به عون صانع بیچون و مکان فضل خلاق زمین و آسمان

انوار سهیلی

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع لکهنو بطبع مزین و پسند جهان شد

بسم الله الرحمن الرحیم

حضرت حکیم علی الاطلاق جلت حکمته که وظائف لطائف حمد و ثنای او بحکم و ان من شیء الا یسبح بحمده بر
زبان جمیع موجودات علوی و سفلی جاری و دائر است و فوائد موائد آلای نعمتهای او بقاعدهٔ مثمرهٔ و اعطی
کل شیء خلقه ثم هدی در اجزای مجموع مبدعات سماوی و ارضی ساری و سایر نظم رموز آموز عقل نکته پیوند
شناسائی ده جان خردمند، جواهر بخش حکمتهای باریک، بر فروزندهٔ شبهای تاریک، در کلام قدیم کریم
و کتاب لازم التقدیم و التکریم با حضرت رسالت پناه سلطان تختگاه لی مع الله نکته دان و علمک ما لم تکن تعلم
روشن بیان انا افصح العرب و العجم مشفوعی محمد کازل تا ابد هرچه هست، با رایش نام او نقش بست، چه ای
که انوار بینش بدوست، فروغ همه آفرینش بدوست، صلوة الله و سلامه علیه و علی آله و اصحابه المقربین
لدیه و علی من تابعه و انتهی الیه جهت هدایت طالبان مقاصد ارادت و حمایت قاصدان مطالب
استفادت بدین نوع خطاب فرموده و آن دانش آموز علمه شدید القوی طریق تعلیم مستعدان مکتب
ادب و سبیل تلقین و تفهیم مستفیدان مدرسهٔ جهد و طلب بدین منوال نموده که ادع الی سبیل ربک بالحکمة
و الموعظة الحسنة مضمون این کلام سعادت فرجام آن است که ای دعوت کنندهٔ عالمیان بموائد عوائد صلاح
و مسند الداعی راه نمایندهٔ آدمیان بمناهج مصالح معاش و معاد بندگان مرا از طریق حکمت براه

راسست دعوت کن و پرستندگان مرا بموعظت نیکو از بادیهٔ هوا بروضهٔ رضا رهنمون باش که
نفوس سرکش را جز بتازیانهٔ حکمت رام نتوان کرد و طباع خودپسند را جز بموعظت حسنه باصلاح
نتوان آورد و لو کنت فظا غلیظ القلب لانفضوا من حولک نظم هر آن رائض که توسن را
کند رام + کند آهستگی با کرهٔ خام + به تندی توسن از سر تند گردد + وگر کندی نمائی کند گردد +
چنانچه رام ساختن توسنان نوعنان بی ملاحظهٔ دقائق ملایمت متعسرست منقاد
گردانیدن نفوس جمعی نیز که قوای بهیمی و سبعی بر طبائع ایشان غالب گشته در مرعی ذرهم
یاکلوا و یتمتعوا بی مانعی و دافعی چریده اند و بنگام نهی منکر و تازیانهٔ امر معروف ندیده بی استعمال
مقدمهٔ حکمت هم متعذر خواهد بود بیت بحکمت حل هر مشکل توان کرد + بحکمت کام دل حاصل توان کرد +
من یوت الحکمة فقد اوتی خیرا کثیرا بیت حکمت طلب و بزرگی آموز + تا به نگرند روزت از روز +
و موعظت حسنه که در دعوت کلیه مامور به است سخنی را گویند که بر مستمع مخفی نماند که آن محض نصیحت
و عین شفقت و مرحمت است و گفته اند موعظت حسنه کلامی ست جامع که هر کس از ارباب استماع
فراخور قابلیت و استعداد خود از آن فائده تواند گرفت چون مواعظ قرآنی و نصائح فرقانی که جامع
انوار صوری و معنوی و حاوی اسرار دینی و دنیوی ست و هر یک از قاری و مستمع در مرتبهٔ خود از الفاظ
و معانی بهره مند اند و الیه اشار القائل بیت بهار عالم حسنش دل و جان تازه میدارد + برنگ
اصحاب صورت را ببو ارباب معنی را + و این نوع کلام بر هیچ یک از انبیاء عظام علی نبینا و علیهم
الصلوات و السلام فائض و منزل نبوده بلکه خاصهٔ حضرت ختمیت ست کما اشار الیه صلوات الله و
سلامه علیه اوتیت جوامع الکلم و بواسطهٔ آنکه صدق متابعت مورث کمال خصوصیت و منتج تصحیح نسبت
باشد هر آئینه طبائع جمعی خواص از امت بزرگوارش که بسمت کنتم خیر امة اخرجت للناس موسوم اند مطرح اشعهٔ
انوار جامعیت که اقتباس آنهم از مشکوة نبوت کبرای آنحضرت توانند بود گشته و بدین سبب کلام تمام
آنها را دانسته که دیدهٔ ظاهر بینان بمشاهدهٔ جمال معانی مستفاد از الفاظ و کلماتش منور و مشام اهل باطن بروائح
حقائق و دقائقش که ورای مفهوم ظاهر توانند بود معطر گردد تا هر کس بقدر حوصلهٔ خود از خوان احسان بیکرانش بهره

گرفته مصرع، هیچ جوینده از آن در نرود بمقصود. و از فحوای این مقدمه مفهوم شد که چهرهٔ سخن که بخط و
خال حکمت و غازهٔ موعظت به یگانگی جامعیت آراسته تر دل عاشقان صادق را بتماشای جلوه های
او میل بیشتر باشد فرد هر که زیباتر است از خوبان. سوی او میل بیشتر باشد. و از جمله رسائل که مبانی
تصنیفش مشتمل بود بر بیان نصیحت و از مجموع کتب که قواعد تالیفش مبنی باشد بر مسائل حکمت کتاب
کلیله و دمنه است که حکمای هند آن را بطرزی خاص ساخته اند و براهمهٔ حکمت شعار از صنایع جامعیت
آن را بنمطی مخصوص پرداخته پند و حکمت و لهو و هزل بهم امتزاج داده اند و صورت سخن را جهت
میل اکثر طباع بدان بنا بر افسانه نهاده از زبان وحوش و بهائم و طیور اصناف حکایات و روایات
تقریر کرده و در ضمن آن انواع فوائد حکمت و مبانی موعظت اندراج نموده تا دانا برای استفاده
مطالعه نماید و نادان برای تنزه و افسانه بخواند و درس آن بر معلم و حفظ آن بر متعلم آسان باشد
و فی نفس الامر آن کتاب حکمت انتساب حدیقه ایست که اشجار اسرارش بازهار و فیها ما تشتهیه الانفس و
تلذ الاعین منور و اطراف گلزارش بنفحات ما لا عین رأت و لا اذن سمعت مطیب و معطر مثنوی اینست نکته زده
شگفته باغی + افروخته تر ز شب چراغی + لفظش چو طراوت جوانی + معنیش چو آب زندگانی + و از افصحت آن
منبع حقائق و معانی بمرتبه ایست که از مبدء ظهور تا این زمان بهر زمان مستفیدان مجلس ارادت و مستعدان
محفل سعادت را فائده رسانیده و کسوت این ابیات رائق بر بالای والای این کتاب خلعتی ست
زیبنده و لائق نظم صورت او جامهٔ مجد و سعادت را طراز + معنی او خاتم اقبال و دولت را نگین + عارض
رنگین اشعارش همه غنج و فریب + طرهٔ مشکین الفاظش سراسر تاب و چین + از کلام کاملش انوار دانش
شعله زن + رسته چون اسرار علم از سینهٔ اهل الیقین + و آن کتاب را حکیم روشن رای برهمن بیدپای بنام
رای جهان آرای دابشلیم هندی که مالک بعضی از ممالک هندوستان بود بزبان هندی تصنیف فرموده و
بکلی در مبادی شرح شمه از سبب آن بقرده کلک بیان گردد و حکیم مذکور بنای سخن را بر اساس معنی اعظمی نهاده که
پادشاهان را در سیاست رعیت و بسط بساط عدل و رافت و تربیت و تقویت اولیای دولت و دفع و منع اعدای
مملکت بکار آید و دابشلیم این کتاب را قید مقاصد و عمدهٔ مطالب ساخته بمفتاح مطالعهٔ آن پیوسته افتتاح

ابواب حل مشکلات و کشف معضلات نموده این جوهر نفیس در زمان او از دیده هر کس چون گوهر شاهوار
در خلوتخانهٔ صدف نهان بودے و چون لعل بدخشان از چشم ناکسان جز بهزار خون جگر چهره ننمودی
و بعد از وی هر یک از اولاد و احفاد که بجاے وے بر سریر سلطنت نشستندی همان طریق مسلوک
داشته در اخفای آن کوشیدندی و با این همه مبالغه نسیم فضائل آن کتاب اطراف جهان را چون حواشی
گلستان معطر داشتی و نافهٔ مشک افشان مناقبش مشام مستنشقان روائح اخبار و آثار را معنبر گردانیدی
قطعه هنر چو مشک بود مشک اگر نهان دارند + ز فیض رائحهٔ او مشام را خبرست + نمیشود بگل اندوده چشمهٔ خورشید
زمان زمان اثر نور او زیاده ترست + تا در زمان کسری نوشیروان انجم انتشاری تمام یافته که در خزائن
ملوک هندوستان کتابیست که از زبان بهائم و طیور و حشرات و وحوش جمع کرده اند و هر چه سلاطین و ارباب
سیاست و حزم را شاید و جهانداران را در رعایت قواعد پادشاهی بکار آید در مطاوی اوراق آن یاد
نموده و آنرا سرمایهٔ هر موعظت و وسیلهٔ هر منفعت می شناسند نوشیروان که اشجار جویبار معدلت از باران
احسان او سرسبز بود و طراوت گلزار چمن انصاف از قطرات امطار عاطفت او مستفیض و دیبهٔ جهان
گشته از عدلش آراسته + و زان رسم بیداد برخاسته + رغبتی تمام و میلی مالا کلام بمطالعهٔ آن کتاب پدید آمد و برزویهٔ
طبیب که مقدم اطبای پارس بود و بکمال فضل و جمال ادب آراستگی داشت بالتماس نوشیروان بهندوستان
توجه نمود و مدتی متمادی آنجا بود و بانواع حیل و تدبیرات تمسک نموده آن کتاب را بدست آورد و از لغت
هندی بلغت پهلوی که در آنزمان زبان سلاطین ایران بدان متکلم بودی ترجمه کرد و بخدمت نوشیروان
رسانید و بموقع قبول تشریف استحسان یافته رتبهٔ آن در حضرت شاه باقصای معارج کمال رسید و بنای کار
نوشیروان در آثار اظهار عدل و احسان و تسخیر بلاد و تسکین قلوب عباد بر مطالعهٔ آن کتاب بود و بعد از نوشیروان
ملوک عجم نیز در تعظیم اخفای آن مبالغه نمودندی تا زمانیکه خلیفهٔ ثانی از عباسیان ابوجعفر منصور بن محمد بن علی
بن عبدالله بن عباس رضی الله تعالی عنهم خبر آن کتاب شنیده بتحصیل آن شغف تمام بظهور رسانید بلطائف الحیل
نسخهٔ پهلوی بدست آورده امام ابوالحسن عبدالله بن مقفع را که سرآمد فضلای عصر بود فرمود تا تمام آنرا از پهلوی
بتازی ترجمه کرد و دائم در مطالعه داشته اساس احکام خلافت و بنای سرانجام عدل و رافت بران نصائح

و وصایا وضع میفرمود دیگر باره ابوالحسن نصر بن احمد سامانی یکی از فضلای زمان را امر کرد تا آن نسخه را
از زبان عربی بلغت فارسی نقل نمود و رودکی شاعر بفرموده سلطان محمود غازی غزنوی آنرا در رشته نظم
انتظام داد و بار دیگر ابوالمظفر بهرام شاه بن سلطان مسعود از اولاد سلطان محمود غازی غزنوی که ممدوح
حکیم سنائی است مثال داد تا افصح البلغاء ابلغ الفصحا ابوالمعالی نصر الله بن محمد بن الحمید روح الله روحه
و زاد فی غرف الفردوس فتوحه آنرا هم از نسخه ابن مقفع ترجمه فرموده و این کتاب که حالا بکلیله و دمنه
مشهور شده ترجمه مولانای مشار الیه است والحق عبارتی ست در لطافت چون جان شیرین و در طراوت
چون مرجان رنگین الفاظ دلفریبش چون کرشمه شکرلبان شورانگیز و معانی جانفزایش چون طره
سبزخطان دل آویز نظم حروفش چو زلف بتان چگل + همه جای جانست و ماوای دل + معانیش در زیر
حرف سیاه + درخشنده چون مهر روشن چو ماه + سوادش را که کحل الجواهر معانی عبارت از آنست
بر بیاض صفحه دیده جای توان داد و بیاضش را که غره صباح شادمانی اشارت بدانست بر سواد چشم
جهان بین توان نهاد بیت سزد که کاتب دیوان سطری خلد کشد + سواد نسخه او بر بیاض دیده حور +
و با آنکه مسندنشینان بارگاه انشا در تعریف جزالت کلمات و تحسین بلاغت تراکیب آن متفق الکلمه اند
مصرع فان القول ما قالت حذام + فاما بواسطه ایراد غرائب لغات و اطرای کلام بمجانس عربیات و ابرام
استعارات و تشبیهات متفرقه و اطناب اطالت در الفاظ و عبارات مغلقه خاطر مستمع از التذاذ بغرض
کتاب و ادراک خلاصه ما فی الباب باز می ماند و طبع قاری نیز از عهده ربط مبادی قصه بمقاطع و ضبط اوائل
سخن بخواتیم آن بیرون نمی آید و این معنی هر آینه سبب سآمت و موجب ملالت خواننده و شنونده خواهد بود خصوصا
درین زمان لطافت نشان که طبائع ابنای آن بمرتبه لطیف شده که داعیه ادراک معانی بی آنکه مخدرات الفاظ
جلوه گر باشد میدارند فکیف که در بعضی الفاظ بتصفح کتاب لغت و تفحص کشف معانی آن محتاج باشند و از این جهت
نزدیک شده که کتابی بدان نفاست متروک و مهجور گردد و اهل عالم از فوائد آن بی بهره و محروم مانند بنابرین
در نوقت جناب امارت مآب که ذات صافی صفاتش جامع کمالات را جامع است صفات سامی سماتش از مطالع
فضائل و معانی طالع صاحب سیفی که بوجه تقرب حضرت سلطان زمان خاقان دوران باسط البساط الامن و الامان ناشر آثار خیر و

اخضان آفتاب اوج خلافت و تاجداری برجیس برج سلطنت و شهریاری بیت قرة العین سلاطین
شهریار جهانگیر + شاه ابو الغازی معز الملک و دین سلطان حسین + خلد الله تعالی ملکه و سلطانه منظور
نظرات عاطفت کیمیا خاصیت آن حضرت بودند دامن علو همت از غبار زخارف و ما الحیوة الدنیا
الا متاع الغرور می فشاند و صحیفه دل بیغل را بیت به نیرنگ این نقش و زخرف خیال + که نادان نهد نام
او ملک و مال + مرقوم نمی ساخت و مضمون این کلام سعادت فرجام بیت خوشتر بر چهره قدرت نماید خال
زهد + خلعت عفت به قد کامگاری خوشتر است + نصب العین احوال خود ساخته اضعاف مطالب
مظلومان و انجاح مآرب محرومان را وسیله اقتنای ذخیره آخرت می شناسد و از فحوای این تذکره با هر
بیت ده روزه مهر گردون افسانه ایست افسون + نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا + خود را
بتغافل موسوم نمیدارد و هو الامیر الاعظم مجمع الفضائل و المعالی لعلو الهمم المحظی من مواهب الملک الاحد
نظام الدولة والدین امیر شیخ احمد المشتهر بالسهیلی رزقه الله الاختصاص بالسلم السلیمانی و الکمال الکاملی
که بی تکلف سهیلی ست از یمن تابان و خورشیدی از مطلع مهر و وفا درخشان بیت تو سهیلی تا کجا تابی کجا
لامع شوی + نور تو بر هر که تابد نشان دولت است بنظر بر تعمیم فوائد انام و تکثیر منافع خاص و عام
اشارت عالی ارزانی فرمود که این فقیر قلیل استطاعت و حقیر اندک بضاعت حسین بن علی الواعظ المعروف بالکاشفی
ایده الله تعالی باللطف الخفی جرأت نموده کتاب مذکور را لباس نو پوشاند و پرده از روی معانی آن که بتتق
الفاظ مغلقه و حجب کلمات مشکله محجوب و مستور اند بر مناظر عبارات روشن و غرفات استعارات لطیف جلوه
دهد تحقیقی که دیده بصیرت بینای نظر تحقیق و تعمیق نظر تواند از جمال آن نازنینان حجله بیان بهره گرفتن و دل را
رای تکلف تخییل و تخییل تکلف میسر شود از وصال آن نازپروردگان حجره ضمیر برخوردن مثنوی چنین گفت
مرد سخندان بمن + کای باغبان ریاض سخن + درین روضه پاک نو نشان + درخت معانی بنوعی نشان
که هر کو خورد میوه زین درخت + نشاننده را گوید ای نیکبخت + درین باغ خوش میوه های ترست + ببینائی از
یکدگر بهترست + و چون از امتثال مثال آن عدیم المثال چاره نبود و نکته الحکمة یمانیة از مطلع نور سهیلی رو
می نمود بیت چو حکمت ست یمانی بقول شاه عرب + اگر ز نور سهیلی عیان شود چه عجب + بعد الاستخاره

والاستجازه بدین معنی اشتغال رفت وانچه از عالم غیب بر زبان قلم وقلم زبان جاری شد رقم ثبت یافت
و باید دانست که اساس کتاب کلیله و دمنه بر حکمت عملی ست وحکمت عملی عبارت ست از دانستن مصالح حرکات
ارادی وافعال طبیعی نوع انسانی بر وجهی که مؤدی باشد بنظام احوال معاد ومعاش ایشان ومقتضی
رسیدن بکمالیکه متوجه آنند واین قسم از حکمت در تقسیم اولی بدو قسم منقسم شده یکی آنکه راجع باشد
بهر نفسی علی الانفراد دوم آنکه راجع بود با گروهی بر سبیل مشارکت اول را که رجوع او بهر نفسی بانفراد بود و
شرکت دیگری با وی دران باب متصور نباشد تهذیب اخلاق گویند وثانی که راجعست با جماعتی بمشارکت
باز بدو قسم انقسام می پذیرد یکی آنکه مشارکت در منزل وخانه باشد وآنرا تدبیر منازل خوانند ودیگر آنکه
مشارکت در شهر وولایت بلکه در اقلیم ومملکت بود وآنرا سیاست مدن گویند وکتاب مذکور مشتمل ست از اقسام
ثلاثه مذکوره بر بعضی فوائد از نوعین آخرین وانچه تعلق بتهذیب اخلاق دارد دروی مذکور نیست مگر بر سبیل
الشطر پس هر چند ایراد برخی از مکارم اخلاق را مجال بود اما نخواستیم که تغیر کلی باوضاع کتاب راه یابد لاجرم
متعرض زیادتی ابواب نا شده بر همان منوال که حکیم هند ایراد کرده التزام نمودیم ودو باب اول از کتاب کلیله ودمنه
که دران زیاده فائده متصور نبود ودر اصل کتاب مدخل نداشت اسقاط کرده چهارده باب باقی را سلک العبارت روشن
داستان هشت ساختیم وحکایات را بطریق سوال وجواب از رای برهمن مستور یکه در اصل مذکور بود بقید کتابت
در آوردیم وقبل از ایراد ابواب افتتاح بحکایتی که منشاء سخنان همان تواند بود از لوازم دانستیم وبعد ازانکه تصرف
در عبارت کتاب مذکور بجهت اخلاق الفاظ ست اگر در تألیف این رساله عنان بیان از مشایع انشای
مترسلان بمنهاج ابداع مشتاقان بصوب تنزل معطوف باشد عذر واضح خواهد بود بیت منکه این در
معانی سفته ام + انچه گفتند هم بگو آن گفته ام + ودیگر آنکه در اثنای حکایات از اجناس کلمات عربیه با یراد
بعضی آیات واحادیث ضروری الذکر وآثار وامثال مشهوره اقتصار نموده متعرض اثبات ابیات عربی
نمیگردد وجریده سخن را بجواهر اشعار فارسی که چون ترکیب زر بگوهر صفت ترصیع دارد زیور می بندد
مثنوی سخنها را بدستور خردمند + ز نظم ونثر باید داد پیوند + که گاهی طبع زین آید بنازی + زان گهی هم
ودر محل اثبات ابواب هر جا که ایراد حکایتی وانشای مثلی مناسب خواهد بود بنابر آن ملاحظه که مصرع

بر دستهٔ گل نیز چه بندد گیاه را * باقدام جسارت بسبیل تصرف اقدام خواهد رفت و این فقیر اگرچه در
ارتکاب این تالیف خود را هدف سهام ملامت می بیند اما بزبان نیاز نکتهٔ المامور معذور در دیوان
اعتذار بموقف عرض بلغای فصاحت شعار و فصحای بلاغت دثار میرساند و در مقابلهٔ مقالهٔ لازم
التمهید من صنف فقد استهدف مقوله و اضح التمهید من انصف فقد استظرف فرو میخواند نظم دیدهٔ
انصاف چو بینا بود * در نظر دیگر چه که مینا بود * من خجلم از عمل خام خویش * تو بملامت مکنم سینه ریش *
در روش زمرهٔ آزادگان * نیست روا طعنه برافتادگان * چشم هنربین بود از عیب پاک * بی هنر از عیب
کنندهٔ زان چه باک * مصرع وعین الرضا عن کل عیب کلیلة * وفقنا الله لما یحب و یرضی و اختم احوالنا و
آمالنا و آجالنا بالخیر والحسنی و این رساله که مسمی شده به انوار سهیلی چهارده باب است بدین وجه که مفصل
میگردد باب اول در اجتناب نمودن از استماع قول ساعی و نمام باب دوم در سزا یافتن بدکاران
و شامت عاقبت ایشان باب سوم در موافقت دوستان و فواید معاضدت ایشان باب چهارم
در بیان ملاحظه کردن احوال دشمنان و ایمن نابودن از مکر و حیلهٔ ایشان باب پنجم در مضرت غافل
شدن و از دست دادن مطلوب باهمال ورزیدن در آن باب ششم در آفت تعجیل و ضرر شتابزدگی در کارها
باب هفتم در رعایت حزم و تدبیر و بحیله خلاص یافتن از بلای اعدا و مکر ایشان باب هشتم در احتراز کردن از ارباب
حقد و حسد و اعتماد ناکردن بر تملق ایشان باب نهم در فضیلت عفو که ملوک را بهترین صفاتست باب
دهم در بیان جزای اعمال بطریق مکافات باب یازدهم در مضرت افزون طلبیدن از کار خود باز
ماندن باب دوازدهم در فضیلت حلم و وقار و سکون و ثبات خصوصا پادشاهان را باب
سیزدهم در بیان اجتناب نمودن ملوک از اقوال اهل غدر و خیانت باب چهاردهم در عدم التفات
بانقلاب زمان و بنای کارها بر قضا و قدر نهادن بعد از فهرست ابواب در حکایتی که منشأ سخنان همان
خواهد بود شروع میرود والتوفیق من الله الاحد حکایت جوهریان رستهٔ بازار معانی و صرافان ارباب عیار
سخندانی و چهره گشایان غرائب حکایات و صورت آرایان عجائب روایات عنوان جرائد اخبار را
بدینگونه آرایش داده اند و دیباچهٔ صحائف اسمار را بدین نمط توشیح و تزئین نموده که در قدیم الایام باقصا

ممالک چین پادشاهی بود که صیت دولت و کامکاری او در اطراف و جوانب عالم سائر و ذکر عظمت و
شهریاری او چون نیر اعظم در نصف النهار ظاهر سلاطین نامدار حلقهٔ اطاعت او در گوش جان کشیده و
پادشاهان رفیع مقدار غاشیهٔ امتثال او بر دوش دل گرفته نظم فریدون حشمتی جمشید جاهی + سکندر شوکتی
دارا پناهی + ز عدلش چون رخ خوبان مهوش + بیکجا جمع گشته آب و آتش + بر حاشیهٔ بساط دولت روز
افزونش پیوسته امرای عالمگیر و وزرای صائب تدبیر کمر خدمتگاری بمیان جان بسته و در پای تخت
آسمان پایه اش همواره فضلای بزرگوار و حکمای نصیحت شعار بر کرسی هواداری نشسته خزانه بانواع جواهر
و اصناف نقود مشحون و لشکر جرار نامدار از حد حساب شمار بیرون شجاعتی با سخاوت قرین و سلطنتی با سیاست
همنشین مثنوی داغ نه ناصیهٔ سرکشان + تیغ زن تارک لشکرکشان + معدلتش قاهر جور ارکان + مرحمتش
چارهٔ بیچارگان + و آن پادشاه را همایون فال گفتندی که بعدل شاملش فال رعایا همایون بود و بلطف
کاملش حال عجزه و درویشان بفراغت و رفاهیت مقرون و مقرر است که اگر شحنهٔ عدل بضبط احوال
رعیت اهتمام نماید و زود فتنهٔ بدسگالی ستم دمار از روزگار خاص و عام برآرد و اگر پرتو شمع انصاف کلبهٔ تاریک
دردمندان را روشنائی نبخشد ظلمات ظلم اطراف و جوانب مملکت را چون ستمکاران تیره دارد مثنوی
شهنشاه را خوبی از داد اوست + پناه خدا این آباد اوست + شه از داد خود گر پشیمان شود + ولایت
ز بیداد ویران شود + و این پادشاه را وزیر بود رعیت پرور و مرحمت گستر که رای عالم آرایش شمع
شبستان مملکت بودی و فکر صواب اندیشش او بیک تأمل هزار عقدهٔ مشکل بر گشودی کشتی دریای فتنه را حلم
گران سنگ او در گرداب اضطراب ساکن ساختی و شاخهای دامنگیر خارستان بیداد را تیشهٔ باد سیاست او از بیخ و بنیاد
بر انداختی نظم چه رای خرده دان در کار بستی + بیک تدبیر صد لشکر شکستی + چو کار مملکت را نظم دادی + بیک
مکتوب اقلیمی گشادی + و بجهت آنکه از رای خجستهٔ او کار آن ولایت رونقی تمام داشت او را خجسته رای خواندندی
و همایون فال در هیچ مهم بی مشاورت خجسته رای خوض ننمودی و بی تدبیر دلپذیر او در جزوی و کلی امور شروع
نفرمودی نه بی اجازت او در میدان رزم مکر محاربت می بست و نه بی اشارت او در دیوان بزم مسند
عیش و عشرت می نشست و بهر آئینه پادشاهان نامدار و سرفرازان کامگار را باید که بحکم وشاورهم فی الامر

بی مشاورت بزرگان خرده‌دان در مصالح ملک دخل ننمایند و تمام نظام اعمال و احکام خود بتدابیر
وزیران کامل و مشیران عاقل باز بندند تا الحمد لله ای پادشاه در قوم الا بهیم الله لارشد امورهم هر چه از ایشان صادر
گردد باصلاح مقرون باشد و امنیت عالم و جمعیت حال بنی آدم را متضمن بیت در همه کار مشورت باید +
کار بی مشورت نکو ناید + اتفاقاً روزی همایون فال عزیمت شکار فرمود و خجسته رای چون دولت ملازم
رکاب همایون بود فضای صحرای شکارگاه از قدوم مبارک پادشاه غیرت سپهر برین شد و نظاره بامید آنکه
طعمهٔ شاهین شاه گردد متوجه مرکز زمین گشت جانوران شکاری بند گسسته و از حبس قید جسته جستجوی صید
در حرکت آمدند پلنگینه پوشان برای مشاهدهٔ جمال آهوان سیاه چشم همه تن دیده گشته بود و سگ تیز
چنگال از آرزوی وصال خرگوش هزار گونه روباه بازی آموخته باز بلند پرواز چون تیر تا پر شست او
پرواز را باوج سپهر نهاده و شاهین نو آموز برجهای خنگ خو سبزرنگ شبیخون از تای مرغان گشاده
مثنوی برون جستند بازان سبک خیز + بجوش صید کرده چنگ را تیز + در آمد چنگل شاهین بتاراج
نه طوطی ماند بر بالا نه دراج + کمین بگشاد آن یوزان ز هر سو + فرو بسته ره چستی بر آهو + سنان نیزه‌بازان تیز
آهنگ + فضای دشت بر نخچیر شد تنگ + و چون شاه از نشاط شکار بپرداخت و صحرا را از چرنده و هوا را از
پرنده خالی ساخت لشکریان انصراف یافتند و شاه و وزیر متوجه دار السلطنت شدند اما در آن محل از تاب آفتاب
خفقان فولاد چون موم نرم میگشت و از گرمی برگستوان که با شعلهٔ آتش لاف برابری زدی کب باد قبا
بر جای خشک میشد مثنوی آتشکده گشت کوه و کان هم + تفسیده زمین و آسمان هم + مرغان چمن خزیده
در شاخ + در رفته چرندگان بسوراخ + همایون فال با خجسته رای گفت که در چنین هوای گرم حرکت
کردن از حکمت نیست و نیز بسایهٔ خرگاه پناه بردن دافع حرارت نی از شدت گرما کرهٔ خاک چون کورهٔ آهنگران
تافته و مرکز زمین چون محیط اثیر معدن آتش شده چه نوع تدبیری بسازی که زمانی در پایهٔ سایه بیاسائیم و چون عنقای
خورشید میل بآشیانهٔ مغرب نماید باز بمستقر عزت نزول نمائیم خجسته رای زبان ثنا برگشاد و گفت
بیت کای آفتاب کشور و ای سایهٔ خدای + میمون ترست چتر تو از سایهٔ همای + بندگان را که بظل هوای همای
سلطانی التجا دارند از شعلهٔ مشعلهٔ جهان سوز آفتاب باکی نیست فرد از تاب آفتاب حوادث چه غم خورد

چون سایبان لطف تو باشد پناه ما + لیکن ذات عالی صفات لسان ظل الله را که خلقی در سایهٔ دولت
او آسوده اند از حرارت هوا که انواع رنج و صداع بران مترتب ست احتراز فرمودن عین صواب مینماید مصرع
سلامت همه آفاق در سلامت تست + و من درین نزدیکی کوهی می بینم چون همت جوانمردان عالی و چون پایهٔ
رتبت صاحبدلان بلند با اندک فرصتی پیش ازین آنجا رسیده ام از سر تا پا حلهٔ سبز پوشیده بود و هزاران چشمهٔ
نوش از زلال صافی او جوش زده ریاحین از بارش چون انجم فلک تابان و جداول چشمه سارش چون جویهای
روضهٔ رضوان درخشان صلاح در آنست که عنان عزیمت بدان طرف منعطف گردد تا ساعتی چون سبزه
به سایه بید خوش برآییم و زمانی چون یاسمن بر لب آب کنار چمن تازه و خرم شویم فرد برلب جوی نشین و گذر
عمر ببین + این اشارت ز جهان گذران ما را بس + همایون فال القبول جسته راهی روی بدان صوب نهاد و در
اندک زمانی قطع مسافت کرده بغبار سم سمند رخش شکوه دامن کوه را چون آستین اهل اقبال بوسه گاه سجاد ابن
ساخت کوهی دید فرق همت از اوج سپهر گذرانیده و سر تیغ سبز فام بسپهر زنگار آفتاب بسائیده با چون
که با وصف والجبال اوتادا پای ثبات در دامن تمکین کشیده باشد و از چشمهای گریان سیل سرشک و التفش
بدامان رسیده شتا و ببالای کوه بر آمده چون ابر دامن در کمر زده بهر جانب طوفی نمود ناگاه فضائی پدید آمد
چون میدان آمال در غایت وسعت و عرصه پیدا شد چون ساحت امید در نهایت فسحت از سبزه نمودار گلشن
آسمان و از آب چشمه آیینهٔ سپهر از ریحان و در چمن و بنفشه از حوالی گل چون زلف دلفریب خوبان سر بر زده
سنبل تر بالا لائه خود در و چون خط غالیه بر شکر لبان خوش بر آمده بید طبری همه اطلس گلگون پوشیده و قمری [illegible]
[illegible] بر کشیده زبان نسیم مشکبار سطر روائح گلزار بهار سوی جهان فاش میکرد و از گفتگوی بلبل حکایت
نرگس [illegible] ساکنان منظرهٔ عالم بالا میرسید مثنوی لطیف و دلگشا آب و هوائی + مبارک منزلی خرم
جائی + ریاحین برکنار جوی رسته + تاب تر اله دست در روی شسته + درختان چون بتان قد بر کشیده + بیکدیگر
بغلی سر کشیده + فراز شاخ مرغان خوش آواز + بالحان دل نوا کرده بر ساز + نهال سدره جنت سبق [illegible]
[illegible] سر رفعت بر افراشته + و در میان آن چمن مرغزار غدیری بود آب او چون چشمهٔ حیات روان [illegible]
سلسبیل [illegible] لطافت و صفا [illegible] روان اندر و ماهی سیم سیما + چو ماه نو اندر [illegible]

تا کنار غدیر را بسریر شاهی بیاراستند و همایون فال بر مسند راحت قرار گرفت ملازمان رکاب دولت
انتساب هر یک بر لب جوئی و سایهٔ درختی آرام یافتند و آن منزل بهشت آئین را بعد از آن هوای بادیه
مثال غنیمتی شگرف دانسته هر یک بزبان حال این بیت انشا میکردند بیت یارب منم از بادیهٔ رنج و الم
وارسته نشسته در گلستان ارم شهنشاه و وزیر هر یک گوشهٔ بساط از مرکب سودای اسپ و فیل پیاده شده و
بی بازی از فرزین بند خیالِ فاسد و برد و باتِ عرصهٔ تعلقات رخ همت تافته در عجائب مصنوعات الٰهی و غرایب
مبدعات نامتناهی تأملی میفرمودند و خطبهٔ ثنای ملک متعال که نقاش تقدیرش بر لوح سنگین کوه بقلم
قدرت چندین نقش زیبا نگارد و نیرنگ قدرتش از دل سنگ نهرها و نهالهای رنگارنگ برآرد ادا می نمودند
گاه از اوراق گلستان این بیت تکرار کردندی بیت نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست + که هر خاری به تسبیحش
زبانیست + وگاه بر صفحات نگارستان این نقش مشاهده نمودندی بیت گاه سازد برگ گل را مرکب از باد صبا
گه نهد برپای باد از آب صافی سلسله + و از خط سلسبیل که خامهٔ قدرت بر روی صفحهٔ آب میکشید حرف و فجّرنا فیها
من العیون میخواندند و از لوح زمردین سبزه که برقوم قلم فطرت منقش میشد آیهٔ و جعلنا فیها جنّت مطالعه میکردند
در اثنای این حال نظر همایون فال بر درختی افتاد که از برگ ریزی چون شاخ خزان دیده بی نوا و از غایت
کهنگی چون پیران برجا مانده بی نشو و نما و تبرهٔ دهقان و هنر بقطع و فصل اعضای او یک دل شده و اره بحکم
روزگار بپاره کردن پود و تار او دندان طمع تیز کرده بیت شاهد باغ است درخت جوان + پیر شود بشکندش
باغبان + میان آن درخت چون دل درویشان فارغ بال تهی گشته و خیل زنبور عسل جهت ذخیرهٔ معاش
خود پناه بدان قلعه آورده شاه چون غوغای زنبور دید از وزیر جهان دیده پرسید که اجتماع این جمع سبک
پرواز را بر حوالی این درخت سبب چیست و آمد و شد این کمربستگان بر فراز و نشیب این مرغزار بهر کیست
بیت ازین آمد شدن مقصودشان چیست + درین محراب که معبودشان کیست + خجسته رای زبان بگشاد که
ای شهریار کامگار اینها گروهی اند بسیار منفعت و اندک مضرت بحکم نظافت و لطافت که لازم ذات ایشان ست
بشرف الهام الٰهی که نکتهٔ و اوحی ربک الی النحل بیان آن میکند دریافته اند و بفیض عنایت بادشاهی فرمان ان
اتخذی من الجبال بیوتا کمر امتثال بر میان جان بسته ایشان را بادشاهی ست که او را یعسوب خوانند

بجثه از نهایت بزرگ‌تر است و مجموع ایشان به شکوه و مهابت او سر بر خط متابعت نهاده اند و او بر تخت مربع
که از موم ترتیب یافته قرار گرفته است و وزیر و حاجب و دربان و پاسبان و چاوش و نایب بر کار کرده کیاست
او بجد لیست که هر یک برای خود از موم خانهای مسدس بسازند بر وجهیکه اضلاع آنرا هیچ تفاوتی نباشد و مهندسان
کامل رای پرکار و مسطر و دیگر ادوات مثل آن پیشه نشود و چون خانه باتمام رسد بحکم سلطان از آن منزل بیرون آیند
امیر نحل بزبان حال از ایشان عهدی فرا ستاند که لطافت خود را بکثافت مبدل نکنند و ذیل طهارت خود را
بلوث نجاست نیالایند بنا بر وفای عهد جز بر شاخ گل خوشبوی و شکوفهٔ پاکیزه ننشینند تا رنجه از آن برگها
لطیف تناول کرده باشند باندک وقتی در درون ایشان بشکل لعاب تازه خوش مزه جمع شود و شربتی بیرون آید
که در دار و خانه حکمت صفت فیه شفاء للناس در شان او راست باشد و چون بخانه معاودت نمایند
دربانان ایشانرا ببویند اگر بر پیمان عهد خود اند یعنی از آنچه حکم طهارت نداشته باشد احتراز نموده اند جا ایست
که بحجرهٔ مسدس خانه مسدس خود در آیند و اگر عیاذا باالله از مضمون این بیت که بیت دست وفا در کمر عهد
کن + تا نشوی عهدشکن جهد کن + تجاوز نموده باشند و از ایشان رائحه که موجب نفرت و کراهت باشد
دریابند فی الحال ایشانرا دو نیم کنند و اگر دربانان تغافل ورزیده ایشان را راه دهند و بادشاه رائحهٔ کریه استشمام
نماید بذات خود متفحص احوال شده آن زنبور سیه بخت برگشته روزگار را به سیاستگاه حاضر گرداند و اول بقتل
دربانان فرمان دهد و بعد از آن زنبور بی ادب را بکشد تا دیگر از جنس ایشان این حرکات نکنند و اگر فرضاً بیگانه از
زنبور خانهٔ دیگر خواهد که بمنزل ایشان در آید دربانان او را منع کنند و اگر ممتنع نشود بقتل رسانند و در اخبار آمده است
که جمشید جهاندار آئین دربانان و پاسبانان و تعیین حجاب و بوابه و ترتیب تخت و مسند از ایشان فرا گرفت و
بهر در زبان بجز بهٔ کمال رسید همایون فال چون این سخن بشنید طبع لطیفش را میلی بمشاهدهٔ اساس ایشان
پدید آمد بر نجاست و بیابای و زشت آمده زمانی تفرج درگاه و بارگاه و دستور آمد و شد و قانون ملازمت و خدمت
ایشان کرد جمعی دید فرمان الهی را میان بسته و تسلیمان وار بر مرکب هوا نشسته غذای پاک بجای پاکیزه خورده
هیچکدام باسود و زیان دیگری کار نه هیچ کدام به نسبت ابنای جنس خود در مقام ایذا و آزار نه بیت خوشا
سرفرازان کوتاه دست + بزرگان تر دو بلندان پست + گفت ای خجسته رای عجب که با وجود لشای سلطنت

که در نهاد ایشان مرکوز است در پی آزار یکدیگر نیستند و با آنکه نیش دارند جز نوش نه دهند بلکه جمعیت
در جمعیت ایشان تعبیه است تا لطف و ملایمت نمایند و ما در میان آدمیان بخلاف این مشاهده میکنیم که جمعی از
ایشان بنی نوع خود را ضرر رسانند و خواهند که بنیاد و بقای همجنس خود را براندازند بیت و دیگر که ناموس مردمی
بر خدر است آدمی از آدمی + وزیر گفت این جانوران که شما می بینید بر یک طبیعت آفریده شده اند و آدمیان
بر طبایع مختلف مخلوق گشته اند و بسبب آنکه در ترکیب ایشان روح و جسم و کثیف و لطیف و نور و ظلمت بهم
بر آمیخته اند و نقد ملک و ملکوت و حاصل علوی و سفلی در قالب ایشان ریخته لاجرم هر یکی را مشربی جداگانه و ذوقی
علیحده پیدا شد قد علم کل اناس مشربهم هم از عقول ملکیه ایشان را بهره داده اند و هم از نفوس شیاطین قسمتی
بدیشان فرستاده تا هر کدام که دست موافقت در دامن عقل زنند قدم شرف بر درجات ولقد کرمنا بنی آدم
ترقی نمایند و هر کدام که متابعت بر خط فرمان نفس نهند از غایت رذالت بدرکات بل هم اضل سبیلا محبوس باشند
و چه زیبا گفته است فرد بهره از ملک هست و نصیبی ز دیو تا کدام ترک کنی تا بدر تفضیل زینک و اکثر
مردمان بواسطه پیروی نفس جفاجوی مظهر اخلاق ذمیمه چون حرص و آز و حسد و حقد و ظلم و عجب و ریا و رعونت
و غیبت و تهمت و بهتان و مانند آن واقع شده اند مثنوی بی خبر و بی چند ز خود بی خبر + عیب پسندند بر غم
هنر + دود شوند ار بدماغی رسند + باد شوند ار بچراغی رسند + شاه فرمود که بدین نوع که تو بیان کردی
حقیقت حال نفس پرستان باز نمودی صلاح کلی آدمیان در آنست که هر یک از ایشان پای عزلت
در دامن فراغت کشند و در صحبت دیگران بر خود بسته پیوسته بتزکیه نفس خویش مشغول گردند تا بشغل از
ورطه خونخوار ضلالت که منشای آن اخلاق ناپسندیده است خلاصی روی نماید مصرع زین میان
گر توان به که کناری گیرند + و من شنیده بودم که حضور در وحدتست و فراغت در عزلت و مرا امروز یقین
شد که صحبت اغلب مردمان از بهر فعی زیانکار تر است و مخالطت با ایشان از مخاطره جان بی ادبتر
و آنکه بعضی از حکما مدتهای متمادی در کنج غاری یا تنگ چاهی روزگار گذرانیده نظر ایشان بر این معنی
بوده مثنوی هیچ میگوید هر که عاقل است + آنکه در خلوت صفاهای دل است + ظلمت چه به که ظلمتهای خلق
میگریزد عاقل از غوغای خلق + بلکه درویشان کامل صافی دل از خود خلوت سازند و با وجود اشتغال

کی با دیگری پروا ندارد خلوتی خواهم که در چرخ اگرچون گردباد + خاکدان دهر را بیز و دنیا به گردمن
خجسته رای عرض نمود که آنچه بزبان الهام نشان حضرت بادشاه جهان پناه گذشت عین صدق و محض راستی
صحبت سبب پراگندگی خاطر و عزلت موجب جمعیت باطن و ظاهر است چنانچه فرموده اند رباعی دانی که
تشویش و رنج صحبت بود + آن گوشه نشینی که بجمع نرود + در غنچه دل نازک گل باشد جمع + چون رفت در
انجمن پراگنده شود + اما بعضی از بزرگان دین و ارباب یقین بشرط اصلاح حال مصاحب قرین
صحبت را بر خلوت تفضیل داده اند و گفته اند که صحبت با همنشین نیکو به از وحدتست و قتیکه رفیق شفیق
یافته نشود وحدت به از صحبت بیت خلوت از اغیار باید نی زیار + پوستین بهر دی آمد نی بهار
نفس الامر صحبت سبب اکتساب فضائل و فواضل ست و رابطهٔ اجتماع در سلک لالی افاضل فرو دست طالب از
و این صحبت کسل تنها نشین کیمیا بی‌نوائی است + و از فحوای حدیث لا رهبانیة فی الاسلام چنان مفهوم میشود
که فواید صحبت از منافع عزلت بیشتر باشد و آدمی را خود طرح خلوت انداختن و بمصاحبت ابنای جنس نپرداختن
چگونه میسر شود که قهرمان قدرت قاهرهٔ الهی جماعت آدمیان را غرضیهٔ احتیاج ساخته و هر یک از ایشان را محتاج
دیگری گردانیده بواسطهٔ آنکه ایشان مدنی الطبع واقع شده اند یعنی طالب اجتماع اند که مسمی به تمدن است و مراد
از تمدن یاری دادن و معاونت نمودن این نوع باشد مر یکدیگر را چه بقای شخصی و نوعی این طائفه جز بمعاونت
صورت نبندد که اگر مثلاً یکی را بخود ترتیب غذا و لباس و مسکن بایستی نمود اول ادوات نجاری و حدادی که
جز بدان تهیهٔ آلات زرع و حصاد و آنچه بران متفرع است میسر نگردد بدست بایستی آورد و بقای او بی غذا بدان
مدت وفا نکردی و بعد از تهیهٔ این اسباب که همهٔ اوقات بیک شغل صرف نمودی بر ساختن و پرداختن بعضی از آن و در
نمودی تکلیف که مجموع آن اشتغال نماید کرد پس ضرورت شد که جمعی معاون یکدیگر بودند و هر یکی کاری زیاده از قدر کفاف
خود قیام نمایند و آنچه زیاده باشد بدیگری که محتاج آنست بدهند و بدل آن بمقدار عمل خود اجرت بگیرند تا مهمات
مجموع بسبب آن جمعیت انتظام پذیرد و ازین مقدمات معلوم شد که آدمیان محتاج بمعاونت یکدیگر اند و معاونت
بی اجتماع محالست پس تنها نشستن مجموع از قبیل محالات باشد و گویا سر الجماعة رحمة اشارت بدین حال است بیت
بگیر دامن همصحبتی که کار می سازد + که هیچ کار میسر نشد به تنهائی + بادشاه فرمود آنچه وزیر بیان کرد خلاصه

حکمت وتقاوه دانش ست لیکن بخاطر چنان میرسد که بعد ما که ایشان محتاج اند باجتماع هر آئینه اختلاف
مشارب ایشان مقتضی نزاع خواهد بود وبرای آنکه بعضی از بعضی قوی تر باشند بحسب جثه وزور
ایشان زیاده بود وبرخی دیگر کمال وجاه از دیگران فائق باشند وبرخی دیگر حریص شره غالب باشند آنها
که بزور وزر از دیگران بیش باشند داعیهٔ تغلب وستم از نها وایشان سر برزند وهر یکی تغلب چنان
خواهد که اغلب مردمانرا در قید خدمت خود کشند وحریص راطمع آن پدید آید که اکثر حاصلات مردم بجوره
تصرف درآورد واین صورتها موجب نزاع باشد ونزاع در آخر بافساد کشد بیت نزاع آنچنان آتشی
بر فروزد + که از تاب آن هر چه باشد بسوزد + وزیر گفت ای شهنشاه حکمت پناه جهت دفع این نزاع تدبیری مقرر شده
که هر یک را بحق خود قانع ساخته دست تعدی اورا از تصرف در حقوق دیگران کوتاه میگردانند وآنرا سیر سیاسا
سیاست خوانند ومدار آن بر قانون عدالت است که عبارت از لا خطهٔ وسط باشد یعنی مرکز دائرهٔ فضیلت
که بحکم خیر الامور اوسطها اشتمال اطراف بر مرکز اول ظاهر است چنانچه گفته اند نظم میانهٔ طرفین صفات چند
نهادست که از آفتاب جالبسها + پس اختیار وسط راست در جمیع مورد + بدان دلیل که خیر الامور اوسطها +
پادشاه فرمود که آن وساطت را که بشناخت آن وی اشیا باعتدال صورت بندد از کجا معلوم توان کرد
وزیر گفت تعیین کنندهٔ آن شخصی کامل مکمل است ومؤید من عند الله که فرستادهٔ حضرت عزت ست بخلق وما
اورا ناموس اکبر خوانند وعلمای دین اورا رسول وی گویند وهر آئینه اوامر ونواهی او متعلق بمصالح معاش ومعاد
آدمیان خواهد بود وچون آن پیغمبر که واضع قوانین شریعت است بجمیعت دار الملک آخرت فرماید جهت انتظام
قواعد دین متین وی از سیاستی ضابطه چاره نخواهد بود چه بیشتر خلائق از مصالح خود غافل اند ومتابعت طبع
نفس بر ایشان غالب ست پس بالضرورت میان ایشان پادشاهی قاهر لازم باشد که قواعد مرد نبی پیغمبر را
که عبارت از شریعت اوست محافظت نموده قانون سیاست مرعی دارد تا هم فرق ملت با فسر دولت
سرفراز گردد وهم لباس ملک بطراز اعزاز دین مطرز باشد که الملک والدین توامان بیت نزد خرد شاهی وپیغمبری
چون دو نگین اند ویک انگشتری + دو ترجمین معنی گفته اند بیت هم شرع بملک سربلندی دارد + هم ملک
ز شرع ارجمندی دارد همایون فال فرمود که حال این حاکم قاهره که بعد از [illegible] مردم مضرت

هیچ نوع بجا آید و صفت پادشاه و ضبط امور مملکت و ملت چگونه می‌شاید خجسته رای گفت این حاکم باید که دانا بود بقواعد سیاست و دقائق عدالت که اگر چنین باشد مملکت در صدد زوال است و دولت بر شرف انتقال بیت مملکت از عدل شود پایدار + کار تو از عدل تو گیرد قرار + و دیگر باید که تربیت ارکان دولت شناسد و داند که کدام طائفه را تقویت باید کرد و با ایشان مجالست ورزید و کدام گروه را مغلوب باید ساخت و از مخالطت ایشان اجتناب نمود چه از ملازمان عتبه سلطنت اندک جمعی باشند که خاصه کرسیکو خواهی سلطان میان جان بسته در نیکنامی دنیا و نجات عقبای پادشاه سعی نمایند بلکه اغلب ایشان برای جر منافع خود یا دفع مکاره از خود طریق ملازمت مرعی دارند بیت لاف زنان کز تو غنی می‌شوند + جهد کنان کز تو بچیزی شوند + و چون مراسم ایشان بر طمع است یکی کینه شخصیکه از عهده آن بیرون نیاید در دل گیرد و بر جمعی دیگر که قواعد ایشان با ملازمت سلطان زیاده از وظائف این جمع باشد حسد برند و چون حقد و حسد در دل ایشان پدید آید انواع حیلها بر انگیخته صورتهای غیر واقع بعرض رسانند اگر پادشاه از حلیه احتیاط عاری باشد و سخن ارباب غرض بسمع قبول اصغا نماید و تحقیق و تفحص حالات التفات نفرماید انواع ضرر و خلل از ان تولد کند و اصناف فساد در فتنه و ویران شدن سبب گردد شعر مکن گوش بر قول صاحب غرض + که در سینه از کینه دارد مرض بهم بر زنند دین و عالمی + پریشان کنند عالمی و دمی + اما چون پادشاه بیدار دل هوشمند بغور مهمات رسد و بنفسه تفتیش کلیات و جزئیات نموده فرق راستی را از تیرگی دروغ امتیاز کند هم در دنیا اساس سلطنت او از خلل ایمن باشد و هم در آخرت بدولت نجات و رفعت درجات برسد شعر هر که در خانه شبی داد کرد + خانه فردای خود آباد کرد + دادگری شرط جهانداری است دولت باقی ز کم آزاری است + و پادشاه آگاه که مدار کار خود بر حکمت نهاده مواعظ حکما را دستور العمل سازد هم مملکتش آبادان باشد و هم رعیتش خوشدل و شادان چنانچه رای اعظم دابشلیم هندی که اساس سلطنت خود بر اعتقاد سخنان حکیم بیدپای برهمن نهاده بود و از تحقیق اینچنین پادشاهان آثار آید مینمود لاجرم مدتی بکامرانی روزگار گذرانید و چون ز منزل فانی بسرای باقی نقل فرمود هنوز نام نیکو و ذکر جمیل او بر صفحه روزگار باقیست فرد هر چند فلک مسکنم از هر جهه در جهانست + نام نکوست حاصل ایام آدمی + همایون فال چون ذکر دابشلیم و بیدپای شنید مانند غنچه تازه که هنگام سحر از حرکت نسیم صبا تبسم لب بارک گشاید در چمن فرح و نشاط شگفته و خندان گردید فرمود که ای خجسته رای مدت مدیدست که بود

قصهٔ این رای و برهمن در سویدای دل من تمکن بست و خیال مقالات و ملاقات ایشان در خلوت خانهٔ
ضمیر جای گیر مصرع عمریست که سودای سر زلف تو دارم + چندانکه به تفحص بجای آوردم و کیفیت احوال
ایشان از هر کس استفسار نمودم قصهٔ این قصه بدست نیامد و حرفی از دفتر اخبار ایشان معلوم نشد
فرد در هیچ مجلس نشانی زان دلستان ندیدم + یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد + و من پیوسته گوش هوش
گشاده بودم تا نام ایشان از زبان کسی استماع افتد و همواره دیده ترصد بر شارع انتظار داشتم تا جمال این حال
بکجا روی نماید فرد گوش بر آواز دارم مژدهٔ آن لب کجاست + دیده بر راه است یا رب توتیای کو +
و چون دانستم که دبیر از حال ایشان با خبر است روی امید بشکرانگی بجای آوردم و میگویم بیت آخر دلم بکام ز...
خویشتن رسید + آنچه از خدای خواسته بودم بمن رسید + امیدوارم که بسر چشمهٔ ... از سخنان رای و برهمن
بهره مند گردانی ترا در گفتن این سخنان فایده ادای حقوق نعمت ما حاصل گردد و ارباب استماع آن را بعضی
انواع فواید رعیت داری و اصل و بخشی که بواسطهٔ گفتن آن شکر نعمت موجود گردد و برکت شنیدنش فایده تمام بخاص
و عام رسد بغایت مبارک خواهد بود قطعه زبان خردمند روشن روان + کلید در گنج حکمت بود + در گنج بگشا
نقدی بیار + که او را عیار نصیحت بود + نصیحت بیان و حیه کو با ملوک + که در وی صلاح رعیت بود +

آغاز داستان رای دابشلیم و بیدپای برهمن

دبیر دانشمند ضمیر راست تدبیر زبان بیان بر گشاده در ادای سخن داد فصاحت بداد و گفت فرد ای مبارک پی
خجسته فالی که حاصل میکنند + اختران در آسمان از طلعت نیک اختری + من از طوطیان
شکرستان سخنوری و بلبلان خوش الحان بوستان هنر پروری شنیده ام که در یکی از مملکات ... که
خال چهرهٔ ممالک ست بادشاهی بود بیدار بخت فیروز روزی جهان آرای رعیت نواز ظالم سوز تخت
شاهی بنور عدل ... و جمال یافته و سریر پادشاهی زینت از او گرفته و ... آرایش گرفته بیخ ظلم و
بیداد از جهان زدوده و چهرهٔ عدالت در آینهٔ احسان بکافهٔ جهانیان نموده بیت بنور عدل شهنشاه
جهان ز ابر فیض نورانی + بملک ز عدل رونق گرفته آئین جهانبانی + و این پادشاه را رای دابشلیم گفتندی

و بلغت ایشان معنی این کلمه پادشاه بزرگ باشد از غایت بزرگی حلقه کمند همت جز در کنگرهٔ قصر سپهر نیفگندی
و از روی استغنا نظر جز بمعالی امور و عظائم مهمات نگشادی ده هزار قلاده فیل دمان در لشکر او بودی و عدد
مردان کاری و دلیران کارزاری در حیز حساب نیامدی خزائن موفور داشت و ممالک معمور مصرع آنچه
شاهان همه دارند تو تنها داری + و با این همه عظمت بامور کار رعیت رسیدی بخود قضیهٔ هر یک از دادخواهان
پرسیدی بیت دست رعایت ز رعیت مدار + کار رعیت بعنایت سپار + و چون اطراف مملکت خود را
بسیاست مضبوط ساخته بود و ساحت ولایت را از مدعیان ملک پرداخته پیوسته بفراغت خاطر بزم عیش
آراستی و کام دل از روزگار مساعد بستدی و در مجلس او همواره ندمای حکمت شعار و حکمای فضیلت دثار
حاضر بودندی و محفل را بلطائف کلمات و تعریف مکارم صفات بیاراستندی روزی بر مسند عشرت نشسته بود
و جشنی شاهانه بیاراسته بیت آئین بزم گاهی ساز کرده + در شادی و راحت باز کرده + بعد از استماع
نغمات مطربان دستان سرای خوش نوا میل استماع داستان حکمت پیرا فرمود و پس از تماشای رخسارهٔ
خوبان زهره جبین رغبت مشاهدهٔ جلوات کلام نصیحت انجام فرمود از حکما و ندما تفصیل محاسن
اوصاف و مجمل محاسن اخلاق استفسار کرده گوش هوش را بجواهر سخنان ایشان که نمودار درر شاهوار بود زینت بخشید
مصرع سخن درست تعلق بگوش شه دارد + پس یک یک از ایشان صفتی از صفات حمیده و خصلتی از خصائل پسندیده را
تعریف میکردند تا جواد کلام در میدان جود و کرم بجولان آمد همه حکما بران متفق شدند که جود اشرف صفات
و اکمل اخلاق است و لهذا از معلم اول نقل کرده اند که فاضلترین صفتی از صفات باریتعالی آنست که او را جواد
گویند چه جود او در جملهٔ موجودات سریان کرده و کرم او بکل مخلوقات رسیده و صاحب نبوت کبری صلوة الله
علیه فرموده که جود نهالی ست در چمن جنت رسته و بر کنار جویبار کوثر نشو و نما یافته که السخاء شجرة فی الجنة
نظم مایهٔ توفیق کرم کردن است + گنج یقین کیسه کرم کردن است + گنج روان را که تو پیچی قفان
نیست بجز آنکه ببخشی روان + راے را بعد از وقوف برین سخنان عرق کرم طبعی در حرکت آمد و بفرمود
تا در گنج گرانمایه برگشادند و صلاے کرم بخاص و عام در دادند غریب و شهری را نصیب
تمام ترسند گردانیدند و خرد و بزرگ را بعطایاے عمیم از ابناے جنس مستغنی ساختند بیت

راه کفش شد روان قطرهٔ باران جود + شست خط احتیاج از ورق روزگار + همه روز چون آفتاب
تابان بزر بخشی و چون دولت تازه بکامرانی مشغول بود تا وقتیکه سیمرغ زرین جناح آفتاب عزم آشیانهٔ
مغرب کرد و غراب شب سیاه چهره بال ظلمت بر اطراف عالم بگسترد نظم روز چو در پرده بپوشید راز + هدهد از
بردن هوا و شب پرده ساز + صوفی خورشید بخلوت نشست + کرد فلک سبحهٔ پروین بدست + بادشاه سفر را
ببالین آسایش نهاد و خیل خواب بر شبستانگاه عرصهٔ دماغ مستولی شد نقشبند خیال چنان بوی نمود که پیری
نورانی سیما آثار صلاح در جبین او پیدا و علامت کرامت در ناصیهٔ او هویدا بیامد و بر پاے سلام کرد
و گفت امروز گنجی در راه خدا نفقه کردی و مبلغی گرانمایه از برای رضای حضرت خداوند صدقه دادے
علی الصباح پای عزیمت در رکاب دولت کن بجانب مشرقی دار السلطنت توجه نمای که گنجی شایگان بی رنج
رایگان حوالهٔ تست و بیافتن چنان گنجینه های مباهات بر فرق فرقدان خواهی نهاد و سر حسرت از
ذروهٔ سپهر برین خواهی گذرانید راوی چون این بشارت بشنید از خواب درآمد و بخیال گنج و مژده سخن
منبسط شده بشرط طهارت بجای آورد و قاعدهٔ عبادتیکه داشت تمهید آن قیام نمود تا زمانیکه گنجور قدرت
در خزانهٔ افق بگشود و دست زر افشان آفتاب جواهر کواکب را از مخزن فلک بدامن شعاع کشید
بیت بامدادان که صبح سیم اندود + اندر گنج قفل زر بگشود + شاه بفرمود تا مرکب راهوار باد رفتار را بزین
زر و لگام مرصع بگوهر بیاراستند و بفال فرخ و طالع سعد سوار شده روی بصوب مشرق نهاد و دولت و اقبال را
بادی رکاب اندر رکاب + نصرت و تایید را بادی عنان اندر عنان + و چون از حد و آبادانی بعرصهٔ صحرا
بیرون آمد از هر طرف نظری می افگند و از مقصود خبری می جست در اثنای جولان نظرش بکوهی افتاد چون کبریای
صاحبدل سر بلند و چون دولت بادشاهان عادل پای برجا و در دامن آن کوه غاری تاریک بنمود ارشد
مردی درویش دل بر در آن غار نشسته و مانند یار غار از زحمت اغیار در استتار بیت با خبر و بیخبر از هر چه هست
سوخته و ساخته با هر که هست + چون نظر بادشاه بران عارف حق آگاه افتاد و بشوق صحبت او مایل گردید و خاطرش
بمجالست او متعلق شد پیر از قصه ضمیر نقش مراد شاه بر خوانده زبان نیاز بگشود بیت کای ترا سلطنت ملک
جان داده خدا + منزل تست دل و دیده فرود آی و صفای خسروا اگر چه کلبهٔ احزان ما درویشان بازای قصر ...

محقر نماید و گنج را دیدهٔ محنت زدگان در برابر ایوان گوهرنگار هیچ بر نیاید فاما مصرع رسمیست قدیم و عادتی معهود است که پادشاهان نظر همت شامل حال فقرا داشته اند و گوشه نشینان را بدم و قدم نواخته دامن را از شیم کمال اخلاق و اوصاف بزرگانه شناخته فرد نظر کردن بدرویشان بزرگی را بیفزاید سلیمان با آن همه حشمت نظرها بود با مورش دابشلیم سخن درویش را بمحل قبول رسانیده از مرکب پیاده شده با نفاس مبارکش استیناس حاصل کرده استمداد همتی نمود مثنوی همت درویش چو همره شود خواجه ز اسرار دل آگه شود هر که ز معنی خبر یافته است از دل صاحب نظری یافته است بعد از آنکه سلطان عزیمت رفتن نمود درویش زبان عذر بگشود و گفت فرد گر ز دست من گدا نیاید مهمانی چو تو پادشاهی اما برسم ما حضر تحفه دارم که از پدر بمن میراث رسیده منزل راه شاه میسازم و آن گنجنامه ایست مضمونش اینکه در گوشه این غار گنجی گرانست از زر و نقود و جواهر بیکران و من چون بر گنج خرسندی که القناعة کنز لا یفنی دست یافته بودم بطلب آن نپرداختم و جهت سود روزگار خود هم از کنج قناعت که در بازار توکل نقدی از آن رایج تر نیست سرمایه ساختم فرد کسیکه روی توکل ندید هیچ ندید کسیکه عز قناعت نیافت هیچ نیافت اگر خسرو کشورگشای پرتو التفات بران افگنده بفرماید تا ملازمان بجست و جوی آن مشغول شوند و حاصل آنرا به خزانه عامره رسانیده بهر نیکیه باید و شاید صرف کنند و بیت دابشلیم بعد از استماع این سخن واقعهٔ شبانه باو در میان نهاد و از سر این کار بیان نشان آگاهی داد درویش فرمود که اگرچه این مختصر نزد همت عالی سلطان وقعی ندارد اما چون از غیب حواله شده شرف قبول ارزانی باید داشت مصرع کانچه آید ز غیب بی عیب است پس امر کرد تا جمعی بکاوکاو اطراف و جوانب غار مشغول شدند و در اندک فرصتی راه گنج باز یافته تمامی مخزونات را بنظر همایون در آوردند مثنوی بسی زیور از گوهر شاهوار بسی خاتم و یاره و گوشوار بسی درج و صندوق با قفل زر پر از لعل و یاقوت و در و گهر ز زرینه آلات و سیمینه ظرف ز هر گونه تحفه های شگرف شاه بفرمود تا قفل از سر هر صندوق و درج برداشتند و نفائس جواهر غرائب تحفها را مشاهده نمود و در میان همه صندوقچه دید مرصع باطراف و جوانب او بندهای محکم بر بسته و قفلی رومی کردار از فولاد زرنگار بران نهاده استحکام آن قفل بمرتبه که دندان هیچ کلید گره او نگشودی و ذهن هیچ حلال مشکلی به حل عقده او راه نبردی چندانکه تفحص کردند از کلید

او چیری واز گشودن آن اثری بظهور نرسید رای را رغبتی عظیم بگشادن آن قفل پیدا شد و میل تمام بدانستن
آنچه در صندوق تواند بود پدید آمد با خود گفت چنان مینماید که تحفهٔ نفیس تر از جواهر قیمتی درین صندوق ودیعت
نهاده اند و الا اینهمه استحکام را موجب چه تواند بود پس بفرمود تا آهنگران چابک دست هنرمندی خود در شکست
قفل درست کردند و چون سر صندوق گشاده شد از انجا درجی بیرون آمد چون درج آسمان بجواهر مزین ساخته
و در درون آن درج حقهٔ چون گوی ماه در غایت صفا تعبیه کرده شاه فرمود تا حقه را پیش آوردند بدست
مبارک سر حقه باز کرد پارهٔ حریر سفید دید بخطی چند بقلم سریانی بروی نوشته شاه متعجب که این چه چیز تواند بود بعضی
گفتند نام صاحب این گنج است جمعی حمل بران کردند که این طلسمی تواند بود که جهت حفظ گنج نوشته باشند و چون
مقالات ارکان دولت دران باب باطناب انجامید دابشلیم فرمود که تا این خط خوانده نشود شبهه مرتفع نخواهد
و هیچ یک از حاضران بر قاعدهٔ آن خط وقوفی نداشتند بضرورت در طلب کسی ... بود از وجستجو بسیار بیافتند
ما از حکیمیکه در خواندن و نوشتن خطوط غریبه مهارتی تمام داشت خبر یافتند و بحکم عالی اندک وقتی را بپایهٔ سریر
اعلی حاضر گردانیدند دابشلیم بعد از شرائط التعظیم گفت ای حکیم غرض از تصدیع همین است که مضمون این مکتوب بعبارتی
روشن بیان فرمائی و حقیقت حال این مسطور از مبدی و اقع و راستی با تمامی مصرح باشد که ازین خط مفهوم
حرف مرادی حکیم آن نوشته را بستد و کلمات آنرا حرفا حرفا بنظر استقصا در آورد و بعد از تأمل بسیار فرمود
که این مکتوبیست مشتمل بر انواع فوائد و گنج نامه بحقیقت همین تواند بود ملخص سخن آنست که این گنج را من هوشنگ
پادشاهم ودیعت نهاده ام برای رای عظیم پادشاهی بزرگ که او را دابشلیم خوانند و بواسطهٔ الهام الهی
دانسته ام که این خزانه نصیب وی خواهد بود و این وصیت نامه را میان زر و جواهر تعبیه کرده ام تا چون این گنج
بر وی ظاهر شود این وصایا را مطالعه کند با خود اندیشه نماید که بزر و گوهر فریفته شدن نه کار عاقلان است چه آن متاعیست
عاریتی که هر روز در دست دیگری خواهد شد و با هیچ کس راه وفا نخواهد سپرد ... ...
با که وفا کرد که با ما کند مغز وفا نیست درین استخوان بوی امان نیست درین خاکدان اما این وصیت ...
بست که پادشاهان از آن گزیر نیست پس آن پادشاه عاقل دولت یار باید که این وصیتها را کار بندد ...
که باشد این چهارده قاعده را که بیان میکنیم منظور نظر اعتبار گرداند در بنای دولت او تزلزل نخواهد بود

اساس سلطنت او استحکام نخواهد یافت وصیت اول آنست که هر یکی از ملازمان که بتقرب خود سرفرازی
دهد سخن دیگری در باب شکست او بعز قبول نباید رسانید که هر که نزد پادشاهی بتقرب سرافرازی جمعی بر وی حسد
برند و چون اساس عنایت سلطانی درباره او مستحکم بینند با طائفة الحیل در نقض و هدم آن کوشند و از روی
دولتخواهی و نصیحت درآمده سخنان رنگین و فریبنده گویند تا وقتیکه مزاج پادشاه بروی متغیر گردد و در ضمن آن صورت
مقصود ایشان بحصول پیوندد بیت مشنو سخن هر کس و بشنو سخن من + کارباب غرض راست نیاید سخنها
وصیت دوم آنکه ساعی و نمام را در مجلس خود راه ندهد که ایشان فتنه انگیز و جنگجو اند و عاقبت ایشان
بغایت وخیم است بلکه چون این صفت از کسی مشاهده نماید هرچند زودتر آتش سعایت او را بآب شمشیر سیاست
فرو نشاند تا دود آن عرصهٔ عالم را تیره نسازد بیت آتشی را که سوخت خلقی از آن + جز بکشتن علاج نتوان کرد
وصیت سوم آنکه با امرا و ارکان دولت خود طریق موافقت و نیکوخواهی مرعی دارد که باتفاق دوستان
یکدل و معاونت مصاحبان یکجهت کارهای کلی بمشیئت پیشرود مصرع آری باتفاق جهان میتوان گرفت
وصیت چهارم آنکه بتلطف دشمن و چاپلوسی او مغرور نگردد و هرچند تملق بیشتر آرد و تضرع بیش کند از وی حزم
بر وی اعتماد ننماید که از دشمن هیچ روی دوستی نیاید نظم از دشمن دوست رو بسر مپذیر + چون هیزم خشک ز آتش تیز
کاتش بجدل چو بر نیاید + خوش خوش و رحیله برکشاید + وصیت پنجم آنکه چون گوهر مراد بچنگ آید در محافظت
آن بهادن نیرزد و آن را بغفلت ضائع نگرداند که دیگر تدارک صورت نه بندد و چندانکه پشیمانی خورد
تدارک بیت نیاید بلطف تیر جسته ز شست + دگرچه بدندان گزی پشت دست وصیت ششم آنکه در کارها
عجلت و شتاب زدگی ننماید بلکه بجانب تأمل و تأنی گراید که مضرت تعجیل بسیار است و منفعت صبر و سکون
بیشمار مثنوی مکن رهسپاری بشتاب + ز راه تأنی عنان بر متاب + که ناکرده را میتوان کرد زود + چو شد
کرده آنگه ندامت چه سود وصیت هفتم آنکه هیچ وجه عنان تدبیر از دست نگذارد و اگر جمعی دشمنان بقصد وی
متفق گردند و صلاح در آن بیند که با یکی از ایشان ملاطفت باید ورزید که بسبب آن خلاصی از آن ربقه مصلحت
است فی الحال بدان اقدام نماید و بحکم الحرب خدعة بنای فریب ایشان را به تیر مکر زیر و زبر گرداند که عقلا
گفته اند بیت از دام مکر خصم بحیلت توان گریخت + یفلح الحدید کما قیل بالحدید + وصیت

وصیت هشتم آنکه از ارباب حقد و حسد احتراز کند و بچرب زبانی ایشان مغرور نگردد که چون نهال
کینه در زمین سینه نشانده شد ثمرهٔ آن جز ضرر و آزار تصور نتوان کرد شنوی کینه بهر سینه که نهاد درخت +
دل شود ش انبی آزار سخت + با تو رسد چرب زبانی کند + بر گذرد قصد نهانی کند + وصیت نهم آنکه
عفو را شعار و دثار خود ساخته ملازمان را باندک جریمه در معرض خطاب و عتاب نیارد که همواره اکابر با
عفو در حمیت نقش جرائم از جرائد احوال اصاغر وا شسته اند و دامن اغماض از روی شفقت بر معایب
و جرات ایشان پوشیده بیت ز ابتدای دور آدم تا بعهد پادشاه + از بزرگان عفو بود و از فرو دستان
گناه + و چون از بعضی مقربان جنایتی و خیانتی ظاهر گردد و بعفو سلطانی مستظهر شوند دیگر باره ایشان
را از مشرب فناسراب گردانند تا در بیابان حیرانی سرگشته و حیران نگردند فرد آنرا که بدست لطف پرورده +
بود از دیده بیاران بیفکن برخاک + وصیت دهم آنکه گرد آزار بیکسان نگردد تا بطریق مکافات که جزاء سیئة
سیئة مثلها ضرری بوی لاحق نشود و با یاران احسان بمفارق عالمیان بارد تا در روضهٔ ان احسنتم احسنتم لانفسکم
گلهای مراد ببار آید قطعه نیک ار کنی بجای تو نیکی کنند باز + ور بد کنی بجای تو از بد بتر کنند + امروز هستی
از بد و از نیک بیخبر + روزی بود که از بد و نیکت خبر کنند + وصیت یازدهم آنکه سعی کاری که موافق
طور و لائق حال نباشد نفرماید که بسیار کس کار خود گذاشته بمهمی نامناسب اقدام نماید و آنرا باتمام نرساند و
از کار خود باز ماند فرد زاغی روش کبک دری می آموخت + آن رسم نداد و راه او رفت ز دست
وصیت دوازدهم آنکه چهرهٔ حال خود را بحلیهٔ حلم و ثبات آراسته گرداند که دل حلیم ملیح است و کاد الحلیم
ان یکون نبیا حدیث صحیح بیت تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر + بل ز صد لشکر ظفر انگیزتر + وصیت سیزدهم
آنکه ملازمان امین و معتمد بدست آورده از مردم خائن و غدار اجتناب نماید که چون مجاوران عتبهٔ سلطنت
بصفت امانت موصوف باشند هم اسرار مملکت محفوظ ماند و هم مردم از نظر ایشان ایمن گذرانند اگر
عیاذاً بالله چهرهٔ حال ایشان بخال خیانت سیاه و سخن ایشان نزدیک پادشاه بدرجهٔ اعتبار رسیده باشد
شاید که بیگناهی را در معرض تلف و نتائج بعاجلاً و آجلاً بر آن مترتب گردد شنوی شاه هم بادشه
امین باید + تا در آن ملک رونق افزاید + ور کند جانب خیانت رو + ملک ثم یابی شود زوشی

وصیت چهارم آنکه از محنت روزگار و انقلاب ادوار باید که غبار ملال بر دامن همت او ننشیند چه مرد عاقل پیوسته بسته بند بلا باشد و آدمی غافل در نعمت و راحت روزگار گذارد قطعه شیر را سلسله آوردن و دمنه همه شب + فارغ البال بر اطلال و دمن میگردد + عاقل از کلبه احزان ننهد پا بیرون + غافل از عین طرب گرد چمن میگردد + و یقین داند که بی مظاهرت لطف ازل و فیض لم یزل سهم سعادت بهدف مراد نرسد و از کثرت فضل و هنر بی معاونت قضا و قدر هیچ کار بر نیاید بیت دولت نه باکتساب علم و هنر است + وابسته احکام قضا و قدر است + و هر یک ازین چهار وصیت که یاد کردیم داستانیست مفرد و حکایتی معتبر اگر رای خواهد که بر تفاصیل آن حکایات و روایات اطلاع یابد بجانب کوه سرندیب که قدمگاه ابو البشر است توجه باید فرمود که این عقده آنجا خواهد گشود و مطلوب کلی از آن روضه امانی روی خواهد نمود والله المؤید بوصول المقصد و حصول المقصود و چون حکیم این فصل را باصل بسمع خسرو رسانید و این درج گوهر که لآلی معانی در درج بود نثار فرق همت پادشاه نمود دابشلیم آن صحیفه را بتعظیم تمام ببوسید و تیمنا بازوی شهریاری ساخت و فرمود که گنجی که بمن نشان داده بودند گنج السعادت است که بدره درم و دینار و خزینه معانیست و گنجینه جواهر لآلی درها بحمد الله که از متاع دنیا آن مقدار هست که احتیاج بدین زیادتی ندارم و از روی همت این محقر یافته را نایافته می پندارم لازم آنست که لشکرانه این پندنامه که گنج حقیقی همان تواند بود آنچه ازین دفینه بدست آمده بوجه صدقه بارباب استحقاق رسانند تا هدیه ثواب بروح بافتوح هوشنگ پادشاه واصل گردد ما نیز بحکم الدال علی الخیر کفاعله از تحفه جزا بهره مند شویم نواب حضرت پادشاه باشارت عالی مجموع آن دفینه را از نقود و لآلی در راه رضای لایزالی بمستحقان رسانیدند بیت خاص بهر کرم آمد درم + بهر گذر قافیه اینک کرم + و چون ازینحال فراغتی روی نمود متوجه دار الملک شده مسند سلطنت را بشکوه شاهی مزین گردانید و تمامت شب در اندیشه آن بود که بجانب سرندیب نهضت نماید که مقصود باتمام پیوندد و مطلوب بانجام پذیرد و بر تفاصیل وصایا وقوفی تمام حاصل کرده آنرا عمده مملکت آرای و رکن بنای سلطنت شهریاری سازد روز دیگر که آفتاب نورانی چون یاقوت رمانی از گوشه کوه سر بر زد و سطح الماس گون خرده لعل بیکانی را با اطراف جهان بخت بیت خورشید زر افشانی چو پدید گردد و در ها شب افشاند کو

گم شده، دابشلیم بفرمود تا از مقربان حضرت دو تن را که در صدق مشاورت مشار الیه و در حسن تدبیر مواد دولت
مدار علیه بودند بپایه سریر اعلی حاضر گردانیدند و بعد از اختصاص بعواطف خسروانه حال خیال شبانه با ایشان
در میانه نهاده فرمود که سودای سفر سر از جیب ضمیر من جاگیر شده و داعیه عزیمت و توجه بدانجانب عنان
اختیار از قبضه اقتدار بیرون برده شما درین چه صلاح می بینید و مصلحت این کار بر چه وجه می اندیشید و من مدتیست
تا عقده مشکلات خود بسر انگشت تدبیر شما گشاده ام و اساس مهمات ملکی و مالی بر رای صواب نمای شما نهاده
امروز نیز آنچه مقتضای رای صائب و مصلحت فکر ثاقب شما باشد بموقف عرض رسانید تا من نیز اطراف و
جوانب آنرا ملاحظه نموده هر تدبیری که رقم اتفاق یابد آنرا اصل لباب عمل سازم بیت بنای کار بتدبیر باید +
(ای اصل اصول ۱۲)
که بی تدبیر کاری بر نیاید + وزرا عرض نمودند که جواب این سخن را بر بدیهه گفتن نشاید و در عزایم سلاطین مهمات
ایشان تاملی باید که سخن نا اندیشیده چون زر نا سنجیده است مصرع سخن را بیندیش وانگه بگوی + تا امروز
و امشب درین باب اندیشه کنیم و نقد هر فکر را بر محک امتحان زنیم آنچه بعد از تخیلات تمام عیار افتد فردا بشرف
عرض رسانیم دابشلیم بدین معنی رضا داد و روز دیگر بامدادگاه بحضرت بادشاه حاضر شدند و هر یک بجاییکه
مقرر داشتند قرار گرفته گوش هوش باستماع فرمان سلطانی گشادند و بعد از اجازت سخن وزیر مهتر سر از طوق
ادب بر آورده وظائف دعا و ثنا بجا آورد و گفت که بیت ای جهانگیر جهان بخش که از حکم ازل + سلطنت بابد
بر تو مقرر شده است + بنده را چنان بخاطر رسیده که اگرچه درین سفر اندک فایده متصور هست اما از ارتکاب
مشقت بسیار میباید کرد و از راحت و فراغت و آسانی و لذت بکلی بر طرف شده دل بر جفا بداده و بر محنت باید نهاد
و بر ضمیر منیر بادشاه عالمگیر مخفی نیست که السفر قطعة من السقر بیت سینه سوز تر دل شکار الحجار اعظم البلا
(سفر پاره ایست از دوزخ ۱۲)
تا و کیست جگر دو زخم دیده از آن بر آمده اند که از زاویه خانه قدم بیرون ننهند و قطرات اشک از آن
پامال شده اند که در گوشه کاشانه خود قرار نگیرند بیت اندر سفر مشقت و ذل و ملامت است + گر هست
خوشدلی و فرح در اقامت است + مرد عاقل باید که راحت را بمحنت بدل نکند و لذت نقد را بسودای نسیه
نفروشد و باختیار از عز اقامت بر ذل غربت نگزیند تا بهمی آن نرسد که بدان کبوتر رسید ملک پرسید که چگونه بوده است
آن حکایت وزیر گفت شنوده ام که دو کبوتر با یکدیگر در آشیانه دمساز بودند و در کاشانه همراز نه از غبار اغیار بر خاطر

ایشان گردی ونه از محنت روزگار در دل ایشان دردی با آب و دانه قناعت کرده وچون درویشان
گوشه نشین طریق توکل سپرده یکی را بازنده نام بود و دیگری را نوازنده وهر دو تمام صبح باتفاق یکدیگر نغمات
موزون سرائیدندی وگاه وبیگاه بالحان روح افزا سجعهای گوناگون ترتیب کردندی بیت بیا در دی تهی
کنج عزلتی داریم + که مشفقش از همه عالم فراغتی داریم + روزگار بر موافقت آن دو یار غمگسار حسد برد وچشم زخم تا
بران دو همدم فرزانه کار کرد + بیت فلک را غیر ازین خود نیست کاری + که یاری را جدا سازد ز یاری +
بازنده را آرزوی سفر پیدا آمد یار خود را گفت که تا کی در یک آشیانه بسر بریم و در یک کاشانه روزگار گذرانیم مرا
آرزوی آنست که چند سیر در اطراف جهان بگردم وفرمان عظیم الشان قل سیروا فی الارض را کار بندم که در
سفر عجائب بسیار دیده میشود وتجارب بیشمار بدست می آید وبزرگان گفته اند السفر وسیلة الظفر شمشیر از غلاف
بیرون نیاید در معرکه مردان سرخرو نگردد وقلم تا در طریق سیر سر قدم نسازد نقش عبارات زیبا بر صفحه وجود
ظهور نیابد آسمان که پیوسته در سفر است از همه بالاتر است وزمین که همواره در سکون است پایمال هر کی کوب
هر عالی ودون است قطعه بحرم خاک بگردون نگاه باید کرد + که این کجاست ز آرام وآن کجا ز سفر + سفر
مربی مرد است وآستانه جاه + سفر خزانه مال است واوستاد هنر + درخت اگر متحرک شدی ز جای بجای + نه جور
اره کشیدی و نی جفای تبر + نوازنده گفت ای همدم تو مشقت سفر نکشیده و محنت غربت ندیده و نکته الغربة
کربة بگوش جان تو نرسیده وشنیده باد الفرقة حرقة بگلشن دل تو نوزیده سفر درختیست که جز بار فراق میوه نیارد وغربت
ابریست که جز باران مذلت قطره نبارد بیت تا گشته ام غریبان غریب بیچاره + نشسته بر سر راهی دلی بصد
پاره + بازنده فرمود که اگر چه رنج غربت جانفرساست اما تفرج بلدان ومشاهده غرائب جهان راحت
افزاست وباز چون طبیعت با کلفت سفر خو گرفت زیاده از ان متألم نمیشود ونفس بسبب مشغولی با عجایبات
ولایات از مشقت راه چندان تأثیری نمی یابد بیت در غربت اگر خار جفا هست چه غم + زین خار گل
مراد دیده هر دم + نوازنده گفت ای رفیق موافق تفرج اطراف عالم وتماشای ریاض ارم با یاران
همدم و دوستان محرم خوش آید وچون کسی از سعادت دیدار رفیقان محروم شد پیداست که وی را
از دیدن آن تفرج چه مقدار در مان پذیر دو رنج او را از ان مشاهده چه مایه شفا پدید آید ومن میدانم که دو

فراق یاران و رنج هجران دوستداران صعب‌ترین همه دردهاست و سخت‌ترین همه رنجها فرد فراق
دوستان دیدن نشانی باشد از دوزخ + معاذ الله غلط کردم که دوزخ زان نشان باشد + حالا
بحمد الله تعالی که گوشه و توشه هست پای فراغت در دامن عافیت کش و گریبان هوس بدست هوا
باز مده فرد بگیر دامن جمعیتی و فارغ باش + که سنگ تفرقه دوران در آستین دارد + بازنده گفت ای مونس
روزگار دیگر سخن هجر و فراق مگوی که یار غمگسار در عالم کم نیست و هر که از یاری بهره چون بدیگری پیوند
نتوانست اگر اینجا از وصل یاری بازمانم باندک فرصتی خود را بصحبت دلداری دیگر رسانم و این خود شنیده
که گفته اند بیت هیچ یار مده خاطر و هیچ دیار + که بر و بحر فراخ است و آدمی بسیار + توقع دارم که من بعد
دیگر مشقت سفر بر من نخوانی که شعلهٔ محنت مسافرت مرد را پخته سازد و هیچ خام طمع سایه پرورده هرز
امید در میدان مراد نتازد مصرع بسیار سفر باید تا پخته شود خامی + نوازنده گفت ای یار عزیز این زمان که
تو دل از صحبت یاران بر میداری رشتهٔ موافقت دیرینه را قطع کرده با حریفان مجدد پیوند میتوانی ساخت
و از مضمون سخن حکیم فرد یار کهن را بهیچ ره مده از دست + هر حریفان تو که نیک نباشد + تجاوز میتوانی
نمود و سخن مرا ورا چه اثر خواهد بود اما فرد بسی بکام دل دشمنان بود آنکس + که نشنود سخن دوستان نیک اندیش
سخن بر اینجا قطع نموده یکدیگر را وداع کردند و بازنده دل از صحبت رفیق بر کنده بپرواز در آمد مصرع
چنانکه مرغ مقید برون پرد ز قفس + بر غلتی صادق و دلی تمام فضای هوای می پیمود و کوههای بلند و بوستانهای
نزهت بخش مانند سپهر مینظر میسود ناگاه در دامن کوهی که در بلندی با شرفهٔ فلک اعظم لاف برابری زدی و از
تمام کرهٔ زمین را در زیر دامن خود نمودی خاک عنبر بوی مرغزاری دید و نسیم روح‌افزا و از روضه شنود
اشتمال غالیه عنبر شمیم زنافهٔ مشک تتاری عطر سا و جوشیدن سبزه زاران گل شکفته و سبزه بیدار و آب خفته و
هر گلی گونه گونه از رنگی و بوی هر گل رسیده فرسنگی + بازنده را از آن منزل خوش و ساحت دلکش بسی پسند
افتاد و چون آخر روز بود همان جا بار سفر گشاد و هنوز از خاطر رنج راه بر نیاسوده بود و دمی بآسایش راحت نکرده که
بیکباره فراش سبک سیر باد ساعیان پرده در فضای هوا بر افراشت و جهان آرمیده را بخروش رعد و آشوب
شهاب برق بسینه سوزی نمود و از غوغای قیامت ساخت آتش صاعقه از یک طرف جگر لاله را داغدار و خشت و پیکان ژاله

از طرف دیگر دیدهٔ نرگس بیدار بر هدف زمین میدوخت بیت سینهٔ کوه از سنان برق میشد چاک چاک + در
صدای رعد میلرزید بر خود چرم خاک + بازنده را درچنین وقت پناهی که از تیرباران سحاب ایمن گردد نبود نه گوشهٔ
که از آن از صدمت زمهریر محفوظ ماند میسر نمیشد گاهی در زیر شاخی پنهان شدی و زمانی برگ درختان را پناهی ساختی و سرعت
آسیب ژاله و باران بیشتر میشد و هر لحظه نهیب صاعقه و برق زیاده میگشت فرد شب تاریک و هول رعد و بارانی
بدین تندی + کجا پروای ما دارند سرمستان محفلها + القصه شبی بهزار غصه بروز آورد و ناکام بران بلای
بی هنگام صبر کرده هردم از گوشهٔ آشیانه و مصاحبت یار فرزانه بر اندیشیدی و آه سرد بعد حسرت و درد از دل
سوخته برکشیدی و گفتی قطعه گر بیاسایمی که فرقت تو + اینچنین صعب باشد و دلسوز + از تو دوری بیکدم نگزیدمی + عذر تو خواستمی
نبودی یک روز + اما چون طلیعهٔ طباشیر صبح اثر کرد و هماندم رقم ظلمت سحاب از صفحهٔ روزگار محو گشت و از تاب
آفتاب عالمتاب عرصهٔ زمین و ساحت زمان روشنائی گرفت بیت خنجر زر برکشید از سوی خاور آفتاب +
ساخت روشن ربع مسکون را بسر آن آفتاب + بازنده بار دیگر به پرواز درآمده قصد کبوتر مسکین باز کرد و یا
چون عزیمتی نمود و فی الحال دو سه روزی در اطراف عالم طواف نماید در اثنای آن بهمان شاهین تیز بال سخت چنگال
که بر صید از شعاع آفتاب تیزتر و در تیزی وقت طیران بجا شتاب از نور بصر تیزتر بیت گهی
حمله چون برق آتش فشان + گهی سیر چون باد آتش نشان + قصد بازنده کرد کبوتر مسکین چون نظر بر شاهین بیرحم
افتاد دلش طپیدن گرفت و هر قوتی و حرکتی که در اعضا و اجزای او بود روی بعدم آورد بیت چو شاهین
کبوتر حمله آرد + بجز افتادگی چاره ندارد + بازنده چون بار خود را بسته بند بلا دید از نصیحت یار وفادار یاد
و بر فکر ناتمام و خیال ناموجه خود وقوفی تمام یافت مصرع نذرها کرد و عهدها بنمود + که اگر ازان مهلکه بسلامت
بیرون آید و ازان ورطه بآسانی خلاص یابد دیگر اندیشهٔ سفر بخاطر نگذارد و صحبت یار همدم که چون اکسیر اعظم
در عرصهٔ عدم نشان نمی دهند مغتنم شمرده بقیة العمر نام سفر بر زبان نراند فرد گر بار دگر دامن وصلت بکف آرم
تا زنده ام از چنگ منت کش نرهانم + ببرکت آن حسن نیت که منطوی بود بر ضمیر جمعیت فتح البابی حاصل شد
درین محل که سرپنجهٔ شاهین او را در قبضهٔ تصرف می آورد از جانب دیگر عقابی گرسنه که نسر طایر بر آشیان فلک
از آسیب چنگال او ایمن نبودی و بوقت گرسنگی حمل و جدی را از مرغزار آسمان در ربودی

فرد حمل از پی او بر چرخ نتواند پرواز کردن * مگر بهرام خون آشام هر روزش شبان باشد * بسوی طعمه در پرواز
آمده بود چون صورت حال شاهین و کبوتر مشاهده نمود با خود گفت اگرچه این کبوتر زواله مختصر و لقمه محقرست
اما فی الجمله بدو ناشتائی میتوان شکست و نفس ناشکیب را اندکی تسلی میتوان داد قصد کرد تا کبوتر را از
پیش شاهین در رباید قوت سبعی که در نهاد شاهین متمکن ست با آنکه در کفه عقاب نبود توجه او را وزنی ننهاد
و با او در ترازو نشسته بمقام معارضه و مجادله درآمد بیت مرغ با مرغ جنگ پیوسته * او بصد حیله زان میانه
برسته * هر دو بجنگ یکدیگر مشغول شدند بازنده فرصت غنیمت شمرده خود را بزیر سنگی افکند و در سوراخی که
گنجشک اگر تمکن خواستی که بوی درآید میسر نشدی خود را جای کرد و شبی دیگر با دل تنگ در زیر سنگ بسر برد
تا بامداد که کبوتر سفید بال صبح از آشیانه سپهر پر زدن گرفت و زاغ شب سیاه فام قفا صفت از نظر پنهان
شد بیت بفال همایون چو طاوس مهر * خرامان شد اندر ریاض سپهر * بازنده با آنکه از گرسنگی قوت طیران
نداشت بهر حال پر و بالی زدن گرفت ترسان و لرزان چپ و راست نظر میکرد و پیش و پس را احتیاط تمام مینمود ناگاه
کبوتری دید دانه چند پیش وی ریخته و پرها شمیده و منقار بگشاده از آن صورت برانگیخته بازنده را شوق جمعیت بدین
مشغول شده بود چون جنس خود دید بی آنکه تأملی کند پیش رفت و هنوز دانه بحوصله او نرسیده بود که پایش بسته
باز گشت فرد دام شیطان ست دنیا دانه لذتهای نفس * مرغ دل را هر زمان در دانه و در دام افکند * بازنده بدان
کبوتر عتاب آغاز نهاد که ای برادر با جنس یکدیگریم و مرا این واقعه بسبب جنسیت تو دست داده چرا مرا
از این حال آگاه نکردی و شرط مروت و مهمانداری بجا نیاوردی تا حذر کردمی و بدین گونه در دام نیفتادمی کبوتر
گفت از این سخن درگذر که از قدر حذر سود ندارد و با قضا کوشش هیچ فائده نکند فرد چون تیر قضا زشست
تقدیر بجست * هرگز نکند رد سپر تدبیرش * بازنده گفت هیچ میتوانی که از این مضیق بار راه خلاصی بمن نمائی طوق
منتی تا قیامت در گردن من افکنی کبوتر گفت ای سلیم دل اگر من حیلتی دانستمی خود را از بند مستخلص گردانیدمی بدین
نوع که مشاهده کردی مظلوم وار گرفتار مرغان نگشتمی و نیک ماننده است حال تو بدان شتر بچه که بعد از رفتن بسیار
مانده شد و بزاری و خواهش مادر را گفت ای نامهربان چندان توقف کن که نفس خود راست کنم و
یک لحظه از ماندگی برآسایم مادرش گفت ای بی بصیرت نمی بینی که سر مهار در دست دیگری

اگر مرا فی الجمله اختیاری بودی پشت خود را از بار و پای ترا از رشته خلاص دادمی مثنوی شتر بچه با مادر خویش
گفت پس از رفتن آخر زمانی بخفت بگفت ار بدستی بدستی این مهار ندیدی کسم بار کشی در قطار +
بازنده چون نا امید شد طپیدن آغاز نهاد و بجهد تمام قصد پرواز کرد و چون رشته امیدش استحکام داشت رسن
دام که بمرور ایام فرسوده شده بود گسیخته شد و بازنده حلق خود را از حلقه دام خالی یافته بفراغ بال پرید و روی
بوطن نهاد و بشادی آنکه از چنان بندگران سنگ سبک خلاصی یافته بود غم گرسنگی بیکبارگی فراموش شده
در اثنای پریدن بدهی ویران رسید و بر گوشه دیواری که متصل کشت زاری بود قرار گرفت و کودک دهقان که
نگهبانی کشت را ارکردی بر سر کشت بر حوالی آن کشت میگشت چون چشمش بر کبوتر افتاد و سوز سودا کباب
دو واز دلش برآورد و آزردی دست مهره در کمان گروهه پیوسته بازنده از آن بازی غافل بجانب کشت زار
و دلت صحرا و مرغزار نگران که ناگاه از شعبده فلک حقه باز اثر ضرب آن مهره ببال او شکسته بال رسید غایت هول نه
سرنگون شده بتک چاهیکه در پای همان دیوار بود در افتاد و آن چاهی بود که از غایت ژرفی دولاب
چون چرخ بر قعرش نرسیدی و اگر رشته سیاه و سفید روز و شب بر هم بافتندی بقعر او نرسیدی پهنای
سفالی گرد قعرش + از آن سوی هفتم زمین بر گذشتی + تا لب آن رشته رسن تا بپایان نرسیدی و گر وصاحت کشتی
دهقان بچه چون دید که مطلوب در تنگ چاه است و دست تدبیر از رسیدن بدان کوتاه نا امید گشت و آن
نیم کشته را در زندان عقوبت بگذاشت القصه بازنده شبا روزی دیگر با دل خسته و بال شکسته در تنگنای چاه
بسر برد و بزبان حال صفت عجز و آوارگی و صورت ضعف و بیچارگی بر خیال نوازنده عرض میکرد و میگفت
نظم یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود + دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود + درد لم بود که بی دوست نباشم هرگز
چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود + بازنده روز دیگر بهر نوع که توانست بهر حیله که دانست خود را بجانب
رسانید و بنا لان و غریوان جانب تکاه بحوالی آشیانه خود رسید نوازنده آواز جناح شنیده باستقبال از آشیانه
بیرون پرید و گفت بیت شکر که دیده بدیدار دوست کردم باز + چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز + و چون
بازنده را در کنار گرفت او را بغایت ضعیف و نزار یافت گفت ای یار پسندیده کجا بودی و کیفیت
احوال چه منوال است بازنده گفت بیت در غربتی کشیده ام که مپرس + زهر هجری

چشیده ام که مپرس + آنچه از محنت و بلا و مشقت و عنا بر من گذشته بیت آسوده شبی باید و خوش مهتابی
تا با تو حکایت کنم از هر بابی + سخن آنست که شنیده بودم که در سفر تجربه بسیار حاصل میشود مرا باری این تجربه
روی نمود که تا زنده باشم دیگر سفر نکنم و تا ضرورتی نباشد از گوشه آشیانه بیرون نروم و باختیار خود دولت
مشاهده دوستان را بمحنت مجاهده غربت بدل نکنم فرد دگر مجاهده غربتم هوس نکند + که در مشاهده دوستان
خوش است دلم + و این مثل بدان آورده ام تا حضرت پادشاه عالمیان پناه عز حضر را بذل سفر بدل نکند و
فراق یار و دیار که نتیجه اش جز ناله زار و دیده اشکبار نیست باختیار قبول نفرماید بیت سوای یار و دیارم چو
بگذرد بخیال + شود منازل از آب دیده مالامال + دابشلیم فرمود که ای وزیر ناصح اگرچه مشقت سفر بسیار
منافع او نیز بیشمار است چون کسی در غربت بورطه محنت در افتاد مؤدب و مهذب گردد و تجربها بیکاید تا ثمر
(پاک کرده شده ۱۲)
بدان فائده توان گرفت حاصل آید و بی شبهه ترقی کلی در سفر روی مینماید خواه از راه صورت و خواه از روی
معنی نبینی که پیاده بسفر شش منزل از فرزانگی مرتبه فرزین یابد و ماه بسکر و سیر چهارده شب از منزل هلالی
بدرجه بدری رسد بیت از سفر پابنده کیخسرو شود + بی سفرها ماه کی خسرو شود + و اگر کسی بگوشه مسکنی که
سر فرود آرد و از محنت آباد وطن قدم بیرون ننهد از مشاهده عجایب بلاد محروم و از ملاحظه غرایب عباد بی بهره
ماند باز را از آن بر ساعد سلاطین جای مقرر شده که سر از آشیان فرود نمی آرد و چغد بواسطه آن در پس دیوار خرابی
مانده که دل از ویرانه بر نمیدارد فرد چو شاهباز بجولان در آی و سیری کن + چو چغد چند توان بود در پس دیوار +
یکی از مشایخ کبار یکی از مریدان خود را بدین رباعی بر سفر تحریض میفرمود رباعی هر کس که سفر کند پسندیده
شود + در عین کمال نور هر دیده شود + پاکیزه تر از آب نباشد چیزی + تا جا که کند مقام گندیده شود + و اگر
باز شکاری که با زغن بچگان بزرگ شده بود در آشیان ایشان بماندی و در هوای سفر از گوشه کهسار نشیب
تربیت سلطان نرسیدی و زیر دست عار نمودی کیفیت آن صورت چگونه بود حکایت رای دابشلیم فرمود که در
اخبار شنیده ام که وقتی دو باز تیز پرواز با یکدیگر دمساز بودند و آشیانه ایشان بر قله کوهی واقع شده بود
که عقاب سپهر بقوت طیران بحوالی آن نتوانستی رسید و نظر با وجود بلند پروازی بسر آن نتوانستی
رسید بیت آن نه کوهی بود کو را بر زمین بودی نشان + آسمانی بود گوئی بر فراز آسمان +

والیشان بفراغ بال دران نشیمن بسر میبردند و بدیدار یکدیگر خوشدل و خرم میگذرانیدند بیت نوای بلبل
که با گل دره حالی غنیمت دان که بس فرخنده فالی * بعد از مدتی خداوند تعالی ایشان را بچه ارزانی
فرمود بواسطهٔ شفقت که والدین را بفرزندان بود هر دو بطلب غذا رفتندی و جهت جگر گوشه از هر گوشه طعمه
آوردندی تا باندک زمانی قوتش روی بترقی نهاد و روزی ویرا تنها گذاشته هر یک بجانبی رفته بودند و در آمدن
ایشان مهلتی واقع شده بود باز بچه را نایرهٔ اشتها در حرکت آمد جستن آغاز نهاد و بهر طرفی میلی نموده بکنار
آشیانه رسید ناگاه از انجا درافتاد و روی بنشیب کوه آورد و قضا را در اصل زغنی از آشیانهٔ خود بطلب
طعمه که جهت بچگان حاصل کند بیرون آمده بود و بر کران آن کوه منتظر صیدی نشسته نظرش بران بچه باز افتاد
که از بالا متوجه پایان بود بخیالش چنان رسید که آن موشی است از چنگال زغنی خلاص یافته مصمم در ربودن
همه خیال و همت بهم بی تامل درتاخت و پیش از انکه بزمین برسد از روی هوا او را گرفته باشیانه خود برد و چون
نیک نگریست بعلامت چنگال و منقار دانست که از جنس مرغان شکاریست بحکم جنسیت در دل وی
مهری پیدا آمده با خود اندیشید که عنایت الهی درین بچه حال زندگانی یافت که مرا سبب حیات او گردانید که
من چون در محل حاضر نبودمی درین حرکت از بالای کوه بزمین فتادی هر آئینه همه اعضا و اجزای وی از یکدیگر
برجستی و استخوانهایش بآسیب سنگ متلاشی شده غبار وار بباد فنا رفتی و چون قضای ربانی چنان اقتضا
کرد که من واسطهٔ بقای وی شدم الحال آنست که با فرزندان من در تربیت شریک باشد بلکه او را بفرزندی بردارم
تا در سلک سایر اولاد منتظم گردد پس آن زغن از روی شفقت بتربیت او مشغول شد و چنانچه با بچگان خود سلوک
کردی با او همان طریقه مسلوک داشتی تا آن باز بچه بزرگ شد و گوهر اصلی ذاتی وی که الناس معادن
کمعادن الذهب والفضه باشد در نمایش آغاز نهاد و اگرچه تصور آن داشت که از فرزندان زغن است اما همت
و نهمت خود را خلاف ایشان میدید بیشتر اوقات در تحیری بود که اگر من نه از ایشانم چرا درین آشیانم
و اگر ازین خاندانم چرا در صورت و صفت بعکس ایشانم رباعی فی داخل این دایره دارم خود را فی خارج
این جمع شمارم خود را * آن به که ازین طبیعتی و هستی خویش * خوش بگذرم و باز گذارم خود را * روزی
زغن با باز بچه گفت ای فرزند دلبند ترا بغایت ملول می‌بینم سبب ملال بر من پوشیده نیست اگر

آرزوی که در دل داری با من بگوی تا در تحصیل آن باشم و اگر مرادی در خاطر میگذرد بی توقف ظاهر کن
تا بمقدار مقدور در اتمام آن بکوشم باز جواب داد که من نیز از خود اثر ملالتی در می یابم و سبب آن نمیدانم
اگر میدانم گفتن نمیتوانم بیت این طرفه گلی نگر که بار آن بشگفت + نی رنگ توان نمود و نی بوی نهفت + حالا
مصلحت در آن دیده ام که از شرف اجازت ارزانی داری تا دستی و زوری در اطراف جهان بگردم شاید که بحرکت
حرکت غبار غم از صفحهٔ دلم زدوده شود و چون خاطر بفراغت تماشای عجائب مصنوعات ذوالجلال مشتغل گردد ممکن که صورت
فتح در آئینهٔ ضمیر پدید آید زغن که آوازهٔ فراق شنید دود از نهادش برآمد و گفت بیت از فراق تلخ
میگوئی سخن + هرچه خواهی کن ولیکن آن مکن + فریاد برآورد که ای فرزند این چه اندیشه است که کرده و این
چه خیال است که پیش آورده سخن سفر مگوی که دریائیست آدمی خوار و اژدهائیست مردم آزار بیت
سفر اهل جهان سقر است + زان سبب صورت سفر سقر است + بیشتر مردم که سفر اختیار میکنند بجهت تهیهٔ اسباب
معاش میتواند بود یا بواسطه آنکه در وطن بودن ایشان تعذری دارد و ترا هیچ کدام ازین واقع نیست منت
خدای را که گوشه فراغی هست و توشهٔ که بدان وقات توان گذشت میسرست و بر فرزندان بکبر سرفرازی داری و همگی
ترا گردن نهاده اند با اینهمه تعب اختیار نمودن و راحت اقامت را ترک فرمودن از طریق خرد دور مینماید و دور است که گفته اند
مصرع روزی که آن دست داده نیست کار عاقلان + باز گفت آنچه فرمودی از روی مهربانی و شفقت است
اما هرچند با خود فکر میکنم این گوشه و توشه فراخور حال من نیست و در ضمیر من چیزها میگذرد که عبارت از آن قاصر است
زغن دانست که نکتهٔ کل شیٔ یرجع الی اصله ظهور کرده است خود را از سر این سخن در انداخت گفت ای پسر من
میگویم از مقام قناعت است و آنچه تو میگوئی از مرتبه حرص است و حریص همیشه محروم باشد و تا کسی قناعت نکند
آسایش نیابد و چون تو شکر نعمت قناعت نگذاری و قدر دولت فراغت ندانی ترسم که بدان آن رسد
که بدان گربهٔ حریص رسید باز پرسید که چگونه بوده است آن حکایت زغن گفت در روزنامهٔ پیشینیان آورده اند
بود بغایت ضعیف حال کلبهٔ داشت تنگتر از دل جاهلان و تیره تر از گور بخیلان و گربهٔ با او مصاحب
بود که هرگز روی نان در آئینه خیال ندیده و از همسایگان نام آن نشنیده و بنان قانع
بود که گاه گاهی بوی موشی از سوراخی شنیدی و یا نقش پای او بر روی تختهٔ خاک بدیدی و گر

احیاناً به مددکاری بخت و مساعدت سعادت موشی بچنگ وی افتادی مصرع چون گدائی که گنج زر یابد
رخش از شادی برافروختی و غم گذشته شعلهٔ حرارت غریزی بسوختی و تا یک هفته کما بیش بدان مقدار غذا
گذرانیدی و گفتی بیت اینکه می بینم به بیداریست یارب یا بخواب + خویشتن را در چنین نعمت پس از چندین
عذاب + و بواسطه آنکه خانهٔ پیرزن محط رحال قحط سال آن گربه بود پیوسته زار و نزار بودی و از دور بشکل خیالی نمودی
روزی از غایت بیطاقتی بهزار حیلت تمام بر بالای بام برآمد گربهٔ دید که بر دیوار خانهٔ همسایه متبختر وار و بدستور شیر
نیستان گام شمرده می نهاد و از غایت فربهی قدم آهسته بر میداشت گربهٔ پیرزن چون از جنس خود بدان تازگی
و فربهی دید متحیر شده فریاد بر کشید که مصرع یاری خرامان می رسی آخر بگوئی از کجا + تو بدین لطافت از
کجائی و چنان می نماید که از ضیافت خانهٔ خان ختائی می آئی این طراوت تو از چیست و این شوکت و
قوت تو از کجاست گربهٔ همسایه جواب داد که من ریزه خور خوان سلطانم هر صباح به درگاه شاه حاضر شوم و
چون خوان دعوت بگسترانند چرابی و چالاکی نمایم و علی العجاله از گوشتهای فربه و نانهای میده لقمهٔ در ربایم
و تا روز دیگر مرفه الحال بسر برم گربهٔ پیرزن پرسید که گوشت فربه چگونه چیزی باشد و نان میده بر چه نوع
مزه دارد من در مدة العمر جز شوربای پیرزن و گوشت موش چیزی ندیده و نخورده ام گربهٔ همسایه
بخندید و گفت بواسطه آنست که ترا از عنکبوت فرق نمیتوان کرد و ابنای جنس ما را ازین شکل و هیئت
که تو داری عاری تمام است و ازین صورت و هیئت که از خانه رو بصحرا آورده ننگی بر دوام فرد تو گربه همچون پیش
و دمی هست ترا + باقی همه عنکبوت را مانی + و اگر تو بارگاه سلطان را ببینی و بوی آن طعامهای لذیذ
و خوردنیهای موافق بشنوی ممکن که مرحمتی استخوان ها رمیم از پردهٔ غیب بعرصهٔ ظهور آید و حیاتی تازه
یابی فرد بوی محبوب که بر خاک احبا گذرد + چه عجب باشد اگر زنده کند عظم رمیم + گربهٔ پیرزن بتضرع تمام
گفت ای برادر مرا با تو حق همسایگی و رابطهٔ جنسیت ثابت است چه باشد که بشرط مروت وفا نموده بجا آری
و این نوبت که میروی مرا با خود ببری شاید که بدولت تو نوائی یابم و از برکت صحبت تو بجائی رسم بیت
مگسل از صحبت صاحبدلان دست ما را که مقبلان + گربهٔ همسایه را دل بناله و زاری او بسوخت مقرر کرد که این نوبت
بی او بمهمانی حاضر نشود گربهٔ پیرزن از نوید این مژده جانی تازه گرفته از بام بر آمد و صورت حال با پیرزن بگفت

پیرزن نصیحت آغاز نهاد که ای رفیق مهربان بسخن اهل دنیا فریفته مشو و گوشه قناعت از دست مده که ظرف حرص جز بخاک گور پر نشود و دیده آرزو جز بسوزن فنا و رشته اجل دوخته نگردد + مثنوی + قناعت توانگر کند مرد را + خبر کن حریص جهانگرد را + خدا را ندانست و طاعت نکرد + که بر بخت روزی قناعت نکرد + گربه را چنان سودای خوان نعمت سلطان در سر افتاده بود که داروی نصیحت او را سود نداشتی + فرد + نصیحت همه عالم چو باد در قفس است + بپیش مردم عاشق چو آب در غربال + القصه روز دیگر باتفاق گربه همسایه افتان و خیزان خود را بدرگاه سلطان رسانید و پیش از آنکه آن بیچاره برسد نفیر صریح الحرص محروم طلیعه برانگیخته بود و صعصعه طالع آب حرمان بر آتش سودای خام او ریخته و سببش آنکه روز گذشته گربکان بر سر خوان هجوم کرده شور و شغب از حد گذرانیده بودند و بفریاد و فغان مهمان و میزبان را بتنگ آورده در روز دیگر سلطان حکم فرموده بود که جماعه تیراندازان با کمانهای طیار گوشه کمین ایستاده مترصد باشند تا هر گربه که سپر وقاحت بر روی کشیده بمیدان جرأت در آید اول لقمه که خورد پیکان جگردوز باشد + گربه زال ازین حال بیخبر چون بوی طعام شنید بی اختیار شاهین وار بشکارگاه خوان روی نهاد و هنوز پله میزان اشتها بلقمهای گران سنگ رزقی نگرفته بود که تیر دلشکاف در سینه اش تراز و شد + مثنوی + چکان خون ز استخوان میدوید + همین گفت و از هول جان میدوید + که گر رستم از دست این تیرزن + من و موش و ویرانه پیرزن + نیرزد عسل جان من زخم نیش + قناعت نکوتر بدوشاب خویش + و این مثل بدان آوردم تا تو نیز گوشه آشیانه مرا غنیمت دانی و قدر طعمه و لقمه که بی مشقت تو بهم میرسد بشناسی و باندکی قناعت نموده افزون طلبی نکنی مبادا که بدان پایه نرسی و آنچه هست نیز از دست بدهی + باز گفت آنچه فرمودی محض نصیحت و عین مرحمت است اما بجزئیات سر فرود آوردن کار عاجزان ناتوان بوده و بجبیره اکل و شرب قناعت نمودن از طبائع بهائم هر کرا باید که بر سر سریر بزرگی نشیند لطایف بی ترا باید خاسته و افسر تاج سروری بر فرق نهد کمر جستجوی بر میان باید بست و همت بلند بکارها گماشت خسیس همی نشود خرد و چند منازل را اول راه میسپرد + مثنوی + هر که بیکسره سوی بالا شتافت + تا قدم از همت والا یافت + مرتبه جو که بلندی بباد + کس نشود در سر همت پایان + زغن گفت اینخیال که تو در سر داری بهیچ نیارد جو و نگیرد این نیک سودا اجتنابی بجا اصل تحصیل تو ز تو بنا بدیع کاری که اسباب آن مهیا باشد از پیش نرود و هیچ نتیجه بی آنکه ترتیب مقدمات کنند روی ننماید و تکیه بجا بزرگان آن

بگیر الف، مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی، باز گفت قوت چنگال من حصول میامن دولت را خوبترین سببی ست و
سطوت منقار من یافتن مراتب رفعت را بهترین وسیلتی، مگر تو حکایت آن شمشیرزن استماع نفرموده که به
بازوی دلاوری داعیهٔ شاهی و سروری داشت و آخر الامر طلعت همتش بطراز سلطنت زینت یافت زغن
پرسید که این حال بر چه منوال بوده است حکایت باز گفت در قدیم الایام درویشی کاسب لیکن عیال و از
و از غایت درماندگی هرگز از ورق حرفت خود حرف نشاط نخوانده و فایدهٔ حرفت او جز بتحصیل نانی و فا نکردی
و مکسب پیشهٔ او از ترتیب نان وجا به فاضل نیابدی عنایت ایزدی عزشانه او را پسر گرامی کرامت
فرموده و دلایل حشمت از جبههٔ او پیدا و علامات دولت از ناصیهٔ او هویدا ابیت مبارک فالی که
بباغ خرمی زیبا نهالی، ببرکت قدوم او حال پدر سامانی پذیرفت و چمن وجود او را در کسب برخرج
افزونی گرفت پدر قدم او را میمون دانسته بدان مقدار که مقدور وقت بود تربیتش نمود و پسر
سخن همه از تیر و کمان گفتی و بازی با سپر و شمشیر کردی هرچند او را بمکتب بردندی از میان میدان سر بر زدی
چندانچه تعلیم خطش دادندی میل به نیزهٔ خطی نمودی همواره از خط شمشیر حرف جهانگیری خواندی و پیوسته از
نقش سپر رنگ سرفرازی مشاهده کردی شنودی چوبا ویم نوقیتی و بیرش، سپر با خود بودی و بر شمشیرش
الف با بی چنان میکرد تقریر، که با شکل کمان است و الف تیر، چون از مرتبهٔ کودکی پسر چند بسن بلوغ رسید روزی
پدرش فرمود که ای پسر همگی خاطر من بحال تو ملتفت است و زمان جوانی یا و آن طفولیت بسنین را دو تا
شوخی و دلیری از صفحات احوال تو بغایت روشن است میخواهم که بمشکل را که نفس اندیشی تر او بسلکهٔ
شهوت افکند حصار استوار از تزوج فقد احصن نصف دینه قرارگاه تو سازیم و حالا دست بیانی فراخور حال ترتیب
کرده ام تا از قبیله که کفو ما تواند بود کریمه را در سلک ازدواج تو کشم تو درین چه صلاح می بینی پسر
گفت ای پدر بزرگوار آنرا که من میخواهم دست پیمان آماده کرده ام و کابین او نقد نهاده شما را
درین باب تکلیفی نمی نمایم و از شما مددی و اعانتی طمع ندارم پدر فرمود ای پسر مرا بر حال تو وقوفی تمام
حاصل ست چندان سنخلیاری که ترتیب ست پیمان بقاعده توانی کرد ندآری انچه میگوئی مرتب
ساخته ام از کجا ست و عروسی که خواستگاری می کنی کدام ست پسر بخانه رفت و شمشیری بیرون آورد و بنهاد

از غمزهٔ خوبان خونخوار تر و بهتر از رخسار زنان عقیق لبان گوهر دار تر آنگه گفت ای پدر بدان که من عروس
مملکت را خطبه خواهم کرد و مخدرهٔ سلطنت را در عقد خواهم آورد و او را دست پیمان به از تیغ تیزه کابینی
بهتر از تیغ خونریز نیست بیت با بخت تنگ هیچ کسی راستیز نیست + عروس ملک بجز تیغ تیز نیست
و چون همت آن جوان بر حصول سلطنت مقصود بود در اندک زمانی عرصهٔ مملکت فرا گرفت
و بضرب تیغ عالمگیر اکثر ممالک آفاق را مسخر گردانید و ازینجا گفته اند فردوس ملک نسازد مگر بدایا دست
که اول باز کشید تیغ و او کابین + و این مثل را برای آن آوردم تا بدانی که آنچه اسباب استعداد بود مرا آماده
است و توفیق ایزدی ابواب سعادتمندی بر روی حال من گشاده و من نیز امیدوارم که عنقریب مطلوب
خود بر بام و دست عطا در گردن مقصود آورم و الا با فسون و افسانهٔ کسی ترک این خیال نخواهم کرد و این خیال را هم
گذاشت مصرع ما از سر این کوی ملامت نرویم + زغن دریافت که آن مرغ عالی همت برشتهٔ حیل در دام
نخواهد افتاد و بدانهٔ مکر و فریب صید نخواهد شد بضرورت اجازت سفرش داد و داغ مفارقت بر دل خویش
نهاد باز زغن را با بچگان وداع نمود و از آشیانه پرواز کرده متوجه اوج شد و بعد از ماندگی لب کوهی فرود آمد
و دیدهٔ تماشا به اطراف می گشاد ناگاه کبک دری دید در عین جلوه گری خرامیدن آغاز کرده و آواز قهقهه اش
غلغله در اطراف کوه پیچیده باز از طبیعت خود زغنی لشکار کبک دری یافت و بیک حمله جوهر را از گوشت بیفزاد
که مرغوب طبع بود و بساخت گوشتی یافت بدان مثابه که لذت چاشنی او با شربت حیات برابری کردی و
بلطافت مزهٔ آن با ذوق نعمت خوشگوار نعیم طیر مما یشتهون هم مساوات زدی و چون طعمهٔ بدان مزه گوشتی
بچشیده بود گفت فرو نشستن برای تو مطبوع طبع است + گویا برای خاطر باز آفریده اند پس نکو دانسته که از
فوائد سفر همین بس است که عجالة الوقت را از غذاهای نالایق خلاص میسر گردد و طعمهای لذیذ لقبول خاطر
لذت افزای حاصل میشود و از آشیانهٔ تیره و تنگ مصاحبان دنی و بی همت به مواضع مرتفعه و منازل عالی
اشرف دست میدهد مصرع و این هنوز اول آثار جهان فروز است تا بعد ازین از زاویهٔ غیب به عرصهٔ
شهادت خواهد آمد مصرع تا تو چه آری از پرده چه آرد بیرون + پس باز تیز پر از چند روزی بفراغت خاطر بران
نشیمن و بطیبات بال شکار کبک و تیهو میکرد تا روزی بر سر کوهی گشت میکرد و دامن آن کوه چشمه سار ...

صفت شکار بیاراسته و مرغان شکاری بصید طیور در اهتزاز آمده مثنوی دران دشت از صدای طبلک باز
همه مرغان صید افگن بپرواز + ز یکسو چرخ بازان سبک خیز + بخون صید کرده چنگ را تیز + ز دیگر جانب دگر
(ای بازان ۱۲)
شاهین تیز تاراج + ربوده نقد جان از کبک و دراج + و آن پادشاه همان ولایت بود که با ملازمان برسم شکار
بیرون آمده بود و چراگاه ایشان در پایان همان کوه دست بهم داده در اثنای آنحال بازیکه بر ساعد شاه
بود پرواز کرده قصد صیدی نمود و این باز بلند همت نیز شکار را عزم کرده و پیشدستی نموده صید را فی الحال
از پیش وی در ربود شاه را که نظر بر تیز پروازی و ربایندگی وی افتاد دلش شیفته او شد و مثال عالی شرف اصدار
یافت تا صیادان چابکدست بلطائف الحیل حلقه دام در حلق وی افگندند و بیمن میمنت دولت بشرف خدمت
پادشاه رسید بنظر عاطفت پادشاهی با قابلیت ذاتی و استعداد فطری او مجتمع گشته اندک فرصتی را بمساعدت
سعادت بساعد شهریاری جای قرارش مقرر شد و بوسیله همت بلند از حضیض نامرادات خواری باوج حرمت
و کامگاری رسید و اگر در همان منزل اول اقامت نموده با صحبت زاغ و زغن ساختی و بواسطه سفر اطراف دشت
و اکناف صحرا نه پیمودی وصول او بدین درجه و ترقی او بدین مرتبه از قبیل محالات بودی این مثل جهت آن
ایراد کردم تا معلوم شود که در سفر ترقیات تمام دست میدهد و آدمی را از اسفل السافلین خمول و رذالت باعلی
علیین قبول و جلالت میرساند قطعه بهار دل سفر باشد که از وی + ز خلاق را گل مقصود بشگفت + سفر کن تا مراد
خویش یابی + فامشوا فی مناکبها خدا گفت + و چون سخن دابشلیم باتمام رسید وزیر دیگر پیش آمده مراسم دعاگویی
بجا آورد و گفت آنچه حضرت شهنشاهی ظل الهی در بیان سفر و فوائد آن فرمودند از انجمله نیست که شائبه شبهت
(آمیزش ۱۲)
پیرامن آن تواند گشت فاما بر خاطر بندگان میگذرد که ذات ملکی ملکات سلطان را که راحت عالمیان بلکه سلامت
(صفت ۱۲)
آن است مشقت سفر اختیار کردن و از روضه جانفزای عشرت ببادیه دلگیر الم و محنت انتقال نمودن از روش
حکمت دور مینماید دابشلیم گفت ارتکاب مشقت کار مردان مرد و پیشه دلیران شیر دل است و تا پی تمهید امن
عشرت سلاطین به غبار اذیت آلوده نشود و نسیم صفای عیش را در گلستان فراغت گل رفاهیت نشگفد
و تا پای همت ملوک بادیه پیمای مشقت نه پیماید سر درویشان بی سامان ببالین راحت ننهد بیت نیاساید
اندر دیار تو کس + چو آسایش خویش خواهی و بس + و بدانکه بندگان خدا دو قسم اند یکی

یکی ملوک که ایشانرا عزّ تمکین مملکت و فرمانفرمائی داده اند و دیگر رعیت که ایشانرا شرف امن و فراغت
بخشیده اند و این هر دو قسم یکجا اجتماع نپذیرد یا راحت اختیار باید نمود و خزانهٔ دولت بگذاشت یا بهمان
عزّت سلطنت باید ساخت و دست از لذت و فراغت باز داشت قطعه آنکه او با نیزه و شمشیر همی نهد
رو نگارش در جهان سردار و سرور میکند + پادشاهی در چمن او ند گل را ازانکه گل + با وجود نازکی از خار نشتر میکند
و حکما گفته اند الجنّة بسیلة الجدّ جد و جهد نمودن طالب را بسر منزل بخت رساند و بیابان مجاهده را بقدم فنا و
قطع کردن جمال مقصود را بنظر مشاهده در آرد و حصول آمال متعلق ست بر کوب اهوال فرد کر سلطنت
نشاید بست + هر کار غبت تن آسانی ست + هر که در میدان همت علم جد بر افراشت و دراز کام تحمل متاعب
صفت تن آسانی و فراغت را دست نداشت هر چند زودتر بمقصد رسید و در دولت مقصود بدیدهٔ مراد دید
چنانچه آن پلنگ که آرزوی استیلا بر بیشهٔ فرح افزا داشت به برکت جد و جهد بکه آرزوی بوقوع انجامید و بیمامن تحملیکه
بر مقاسات شدائد و مکاره داشت اندک فرصتی را نقاب تعویق از چهرهٔ مرام بر گشاده دست امید بدامن مطلوب
رسانید وزیر درخواست نمود که این صورت بر چه وجه بوده است حکایت رای دابشلیم گفت که در حوالی
بصره جزیره بود بغایت خوش هوا و بیشهٔ در نهایت لطافت و صفا چشمهای زلال از هر طرف روان درختان
از خرمی بهشت وار آن مثنوی درختان سر اندر سر کشیده + بران جلوه گر میوهٔ نغز و تر + نهالش ز طوبی دلاویزتر
گیاهش ز سوزان زبان تیزتر + از غایت نزهت آنرا بیشهٔ فرح افزا گفتندی و پلنگی بکران بیشه مستولی بود
که از هیبت او شیران شرزه گام در آن کنام نیارستندی نهاد و از شکوه او سباع و وحوش اندیشهٔ آن بیشه
پیرامون خاطر نتوانستندی گذرانید مثنوی چو بر جا از وی از خشم دنبال + فگندی شیر چرخ از بیم چنگال
بران راهی که او یکدم نشستی + گذار خلق تا سالی ببستی + بتنها و زمان عمر او دل گذرانیده بود و صورت
ناکامی در آئینهٔ روزگار ندیده بچهٔ داشت که عالم روشن بروی او دیدی و روشنائی دیده در طلعت
آن قرة العین مشاهده نمودی داعیه داشت که چون آن بچه بسال بر آید و دندان و چنگال
بچون هژبران بپالاید ایالت آن بیشه بقبضهٔ تصرف او باز گذارد و بقیة العمر در گوشهٔ قناعت
بفراغت بگذراند هنوز بر نهال آرزو شکوفهٔ مراد شگفته که خزان اجل میوهٔ باغ حیاتش بباد تاراج

بر داد مصرع ای بسا آرزو که خاک شده + و چون این پلنگ به پنجهٔ شیر اجل گرفتار شد سباعی چند که از
قدیم الایام آرزوی آن بیشه داشتندی یکبار در حرکت آمده قصد استخلاص آن کردند پلنگ بچه دید که طاقت
مقاومت ندارد جلا اختیار کرد و میان سباع نزاعی عظیم واقع شده و شیری خونریز شورانگیز بر همه غالب
آمده آن فرح افزای بهشت آسا را بتغلب در حیز تصرف آورد و پلنگ بچه روزی چند در کوه و بیابانی
سرگردانی کشیده خود را به بیشهٔ دیگر رسانیده و با سباع آن موضع درد دل خویش باز نموده در تدارک این
خلل مدد طلبید ایشان از استیلای آن شیر شکاری و تهور آن هژبر کارزاری وقوف یافته از امداد و اعانت ابا
نمودند و گفتند ای بیچاره منزل تو حالا بتصرف شیریست که مرغ از صولت او بالای آن بیشه نیارد پرید و سیل از
وهشت او پیرامن آن صحرا نتواند گردید ما را قوت جنگ و تحمل دندان و چنگ او نیست و تو نیز با او در مقام
مقابله و مقاتله نتوانی بود رای ما اقتضای آن میکند که هم رجوع بدرگاه او نمائی و بصدق تمام کمر خدمت او
برانی فهنوی تنی را که نتوانی از جای برد + بسر جانش ای پی بباید فشرد + همان به که با او مدارا کنی + بنالی و عذر
آشکارا کنی + پلنگ بچه را این سخن معقول افتاد و صلاح حال در آن دید که ملازمت شیر اختیار کند و حسب المقدور
وظائف خدمت بتقدیم رساند پس نکتهٔ العود احمد را کار بست و بوسیلهٔ یکی از ارکان دولت بشرف خدمت
شیر رسید و منظور عواطف خسروانه گشته بمنصبی که لائق همت او بود مامور شد پلنگ دامن خدمتگاری بر کمر
هواداری استوار کرده بنوعی آثار کفایت و کارگزاری بظهور میرسانید که ساعت بساعت موجب ازدیاد
تربیت و مزید تلطف میشد تا حدی که محسود ارکان دولت و اعیان حضرت گشت و با وجود آن هر صباح
جهد او در ملازمت بیشتر بودی و هر لحظه در اتمام مصالح ملک سعی زیادت نمودی بیت جد و جهد کسی که
بیشتر است + کارش از کار جمله پیشتر است + وقتی شیر را مهم ضروری در بیشه و در دست سانح شد در آن زمان
تموز فلک اثیر در تاب بود و هوا و دشت و کوه چون کورهٔ آبگینه گران از التهاب از غایت حرارت هوا مغز
جانوران در استخوان بجوش آمدی و مرغان در میان آب چون ماهی بر تابه بریان شدی مثنوی اگر ابر گاه شدی
قطره بار + ز تاب هوا قطره گشتی شرار + وگر در هوا مرغ کردی گذر + چو پروانه اش سوختی بال و پر لباس
کافتاب از هوا یافت تاب + دل سنگ بگداخت از آفتاب + شیر با خود تامل میکرد که در چنین وقتی که صدف

در قعر دریا چون مرغ برباب زدن بریان میشود و سمندر را زخوف تاب آفتاب قدم از میان آتش بکنار نمی نهد
بدین نوع صحبتی روی نمود از ملازمان که تواند بود که بار ارتکاب محنت متاثر نشده و از حرارت هوا اندیشنا نشود
بدین مهم اقدام تواند کرد در اثنای این تفکر پلنگ بصف ملازمان در آمده بملک اندیشناک و بیدار آنجا که او فور
شفقت و کمال درایت او بود نزدیک سریر سلطنت آمده باستفسار موجبات آن ملال جرأت نمود و صورت
واقعه معلوم کرده کفایت مهم بر ذمهٔ اهتمام خود گرفت و شرف دستوری یافته باجمعی از ملازمان متوجه شد مهم بود
را بانجا رسیده بسر انجام مهام قیام نمود و علی الفور کار تش بموجب دلخواه قرار یافته بود عنان مراجعت تافت
خواص و ندما که در رکاب لطف و تنظیم بود ند متفق الکلمه بعرض رسانیدند که درچنین گرما اینهمه رنج باقدام اهتمام نموده
شهر واکندن که مهم کفایت یافته و هیچ نوع دغدغه نیست و تقرب شما نیز در حضرت اعلی زیادت گشت چون غایت
اگر زمانی در سایه درختی استراحت فرمائید و بشربت آب سرد خنک زبانه آتش عطش التهاب رسید ها ناکه از محنت
دور نخواهد بود فرد آسوده باش و بار مشقت فرو نکش * بکشا میان که رنج جهان را کناره نیست * پلنگ تبسمی کرده
گفت بزرگی و تقرب من بحضرت پادشاه علیست که بجد و جهد برافراخته ام پسندیده نباشد آنرا بکاهلی و بطالت
نگون ساختن و بنائیکه بسعی جمیل ارتفاع یافته نیکو نبود بخوشتن داری و تن آسانی با خاک برابر کردن بی تحمل رنجی
بجمل گنجی نتوان رسید و بی شرکت خار دل آزار از تماشای گلزار تمتع نتوان یافت قطعه کسی که حلقه زلف سستی کو
حلقه کند * که پیش تیر بلا با سپر تواند بود * بآرزوی هوس بر نیاید از کسی * بآب دیده و خون جگر تواند بود * میان آنجماعت را
بشیر رسانید و صحیفه این صورت را از دیباچه تا خاتمه فرو خواندند شیر تحسین جینبا نید و فرمود که بسر ارادت هیچ کسی
زیبد که سر از گریبان شفقت بر آوردن نتواند و رعیت در زمان عدل سر فرازی آسوده تواند بود که سر بالین
آسایش نهد فقطعه هی از ان شناه آسایش آید پدید * که آسایش خود تواند برید * خنک آنکه آسایش مرد و زن *
گزیند بر آسایش خوشتن * پس پلنگ را طلبیده و باکرام تمام اختصاص داده ایالت آن بیشه بدو تفویض فرمود و جای
پدر بدو ارزانی داشته منصب پسندیدی خود نیز باضافت کرد و فایده این مثل آنست تا معلوم کنی که تا کسی پی تکاپوی
سعی بلیغ آفتاب مراد از مشرق امید طالع نشده و بی حسن وجوی کامل نقد مراد جان فشیه وصول مقصود را دو میسر
تا بر هر رنج گنج میسر نمیشود * مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد * و چون درین سفر مقدمه علیست باعزم جزم

کرده پای جهد در رکاب عزیمت آورده بمجرد تصور رنجها در دیار غربت ایام بسر ...
شهسوار همت عالی عنان زرین صوب بر نخواهد یافت ان ذلک لمن عزم الامور فرو شته که اعزم عزیمت پای
نهد در رکاب + نیست عجب چرخ را گر بدود از کف عنان + چون در راه استه که زد آخر تحیت با تیغ عزیمت
نخواهد بود بارای شاه هندوستان شده تهیهٔ اسباب رحلت و انتقال نمود و ندید و شهر الله مبارک بار سفر را در مصاحبه ... از این
بیت غلغله از گنبد دوار در گذرانید نهضت کرده عزم سفر ظلمت خدا یار تو باد + همت اهل نظر وفا بسالار تو باد سلسله
رانی دانشلیم از رشته امور جمهور که بقت کفایت یکی از ارکان دولت که محل اعتماد بود سپرد و در باب رعایت رعایا و حمایت برایا
وصیتی چند که طراز لباس سلطنت تواند بود بگوش هوش او فرو خواند و از جمله آنکه مثنوی ملک آئینهٔ سکندریست
تا تو رخ خویش رونگری + روی تو زیبا نماید بگر + زنگ تعدی بری از روی شهر + بند رسد ملک فسرده زری چو سحر پیشه کن +
در نفس صبحدم اندیشه کن + ناوک مرد افکن صد تیر زن + آن بکند کاو یکی پیر زن + و چون خاطرش از کار ملک فراغتی
یافت با جمعی خواص خدم بدی بهره سراندیپ نهاده مانند ماه منزل بمنزل قطع میکرد و چون آفتاب شهر بشهر
انتقال میفرمود و در هر مرحله تجربه و از هر قافله فایده اختصاص مییافت تا بعد از پیمودن مراحل و بحر گذشتن
شداید سرد و گرم اطراف سراندیپ پیروزی ظاهر شد و نفحات روایح آن دیار بمشام شاه رسید بیت کو خوش
هر که زباد صبا شنید + از یار آشنا خبر آشنا شنید + و بعد از آنکه دست دوری و تیه سراندیپ از رنج راه بر آسود و اثقال
احمال زیادتی آنجا گذاشته با دوستی چند همیاران روی بکوه نهاده و چون بالای کوه بر آمد سرفرازی دید سایه دامن
آفتاب فتاده و شعلهٔ ... سر بر چرخ رازدی و داده مثنوی بقدر چون چرخ اطلس رفته والا + ملمع کرده اطلس
را بنخایدا + چو با خشک فلک ... تنگ گشته + به بلندی قبهٔ او در گذشته + فلک از تیغ همچون آهن + و بمود ده
ور دامن وی از هر طرف مرغزاری بانواع ریاحین آراسته و هر جانب بوستانی از نزهت آباد ارم نشان داده
قطعه سنبره زارش را نهرهای بر جویبار کنار + کوهسارش را کمرهای مرصع بر میان + با نهال چون ... شاخ طوبی
متصل + و از نسیم بوستانش بلبل جنت بوستان + دانشلیم بهر گوشه طوفی مینمود و مقامات شهر را طواف میکرد
در اثنای سیر و نظرش بر غاری افتاد که سواد آن با نور دیده برابری کردی و سر النور فی السواد
از تاریکی او روشن شدی از بعضی از ساکنان آن منازل باستفسار تمام معلوم فرمود که آن مکان

۱۲ اعیان المولات خلوه ... سیاهی چشم است ۱۲

حکیمیست که او را بیدپای میخوانند یعنی طبیب مهربان و از بعضی اکابر هند استماع افتاده که نام وی بیدپای
است که هندی بتی پات خوانند و او مردی بود بر مدارج دانش ترقی نموده و جوهر نفس ناطقه را بزیور
فضائل تحلیه کرده و دران اوقات از صحبت خلائق اعراض فرموده و بآنکه کفافی قانع شده دیده از علائق
دنیا بر دوخته و خاشاک اخلاق ناپاک را بشعلهٔ آتش ریاضت سوخته دیدهٔ بیدارش از فرط شب زنده داری چهره
خواب ندیده و گوش هوشش از غایت پرهیزکاری جز ندای والله یدعوا الی دار السلام نشنیده مثنوی
ویش گنجینهٔ تحقیق بنیران + تغیش آفتاب صبح خیزان + بهر حرفی فلک را کیسه پرداز + بهر کاری قضا را محرم راز +
و دابشلیم به آرزوی ملاقاتش زمانی به بیرون غار بایستاد و بزبان حال از باطن آن صاحب کمال استجازت
زیارت نمود پیر روشن دل بالهام غیبی و اعلام لاریبی بر ضمیر شاه عالمگیر اطلاع یافته صدای ادخلوها بسلام
آمنین در داد مثنوی شه در آن غار حکمت آئین شد + غار از نقش خانهٔ چین شد + خدمت پیر را میان بربست +
کمر بندگی بجان دربست + نگاه کرد برهمنی دید قدم تجرید در عالم تفرید نهاده و شقهٔ علم حقائق را در میان دقائق
جلوه داده سیرت ملکی در صورت بشری اظهار و لطافت جسمش بر لطائف روح ربانی باهر رای فراست
دانست که مقصود از خواهد یافت و بیمن نفس نفیس او بمراد خویش خواهد رسید با ادبی تمام متوجه شده چون نزدیک
برهمن رسید شرط تحیت بجای آورده بلوازم خدمت قیام نمود برهمن بعد از رد جواب سلام و اقامت مراسم اکرام
بنشستن اشارت فرمود و از رنج راه پرسیده سبب قبول کلفت سفر و ترک راحت حضر استفسار کرد دابشلیم قصهٔ
خواب و گنج و وصیت نامه حواله اتمام آن بسر نزدیک از مطلع تا مقطع بازگفت برهمن تبسمی فرموده گفت آفرین
بر همت پادشاهی باد که در طلب دانش تحمل این همه مشقت نماید و برای آسایش مظلومان رعیت و آرامش محرومان بر
اصناف مملکت و ولایت قبول فرماید مثنوی ای خوش است آئین جهان داشتن + ملک بدینگونه توان داشتن +
بیخ نهالیکه تو آبش دهی + میوهٔ شاخش نبود جز بهی + آنگه برهمن سر درج اسرار باز کرده صدف گوش دابشلیم را
از جواهر حکمت پر ساخت و چند روز از مهمات خود بر طرف شده بترتیب او پرداخت و در اثنای مقالات وصیت نامه
هوشنگ در میان آمد بادشاه یک یک از وصایا بر حکیم عرض میکرد و برهمن در آن باب رای علم سخنان میفرمود و دابشلیم
آنرا به قلم خیال بر لوح حافظه ثبت مینمود و کتاب کلیله و دمنه مشتمل بر سوال و جواب رای برهمن است و ما آنرا

در چهارده باب بر وجهی که فهرست کتاب بران ناطق ست ایراد کردیم والعون من الله المستعان وهو حسبنا وعلیه التکلان

باب اول در اجتناب نمودن از استماع قول ساعی و نمام

رای اعظم دابشلیم با بیدپای حکیم فرمود که مضمون وصیت اول آن بود که چون کسی بشرف تقرب سلاطین معزز گردد هر آینه محسود اقران خواهد شد و حسودان در نقض قاعده حرمتش کوشیده سخنان مکرآمیز مزاج سلاطین را تغییر خواهند ساخت پس پادشاه را باید که در قول صاحب غرض نیکو تامل فرماید و چون معلوم شود که خالی از شائبه غرضی نیست آنرا بسمع قبول نرساند مثنوی مده راه صاحب غرض پیش خویش + که آمیخت باید گزندش بنیش + بصورت دهد نوش و یاری کند + بمعنی زند نیش و خواری کند + و من از برهمن التماس دارم که مناسب این حال داستانی بیان فرماید و قصه کسیکه نزد پادشاهی مقرب بوده باشد و بسخن غرض آمیز حسود مبانی مرتبه او خلل یافته و دوستی بدشمنی و موافقت بمخالفت انجامیده تفصیل باز نماید برهمن فرمود که مدار اساس سلطنت برین وصیت ست و اگر پادشاه اهل غرض را از افساد و اضرار منع نفرماید هر آینه بنیان ارکان دولت را منکوب و مخذول سازد و خللی کلی از آن هم بملک راه یابد و هم بملک سرایت کند و چون مفسدی در میان دوستان مجال دخل یافت هر آینه سرانجام کار ایشان بوحشت و ملالت خواهد کشید چنانچه میان شیر و گاو بود رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت برهمن گفت آورده اند که بازرگانی بود منازل بر و بحر پیموده و اقالیم شرق و غرب را طی کرده و سرد و گرم روزگار دیده و تلخ و شیرین ایام بسیار چشیده بیت خردمندی اندیشه کاردانی + ز روی تجربه بسیار دانی + چون مقدمه سپاه مرگ که عبارت از ضعف پیری باشد بمملکت نهادش تاختن آورد و طلایه لشکر اجل که اشارت بموی سفید است حوالی حصار وجودش فرو گرفت مثنوی نوبت پیری چو زند کوس درد + دل شود از خوشدلی و عیش سرد + موی سفید از اجل آرد پیام + پشت خم از مرگ رساند سلام + خواجه دانست که دمبدم کوس رحیل فرو خواهند کوفت و سرمایه حیات که متاعی ست در خانه بدن

ودیعت نهاده بانواع بطلبید فرزندان خود را جمع کرد و ایشان سه جوان رشید فرزانه بودند اما بغرور جوانی
و تهور شباب از طریق اعتدال تجاوز نموده دست اسراف بمال پدر دراز کردندی و از کسب حرفت اعراض
کرده اوقات عزیز به بطالت و کسالت گذرانیدندی پدر مهربان از فرط شفقت و مرحمت که لازم حال ابوت
باشد فرزندان را پند دادن آغاز نهاد و ابواب نصایح بی غرض مشتمل بر جوامع بیم و امید بر ایشان بگشاد و
فرمود که ای جوانان اگر قدر مالی که در حصول آن رنجی بشما نرسیده نمی‌شناسید بحسب خرد معذورید اما
بباید دانست که مال سرمایه سعادت دنیا و آخرت تواند شد و هر چه جوید از مراتب دو جهانی بوسیله مال بدست
توان آورد و اهل عالم جویای یکی از سه مرتبه باشند اول فراخی معیشت و وسعت اسباب و این مطلوب
طبقه باشد که همت ایشان بر نوشیدن و پوشیدن و در استیفای لذت نفس کوشیدن مقصور است دوم رفعت
منزلت و ترقی در مرتبت و طایفه که مقصد ایشان این بود ایشان اهل جاه و منصب باشند و بدین دو مرتبه
نتوان رسید الا بمال سوم یافتن ثواب آخرت و رسیدن بمنازل کرامت و گروهی که نظر همت بر ایشان مقصور است اهل نجات
و درجات اند و حصول این مرتبه نیز بمال حلال میتواند بود نعم المال الصالح للرجل الصالح چنانچه مولوی معنوی قدس سره در
مثنوی فرموده بیت مال را گر بهر دین باشی حمول * نعم مال صالح گفتش رسول پس معلوم شد که بی مال
اکثر مطالب بدست نیاید و بدست آمدن مال بی کسب و طلب محال می‌نماید و اگر کسی مالی بی مشقتی بدست آرد
چون در تحصیل آن محنتی نکشیده باشد هر آینه قدر و قیمت آن ندانسته زود از دست بدهد پس می‌باید که شما
بجانب اکتساب میل نمایید و بهترین حرفت تجارت است که مدتها از من مشاهده کرده اید مشغول شوید پسر مهتر گفت
ای پدر تو ما را بکسب میفرمایی و این منافی توکل است و من بیقین میدانم که آنچه از روزی مقدر شده هر چند در طلب
آن جد و جهد نکنم بمن خواهد رسید و آنچه روزی من نیست چندانکه در جستجوی آن سعی نمایم فایده نخواهد داد
مثنوی هر چه که روزیست رسد در زمان * وانچه نباشد نرسد بی گمان * پس ز پی آنچه نخواهد رسید * رنج کشیدن بیهوده
چه باید کشید * و من شنیده ام که بزرگی گفته است آنچه روزی من بود هر چند از وی گریزم در من آویزد و آنچه
نصیب من نبود چندانکه در وی آویزم از من گریزد پس کسب بکنیم و اگر نکنیم هیچ وجه مصرع نصیبه‌ای که ازل
انداخت * چنانچه داستان آن دو پسر پادشاه شاهد حال است که یکی را بی رنج گنج بدست افتاد و دیگری

بامید آن خزانه ملک و پادشاهی از دست بداد پدر پرسید که چگونه بوده است آن حکایت پسر گفت
در ولایت حلب پادشاهی بود کامگار و فرمانفرمای عالی مقدار بسی انقلابات روزگار دیده و بسیار تغیرات
لیل و نهار مشاهده کرده و آورا دو پسر بود در عنفوان غرهٔ جوانی افتاده و از نشاء شراب کامرانی
سرخوش گشته پیوسته بلهو و لعب مائل و بطرب و نشاط مشغول بودندی و نغمهٔ این ترانه از زبان چنگ و چغانه
استماع نمودندی فرد عیش کوش که تا چشم میزنی برهم + خزان همی رسد و نوبهار میگذرد + پادشاه مرد
عاقل و صاحب تجربه بود و جواهر وافر و نقود نامحدود داشت بعد از مشاهدهٔ اطوار فرزندان ترسید که پس
از وی آن اندوخته ها را در معرض تلف انداخته نه بر وجه احتیاج بلکه بباد تاراج بر دهند و در حوالی آن شهر زاهدی
بود پشت بر اسباب دنیا کرده و روی بتهیهٔ زاد آخرت آورده بیت سوخته تا بتجلی نشده + شیفتهٔ حضرت
مولی شده + پادشاه را با وی الفتی و بنسبت وی زیادت عقیدتی بود تمامی اموال را جمع فرموده بوجهیکه
کسی بر آن اطلاع نیافت در صومعهٔ وی دفن کرد و زاهد را وصیت فرمود که چون دولت بیوفا و جاه بی قرار
از فرزندان من بر تابد و سرچشمهٔ اقبال که چون سراب تماشیی بیش ندارد بخاک ادبار انباشته شود و فرزندان من
کم بضاعت و محتاج گردند ایشان را از آن گنج خبر ده شاید که بعد از دیدن نکبت و کشیدن محنت تنبیهی یافته آنرا
بر وجه مصلحت صرف نمایند و از اسراف و اتلاف انحراف ورزیده جانب اعتدال مرعی دارند زاهد وصیت شاه
قبول کرد و شاه از برای صلاح حال در درون قصری که داشت چاهی ترتیب کرده چنان فرا نموده که خزانه
خود آنجا مدفون می سازد و فرزندان را بران صاحب وقوف گردانید که چون صورت احتیاجی روی نماید
آنجا ذخیرهٔ کلی که مدد معاش تواند بود مخزون ست و بعد ازینحال باندک زمانی شاه و زاهد هر دو اجابت دعوت
حق نموده از جام کل نفس ذائقة الموت بیهوش افتادند فرد هر آنکه زاد بناچار بایدش نوشید + ز جام دهر
می کل من علیها فان + و آن گنج که در صومعهٔ زاهد مدفون بود مستور و مختفی مانده هیچکس بران حال وقوف
نیافت و برادران بعد از وفات پدر بجهت مقاسمت ملک و مال بجنگ و جدال افتادند و برادر مهتر از
سر قوت و شوکت غلبه کرده تمامی جهات بتصرف خویش گرفت و برادر خرد را مغموم و محروم گذاشت
بیچاره از منصب سلطنت بی نصیب از نوال موروث بی بهره مانده با خود اندیشید که چون آفتاب

نعمت و حشمت روی بمغرب زوال نهاد و چرخ جفاپیشه شیوهٔ بیوفائی و بدمهری آشکارا کرد و بار دیگر روی بطلب دنیا آوردن و آزموده را باز آزمودن چه نتیجه دهد مثنوی جملهٔ دنیا ز کهن تا نبود + چون گذران است نیرزد بجو + ملکتی بهتر ازین ساز کن + خوشتر ازین حجره دری باز کن + هیچ به ازان نیست که چون گنج دولت از قبضهٔ اختیار بیرون شد دامن توکل و قناعت بچنگ آرم و رتبهٔ درویشی را که سلطنت بی زوال است از دست ندهم بیت درویش را که گنج قناعت مسلم است + درویش نام دارد و سلطان عالم است + پس بدین نیت از شهر بیرون آمد و با خود گفت فلان زاهد دوست پدر من بود صلاح در آنست که روی بصومعهٔ وی درآرم و بر قدم وی بطریق ریاضت راه عبادت بسپرم چون بصومعهٔ زاهد رسید معلوم نمود که طوطی روح شریفش از قفس بدن بجانب یا فی جنة عالیة طیران نموده و صومعه ازان پیر روشن ضمیر خالی مانده شاهزاده ازان حال اندوه و ملال بر وی غالب شده عاقبت همان موضع را جهت اقامت قبول کرده از سر ارادت آن در بقعه مجاور گشت و در حوالی صومعه کاریزی بود که از درون صومعه چاهی کنده بودند و بدان کاریز راه کرده پیوسته آب از ان کاریز بدان چاه آمدی و اهل صومعه آنرا بکار بردندی و بدان غسل و وضو ساختندی شاهزاده روزی دلو بچاه فرو گذاشت آواز آب نیامد نیک احتیاط کرد در تگ چاه آب نبود متامل شد که آیا چه حادث شده که آب بدین چاه نمی آید اگر خللی کلی بچاه و کاریز راه یافته باشد بتمامی مدروس شود و دیگر درین بقعه بودن متعذر خواهد بود پس جهت تحقیق این حال بچاه فرو شد و اطراف و جوانب چاه و آبراه را بنظر تدقیق مشاهده مینمود ناگاه حفرهٔ بنظرش درآمد که از انجا قدری خاک در راه آب افتاده بود و مانع آمدن آب بچاه شده با خود گفت آیا این حفره بکجا رود و این سوراخ از کجا سر بر کند پس آن سوراخ را گشاده تر کرد و قدم در وی نهادن همان بود و بر سر گنج پدر رسیدن همان شاهزاده که آن مال بحساب نقود بی کران بدید خدای را سجده شکر کرد و گفت اگرچه مال بسیار و جواهر بیشمار است اما از نتیجهٔ توکل و جادهٔ قناعت حصول شاید نمود و به قدر احتیاج صرف باید کرد مصرع تا ببینیم که از غیب چه آید بظهور + از آنجانب برادر مهتر در فرمانروائی مملکت بی پروای رعیت و لشکر بداشتی و بامید گنج موهوم که در قصر پدر خیال می بست هرچه بدست آوردی نفقه کردی و از غایت نخوت و غلظت برادر خرد را نفقه نمودی و از الفت او ننگ داشتی ناگاه دی را دشمنی پدید

وبا لشکر جرار تیغ گذار قصد ولایت او کرد شاهزاده خزانه تهی و لشکر بی سامان و پریشان حال یافت بدان موضع آمد که پدر نشان گنج داده تا بدان مال موفور سپاه را معمور سازد لا ملک الا بالرجال و لا الرجال الا بالمال چندانکه سعی بیشتر کرد نشان گنج کمتر یافت و هر چند جد و جهد زیاده نمود از حصول مقصود محروم تر بود بیت بشنو این نکته و خود را ز غم آزاده کنی + خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی + و چون بکلی از یافتن گنج نا امید شد بانواع حیل تمسک نموده لشکری ترتیب کرد و روی بدفع خصم آورده از شهر بیرون آمد بعد از آنکه از جانبین صف جدال برآراستند و آتش قتال اشتعال یافت از صف لشکر دشمن تیری مقتل شاهزاده رسید و بر جای سرد شد و از آنجانب نیز تیری بمقتل افتادند و پادشاه بیگانه نیز کشته گشت و هر دو لشکر پریشان و مهمل بماندند نزدیک بود که آتش فتنه انگیختن گیرد و بشعله هرج و مرج اهالی هر دو مملکت سوخته شوند آخر الامر سران سپاه جمع شدند و باستصواب یکدیگر از خاندان پادشاهی و دودمان فرماندهی ملکی کریم طبع نیکو خصلت جستند که شغل سلطنت و مهم مملکت بدو تفویض نمایند رای مجموع برآن قرار گرفت که شهریار کامگار که فرق دولت او سزاوار تاج سرفرازی و خنصر سعادت او شایسته خاتم جهانداری باشد همان شاهزاده متوکل ست کاروانان ممالک بر در صومعه وی رفتند و ملکزاده را بتعظیم و اجلال هر چه تمامتر از کنج خمول ببارگاه قبول و از زاویه عزلت بصدر مسند دولت بردند و بمیامن توکل گنج پدر بدو رسید و مهم مملکت پدید بدو قرار گرفت و این مثل بدان آوردم تا محقق شود که یافتن نصیب بسعی و کسب تعلقی ندارد و اعتماد بر توکل فرمودن بهتر از آن باشد که تکیه بر کسب کردن مثنوی نیست کسبی ز توکل خوبتر + چیست از تفویض خود محبوب تر + همین توکل کن ملرزان پا و دست + رزق تو بر تو ز تو عاشق ترست + گر ترا صبری بدی رزق آمدی + خویش را چون عاشقان بر تو زدی + چون پسر این داستان باتمام رسانید پدر فرمود که آنچه گفتی محض صدق و صواب ست اما این عالم عالم وسائط و اسباب ست و سنت الهی برین جاری شده که ظهور اکثر حالات این جهان باسباب وابسته باشد منفعت کسب از توکل زیاده است چه نفع توکل همین بمتوکل میرسد و بس و نفع کسب از کاسب بدیگری سرایت میکند و نفع رسانیدن دلیل خیریت ست که خیر الناس من ینفع الناس و کسیکه قادر باشد برآنکه نفع بدیگری رساند حیف باشد که کاهلی ورزد و از دیگری نفع گیرد و تو قصه

آن مرد نشنیده که بعد از مشاهده حال باز و کلاغ سبب را بطرف نهاد و بدان سبب عتاب الهی بدو رسید پسر پرسید که
چگونه بوده است آن **حکایت** پدر گفت آورده اند که درویشی در بیشه میگذشت و در آثار رحمت و اطوار
قدرت اندیشه میفرمود ناگاه شاهبازی تیز پر دید قدری گوشت در چنگال گرفته گرد درختی پرواز میکرد و باستیزار تمام
بر حوالی آن طواف میفرمود مرد از معنی متعجب شده زمانی بنظاره بایستاد کلاغی بی بال و پر دید در آن آشیانه افتاده
و آن باز پاره پاره گوشت جدا میکرد و بقدر حوصله کلاغ بی بال و پر در دهنش می نهاد مرد گفت سبحان الله عنایت
الهی و رحمت نامتناهی نگر که کلاغی بی پر و بال را که نه قوت طیران دارد و نه شوکت جولان در گوشه این آشیانه
بی روزی نمیگذارد **مثنوی** ادیم زمین سفره عام اوست + برین خوان یغما چه دشمن چه دوست + چنان
پهن خوان کرم گسترد + که سیمرغ در قاف روزی خورد + پس من که پیوسته در طلب رزق ای از پای نمی نشینم
و سر در بیابان حرص نهاده بهر حیله نانی بدست می آرم هر آئینه از ضعف یقین و سستی اعتقاد خواهد بود **مثنوی**
ضامن روزی شده روزی رسان + چند بهر سوی دوم چون خسان + از دل خرسند برآرم نفس + کانچه رسد
بهره ما لست و بس + از آنچه بعد ازین سر بفراغت بزانوی عزلت نهم و خط بطالت بر صفحه کسب و حرفت کشم
مصرع الرزق علی الله تبارک و تعالی + آنکه دست از اسباب دنیوی شسته در گوشه نشست و دل بی علت
در عنایت بی غایت مسبب الاسباب بست **مصرع** دل در سبب و مسبب رها کن + آشیانه روز در زاویه عزلت
قرار گرفت و از هیچ ممر فتوحی روی ننمود و بهر ساعتی نحیف تر و ضعیف تر میشد عاقبت ضعف روی بقوت نهاد و در
زاهد قوی ضعیف شد و از ادای مراسم طاعت و عبادت باز ماند حق تعالی پیغمبر آن زمان را نزدیک وی فرستاد و
بعتابی تمام پیغام داد که ای بنده من مدار این عالم بر اسباب و وسائط نهاده ام اگرچه قدرت من بی سبب هم میتواند ساخت اما
حکمت من اقتضای آن کرده که اکثر مهمات بسبها ساخته و پرداخته گردد و بدین سبب قاعده افاده و استفاده تمهید
یابد پس اگر تو سبب فائده دیگری توانی شد بهتر از آن باشد که بسبب دیگری فائده باید گرفت **فرد** چو باز باش
که صیدی کنی و لقمه دهی + طفیل خواره مشو چون کلاغ بی پر و بال + و این مثل بدان آوردم تا بدانی که بعضی را
رفع حجب اسباب میسر شده و توکل پسندیده آنست که با وجود مشاهده اسباب در مقام توکل ثابت باشند و از
فیض الکاسب حبیب الله بهره مند بود و بزرگی فرموده است کسبی می کن تا کاهل نشوی و در ورع

از خدا امیدوار تا از نشوی مثنوی از توکل در سبب کاهل مشو + رمز الکاسب حبیب الله شنو + گر توکل
میکنی در کار کن + کسب کن پس تکیه بر جبار کن + پسر دیگر سخن آغاز کرد که ای پدر مارا قوت توکل کلی نیست
پس از کسبی چاره نباشد و چون بکسب اشتغال کنیم خداوند تعالی از خزانهٔ غیب مالی و منالی روزی ما گرداند
با آن چه باید کرد پدر گفت مال جمع کردن آسانست و نگاه داشتن و از آن فائده گرفتن دشوار و چون کسی را
مالی بدست آید دو صورت از لوازم باید شناخت یکی آنکه محافظت آن بروجهی باید نمود که از تلف و تاراج ایمن
تواند بود و دست دزد و راهزن و کیسه بر از آن کوتاه ماند که زر را دوست بسیارست و زردار را دشمن بیشمار بیت
چرخ نه بر بیدلان میزند + قافلهٔ محتشمان میزند + دوم آنکه از مرابح آن فائده باید گرفت و اصل المال را تلف
نباید کرد چه اگر همه از سرمایه بکار برند و بسود آن قناعت نکنند اندک فرصتی را گرد فنا از آن برآید مثنوی
فائده ۲
هر ان بحکالی نباید بوی + باندک زمانی شود خشک پی + گر از کوه گیری و ننهی بجای + سر انجام کوه اندر آید ز پای
هر کرا دخلی نباشد و دائم خرجی کند یا خرجش زیاده از دخل باشد عاقبت الامر در ورطهٔ احتیاج افتد و ممکن که
کارش بهلاکت انجامد چنانچه آن موش تلف کار که خود را از غم هلاک گردانید پسر پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت پدر گفت آورده اند که دهقانی جهت ذخیره مقداری غله با انباری نهاده بود و ابواب تصرف در آن
مسدود گردانیده تا روزیکه احتیاج بغایت و ضرورت بنهایت رسد از آن فائده تواند گرفت قضارا موشی که فاقت
نبز خواستی که دانه از خرمن ماه دزدد و خوشهٔ پروین از مزرعهٔ آسمان بچنگال حرص برباید در حوالی آن منزل خانه
و در جوار آن انبار آشیانه داشت پیوسته در زیر زمین از هر طرف نقبی زدی و بدندان جارانشگاف هر جانبی حفری بریدی
ناگاه سر حفره از میانهٔ غله بیرون آمد و از سقف خانه اش دانهای گندم چون شهاب ثاقب از آسمان تیره گذشت
روشن ۱۲
موش بدیده مقصود وفی السماء رزقکم بوفا انجامید و نکتهٔ التمسوا الرزق فی خبایا الارض روشن شده بظهور آن نعمت
مراسم شکر بتقدیم رسانید و بحصول آن جواهر قیمتی ثروتی تمام حاصل کرده نخوت قارونی و رعونت فرعونی آغاز نهاد
بانک فرصتی موشان محله از مضمون آن حال خبردار شده در ملازمت او کمر خدمتگاری بستند بیت
این دغل دوستان که می بینی + مگسانند گرد شیرینی + دوستان نواله و حریفان پیاله بر وی
جمع آمدند و چنانچه عادت ایشان باشد طرح تملق افگنده سخن جز بمراد دل و هوای طبع
خوشامد ۱۲

تو گفتندی و زبان چو صبح بثنای شکر و دعای او گشادندی و او نیز دیوانه وار زبان بلاف و گزاف
و دست باتلاف گشاده بتصور آنکه غلهٔ آن خانه غایتی نخواهد داشت و پیوسته گندم از آن سوراخ ریزان
روان خواهد بود هر روز مقداری کثیر از آن بر مصاحبان صرف کردی و ملاحظهٔ عاقبت نانموده از خیال امروز
بفکر فردا نپرداختی مصرع ساقیا امروزی نوشیم فردا را که دید + و در آن وقت که موشان در آن گوشهٔ خلوت بعیش و عشرت
مشغولی داشتند شیر قحط و تنگسالی خلق را از پای درآورده بود و آتش گرسنگی در سینهٔ جگرسوختگان بمایه
برافروخته در هر جانب جانی بنانی میدادند و کسی التفات نمیکرد و در هر شارع خانه بخوانی میفروختند کسی نمیخرید
مثنوی هر کرا دیدار نان بودی هوس + قرص خور بر آسمان دیدی و بس + گشته زان تنگی جهانی تنگدل +
گرسنه نالان و شیران سنگدل + موش مغرور بساط ناز و نعمت گسترده نه از قحط سال خبر داشت نه بر تنگی
سال مطلع بود چون روزی چند برآمد دهقان را کار بجان و کارد باستخوان رسید در خانه بگشاد دید که
نقصان تمام بدان غله راه یافته آه سرد از دل گرم برکشید و بر فوات آن تاسف بسیار خورده با خود گفت
جزع کردن در قضیه که تدارک آن از حیز امکان خارج باشد طریق خردمندی نیست حالا بقیه غله که درین خانه است
جمع کردن بموضع دیگر نقل فرمودن اصوب مینماید پس دهقان باخراج آن چند دانه که مانده بود اشتغال نمود
و در آن محل موشکی که خود را صاحب آن خانه و مهتر آن کاشانه می پنداشت در خواب بود و موشان دیگر از غایت
حرص آواز پای دهقان و صدای آمد و شد بر زبر سر ایشان نمی شنیدند در میانه موشی تیز هوش
آن صورت را فهم کرده بجهت تحقیق آن بالای بام برآمده از راه روزنه کیفیت واقع مشاهده نمود
فی الحال فرود آمد و مضمون قصه با یاران گفته خود را از آن سوراخ بیرون افگند و ایشان نیز هر یک بگوشه بیرون
رفتند و ولی نعمت را تنها گذاشتند مثنوی همه یار تو از بهر آش‌اند + پی لقمه هوادار تو باشند + چو حالت کاهد از مهر تو
کاهند + زیانت بهر سود خویش خواهند + ازین مشتی رفیقان ریائی + بریدن بهتر است از آشنائی + روز
دیگر که موش سر از بالین آسایش برداشت چندانکه چپ و راست احتیاط کرد از یاران کسی ندید و هر چند
از پیش و پس بیشتر تفحص نمود اثر مصاحبان کمتر یافت فغان درگرفت و گفت بیت یاران که بوده‌اند
ندانم کجا شدند + آیا چه حال بود که از ما جدا شدند + پس بجهت تحقیق احوال ایشان بعد از در سے

تجارتی که عزلت اختیار کرده بود وازگوشه کاشانه بیرون آمد بالای منزلیکه از تنها خانه خود بیرحلت برآمد
اثری نیافت چون بر پریشانی تنگی وگرانی اطلاع یافت با اضطراب تمام سوی خانه روان شد تا ذخیره که
وارد در محافظت آن غایت سعی بجای آرد چون بخانه رسید بیرون از خانه اثری ندید وازآن سوراخ بانبارخانه
در آید آن مقدار خوردنی که قوت یکشبه را نشاید موجود ندید و طاقتش طاق گشته بدست اضطراب گریبان
جان چاک زدن گرفت وچندان سر سودا را بر زمین زد که مغزش پریشان شد ولشومی نافکاری رو بطرف
هلاکت وخاکساری افتاد واین مثل را فائده آنست که خرج آدمی باید که فرا خور دخل باشد وهر چه که دارد
از سود آن منتفع گردد وبر وجهیکه نقصان براس المال نرسد آنرا محافظت نماید بیت بدخل وخرج خود دم
نظر کن + چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن + وچون پدر این داستان را تمام پرداخت پسر مهتر بجهات
ودیباچه سخن را بجواهر دعا وثنای پدر بیاراست وگفت ای پدر بعد ازان که کسی مال خود را محافظت بر قاعده نمود
وازان سودی تمام گرفت آن سود را چگونه خرج کند پدر فرمود که طریق اعتدال در همه چیز ستوده است خصوصاً
در باب معاش پس خداوند مال را باید که بعد از حصول فاعده دیگر رعایت کند یکی آنکه از اسراف واخراجات ناموجبه
اجتناب نماید تا پشیمانی بار نیارد ومردم زبان طعن برو نگشایند وفی الحقیقت اتلاف مال باسراف وخرج زیاده سوده
شیطان است ان المبذرین کانوا اخوان الشیاطین شومی هست بر مردم عالی گهر بخل زاسراف پسندیده تر گرچه
عطا در همه جا دلکش ست هر چه بیجا رود آن خوش ست + دوم باید که از بدنامی بخل وعار امساک احتراز
نماید که مرد بخیل در دین ودنیا بدنام بود ودنیا دار ممسک همه وقت مطعون ودشمن کام بود ومال بخیل در عاقبت
تیر تاراج وتلف شود چنانچه مثلا حوض بزرگ که پیوسته از چند جوی آب درو می آید وباندازه دخل مخرجی
نداشته باشد لابد از هر طرفی راه جوید واز هر گوشه بیرون بیاید ورخنها در دیوار وی افتد وآخر الامر بدان
رسد که بیکبارگی از حوض شود وویران شده آبها در اطراف وجوانب پراگنده گردد بشر مال البخیل
بحادث او وارث قطعه مال کز وی بخیل بهره نیافت + دست تاراج داد وبرباد شد یا بوارث رشید گاهی
جز نفرین نمیکند بادش + چون پسران نصایح پدر شنیدند منافع سخنان او دریافتند هر یک پیشی اختیار
نموده دست بکاری بردند برادر مهتر ایشان روی بتجارت نهاد وسفر دور دست پیش گرفت باوی دو گاو

بارکش بودند که ثور گردون با قوت ایشان طاقت مقاومت نداشتی و شیر فلک از صولت و صلابت آنها چون گربهٔ روبه وار از ناخن هیبت و پنجهٔ اضطراب زبان کردی بیت بجثه چو فیل و بحمله چو شیر * ببردن دلاور برفتن دلیر یکی را شنزبه و دیگری را نندبه خواندندی خواجه پیوسته ایشان را تربیت کردی و بخود تعهد حال ایشان نمودی اما چون مدت سفر دیر کشید و راههای دور قطع کردند فتوری باحوال ایشان راه یافته و آثار ضعف بر ناصیهٔ حال ایشان ظاهر شد قضا را در اثنای راه خلابی عظیم پیش آمد و شنزبه دران بماند خواجه بفرمود تا بحیلتی تمام او را بیرون آوردند و چون طاقت حرکت نداشت یکی را بمزد گرفته برای تعهد او نامزد کرد و مقرر شد که چون قوتی گیرد او را بکاروان رساند مزدور یک دو روزی در میان بیابان ماند از تنهایی ملول و شنزبه را گذاشته خبر فوت او بخواجه رسانیده دران منزل مانده از غایت کوفتگی و مفارقت شنزبه گذشت اما شنزبه را اندک اندک قوتی حرکت پدید آمده در طلب چراخور بهر طرفی می پوئید تا بمرغزاری رسید بانواع ریاحین آراسته و بگونه گونه ریاحین پیراسته رضوان از رشک آن روضه انگشت غیرت گزیده و آسمان نظارهٔ آن دیدهٔ حیرت گشاده فرد از گل و سبزه نوخاسته و آب روان * چشم بد دور زنکوگوئی که بهشت دگرست * شنزبه را ازان منزل خوش آمده درخت اقامت در ساحت آن مرغزار فرو گرفت و چون چندی بی تکلف در ساحت آن مرغزاری بچرید و دران هوای روح بخش و دلگشا بهره ور گذرانید بغایت قوی جثه و فربه گشت لذت آسایش و ذوق آرامش در او اثر داشت که بنشاطی هرچه تمامتر بانگی بلند کرد و در حوالی آن مرغزار شیری بود با صولت و مهابت و هیبت در غایت شوکت و حشم بسیار در خدمت او کمربسته سباع بیشمار بشرط متابعت سر بخط فرمان او نهاده و شیر از غرور جوانی و نخوت حکومت و کامرانی و کثرت خدم و بسیاری حشم کسی را از خود بزرگتر تصور نکردی و شیر هرگز گاو ندیده بود و نه آواز او شنیده چون بانگ شنزبه باو رسید بغایت هراسان شد و از ترس آنکه سباع بدانند که هراس بدو راه یافته بهیچ جانب حرکت نمیکرد و بر جای ساکن می بود و در حشم او دو شغال محتال بودند یکی را کلیله نام و دیگری را دمنه و این هر دو بهمین ذکا بهره تمام داشتند اما دمنه بزرگ منش تر بود و در طلب جاه و ناموس حریص تر دمنه بفراست از شیر دریافته که خوفی مستولی شده از نامردی دل مشغولی دارد با کلیله گفت در حال ملک چگونگی که بیکبار از حرکت چرا گذشته است و بیک

جای قرار گرفته بیت آنها ملالت از جانبش * داده خبر از دل حزینش * کلیله جواب داد که ترا باین سوال چکار و
با گفتن این سخن چه نسبت مصرع تو از کجا سخن سر مملکت ز کجا * و ما بر درگاه این ملک طعمه می یابیم و در سایه
دولتش با آسایش روزگار میگذاریم همین بسنده کن و از تفتیش اسرار ملوک و تحقیق احوال ایشان درگذر چه
ما از آن طبقه نیستیم که بمنادمت سلاطین مشرف توانیم شد یا سخن ما را نزدیک پادشاهان محل استماع تواند بود پس
ذکر ایشان کردن تکلف باشد و هر که بتکلف کاری کند که سزاوار آن نباشد بدو آن رسد که بوزینه رسید
دمنه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت کلیله گفت آورده اند که بوزینه درودگری را دید بر چوبی نشسته
و آنرا می برید و دو میخ داشت یکی را در شکاف چوب فرو کوفتی تا بریدن آن آسان گشتی و راه آمد شد
اره گشاده شدی و چون شکاف از حد معین در گذشتی دیگری بکوفتی و میخ پیشینه را برآوردی و برین
منوال عمل نمود بوزینه تفرج میکرد ناگاه درودگر در اثنای کار بحاجتی برخاست بوزینه چون جای خالی دید فی الحال
بر چوب نشست و از آن جانب که بریده بود انثیین او در شکاف چوب فرو رفت بوزینه آن میخ را که در پیش کار
بود قبل از آنکه آن دیگری فرو کوبد از شکاف چوب برکشید و چون میخ از شکاف کشیده شد فی الحال هر دو شق چوب
بهم پیوسته شد و انثیین بوزینه در میان چوب محکم بماند مسکین از درد بیهوش شده بنالید و میگفت بیت آن
به که هر کسی بجهان کار خود کند * وان کس که کار خود نکند ناشکیب کند * کار من میوه چیدن است نه اره کشیدن پیشه من
تماشای بیشه است نه زدن تیشه مصرع آنرا که چنان کند چنین پیش آید * بوزینه با خود درین گفتگو بود که درودگر
باز آمد و او را دستبردی سزا نمود و کار بوزینه بدان فضولی بهلاکت انجامید و از اینجا گفته اند مصرع کار بوزینه
نیست نجاری * و این مثل بدان آوردم تا بدانی که هر کس را کار خود باید کرد و قدم از اندازه بیرون نباید
نهاد لکل عمل رجال و چه زیبا گفته اند بیت مثلی یاد دارم از یاری * کار هر مرد و مرد هر کاری * این
کار که نه کار تست فرو گذار و اندک طعمه و قوتی که میرسد غنیمت شمار دمنه گفت هر که بملوک تقرب جوید برای
طعمه و قوت نباید چه شکم بهر جای و بهر چیزی پر شود بلکه فایده ملازمت ملوک یافتن منصب عالی باشد
تا در آن حال دوستان را تواند بلطف نواختن و هم دشمنان را بقهر ساختن و هر که همت او بطعمه مقصور گردد
از شمار بهائم است چون سگ گرسنه که باستخوانی شاد شود و گربه خسیس طبع که بنان پاره خشنود گردد

دیده‌ام که شیر اگر خرگوشی شکار کند چون گوری بیند دست از او باز داشته روی بصید گور آورد فرد همت
بلند دار که نزد خدا و خلق + باشد بقدر همت تو اعتبار تو + و هر که درجهٔ بلند یافت اگرچه چون گل کوتاه
زندگانی باشد خردمندان بسبب ذکر جمیل ورا دراز عمر شمرند و آنکه بدنائت و دون همتی سر فرود آرد چون سبزه
نارو اگرچه دیر بپاید نزدیک اهل فضل اعتباری نیابد و از حسابی برنگیرند فرد بسی بپاید مرد فرومایه نام نبرد هرگز + هر دو
آنست که نامش به نکوئی ببرند + کلیله گفت طلب مراتب مناصب از جمعی نیکو آید که بشرف نسب و فضیلت
ادب و بزرگ زادگی استعداد و استحقاق آن داشته باشند و ما ازین طبقه نیستیم که مرتبهای بزرگ را شایسته باشیم
و در طلب آن قدم سعی توانیم زد فرد خیال حوصلهٔ بحری پزم هیهات + چهاست در سر این قطرهٔ محال اندیش +
دمنه گفت دست مایهٔ بزرگی عقل و ادبست نه اصل و نسب هر که عقل صافی و خرد کامل دارد خویشتن را از مرتبهٔ
خسیس بمرتبهٔ شریف رساند و هر که رای ضعیف و عقل نحیف باشد خود را از درجهٔ عالی بمرتبهٔ دانی اندازد قطعه
به پیشکاری عقل شریف و رای درست + توان کمند تصرف بر آسمان افکند + اگر نه دیدهٔ دل بر گشاید همت
نظر بسوی معانی نمیتوان افگند + و بزرگان گفته اند که ترقی بر درجات شرف بزحمت بسیار دست دهد و
تنزل از مرتبهٔ عزت باندک کلفتی میسر گردد چنانکه سنگ گران را بمشقت بسیار از زمین بردوش توان گذاشت و
باندک اشارتی بزمین توان انداخت و بواسطهٔ اینست که جز مرد بلند همت که تحمل محنت داشته باشد کسی دیگر
بکسب معالی رغبت نمی تواند نمود فرد نازنین را عشق ورزیدن نزیبد جان من + شیر مردان بلاکش بایدش در
خونخوار مانند + هر که آسایش الخمول راحة طلبد دست از آبروی شسته دائم الوقت در بادیهٔ خواری ناکامی
بسر بری خواهد بود و آنکه از خاصان الشهرة آفة اندیشد اندک فرصتی را که گل مراد چیده در چمن عزت بنشیند
عشرت خواهد نشست قطعه تا غم نخورد در صدف دو قطره آب تا لعل خون نگردد گهر قیمتی نیافت + از ناسزا
خود هر که راه رو بلی داغ محنتی نهم دولتی نیافت + مگر تو داستان آن دو همراه نشنیده که یکی بواسطهٔ تحمل رنج
و عنا بدرجهٔ پادشاهی رسید و دیگری بسبب کاهلی و تن آسانی در حضیض ادبار و پریشانی بماند کلیله گفت
که چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت دو رفیق که یکی سالم نام داشت و دیگری غانم در راهی
سیر میکردند و هم رفاقت بیکدیگر منازل و مراحل قطع میکردند گذر ایشان بر دامن کوهی افتاد که قلهٔ آن با سپهر نسبت

ولیکن عنان درختان داشتی و کمرش با سطح منطقه البروج رکاب در رکاب بستی و در پای آن کوه چشمه آب بود
به صفا چون رخساره تازه رویان گلعذار و بحلاوت چون سخن شکرلبان شیرین گفتار و در پیش چشمه حوضی بزرگ ساخته
و گرداگرد آن درختان سایه دار سر در سر آورده نظم زیکسو شاخ ریحان بر دمیده + ز دیگر سو درختان سر کشیده بنای
سنبل در فتاده + بنفشه پیش سوسن سر نهاده + الغرض آن دو رفیق از بادیه هولناک بدان سرمنزل
رسیدند و چون جای خوش و مأوای دلکش دیدند همانجا برسم آسایش قرار گرفتند و بعد از آسودگی بر اطراف
و جوانب حوض و چشمه گذری میکردند و از هر سو نظری می افکندند ناگاه بر کنار حوض از آنسو که آب می آمد
سنگی سفید دیدند و بخط سبز که جز قلم قدرت بر صفحه حکمت رقمی چنان نتوان کشید بروی نوشته که ای مسافر این
منزل را بشرف نزول مشرف ساختی بدان که ما نزل مهمان به بهترین وجهی ساخته ایم و مائده فائده
بخوبترین نوعی پرداخته ولی شرط آنست که از سر گذشته پای درین چشمه نهی و از خطر گرداب هول غرقاب
اندیشه نانموده خود را بهر نوع که توانی بکنار اندازی و شیری که از سنگ تراشیده در پایان کوه نهاده اند برداشته بر دوش کشی و
بی تامل و تعلل بیک دویدن خود را ببالای کوه رسانی و از نیش سباع جان شکار که پیش آید و شوکت خارهای جگر دوز که
دامنگیر شود از کار باز نمانی که چون راه بسر آید درخت مقصود ببر آید رباعی تا ره نروی بکسی بمنزل نرسد +
تا جان نکنی بعالم دل نرسد + گر جمله جهان بگیرد انوار قبول + یک شعشعه خور بمردم کاهل نرسد + بعد از وقوف
بر مضمون آن خط غانم روی بسالم کرد و گفت ای برادر بیا تا بقدم مجاهده این میدان مخاطره به پیمائیم و جهت
وقوف بر کماهی این طلسم آنچه امکان سعی باشد بنمائیم فرد یا بامراد بر سر گردون نهیم پای + یا مردوار در سر همت
کنیم سر سالم گفت ای یار عزیز بمجرد دیدن خطی که رقم آن معلوم و حقیقت آن مفهوم نباشد مرتکب خطر عظیم
شدن و بتصور فائده وهمی و منفعتی خیالی خود را در مهلکه بزرگ انداختن دلیل جهل است هیچ عاقل زهر بیقین
تریاک بگمان نخورد و هیچ خردمند محنت نقد برای راحت نسیه قبول نکند فرد نیست ملازم بنزد مردم دانا + یک
غم با هزار رسالت غنیم غانم فرمود که ای رفیق مشفق هوس استراحت مقدمه خست و دنائت است از کاهلی چاره
نشانه دولت و عزت قطعه هر که آسودگی و راحت جست + دل خود از بخت شاد نکرد + وانکه ترسید جفا نکشید
گنج یا دره مراد نخورد + هرگز بلند همت نگوید که توشه فردا باید و تا پای همت نبندد بروزها طلب نشیند گل طرب بی خار تعب

نتوان چید و در بسی گنج مراد جز بکلید رنج نتوان گشاد و مرا پای همت عنان گرفته بسر کوه خواهد کشید و از گرداب بلا
و تحمل بار عنا نخواهم اندیشید و هر دو گر در طلبش مارا رنجی برسد شاید چون عشق حرم باشد سهل ست بیابانها
سالم گفت مسلم که بوی بهار دولت با نفحات خزان نکبت در نتوان ساخت فاما در راهی قدم زدن که پایان
ای بامید ۱۲
ندارد و در بحری سباحت نمودن که ساحلش پدید نیست از طریق خردمندی دور مینماید و هر که در کاری شروع کند
باید که چنانکه مدخلش را دانسته مخرجش را نیز ببیند و از آغاز مهم نظر بانجام انداخته ضرر و نفع آنرا بمیزان عقل بسنجد
تا رنج بیهوده نکشیده باشد و نقد عمر عزیز را بباد فنا بر نداده مثنوی تا نکنی جای قدم استوار + پای منه در طلب
هیچ کار + در همه کاری که در آئی نخست + رخنه بیرون شدنش کن درست + شاید که این خط برای سخریه
نوشته باشند و این رقم برای استهزا و بازی کشیده و این چشمه گردابی باشد که باشنائی بکنار نتوان آمد و اگر
نجات ازو میسر گردد ممکن که وزن سنگی بمثابه باشد که برداشتن نتوان کشید و اگر آن نیز وجود گیرد ممکن است
که بیکدویدن بسر کوه نتوان رسید و اگر این بجا آورده شود هیچ معلوم نیست که نتیجه چه خواهد بودن باری
درین معامله همراه نیستم و ترا نیز از اقدام درین کار منع میکنم غانم گفت از این سخن درگذر که من بقول کسی از همت
خود برنگردم و عقدی که بسته ام بوسوسه شیاطین الانس و الجن نشکنم و من میدانم که تو قوت همراهی نداری
و در مرافقت موافقت نخواهی کرد باری تماشا نظاره میکن و بدعا و نیازمندی مددی میده فرد دانم که ترا
قوت می خوردن نیست + باری بتماشا که مستان آئی + سالم دانست که او در عزم خود مصمم است گفت ای
برادر می بینم که سخن من مانع نمیشود و ترک این کار نمیکنی و من طاقت مشاهده این حالت ندارم و تفرج کاری
که ملایم طبع و مقبول دل من نیست نمیتوانم صلاح در آن دیده ام مصرع بیرون کشیدن باید ازین ورطه
رخت خویش + پس باریکه و انشست بر راحله نهاده یار خود را وداع کرد و روی براه آورد غانم دل از جان شسته
بر لب چشمه آمد و گفت فرد در بحر محیط غوطه خواهم خوردن + یا غرقه شدن یا گهری آوردن + پس میان همت محکم
همت استوار کرده قدم در چشمه نهاد و بیت آن چشمه نبود بلکه دریائی بود + کانجا خود را بصورت چشمه نمود + غانم دید
که آن چشمه گرداب بلاست اما دل قوی داشته باشنائی یقین بساحل نجات رسید و بکنار آن آمد نفسی آسود
و بسر سنگ آمد بقوت و تمکینی هرچه تمامتر پشت کشیده بهزار گونه زحمت از قبول نمود و بیکدویدن خود را بسر کوه رسانید

در آن طرف کوه شهری بزرگ دید با هوای خوش و فضای دلکش بیت شهری چو بهشت از نکویی چون باغ ارم تازه روئی + غانم بالای کوه قرار گرفته بجانب شهر نظر میکرد که ناگاه از آن شهر بانگی آوازی عظیم برآمد چنانچه لرزه در کوه و صحرا افتاد و آن صدا بشهر رسیده مردم بسیار از زمین و بسیار بیرون آمدند و روی بکوه نهاده متوجه غانم گشتند غانم بدیده حیرت می نگریست و از هجوم خلایق تعجب می نمود که ناگاه جمعی اعیان و اشراف رسیده رسم دعا و شرط ثنا بجا آوردند و بالتماس تمام او را بر مرکب راهوار سوار کرده بجانب شهر بردند و بشهر رسیدن وی بگلاب و کافور شسته خلعتهای پادشاهانه پوشانیدند و باعزاز و اکرام تمام زمام سلطنت آن ولایت بقبضه کفایت او باز دادند غانم از کیفیت آن حال سوال کرده برین منوال جواب شنید که حکما درین چشمه که دیدی طلسمی ساخته اند و آن شیر سنگین را بانواع تفکر و تامل با ملاحظه طلوع درجات و نظرات ثوابت و سیارات پرداخته و هر چند وقت عزیزی را در خاطر آید که بر چشمه گذشته و شیر را برداشته بالای کوه آید پیش گرفته آنحال در زمانی وجود خواهد گرفت که پادشاه این شهر را اجل رسیده باشد پس شیر آواز آید و صدا او بشهر رسیده مردم بیرون آیند و او را بپادشاهی برداشته در سایه عدالتش باسایش روزگار بگذرانند تا آنزمان که نوبت او نیز بسر آید مصرع یکی چون رود دیگر آید بجای + و چون بحکم الهی آفتاب حیات حاکم این ولایت در افق فنا غروب کند مقارن حال ستاره حشمت آن صاحب دولت از ذره آن کوه طلوع نماید و سالهای متمادی شده که این قاعده برین دستور که مذکور شد استمرار یافته و تو امروز پادشاه این شهری فرمانروای این دهر مصرع ملک آن تست فرمان فرمای هرچه خواهی + غانم دانست که کشیدن آن همه محنتها مقتضای دولت بوده فرد دولت چو بشکاری آید + هر کار چنان کند که شاید + و این مثل برای آن در قلم آمد تا بدانی که دولت و نعمت بی رنج و آزار و محنت نیست و هر کرا سودای سرفرازی پدید آید تا نهال همتش بر رنج بهره مندی و پایه دون قانع نخواهد گشت و من تا درجه تقرب شیر حاصل نکنم و در زمره مقربان حضرتش داخل نگردم سر بالین فراغت نخواهم نهاد و پای بر بستر استراحت دراز نخواهم کرد کلیله گفت که این درازی را از کجا بچنگ آورده و اندیشه دخل درین مهم چگونه کرده دمنه گفت میخواهم که درین فرصت که تحیر و تردد بشیر راه یافته است خویشتن را بر وی عرضه کنم و ممکن است که بنوشداروی نصیحت من او را فرحی حاصل آید و بدین

وسیله در حضرت او قرب و جاه من بیفزاید کلیله گفت ترا قرب و نزدیکی شیر چگونه حاصل شود و اگر شود چون تو
خدمت ملوک نکرده و رسوم و آداب ملازمت نمیدانی باندک فرصتی آنچه حاصل کرده باشی از دست بدهی
و دیگر باره تدارک آن نتوانی نمود دمنه گفت چون مرد دانا و توانا باشد مباشرت کارهای بزرگ و را زیان
ندارد و هر که بهنر خویش اعتماد دارد در هر کاری که خوض نماید چنانچه شرط است از عهده بیرون آید دیگر آنکه
اگر دولت پدید آید بدانچه باید راه نماید چنانچه در اخبار آمده که آفتاب دولت یکی از بازاریان مرتفع گشته رتبهٔ
سلطنت یافت و آثار و اخبار او در جهان منتشر گشت یکی از بادشاهان قدیم بدو نامه نوشت که صنعت تو
نجاری بوده است و تو در دوگری نیکودانی تدبیر ملکداری و راهی کارگذاری از که آموختی او در جواب نوشت
که آنکه دولت بمن ارزانی داشت هیچ دقیقه از تعلیم جهانداری فرو نگذاشت مثنوی [illegible]
زمن آن در وجود آید که باید ز دولت هر کار روشن شود شمع همه اسباب نیکوئی کند جمع کلیله گفت پادشاهان
همه ارباب فضل را بکرامت مخصوص نگردانند بلکه نزدیکان خود را که بوراثت و اکتساب بخدمت ایشان تقرب جسته
باشند بالتفات بادشاهانه اختصاص دهند و چون تو با شیر نه سابقهٔ موروثی داری و نه وسیلهٔ مکتسبی ممکن که از
عواطف او محروم بمانی و موجب دشمن کامی شود دمنه گفت هر که در ملازمت سلطان درجهٔ رفیع پیدا کرده
سبیل تدریج بوده و بجد و جهد البشان و آثار تربیت سلطان آن مرتبه رشد نموده و من نیز همان میجویم
و از جهت آن می پویم و کشیدن رنجهای بسیار و چشیدن شربتهای بدگوار را با خود راست آورده ام
میدانم که هر که در درگاه ملوک را ملازمت گیرد او را پنج کار اختیار باید کرد اول شعلهٔ آتش خشم را بآب حلم فرو نشاند
دوم از وسوسهٔ شیطان هوا حذر نماید سوم حرص فریبنده و طمع فتنه انگیز را بر عقل راهنما مستولی نسازد چهارم
بنای کارها بر راستی و کوتاه دستی نهد پنجم حوادث و وقایعی که پیش آید آنرا برفق و مدارا تلقی نماید و هر که بدین
صفتها متصف شد هر آئینه مراد او بخوبترین وجهی برآید کلیله گفت من تصور کردم که بملک نزدیک شدی
بچه وسیله منظور او شوی و بکدام هنر منزلتی و درجتی یابی دمنه گفت اگر تقرب آن حضرت میسر
گردد پنج خصلت پیش گیرم اول آنکه با خلاص تمام خدمت کنم دوم همت خود را بر متابعت او مقصور
گردانم سوم افعال و اقوال او را به نیکوئی بازنمایم چهارم چون کاری آغاز نماید که بصواب نزدیک باشد

و صلاح ملک در آن بینم آنرا در چشم و دل او آراسته گردانم و منافع و فواید آن بنظر او در آورم تا شادی او
بخوبی رای و راستی تدبیر او بیفزاید و هیچ اگر در کاری خوض نماید که عاقبتی وخیم و خاتمتی مکروه داشته باشد
که مضرت آن بملک باز گردد بعبارت شیرین و رفق تمام مضرت آنرا باز نمایم و از سوء عاقبت آن ویرا آگاه
گردانم و هرگاه که پادشاه هنرهای من ببیند هر آینه بنواخت و عنایت خود مخصوص گرداند و پیوسته مایل صحبت و راغب
نصیحت من باشد چه هیچ هنر پنهان نمیماند و هیچ هنرمندی از اثر تربیت و تقویت بی بهره نمی شود و قطعه
هنر چو مشک بود مشک کی نهان ماند + جهان ز نکهت او پر ز بو شود ناگاه + برو بکسب هنر کوش کز فضایل تو
نسیم [illegible] پر از گفتگو شود ناگاه + کلیله گفت چنان مینماید که رای تو برین قرار گرفته است و عزیمت تو بر
امضای این مهم تصمیم یافته باری نیک بر حذر باش که ملازمت سلاطین کاریست پرخطر و مهمی پر دشوار و حکما
گفته اند که بر سه کار اقدام ننماید مگر نادانی که رایحه عقل نشنیده باشد اول خدمت سلطان دوم چشیدن زهر بگمان
سوم افشای سر خود با زنان و حکما پادشاهانرا بکوه بلند تشبیه کرده اند که اگر چه در وی معدن جواهر قیمتی هست اما
مسکن پلنگ و مار و موذیات دیگر نیز میباشد هم رفتن بر وی دشوار است و هم مقام کردن بر وی مشکل و نیز گفته اند
که صحبت سلطان بمثابه دریاست و بازرگانی که سفر دریا اختیار کند یا سود بسیار بدست آرد و یا در غرقاب
هلاکت گرفتار گردد بیت بدریا در منافع بیشمار است + وگر خواهی سلامت بر کنار است + دمنه گفت آنچه فرمودی
از روی نیکخواهی بود و من میدانم که سلطان مثل آتش سوزانست هر که بوی نزدیکتر خطر وی بیشتر بیت از صحبت
پادشه بپرهیز + چون هیزم خشک ز آتش تیز + فاما هر که از مخاطره بترسد بدرجه بزرگی نرسد فرد از خطر
خیزد بزرگی زانکه سود ده چهل + بر نبندد گر بترسد از خطر بازرگان + و در سه کار شروع نتوان نمود مگر ببلندی
همت عمل سلطان و سفر دریا و مقابلت اعدا و من خود را دون همت نمی بینم پس چرا از عمل سلطان اندیشم
مثنوی چون باز و همتم چنین است + هر چه آن طلبم در آستین است + خواهی شرف بزرگواری + میکوش
بهمتی که داری + فی الجمله هر چه دست سائی + همت چو قوی بود برآئی + کلیله گفت که اگر چه من مخالف این
تدبیر و منکر این عزیمتم اما چون رای تو درین کار رسوخی و طمع تو برین اندیشه ثباتی دارد مبارکباد مصرع
اینک سر راه تو برو خوش بسلامت + دمنه برفت و بر شیر سلام کرد شیر پرسید که این چه کس است گفتند بسیر

فلان که بدتی ملازم عتبهٔ علیه بود شیر گفت آری می شناسم پس او را پیش خواند و گفت کجا میباشی دمنه گفت
بدستور پدر حالا ملازم درگاه فلک اشتباه شده ام و آنرا قبلهٔ حاجات و کعبهٔ مرادات ساخته منتظر میباشم
که اگر مهمی افتد و حکم همایون صادر گردد آنرا بجد خویش کفایت کنم و برای روشن دران خدمتی نمایم چه
بارکان دولت و اعیان حضرت در کفایت بعضی مهمات احتیاج می افتد ممکن که بدرگاه ملوک مهمی حادث
شود که بدو زیردستان باتمام رسد مصرع اندرین راه چو طاوس نگارست مگس + کاریکه از سوزن ضعیف
در وجود آید نیزهٔ سرافراز در ترتیب آن مقصرست و همیانه قلتراش نحیف سازد شمشیر آبدار از ان متحیر و
هیچ خدمتگار اگرچه بیقدر و فرومایه باشد از دفع مضرتی و جذب منفعتی خالی نیست چون چوب خشک که
بخواری بر سر راه افتاده امکان دارد که روزی بکار آید و اگر هیچ را نشاید شاید که ازوی خلالی رسانند
یا گوش را بسبب وی از وسخ بپردازند فرد گر دستهٔ گل نیاید ز ما + هم هیزم دیگ را شائیم + شیر چون سخن
دمنه شنید از فصاحت و بلاغت او متعجب شده روبه نزدیکان خود آورد و گفت مرد خردمند اگرچه گمنام بود
عقل و دانش او بی اختیار فضائل و را بر قوم ظاهر گرداند چنانچه فروغ آتش که اگر فروزنده خواهد که پست
بسوزد البته سر به بلندی کشد بیت آنرا که نشان عشق یارست + بر ناصیهٔ وی آشکارست + دمنه بدین سخن
شاد شد و دانست که افسون او در شیر اثر کرده و فریب او بغایت مؤثر آمده زبان نصیحت بگشود و گفت
واجب ست بر کافهٔ خدم و حشم که پادشاه را هرچه پیش آید بمقدار فهم و دانش خود دران تامل نمایند و آنچه بر
بخاطر رسد بعرض رسانند و طریق مناصحت فرو نگذارند تا ملک اتباع و لواحق خود را نیکو بشناسد باندازهٔ رای
و تدبیر و اطلاع و قیمت هر یک واقف شده هم از خدمت ایشان انتفاع گیرد و هم فراخور استحقاق هر یک بنوازد چه دانه
در پردهٔ خاک نهان باشد هیچکس در پروردن او سعی ننماید و چون نقاب خاک از چهره بگشاید و با خلعت زمردین سر از
گریبان زمین برآرد معلوم شود که آن درخت میوه دار و نهال نفع رسانست لاشک نرا پرورند و از ثمرهٔ آن
نفع گیرند و اصل در همه ابواب تربیت ملوک ست هر کرا از اهل فضل بنظر عاطفت اختصاص دهند بمقدار تربیت
ازو فائده گیرند فرد من همچو خار و خاکم و تو آفتاب و ابر + گلها و لالها دهم ار تربیت کنی + شیر گفت تربیت خدمتکاران
چگونه باید کرد و از ایشان بچه وسیله بر توان خورد دمنه گفت اصل درین کار آنست که پادشاه نظر بحسب نسب و اگر هیچی

اسے میوه ۱۲

بی هنران خدمت آبا و اجداد را وسیله سازند بدان التفات نکنند که آدمی را نسب بی هنر درست باید کرد
نه به پدر چه شنوی از هنر خویش کشا سینه را + مایه مکن نسبت دیرینه را + زنده بجز مرده مشو ای ناتمام + زنده تو کن
مرده خود را بنام + از پدر مرده ملاف ای جوان + گر نه سگی چون خوشی از استخوان + موش با وجود آنکه با مردم
همخانه است بواسطه ایذا و آزاری که از وی میرسد بهلاک وی سعی واجب میدانند و باز که وحشی و غریب است چون از وی
منفعتی تصور میتوان کرد با عزاز هرچه تمامتر او را بدست می آرند و بر ساعد نازنین از روی اعزاز باهتزاز می پرورند
پس ملک میباید که نظر بآشنا و بیگانه نکند بلکه مردم عاقل و فرزانه را طلبد کسانی را که در کارها غافل و از هنرها
عاطل باشند بر مردمان فاضل و هنرمندان کامل ترجیح روا ندارد که منصب خردمندان را به بیخردان دادن چنان
باشد که حلیه سر بپای بستن و پیرایه پای بر سر آویختن و هر جا که اهل هنر ضایع مانند و ارباب جهل و سفاهت
زمام اختیار بدست گیرند خلل کلی بامور آن مملکت راه یابد و شامت آن حال بروزگار شاه و رعیت رسد فرد
همای گو مفکن سایه شرف هرگز + بران دیار که طوطی کم از زغن باشد + چون دمنه از سخن فارغ شد شیر در التفات
تمام فرموده از جمله خواص حضرتش گردانید و با سخنان او انس و الفت گرفته بنای مهمات بر اعتماد نصایح
او نهاد و دمنه نیز روش عقل و کیاست و فهم و فراست پیش گرفته باندک زمانی محرم حریم سلطنت شد و در
صلاح و اصلاح امور مملکت و دولت مدار علیه مشارالیه گشت روزی وقت را مساعد و زمانه را موافق یافته
خلوتی طلبید و گفت مدتی شد که ملک بیک جا قرار گرفته است و لذت حرکت و نشاط شکار را فرو گذاشته میخواهم
که موجب آن را بدانم و دران باب چیزی که مقدور تواند بود عرض نمایم شیر خواست که بر دمنه حال هراس خود پوشیده گرداند
دران میانه شنزبه بانگ صعب برآورد و آواز او چنان شیر را از جای ببرد که عنان تمالک از دست وی بشد بالضرورت راز
خود با دمنه بگشاد و گفت سبب هشت من این آوازست که می شنوی و من نمیدانم که آواز کیست اما گمان میبرم
که قوت و ترکیب صاحب آواز فراخور آواز او باشد اگر جثه وی صورتی باشد با او درینجای مقام کردن صواب نیست دمنه گفت
ملک را بجز این آواز دل مشغولی دیگر هست گفت نه دمنه گفت پس نشاید بدین مقدار از مکان معهود جلا کرد
و از وطن مألوف مفارقت نمودن آواز بی را چه اعتبار و کاه را چه وزن که کسی بدان از جا
برود پادشاه را باید که چون کوه ثابت قدم باشد تا بهر بادی متزلزل نگردد و بهر فریادی از

فریاد از پای بجنبد مصرع تا بهر بادی نجنبی پا بدامن کش چو کوه + و بزرگان گفته اند که بسا آوازهای بلند و جثه قوی
التفات بنا بر کرو که نه هر جوری دلالت بمعنی کند و نه هر ظاهری نمودار باطن باشد نی هر چند فربه باشد چوب
لاغر شکسته کرده و کلنگ هر چند بزرگ جثه بود بچنگال باز ضعیف ترکیب درماند و هر که از جثه بزرگ حسابی گیرد بدو
آن رسد که بدان روباه رسید شیر گفت چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت آورده اند که روباهی
بیشه میرفت و ببوی طعمه هر طرف میگشت بپای درختی رسید که طبلی از پهلوی آن آویخته بودند و هرگاه باد
(می دمید و باد ۱۲) (ای زیر ۱۲)
بوزیدی شاخی از آن درخت در حرکت آمده بر روی طبل رسیدی و آواز سهمگین از آن بر آمدی روباه بزیر
درخت مرغ خانگی دید که منقار در زمین میزد و قوتی می طلبید در کمین نشسته خواست که او را صید نماید که ناگاه
آواز طبل بگوش او رسید نگاه کرد جثه دید بغایت فربه و آوازی مهیب استماع افتاد طامعه روباه در حرکت آمده
با خود اندیشید که هر آئینه گوشت و پوست او فراخور آواز خواهد بود از کمین مرغ بیرون آمده روی بدرخت نهاد مرغ از آن
واقعه خبردار شده بگریخت و روباه بصد محنت بدرخت بر آمد و بسی بکوشید تا آن طبل را بدرید جز پوستی و پاره چوبی هیچ
نیافت آتش حسرت در دل وی افتاد و آب ندامت از دیده باریدن گرفت و گفت دریغ بواسطه این جثه
قوی که همه باد بود آن صید حلال از دست من بیرون شد و ازین صورت بیمعنی هیچ فایده بمن نرسید قطعه دل پر
(شکا ۱۲)
فغان است دائم ولی چه حاصل چو اندر میان هیچ نیست + اگر دانشی هست معنی طلب + بصورت مشو غره
(فریفته ۱۲)
کان هیچ نیست + و این مثل از آن آوردم تا ملک را از مهیب بشکل عظیم و فوق شکار در حرکت خود از دست ندهد اگر تنبک ورنه
بگیرید از آن و از جثه بیکاری نیاید و اگر ملک فرمان فرماید بنزدیک آن روم و بیان حال و حقیقت کار او بملک
معلوم گردانم شیر را سخن دمنه موافق افتاد دمنه بر حسب اشارت شیر بجانب آن آواز روان شد اما چون از چشم
شیر غایب گشت شیر تأملی کرد و از فرستادن دمنه پشیمان گشت با خود گفت عظیم خطائی کردم و نااندیشیده حرکتی از من صادر
شد و بزرگان گفته اند که پادشاه باید که در افشای اسرار خود بده طائفه اعتماد نکند و از مهمات خاصه که در کتمان آن
مبالغه دارد بهیچ وجه با ایشان در میان ننهد اول هر که بدرگاه او بیجرم و جنایت جفا و علالتی دیده باشد و مدت
رنج و بلای او دیر کشیده دوم آنکه مال و حرمت او در ملازمت پادشاه بباد رفته باشد و معیشت بر وی تنگ
گشته سوم آنکه از عمل خود معزول شده باشد و دیگر بار امیدواری ندارد یافته عمل ندارد چهارم مفسدی که

فتنه جوید و بجانب ایمنی و آرامش مائل نبود پنجم بجرمیکه یاران او لذت عفو دیده باشند و او تلخی عقوبت چشیده باشد ششم گناهکاری که از ابناء جنس او گوشمال داده باشند و در حق او زیاده مبالغه رفته باشد هفتم آنکه خدمت پسندیده کند و محروم ماند و دیگران بی سابقه خدمتی بیشتر از وی تربیت یابند هشتم آنکه دشمنی منزلت وی در جسته باشد و بروی سبقت گرفته و بدان پایه رسیده و سلطان با او همداستان شده نهم آنکه در مضرت پادشاه منفعت خود تصور کند دهم آنکه بدرگاه پادشاه قبولی نیافته باشد و نزدیک دشمن ملک حظی و راتبی معلوم کرده باشد پس راز با این ده طائفه بسر خود در میان نباید نهاد و اصل آنست که دین و امانت و مروت و اهلیت کسی را بارها بیازمایند او را صاحب وقوف سر خود نگردانند فرد راز مگشای بهر کس که درین مرکز خاک + سیر کردیم کسی محرم اسرار نبود + پس بحکم این مقدمات پیش از امتحان دمنه تعجیل کردن مناسب نبود و فرستادن او بجانب خصم از روش خرد و دور اندیشی بعید نمود و این دمنه شخصی زیرک مینماید و روزگاری در زیر درگاه من رنجور و مهجور بوده و اگر عجب نباشد در دل وی خار آزاری خلیده باشد و درین محل خیانتی اندیشد و فتنه انگیزد و یا آنکه خصم را در قوت و شوکت بر من غالب یابد بخدمت او رغبت نموده برآنچه واقف باشد از اسرار من وی را آگاه گرداند آنگه تدارک آن از دائره تدبیر خارج باشد چرا مضمون کلام الحزم سوء الظن را کار نبستم و از فحوای بیت حکیم بیت

با نفس مباش بدگمان با هیچ + وز فتنه و مکر او در امان باش + تجاوز نمودم اگر آفتی بدین حالت مترتب گردد من سزاوار صد چندانم و درین فکرت با اضطراب تمام بر مجاست دمی نشسته و چشم انتظار بر راه نهاده بیک ناگاه دمنه پیدا شد شیر اندکی بیارامید و بر جای قرار گرفت اما چون دمنه برسید بعد از ادای لوازم خدمت گفت بیت تا فلک گردنده باشد شاه پاینده باد + آفتاب دولتش بر بندگان تابنده باد + ای شهریار جهاندار آنکه آواز او بسمع همایون رسیده گاو است در حوالی این بیشه بچرا مشغول شده و بجز خوردن و خفتن کاری ندارد و همت او از حلق و شکم در نگذرد شیر گفت مقدار قوت او چیست دمنه گفت او را نخوتی و شکوهی ندیدم که بدان بر قوت او استدلال کردمی و در ضمیر خویش در او مهابتی نیافتم که احترام بیشتر لازم شمردمی شیر گفت آنرا حمل بر ضعف نتوان کرد و بدان فریفته نتوان شد که باد سخت اگرچه گیاه ضعیف را نیفگند اما درختان قوی را از پای در آورد و مهتران و بزرگان تا خصم را کفوی خود نیابند اظهار قوت و شوکت از ایشان

بظهور نرسد بیت باز از پی صعوه کی نماید آهنگ + شاهین بشکار پشه کی گشاید چنگ + دمنه گفت ملک را باید که
کار او را چندان وزن ننهد و از مهم او این مقدار حساب نگیرد که من بفراست نهایت کار او دانستم و بر کما هی
حال او مطلع شده‌ام و اگر رای عالی اقتضا کند فرمان همایون شرف اصدار یابد بروم و او را بیارم تا سر ارادت
بر خط اطاعت نهاده غاشیهٔ بندگی بر دوش هواداری افگند شیر ازین سخن شاد شد و باوردن او اشارت فرمود
دمنه بنزدیک شنزبه رفت و بدل قوی بی تامل و بی تردد سخن در پیوست مصرع نخستین باز گفتش که کجائی + و
درینجا چون افتادی و سبب آمدن تو بدین مقام و اینجا طرح اقامت افگندن چون بود شنزبه صورت حال بر سبیل باز
نمودن آغاز کرد دمنه از احوال او واقف گشته گفت شیر که پادشاه این بیشه و فرمانروای سباع این اقطاعست مرا
امر فرموده و فرستاده که ترا بنزدیک او برم و بر آن منوال مثال داده که اگر مسارعت نمائی تقصیری که تا این غایت
در ملازمت واقع شده در گذارد و اگر توقف کنی بر فور باز گردم و صورت ماجرا باز نمایم شنزبه که نام شیر و سباع
شنیده بترسید و گفت اگر مرا قوی دل گردانی و از سیاست او ایمن سازی با تو بیایم و بوسیلهٔ مرافقت تو شرف
خدمت او دریابم دمنه با وی سوگند یاد کرد و عهد و میثاق که دل او را بدان آرامی پدید آید بجای آورد و هر دو
روی بجانب شیر نهادند دمنه پیش آمد و شیر را از آمدن او خبر داد و بعد از زمانی گاو برسید و شیر را خدمت بجای
آورد شیر او را گرم بپرسید و گفت بدین نواحی کی آمدی و موجب آمدن چه بود گاو قصهٔ خود تمامی باز گفت
شیر فرمود که هم اینجا مقام کن تا از شفقت و اکرام و مرحمت و انعام ما نصیبی تمام یابی که ابواب عاطفت
بر روی مجاوران دیار خود گشاده ایم و مایدهٔ پر فایدهٔ رعایت برای ملازمان آستان خود کشیده مثنوی
درین مملکت گر بگردی بسی + بجا در شکایت نه بینی کسی + ور اول بکاریکه نیت کنیم + فزون در صلاح رعیت کنیم +
گاو وظیفهٔ دعا و ثنا بتقدیم رسانیده کمر خدمت بطوع و رغبت بر میان بربست و شیر نیز او را رتبهٔ تقرب
ارزانی داشته روز بروز بخود نزدیکتر میگردانید و در اعزاز و احترام مبالغه و اطناب می نمود و در ضمن آن روی
بتفحص حال و تحقیق کار او آورده اندازهٔ رای و خرد و مقدار تمییز و تجربهٔ او بشناخت شخصی دید که بکمال
کیاست معروف و بفهم و فراست موصوف هرچند اخلاق او را بیشتر آزمود اعتمادش بر وفور دانش او زیاده
گشت مثنوی نکو سیرتی دیده روشن قیاس + سخن سنج و مقدار مردم شناس + جهان دیده و دانش آموخته +

سفر کرده و صحبت اندوخته شیر را پای از تأمل و مشاورت و تفکر و استخارت گاو را محرم اسرار خود گردانید و
هر ساعت منزلت او در قبول و اقبال شیر بیفزود و رتبت وی در حکم گذاری و فرمانفرمائی رفیع تر میشد تا از جمله
ارکان دولت و اعیان حضرت درگذشت و دمنه چون دید که شیر در تعظیم گاو را بسر حد افراط رسانید و مبالغه در
انعام و اکرام او از مرتبه اعتدال درگذرانید و سخن او را وقعی می نهد و در همه مهمی با او مشاورت می نماید
دست حسد سرمه نفرت در دیده دل کشید و آتش خشم شعله غیرت در زاویه دماغش افگند بیت حسد چو
آتش برفروزد بهم از اول حسود اندر بسوزد + خواب قرار از وی بشد و سکون و آرام رخت از ساحت
سینه اش برداشت بشکایت نزدیک کلیله رفت و گفت ای برادر ضعف رای و سستی تدبیر من نگر که تمامی
همت بر فراغت شیر مقصود گردانیدم و گاو را بخدمت او آوردم تا قربت و مکانت یافته از همه یاران درگذشت
و من از محل و درجه خود بیفتادم کلیله جواب داد مصرع جان من خود کرده ای خود کرده را تدبیر چیست + این تیشه
خود بر پای خود زده و این غبار رفته خود در راه خود برانگیخته و ترا همان پیش آمد که زاهد را آمد دمنه پرسید که چگونه
بوده است آن حکایت کلیله گفت آورده اند که پادشاهی زاهدی را کسوتی فاخر و خلعتی گرانمایه داد و دزدی
بران حال اطلاع یافته طمع دربست و از روی ارادت بنزدیک زاهد رفته خدمت او اختیار کرد و در آموختن آداب
طریقت جهدی می نمود تا بدین طریق محرم شد و شبی فرصت یافته جامه را ببرد و برفت دیگر روز زاهد جامه ندید و آن مرید
را غایب یافت دانست که جامه را او برده در طلبش روی بشهر نهاد و در راه دید که دو نخچیر با یکدیگر جنگ میکردند و یکدیگر را
مجروح میگردانیدند و درین محل که آن دو خصم تیز جنگ چون شیران درنده با یکدیگر در کارزار بودند و خون از
اعضا و جوارح میچکید روباهی آمده بود و خون ایشان میخورد ناگاه در اثنای سر زدن دو باره در میان افتاد و از سر ضرب
انها محکم به پهلوی او آمده بدام هلاک گرفتار شده زاهد ازین صورت تجربه دیگر حاصل کرده درگذشت و شبانگه
بشهر رسید و در شهر بسته بود از هر جانبی میگذشت و جهت اقامت جایی میطلبید قضا را زنی از بام خانه در کوچه می نگریست
سرگردانی زاهد فهم کرد که او مردی غریب است او را بمقام خود دعوت کرد و زاهد اجابت نمود و در منزل او پای افزار
بکشید و در گوشه از آن کاشانه باوراد خود مشغول شد و آن زن به بدکاری و نابکاری معروف بودی کنیزکی چند
بهر فسق و فجور مهیا داشتی و یکی از ایشان را که کرشمه جمالش عروسان بهشت را جلوه گری آموختی

وازتاب عذارش آفتاب عالمتاب بر آتش غیرت بسوختی و چشم مستش به تیر غمزه هدف سینه را چون غنچه پر
خنده ساختی و لب جان بخشش بشکر تنگ کام دل را چون تنگ شکر حلاوت بخشیدی + سرو خرامنده ای
چو سرو بلند مسلسل و گیسو چو مشکین کمند + ز سیمین زنخ گوی انگیخته + بر و طوقی از غبغب آویخته + بدان طوق
گو آن بت مهرجوی + زمه طوق برده ز خورشید گوی + با جوانی زیبا روی مشکین موی بذله گوی
ماه سیمای شیرین زبان باریک میان که ترکان ختائی از چین زلفش چون سنبل در پیچ و تاب بودند و از شوق
لبان سمرقندی از شوق شکر شور انگیزش چون دل عاشقان در اضطراب بیت روی چگونه روی
چو آفتابی + زلفی چگونه زلفی هر حلقه پیچ و تابی + دل بستگی پدید آمده بود و پیوسته با یکدیگر چون مهر و ماه در یک
منزل قران کردندی و مانند زهره و مشتری در یک برج اجتماع نمودندی و البته این جوان از غیرت عشق
نمیگذاشت که حریفان دیگر از جام وصال آن کنیزک جرعه چشیدندی و تشنگان بیابان طلب بعذاب زهر آن
بچشمه زلال او رسیدندی فرد غیرتم با تو چنانست که گر دست دهد + نگذارم که در آئی بخیال دگران +
زن بدکار از معامله کنیزک بتنگ آمده و از قصور دخل بطاقت شده با کنیزکی که حجاب حیا از میان برده بود
و جان بهوای جانان بر کف دست نهاده بر نمی آمد بضرورت قصد هلاک آن جوان کرد و در شبی که زاهد بخانه او آمده
ساخته بود و فرصت کار نگاه داشته و شرابهای گران بر عاشق و معشوق پیموده چون الحانه بیارامیدندی
زهر هلاهل سوده در نی شوره کرده پیش بینی برنا آورده یک سر نی شوره در دهان گرفته سر دیگر و سوراخ بینی او
نهاده خواست که دمی دردمد و اثر آن زهر بدماغ برنا رساند که ناگاه جوان عطسه زد و بقوت بخاری که از
دماغ جوان بیرون آمد تمام زهر بحلق و گلوی آن زن رسید و بر جای سرد شد مصرع هم در آن لحظه [illegible] که در
[illegible] + زاهد چون آن حال را مشاهده کرد و آن شب را که به درازی شب روز قیامت بود بصد محنت بروز آورد
تا وقتیکه زاهد صبح از زاویه ظلمانی شب خلاص یافته سجاده طاعت در پیش محراب افق گسترانید و مضمون آیت
جمالی رایت فیخرجهم من الظلمات الی النور بر عالمیان روشن شد بیت یافت صفا گنبد آئینه رنگ + رفت
بیرون آئینه چین ز زنگ + زاهد نیز خود را از خانه ظلمات فسق و فساد آن زن رهانیده منزل دیگر طلبید
کفشگری که خود را از مریدان او شمردی بدلیل تبرک زاهد را بخانه خود برد و قوم خود را بتیمار داشت او وصیت

نمود و خود به ضیافت بعضی از دوستان رفت و خاتون او دوستی داشت خوش طبع زیبا روی سلسله موی
فرد بذله گوی و عشوه ساز و شوخ چشم و غمزه زن + خوبروئی کین چنین باشد بلای جان بود + و لا سیما
ایشان زن حجامی بود که با فسونگری آب و آتش را با یکدیگر آمیختی و به چرب زبانی سنگ خارا را موم گداخته
ساختی مثنوی فریب انگیزی از گیرائی گفت + که کردی پشه و سیمرغ را جفت + بلورین سبحه در کار کرده
بجای ریسمان زنار کرده + لبش در ورد و وردش سحر و نیرنگ + برون ساده لباس و از درون رنگ
زن کفشگر چون خانه خالی یافت کس به دلاله فرستاد که معشوق را خبر کن که امشب شکر بی غوغای
مگس ست و صحبت بی پای دهلوی شحنه و عسس مصرع برخیز و بیا چنانکه من دانم و تو + معشوق به اشارت او
به در خانه حاضر شده منتظر فتح الباب بود که یکناگاه کفشگر چون بلای ناگهان رسید و آن مرد را بر در خانه
دید حال آنکه پیش از این اندک گمانی برده بود و در میان زن و معشوق شکی در دلش افتاده درین محل که
او را بر در خانه یافت جانب تفتیش غالب شده بخانه درآمد و بخشمی تمام زن را زدن گرفت و بعد از آنکه زدن
بلیغ کرده بود محکم بر ستونی بست و خود سر بر بستر آسایش نهاد زاهد در اندیشه که بی سببی ظاهر گناهی روشن
زدن این زن از روش مروت دور بود و بایستی که من شفاعت کردمی بدین سیاست راضی نشدمی که ناگاه زن
حجام بیامد و گفت ای خواهر آن جوان را چندین منتظر چرا میداری زودتر بیرون خرام و فرصت عشرت غنیمت
شمار و یار را که بسر رسیدن بجان نیم رست + گوئیا خوش که هنوزش نفسی می آید + زن کفشگر او را باواز حزین
نزدیک خود خواند و گفت قطعه آسوده دلا حال دل زار چه دانی + خونخواری عشاق جگر خوار چه دانی + شب
تا صبح خفته بجلوه گه نازی + بیداری این دیدهٔ بیمار چه دانی + ای فاخته پرواز کنان بر سر سرو + درد دل مرغان گرفتار چه
دانی + ای یار مهربان حال زار من می شنود و درد دل من معلوم می کن این شوهر نامهربان بیرحم گرا و برین در دیده
دیوانه وار بدین خانه در آمد بعد از آن که مرا بسیار بزد بسختی تمام بدین ستون بست اگر به نسبت من شفقتی داری
و با یار من در مقام مرحمتی زدنی ترا بگشای و دستوری ده تا ترا بعوض خود برین ستون بندم و بزودی دوست
خود را عذرخواهی نموده باز آیم و ترا بگشایم و بدین عمل هم مرا رهین منت خود سازی و هم دوست مرا ممنون
بگردانی زن حجام از غایت مهربانی بگشادن او و بستن خود تن در داده او را بیرون فرستاد و مرد زاهد این استماع

این سخنان سر رشتهٔ جنگ شوهر و زن بچنگ افتاد و درین اثنا کفشگر بیدار شده زن را آواز داد و زن حجام
از بیم آنکه آواز او بشناسد و بر آن حال وقوف بیابد یارای جواب دادن نداشت چندانکه کفشگر فریاد کرد از زن
حجام دم بیرون نیامد آتش خشم کفشگر شعله زده نشکرده برگرفت و پیش ستون آمد و بینی زن حجام ببرید و بدست او
نهاد که اینک تحفه که بنزد یک معشوق فرستی زن حجام از ترس آه نکشید و با خود گفت عجب حالتیست مصرع
عشرت دگری کرده و محنت دگری دید + چون زن کفشگر باز آمد و خواهر خوانده را بینی بریده دید بغایت تنگدل گشت
و عذر بسیار خواسته او را بگشاد و خود را بر ستون بست و زن حجام بینی در دست روی بخانه نهاد مصرع از تحیر گاه میخندد
و گاهی میگریست + زاهد این همه صورتها میدید و می‌شنید و بدان بوالعجبیها که از پس پردهٔ غیب بظهور می آمد حیرتش می
حیرت می‌افزود اما زن کفشگر ساعتی بیارامید پس دست بکرد و دعا بگشاده گفت ملکا پادشاها دانی که شوهر
بر من ستم کرده و به تهمت و افترا گناهی که از من صدور نیافته در گردن من بسته بفضل خویش ببخشای بینی
مرا که زینت صفحهٔ جمال است بمن باز ده و در وقت مناجات آن زن شوهر بیدار بود و آن نالهٔ زرق آمیز و دعای شور
انگیز او را می‌شنود فریاد برکشید که ای نابکار تباه روزگار اینچه دعاست که میکنی و اینچه تمناست که میداری دعای
فاجران بدین درگاه قدری ندارد و حاجت مفسدان درین راه صفت روائی نمی‌یابد بیت گرت هواست
که کاری ز غیب بگشاید + زبان پاک و دل پاک هر دو می باید + ناگاه زن نعره زد که ای ستمکار دل آزار برخیز
تا قدرت الهی و فضل نامتناهی مشاهده کنی که چون دامن من از لوث این تهمت پاک بود ایزد تعالی بینی شکسته مرا
درست گردانیده مرا در میان خلق از فضیحت رسوائی خلاص داد مرد دل خسته برخاست و چراغی برافروخته پیش آمد زن را
سلامت دید و بینی وی برقرار یافت و هیچ جا اثر زخمی و جراحتی احساس نکرد فی الحال بگناه اعتراف نموده به عذر خواهی
مشغول شد و بلطفی هر چه تمامتر بحلی خواسته بند از دست و پای وی برداشت و توبه کرد که پیش از وضوح بینتی ظاهر و
حجتی باهر امثال این کار اقدام ننماید و بسخن هر غماز فتنه ساز زن پارسا و عیال پاکدامن خود را نیازارد و بقیة العمر از
فرمان این مستورهٔ با صلاحیت که البته دعای او را حجابی نیست بیرون نرود و از آن جانب زن حجام بینی بریده
در دست گرفته بخانه آمد و حیرت بر او مستولی شد که چه حیلت اندیشد و این صورت را بچه نوع با شوهر نماید و
دوستان و همسایگان را درین باب چه عذر آرد و سؤال و جواب خویشان و آشنایان را چگونه جواب دهد درین میان حجام

از خواب بیدار شد و زن را آواز داد که دست افزار من بده که بخانهٔ فلان خواجه میروم زن دیرتر جواب
گفت و در دادن دست افزار توقف کرد با آخر استره تنها بدست استاد داد مرد حجام بخشم تمام در تاریکی شب
استره بجانب زن انداخت و سخنان شنیع گفتن آغاز نهاد زن خود را بیفگند و آواز برکشید که بینی بینی حجام متحیر شد و
اقربا و همسایگان در آمده زن را با جامهٔ خون آلوده و بینی بریده دیدند زبان ملامت بر استاد کشادند و آن بیچاره حیران
مانده نه روی اقرار داشت و نه زبان انکار اما چون صبح جهان فروز پردهٔ ظلمت از پیش بشست برداشت و آیینهٔ گیتی نمای
آفتاب چون جام جمشیدی درخشان شد بیت برافراخت رایت سپهدار شرق + شه غرب شد بحر خون گشته غرق
اقربای زن جمع آمده حجام را بقاضی بردند اتفاقاً زاهد نیز از خانهٔ کفشگر بیرون آمد بواسطهٔ رابطهٔ محبتی که میان
وی و قاضی بود بمجلس حاضر شده رسم پرسش باهم بجای آوردند چون کسان زن حجام مرافعه بهم خود کردند قاضی
پرسید که ای استاد بی گناهی ظاهر و بی سببی شرعی مثله گردانیدن این عورت چرا روا داشتی حجام متحیر شده
در تقریر حجت عاجز گشت و قاضی بنص قاطع وَالْجُرُوحَ قِصَاصٌ بقصاص و عقوبت او حکم فرمود زاهد برخاست و گفت
ایها القاضی درین کار تأملی باید کرد و دیدهٔ فراست باید کشود زیرا که دزد جامهٔ من نبرده و روباه را نخچیران
نکشته اند و زن بدکاره را زهر هلاک نکرده و کفشگر بینی زن حجام نبریده بلکه این همه بلا را بخود کشیده ایم قاضی دست
از حجام برداشت و روی بزاهد آورد که این مجمل را ترجمانی و این معنی را بیانی فرمای زاهد آنچه شنیده و دیده بود از
اول تا آخر باز راند و گفت اگر مرا آرزوی مرید گرفتن نبودی و تبر باشت دزد فریفته نگشتمی آن غدار مکاره
فرصت نیافتی و جامهٔ من نبردی و اگر روباه در حرص و شره بر خون خوردن مبالغه ننمودی
و از خونخواری در گذشتی آسیب نخچیران بدو نرسیدی و اگر زن بدکاره قصد هلاک جوان غافل
نه کردی جان شیرین بر باد ندادی و اگر زن حجام بران فعل حرام مددگاری ننمودی مثله نگشتی
و فضیحت نشدی هر که بد کند نیکی طمع نباید داشت و هر که نیشکر طلبد تخم حنظل نباید کاشت بیت
چنین گفت دانای آموزگار + مکن بد که بد بینی از روزگار + و این مثل بدان آورده ام تا بدانی
که راه این محنت خود بخود بیهوده و در این رنج و مشقت خود بر خود کشوده مصرع آخر که نالیم که از
ماست که بر ماست + دمنه گفت که راست میگوئی و این کار خود کرده ام و لیکن تدبیر خلاص من

وحیله گشادن این عقده چگونه می اندیشی کلیله گفت من از اول بار با تو درین شیوه موافق نبوده ام و در
قبول تو بارتکاب این امر متفق نی حالا نیز خود را درین باب بر طرف می یابم مدخل کردن خود را هیچ وجهی نمی بینم
مگر هم خود درباره فکر فکری فرمائی که گفته اند مصرع هرکسی مصلحت خویش نکو میداند + دمنه گفت اندیشیده ام
که بلطائف الحیل گرد این کار برآیم و بهر وجه که ممکن باشد بکوشم تا گاو را ازین پایه براندازم بلکه ازین
ولایت اخراج کنم که اهمال و تقصیر را در مذهب حمیت رخصت نمی یابم و اگر غفلتی ورزم نزدیک اصحاب
خرد و مروت معذور نمی باشم و نیز منزلتی فو نمیجویم و زیادت از آنچه خدمت سست داعیه ندارم و بزرگان
گفته اند که عاقلان در پنج کار اگر سعی کنند معذور اند اول در طلب جاه و منزلتی که مثل آن داشته باشند دوم در پرهیز
کردن از مضرتی که بتجربه رسیده باشد سوم در محافظت منفعتی که دارند چهارم در بیرون آوردن نفس از ورطهٔ آفتی که
واقع بود پنجم در ملاحظهٔ جذب نفع و دفع ضرر در زمان مستقبل و من کوشش در آن دارم که منصب باز ستانم و جمال
حال من تازه شود و طریق آنست که بحیلت در پی گاو باشم تا پشت زمین را وداع کند یا ازین سر منزل رخت
بربندد و من کمتر از آن گنجشک ضعیف نیستم که انتقام خود از باشه حاصل کرد کلیله گفت چگونه بوده است آن
حکایت دمنه گفت شنیده ام که دو گنجشک بر شاخ درختی آشیانه نهاده بودند و از متاع دنیا بآب و دانه قناعت
کرده بر سر کوهی که آن درخت در پایان وی فتاده بود باشه مقام داشت که در وقت صید کردن چون
برقی از گوشه بیرون جستی و صاعقه وار خرمن جان مرغان ضعیف بال را پاک بسوختی بیت گهی کو پنجه
بر مرغان کشودی + اگر عنقا بودی در ربودی + هرگاه گنجشکان بچه آوردندی و بدان نزدیک رسیدی که
بپرواز آیند آن باشه از کمینگاه بیرون جسته بچهٔ ایشان را در ربوده طعمهٔ بچگان خود ساختی و آن گنجشکان را بحکم
حب الوطن من الایمان از آن منزل جلا نمودن متعذر بود و از بیداد باشهٔ جفا پیشه امکان بودن نیز متعسر
مصرع نی روی سفر کردن و نی رای اقامت + نوبتی بچگان ایشان قوت یافته و پر و بال برآورده حرکتی
میکردند و پدر و مادر بدیدار فرزندان خوش برآمده از اهتزاز ایشان در پرواز خرمی می نمودند ناگاه اندیشهٔ
باشه بخاطر ایشان گذشت و بیکبارگی بساط نشاط در نوردیده با اضطراب بیقراری ناله و زاری آغاز نهادند یکی
از فرزندان ایشان که علامت رشد و رشیدگی در جبین او هویدا بود کیفیت آن حال استفسال از فرح

بحال استفسار نمود گفتند ای پسر فردا از بام سر کاتش دل تا چه غایتست + از آب دیده بر سر کوی تو جهان با ماست
پس قصهٔ ظلم باشه در ربودن فرزندان تفصیل باز گفتند آن پسر گفت که گردن زحکم قضا و فرمان قدر پیچیدن نطاق
بندگان نیست اما مسبب الاسباب هر دردی را دوائی مقرر کرده و هر رنجی را شفائی فرستاده همین که اگر در دفع
این غائله سعی بجای آرید و در حل این عقده قدمی بردارید هم این بلا از سر شما مندفع گردد و هم این بار از
دل شما برخیزد گنجشکان را این سخن موافق آمد یکی از ایشان بتعهد حال بچگان توقف نمود و دیگری بچاره جوی
پرواز کرد چون قدری راه ببرید در اندیشهٔ آن افتاد که آیا کجا روم و درد دل خود را با که گویم بیت بدرد
دل گرفتارم دوائی دل نمیدانم + دوائی درد دل کاریست بس مشکل نمیدانم + آخر بخاطرش آمد که بهر جانورکه ال
تظلم بروی آنکه سخن خود با وی تقریر کنم و علاج درد دل از وی طلبم قضا را سمندری از معدن آتش بیرون
آمده در فضای صحرا توقفی می نمود گنجشک را چشم بروی افتاد و آن شکل غریب و هیئت عجیب بنظر وی در آمد
با خود گفت علی التحیر سعقت بیا تا درد دل با این مرغ بوالعجب در میان نهم شاید که گره از کار من بگشاید مرا ای
چاره براه نماید پس بتعظیم تمام نزد سمندر آمد و بعد از لوازم تحیت مراسم خدمت رعایت فرمود و سمندر نیز بزبان
غریب پروری شرائط مسافرنوازی تقدیم داد و گفت آثار ملال در بشرهٔ تو مشاهده میشود اگر رنج راه است
چندروزی درین حوالی اقامت فرمائی تا به آسودگی مبدل گردد و اگر حالتی دیگرست هم بازنمائی تا در تدارک آن بقدر طاقت
سعی کرده شود گنجشک زبان بگشاد و حال زار خود را بر وجهی که اگر با سنگ خاره گفتی از درد دلش پاره پاره شدی پیش
سمندر عرض کرد فرد با هر کسی که شرح دهم داستان خویش + صد داغ تازه بر دل آن ناتوان نهم + سمندر را از استماع این
سخنان آتش رفت در اشتعال آمد و گفت غم مخور که من این بلا را از سر تو مندفع گردانم و امشب چنان سازم که خانه و
آشیانهٔ او را با هر چه در آن باشد بسوزم تا مرا منزل خود نشان ده به سر فرزندان تا وقتیکه من و تو آیم گنجشک نشان
مکان خود بر وجهیکه سمندر را در آن شبهتی نماند باز داد و با دلی شاد و خاطری از بار غم آزاد در آشیانهٔ خود بنهاد چون
شب در آمد سمندر با جمعی از ابنای جنس خود هر یک مقداری نفت و کبریت بر داشته متوجه آن منزل
شدند و برهنمونی گنجشک خود را بحوالی آشیانهٔ باشه رسانیدند باشه با فرزندان از آن بلیه غافل
سیر خورده بودند و در خواب شده سمندران آنچه از نفط و کبریت همراه داشتند بر آشیانه

ایشان ریخته باز گشتند قضا و عدل الهی وزیده شعله قهر در آشیانهٔ آن ظالم افتاد وقتی از خواب غفلت در آمد
که دست تدارک از اطفای آن نائره عاجز بود و همه یکبار با خانه و آشیانه خاکستر شدند بیت ستمگار ظلم
آتشی بر فروخت + چو زد شعله اول هم او را بسوخت + و این مثل برای آن زدم تا بدانی که هر کس که در دفع
دشمن کوشد با آنکه او خرد و ضعیف و خصم او بزرگ و قوی باشد امید نصرت و ظفر هست کلیله گفت حالا شیر او را از میان
دیگران خصائص داده هست و لوای دولت او برافراشته محبت او از دل شیر بیرون بردن و مزاج شیر را بر وی متغیر
کردن بغایت مشکل مینماید پادشاهان چون کسی را تربیت کنند بی سببی کلی او را خوار نسازند و سر کرا برافرازند بی آنکه امر
عظیم حادث گردد از نظر نیندازند فرد چو سیارا آب فرو می برد حکمت چیست + شرم دارد ز فرو بردن پروردهٔ
خویش + دمنه گفت کدام سبب ازین کلی تر که ملک در تربیت او مبالغه نموده و بدیگر ناصحان مشفق التفات نا داشته
تا لاجرم از ملازمتش متنفر شدند و منافع خدمت و فوائد نصیحت ایشان از و منقطع گشته و ازین صورت ضرر احتمال
بزرگ ممکن الوقوع هست و حکما گفته اند خطر ملک و آفت ملک یکی از شش چیز میتواند بود اول حرمان یعنی نیکو
خواهان را از خود محروم گردانیدن و اهل رای و تجربه را خوار فرو گذاشتن دوم فتنه و آن چنان باشد که جنگهای
بی جهت و کارهای نا اندیشیده حادث گردد و شمشیرهای مخالفان از نیام کشیده شود سوم هوا و آن مولع
بودن باشد بزنان و رغبت کردن بشکار و مشغول شدن بشراب و میل فرمودن بلهو و لعب چهارم خلاف روزگار
و آن حادثه باشد که در زمان واقع شود چون وبا و قحط و زلزله و حرق و غرق و مانند آن پنجم تندخویی و آن
افراط باشد در خشم راندن و مبالغه در عقوبت و سیاست نمودن ششم جهل و آنچنان باشد که در موضع صلح
بجنگ گراید و در محل جنگ بصلح میل نماید و در وقت ملاطفت مجادلت فرماید و آنجا که شدت قهر باید بست در
لطف و مرحمت گشاید بیت جنگ و صلح بی محل ناید بکار + جای گل گل باش و جای خار خار + کلیله گفت دانستم که کمر
انتقام بر بسته و در کمین شنزبه نشسته و میخواهی که از تو ضرری بدو رسد و من میدانم که آزار ساینده نتیجه نیکو ندارد
و بطریق مکافات بد هر کس باز گردد بیت هر که بدی کرد بجز بد ندید + آفت آن زود بوی در رسید + و هر
دیده عبرت بگشاید مکافات بد و نیک را ملاحظه نماید شک نیست که بجانب خیر و مرحمت گراید و دست و زبان را
از آزار و ایذا محافظت نماید چنانچه بادشاه دادگر فرمود دمنه پرسید چگونه بوده است آن حکایت

کلیله گفت شنیده ام که در زمان پیشین بادشاهی بود دست تسلط و تعدی برگشاده و پای طغیان از جادهٔ عدل و احسان بیرون نهاده بیت جهان سوز و بی رحمت (غلبه ۱۲) و خیره کش + ز تلخیش روی جهانی ترش + مردم شب و روز از بیداد دست بدعا برداشته بودند و زبان بنفرین کشاده روزی این بادشاه بشکار رفت و چون باز آمد منادی فرمود که ای مردمان دیدهٔ دل من تا امروز از مشاهدهٔ وجه صواب پوشیده بود و دست عصیان من بر روی مجرمان ستمدیده و مظلومان محنت رسیده تیغ جفا کشیده حالا در مقام رعیت پروری صافی دم و در مرتبهٔ عدالت گستری ثابت قدم شده ام امید آنکه بعد الیوم دست هیچ ظالمی حلقهٔ تشویش بر در خانهٔ رعیتی نزند و پای هیچ ستم پیشه بساحت سرای فقیری نرسد بیت فراخی دران مرز و کشور مخواه + که دلتنگ بینی رعیت ز شاه + رعایا را بدین مژده جانی پدید آمد و فقیران را بدین بشارت گل مراد در روضهٔ امیدواری شگفته شد بیت ازین نوید مبارک که ناگهان آمد + بشارتی بدل مرده و بجان آمد + القصه یمن معدلتش بجای رسید که بره از پستان شیر شرزه شیر میخورد و تذرو با باز در مقام انباز همباز میشد و بدین واسطه او را شاه دادگر لقب نهادند فرد چنان کرد بنیاد انصاف محکم + که گوگرد را پاسبان گشت آتش + یکی از محرمان حریم سلطنت در وقت فرصت از کیفیت این حال سوال کرد و از تبدیل مرارت جور و جفا بحلاوت مهر و وفا استفسار نمود شاه فرمود که من آن روز که بشکار رفته بودم بهر طرف می تاختم و بهر جانب نظر می انداختم ناگاه دیدم که سگی در عقب روباهی دوید و بدندان استخوان پایش بهم خایید بیچاره روباه با پای لنگ در سوراخی در گریخت و سگ باز گردید فی الحال پیاده سنگی بینداخت و پای آن سگ بشکست هنوز چند گام نرفته بود که اسپی لگدی بران پیاده زد و پایش شکسته شد و آن اسپ نیز پارهٔ راه قطع ناکرده پایش بسوراخی فرو رفت و بشکست من با خود آمدم و گفتم دیدی که چه کردند و چه دیدند هر که آن کند که نباید آن بیند که نشاید قطعه بنیاد بد مکن زنهار + که بد و نیک باز خواهی دید + میل نیکی اگر کنی همه جا + خویش را سرفراز خواهی دید + در طریق بدی روی خود را + پایمال نیاز خواهی دید (ای دریافت کن ۱۲) + و این مثل بدان زدم که از مکافات بداندیشی و از مقام بداندیشی نگذری مبادا که شامت آن بتو رسد و معنی مَن حَفَرَ بِئراً لِاَخِیهِ فَقَد وَقَعَ فِیهِ (ای عاجزی ۱۲) جلوه نماید و بزرگی فرموده بد مکن که بد افتی و چاه مکن (در راه دیگران ۱۲) که خود افتی دمنه گفت من درین واقعه مظلومم نه ظالم و ستم کشم نه ستمگار و مظلوم

اگر در صدد انتقام از ظالم باشد آنرا چه مکافات خواهد بود و اگر آزاری از وی به آزارنده او رسد بران چه ضرر
مترتب خواهد شد کلیله گفت گرفتم که بدین عمل خللی بکار تو راه نیابد اما چگونه در هلاک گاو سعی کنی و او را قوت
از قوت تو بیش و دوستان و معاونان وی از یاران و هواداران تو بیش دمنه گفت بنای کارها بر قوت لشکر یا
و اعوان بلشکر یا نباید نهاد و رای و تدبیر را بران مقدم باید داشت چه آنچه برای و حیلت سازند غالب آنست
که بزور و قوت دست ندهد و بتو آن نرسیده که زاغی ماری را بحیله هلاک کرد کلیله گفت چگونه بوده است
آن حکایت دمنه گفت آورده اند که زاغی در کمر کوهی خانه گرفته بود و در شکاف سنگی آشیانه ساخته
و در حوالی آن سوراخ ماری بود که آب دهانش زهر هلاک و ممات بودی و لعاب دندانش مبطل مزاج
بقا و حیات هرگاه که زاغ بچه نهادی مار بخوردی و جگر زاغ را بداغ فراق فرزند بسوختی چون ستمگاری مار از
حد بگذشت زاغ درمانده شکایت آن حال با شغالی که دوست او بود در میان آورد و گفت می اندیشم که خود را
از بلای این ظالم جان شکار باز رهانم شغال پرسید که بچه طریق قدم درین مهم خواهی نهاد و بچه شیوه
دفع مضرت او خواهی کرد زاغ گفت میخواهم که چون مار در خواب شود بمنقار خونخوار از چشم جهان بینش برکنم تا
دیگر قصد قرة العین من نتواند کرد و فرزند که نور دیده من است از شر آن تیره چشم ایمن باشد شغال گفت
این تدبیر از صواب منحرف است چه خردمندان را قصد دشمن بوجهی باید کرد که دران خطر جان نباشد زنهار
که ازین اندیشه درگذر تا چون ماهی خوار خود را خوار نکنی که در هلاکت خرچنگ سعی کرد و جان عزیز بباد داد زاغ
گفت چگونه بوده است آن حکایت شغال گفت ماهی خواری بود بر لب آبی وطن کرده و از عمارات آن
دل بصیدی آورده بقدر حاجت ماهی میگرفت و روزگار در رفاهیت میگذرانید چون ضعف پیری بدو راه
یافت و قوتهای بدنی روی بانحطاط نهاد از شکار ماهی بازمانده و بدام غم گرفتار شده با خود گفت فرد ع
قافله عمر کجا نچنان رفت که گردشان بهوای دیار ما نرسید افسوس که عمر عزیز ببازیچه برباد دادم و چیزیکه در سوم پیری
پا مردی تواند نمود یا دستگیری تواند کرد ذخیره ننهادم و امروز قوتی نمانده و از قوت چاره نیست همان به که بنای کار
بر حیله نهم و دام فریبی و زرقی بگسترم مصرع شاید که بدین بهانه روزی گذرد پس چون اندوهگینان و
آه زنان و ناله کنان بر کنار آب نشست خرچنگی او را از دور بدید پیشتر آمد و طرح مباسطت افگنده گفت

ای کشادگی ۱۲

ای عزیز ترا غمناک می‌بینم موجب آن چیست جواب داد که چگونه غمناک نباشم و تو میدانی که مادهٔ معیشت و سرمایهٔ زندگانی من آن بود که هر روز یک دو ماهی گرفتمی و مرا از آن سد رمقی و قوت لا یموتی حاصل گشتی ماهیان را از آن نقصانی زیادت نمی‌افتاد و اوقات من نیز به پیرایهٔ قناعت و خرسندی آراسته بود امروز دو صیاد اینجا میگذشتند و میگفتند که درین آبگیر ماهی بسیارست تدبیر ایشان میباید کرد یکی گفت در فلان آبگیر ماهی ازین بیشترست اول کار ایشان بپردازیم پس روی بدینجا آریم و اگر حال بدین منوال باشد مرا دل از جان شیرین بر باید داشت و بر تلخی مرگ دل بنهاد خرچنگ که این خبر شنیده بر فور باز گشت و نزدیک ماهیان رفت و این خبر موحش چنانچه شنیده بود باز گفت جوش و خروش در ایشان افتاده باتفاق خرچنگ پیش ماهیخوار رفتند و گفتند چنین خبری از تو بما رسیده و عنان تدبیر از دست ما بربوده بیت چند آنچه سر و پای همی نگریم + بر کار صفت زهجر سرگشته تریم + حالا با تو مشورتی میکنیم المستشار مؤتمن خردمند اگرچه دشمن بود چون با او مشاورت کنند باید که شرط نصیحت فرو نگذارد و جهد در کاریکه نفع آن بدو عاید باشد و تو خود میگوئی که بقای ذات تو بما باز بسته است و حیات تو بوجود ما متعلق پس در کار ما چه صواب می‌بینی ماهیخوار جواب داد که من خود این سخن از زبان صیادان شنوده‌ام و با ایشان مقاومت صورت نه بندد و مرا جز این حیله بخاطر نمیرسد که درین نزدیکی آبگیری میدانم که آبش بصفا با صبح صادق دم برابری میزند و در نمودن عکس صور (جمع صورت ۱۲) به آئینهٔ گیتی نما سبقت میگیرد و دانه ریگ در قعر او توان شمرد و بیضهٔ ماهی در بن آن توان دید و با آنهمه نه غواص (غوطه‌زن ۱۲) فهم بقعرش توان رسید و نه سیاح وهم ساحل آنرا تواند دید دیدهٔ دام هیچ صیادی بر آن آبگیر نیفتاده است و ماهی آن غدیر جز زنجیر آب قیدی ندیده بیت آبگیری بسان دریائی هست + لیک دریای بی سر و پائی هست + اگر بدانجا تحویل توانید کرد بقیة العمر در امن و راحت و عیش و فراغت توانید بود گفتند نیکو رائی است اما بی معاونت یاری تو نقل ما ممکن نیست ماهیخوار جواب داد مرا آنچه از قوت و قدرت است از شما دریغ ندارم اما فرصت تنگ است ساعت بساعت صیادان بیایند و فرصت فوت شود ماهیان تضرع نمودند و منت بسیار قرار بر آن افتاد که هر روز چند ماهی را برداشته بدان آبگیر رساند پس ماهیخوار هر صباح ماهی چند ببردی و بر بالای آن پشته که در آن حوالی بود بخوردی چون باز آمدی

دیگران به نقل و تحویل تعجیل کردندی و هر یک بر دیگری پیشی و پیشدستی جستندی و خرچنگ بچشم عبرت در سهو و غفلت ایشان می‌نگریست و زمان بزار دیده بر حال زار ایشان میگریست و هر آئینه هر که بلابهٔ دشمن فریفته شود و بسخن گوهر اعتماد روا دارد سزای او اینست چون روزها بگذشت خرچنگ را نیز هوای آن بگیر در سر افتاد خواست که تحویل کند ماهی خوار را از آن فکر آگاهی داد و ماهی خوار اندیشه کرد که مرا دشمن کلی‌تر از وی نیست اولی آنکه او را نیز بیاران او در رسانم پس پیش آمد و خرچنگ را برگردن گرفته روی بجوانگاه ماهیان نهاد خرچنگ که از دور استخوان ماهیان بدید دانست که حال چیست با خود اندیشید که خردمند چون بیند که دشمن قصد جان وی دارد اگر کوشش فرو گذارد در خون خود سعی کرده باشد و چون بکوشد حال از دو شق بیرون نخواهد بود اگر فیروز آید نام مردی بر صفحهٔ روزگار بگذارد و اگر کاری از پیش نرود باری بعدم غیرت و حمیت مطعون نگردد

قطعه

چو خصم قصد تو کرد از برای دفع ضرر + بجد و جهد بکوش ای بعقل مشهوری + که گر مراد بدست آید نکونامی

و گر بهم نرسد آن زمان تو معذوری +

پس خرچنگ خویشتن را بر گردن ماهی خوار افگند و حلق او محکم فشردن گرفت ماهی خوار پیر ضعیف بود باندک حلق افشاری بیهوش شده از هوا در افتاد و با خاک یکسان گشت خرچنگ از گردنش فرود آمده سر خویش گرفت و پای در راه نهاده نزدیک بقیت ماهیان آمد و تعزیت یاران غائب با تهنیت حیات حاضران جمع کرده از صورت حال اعلام داد همگنان شاد گشته وفات ماهی خوار را عمری تازه و حیاتی بی اندازه شمردند

قطعه

دمی حیات پس از مردن چنان دشمن + گمان مبر که بصد سال زندگانی به + بمرگ خصم شماتت نمی‌کنم لیکن + دمی فراغ ز دشمن ز بهر چه خوانی به +

و این مثل بدان آوردم تا بدانی که بسیار کس بمکر و حیلهٔ خود هلاک شود و وبال کید او بنفس او رسد وَلَا یَحِیقُ الْمَکْرُ السَّیِّئُ اِلَّا بِاَهْلِهٖ هم بدو عاید گردد و اما ترا وجهی می‌نمایم که اگر بدان کار کنی سبب بقای تو و هلاک خصم باشد زاغ گفت از اشارت دوستان نتوان گذشت و رای خردمندان را خلاف نتوان کرد

فرد

هر ابیکه ارشاد میکنی ساقی + خلاف رای تو کردن طریق یاری نیست

شغال گفت صواب آنست که در اوج هوا پرواز کنی و بر بامها و صحراها نظر افگنی هر جا پیرایهٔ بینی که ربودن آن میسر باشد فرود آمده برداری و در روی هوا میروی چنانکه از چشم مردمان غائب نباشی می‌پری و شک نیست که بعضی مردم بطلب پیرایه در عقب آیند چون نزدیک آشیان ماری رسی پیرایه بر مار افگنی تا آن مردم

بروی نقد هر آئینه اول او را از قید حیات خلاص کرده پیرایه بر خواهند داشت و دل قوی آنکه خود در دفع
او سعی کرده باشی فراغت خواهد یافت زاغ باشارت شغال چنان کرده روی بآبادانی نهاده زنی دید پیرایه
بر گوشه بام نهاده خود بطهارت مشغول گشته زاغ آنرا در ربوده و بهمان شیوه که شغال گفته بود بلانه انداخت
مردمان که در پی زاغ آمده بودند فی الحال سر مار کوفته پیرایه برداشتند و زاغ باز رست مصرع خصم از میان
برفت و سر شکستگی نماند هم + دمنه گفت این مثل بدان آوردم تا بدانی که آنچه بحیلت توان کرد بقوت ممکن نباشد
کلیله گفت گاو را قوت و شوکت و عقل و تدبیر همه حاصل است و بکار برچنین کس دست نتوان یافت چه او
هر جانب که تو مکر و حیله سازی او بفکر رسیده و شاید که پیش از آنکه تو بروی شام کنی او بر تو چاشت کند مگر
داستان آن خرگوش لئیم نشنیده که داعیه گرفتاری روباه کرده و خود گرفتار شد دمنه گفت چگونه بوده است
آن حکایت کلیله گفت شنیده ام که گرگی گرسنه در صحرائی ببوی طعمه می دوید خرگوشی دید در سایه خاشاکی خفته بود
و خواب غفلت همه اطراف او را فرو گرفته گرگ آنرا غنیمت شگرف شمرد و آهسته بجانب او قدم نهادن گرفت
خرگوش از هیبت قدم و آسیب پای او متنبه شده برجست و خواست که بگریزد گرگ سر راه گرفته گفت بیت
بیا بیا که مرا نیست طاقت دوری + مرو مرو که بجان آمدم ز مهجوری + خرگوش از هیبت او بر جای خشک شد و آغاز
تضرع نموده روی نیاز بر زمین مالید و گفت که میدانم که آتش جوع امیر سباع در التهاب است و نفس اماره بواسطه طلب غذا
در غایت اضطراب من با این جثه ضعیف و بدن نحیف یک لقمه بلکه بیش نیستم از من چه آید و از خوردن من چه
بند و چه گشاید درین نزدیکی روباهی است که از غایت فربهی راه نتواند رفت و از بسیاری گوشت حرکت
نتواند کرد چنان پندارم که گوشتش از تری و تازگی مشابه آبحیات است و خوش از شیرینی و نازکی بمثال شربت
نبات اگر امیر قدم رنجه فرماید من او را بحیله که توانم بقید در آرم و امیر بدو ناشتائی شکند اگر خرسندی حاصل شود فبها
و الا من خود اسیر و مقیدم مصرع دیگران را در کمند آر که ما خود بنده ایم + گرگ بافسون افسانه او فریفته شد و راه خانه
روباه پیش گرفت در آن حوالی روباهی بود که در فریبندگی شیطان را درس گفتی و به نیرنگ سازی و لعبت بازی
وهم و خیال را سبق دادی مثنوی روبهی چست و دغا پیشه بود + یعنی که تماشاچی آن پیشه بود + لعبت باز یکه
صحرا و ده + دزد دوگان برده ببازی گره + هم ده و صحرا بفغان بود ازو + هم سگ ده نعره زنان بود

ازو

از رو + در کهستن شده از دیده گم + صحن فلک رفته بجا رب ادم + خرگوش با او منازعتی قدیمی داشت دورین وقت فرصت یافته داعیهٔ انتقام کرد و گرگ را بر در سوراخ گذاشته بخانه روباه درآمد و رسم سلام و تحیت بجا آورد روباه نیز به تعظیم تمام جواب سلام باز داده گفت بیت خوش آمدی زکجا میرسی بیا بنشین بیا که میدهمت بر دو دیده جا بنشین + خرگوش گفت از مدت دیرباز درآرزوی شرف ملاقات میباشم و بواسطهٔ موانع روزگار غدار و حوادث زمانهٔ بیوفای ناپایدار از ان سعادت محروم میمانم درینولا عزیزی که در مصر کرامت پادشاهی سرفراز ست و در عرصهٔ ولایت پیری مرید نواز از مزار متبرک بدین دیار تشریف آورده آوازهٔ زاویه داری و گوشه نشینی این جناب شنیده بندهٔ حقیر را وسیله ساخته تا دیدهٔ دل بجمال جهان آرای منور و مشام جان بروائح انفاس متبرکهٔ معطر سازد اگر اجازت ملاقات هست فبها و نعمت و اگر وقت اقتضای آن نمیکند نوبتی دیگر قضا میتوان نمود فردا از پی درباز گرد چون بلای ناگهان + یا فرود آید بیجا چون دعای مستجاب + روباه از صفحهٔ این کلام نقش حیله فروخواند و در مرآت این کلمات نقش صورت مکر معاینه دید با خود گفت صلاح آنست که با ایشان هم بطور ایشان سلوک کنم و هم از شربت ایشان در حلق ایشان بریزم مصرع کلوخ انداز را پاداش سنگ است + پس روباه نیز خوش آمدی چند بر زبان آورده گفت ما کمر خدمت مسافران بجهت آن بربسته ایم و در زاویه بر روی عزیزان بسبب آن گشاده تا از جمال نفس با کمال ایشان استفاده نمائیم خصوصاً چنین عزیزی که تو نشان میدهی و بدین نوع صاحب کمالیکه تعریف می فرمائی من در مهمانداری چه تقصیر کنم و در خدمتگاری کدام دقیقه فروگذارم و با آنکه لفیقت اذا نزل نزل ببر زحمه و بزرگان گفته اند قطعه سر کرا مبتلی بعالم روزی خود میخورند + گر ز خوان قسمت نانش و زخوان خویشتن + پس امانت زمهمان اشت باید بهر آنکه + میخورند بر خوان انعام تو نان خویشتن + ولی توقع میدارم که چندان توقف کنی که گوشهٔ کاشانه را جاروبی کشم و به جهت مهمان مبارک قدم فرشی که لائق حال تواند بود بگسترم خرگوش تصور کرد که دم او در روباه گرفته فی الحال بملازمت گرگ مشرف خواهد شد جواب داد که مهمان مردی بی تکلف و درویش مشرب ست و از آرایش جای و جامه فراغتی دارد اما چون خاطر خطیر نمی خواهد که تکلفی نماید و دران نیز مضائقه نیست آماده کار را باش این بگفت و

مستعد

بیرون آمد و تمامی ماجرا با گرگ درمیان نهاد و بفریفته شدن روباه خرد و گانی داد باز تجدید که لکل جنبد
لذة تعریف لحم و شحم و بتری و تازگی روباه آغاز نمود و گرگ دندان طمع تیز کرده بلذت گوشت روباه
خوش میکرد و خرگوش بواسطه این نیکو خدمتی با خود خیال خلاصی می بست اما روباه از روی حزم
دوربینی پیش از زین به بسیار زمان درمیان منزل خود چاهی عمیق کنده بود بتدریج خاکهای آنرا بیرون
برده و سرش با اندک خس و خاشاک پوشیده و راهی نهانی نیز داشت که بوقت ضرورت ازانجا بیرون
توانستی رفت چون خرگوش را کسیل کرد بسر چاه آمد و خس و خاشاک آنرا بروجهی ترتیب کرد که اثر
اشارتی زائل گردد پس بر سر راه نهانی آمده آواز داد که ای مهمانان گرامی قدم رنجه فرمائید و بقدوم
دخول ایشان ازان سوراخ بیرون رفت خرگوش بشفقی عظیم گرگ بجرصی تمام بدان کلبه تاریک درآمد
قدم بر سر خاشاک نهادن همان بود و در قعر چاه افتادن همان گرگ چنان تصور کرد که آن حیله هم از افعال
خرگوش ست علی الفور او را ازهم بدرید و عالم را از تنگ جود او باز رهانید و این مثل از آن آوردم تا
معلوم کنی که با مردم دانا حیله از پیش نرود و کسیکه از حزم و عاقبت بینی بهره دارد بفریب کسی غره نگردد دمنه
گفت چنین ست که تو میگوئی اما گاو بسبب مغرور ست و از دشمنی من غافل و در الغفلت انبای در توانیم فلهم
چه سهم غدر یکه از کمان دوستی کشایند جایگیر تر آید مگر نشنیده که غدر آن خرگوش در شیر بچه نوع موثر آمد
و چون از مکر او غافل بود با وجود خرد و کیاست در ورطهٔ هلاکت افتاد کلیله گفت چگونه بوده ست آن
حکایت دمنه گفت آورده اند که در حوالی بغداد مرغزاری بود که نسیم آن بوی بهشت را معطر ساختی
و عکس ریاحینش دیدهٔ فلک را منور گردانیدی از هر شاخ گلعذارش هزار ستارهٔ تابان و صحن هریک از ان
ستارگان نه فلک گردان مثنوی روان آب در سبزهٔ آبخورد * چو سیماب در پیکر لاجورد * ریاحین
دمیده باطراف جوی * صبا عطر بیز و هوا مشکبوی * و دران مرغزار وحوش بسیار بودند و بواسطهٔ خوبی
هوا و دلپذیری فضا و کثرت آب بدستور نعمت روزگار در خوشی و رفاهیت می گذرانیدند و دران نزدیکی
شیری تندخوی بلاجوی بود که هر روز بتقاضای نامبارک بدان بیچارگان نمودی و عیش و
زندگانی برایشان منغص گردانیدی روزی اتفاق نموده بنزدیک شیر شتافتند و اظهار عبودیت و انقیاد کرده

گفتند ای ملک ما رعیت و حشم توایم و تو هر روز پس از رنج فراوان و مشقت بی پایان یکی شکار توانی
کرد و ما پیوسته از هیبت تو در کشاکش بلائیم و تو نیز در جستجوی ما بتنگ آئی اکنون اندیشه کرده ایم
که ترا سبب فراغت گردد و ما را موجب امن و راحت اگر چنانچه متعرض ما نشوی هر روز وقت بار ایشان بسازی
تا شکاری هنگام چاشت وظیفه مطبخ ملک میفرستیم و تقصیری در ادای آن روا نمیداریم شیر بدان رضا داد
ایشان هر روز قرعه افگندندی و بنام هر کدام از وحوش که برآمدی او را بوجه وظیفه نزد شیر فرستادندی
تا بدین حال مدتی بگذشت روزی قرعه بنام خرگوش برآمد و زمانه او را هدف تیر بلا ساخت یاران را گفت اگر در
فرستادن با من مسامحتی کنید شما را از جور این جبار بازرهانم گفتند درین باب هیچ مضایقه نیست خرگوش ساعتی توقف
کرد تا وقت چاشت بگذشت و قوت سبعی شیر در حرکت آمده از خشم و جوش دندان بر هم میسود خرگوش نرم
نرم بسوی او رفت و دید بغایت دلتنگ یافت آتش گرسنگی او را بر باد نشانده و فروغ خشم در حرکات و سکنات
او پدید آمده بیت تنور شکم دمبدم تافتن * مصیبت بود دیر و نایافتن * خرگوش دید که شیر از غایت غضب
دم انتقام بر زمین میزند و نقض عهد را بآرزدی دل میطلبد آهسته پیش آمد و سلام کرد شیر پرسید که از کجا می آئی
و حال وحوش چیست گفت ایشان بمعهود مقرری خرگوشی در صحبت من فرستاده بودند و باتفاق عزیمت
ملازمت داشتیم شیری درین راه بما رسید و او را بستد چندانچه مبالغه کردیم که غذای ملک است و وظیفه پادشاه
ایشان هست بسخن من التفات ننمود و گفت این شکارگاه منست و صید آن بمن میرسد مصرع نشنیده مگر تو که هر شیر
بیشه * ای ملک چندان لاف و گزاف در میان آورد و قوت و شوکت خود شرح داد که من بی طاقت شدم از
پیش وی فرار کرده بشتافتم تا صورت حال معروض رای منیر گردانم شیر گرسنه را حمیت جاهلیت در حرکت آمده گفت
مثنوی من آنم که در شیوه طعن و ضرب * بشیران در آموزم آداب حرب * گر این شیر با من دلیری کند * بگیرم چو صید
من افگند * پس گفت ای خرگوش توانی که او را بمن نمائی تا داد دل او ستانم و انتقام خود ازو حاصل کنم خرگوش گفت
چرا نتوانم و او به نسبت ملک انواع سخنان بی ادبانه گفته و اگر من نیستی کاسه سر او را آبخور ددان صحرا ساختی فرمودها
زنهار امیدوارم که او را در چنگ قهر بینم مراد دل خویش * این بگفت و در پیش ایستاد و شیر ساده دل فریفته شده
عقب او گشت خرگوش شیر را بر سر چاهی بزرگ آورد که از غایت صفا چون آئینه چینی صورت را درست نمودی

و بی خطا صفت حلیه و چهره هر کس از ناظران را بر شمردی فرو در دمی کسی نگاه نکردی که نقش خویش
از صفحه ضمیر منیرش نخواندی * گفت ای ملک خصم نابکار درین چاه است و من از مهابت وی ترسم اگر
ملک مرا در بر گیرد خصم را بوی نمایم شیر او را در بر گرفته بچاه فرو نگریست صورت خود و خرگوش را بدید
پنداشت که همان شیر است و خرگوشی که وظیفه او بوده در بر کشیده او را بگذاشت و خود را در چاه افگند و بغوطه
غوطه لقمه نهنگ خونخوار را شد جان بانه دوزخ سپرد و خرگوش بسلامت برگشته وحوش را از کیفیت حال آگاهی داد
ایشان بوظائف شکر الهی قیام نموده در ریاض امن و سلامت بفراغت خاطر میچریدند و این بیت تکرار میکردند
بیت یکی شربت آب از پس سگال * بود خوشتر از عمر هفتاد سال * و در ایراد این مثل معلوم شد که خصم هر چند
قوی باشد در محل غفلت بر وی دست توان یافت کلیله گفت اگر گاو را هلاک توانی کرد چنانچه رنجی بشیر نرسد وجهی
دارد و آنرا نوعی عذر میتوان نهاد اگر بی مضرت شیر هلاک وی دست دهد زنهار که گرد این کار نگردی که هیچ
خردمند برای آسایش خویش رنج مخدوم خود اختیار نکند سخن بدین کلمه بآخر رسید و دمنه ترک ملازمت گرفته بگوشه
عزلتی رفت تا روزی فرصت یافته خود را در خلوت بشیر افگند چون مغمومی و محزونی با دل ریش سری در پیش
بایستاد شیر گفت روزهاست تا ترا ندیده ایم خیر هست گفت انشاء الله که عاقبت خیر بود شیر را بجای آمد و گفت
چیزی حادث شده است گفت آری گفت بازگوی دمنه گفت آنرا خلوتی و فراغتی باید شیر گفت این ساعت وقت است
زود بیان نمای که مهمات کلی تاخیر نپذیرد اگر کار او در بفرد افتد هزار آفت روی نماید بیت کن تا خیر کار پیش
آر که در تاخیر آفت هست بسیار * دمنه گفت هر سخن که از استماع آن شنونده را کراهیت آید دلیری آن گوینده را نباید کرد
جز باندیشه تمام و فکر بسیار تقریر نباید نمود مگر بعقل و تمیز شنونده اعتمادی تمام باشد و سامع نیز باید که بلا خطه
احوال گوینده کند که در مقام نصیحت نیکخواهی است یا نه و چون داند که قائل را جز اداء حقوق تربیت
غرضی نیست سخنش را بسمع قبول اصغا باید نمود خصوصاً که منافع و فوائد آن بدو باز گردد شیر گفت تو میدانی که
من از ملوک بفضیلت رای و مزیت خرد مستثنی گشته‌ام در استماع کلمات هر کس شیوه کامرانی پیش نهاد ضمیر خود
ساخته‌ام تو بی تکلف آنچه میخواهی بگوی و بی تردد هر چه بخاطر رسیده پنهان مدار دمنه گفت من نیز رخصت
جرأت بدان یافته‌ام که بقبول و دانش ملک وثوق من بنهایت انجامیده و نیز پوشیده نیست که

من سخن از محض شفقت و عین امانت میگویم و به شائبهٔ شک و شبهت و غرض و علت آلوده نمی‌سازم و جز محک
طبع شهنشاه عیار نقد سخن را نشناسد فرد بحمد الله که ذهن شه محکست + که قلب و خالص ما می‌شناسد شیر
گفت دعوی امانت تو ظاهر است و آثار آن از جبین احوال تو باهر و مطلق سخن تو بر شفقت و نصیحت محمول هیچ
ریب و شبهت در حوالی آن مجال دخل نمی‌یابد دمنه گفت بقای کافهٔ وحوش بر دوام عمر ملک باز بسته است
پس هر یک از رعیت که بسمت پاکیزه نهادی و صفت حلال زادگی موصوف و موسوم است باید که در ادای
حق و تقریر صدق نصیحت از پادشاه باز نگیرد که حکما فرموده اند که هر که حقی از پادشاه بپوشد یا ناتوانی از
طبیبان پنهان دارد و اظهار فقر و فاقه با دوستان جایز نبیند خود را خیانت کرده باشد شیر گفت هوا داری و یکجهتی تو
پیش از این هم هویدا شده است و امانت و دیانت تو دانسته‌ام حالا بگوی که چه حادث شده تا بعد از وقوف بر
کیفیت آن حال بتدبیر آن اشتغال رود دمنه چون شیر را با شنودن افسانه شیفته و فریفته گردانید زبان برگشاد و
گفت بیت کشاها خرد رهنمون تو باد + ظفر یار و دشمن زبون تو باد + شنزبه با امرای لشکر خلوتها کرده است و
با ارکان دولت سخنان در میان آورده و گفته که شیر را آزموده‌ام و اندازه زور و قوت و رای و کیاست او بدانستم و
در هر یک خلل بسیار و ضعف بیشمار معاینه دیده‌ام بیت نه آن بود او که ما را در گمان بود + خیالی داشتیم نی چنان بود
و من در حیرتم که ملک در اکرام آن کافر نعمت غدار آن همه افراط نمود و در حکمرانی و فرمانروائی او را ثانی اثنین گردانید
در مقابله آن نعمت این غدر از وی در وجود آمد و بازای چنان رفق چنین داعیه از نهاد او سر بزد و سر آیت کریمه
ان الانسان لیطغی ان رآه استغنی کسی که دست خود را در امر و نهی مطلق بیند و زمام حل و عقد امور جمهور بقبضهٔ اختیار
خود یابد دیو فتنه در آشیانهٔ دماغ او بیضه خواهد نهاد و هوا خواهان از سویدای دل او سر بر خواهد زد مثنوی
کسی را که گیتی ز چاه خمول + برآرد رساند باوج قبول + عجب گر نه دعوای شاهی کند + سر سرکشان در کمند افکند
شیر گفت ای دمنه نیک بیندیش که این چه سخن است که میگوئی و حقیقت این حال از کجا معلوم کرده و اگر چنین باشد
که از تقریر تو مفهوم میگردد تدبیر این کار چگونه تواند بود دمنه گفت رفعت درجه و بلندی مرتبه او بر ملک روشن
است چون پادشاه یکی را از خدمتگاران بدرجه مال و حشمت در مقابله خود بیند او را زود تر از پیش بر
داشتن و اگر نه کار از دست تو برود و شاه از پای در آید و چاره آن بر ضمیر منیر سلطنت پناهی اقتضا کند خاطر فاتر

ودهن قاصر بدان کجا تواند رسید اما من میدانم که تعجیل تدارک مهم گاو باید کرد و اگر تامل کند ممکن که کار بجا
رسد که قدم تدبیر از ساحت مساحت آن عاجز آید قطعه مخالف تو یکی مور بود ماری شد + برآور از سر آن
مور و مار گشته دمار + امان مده زین بیش روزگار مبر + که اژدها شود ار روزگار یابد بار + و گفته اند که
مردم دو گروه اند صاحب حزم و عاجز عاجز آن باشد که وقت حدوث واقعه و وقوع حادثه سراسیمه پریشان
و متردد حال و سرگردان بود و صاحب حزم آنست که دوراندیشی پیش گرفته پیوسته اندیشه عواقب امور کند
و صاحب حزم نیز دو نوع باشد اول آنکه پیش از ظهور خطر چگونگی آنرا شناخته باشد و آنچه دیگران در خواتیم
کارها دانسته او در مبادی آن بدیده عقل دیده و تدبیر اواخر امور در اوائل آن کرده مصرع اول الفکر آخر العمل
و چنین کس پیش از آنکه در گرداب بلا افتد خود را بساحل خلاص تواند رسانید و او را حازم گویند دوم آنکه چون بلا
برسد دل برجای بدارد و شته حیرت و دهشت را بخود راه ندهد و سر آئینه برین کس از صواب وجه تدبیر پوشیده
نخواهد ماند و این کس را حازم خوانند مناسب حال این کس که یکی عاقل کامل است و دیگری نیم عاقل و سوم جاهل
غافل حکایت این سه ماهی است که در آبگیری باهم افتاده بودند شیر پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت دمنه گفت آورده اند که آبگیری بود از شارع دور و از تعرض راه گذران مخفی و مستور آبش چون
اعتقاد صوفیان صافی و مشاهده آن طالبان چشمه حیات را کافی و این غدیر با جوئی اتصال داشت و در وی سه ماهی گرفت
که خوش سپهر از رشک ایشان بر تابه غیرت چون حمل از تاب آفتاب بریان شدی آرام داشتند یکی از آن ماهی
احزم بوده دیگری حازم و دیگری عاجز ناگاه در ایام بهار که جهان از آرایش گلزار نمودار باغ فردوس
گشته بود و اطراف بساط غبرا از ریاحین و زر بسته چون قبه خضرا پر کواکب شده فراش صبا بسیط زمین را بفرشهای
رنگارنگ آراسته و باغبان صنع بیچون چمن جهان را بگلهای گوناگون پیراسته مثنوی چمن از نسیم صبا مشکبار
سمن از لطافت چو رخسار یار + ز باد سحر گل دهن کرده باز + چو معشوق خندان عاشق نواز + ناگاه دو
صیاد ماهی گیر را گذر بران آبگیر افتاد و از قضای الهی احوال اقامت این سه ماهی دران غدیر کماهی دریافتند
با آبگیر میعادی برای دام آوردن بشتافتند ماهیان ازین واقعه آگاه گشته دل چون آب با آتش حسرت
همراه شد چون شب آمد ماهیی که عاقل کامل بود و حزمی زیادت داشت چون بارها دست برد

زمانهٔ جفاکار و شوخ چشمی سپهر بی‌اعتبار دیده بود و بر بساط تجربه ثابت قدم شده اندیشهٔ خلاصی از دام صیادان
و فکر نجات از قید ایشان بخاطر آورد مثنوی خردمند دانا کسی را شناس + که محکم نهد کار خود را اساس
کسی را که خیرش نباشد درست + بنای مهمش بود سخت سست + پس سبکروی بکار آورد و آنکه با یاران
مشاورت کردی از آنجانب که آب بآن متصل بود بیرون رفت علی الصباح صیادان حاضر شده هر دو جانب
آبگیر محکم ببستند آن نیم عاقل که به پیرایهٔ خرد آراسته بود اما از ذخیرهٔ تجربه بهره نداشت چون اینحال مشاهده نمود
پشیمانی بسیار خورد و گفت غفلت ورزیدم و سرانجام کار غافلان چنین باشد بایستی که مثل آن ماهی زیرک
پیش از نزول بلا غم خود خوردمی و قبل از هجوم آفت فکر خلاص کردمی فرد علاج واقعه پیش از وقوع باید
کرد + دریغ سود ندارد چو رفت کار از دست + اکنون چون فرصت گریز فوت شده هنگام مکر و حیلت است
و هر چند گفته اند که تدبیر در وقت نزول بلا فائده بیشتر ندهد و از ثمرهٔ رای در زمان آفت تمتعی زیادت نرسد اما
با این همه مرد عاقل باید که از منافع دانش بهیچ وجه نومید نگردد و در دفع مکاید دشمن تاخیر و توقف روا ندارد پس
خویشتن را مرده ساخت و بر روی آب شنا میرفت صیادی آنرا برداشت و تصور مردگی او کرده بر روی صحرا انداخت و او
خویشتن را بحیلت در جوی آب افگنده جان بسلامت ببرد بیت بمیر ای دوست گر خواهی رهائی + که بی مردن
نیابی آشنائی + و آن ماهی دیگر که غفلت بر احوال مستولی بود و عجز در افعال ظاهر حیران و سرگردان مدهوش و پای
کشان چپ و راست میرفت و در فراز و نشیب میدوید تا عاقبت گرفتار شد ملک را از استماع این مثل مقرر شد که در کار
شنزبه شتاب باید کرد و پیش از فوات فرصت و قدرت به تیغ آبدار آتش حسرت در جان آن خاکسار باید زد و خرمن
عمرش بباد فنا بر داده و دود از خانمان او بآسمان باید رسانید بیت چو قدرت یافتی بر خصم غدار + بسنگ
ابتلا مغزش برون آر + شیر گفت آنچه گفتی معلوم شد اما گمان نبرم که شنزبه خیانتی اندیشد و سوابق نعمت را
بلواحق کفران مقابله روا دارد چه در بارهٔ وی تا این غایت جز خوبی و نیکوکاری جائز نداشته ام دمنه گفت چنین است
اینکه نیکوئیهای ملک بمرتبه رسانید بیت هر کجا داغ بایدت فرمود + چون تو مرهم نهی ندارد سود + لئیم بد گوهر
تا وقتی یکدل و ناصح باشد که بمرتبه که امیدوار است نرسیده اما چون مقصودش حاصل آمد تمنای دیگر
مرتبها که شایستگی آن ندارد از خزانهٔ خیالش سر بر زند و بزرگان فرموده اند که بنای خدمت سفله بر اصل

بر قاعدهٔ بیم و امید است چون از ضرر خوف ایمن گردد سر چشمهٔ دولتخواهی را تیره سازد و چون بحصول آمال
شود آتش کافر نعمتی و فتنه انگیزی برافروزد شیر گفت پس با ملازمان که سفله طبع و دون همت باشند چسان
سلوک توان کرد که اثر کفران نعمت ایشان ظاهر نگردد دمنه گفت ایشان را از عواطف خود چنان محروم نباید
گردانید که یکبارگی نا امید شده و ترک ملازمت گرفته بجانب دشمنان میل کنند و چندان نعمت و غنیمت نیز
نشاید داد که بنهایت ثروت رسیده خیالات فزونی از ایشان سر بزند بلکه باید که پیوسته میان خوف و رجا
روزگار گذرانند و مهم ایشان بر وعده و وعید و بیم و امید مقرر باشد چه توانگری و ایمنی ایشان را بنخوت مشتغل گرداند
و آن سبب طغیان و عصیان شود و نا امیدی و بی برگی خدمتگاران را دلیر سازد و آن موجب شکست
قدر ملوک گردد فرد نومید دلیر باشد و چیره زبان + ای دوست چنان کن که نومید نشوم + شیر گفت ای
دمنه بخاطر من چنان میرسد که آئینهٔ حال شنزبه از زنگ این نیرنگ مصفاست و صفحهٔ دلش از رقم این
خیال پاکیزه و معرا و من با او پیوسته در مقام عنایت بوده ام و همواره ملاطفت خود را قرین روزگار وی ساخته
و بعید باکه از من همیشه نیکوئی و منفعت بوی رسیده باشد چگونه در مکافات آن بدی و مضرت من اندیشد بیت
چه دل بد و نیش خویش را علم سازد + چرا بدشمنی من علم برافرازد + دمنه گفت ملک را بباید شناخت که او
کج مزاج هرگز براستی نیاید و بد سیرت زشت اصل بتکلیف و تکلف ستوده خوی و پاکیزه خصلت نگردد و گل
از نیستان نشکفد مصرع از کوزه همان برون تراود که درو ست + مگر ملک را قصهٔ عقرب و کشف بسمع
شریف نرسیده شیر گفت چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت کشفی را با عقربی دوستی بود و پیوسته با یکدیگر
دم اتحاد زدندی و طرح یگانگی افگندندی بیت روز تا شب معاشر و همدم + شام تا صبح مونس و محرم + وقتی چنان
افتاد که بحسب ضرورت جلای وطن بایستی کرد هر دو در مرافقت یکدیگر متوجه ناحیتی دیگر شدند قضا را گذر
ایشان بر نهری عظیم افتاد و جوی آبی بزرگ بر ممر ایشان پدید آمد و چون عبور عقرب بر آب متعذر بود متحیر
فرو ماند کشف گفت ای یار عزیز ترا چه شد که گریبان جامهٔ جان بدست اندوه دادی و دامن دل از [illegible]
در چیدی عقرب گفت ای برادر اندیشهٔ گذشتن برین آب مرا در گرداب حیرت افگنده نه عبور بر آب میسر و نه
طاقت فراق احباب ممکن بیت تو میروی و من خسته باز میمانم + عجب بی تو بجانم عجب همی مانم + کشف گفت غم مخور

لکن ترا بی کلفتی از آب گذرانیده بساحل رسانم و از پشت خود سفینه ساخته سینه را سپر بلای تو سازم
که حیف باشد بدشواری یاری بدست آوردن و بآسانی از دست دادن فرد ای دوست بیا بهر چه داری
یاری بخر و بهیچ مفروش + پس کشف عقرب را بر پشت گرفته سینه بر آب افگند و روان شد در اثنای شناوری
آوازی بگوش کشف رسید و کاو کاوی از حرکت عقرب احساس کرد و پرسید که این چه صوتست که می شنوم
و آن چه عمل ست که تو بدان اشتغال می نمائی عقرب جواب داد که سنان نیش خود را بر جوشن جود تو آزمایش
میکنم کشف بر آشفت و گفت که ای بیمروت من جان خود را برای تو در گرداب خطر افگنده ام و بهمین کشتی
پشت من ازین آب میگذری اگر التزام منتی نمیکنی و حق صحبت قدیم را وزنی نمی نهی باری بسبب نیش زدن چیست
با آنکه محقق ست که ازین حرکت آسیبی بمن نخواهد رسید و نیش دل خراش ترا در پشت خارا مثال من اثری
نخواهد بود فرد و غالب آنست که دست دل خود ریش کند + هر که از روی جدل مشت زند بر لوا عقرب
گفت معاذ الله که مثال این معانی در هیچ اوقات زندگانی پیرامن ضمیر من گذرد یا گذشته باشد بلکه این نیست که طبع
من مقتضی نیش زدن ست خواه زخم بر پشت دوست باشد خواه بر سینه دشمن قطعه هر کرا عادت ذمیم بود + بی ارادت
ازو شود صادر + نیش بر سنگ میزند عقرب + گرچه بر وی نمیشود قادر + کشف با خود اندیشید که حکما راست
گفته اند که نفس خسیس را پروردن آبروی خود برباد دادن ست و سررشته کار خود گم کردنست بیت در
خاک بخیلان زر و زیور دریغ نیست + با ناکسان دریغ بود لطف و مردمی + سخن بزرگانست که هر کرا
اصل خبیث است امید را در هیچ نصیب چه حرام ست بر نطفه خبیث که از دنیا انتقال کند تا کرده بجای
جمعی که با او نیکوئی کرده باشند قطعه بد اصل را چگونه توان کرد تربیت + کس در زرودن جامه چرا مار پرورد +
حنظل به تربیت ندهد طعم نیشکر + گل بر نچیند آنکه همه خار پرورد + و بایراد این سخن بر ضمیر منیر ملک گذشته باشد
که از عدم اصالت شنزبه خست ذات وی اندیشه ناک باید بود و نصیحت نیکوستان مشفق بگوش
هوش استماع باید نمود چه هر که بسخن ناصحان اگرچه درشت و بیجا باشد بگوینده التفات ننماید
عواقب امور و خواتم مهمات وی از ندامت و ملامت خالی نباشد چون بیماری که فرموده طبیب
بنظر استخفاف نگرد و غذا و شربت بحسب آرزو خورد هر آئینه هر لحظه ضعف و ناتوانی بر وی استیلا

شنتربه باید فرد ناصح از روی درشتی سخن اگر گفت چه باک + صبر تلخست ولیکن بر شیرین دارد + باید دانست
که عاجزترین ملوک آن است که از عواقب کارها غافل باشد و مهمات مملکت خوار دارد و هرگاه حادثهٔ بزرگ افتد
حزم و احتیاط را برطرف نهد و بعد از آنکه فرصت فوت شد و دشمن مستولی گشت نزدیکان خود را متهم گرداند و
حوالهٔ آن حال بر یک یک ایشان کند رباعی فکری که بکار خود ترا باید کرد + هرچه بدیگری رها باید کرد + وانگه
که همین نوع خطائی کرده + در گردن دیگران چرا باید کرد + شیر گفت سخن نیک درشت گفتی و از حد ادب
تجاوز نمودی و قول ناصح بدرشتی رد نتوان کرد شنزبه بتقدیریکه دشمن باشد پیداست که ازو چه کار آید او بحسب
واقع طعمهٔ من است چه مادهٔ حرکت او از نباتات بود و گرفته و مادهٔ قوت من از گوشت حاصل شده
و همیشه اجزای نباتی مغلوب حیوانی باشد و من از آن مقدار حساب ندارم که خیال مقابلهٔ من در ضمیر
او گذرد یا حوصلهٔ مقابلهٔ من در سویدای او جای گیرد فرد مدعی را کی رسد با چون منی لاف جدال + کی
تواند پشه با پیل دمان پهلو زدن + و اگر شنزبه با آفتاب دولت من که از افق عنایات پروردگاری بآن
چون ماه در روی مقابله آید کاسته و ناقص گردد و اگر با سپهر همایون هما آسای من که فزون از بیان
آسمانست مانند خورشید تیغ کشد عاقبت زوال یابد مثنوی تهیدست گر پایه داری کند + چو لنگیست که همواری
کند + من آن صید را کرده ام سربلند + پنش باز در گردن آرم کمند + دمنه گفت ملک را فریفته نشاید بود
بدانکه گوید او طعمهٔ من است یا من برو غلبه توانم کرد چه اگر بذات خویش مقاومت نتواند بمددگاری
جمعی از یاران کار خود را پیش برد و یا بزرق و مکر دوستان و بنیرنگها بر انگیزد و از آن ترسم که
چون وحوش را بر مخالفت ملک تحریض کرده است مبادا که با او دم موافقت زنند و یکجهتی
اگر هر چند قوی جثه و قادر باشد با بسیاری برنیاید قطعه پشه چو پر شد بزند پیل را + با همه تندی و صلابت
که اوست + مورچگان را چو بود اتفاق + شیر ژیان را بدر آرند پوست + شیر گفت سخنان تو در دل من
جای گرفت و خاطر بمناصحت تو دانستم فاما این صورت دامنگیر من است که او را برداشته ام و علم تقویت و
او برافراشته و در مجالس و محافل او را ثنا گفته و ذکر خرد و دیانت و اخلاص و امانت او بر زبان رانده
اگر خلاف آن روا دارم بتناقض قول و سخافت ذات و رکاکت رای منسوب گردم

و سخن من در دل او مرده و عهد من در خاطر او بی‌قدر شود بیت هر سری را که خود برافرازی ✦ تا توانی ز پا نیندازی

دمنه گفت ای صاحب تدبیر درست آنست که چون از دوستی اثر دشمنی ظاهر گردد و از خدمتگاری نخوت

مهتری مشاهده افتد فی الحال اطراف کار خود فراهم آرند و اهل زمره موافقت و مرافقت ایشان در چنین که پیش

از آنکه خصم فرصت چاشت یابد برای او شامی مهیا سازند و با وجود آنکه دندان با آدمی مصاحب قدیمی باشد

و از و انواع فواید و اصناف منافع بوی برسد چون درد گرفت جز بقلع از رنج او شفا نتوان یافت و طعامیکه

بدل ما تحلیل و ممد ماده حیاتست چون در معده فاسد گشت جز بدفع از مضرت او خلاص نتوان یافت

فرد آنکس که دل غمزده‌ات شاد نگردد ✦ گر خود مثل جان تو باشد کم او گیر ✦ این دمدمه دمنه در شیر اثر کرده گفت

من کاره شدم صحبت شنزبه را و دیگر با و ملاقات من از جمله محالاتست همان به که کسی نزدیک وی فرستم و قصور حال

بروی ظاهر گردانم و اجازت دهم تا هر کجا خواهد برود دمنه ترسید که اگر این سخن بشنزبه رسد بر سبیل حال لبرائت ذمت

خود بر شیر روشن سازد و مکر و حیله او از نهانخانه خفا بساحت ظهور آید گفت ای ملک این باب حزم دور است و تا

سخن گفته نشده است مجال اختیار باقیست و پس از اظهار تدارک آن از حوزه اقتدار خارج بیت سخن

تا نگفتی توانیش گفتن ✦ ولی گفته را باز نتوان نهفتن ✦ سخنی که از دهان تیری که از کمان بیرون آید

بدست آید و نه این برگشت و در امثال آمده که هرچه بزبان آمد بزیان آمد و بزرگی گفته بیت زبان بجان

دل بسته و دل والی ولایت بدن سخن عرض کننده جواهر گنجینه وجود تا در درج گویائی بمسمار خاموشی بسته باشد و مهر سکوت

بر سر قفل نطق نهاده در چمن زندگانی همه ریاحین بسلامت روییده و نهال حیات همه ثمره امن و راحت بخشیده و چون

گلبن بلاغت در نسیم آید و بلبل فصاحت در ترنم آید نتوان بود که رایحه گلزار سخن سبب ترویح دل و تقویت دماغ

خواهد شد یا علت فتور زکام را واسطه صداع خواهد بود چه زبانهای بسته بیک نکته دلپذیری عقده‌های

مشکل گشاده است و سخنان شورانگیز بیک اشارت بسهل کردن گویند راه بندهای گران بسته قطعه اگرچه پیش خرد

در سخن نگاه کنی ✦ بضاعتی ست که هم سود و هم زیان آرد ✦ نشان کرده بدانها که گفته نگسلد ✦ بپرد و دل که بدو داد

با سجان آرد ✦ ولیکن بسیست که گوینده را کین لفظی ✦ دهد بباد سری را که بر زبان آرد ✦ ای ملک اگر این سخن بشنزبه رسد بر سبیل حال

خود را شناسد و صحبت خویش بشناسد بیند یکبار او در آید و یا بجنگ آغاز نهد یا فتنه انگیزد و ارباب حزم گناه

ظاهر را عقوبت پنهان جائز نداشته اند و جرم پوشیده را عقوبت آشکارا تجویز ناکرده صلاح آنست که گناه مخفی
او را بسیاست نهانی تدارک نمائی شیر گفت بمجرد گمان نزدیکان خود را دور و مهجور گردانیدن بی وضوح یقین
در تضییع حقوق ایشان سعی نمودن بدست خود تیشه برپای خود زدن باشد و یکبارگی از طریق مروت و منهاج
دیانت یکسو شدن قطعه نباشد پسندیدهٔ شرع و عقل + که بی بینه شاه فرمان دهد + که همچون مضای قضا حکم او
گهی جان ستاند گهی جان دهد + دمنه گفت هیچ گواهی ارباب فرمان را به از فراست ایشان نیست چون این ر
غدار بیاید ملک باید که بر نظر تفرس در وی نگرد که خبث عقیدهٔ او در طلعت نازیبا و زشتی نیتش در صورت
ناخوش واضح خواهد بود و علامت کجی باطن او آنست که تلون و تغیر پیش آید و چپ و راست و پیش و پس احتیاطاً مینماید
و مجادلت را آماده و مقاومت را فراهم آمده باشد شیر گفت نیکو گفتی و اگر ازین علامات چیزی مشاهده افتد آیینه
غبار شبهت از رخ حقیقت مندفع گشته دغدغهٔ گمان بمرتبهٔ یقین تبدیل خواهد یافت دمنه چون دانست که هیمهٔ
فتنه انگیز او از انجانب آتش بلا بالا گرفت خواست که گاو را به بیند و از طرف وی نیز شعلهٔ افساد بر افروزد
بیت میان دو کس جنگ چون آتش است + سخن چین بدبخت هیزم کش است + فکر کرد که دیدن شنزبه هم باشاره
شیر و مشاورت او باید تا از بدگمانی دور افتد گفت ای ملک اگر فرمان اعلی شرف صدور یابد شنزبه را ببینم و از مکنون ضمیر
و مخزون خاطر او چیزی معلوم کرده بعرض سانم شیر اجازت داد و دمنه چون اندوه زده و مصیبت رسیده بنزدیک
شنزبه رفت و شرط سلام و تحیت بجای آورد شنزبه تعظیمی فراخور حال نموده آغاز تلطف و تملق کرده گفت ای دمنه چونی
مصرع یاد میدار که از مات نمی آید یاد + روزهاست که دیدهٔ دوستان بانوار جمال خود روشن نساخته و کلبهٔ یاران
را بازهار نهال مصاحبت و ملاطفت گلشن نگردانیده فرد بیجرم بالنفسه یاد دوستی نکنی + کی یاد تو نتواند که تلقینش کنند +
دمنه گفت اگر بصورت از شرف ملاقات محروم بوده ام اما بجان و روان همواره با خیال جمال دلگشای تو صحبت داشته ام
و پیوسته تخم یاری و هواداری در زمین دل کاشته بیت از دل سوجان ریحها ساخته ام + پنهان ز تو با تو عشقها
باخته ام + و در زاویهٔ عزلت و گوشهٔ خلوت بوظیفهٔ دعا و ثنا که موجب مزید دولت و سعادت باشد اشتغال
بوده و خواهد بود گاو گفت سبب عزلت و باعث خلوت چیست دمنه گفت چون کسی مالک نفس خود نتواند
بود و اسیر فرمان دیگری باشد و یک نفس بی بیم و خطر نزند و یک دم نگذرد که بر جان و تن خود

هراسان و لرزان نباشد و سخن بخوف و فزع از وی صادر نشود چرا گوشه کاشانه اختیار نکند و در خلوت بر روی
بیگانه و آشنا در نه بندد رباعی از فتنهٔ این زمانهٔ شورانگیز + برخیز و بهر جا که توانی بگریز + در پای کش چنین نداری
یاری + دستی زن و در دامن خلوت آویز + گاو گفت ای دمنه سخن ازین روشن‌تر باز نمائی و تفصیل این اجمال را
بیان فرمائی تا نفع موعظت تو عام‌تر و فایدهٔ کلام تو تمام‌تر باشد دمنه گفت شش چیز درین جهان بی شش چیز
ممکن نیست اول مال دنیا بی نخوت و متابعت هوا بی محنت و مجالست زنان بی بلیت و طمع لئیمان بی مذلت
و مصاحبت بدان بی ندامت و ملازمت سلطان بی آفت هیچ کس را از قحبانهٔ دنیا جرعه ندهند که سرمست بی باک نشود و
عصیان از گریبان تجبر و تکبر بر نیارد و کسی پی هوا قدم ننهد که در معرض هلاک نیفتد و هیچ مرد با زنان نشیند که بانواع
فتنها مبتلا نگردد و شخصی با مردم شریر و فتان اختلاط نورزد که عاقبت الامر پشیمانی بار نیارد و کسی بمردم دون و
سفله توقع نکند که خوار و بی مقدار نگردد و هیچ فردی صحبت سلطان اختیار نکند که بسلامت از آن ورطهٔ خونخوار بیرون
آید مثنوی صحبت شاه را از روی قیاس + همچو دریای بیکرانه شناس + گر چنین بحر پر ز خوف و خطر + هر که
نزدیکتر پریشان‌تر + و درهمین باب گفته اند بیت بدریا در منافع بیشمار است + و گر خواهی سلامت بر کنار است
شنزبه گفت سخن تو دلالت بران میکند که از شیر مکروهی بتو رسیده باشد و از مخافت او هول و هراسی بر تو مستولی
شده دمنه گفت من این سخن بنسبت نفس خود نمیگویم و از جهت خویش اندوهناک نیستم بلکه جانب دوستان را
درین حالت بر جانب خویش ترجیح میدهم و این ملال و کلال که بر من مستولی شده برای تست و تو میدانی
که سوابق اتحاد و مقدمات محبت میان من و تو بر چه وجه بوده و عهدها و پیمانها که در اول بسته ایم اکثر آن درین
مدت بوفا انجامیده و من چاره ندارم از آنکه هر چه حادث شده باشد از نیک و بد و نفع و ضرر شنیده اعلام تو برسانم
شنزبه بر خود بلرزید و گفت ای یار مشفق و دوست موافق زود تر مرا از حقیقت حال خبردار ساز و هیچ دقیقه
از دقائق هوا داری و مخالصت فرو مگذار دمنه گفت از معتمدی شنیده ام که شیر بر زبان مبارک رانده است
که شنزبه بغایت فربه شده و بدین درگاه بدو هیچ احتیاجی نیست و عدم و وجود او علی السویه است
وحوش را بگوشت او مهمانی خواهم کرد و یک رتبه را تتمهٔ خاصه و شیلان عام از بدن او خواهم ساخت من چون
این سخن شنیدم و تهور و تجبر او می شناختم آمده ام تا ترا تنبیه نموده حسن عهد خود را

[illegible]

برهان ثابت گردانم و آنچه در شرع مروت و آیین حمیت و فتوت بر من واجب ست بادا رسانم فرد من آنچه
شرط بلاغ ست با تو میگویم + تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال + حالا صلاح وقت در آن می بینم که تدبیری
اندیشی و بسرعت تمام رو بچاره سازی و مهم پردازی آری مگر بحیله ازین ورطه خلاصی بود و بنوعی از لطیفه این
مهلکه بجانی دست دهد چون شنزبه سخن دمنه بشنود و عهود و مواثیق شیر پیش خاطر گذرانید گفت ای دمنه ناممکن
ست که شیر با من غدر کند و حال آنکه از من خیانتی ظاهر نشده و قدم ثبات من از جادهٔ نیکو خدمتی نلغزیده و در
سخن تو نیز گمان صدق و مظنهٔ نیکخواهی دارم غالب آنست که دروغی چند بر من بسته اند و او را به تزویر و فریب در
مقام خشم آورده و در خدمت او طائفهٔ نابکاراند همه در سخن چینی استادی ماهر و در خیانت و درازدستی چیره و دلیر
و ایشان بارها آزموده ست و انواع خیانتها و خرابیها از ایشان معاینه دیده لاجرم هرچه از آن بابت در حق
دیگران گویند باور دارد و بر آن قیاس کند و هر آئینه بشومی صحبت اشرار در حق اخیار بدگمانی پدید آید و بدین گمان
خطا راه صواب پوشیده شود و فتنه سبب خطای او در تجربت بط برین معنی دلیلی ست کافی و بدین صحت حجتی ست
وافی دمنه پرسید که چگونه بوده است حکایت شنزبه گفت بطی در آب روشنائی ماه دیده پنداشت که ماهی
است قصد کرد تا بگیرد و هیچ نیافت چند نوبت برین منوال آزمایش کرد و چون دید که حاصلی و ازان صیادی همان حاصل شده
است از مشاهدهٔ سراب و محصول افلاس هیچ اندیش از تفرج منزلهای خراب بکلی ترک صید ماهی گرفت و
بیکبارگی مهم خود را فروگذاشت دیگر شب هرگاه که ماهی بدیدی پنداشتی که روشنائی ماه است قصد آن نکردی
و مطلقا بدان التفات ننمودی و گفتی ع من جرب المجرب حلت به الندامة و ثمرهٔ این تجربه آن بود که سه روز
گرسنه بودی و بی برگ و نوا گذرانیدی و اگر شیر را از من چیزی شنوانیده اند و بحکم من یسمع یخل در دل وی
کراهتی پدید آمده و آنرا باور داشته موجب همان تجربهٔ دیگران بوده و حال آنکه از من تا دیگران چندان
فرق ست که از روز نورانی تا شب ظلمانی و از منظر علوی تا مرکز سفلی مثنوی کار پاکان را قیاس
از خود مگیر + گرچه ماند در نوشتن شیر و شیر + هر دو گون زنبور خوردند از یک محل + زان یکی
شد نیش و زان دیگر عسل + هر دو گون آهو گیا خوردند و آب + زین یکی شد خون و زو دیگر مشک ناب
دمنه گفت شاید که کراهیت شیر نه بدین سبب باشد بلکه بواسطهٔ آن که سلاطین را عادت بود

دوگانی و در بسیار عجم لفظ گاه و گانه تمیز عدد ست برای اعداد چنانچه چیزی یکگانه یا دام هشتگانه و دوگانه و چهارگانه را همین قیاس ست ۱۲ غیاث

که بی استحقاق کسی را برتبهٔ اعلی اختصاص دهند و دیگری را که مستحق باشد بی سببی ظاهر عرصهٔ تلف و تاراج سازند
قطعه شاه ما هر مو نعم ندید و بی سخن صد لطف کرد + شاه بیرحم دید و بدخوش گفتم و هیچم نداد + کار شاهان اینچنین باشد
تو ای حافظ مرنج + داور روزی رسان توفیق و نصرتشان دهاد + شنزبه گفت اگر این نفرت که از شیر
رسانیدی بی علتست بهیچ دست آویزی پای قرار جادهٔ استقامت نتوان نمود و دیدهٔ امید چهرهٔ مراد
نتوان دید چه خشم را اگر موجبی باشد باسترضا و معذرت آنرا رفع توان کرد و اگر عیاذاً بالله آنرا موجبی نبود
و تا ببرق و افترا تغیر مزاج او داده باشند دست تدارک از آن قاصر و اندیشهٔ تلافی دران عاجز خواهد بود چه
دروغ و بهتان را اندازه پدید نیست و مکر و فریب را نهایتی مقرر نه و در آنچه میان من و شیر واقع ست
خود را جرمی نمی‌شناسم مگر آنکه در رای و تدبیر او جای هم از برای مصلحت او خلافی کرده ام و در
تمشیت مهمات گاه گاه بجهت صلاح وقت نه بر وفق رضای او سخنی گفته شاید که آنرا حمل بر دلیری و
بیحرمتی فرموده باشد و از قبیل جرأت و مباسطت شمرده و هیچ مکانی نیست که از من صلاحی و رشدی خالی از فایده
کلی نبوده و با این همه جانب شکوه و هیبت او رعایت کرده و بهیچ گستاخی ننموده ام و شرط تعظیم و توقیر
هر چه تمامتر بجای آورده و چگونه گمان توان برد که نصیحت مشفقانه سبب خشونت و خدمت مخلصانه
موجب عداوت گردد و فرود آرد و سبب شد آنجا چه امیدست + زائل شدن عارضه و صحت بیمار را اگر این نیست هم
ممکن است که نخوت سلطنت و استغنای مملکت او را برین باعث شده باشد که از من بی سببی بمقتضای
تجرد و اقتضای عظمت آنست که ناصحان را بالطبع منکر باشند و خائنان خوش آمد گوی را بمحرمیت اختصاص دهند
و ازینجاست که علما گفته اند با نهنگ در قعر دریا غوطه خوردن و از لب مار دم بریده قطرات زهر مکیدن ایمن تر از
سلاطین بسلامت نزدیکتر است و از قرب ملوک با من و فراغت بهتر و بیشتر و من آلستم هم که خطرات
خدمت پادشاهان بسیار است و مضرت مباشرت اعمال ایشان بیشمار و بعضی از ارباب حکمت پادشاهان را بآتش
تشبیه کرده اند چه اگرچه پرتو عنایت کلیه بر ارباب و اران را روشن بسیار دهد لیکن اشتعال سیاست خرمن حیات
خدمتکاران را بسوزد و خرد کامل برین متفق است که هر که بآتش نزدیکتر ضرر او بیشتر الا جمعی که از دود و شعلهٔ آتش
کرده از احراق بیخبر اند تصور لذتی و گمان منفعتی از قرب ملوک دارند و فی الحقیقه نه چنان است

چه ایشان اگر از سیاست سلطانی و هول و هیبت پادشاهی وقوف یابند بر ایشان روشن گردد که هزار ساله
عنایت با یک ساعت عقاب برابر نیست و مصداق این قصه مناظرهٔ باز است با مرغ خانگی دمنه پرسید
که چگونه بوده است آن حکایت شنزبه گفت وقتی بازی شکاری با مرغ خانگی بمباحثه در پیوسته بود و
مجادله آغاز کرده میگفت تو مرغی بغایت بیوفا و بدعهدی و حال آنکه عنوان صحیفهٔ اخلاق پسندیده وفا است
و با آنکه وفا بمضمون ان حسن العهد من الایمان دلیل کمال ایمان است و جوانمردی و مروت نیز اقتضای
آن میکند که کسی صفحات احوال خود را بسمت بیوفائی مرقوم نسازد بیت سگ که وفای بجا نیستش
بهتر از آن کس که وفا نیستش + مرغ خانگی جواب داد که از من چه بیوفائی دیدهٔ و کدام بدعهدی مشاهده کردهٔ
باز گفت علامت بیوفائی تو آنست که با اینهمه که آدمیان دربارهٔ تو چندین تلطف می نمایند و بزحمت
و تکلف تو آب و دانه که مادهٔ حیات ازان مددی یابد مهیا میسازند و شب و روز از حال تو واقف بوده
بحفظ و حراست قیام میکنند و بدولت ایشان توشه و گوشهٔ داری هرگاه بگرفتن تو مایل می شوند از
پیش و پس ایشان گریخته بام ببام می پری و گوشه بگوشه می دوی بیت حق نمکی نمی شناسی + ور نعمت
خویش می بری + و من با آنکه جانوری وحشی ام اگر چه دو سه روزی با ایشان الفت بگیرم و از دست
ایشان طعمه خورم حق آنرا نگاه داشته صید کنم و بدیشان دهم و هر چند دور تر رفته باشم بمجرد آوازی که شنوم
پرواز کنان باز آیم فرد مرغ دست آموز را چندانکه کس می افگند + بانشاط بال آید باز چون گویدش بیا
جواب داد و گفت راست میگوئی باز آمدن تو و گریختن من ازانست که تو هرگز بازی را بر سیخ کباب کرده
ندیدهٔ و من بسیار مرغ خانگی را بتابه بریان دیده ام اگر تو نیز آنرا دیدی هرگز گرد ایشان نگشتی و اگر من بام
ببام می گریزم تو کوه بکوه می گریختی و این مثل برای آن آورده ام تا بدانی که آن جماعت که صحبت ملوک
می طلبند از سیاست ایشان خبر ندارند و آنکه اثر سیاست ایشان دیده نه از قرار صبری دارد و نه از آرام
اثری هیبت نزدیکان را بیش بود حیرانی + کایشان واقفند سیاست سلطانی + دمنه گفت نه همانا که شیر بجهت
عظمت جهانداری و شوکت کامگاری در حق تو اندیشه کند چه ترا هنر بسیار و فضائل بیشمار است و سلاطین از
ارباب هنر هیچ وقت مستغنی نباشند شنزبه گفت شاید که هنر من سبب کراهیت وی شده باشد که اسپ تیز تک را

هنر وی موجب عنا گردد و درخت میوه دار را بسبب ثمر سر شاخ شکسته شود و عندلیب از هنر خود در قفس
گرفتار است و طاوس از حسن جمال بال و پر کنده و شرمسار قطعه وبال من آمد همه دانش من + چو روباه را
موی طاوس را پر + هنر عیب من شد وگرنه سرم را + نه از خاک بلکه از گهر بودی افسر + و هر آئینه چون بی هنران
از هنرمندان بیشتر اند و میان ایشان خصومت ذاتی و عداوت قدیمی ست بحکم کثرت غلبه کرده در تقبیح حال
اهل هنر چندان غلبه نمایند که حرکات و سکنات ایشانرا در لباس گناه بیرون آورده امانت در صورت خیانت
و دیانت در کسوت جنایت ظاهر سازند و همان هنر را که سبب دولت و وسیلت سعادتست مادهٔ شقاوت و مایهٔ
نکبت گردانند فرد چشم بداندیش که برکنده باد + عیب نماید هنرش در نظر + و بزرگی درین باب فرموده است
مثنوی گر بهنری سر ز میان بر زنند + بی هنری دست بدان در زنند + کار هنرمند بجان آورند + تا هنرش
را بزیان آورند + و هم در صفت بی انصافی عیب جویان گفته اند مثنوی دیدهٔ انصاف چو بینا بود + در
هنر و گرچه که بینا بود + رسم بزرگان بود انصاف کار + کار خسان نیست بجز خار خار + و آنکه ندارد دل حجت
پذیر + تهمت بشیمه نهد بر حریر + دمنه گفت ممکن که بدسگالان این قصه کرده باشند بهمان تقدیر آل کار چگونه بود
شنزبه گفت اگر تقدیر آن موافق نیست هیچ مضرت از آن بمن نخواهد آمد و اگر قضای ربانی و تقدیر یزدانی
با مکر و غدر ایشان موافقت خواهد نمود هیچ حیله دفع آن ممکن و مقدور نخواهد بود مصرع تقدیر چو سابق است
تدبیر چه سود + دمنه گفت خردمند در همه حال میباید که فکر دور اندیش را پیش روزگار خود سازد هیچ
کس بنای کار خود بر خرد ننهاد که نه بر مقصود ظفر یافت شنزبه جواب داد که خرد وقتی بکار آید که قضا بعکس آن حکم نکرده
باشد و حیله آن زمان فائده دهد که قدر بخلاف آن جاری نگردد با وجود مقتضای قضا نه چاره است و نه گریز و نه حیله نفع رساند
هیچکس را از بند قضا و قید تقدیر بحیله و تدبیر رهائی متصور نیست بیت آتش که دست قضا بر فروخت + خیمهٔ
تدبیرها را بسوخت + و چون آفریدگار حق سبحانه و تعالی حکمی به نفاذ خواهد رسانید بمیل غفلت دیدهٔ بصیرت بینایان
را تیره و خیره گرداند تا راه خلاصی از آن حکم بر ایشان پوشیده شود اِذَا جَاءَ الْقَدَرُ عَمِیَ الْبَصَرُ بیت
بوقت نفاذ قضا و قدر + همه زیرکان کور گردند و کر + مگر تو قصهٔ دهقان و بلبل نشنیده و مناظرهٔ
ایشان استماع نکرده دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت شنزبه گفت

چه ایشان اگر از سیاست سلطانی و تهوّل و هیبت پادشاهی وقوف یابند بر ایشان روشن گردد که هزار ساله
عنایت با یک ساعت عتاب برابر نیست و مصداق این قصه مناظرهٔ باز است با مرغ خانگی دمنه پرسید
که چگونه بوده است آن حکایت شنزبه گفت وقتی بازی شکاری با مرغ خانگی بمباحثه و پیوسته بود
و مجادله آغاز کرده میگفت تو مرغی بغایت بیوفا و بدعهدی و حال آنکه عنوان صحیفهٔ اخلاق پسندیده وفا است
و با آنکه وفا بمضمون ان حسن العهد من الایمان دلیل کمال ایمان است و جوانمردی و مروت نیز اقتضای
آن میکند که بر صفحات احوال خود را بیست بیوفائی مرقوم نسازند بیت سگ که وفای همه پاسیش
بهتر از آن کس که وفا نیستش + مرغ خانگی جواب داد که از من چه بیوفائی دیده و کدام بدعهدی مشاهده کرده
باز گفت علامت بیوفائی تو آنست که با اینهمه که آدمیان در بارهٔ تو چندین تلطف می نمایند و بزحمت
و تکلف تو آب و دانه که مادهٔ حیات از آن مددی یابد مهیا میسازند و شب و روز از حال تو واقف بوده
بحفظ و حراست قیام میکنند و بدولت ایشان تو نشو و نما داری هرگاه بگرفتن تو مایل می شوند از
پیش و پس ایشان گریخته بام ببام می پری و گوشه بگوشه می دوی بیت حق نمکی نمی شناسی + وز نفس
خویش می هراسی + و من با آنکه جانوری وحشی ام اگرچه دو سه روزی با ایشان الفت بگیرم و از دست
ایشان طعمه خورم حق آنرا نگاه داشته صید کنم و بدیشان دهم و هرچند دورتر رفته باشم بمجرد آوازیکه شنوم
پروازکنان باز آیم فرد مرغ دست آموز را چندانکه کس برافگند + بانشاط بال بد باز چون گوید بیا
جواب داد و گفت راست میگوئی باز آمدن تو و گریختن من از آنست که تو هرگز بازی را بر سیخ کباب کرده
ندیده و من بسیار مرغ خانگی را بر تابه بریان دیده ام اگر تو نیز آنرا میدیدی هرگز گرد ایشان نگشتی و اگر من بام
ببام می گریزم تو کوه بکوه می گریختی و این مثل برای آن آورده ام تا بدانی که آن جماعت که صحبت ملوک
می طلبند از سیاست ایشان خبر ندارند و آنکه اثر سیاست ایشان دیده نه از قرار صبری دارد و نه از آرام
اثری بیت نزدیکان را بیش بود حیرانی + کایشان دانند سیاست سلطانی + دمنه گفت نه همانا که شیر بحیثیت
عظمت جهانداری و شوکت کامگاری در حق تو اندیشه کند چه ترا هنر بسیار و فضائل بیشمار است و سلاطین از
ارباب هنر هیچ وقت مستغنی نباشند شنزبه گفت شاید که هنر من سبب کراهیت وی شده باشد که اسپ تیز تک را

هنروی موجب عنا گردد و درخت میوه دار را بسبب ثمر سر و شاخ شکسته شود و عندلیب از هنر خود در قفس گرفتار است و طاوس از حسن جمال بال و پر کنده و شرمسار قطعه وبال من آمد همه دانش من + چو روباه را موی طاوس را پر + هنر عیب من شد و گرنه سرم را + نه از خاک بلکه از گهر بودی افسر + و هر آینه چون بی هنران از هنرمندان بیشتر اند و میان ایشان خصومت ذاتی و عداوت قدیمی ست بحکم کثرت غلبه کرده در تقبیح حال اهل هنر چندان غلبه نمایند که حرکات و سکنات ایشان را در لباس گناه بیرون آورده امانت در صورت خیانت و دیانت در کسوت خباثت ظاهر سازند و همان هنر را که سبب دولت و وسیلت سعادت است مادهٔ شقاوت و مایهٔ نکبت گردانند فرد چشم بداندیش که برکنده باد + عیب نماید هنرش در نظر + و بزرگی درین باب فرموده است مثنوی گر هنری سر ز میان بر زند + بی هنری دست بدان در زند + کار هنرمند بجان آورند + تا هنرش را بنیان آورند + و هم در صفت بی انصافی عیب جویان گفته اند مثنوی دیدهٔ انصاف چو بینا بود + در شهر و گرچه که مینا بود + رسم بزرگان بود انصاف کار + کار خسان نیست بجز خار خار + و انکه ندارد دل حرمت پذیر + تهمت تشمیه نهد بر حریر + دمنه گفت ممکن که بدسگالان این قصد کرده باشند بدان تقدیر آل کار چگونه بود شنزبه گفت اگر تقدیر بآن موافق نیست هیچ مضرت از ان بوجود نخواهد آمد و اگر قضای ربانی و تقدیر یزدانی با مکر و غدر ایشان موافقت خواهد نمود هیچ حیله دفع آن ممکن و مقدور نخواهد بود مصرع تقدیر چو سابق است تدبیر چه سود + دمنه گفت مرد خردمند در همه حال میباید که فکر دور اندیش را پیش روزگار خود ساز و هیچ کس بنای کار خود بر خرد ننهاد که نه بر مقصود ظفر یافت شنزبه جواب داد که خرد وقتی بکار آید که قضا بعکس آن حکم نکرده باشد و حیله آنزمان فائده دهد که قدر بخلاف آن جاری نگردد با وجود مقتضای قضا نه چاره است و گیر و نه حیله نفع رساند هیچکس را از بند قضا و قید تقدیر بحیلهٔ تدبیر رهائی متصور نیست بیت آن آتش که دست قضا بر فروخت + همه تدبیرها را بسوخت + و چون آفریدگار حق سبحانه و تعالی حکمی به نفاذ خواهد رسانید سبل غفلت دیدهٔ بصیرت بینایان را تیره و خیره گرداند تا راه خلاصی از ان حکم بر ایشان پوشیده شود اذا جاء القدر عمی البصر بیت بوقت نفاذ قضا و قدر + همه زیرکان کور گردند و کر + مگر تو قصهٔ دهقان و بلبل نشنیده و مناظره ایشان استماع نکرده دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت شنزبه گفت

آورده‌اند که دهقانی باغی داشت خوش و خرم و بوستانی تازه‌تر از گلستان ارم هوای آن نسیم بهار را اعتدال بخشیدی و شمامهٔ ریحانش روح‌افزایش دماغ جان را معطر ساختی مثنوی گلستانی چو گلزار جوانی + گلش سیراب ز آب زندگانی + نوای عندلیبش عشرت‌انگیز + نسیم عطربیزش راحت‌آمیز + و در یک گوشهٔ صحن گلشنش بود تازه‌تر از نهال کامرانی و سرسبزتر از شاخ شجرهٔ شادمانی هر صباح بر روی گل رنگین چون عذار دلفریبان نازک‌خوی و رخسار سیمین‌بران سمن‌بوی بشکفتی و باغبان با آن گل رعنا عشقبازی آغاز نمودی گفتی شعر گل به زیر لب همی دانم چه میگوید که باز + بلبلان بینوا را در فغان می‌آورد + باغبان روزی بر عادت معهود به تماشای گل آمده بلبلی دید نالان که روی در صفحهٔ گل میمالید و شیرازهٔ جلد زرنگار او به منقار از یکدیگر می‌گسیخت بیت بلبل که به گل در نگرد مست شود + سررشتهٔ اختیارش از دست شود + باغبان پریشانی اوراق گل مشاهده نموده گریبان شکیبائی به دست اضطراب چاک کرده دامن دلش به خار جگرخوار بیقراری درآویخت روز دیگر همان حال وجود گرفت و شعلهٔ فراق گل مصرع داغ دگرش بر سر آن داغ نهاد + روز سوم باز به حرکت منقار بلبل مصرع گل به تاراج رفت و خار بماند + خارخاری از بلبل در سینهٔ دهقان پدید آمده دام فریبی در راه وی نهاد و به دانهٔ حیل او را صید کرده در زندان قفس محبوس ساخت بلبل بیدل طوطی‌وار زبان به گفتار گشوده گفت ای عزیز مرا به چه موجب حبس کرده و از چه سبب به عقوبت من مایل شده اگر این صورت به جهت استماع نغمات من کرده خود آشیانهٔ من در بوستان تست و هر سحر طربخانهٔ من از اطراف گلستان تو و اگر معنی دیگر به خیال گذرانیده مرا از مافی‌الضمیر خود آگاهی ده پیر دهقان گفت فرد تا کی آزاری مرا یا رب نمی‌دانی ای رقیب + تا کی پوشی رخش یا رب برافکن ای نقاب + هیچ میدانی که با روزگار من چه کرده و مرا چه مقدار رقت یار نازنین چند بار آزرده سزای آن عمل به طریق مکافات همین تواند بود که تو از یار دور و یار محروم مانده و از تفرج و تماشا مهجور شده در گوشهٔ زندان می‌زاری و من هم پیوسته به هجران مبتلا گشته در کلبهٔ احزان می‌نالم بیت بنال بلبل اگر با منت سر یاری است + که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاری ست + بلبل گفت ازین مقام درگذر و بیندیش که من بدین مقدار جرم که گلی را پریشان کردم محبوس گشته‌ام تو که دلی را پریشان میسازی حال تو چون

خواهد بود مثنوی گنبد گردنده ز روی قیاس + هست به نیکی و بدی حق‌شناس + هر که نکوئی کند آنش رسد
ور بدی کرد زیانش رسد + این سخن بر دل دهقان کارگر آمده بلبل را آزاد کرد و بلبل زبان بشکر آزادی
گشاده گفت چون با من نکوئی کردی آنهم بیته بحکم هل جزاء الاحسان الا الاحسان مکافات آن باید کرد
بدانکه در زیر همین درخت که ایستاده آفتابه ایست پر از زر بردار و در حوائج خود بکار بر دهقان آن محل را بکاوید و سخن
بلبل را درست یافت گفت ای بلبل عجب که آفتابه در زمین بینی و دام در زیر خاک ندیدی بلبل گفت تو نشنیده
اذا نزل القدر بطل الحذر مصرع با قضا کارزار نتوان کرد + چون قضای الهی تشریف نزول یابد نه دیده
بصیرت را روشنی ماند و نه تدبیر خرد نفع رساند مثنوی بسر پنجه دست قضا بر مپیچ + که دست تو قدرت ندارد
بهیچ + نباشد حذر با قدر سودمند + هر آنچه از قضا آید آنرا پسند + و این مثل بجهت آن ایراد کردم تا معلوم شود که
من حریف دست قضا و قدر نیستم و جز آنکه سر تسلیم بر خط حکم الهی نهم چاره ندارم بیت سر ارادت ما و آستان
حضرت دوست + که هر چه بر سر ما میرود ارادت اوست + دمنه گفت ای شنزبه آنچه من بیقین دانسته‌ام علی القطع
معلوم کرده آنست که آنچه شیر از برای تو خیال کرده نه بسبب بدگوئی خصمان یا بسیاری هنر تو یا ملال ملوکست
بلکه کمال بیوفائی و غدر او بر آن میدارد که جباریست کامگار و غداریست بدمزاج و مکار اول محبت و حلاوت
زندگانی بخشد و آخر خدمتش تلخی مرگ از روح جان تصور باید کرد که او ماریست منقش زهرناک بر ظاهرش نقشهای
رنگارنگ آراسته و در درونش زهر هلاهل که هیچ تریاک آنرا سود ندارد آگنده بیت همه پهلو و رنگ ستمگر و فن
نه صدق و مروت نه صبر و شکیب + شنزبه گفت زمانی طعم نوش گرم چشیده ام هنگام زخم نیش ستم ست و
مدتی در طرب و راحت گذرانیده ام حالا وقت هجوم محنت و غم فردای دل مزهٔ وصل چشیده [illegible] + اکنون
الم فراق می باید دید + بحقیقت مرا اجل گریبان گرفته بدین بیشه آورده وگرنه من چه لایق صحبت شیرم
شخصی که همین طامع ست و من طعمهٔ او وای شما هم بالستی که هزار کشنده مرا بجانب او نتوانستی کشید
و لیکن هزار حیله و بند در دام مخالطت او نتوانستی افگند بیت من کیم تا دولت وصلش هوس باشد
مرا و آنکه از دورش همی بینیم نه بس باشد مرا + اما تقدیر الهی و دمدمهٔ تو ای دمنه مرا درین ورطهٔ هلاک
انداخته و حالا دست تدبیر از دامن تدارک کوتاه است و جریان مهمات بواسطهٔ ترک حزم

و عاقبت اندیشی نه بر وفق دل خواه و من بسبب طمع خام و سودای فاسد بر خود چنین آتش بر افروخته ام
هنوز دود آن پیش من نرسیده از تلخی اندوه و تاب ملال سوخته ام مصرع چون کنم خود کرده ام خود کرده را
تدبیر چیست + و بزرگان گفته اند هر که از دنیا بکفاف قانع نشود و طلب فزونی نماید بمثابه کسی ست که بکوه الماس
رسد و هر ساعت نظرش بقطعهٔ بزرگتری افتد و خیال بسیاری قیمت آن البته بیشتر برود تا بجائی رسد که مطلوب
بدست آید اما باز آمدن متعذر خواهد بود چه ریزهای الماس پایهای او را تراشیده و خراشیده باشند و آن
غافل در اندیشهٔ حرص مستغرق شده از آن حال خبر ندارد لاجرم بحسرت تمام در آن کوه هلاک شود و طعمهٔ
مرغان مقام گیرد فرد از زیادت طلبی کار تو آید بزیان + سود اگر خواهی از اندازه زیادت مطلب + دمنه گفت
این سخن بغایت پسندیده گفتی و هر بلائیکه بکسی رسد منشای آن حرص و طمع خواهد بود بیت بگذر ز طمع که آفت جان و دل است
طامع همه جا و نزد همه کس منفعل است + گردنی که بسلسلهٔ حرص بسته شد عاقبت بتیغ ندامت بریده گردد و سریکه
سودای شره در وی جا گرفت سرانجام بخاک مذلت سوده شود و بسیار کس که از غایت حرص و شره بامید نفع
در ورطهٔ نکبت افتاد و ببوی منفعت در مهلکهٔ مضرت گرفتار شد چنانکه آن صیاد طمع گرفتن روباه داشت
و سر پنجهٔ پلنگ دمار از نهاد او بر آورد شتربه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت صیادی روزی
در صحرا میگذشت روباهی دید بغایت چست و چالاک که در فضای آن دشت میگشت و بازی کنان در هر جا
جلوه مینمود صیاد را موی او خوش آمده بهای تمام او را فروختن تصور کرد و قوت طامعهٔ او را برین داشت
که در پی روباه شتافته سوراخ او دانست و نزدیک سوراخ حفره بریده بخس و خاشاک پوشیده مرداری
بر بالای آن تعبیه نموده خود در کمین نشسته مترصد صید روباه میبود قضا را روباه از سوراخ بیرون آمده
بوی آن جیفه او را کشان کشان بلب آن حفره رسانید با خود گفت اگرچه از رائحهٔ این جیفه دماغ آرزو
معطر است اما بوی بلای نیز بمشام حزم میرسد و عقلا متعرض کاری که احتمال خطر داشته باشد نشده اند و
خردمندان شروع در مهمیکه امکان فتنه در و متصور بوده نموده فرد هر کجا خطر مشکلی باشد جهد
کن تا برون خطر باشی + و اگرچه ممکن است که اینجا جانوری مرده باشد آن نیز میتواند بود که
در زیر آن دامی تعبیه کرده باشند و بهر تقدیر حذر اولی قطعه هر ترا چون دو کار پیش آید

کندانی که دام باید کرد + آنکه در وی مظنهٔ خطرست + آنست بر خود حرام باید کرد + و آنکه بخوف و خطر باشد
بهانت قیام باید کرد + روباه این فکر کرده از سر آن جیفه درگذشت و راه سلامت پیش گرفت درین اثنا
پلنگی گرسنه از بالای کوه درآمده ببوی مردار خود را بحفره افگند صیاد چون آواز دام و صدای افتادن جانور
در حفره شنید تصور کرد که روباه است از غایت حرص بی آنکه تاملی کند خود را از پی او در انداخت و پلنگ بخیال آنکه
او را از خوردن مردار منع خواهد کرد بر جست و شکمش بدرید صیاد بشومی شره در دام فنا افتاد و روباه
قانع بقطع طمع از ورطهٔ بلا نجات یافت و این مثل را فائده آنست که آفت طمع و محنت زیاده طلبی آزاد را بنده و
بنده را اسیر افگنده میسازد فرد زیاده از سر ستّار یک کله بدست آری + بخاک پای عزیزان که دردسر باشد +
شتربه گفت من غلط کردم که در اول ملازمت شیر اختیار نمودم و ندانستم که او قدر خدمت نداند و گفته اند که صحبت
با کسیکه قدر آن نشناسد و خدمت شخصیکه قیمت آن نداند مشابه است با آنکه شخصی بر امید حصول تخم در زمین شوره
پراگنده کند یا در گوش کر با درد دل از غم و شادی فرو گوید یا بر روی آب روان غزل تر و تازه نویسد
یا بر صورت گرمابه هوس توالد و تناسل عشق بازد یا از گردباد تند قطرات باران توقع کند قطعه ز بادشاه
وفا جستن آنچنان باشد + که میوه ها طلبیدن ز شاخ سرو سهی + نهال بید اگر افشانیش نخواهد داد + هزار بار گر
از جوی خلدیش آب دهی + دمنه گفت ازین حدیث درگذر و تدبیر کار خویش پیش گیر شتربه گفت چه چاره انگیزم و
چه حیله پیش آرم و من اخلاق شیر را دانسته ام و فراست من حکم میکند با آنکه شیر در حق من جز خیر و خوبی نخواهد اما ندیمان
او در هلاک من میکوشند و در اتلاف من سعی مینمایند و اگر چنین است میل شاهین ترازوی زندگانی من بکفهٔ فنا میل
نموده است چه بقا چه ظالمان مکار و ستمکاران غدار چون هم پشت شده دست بدست دهند و یکرویه
قصد کسی کنند بهمه حال ظفر یافته او را از پای درآرند چنانچه گرگ و زاغ و شغال قصد شتر کردند و باتفاق بر وی
غالب آمده بمراد و مطلوب خود رسیدند دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت شتربه گفت آورده اند که
زاغی سیاه چشم و گرگی تیز خشم و شغالی پر مکر در خدمت شیری شکاری بودند و بیشهٔ ایشان نزدیک شارع عام
بود شتری از کاروانی دران حوالی بماندی و بعد از مدتی قوت گرفته هر طرف بطلب علف می پوئید گذرش بران
بیشه افتاد چون نزدیک شیر رسید از خدمت و تواضع چاره ندید شیر نیز او را استمالت داده از کما

احوال پرسید و بعد از وقوف بران از حال اقامت و حرکت سوال کرد شتر گفت فرو بیش ازین در کار خود
گرفتاری داشتم چون ترا دیدم عنان اختیار از دست رفت اکنون آنچه ملک فرماید هر آینه متضمن صلاح
بندگان خواهد بود مصرع صلاح ما تو به میدانی اندازه شیر گفت اگر رغبت نمائی در صحبت من مرفه و ایمن باش
شتر شاد گشت و دران بیشه بسر می برد تا مدتی بران گذشت و شتر بغایت فربه شد روزی شیر به طلب
شکاری رفته بود پیل مستی با او دوچار زده و میان ایشان جنگی عظیم و محاربهٔ عظیم افتاده و شیر را جراحتی
چند رسیده و به بیشه باز آمد نالان و مجروح در گوشهٔ بیفتاد گرگ و زاغ و شغال که بطفیل از خوان احسان
او لقمه یافتندی بی برگ و نوا ماندند و از آنجا که کرم جبلی شیر بود و محض عاطفتی که ملوک را بر خدم و حشم خود
باشد چون ایشان را بدان صورت بدید متاثر شد و گفت رنج شما بر من از محنت من دشوارتر است اگر درین نزدیکی
صیدی بدست آرید من بیرون آیم و کار شما ساخته گردانم ایشان از خدمت شیر بیرون آمده بگوشهٔ رفتند
و با یکدیگر طریق مشاورت در میان آورده گفتند از بودن شتر در بیشه ما را چه فائده نه ملک را از منفعتی و نه
ما را با او الفتی حالا شیر را همان باید داشت که او را بشکنند و دو سه روز ملک را از طلب لقمه و طعمه فراغتی پدید آید
و ما را نیز بقدر حال نفعی رسد شغال گفت پیرامن این خیال نگردید که شیر او را امان داده و بخدمت خویش آورده
و هر که ملک را بر غدر تحریض نماید و بنقض عهد دلیر گرداند خیانت کرده باشد و خائن بهمه حال مردود است
و خدای و خلق ازو ناخشنود مثنوی هر که در طرح خیانت گریست * دین وی از عهد دیانت بریست *
سکهٔ مردی ز دیانت بود * قلب همی مردم ز خیانت بود * زاغ گفت درین باب حیلتی توان اندیشید و شتر را
از عهدهٔ این عهد بیرون توان آورد شما جائی نگاه دارید که من بروم و باز آیم پس پیش شیر رفته بایستاد شیر پرسید که
هیچ شکاری نشان کردید و از صیدی خبر دارید زاغ گفت ای ملک هیچ کدام را چشم از گرسنگی کار نمی کند
و قوت حرکت نیز نمانده اما وجهی بخاطر رسیده است که اگر ملک بدان رضا دهد همه را از فراغت تمام و نعمت
مستوفی بحاصل آید شیر گفت مضمون سخن بعرض رسان تا بر کیفیت آن حال اطلاعی افتد زاغ گفت این
شتر در میان ما اجنبی است و ازو در مصاحبت نفعی متصور نه مجال الوقت را صیدی است در دست
آمده و شکاری است بدام افتاده شیر در خشم شد و گفت خاک بر سر رفیقان این زمان

که جز شیوهٔ نفاق و شیمهٔ غدر ندارند و طریق رفق و فتوت و مردی و مروت بیکبار فرو میگذارند قطعه
بیوفائی ۱۲
اهل زمان را که وفا نیست یار شان + مطلب وفا که غیر جفا نیست کارشان + سنگ بزرگ گان خموشی که از جبل +
چنبر کنار سفره نباشد شکار شان + شکستن عهد در کدام مذهب جائز ست و بزنهار داده خود قصد کردن
اسے امان ۱۲
در کدام ملت روا فرد بهر شاخ پایدار که از تست سربلند + مشکن بدست خویش که آنهم شکست تست + زاغ
گفت من این مقدمه را مسلمانم اما حکما گفته اند که یک نفس را فدای اهل بیتی توان کرد و اهل بیتی را فدای قبیله
بالسه خانه ۱۲
و قبیله را فدای شهری و اهل شهری را فدای ذات فرخ پادشاهی که در خطر باشد چه سلامت او اهل اقلیم را
فائده تواند رسانید و دیگر شکستن عهد را نیز مخرجی توان یافت چنانچه صاحب عهد را از صفت غدر پاک
باشند و ذات او از مشقت فاقه و مخافت مجاعت مسلم ماند شیر در سر پیش افگند و زاغ باز آمد و یاران را گفت
گرسنگی ۱۲
قضیه با شیر عرض کردم در اول سرکشی کرد و آخر رام شد اکنون تدبیر آنست که همه نزد شیر رویم و ذکر گرسنگی
اسے سطیع ۱۲
شیر و رنجی که بوی رسیده تازه گردانیم و گوئیم که ما در پناه دولت و سایهٔ حشمت این پادشاه کامگار روز بخیر
گذرانیده ایم امروز که این حادثه پیش آمد مروت اقتضای آن میکند که جان و نفس خود را فدای وی کنیم والا
بکفران نعمت موسوم خواهیم بود و از سمت مروت و جوانمردی محروم صواب در آنست که جمله پیش شیر رویم و شکر
ناسپاسی ۱۲ خطا ۱۲
انعام و اکرام او را باز رانیم و مقرر گردانیم که بدست ما کاری بر نیاید مگر آنکه جانها و نفسهای خود را فدا سازیم پس هر یک
از ما گوید که امروز ملک را چاشت از من سازد و دیگران آن را دفعی گویند لیکن که کشتن بر شتر مقرر گردد پس باتفاق نزد
شیر آمده و این فضول را یادی باز رانند از انجا که ساده دلی او بود با افسون و افسانهٔ ایشان فریفته گشت و همین نوع
ای این حیل را ۱۲
که رقم ذکر یافت قرار داده بر شیر رفتند و چون از تقریر شکر و ثنا و تقدیم ستایش و دعا بپرداختند زاغ زبان
فارغ شدند ۱۲ نزدیک ۱۲
بگشاد و گفت بیت شما در جهان کامرانیت باد + بزم طرب شادمانیت باد + راحت ما بصحت ذات
ملک متعلق ست و اکنون که ضرورتی پیش آمد ملک را از گوشت من سد رمقی حاصل میتواند بود باید که التفات
نموده مرا بکشد و بکار برد و دیگران گفتند از خوردن تو چه فائده از گوشت تو چه سیری تواند بود
اسے بجوره ۱۲
مصرع تو کئی تا که در آئی بشماری بارے + زاغ که این سخن بشنید سر در جیب افگند و شغال آغاز
سخن کرد و گفت فرد ای شاهی که بهنگام کمین رسول اجل + نشیند تو ته بروز تا ممد آجال + مدتی مثاو

ای کاروان و دوان سازند ۱۲ اسے استطاعت داشت ۱۲ و بجز حرف ندا باشد و گاهی در مقام حسرت و افسوس هم استعمال شود ۱۲ منتخب

شد که در سایهٔ دولت روزافزون از تاب آفتاب حوادث ایمن گذرانیده ام امروز که ماه جاه این حضرت بخسوف حضرت مبتلاست میخواهم که ستارهٔ اقبال از افق حال من طلوع کند و ملک را طعمه ساخته از اندیشهٔ مهاشت فارغ گردد دیگران جواب دادند که آنچه گفتی از فرط هواداری و عین حق گذاری بود اما گوشت تو بوی ناک و زبون و ناسازگار است مبادا که به تناول آن رنج ملک زیاده شود شغال خاموش شد و گرگ پیش آمده زبان بگشاد و گفت بیت که شاها خداوند یار تو باد + عدو روز هیجا شکار تو باد + من نیز خود را فدای ملک ساخته آرزومندم که ملک خندان خندان اجزای مرا در تین دندان جای سازد یاران گفتند این سخن از محض اخلاص و عین اختصاص گفتی اما گوشت تو خناق آرد و در ضرر قائم مقام زهر هلاهل باشد گرگ قدم باز پس نهاد و شتر دراز گردن کشیده بالا همار گسیخته بحکم کُلُّ طَوِیلٍ اَحمَق سخن آغاز کرد و بعد از شرائط دعا گفت فرد ای شهی که گشاد دست چرخ فیروزه + بر آستان تو درهای فتح و فیروزی + من برداشتهٔ این حضرت و تربیت یافتهٔ این دولتم اگر لائق مطبخ ملک هستم یا راتبه خوان او را می‌شایم بجان مضایقه نیست بیت بر نخیزم ز سر کوی تو تا جان دارم + در رسد کار بجان از سر جان برخیزم + دیگران متفق الکلمه گفتند این سخن از فرط شفقت و صدق و عقیدت ست و فی الواقع گوشت تو خوشگوار و با مزاج ملک سازگار رحمت بر همت تو باد که با ولی نعمت بجان مضایقه نکردی و بدین معامله نام نیکو یادگار گذاشتی بیت هست جوانمردی درم صد هزار + کار چو با جان فتد آنجاست کار + پس همه یکبار قصد شتر کردند و آن مسکین دم نزده تا اجزای او را پاره پاره ساختند و این مثل برای آن آوردم تا بدانی که کار ارباب غرض خصوصاً که با یکدیگر متفق باشند بی اثر نخواهد بود دمنه گفت این را چه دفع می‌اندیشی شنزبه جواب داد که اندیشهٔ من حالا از حد صواب منحرف است اما جز جنگ و جدال و حرب و قتال چاره نمیدانم که هر که برای حفظ مال و حمایت نفس خود کشته شود در دائرهٔ شهادت داخل است و فیض وَمَن قُتِلَ دُونَ نَفسِهِ فَهُوَ شَهِیدٌ مراو را شامل گردد آنکه اگر اجل من بر دست شیر مقرر و مقدر شده است باری بنا مردی کشته شوم و به حمیت و غیرت هلاک گردم بیت بنام نکو گر بمیرم رواست + مرا نام باید که تن مرگ راست + دمنه گفت مرد خردمند در وقت جنگ پیشدستی نکند و بهنگام حرب مسابقت روا ندارد که اَلبَادِی اَظلَم و مباشرت خطرهای بزرگ باختیار خود دلیل زیرکی نیست بلکه اصحاب رای بمدارا و ملاطفت

گرد اگر خصم بر آید و دفع مناقشت بملاطفت اولی شناسد **مثنوی** فریب خوش از خشم ناخوش به است
بر افشاندن آب از آتش به است * مرادی که در لطف گردد تمام * چه باید سوی قهر دادن لگام * و دیگر دشمن ضعیف
را خرد و خوار نشاید داشت که اگر از قوت و زور درماند شاید که از مکر و حیلت عاجز نیاید و بعذر و زرق آتش
فتنه بر انگیزد که زبانهٔ آن آسیب بتدبیر فرو ننشیند و تو خود تسلط شیر را دانسته و استیلای او از شرح و بسط مستغنی
است پس از دشمنی او حساب تمام گیر و از غائلهٔ حرب او غافل مباش که هر که عدو را خوار دارد و از مهابت
محاربت نیندیشد پشیمان گردد چنانچه وکیل دریا گشت از تحقیر طیطوی شنزبه پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت دمنه گفت آورده اند که بر ساحل دریای هند نوعی باشد از مرغان که ایشان را طیطوی خوانند
جفتی از آن بر کنار دریا نشیمن داشتند و بر لب آن مسکن گرفته بودند چون وقت بیضه فرا آمد ماده گفت
برای نهادن بیضه جائی باید طلبید که بفراغت خاطر توان گذرانید نر گفت اینجا جائی تر و موضعی دلکش
است حالا تحویل ازین محل محال مینماید بیضه همینجا باید نهاد ماده گفت اینجا جای تامل است چه اگر دریا موجی
برآورد و بچگان ما را در رباید رنج اوقات و ایام ما ضائع گردد آنرا چه تدبیر توان کرد نر گفت گمان نبرم که وکیل
دریا این دلیری تواند کرد و جانب مرا فرو گذاشت نماید و بالفرض اگر چنین بیحرمتی اندیشد و بگذارد که بچگان
ما غرق شوند انصاف از وی بتوان ستد **فرد** چه غم به هم ز لم از غیر اگر دو دو من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک *
ماده گفت از حد خود تجاوز نمودن نه لایق است و زیاده از طور خود لاف زدن اهل خرد را ناموافق تو بچه قوت وکیل
دریا را بانتقام خود تهدید میکنی و بچه شوکت در مقام مجادلت و منازعت او می آئی **بیت** تا راه خود ترکتازی
کنی * که گنجشک باشی و بازی کنی * ازین اندیشه درگذر و از برای بیضه محلی ایمن و جائی حصین اختیار کن و از
نصیحت من سر مپیچ که هر که سخن ناصحان نشنود و نصیحت یاران مشفق را کار نبندد بدان رسد که بسنگ پشت
رسید طیطوی نر گفت که چگونه بوده است آن **حکایت** ماده گفت آورده اند که در آبگیری که آینه اش از صفای
ضمیر چون آینهٔ صافی عکس پذیر بودی و بعذوبت و لطافت از عین الحیات و چشمهٔ سلسبیل خبر دادی دو بط و
یک سنگ پشتی ساکن بودند و بحکم مجاورت سر رشتهٔ حال ایشان بمصادقت کشیده بود و همسایگی بهمخانگی انجامیده و بدیدار هم
خوش آمده عمری بر فاهیت بسر میبردند **بیت** خوش است عمر که بی ... دوستان گذرد * خوشا دمی که بیاران مهربان گذرد

ناگاه دست روزگار غدار بناخن حادثه رخساره حال ایشان خراشیدن گرفت و سپهر آیینه فام صورت مفارقت
در مرآت اوقات ایشان نمودن آغاز کرد ع وَاتَّقِي نعیم لا یکدره الله مثنوی خوش نشست از جام وصل
دلبران می + دل همیشه خوار هجر در پی + هرین خوان کس نخاید لقمه نان + که سنگی ناید ش در زیر دندان
دران آب که مادهٔ حیات و مدد معاش ایشان بود نقصانی کلی پدید آمد و تفاوتی فاحش ظاهر گشت بطان
چون بر کیفیت آن صورت وقوف یافتند دل از وطن مالوف برداشته عزیمت جلا با تصمیم رسانیدند قطعه
سفر بهتر آنرا که در جای خویش + دلش از غم این و آن ابتر است + که هرچند رنج سفر بد بود + ولے از
جفای وطن بهتر است + پس با دل پرغم و دیدهٔ پرنم نزد یک سنگ پشت آمده سخن وداع درمیان نهاد
گفتند بیت یار از تو چشم ما ایام جدا کرد + چشم ما ایام چه گوییم که چها کرد + سنگ پشت از سوز فراق بنالید
و به دردی تمام فریاد بکشید که این چه سخن است و مرا بی شما چگونه حیات متصور تواند بود و بی یاران همدم
بچه نوع زندگانی بسر تواند مثنوی ای بی تو حرام زندگانی + خود بے تو کدام زندگانی + هر زندگی که بے
تو باشد + مرگیست بنام زندگانی + و بعد ما که مرا طاقت وداع نیست تحمل بار فراق چون خواهد بود
فرد هنوز سرو روانم ز چشم ناشده دور + دل از تصور دوری چو بید لرزان است + بطان جواب دادند
که ما نیز جگر از خار مفارقت ریش است و سینه را بالتهاب زبانهٔ آتش مهاجرت سوزی بیش از بیش
اما نزدیک است که محنت بی آبی خاک وجود ما را بباد عدم بر دهد لاجرم بضرورت ترک یار و دیار گرفته
غربت اختیار میکنیم بیت بکام عاشق بیدل نگوی یار برفت + کسی ز روضهٔ جنت باختیار رفت + سنگ
پشت گفت ای یاران میدانید که مضرت نقصان آب در حق من بیشتر است و معیشت من بی آب ممکن
نباشد این زمان حق صحبت قدیم اقتضای آن میکند که مرا با خود ببرید و در محنت آباد فراق تنها نگذارید
فرد تو جان منی و عزم رفتن داری + چون جان برود این تن بیجان چه کند + گفتند اے دوست یگانه
و همدم فرزانه رنج هجران تو ما را از جلای وطن زیادتست و غم افتراق تو دل را موجب مزید ملالت و نکابت
و تا هر جا که رویم اگرچه در رفاهیت تمام باشیم و بعشرتی کامل روزگار گذرانیم بے دیدار تو چشمهٔ عیش ما تیره و دیدهٔ بخت
ما خیره خواهد بود و ما را نیز جز موافقت و مصاحبت تو آرزوئی نیست لیکن رفتن ما بر روی زمین و قطع مسافت

دوری و دوری از کردن تو متعسر است و پریدن تو نیز در فضای هوا با اتفاق نمودن متعذر بدین تقدیر همراهی چگونه توان بود
و در الفت با چه وجه توان کرد سنگ‌پشت گفت چاره این کار هم در ذهن شما توان یافت و حیلهٔ این مهم هم از اندیشه
شما حاصل تواند شد و من با جانی از خیال هجران خسته و دلی از بار فراق شکسته چه تدبیر توانم کرد بیت در هر کاری
دلی بباید نخست * نآید ز دل شکسته تدبیر درست * گفتند ای یار عزیز ما درین مدت از تو خفتی فهم کرده‌ایم و تهتکی
و اضطرابی سنگی را نشاید آنچه گوییم بپایان کار نکنی و عهدی که بندی بران ثبات ننمائی سنگ‌پشت گفت این
چگونه تواند بود که شما برای صلاح حال من سخنی گوئید و من خلاف آن اندیشم یا وعده که بجهت مصلحت من بود بوفا
نرسانم فی‌الجمله عهد بستم که سر از عهده نپیچم هرگز * شرط کردم که ز شرط تو تجاوز نکنم * بطان گفتند شرط آنست که چون ترا
برداشته بهوا پریم مطلقاً سخن نگوئی چه هر کس را که چشم بر ما خواهد افتاد سخنی در خواهد انداخت و تعریضی و کنایت
کلمه خواهد فرمود باید که چندانچه بعبارت یا اشارت چیزی شنوی یا حرکتی بینی راه جواب بر بندی و هیچ بد زبان
نگشائی سنگ‌پشت گفت فرمانبردارم و البته مهر خاموشی بر لب نهاده متعرض جواب هیچ آفریده نخواهم شد قطعه
به پیری رسیدم در اقصای یونان * بدو گفتم ای آنکه با عقل و هوشی * ز مردم چه بهتر بهر حال گفتا * اگر راست پرسی
خموشی * ایشان چوبی بیاوردند و سنگ‌پشت میان آن محکم بدندان گرفت و بطان هر دو جانب چوب برداشته
او را می‌بردند چون باوج هوا رسیدند گذر ایشان بر بالای دهی افتاد و مردم ده خبردار شده از حال ایشان
متعجب گشتند و بتفرج بیرون آمده از چپ و راست فریاد بر آوردند که بنگرید بطان سنگ‌پشت را چگونه میبرند
و چون مثل آن صورت دران ایام مشاهدهٔ آن قوم نرسیده بود هر زمان غریو و غوغای ایشان زیادت می‌شد
سنگ‌پشت ساعتی خاموش بوده آخر دیگ غیرتش در جوش آمد طاقتش طاق شده گفت ع تا کور شود هر آنکه نتواند
دید * لب گشادن همان بود و از بالا افتادن همان بطان آواز دادند و ما علی الرسول الا البلاغ بر دوستان نصیحت
فرمودن باشد و بر نیکبختان پند شنودن قطعه نیک خواهان دهند پند ولیک * نیکبختان شوند پند پذیر * پند من
گر چه نیکخواه توام * در تو بدبخت کی کند تاثیر * و فایدهٔ این مثل آنست که هر که موعظت دوستان بسمع قبول اصغا نکند
در هلاک خود سعی نموده باشد و نقاب نصیحت از چهرهٔ وقاحت خود گشوده فرد آنکس که سخنهای عزیزان نکند گوش
بسیار بخاید سر انگشت ندامت * طیطوی نر گفت شنیدم این مثل که آوردی و بر مضمون این مطلع شدم

اما ترس و حیای نگاه داشته ام که هرگز بمراد نرسد و سخن همانست که وکیل دریا رعایت جانب
از لوازم خواهد دانست آماده بیضه نهاد و چون بچگان پیراهن سفید بیضه چاک زده سر از گریبان حیات
برآوردند دریا موج زده ایشان را در ربوده دامن هلاک گرفت ماده بعد از مشاهده آن واقعه در اضطراب آمده
باز گفت که اول خاکساری من دانستم که با آب بازی نتوان کرد حالا بچگان را بباد دادی و آتش در جان من
زدی باری تدبیری اندیش که دل از مرگ بچگان ریش است نر گفت سخن بحرمت گوی که من بر پیمان
عهدم که دانسته ام بعهده قول خود بیرون آمده و انصاف از وکیل دریا خواهم ستد فی الحال نزد یک یک مرغان
دیگر رفت و از هر صنف هر کدام که پیشوا و مقتدا بودند همه را یکجا جمع کرده حال خود با ایشان شرح داد و التماس
مساعدت و معاضدت نموده زبان نیاز از این ترنم آغاز نهاد بیت احوال دردمندی دل بی نهایت است
هنگام دستگیری و وقت عنایت است + اگر عزیزان همه درین واقعه هم پشت و یک دل نباشند و باتفاق داد
من از وکیل دریا نستانند او را جرأت بیفزاید و من بعد قصد بچگان دیگر مرغان کند این قاعده مستمر گشت
و این رسم تقریر پذیرفت دل از فرزندان بر باید کند و این مسکن را بدرود باید کرد فرد با صد خاری بهاست
با خار غمش + با قدم محنت آباد عدم باید نهاد + مرغان از این واقعه خسته حال و شکسته بال شده در بدر در هم افتادند و
بملازمت بارگاه سیمرغ شتافته صورت حادثه بموقف عرض رسانیدند و گفتند اگر غم رعیت خوری سلطانی
ایشان توانی بود و اگر پروای زاری مظلومان نکنی و غم بیوفایان نداری رقم سلطنت مرغان از صفحه دولت
تو سترده شود چه اسامی ایشان بدیگری حواله خواهد شد بیت غم زیر دستان بخور زینهار + بترس از زبردستی
روزگار + سیمرغ ایشان را استمالت داده با خدم و حشم خود از دار السلطنه متوجه دفع آن غائله شد مرغان بمتابعت
و مظاهرت او قوی دل گشته روی بساحل دریای هند آوردند و چون سیمرغ با سپاهی که حد حصر آن در حوصله
حساب هیچ مستوفی نگنجیدی و عدد جنود و جیوش ایشان را میزان گمان و امکان نسنجیدی قطعه همه مبارز و
تند و دلیر + از آن اشام + همه دلاور و رزم آزمای و کینه گذار + فکنده در بر خود درع و جوشن از پر و بال + کشیده
تیز و خنجر تیغ و منقار + بحوالی دریا رسید نسیم صبا که از سلسله جنبان موج ست آن خبر بوکیل دریا رسانید وکیل چون
در حوصله خود توجه مقاومت با سیمرغ و لشکر او ندید بالضرورت مقام اعتذار آمده بچگان طیطوی باز داد و غرض از ایراد این افسانه

آنست که هیچ دشمن را اگرچه بغایت حقیر باشد خوار نباید داشت که از سوزن خرد قامت کاری می‌آید که نیزهٔ دراز
قد در آن عاجز ماند و جذوهٔ آتش اگرچه در نظر اندک نماید هر چه باوی ملاقی گردد بسوزد و حکما گفته‌اند که دوستی
هزار دوست مقابل دشمنی یک شخص نباید فرد دوستی را هزار شخص کم است + دشمنی را یکی بود بسیار + شنزبه گفت
من ابتدا بجنگ نخواهم کرد تا به بدنامی کافر نعمتی موسوم نشوم اما چون شیر قصد من کند صیانت
نفس و نگاهداشت تن خود لازم خواهم دانست دمنه گفت چون نزدیک شیر روی و بینی که خویشتن را
افراشته دم بر زمین زند و شعلهٔ خشمش چون آتش چشمش افروخته بنظر آید بدانکه قصد تو دارد شنزبه گفت اگر
چیزی ازینمعنی مشاهده رود هر آینه حجاب ظن از رخسار یقین بر داشته شود و بر قصد شیر اطلاع خواهد افتاد
و دمنه شادمان و تازه دل روی بکلیله آورد بیت بخرمی که شادیش از غم دگران بود + صدق و وفا مجوی ازو
که همه برکران بود + کلیله گفت کار بکجا رسید و مهم بچه انجامید دمنه جواب داد ع از بخت شکایت دارم و از روزگار
هم + بحمد الله که فراغتی هر چه تمامتر روی نمود و چنین کاری دشوار بخوبی و آسانی ساخته شد دمنه این میگفت
و روزگار بزبان مکافات مضمون این بیت بگوش هوشمندان محفل بصیرت فرو میخواند فرد خوش گرفتند
حریفان سر زلف ساقی + گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند + پس هر دو سوی شیر رفتند و اتفاقاً گاو بر اثر ایشان
برسید چشم شیر بر گاو افتاد و وسوسهٔ دمنه بکار آمد و شیر غریدن آغاز کرده دم استقبال بر زمین میزد و دندان از غایت
غضب بر هم میسود شنزبه یقین کرد که شیر قصد او دارد با خود گفت خدمتگاری ملوک در خوف و حیرت و ملازمت
سلاطین در بیم و دهشت بهمخانگی مار و همسایگی شیر بماند اگرچه مار خفته و شیر خفته باشد عاقبت آن یکی سر بر آرد
و این دیگری دهن بگشاید فرد مکن ملازمت پادشاهان ترسم + که هیچ صحبت سنگ و سبو شود ناگاه + این می
اندیشید و کار جنگ را بساخت شیر از دو طرف علامتی که دمنه بجهت ایشان داده بود مشاهده دیدند و جنگ آغاز نهادند
خروش و فریاد در عرصهٔ زمین و فضای زمان افگندند قطعه زغوغای ایشان وحوش و سباع + دران دشت و
بیشه پریشان شده + یکی در شگاف کمر خزیدی + یکی زیر خاشاک پنهان شده + کلیله آن صورت دید روی
بدمنه آورد و گفت رباعی ای صد حیله و نیرنگ بر انگیخته + و آنگه زمیان کار بگریخته + باران دو صد بلا فرو
بنشانده + این گرد بلا را که تو انگیخته + ای نادان و خامت عاقبت کار خود را می بینی و شآمت خاتمت

[illegible] بفتح اول وضم موحده آوند آب [illegible]

مهم خود می‌شناسی یا نه دمنه گفت عاقبت وخیم کدام ست گفت این عمل تو که درین کار هفت خطا ظاهر ست
یکی آنکه بی‌ضرورت ولی‌نعمت خود را در مشقت انداختی و رنج قوی بنفس شیر رسانیدی دوم مخدوم خود را
بدان داشتی که بنقض عهد و بیوفائی موسوم شد و این بدنامی بدو روا داشتی سوم بی‌موجبی در خون گاو سعی
کردی و او را در ورطهٔ هلاک افگندی چهارم خون آن بیگناه که بسعی تو کشته خواهد شد در گردن خود گرفتی
پنجم جماعتی را در حق پادشاه بدگمان ساختی و ممکن که از خوف او ترک وطن کرده بمنزل دیگر رجوع نمایند
و از خانمان آواره شده بمحنت غربت و بلای جلا در مانند ششم سپه‌سالار لشکر سباع را عرضهٔ تلف گردانیدی
و هر آیینه عقد جمعیت ایشان بعد ازین انتظام نخواهد یافت هفتم عجز و ضعف خود ظاهر کردی و آن دعوی که من
این کار برفق و تلطف پردازم بپایان نرسانیدی و ابله‌ترین مردم آنست که فتنهٔ خفته را بیدار کند و نیندیشد که
بصلح و ملاطفت تدارک پذیرد و خواهد که بجنگ و خشونت از پیش برد دمنه گفت که تو نشنیده که گفته‌اند بیت
سر رشتهٔ عقل بر نیاید + ز دیوانگی در ره بیاید + کلیله گفت تو درین کار بشوری خود چه مهم پرداخته و بسیاری
معامله هر چه طرح انداخته که از پیش نرفت و احتیاج بعنف و درشتی بوده آخر نمیدانی که رای درست و اندیشهٔ
صواب بر جرأت و شجاعت مقدم ست الرای قبل شجاعة الشجعان فرد کارها راست کند عاقل کامل بسخن
که بصد لشکر جرار میسر نشود + و مرا همیشه اعجاب تو و مغرور بودن برای خود و مفتون گشتن بجاه این دنیای
فریبنده که چون عشوهٔ سراب جز نمایشی ندارد معلوم بود و لیکن در اظهار آن با تو تاملی می‌کردم که مگر انتباه
یابی و از خواب غرور و غفلت و مستی شراب پندار و جهالت بیدار و هشیار گردی و چون از حد درگذرانیدی
و هر نفس در بادیهٔ ضلالت و هاویهٔ غوایت سرگردان‌تر و پریشان‌تر میشوی وقتست که از کمال نادانی و تیرگی
و فرط دلیری و خیرگی تو اندکی باز گویم و بعضی از معایب اقوال و قبایح افعال تو اگرچه از دریا قطره و از کوه
ذره خواهد بود بر شمارم مثنوی تا تو بدانی که چها کرده‌ای + نقش دغا بستی خطا کرده‌ای + از همه در هیچ شمارستی
ای + در همه هستند تو بار هیچ ای + دمنه گفت ای برادر از بدایت عمر تا این غایت گمان نبرم که از من قولی
که نباید و فعلی که نشاید در وجود آمده باشد و اگر عیبی از من مشاهده کرده هر آیینه باز باید نمود کلیله گفت
تو عیب بسیار داری اول آنکه خود را بی‌عیب می‌پنداری و دیگر آنکه گفتار تو بر کردار راجح ست و گفته‌اند

پادشاه را هیچ خطر برابر آن نیست که قول وی پیش از فعل رجحان یابد و اهل عالم در قول و فعل بر چهار قسم اند
اول آنکه بگویند و نکنند و این شیمهٔ منافقان و بخیلان ست دوم آنکه نگویند و بکنند و این عادت آزادمردان و جوانمردان
ست سوم آنکه بگویند و بکنند و این سیرت مردم معاش دان ست چهارم آنکه نگویند و نکنند و این خصلت بی‌نامان
و خسیسان و بی‌همتان ست و تو از آن طائفه که بگوئید و گفتار خود را بزیور کردار نیارائید و من همیشه سخن ترا از زهر شمشیر
یافته ام و اکنون شیر بسبب تو فریفته شده و متعرض چنین کاری خطیر گشته است اگر عیاذاً بالله آفتی بوی
رسد هرج و مرج درین ولایت پدید آید و شورش و اضطراب رعایا از حد درگذرد و تمامی نفوس و اموال بمخاطره
تلف و تاراج در مانند و وبال این همه در گردن تو باشد قطعه هر که بدکار و بداندیش ست + روی نیکی
دگر کجا بیند + هر که شاخ مضرتی کارد + میوهٔ منفعت کجا چیند + دمنه گفت من همیشه ملک را دوستی
ناصح بوده ام و در بوستان احوال او بجز نهال نصیحت نکاشته کلیله گفت نهالی که ثمرهٔ او این عمل باشد
کوشش آن ثمره از بیخ بر کنده به و نصیحتی که نتیجه‌اش چنین دهد که بنظر می آید ناگفته و ناشنوده اولی تو هیچگونه
در قول تو فائده متصور باشد و حال آنکه بحلیهٔ عمل آراسته نیست و علم بی عمل چون موم بی عسل هیچ فایده ندارد
و گفتار بی کردار چون درخت بی برگ و بار جز سوختن را نشاید مثنوی علم کز اعمال نشانیش نیست + کالبدی
باشد و جانیش نیست + علم درخت و عمل او را ثمر + خاص ز بهر ثمر آمد شجر + شاخ که بی میوه بود ناخوش ست + لایق انبار
و آتش ست + و اکابر صحابه و فاتحان اقلیم کرم این قسم فرموده اند که از شش چیز فائده نتوان گرفت اول قول بی عمل
دوم مال بی تدبیر سوم دوستی بی تجربه چهارم علم بی صلاح پنجم صدقه بی نیت ششم زندگانی بی صحت و پادشاه اگر چه بذات
خویش عادل و کم آزار بود و وزیر بدنیت و ناپاک باشد منافع عدل و رافت او از رعایا منقطع گرداند و از وصول
عرض او قصهٔ پرغصهٔ مظلومان بعز عرض سلطانی نرسد چنانچه آب شیرین صافی که در وی صورت نهنگی معاینه بینند
هیچ شناور تشنه اگرچه بغایت متعطش باشد دست بدان نتواند گشاد و نه پای در آن تواند نهاد فرد رسید دامن
تشنه جگر بچشمهٔ صاف + ولی چه سود که یارای آب خوردن نیست + دمنه گفت مرا ازین عمل مقصود بجز شرف
خدمت ملک نبوده کلیله گفت خدمتگاران کافی و دعاگویان کارگزار و ملازمان هم شناس بسیار و زینت بارگاه ملوک ندمای تو
میخواهی که دیگران از ملازمت شیر بر طرف باشند و تو معتمد علیه و مشار الیه باشی تقرب آنحضرت بتو منحصر بود و نمی دانی که از تنها

نادانی و فرط بیخردی ست چه سلاطین بهیچ چیز و بیچکس مقید نتوانند بود و مرتبهٔ سلطنت مشابه برتبهٔ حسن و جمال ست
چنانچه محبوب دلاویز را هر چند عاشق بیشتر باشد جلوات حسن او را ظهور زیادت بود سلطان را نیز هر چند خادم و
ملازم پدید آید میل بزیادتی حشم و خدم خواهد بود و این طمع خام که تو داری دلیلی روشن ست بر نهایت بلاهت
چنانکه حکما گفته اند علامت احمقی پنج چیز ست اول طلب منفعت خویش در مضرت دیگران کردن دوم ثواب
آخرت بی ریاضت عبادت چشم داشتن سوم بدرشت گوئی و تندخوئی با زنان عشقبازی نمودن چهارم بر تن
آسانی و راحت دقائق علوم دانستن پنجم بی وفاداری و رعایت حقوق یاری توقع دوستی از مردم نمودن
و من از فرط شفقتی که دارم این سخنها میگویم لیکن چون آفتاب روشن ست که شب تیرهٔ شقاوت تو بشعاع مو
من روشن نخواهد شد و ظلمت جهل و کدورت حسدی که در ذات تو سرشته شده به پرتو نصایح من منتفی نخواهد
گشت **فرد** آب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد + گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه + و مثل من با تو چنان است
که مرغی آنرا میگفت که رنج بیهوده مبر و سخن خود با جمعی که در صدد شنودن نیستند ضایع مکن و او نشنید و بعا
قبت سزای آن بدو رسید و منه گفت چگونه بوده است آن **حکایت** کلیله گفت آورده اند که جماعتی بوزنگان
در کوهی ماوا داشتند و بمیوه ها و گیاه های آن روزگار میگذرانیدند قضا را در شبی سیاه تر از دل گناهکاران
و تیره تر از درون تباه روزگاران لشکر سرما بر ایشان تاخت آورد و از صدمت صرصر زمهریر اثر خون
در تن ایشان فسردن آغاز کرد **مثنوی** ز سرما در تمنا خیر گردون + که سازد بر تن خود پوست وارون
بجستان مرغ را نعل اندر آتش + که بنوش در پا هزن گرد و بر آتش + بیچارگان از سرما رنجور شده پناهی
می جستند و بطلب آن میان جست کرده بهر گوشه می دویدند ناگاه بر طرف راه یاره روشن
افگنده دیدند و بگمان آنکه آتش ست هیزم جمع آورده و گرد آن چیده دمی در دمیدند و در برا
ایشان مرغی بر درختی آواز میداد که آن آتش نیست البته بدان التفات ننمودند و از آن کار بیفایده
باز نه ایستادند قضا را درین اثنا مردی دیگر آنجا رسید و مرغ را گفت رنج مبر که بگفتار تو ممتنع نمیشوند و تو رنج میبری
فرد هرکه با او بار تو ام گشته از آغاز کار + ترک او گیر چه کو مقبل نگردد و هیچ بند + در تهذیب و ترتیب چنین کسان سعی
نمودن همچنان باشد که شمشیر بر سنگ آزمودن و از زهر هلاهل خاصیت تریاق فاروق طلب نمودن

قطعه هر که در اصل بد نهاد افتاد + هیچ نیکی از او مدار امید + زانکه هرگز بجهد نتوان ساخت + از کلاغ سیاه باز
سفید + مرغ چون دید که سخن او نمی‌شنوند از غایت شفقت از درخت فرود آمده تا نصیحت خود در اسماع
ایشان رساند و ایشان را از آن رنج بیهوده که میکشند آگهی کند بوزنگان گرد آگرد مرغ در آمده سرش
از تن جدا کردند و کار من با تو همین قیاس دارد و من اوقات خود ضایع میکنم و سخن بیفایده میگویم
و با آنکه ترا نفعی نخواهد بود مرا هم مضرتی نیز هست **قطعه** گر مستمع قبول نصیحت نمی‌کند + بیهوده نامه بر دل
نازک چرا همی + گفتی که بر براق سعادت سوار شو + تا در رسی بمنزل و از رنج وارهی + نشنید و همچنان
بره خویش میرود + بگذار تا پیاده بماند ز ابلهی + دمنه گفت ای برادر بزرگان با خردان در نصیحت
و موعظت شرط امانت بجا آورده اند و از میل و مداهنت احتراز نموده و اهل فضل را اقامت رسوم
مواعظ و نصایح لازم است خواه کسی استماع کند خواه نکند **قطعه** مدار پند خود از هیچکس دریغ مگو + اگرچه
از طرف مستمع بود تقصیر + سحاب قطره باران ز کوه وا نگرفت + وگرچه در دل خارا نمی‌کند تاثیر + کلیله گفت
من باب نصیحت را بر تو مسدود نمیگردانم ولی از آن میترسم که بنای کار خود بر زرق و حیله نهاده و
خودرائی و خودکامی پیشه گرفته بئس الاستعداد الاستبداد وقتی که پشیمان شوی پشیمانی سود ندارد و هر چند
پشت دست خائی و روی سینه خراشی فائده ندهد و هر عملی که اساس آن مبنی بر مکر و غدر باشد عاقبت آن
بوخامت و خاتمت آن بشامت می‌انجامد چنانچه آن شریک زیرک را افتاد و بال حیله او حلقه دام بلا شده
بحلقش در آویخت و شریک غافل ببرکت راستی و ساده دلی بمراد رسید دمنه گفت چگونه بوده است آن

حکایت کلیله گفت آورده اند که دو شریک بودند یکی عاقل و دیگری غافل یکی از غایت زیرکی نقش بر
هزار نیرنگ بر آب زدی و او را تیز هوش گفتندی و دیگر از فرط ابلهی و نادانی میان سود و زیان امتیاز نکردی
و او را خرم دل خواندندی ایشانرا داعیه بازرگانی شد و باتفاق یکدیگر روی بسفر آورده مراحل و منازل
میپیمودند قضا را در راه بدره زر یافتند و آنرا غنیمت شمرده متوقف گشتند شریک دانا گفت ای برادر در جهان سود
ناکرده بسیار است حالا بدین بدره زر قناعت کردن و در گوشه کاشانه خود بفراغت بسر بردن اولی مینماید
مثنوی چند گردی گرد عالم هرزه پیش + گرد در شود غم بیشتر + کاسه چشم حریصان پر نشد + تا صدف

نادانی و فرط بیخردی ست چه سلاطین بهیچ چیز و هیچکس مقید نتوانند بود و مرتبهٔ سلطنت مثابهٔ رتبهٔ حسن و جمال ست
چنانچه محبوب دلاویز را هرچند عاشق بیشتر باشد جلوات حسن او را ظهور زیادت بود سلطان را نیز هرچند خادم و
لازم بیشتر آید میل بزیادتی حشم و خدم خواهد بود و این طمع خام که تو داری دلیلی روشن ست بر نهایت بلاهت
چنانکه حکما گفته اند علامت احمقی پنج چیز ست اول طلب منفعت خویش در مضرت دیگران کردن دوم ثواب
آخرت بی ریاضت عبادت چشم داشتن سوم بدرشت گوئی و تندخوئی با زنان عشقبازی نمودن چهارم بتن
آسانی و راحت دقائق علوم دانستن پنجم بی وفاداری و رعایت حقوق یاری توقع دوستی از مردم نمودن
و من از فرط شفقتی که دارم این سخنها میگویم ولیکن چون آفتاب روشن ست که شب تیرهٔ شقاوت تو بمشعلهٔ مو
من روشن نخواهد شد و ظلمت جهل و کدورت حسدی که در ذات تو سرشته شده به پرتو نصایح من منتفی نخواهد
گشت **فرد** آب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد + گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه + و مثل من با تو چنان است
که مرغی آن را میگفت که رنج بیهوده مبر و سخن خود با جمعی که در صدد شنودن نیستند ضایع مکن و او نشنید و بجا
سزای آن بدو رسید دمنه گفت چگونه بوده است آن **حکایت** کلیله گفت آورده اند که جماعتی بوزینگان
در کوهی ماوا داشتند و بمیوه ها و گیاهها آن روزگار میگذرانیدند قضا را در شبی سیاه تر از دل گناهکاران
و تیره تر از درون تباه روزگاران لشکر سرما بر ایشان تاختن آورد و از صدمت صرصر زمهریر اثر خون
در تن ایشان فسردن آغاز کرد **مثنوی** ز سرما در تمنا شیر گردون + که سازد بهر تن خود پوست وارون
به بستان مرغ را نعل اندر آتش + که خوش در بازن گردد بر آتش + بیچارگان از سرما رنجور شده پناهی
می جستند و بطلب آن میان هر گوشه دویدند ناگاه بر طرف راه یارهٔ روشن
افگنده دیدند و بگمان آنکه آتش ست هیزم جمع آورده و گرداگرد آن چیده دمی در دمیدند و در برا
ایشان مرغی بر درختی آواز میداد که آن آتش نیست البته بدان التفات نمودند و از آن کار بیفایده
باز نه ایستادند قضا را درین اثنا مرغی دیگر آنجا رسید و مرغ را گفت رنج مبر که بگفتار تو ممتنع نمیشوند و تو رنجور میگردی
فرد هر که با ادبار توام گشته از آغاز کار + ترک او گیر که مقبل نگردد بجهد + و در تهذیب و ترتیب چنین کسان سعی
نمودن همچنان باشد که شمشیر بر سنگ آزمودن و از زهر هلاهل خاصیت تریاق فاروق طلب نمودن

قطعه هرکه در اصل بد نهاد افتاد + هیچ نیکی ازو مدار امید + زانکه هرگز بجهد نتوان ساخت + از کلاغ سیاه باز سفید + مرغ چون دید که سخن او نمی شنوند از غایت شفقت از درخت فرود آمده تا نصیحت خود را نیک بسمع ایشان رساند و ایشان از ان رنج بیهوده که میکشیدند تشویشی کشیده بودند گرداگرد مرغ درآمده سرش از تن جدا کردند که من با تو چه قیاس دارد و من اوقات خود ضایع میکنم و سخن بیفائده می گویم و با آنکه مرا نفعی نخواهد بود مرا هم مضرتی نیز هست قطعه گر مستمع قبول نصیحت نمی کند + بیهوده بار بر دل نازک چرا نهی + گشتی که بر براق سعادت سوار شد + تا در رسی بمنزل و از رنج وارهی + نشنید و همچنان بره خویش میرود + بگذار تا پیاده بماند ز ابلهی + دمنه گفت ای برادر بزرگان با خردان در نصیحت و موعظت شرط امانت بجا آورده اند و از میل و مداهنت احتراز نموده و اهل فضل را اقامت رسوم مواعظ و نصایح لازم ست خواه کسی استماع کند خواه نکند قطعه مدار چند خود از هیچکس دریغ مگو + اگرچه از طرف مستمع بود تقصیر + سحاب قطرهٔ باران ز کوه وا نگرفت + وگرچه در دل خارا نمی کند تاثیر + کلیله گفت من این نصیحت را بر تو مسترد نمیگردانم ولی ازان میترسم که بناے کار خود بر زرق و حیله نهاده و خودرائی و خودکامی پیشه گرفته لیس الاستبداد او الاستبداد وقتی که پشیمان شوی پشیمانی سود ندارد و هر چند پشت دست خائی و روی سینه خراشی فائده ندهد و همی که اساس آن مبنی بر مکر و غدر باشد عاقبت آن بوخامت و خامت آن بشامت می انجامد چنانچه آن شریک زیرک را افتاد و بال حیلهٔ او حلقهٔ دام بلا شده بحلقش درآویخت و شریک غافل ببرکت راستی و ساده دلی بمراد رسید دمنه گفت چگونه بوده است آن

حکایت کلیله گفت آورده اند که دو شریک بودند یکی عاقل و دیگری غافل یکی از غایت زیرکی نقش بازی هزار نیرنگ بر آب زدی و او را تیز هوش گفتندی و دیگر از فرط ابلهی و نادانی میان سود و زیان امتیاز نکردی و او را خرم دل خواندندی ایشان را داعیهٔ بازرگانی شد و باتفاق یکدیگر روی بسفر آورده مراحل منازل میکردند قضا را در راه بدرهٔ زر یافتند و آنرا غنیمت شمرده متوقف گشتند شریک دانا گفت ای برادر در جهان سود ناکرده بسیار است حالا بدین بدرهٔ زر قناعت کردن و در گوشهٔ کاشانهٔ خود بفراغت بسر بردن اولی مینماید

مثنوی چند گردی گرد عالم بهر زر + چند گرد زر شود غم بیشتر + کاسهٔ چشم حریصان پر نشد + تا صدف

قانع نشد پدر نشد پس باز گشتند و نزدیک شهر رسیده بمنزلی فرود آمدند شریک غافل گفت ای برادر بیا تا این زر را قسمت کنیم و از وغدغه خلاص یافته هر یک حصه خود را بهرچه خواهیم خرج نمائیم شریک عاقل جواب داد حالا قسمت کردن صلاح نیست صواب در این باشد که آن مقدار که برای خرج آن احتیاج افتد برداریم و باقی باحتیاط تمام جای ودیعت نهیم و هرچند روز آمده بقدر احتیاج ازان برداشته تتمه را همان دستور محفوظ میسازیم تا از آفت دزد و بسلامت نزدیک تر باشد شریک نادان بدین افسون فریفته شده وافسانه او را بقبول تلقی نمود برین وجه که مذکور شد نقد بسره برداشته باقی در زیر درختی باتفاق دفن کردند و روی بشهر آورده هر یک بمقام خود قرار گرفتند بیت روز دیگر که چرخ شعبده باز + کرد مانند وقت حیله را همراز + آن شریک که دعوی زیرکی کردی بپای درختی رفت و زرها را از زیر زمین بیرون کرده ببرد و شریک غافل ازان حال بیخبر نقدی که داشت بخرج آن مشغول شد تا چیزی باقی نماند پیش عاقل آمد و گفت بیا تا ازان دفینه چیزی برداریم که من بغایت محتاج شده ام آن مرد زیرک تجاهل کرده گفت نیکو باشد پس هر دو باتفاق بپای درخت آمدند و چندانچه تفحص بیشتر کردند کمتر یافتند تیز هوش دست در گریبان خرم دل زد که این زر تو برده و کسی دیگر خبر نداشت بیچاره چندانچه سوگند خورد و اضطراب کرد بجای نرسید و القصه کار ایشان از مجادله بمجادله کشید و از منازعت بمرافعت انجامید شریک زیرک آن غافل را بسرای قاضی آورده بر وی دعوی کرد و مضمون قصه و فحوای قضیه بسمع قاضی رسانید و بعد از انکار خرم دل قاضی از تیز هوش بر وفق دعوی او بینه طلبید تیز هوش گفت ایها القاضی ابقاک الله تعالی فرد بر خور ز عمر خویش که در مسند قضا + احکام عمر تو بدرازی مسجل است + مرا بجز آن درخت که زر در زیر آن مدفون بوده گواهی نیست و امید دارم که حق سبحانه تعالی بقدرت کامله خود آن درخت را بسخن آورد تا بر دزدی این خائن بی انصاف که مجموع این زرها برده و مرا محروم گردانیده و اقامت شهادت نماید قاضی ازین سخن متعجب شد و بعد از قال و قیل بسیار و گفتگوی فراوان بران قرار دادند که روز دیگر قاضی بپای درخت حاضر شده از درخت گواهی طلبد و چون شهادت او موافق مدعا باشد بگواهی او حکم کند شریک زیرک بخانه رفت و تمام قصه با پدر باز گفته پرده از روی کار برداشت و گفت ای پدر من باعتماد تو خیال گواهی درخت بسته ام و بامید تو این محال حیله در حکم قضا کاشته و تمام مهم بشفقت تو باز بسته است اگر موافقت نمائی آن زر بسیار هم

دهقانان دیگر بستانم و بقیة العمر برخاسته و فراغت گذرانیم پدر گفت آنچه درین مهم بمن متعلق است کدام تواند بود پسر گفت
میان آن درخت گشاده است بمثابه که اگر دو تن دران پنهان شوند توان دید امشب باید رفتن و در میان
درخت بسر بردن تا فردا که قاضی بیاید و گواهی طلبد چنانچه رسم است شهادت ادا رسانی پدر گفت ای پسر از
سر مکر و حیله درگذر که اگر خلق را بفریبی خالق را نتوان فریفت رباعی سر همه دارائی فلک می داند +
کو موی بموی و رگ برگ میداند + گیرم که برق خلق را بفریبی + با او چه کنی که یک بیک میداند + ای
بسا حیلت که بر صاحبش وبال گردد و جزای آن هم بدو رسیده و رسوا و پرده دریده شود و من میترسم
مبادا مکر تو چون مکر غوک باشد پسر پرسید که چگونه بوده است آن حکایت پدر گفت آورده اند که غوکی در
پهلوی ماری وطن ساخته بود و در جوار آن ظالم خوشنود ارشاد گرفته هرگاه غوک بچه آوردی مار بخوردی و آن دل
او را بداغ فراق فرزندان مبتلا کردی و این غوک را با خرچنگی دوستی بود روزی نزدیک وی رفت و گفت ای
یار موافق مرا تدبیری لائق اندیش که خصمی غالب و دشمنی مستولی دارم نه با او اقامت متصور است نه ازان مقام
نقل و تحویل میسر چه موضعی که مسکن ساخته ام بغایت جای خوش است و ماوای دلکش مرغزاریست که سواد
مینا رنگش چون روضه مینو فرح افزای و نسیم دلگشایش چون طره خوبان عطرسای مثنوی صد هزاران
گل شکفته در وی + سبزه بیدار و آب خفته در وی + هر گلی گونه گونه از رنگی + بوی هر گل رسیده فرسنگی + صد ورق با
کرده دفتر گل + لاله بر کف گرفته ساغر مل + از شمیم شمال عنبر بیز + گشته اطراف آن عبیر آمیز + و هیچکس باختیار
ترک چنین منزل نگیرد و دل ازین نمونه فردوس برین بر ندارد و فرح جای من کوی مغان است و چه زیبا جایست
هیچ عاقل بجهان ترک چنین جا نکند + خرچنگ گفت غم مخور که دشمن توانا را بکمند حیله توان بست و خصم غالب
را در دام مکر توان افگند بیت اگر دانا باشی و با شد کسی + بدام آورد مرغ زیرک بسی + غوک گفت تو درین باب از
کتاب حیل چه مسئله حل کرده و در دفع غائله این خصم بداندیش چه چاره بدست آورده خرچنگ گفت در فلان جا
راسوی جنگجوی تیز خوی ماهی چند بگیر و بکش و از پیش سوراخ وی تا منزل مار بیفگن تا راسو یگان یگان میخورد و بطلب
میرود هر آیینه چون بسوراخ مار رسد او را نیز بکار خواهد برد و ترا از شر و ضر او باز رهاند غوک بدین تدبیر که موافق تقدیر
بود مار را هلاک کرد و چون برین قضیه دو سه روزی بگذشت راسو را عادت آن شد که بطلب خوردنی ماهی گرد

کننده و جان صورت که بدان عادت کرده بود اعادت نماید بار دیگر بجستن ماهی بهمان راه که پیش از آن بقدم مراد پیموده
بود روان شد و چون ماهی نیافت غوک را با جمله بچگان بخورد بیت تو از چنگال گرگم در ربودی * چو دیدم عاقبت
خود گرگ بودی * و این مثل بدان آوردم که سرانجام حیله گر گرفتاریست و عاقبت مکر و غدر ندامت و خاکساری
بیت مزن در وادی مکر و حیل گام * که در دام بلا افتی سرانجام * پسر گفت ای پدر سخن کوتاه ساز و اندیشه
دور و دراز در توقف دار که این کار اندک مؤنت و بسیار منفعت است پیر بیچاره را حرص مال و دوستی فرزند
از سر منزل امانت و دین ببادیهٔ جور و خیانت کشید و شعر انما اموالکم و اولادکم فتنة بظهور رسید طریق مروت را مهمل
گذاشته و بسا مافتوی ازلکلی در نوشته از کتاب چنین صورتی که در شرع و عرف محظور و منکر بود روا داشت
و در آن شب تیره با دلی تیره در میان درخت جای گرفت علی الصباح که قاضی روشن رای آفتاب بر
محکمهٔ افلاک پدیدار شد و خیانت شب سیاه روی بر عالمیان چون روز روشن گشت قاضی با گروهی
از متعارفان پای درخت حاضر شده و خلقی انبوه نظاره صفت کشیدند قاضی روی بدرخت کرده بعد
از شرح دعوی مدعی و انکار مدعا علیه صورت حال از و استفسار نمود آوازی از میان درخت بر آمد که زر را
مغفل برده است و این تیز هوش که شریک اوست ظلم کرده قاضی متحیر شد و بفراست دانست که در میان
درخت کسی پنهان است و آشکارا کردن او جز تدبیر صائب میسر نگردد فرد هر نفس که از چشم خود نهانست
جز در آیینهٔ تدبیر نگردد ظاهر پس فرمود تا هیمهٔ بسیار فراهم آورده در حوالی درخت نهادند و آتش در آن زدند
تا آن ناپخته خام کار را دود از جان و مال بر آوردند پیر حریص ساعتی صبر نموده چون دید که کار بجان و کارد
باستخوان رسید امان خواست و قاضی او را بیرون آورده و استمالت داده از حقیقت حال سوال فرمود پیر نیم سوخته
صورت واقعه براستی باز نمود قاضی بکیفیت مطلع گشته صفت امانت و کوتاه دستی خرم دل خیانت و نابکاری تیز هوش
باطلاق باز گفت و مقارن همین حال پیر با تندی پیراهن جان فانی رخت حیات بسرای جاودانی کشیده با حرارت آتش دنیا
بشرارهٔ نار عقبی اتصال یافت و پسر بعد از آنکه ادب بلیغ دیده بود و زجر عنیف کشیده پدر مرده را بر گردن نهاده روی
بشهر آورد و خرم دل ببرکت صدق و امانت و راستی و دیانت زر خود باز ستده بسرانجام مهام خود مشغول گشت و نتیجهٔ
ایراد این مثل آنست که خلائق را معلوم شود که عاقبت مکر ناپسندیده است و خاتمت غدر شوم و نکوهیده مثنوی

هر که پا در مضیق مکر نهاد + عاقبت سر بباد خواهد داد + حیله ماریست کو دو سر دارد + هر یکی گونه گون خطر دارد +
آن سر او خصم را کند دل ریش + وین رساند ضرر بصاحب خویش + دمنه گفت تو رای مرا مکر نام نهاده و
تدبیر را حیله و عذر لقب داده من این مهم را بتدبیر صائب ساخته ام و چنین برای کاری درست پرداخته
کلیله گفت تو در عجز رای و ضعف تدبیر بدان مثابه که زبان از تقریر آن قاصر آید و در خبث ضمیر و غلبه حرص
جاه بدان منزله که بیان در ادای آن عاجز ماند فائده مکر و حیله تو مخدوم و ولی را این بود که می بینی تا آخر وبال
و تعب آن بنسبت تو چگونه خواهد بود و شآمت دو روئی و دو زبانی تو چه نتیجه بد خواهد داد دمنه گفت
از دو روئی چه زیان که گل رعنا را از دو روئی زینت بوستان ست و از دو زبانی چه باک که قلم دبیر را دو
زبان مال و ملک را پاسبان ست تیغ که یک رو دارد خون خوردن کار اوست و شانه که دو روی باشد فرق
نازنینان جای قرار او قطعه خون میخورد چو تیغ درین دور هر که او + یک رو و یک زبان بود از پاک گوهری +
وانکس که همچو شانه دو رویست و دو زبان + بر فرق خوبش جای دهند از سروری + کلیله گفت ای دمنه زبان
آوری بگذار که بهر آن گل دو روی که در تماشا هر جمال صحن دیده روشن گردد بار آن خار دل آزاری که از وجز ضرر بخلق
نرسد و آن قلم دو زبانی که از اسرار ملک و ملکوت خبر دهی باز آن مار دو زبانی که زخم زبان تو جز زهر یا نکار نباشد مار را
بر تو مزیت و فضیلت ست چه از یک زبان او زهر آید و از دیگری تریاق زاید و ترا از هر دو زبان زهر میبارد و از تریاق
اثری و خبری ندارد و باید که از دو زبان کسی که بجهت دوستان همه تریاق زاید اگر بجهت دشمنان زهری پدید آید شاید
چنانچه بزرگی گفته است بیت ترا یک و زهر ست مرا هر سر زبان + این بهر دوستان بود و آن بهر دشمنان +
دمنه گفت از سرزنش من بگذر که شاید میان شیر و شنزبه آشتی پدید آید و باز بنای محبت و اتحاد تمهیدی یابد
کلیله گفت این سخن دیگر از جمله مقالات محال آمیز ست و تو مگر ندانسته که سه چیز بر قرار ست پیش از وقوع سه چیز
و بعد از ان قرار آن از قبیل ممتنعات ست و ثبات آن از مقوله مستحیلات اول آب چشمه و کاریز چندان خوش ست
که بدریا نرسیده و چون به بحر پیوست دیگر او عذوبت و لطافت چشم نتوان داشت دوم صلاح خویشان
چندان واقعست که بد اندیشان و مردم شریر در میان ایشان دخل نکرده اند و بعد از دخل بد اندیشان اتفاق
جمیع اقربا و خویشان وفاق و اتفاق توقع نتوان کرد سوم مشرب مصاحبت و مودت تا وقتی صافی باشد

که مردم سخن‌چین و فتنه‌انگیز را مجال سخن ندهند و دوروی و دوزبان در میان دو یار مهربان فرصت افسانه نیابند
دیگر بر دوستی ایشان اعتماد نتوان نمود من بعد اگر گاو از سرپنجهٔ شیر خلاص یافت ممکن نیست که بتلطف و
تملق او از راه رود یا بمصاحبت و مصادقت او رغبت نماید و اگر بالفرض ابواب مخالطت مفتوح ماند هر یک را
از دیگری دغدغه خواهد بود **فرد** چون رشته گسست میتوان بست • لیکن بمیان گره بماند • دمنه گفت اگر من
ترک ملازمت شیر کرده معتکف بگوشهٔ کاشانه شوم و دامن صحبت فوائد تو بدست ارادت گرفته سر عزلت
در گریبان خلوت کشم چگونه باشد کلیله گفت حاشا که من دیگر با تو صحبت دارم یا بمرافقت تو میل میکنم و من
همیشه از مجاورت تو ترسان بوده ام و پیوسته مصاحبت ترا بدل انکار میکرده ام چه علما گفته اند از صحبت
جاهل و فاسق پرهیز باید کرد و خدمت عاقل و صالح را التزام باید نمود که مواصلت اهل فسق و فجور چون تربیت
مارست هرچند مارگیر در تعهد او رنج بیشتر کشد آخر چاشنی زهر از بن دندان بوی خواهد داد و ملازمت اهل خرد و صلاح
مانند طبلهٔ عطارست که اگر ازان متاع چیزی بکسی نرسد عاقبت روائح عطر او مشام را معطر خواهد ساخت **مثنوی**
باش چو عطار که پهلوی او • جامه معطر شود از بوی او • چند چو آتشکده آهنگران • دود و شراری دهی از
سرگران آمی و دمنه چگونه از تو امید وفا و کرم توان داشت که تو بر پادشاهی که ترا عزیز و گرامی محترم و نامی
گردانید ببهانهٔ که در ظل دولت او آفتاب وار لاف ارتفاع میزدی و بسبب ملازمت آستان آسمان
مثالش پای افتخار بر فرق فرقدان می نهی این معاملت روا داشتی و حقوق انعام و اکرام او را نابود
انگاشتی **بیت** نه از حق نه از خود ترا شرم بود • نه از مردمت نیز آزرم بود • و من از چنین کس
اگر هزار فرسنگ دوری گزینم خردار چند مرا معذور خواهد داشت و اگر با چنین ناکس ترک مرافقت
کنم عقل رهنما بالصواب نسبت خواهد داد **قطعه** قطع صحبت کردن از یاران جوری خوشتر است •
کز حضور ناموافق بیحضوری خوشترست • همدمی کز صحبتش خرم نگردد خاطرت • از چنان همدم
بصد فرسنگ دوری خوشترست • و چنانکه صحبت اخیار و ابرار را منفعت بنهایت ست مصاحبت
نااهلان و اشرار را مضرت بی نهایت و صحبت بدان زود ترا اثر کند و ضرر آن در اندک زمان بظهور رسد پس آنکه
عاقل کامل باید که دوستی با مردم دانا و ستوده معاش در راستگوئی و خوشخوئی و صالح کند و از همدمی کذاب

وخائن وبدخوئی وفاسق اجتناب نماید مثنوی چو نتوان در بروی خلق بستن + بخلوت خانهٔ تنها نشستن + رفیق نیک باید کرد حاصل + که صحبت را نشاید هر سیه دل + مرا هست این سخن از عاقلی یاد + که رحمت بر روان پاک او باد + که باید انشان هر کس که شد یار + زیاری شان آخر شد گرفتار + و هر که یار نااهل گیرد و بیاری نادان مستظهر گردد بد و آن رسد که بدان باغبان رسید دمنه پرسید که چگونه بوده است

پناه گیرنده ۱۲

آن حکایت کلیله گفت آورده اند که باغبانی بود مدتها بانواع زراعت مشغول بوده عمر عزیز در عمارات باغ و بوستان صرف نموده باغی داشت که چمن فردوس نشانش از نزهت اشجار خاک حسرت در دیدهٔ روضهٔ ارم کرده بود و از طراوت ازهار و انهار داغ حیرت بر سینهٔ بوستان خورنق نهاده

تازگی ۱۲   ... ۱۲   شکوفها ۱۲

درختان رنگارنگش را جلوهٔ طاؤسی ظاهر و از گلهای زرنگارش فروغ تاج کاؤسی باهر روی زمینش چون رخسار شاهد حله پوش منور و نسیم هوالیش چون کلابهٔ استاد عنبر فروش معطر درخت جوان بخشش از بسیاری اثمار چون پیران پشت خمیده و میوهٔ حلاوت آمیزش چون جلاب بهشتی بی حرارت آتش رسیده

روشنی ۱۲

آلوان میوه های ربیعی و خریفی در غایت تازگی و نهایت لطیفی سیب بی آسیبش چون ذقن دلبران سیمتن لها را صید کرده و برنگ زیبا و بوی راحت افزا عالمی را در قید آورده قطعه سیب را با ذقن یار تشابه کردند + رنگ او سرخ شد و روی برافروخت بباغ + سیب مانند چراغی ست درخشان ز درخت + روز روشن بسر شاخ که دیدست چراغ + امرود از سر شاخ کوزه های آب حیات با صراحی های نبات در آویخته بهمالی حلوای بی دود میل کاهلان بی سرمایه و سودا برانگیخته فرد وصف امرود چه گویم که بشیرینی و لطف + کوزهٔ چند نبات ست معلق بهوا[۵۴] و بشمینه پوش چون صوفیان شب خیز با رخسارهٔ زرد سر از حجرهٔ خانقاه اداع بیرون آورده و رو گرد آلودش از درد آلود عاشقان از مهر و ماه و نشان انتباه داده بیت بزردی ز مهر ست و من از مهرش زرد + او زرد رو هر و من شدم از مهر خویش گوی زرین نارنج از میان برگ سبزه چون کرهٔ آفتاب انور از سپهر اخضر تابان و مجمر طلای ترنج با نکهت دل آراو رایحهٔ روح افزا در صحن بوستان درخشان مثنوی انارش چون لب دلدار خندان[۵۵] حریفان را حریف آب دندان + برای امتحان گردون زرکار + فکنده جوهر یاقوت در نار + چو نظم وصف شفتالو سرایم سخن و روی تر و شیرین نماید + هنوز نش لب سوی لب نارسیده + که آب حسن و لطف از وی چکیده +

نام میوه ایست ۱۲   زشت ۱۲   آگاهی ۱۲   ای از محبت معشوق ۱۲

سر بوده اند بجای آن جلاب گفتند مجاز الاطلاق جزء بر کل باغ ۵۵ ای هر شاخ چه با بهشتی شاخ هم آمده است چنانچه در برهان هست ۵۴ ... برا سبب دوستان ...

در یکجانب انجیر بی‌نظیر که دست قدرت وصف جمالش بطبق والتین نهاده حلوای زیبا از خشخاش و قند ترتیب داده
و از طرفی دیگر انگور پرورده که خامهٔ حکمت شرح کمالش بر صفحهٔ شریفهٔ فانبتنا فیها حبا و عنبا کشیده چون آبله بر کف
برگ اخضر و میده و بر حوالی چمن اگوئی زر نگار خربزه سبز خط طرفه عذار چون ماه تمام که از افق سپهر مینا فام روی نما
بجلوه در آمده **مثنوی** خربزه گوئی که دران سبز کشت + گوی ببرد از ثمرات بهشت + سبز خطی در خط ادموی ته
مشک و می مشک بدان بوی نه + پیر دهقان را بهر درختی چندان پیوند بود که مرگ پدر و غم فرزند نداشت و روزگاری
به تنهائی دران باغ میگذرانید حاصل الامر از وحشت تنهائی به تنگ آمده و از دهشت انفراد و بی یاری بغایت
ملول شده ع گل بنفشه همه هست یار نیست چه سود + القصه از الم تفرد مجروح خاطر گشته و بدشت بیرون
شد و در دامن کوهی که چون عرصهٔ طول اهل فضای آن نهایت نپذیرد سیری می نمود قضا را خرسی زشت
سیرت قبیح صورت ناخوش طلعت ناپاک طینت نیز بواسطهٔ تنهائی از فراز کوه روی بنشیب نهاده بود فی الحال
که ملاقات نمودند از طرفین بعلت جنسیت سلسلهٔ صحبت در حرکت آمد و دل روستائی بمؤانست و مصاحبت
خرس مایل شد **مثنوی** ذره ذره کاندرین ارض و سماست + جنس خود را همچو کاه و کهرباست + ناریان هم ناریان را
جاذب اند + نوریان هم نوریان را طالب اند + صافیان را هم صافیان راغب شوند + دردرا هم تیرگان
جاذب شوند + باطلان را چه رباید باطلی + عاقلان را چه خوش آید عاقلی + اهل باطل باطلان را میکشند + باقیان
از باقیان هم سرخوش اند + خرس نادیده تملق روستائی را مشاهده نموده بکلی وابستهٔ صحبت او شد و باندک
اشارتی سر در پی او نهاده بدان بهشت آسا در آمد و بانعام و تشریف آن میوه های لطیف دوستی درمیان
ایشان موکد شده بیخ نهال محبت در زمین دل هر یک رسوخ یافت **نظم** بکنج باغ می بودند یک چند + ز وصل
یکدگر پیوسته خرسند + هرگاه که باغبان از غایت سستی بسایهٔ استراحت سر فراغت بر بالین راحت نهادی
خرس از روی دلجوئی و هواداری بر سر بالین او نشسته مگس از روی او میراندی ع مگسی نیز نخواهم که کند سایه بر
آن لب + روزی باغبان بطریق معهود خفته بود و در خواب رفته و مگس بسیار بر روی او جمع شده خرس بمگس رانی
اشتغال می نمود و هر چند مگسان را براندی در حال باز آمدندی و چون ازین جانب منع کردی از طرف دیگر
هجوم کردندی خرس ازین شفقت حال شد و سنگی بقدر بیست من برداشته بقصد آنکه مگس می کشم بر روی دهقان

بیچاره زندگمسان را از نهیب آن سنگ آسیبی نرسید اما سر باغبان با خاک یکسان شد و از اینجا بزرگان گفته
اند که بهر حال دشمن دانا از دوست نادان بهتر است بیت دشمن دانا که غم جان بود + بهتر از آن دوست
که نادان بود + و این مثل برای آن ایراد کردم که دوستی با تو همان نتیجه دهد که سر در معرض تلف باشد
و سینه خدنگ بلاها را هدف گردد فرد صحبت ابلهان چو دیگ تهی ست + کز درون خالی از بیرون
سیه است + دمنه گفت من آنچنان ابله نیستم که منفعت دوست خود از مضرت بآن نشناسم و خیر او را
از شر امتیاز نکنم کلیله گفت من آن را می شناسم که تو در حماقت بدان مثابه نیستی اما غبار غرض دیده
دل را تیره و خیره میگرداند ولیکن که بنا بر غرضی جانب دوست را فرو گذاری و هزار توجیه ناموجه برای
اعتذار آن آماده سازی چنانچه در مادهٔ شیر و شنزبه از همه عذر انگیختی و هنوز دعوی پاکدامنی و نیکو سیرتی
میکنی و مثل تو با دوستان چون مثل آن بازرگان ست که گفته بود در شهری که موش صد من آهن خورد
چه عجب اگر موشگیری کودکی در رباید دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت کلیله گفت آورده اند که
بازرگانی با اندک مایه بسفری میرفت بطریق دور اندیشی صد من آهن در خانهٔ دوستی ودیعت نهاد تا اگر در ورطه
افتد آنرا سرمایهٔ روزگار ساخته رشتهٔ سر معاشش را استحکامی دهد بعد از آنکه بازرگان سفر بپایان رسانیده
زندگی ۱۲
بار دیگر بمقصد رسیده بدان آهن محتاج شد دوست متدین آهن فروخته بود و بهای آن خرج کرده بازرگان
قیمت ۱۲
روزی بطلب آهن نزدیک او رفت مرد امین او را بخانه در آورد و گفت ای خواجه من آن آهن را با
در بیغوله نهاده بودم و خاطر جمع کرده غافل از آنکه در گوشه سوراخ موشی و انگشت ناواقف شدم موش
فرصت غنیمت ساخته بود و آهن را تمام خورده بازرگان جواب او را است میگوئی که موش با آهن دوستی بسیار
دارد و دندان او بران لقمهٔ چرب و نرم قدرتی تمام است فرد موش النقمه های آهن است + هیچو پالوده را
حلقوم + مرد امین راستگوی بشنیدن این سخن شاد شد و با خود گفت این بازرگان ابله بدین گفتار فریفته گشت
دل از آهن برداشت هیچ به از آن نیست که او را مهمانداری کنم و رسم تکلفات در ضیافت بجای آرم تا این سخن را
تاکیدی پیدا آید پس خواجه را صلای مهمانی زد و گفت بیت گر بمهمانی قدم در کلبهٔ ما می نهی + لطف بسیار
ما پا می نهی + خواجه فرمود که مرا امروز مهمی ضروری پیش آمده شرط کردم که بامداد پگاه باز آیم پس از منزل او بیرون آمد

و پسری از آن او ببرد و در خانهٔ پنهان کرده علی الصباح بر در خانهٔ میزبان حاضر شد میزبان پریشان حال زبان اعتذار بگشود که ای مهمان عزیز معذور دار که از دی روز پسری از من غایب شده و دو سه نوبت در شهر و نواحی منادی زده اند و از ان گم شده خبری نیافته ام **فرد** یعقوب صفت گریه کنان می کنم افغان ✦ کاآیا خبری یوسف گم گشته که دارد ✦ بازرگان گفت من دی روز که از منزل تو بیرون می آمدم بدین صفت که میگوئی کودکی را دیدم که موشگیری او را برداشته بود و پرواز کرده در روی هوا می برد مرد امین فریاد برآورد که ای بیخرد سخن محال چرا میگوئی و دروغی بدین عظمت برای چه بخود نسبت میدهی موشگیر که تمام جثهٔ او نیم من نباشد کودکی را که بوزن ده من باشد چگونه بردارد و بهوا برد بازرگان بخندید و گفت ازین عجب مدار در ان شهر که موشی صد من آهن تواند خورد موشگیری نیز کودک ده من را بهوا تواند برد مرد امین دانست که حال چیست گفت غم مخور که موش آهن را نخورده است خواجه جواب داد که دلتنگ مباش که موشگیر پسرت را نبرده آهن باز ده و کودک را بستان و این مثل بدان آوردم تا بدانی که در مذهبی که با ولی نعمت غدر توان کرد پیداست که نسبت بدیگران چه توان اندیشید و تو چون با ملک این کردی دیگرانرا بتو امید وفاداری و طمع حق گذاری نماند و بر من روشن شده که از ظلمت بدکرداری تو پرهیز لازم است و از تیرگی مکاری و غداری تو احتراز واجب **بیت** بپیوند دولت آمد از چون توئی بریدن ✦ سرمایهٔ سعادت از وی تر اندیدن ✦ چون مکالمت کلیله و دمنه بدینجا رسید شیر از کار گاو فارغ شده بود و او را در خاک و خون افگنده اما چون شیر لیس پنجهٔ سیاست کار شنزبه را ساخت و عرصهٔ بیشه را از وجود او بپرداخت و قوت خشم کمتر شد و حدت غضب تسکین یافت در تامل افتاد با خود گفت دریغ از شنزبه با چندان عقل و خرد و رای و هنر نمیدانیم که درین کار دمی بصواب زدم یا قدمی بخطا نهادم و در انچه از وی بمن رسانیدند حق امانت گذاردند یا طریق خیانت سپردند من باری بتقلید خود را مصیبت زده کردم و یار وفادار خود را بدست خود شربت هلاک چشانیدم **بیت** یار با یار خود آخر این کند ✦ کافرم گر هیچ کافر این کند ✦ شیر سر ندامت در پیش انداخته و زبان ملامت بر خود گشوده و خفت و شتاب زدگی خود را نکوهش میفرمود و خیال شنزبه بلسان الحال معنی این رباعی بسمع شیر میرسانید **رباعی** ای دوست کسی بی سببی یار کشد ✦ و آنگه چو من یار وفادار کشد ✦ تو دوست نگو دشمن دیگر مرا کش دشمن خویش را چنین زار کشد ✦ هر دمی شیر از اندوه آن واقعه بگریه مشغول شد

و چون لازمی آتش شدت حرارت این حادثه مضاعف گشت فرد ز دست هجر تو مرا در سینه خار غم نشاند به
تا ازین خار محنت دگر چه گل خواهد شگفت، و دمنه که از دور آثار پشیمانی در جبین شیر ظاهر دید و دلائل ندامت
بر ناصیه او مشاهده نمود سخن کلیله قطع کرده پیش رفت و گفت مثنوی شها تخت اقبال جای تو باد +
سریر فلک متکای تو باد + سر سبز است از شادی افراختن + سر خصم در پایت انداختن + موجب اندیشه چیست
و سبب تأمل چه تواند بود وقتی ازین خرم تر و روزی ازین مبارکتر کجاست که ملک در مقام فیروزی و نصرت خرامان
و دشمن در ته خاک مذلت و خون ناکامی غلطان بیت صبح امید تیغ ظفر برکشیده بین + رد عدو و نشام
بلاکت رسیده بین + شیر گفت هرگاه آداب خدمت و اطوار صحبت و آثار دانش و انواع کفایت شنزبه یاد
میکنم رقت بر من غالب میشود و اندوه و حیرت بر من مستولی میگردد و الحق پشت پناه سپاه بود و اتباع مرا
بدستیاری او زور بازوی مردانگی می افزود بیت رفت آنکه داشت کار جهانی قرار ازو + رفت آنکه بود خانه
ملک استوار ازو + و دمنه گفت ملک بر آن کافر نعمت غدار اندیشه جای ترحم نیست بلکه برین ظفر که روی نمود وظائف
شکر الهی تقدیم باید رسانید و ازین فرصت که دست داد ابواب شادمانی و بهجت در ساحت دل باید گشود بیت
صبح ظفر ز مشرق امید بر آمد + اصحاب غرض را شب سودا بسر آمد + این فتح نامه همیون که روزنامه اقبال بدو
آراسته شود و این منشور ظفر همایون که کارنامه سعادت بدو مطرز گردد بر صفحات ایام دیباچه مفاخر و عنوان معالی
باید شمرد قطعه امروز بخت نیک بشارت رسان ماست + اقبال را بپرده امید صد نواست + روزیست اینکه دولت
بهزاران دعاش جست + عهدیست اینکه جهان بهزار آرزوش خواست + پادشاه عالم پناه هرگز کسی نخشود که
از و بجان ایمن نتوان بود خطاست خصم ملک را بزندان گور محبوس ساختن کار عقلاست انگشت گزیده را دست
و آلت قبض و بسط است اما اگر مار زخمی بران زند برای بقای باقی جثه بریدن آن و جراحت عین راحت
شمرند بیت دشمن چه گرهی کند کز و یاد کنی + آن به که بغو سها و دولت شادکنی + شیر برین سخنان اندک بیارامید
اما روزگار انصاف کار و بست و سر انجام کار دمنه بفضیحت و رسوائی کشید و نهال کردار بد و تخم گفتار دروغش
در بر آمده بقصاص کار گشته شد و عواقب غدر و مکر همیشه نامحمود بوده است و خواتم حیله و بداندیشی نا بود و نا مبارک
مثنوی بد اندیش هم در سر شر رود + چو کژدم که تا خانه کمتر رود + اگر بدکنی چشم نیکی مدار + که حنظل نیارد انگور بار

هیمه‌های درخت آن کشته جو، که گندم ستانی بوقت درو، مثل این چنین گفته آموزگار، مکن بد که بدبینی از
روزگار، کسی نیک بیند بهر دو سرای، که نیکی رساند بخلق خدای +

باب دوم در سزا یافتن بدکاران و شامت عاقبت ایشان

رای فرمود که شنیدم داستان ساعی و نمام که بحیلهٔ تمام جمال الیقین را بخیال شبهت بپوشانید و ولی نعمت
خود را از طریق مروت منحرف ساخته و بیوفائی و بدعهدی موسوم ساخت و سخنان فریب آمیزش مؤثر
افتاده شیر را بر آن داشت که در خرابی رکن دولت و شکست پایهٔ شوکت خود سعی نمود این زمان اگر حکیم سخندان
صلاح در آن بیند که عاقبت کار دمنه باز نماید و بیان فرماید که شیر بعد از وقوع آن حادثه چون بعقل
خود رجوع نموده در حق دمنه بدگمان شد تدارک آن بچه نوع نمود و بر کیفیت غدر او چگونه وقوف یافت
و دمنه بچه حجت تمسک نمود و تخلص خود بکدام حیله خیال بست و سرانجام مهم او بکجا رسید حکیم فرمود بیت
شها ملک و دین در پناه تو باد + چراغ هنر شمع راه تو باد + حقیقت حزم و عاقبت اندیشی اقتضای آن
میکند که سلاطین بمجرد شنودن سخن از جا نروند تا بدلیلی روشن و برهانی ساطع بر حقیقت مهمی اطلاع نیابند
در بارهٔ آن حکمی با مضا نرسانند بیت ز صاحب غرض تا سخن نشنوی + اگر کار بندی پشیمان شوی +
بعد از آنکه سخن اهل غرض در معرض قبول افتاد و عملی ناپسندیده یا قولی ناستوده در وجود آمد تدارک
و تلافی آن بدان تواند بود که سخن چین صاحب غرض را بر وجهی گوشمال دهد که سبب عبرت دیگران گردد
و از اندیشهٔ آن عقوبت من بعد کسی بر آن عمل اقدام نتواند نمود و همه را از مثل آن سلوک احتراز باید
فرمود مثنوی بر انداز بیخی که خار آورد + بپرور درختی که بار آورد + جهان سوز را کشته بهتر چراغ +
یکی به در آتش که خلقی بداغ + و مصداق این قول حکایت شیر و دمنه است که چون بر غدر او وقوف
یافت و بر مکر و افسانهٔ او مطلع گشت او را بنوعی سیاست فرمود که دیدهٔ اعتبار دیگران بدان
روشن شده آیت فَاعْتَبِرُوا یَا اُولِی الْاَبْصَار ورد زبان ساختند و صورت این قضیه بر آن وجه
بوده که چون شیر از کار گاو بپرداخت و بتعجیلی که در آن کار نموده بود پشیمان شده انگشت ندامت

باندان ملامت می گزید و سر حسرت بزانوی حیرت می نهاد بیت می کشید از حسرت و غم آه سرد + کانچه من کردم درین عالم که کرد + همواره اندیشه مند بود که چرا درین کار شتاب زدگی نمودم و پیوسته خیال می بست که این مهم چرا از روی تامل و تدبیر نپرداختم قطعه عنان نفس بدست هوا رها کردم + خلاف عقل و خرد کردم و خطا کردم + کنون بدانم و دانستنم ندارد سود + چه سود گفتن بسیار کین چرا کردم + شیر مدتی بسیار برین منوال در غصه و ملال گذرانید و بجهت اندوه خاطر و توزع ضمیر او عیش بر سباع تباه شده بود و کار رعیت به تنگ رسید اَلنَّاسُ عَلیٰ دِینِ مُلُوکِهِم در اهل آن بیشه سرایت کرده مجموع پریشان خاطر و پراگنده دل بودند فرد دل بجوالا سوخته ز سوز آه من + در هر که بنگری همین داغ مبتلاست + در اکثر اوقات حقوق خدمت و سوابق ملازمت شنزبه یاد میکرد و ملالت زیاده شده وحشت و پریشانی بروی استیلا می یافت و شیر با پلنگ تسلی بودی که حدیث او گوید و ذکر او شنود فرد از یاد تو نیستم زمانی غافل + یا میگویم نام تو یا می شنوم + با هر یک از وحوش خلوتها کردی و از ایشان حکایتها درخواستی شبی با پلنگ هم ازین مقوله سخنان می گفت و سوز سینه و آشفتگی دل شرح میداد پلنگ گفت ای ملک اندیشه بسیار در کاری که دست تدبیر از دامن تلافی آن کوتاه باشد سودی بجز جنون ست و طلب تدارک مهمی که در دائرۂ محالات داخل بود از مرکز عقل و دانش بیرون و بزرگان گفته اند بیت انداخته تیر را بشست آوردن + نتوان ترا بدست آوردن + و هر که در جستن چیزی که بدست آوردن آن متعسر بود سعی نماید امکان دارد که بی آنکه مطلوب بیابد آنچه داشته باشد هم از دست بدهد چنانچه روباه آرزوی یافتن مرغ کرد و پوست پاره که بدان استظهار داشت از دست بداد شیر فرمود که چگونه بوده است آن حکایت پلنگ گفت آورده اند که روباهی گرسنه بطلب طعمه از سوراخ بیرون آمده هر جانب سیر میکرد و بجهت لقمه اطراف بیابان بقدم حرص و شره می پیمود ناگاه رایحه که مدد قوت روح او تواند بود بمشامش رسید بر اثر آن توجه نموده پوست پارۂ تازه دید که یکی از سباع گوشتش خورده بود و پوست رها کرده چشم روباه بران پوست پاره افتاده روشنائی یافت و بدان مقدار قوت قوی هر چند تمامتر در اجزای وی پدید آمد بیت مرده بودم بوی یار دل نواز آمد بمن + بار دیگر جان از تن رفته باز آمد بمن + روباه آن پارۂ پوست را بچنگال تصرف آورده روی براهی خود نهاد مصرع چون یار بدست آمد خلوت الا

همه خوشتر و در میان راه گذارش بر کنار رهی افتاد مرغان فربه دید در فضای صحرا بچرا مشغول گشته و غلامی
زیرک نام به نگاهبانی ایشان میان مراقبت در بسته روباه را اشتهای گوشت مرغ در حرکت آمد و بندوق خیال
مغز سر ایشان از پوست پاره فراموش کرد و در اثنای این حال شغالی را گذر برین موضع افتاد و پرسید که ای
برادر می بینمت که بغایت اندیشه مندی چه واقعه حادث شده است و چه حادثه واقع گشته روباه گفت ای عزیز این
مرغان را می بینی که زبان حال هر یک بتکرار معنی وَلَحْمِ طَيْرٍ مِّمَّا يَشْتَهُونَ جاریست و سر آیت وَلَكُمْ فِيهَا مَا تَشْتَهِي أَنفُسُكُمْ
در سراپای ایشان ساری بیت سراپای او همه روح مجسم ست ٭ روحی بدین لطافت و پاکیزگی کم ست ٭
من بعد از مدتی که ببلای جوع و عذاب گرسنگی مبتلا بوده ام گنجور خزائن رزاق پوست پاره بمن ارزانی داشته
و حالا جاذبه اشتها و داعیه آن دارد که ازین مرغان یکی بچنگ آرد و کام آرزو را بحلاوت گوشت او که لذت
حیات دارد شیرین گرداند فرد عیش من تلخ ست گر یار از لب شکر فشان ٭ شربتی بخشد مرا کام دلم شیرین
شود ٭ شغال گفت هیهات هیهات بر من مدتی متمادی میگذرد که در کمین این مرغان بوده ام و مترصد صید
یکی از ایشان گشته فاما آن غلام زیرک که نگاهبان ایشان ست طریق محافظت بنوعی مرعی می دارد
که صیاد متخیله از خوف پاسبانی او صورت ایشان در دام تفکر نتواند افگند و نقاش متفکره از بیم نگاهبانی
او نقش ایشان را بر لوح تخیل نتواند کشید و من درین آرزو عمری گذارم و بمجرد خیال روز شب و شب
بروز می آرم تو که پاره پوست تازه یافته غنیمت شمر و از سر این فضولی درگذر بیت دلا راحتی
که داری دل درو بند ٭ دگر چشم از همه عالم فرو بند ٭ روباه گفت ای برادر تا بر اوج مراد بکام
دل ترقی توان کرد در حضیض خست بودن از دناءت همت است و نیز حمیت عظیم باشد و تا در چمن آمال گل
عشرت تماشا توان نمود قدم در خارستان نکبت و محنت نهادن عیبی فاحش بود بیت تا توان
بر مسند عزت نهادن پای خویش ٭ از چه باید کرد در خاک مذلت جای خویش ٭ و مرا همت عالی نمی
گذارد که بپاره پوست بی مزه سر فرود آرم و دل از لذت گوشت فربه تازه برداری شغال گفت
ای خام طمع حرص ناپسندیده را همت عالی نام کرده و شره ناستوده را دیباچه بزرگی لقب داده و
ازین معنی غافل که بزرگی در درویشی ست و راحت در قناعت فرد درین بازار اگر سودیست

از درویش خرسند ست + تندیا شم گردان بدرویشی وخرسندی + به ازان نیست که نصیحتی کز دیوان امیر خسرو
مقسوم تا مقرر نکرده اند خرسند شوی وگرد فضولی که نتیجه من طلب ما لا یعنیه فاته ما یعنیه بدان مترتب
ست نگردی فرد رزق مقسوم ست ووقت آن مقرر کرده اند + بیش ازان وپیش ازان حاصل نمی گردد
بجهد + ومن می ترسم که بواسطه این فضولی که پیش گرفته آن پوست پاره نیز از دست برود وتو یکبارگی
از پا درآئی ونیک شبیه ست قصه تو بقضیه آن درازگوش که دم می طلبید وگوش نیز بر باد داد + روباه پرسید
که چگونه بوده است آن حکایت شغال گفت مثنوی بود دست خری که دم نبودش + روزی
غم بی دمی فزودش + در دم طلبی قدم همی زد + دُم می طلبید ودم نمی زد + ناگه نه زراه اختیاری
بگذشت میان کشت زاری + دهقان مگرش ز گوشه دید + برجست از ره دو گوشش ببرید + مسکین خری
آرزوی دم کرد + نایافته دم دو گوش گم کرد + آنکس که ز حد برون نهد گام + این ست سزای
او سرانجام + روباه از غایت حرص طمع روی درهم کشید وگفت فرد من خیال یار دارم در سر و کسی در دل است
کز خیال او شوم خالی خیال باطل ست + تو تماشا کن که من چگونه بلطائف الحیل مرغی لطیف بچنگ خواهم
آورد وبچه دستان شکاری لائق در دام تصرف خواهم کشید این بگفت وروی بمرغان آورده پوست
را همانجا بگذاشت شغال چون دید که نصیحت او در دل سنگین روباه اثر نمیکند روی از و برتافته جانب
مادای خود شتافت درین میانه زغنی در پرواز بود نظرش بران پوست پاره افتاد آنرا جانوری مرده
تصور کرده بنشاطی تمام از راه حوصله تماک آورده روی باوج هوا نهاد آنجانب روباه هنوز نزدیک
مرغان نارسیده بود که از کمینگاه بیرون جست وچوبدستی بجانب وی افگند چنانچه اثر آن بدست روباه رسید
بیچاره روباه از ترس جان دل از صحبت مرغان برکند وبتعجیل تمام افتان وخیزان رو بآن پوست پاره آورد چون
بموضع معین رسید از پوست اثری ندید روی بقبله گاه دعا آورده خواست که بسبیل تضرع عرض حال خود وا نماید
راست که بالا نگریست دید که زغنی پوست پاره در چنگل گرفته میپرید ومیگفت فرد برده بودی ووارث آمد بوفا
چون تو کج باختی کسی چه کند + روباه از الم نایافتن مرغ وحسرت از دست رفتن پوست سر بزمین میزد تا موزش
پشیمان شد ومقصود از ایراد این مثل آن است که ملک هست شد ویکی رکن از ارکان مملکت را خراب کرده بعمارت باقی

پروا ازو در تعهد حال مقربان بارگاه و تلطف با افراد سران سپاه فرو میگذارد شنزبه کشته گشته بهیچ وجه بدست نیاید و لیکن باقی خدمتگاران قدیم از ملازمت دور مانند شیر بعد از تامل بسیار فرمود که این سخن عین مصلحت و نیکخواهیست اما در باب شنزبه از من خطائی واقع شده و اگر اضطراب من جهت تلافی آنست پلنگ گفت تدارک و تلافی آن باضطراب میسر نگردد بلکه تیر تدبیر درست و رای صواب وقوع یابد بیت چو در طاس رخشنده افتاد مور + رهاننده را چاره باید نه زور + صلاح در آنست که ملک ساعتی ترک جزع و بیخودی کرده بنای کار بر تدبیر نهد و از پی مهم شنزبه و تحقیق احوال او بر وجهی در آید که غث و سمین آن نزد خاطر وقاد روشن گردد و اگر آنچه از شنزبه بسمع ملک رسانیده اند واقع بوده او خود بسزای غدر و جزای کفران رسید و اگر در باره او افترا کرده اند و سخنان لاواقع باز نموده تمام و صاحب غرض را جزای افترا انتقام باید کرد امیر آنکه بدست دفع کردن نیکوست شیر گفت وزیر مملکت تویی و مرا مدتها برای صائب تو استظهاری تمام بوده و تا کنون در اندیشه ادراک منافع و دفع مکاره پیشوا و مقتدا ساخته ام بهر نوع که مقتضای دانش و رای بیضا باشد این کار در پیش بر گیر و مرا باستظهار تدبیر از گرداب اضطراب بیرون آر پلنگ متعهد شد که باندک زمانی حقیقت این مهم را بنظر انور پادشاه بجلوه آرم و یک دقیقه از دقائق تحقیق در حجاب خفا و پرده تعویق نگذارم بیت همه حالها را برای منیر + برون آورم هیچ مو از ضمیر + شیر بدین وعده تسلی یافت چون بیگاه شده بود پلنگ اجازت طلبیده بوثاق خود متوجه شد قضا را گذرش بر مسکن کلیله و دمنه افتاد و دید که میان ایشان مباحثه میرود و سخنان بعد از جانبین گفته میشود پلنگ از اول حال بر دمنه بدگمان بود درینوقت که آواز مخاطبه و معاتبه از منزل ایشان بگوش وی رسید و غدغدهاش زیاده شد پیشتر آمد و در پس دیوار استاده گوش هوش باستماع کلمات ایشان بگشود و کلیله میگفت ای دمنه بزرگ کاری کرده و عظیم مهمی ارتکاب نموده و ملک را بنقض عهد و اشتعال بنیان تمام منسوب ساختی و آتش فتنه و آشوب در میان سباع و وحوش برافروختی و ایمن نیستیم که ساعة فساعة وبال آن بحق تو رسد و تبعات آن گرفتار گردی بیت هر که تیغ ستم کشد بیرون + فلکش هم بدان بریزد خون و سباع که چون حیله تو واقف گردند هیچکس ترا معذور ندارد و در خلاص تو مددکاری ننماید بلکه همه بکشتن و عقوبت کردن تو متفق الکلمه شوند و مرا بعد از این هم خانگی تو صلاح نیست که گفته اند قطعه با بدان کم نشین که صحبت بد + گرچه پاکی ترا پلید کند + آفتابی بدین بزرگی را + پارهٔ ابر ناپدید کند + دمنه گفت [illegible] بعد از این اختلاط

وامتزاج در توقف وار که دیگر از من دوستی و مصاحبتی نیاید و دمنه گفت ای یار عزیز فرد بر کنم دل از تو و بردارم
از تو مهر + آن مهر بر که افگنم آن دل کجا برم + طرح مفارقت میفگند و مرا از صحبت خود محروم مسازد و مرا در کار
شنزبه زیادت ملامت مکن که کار رفته را یاد آوردن سبب ملال ست و تدبیر مهمی که از حیز تدارک بیرون باشد نباید از قبیل
خیال محال سودای فاسد از سر بیرون کن و روی بشادمانی و فراغت آر که دشمن عزیز ما بعالم عدم کرد و
هوای آرزو و از غبار شبهت صافی شد و ساقی مراد جرعه در ساغر شادمانی ریخت و ابواب آمال بر روی اقبال
گشاده است و غنچه امید در چمن نو بشگفته فرد ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست + که بکام دل ما آن
نشد و این آمد + کلیله گفت با وجود آنکه از جادهٔ مروت انحراف ورزیده و اساس فتوت را به تیر غداری خلل پذیر گردانیده
هنوز داعیهٔ فراغت و امید داری داری که اوقات تو بسلامت و عافیت گذرد ع سودای خامی بپخته فکر محالی
کرده + و دمنه گفت نه آنست که از شنابیت و خیانت و معاقبت مکر و حیلت بیخبر بودم یا قباحت سخن چینی و
کراهت غرض پردازی بر من پوشیده بود اما حب جاه و حرص مال و استیلای حسد مرا بر چنین عملی تحریص
کرد و الحال عهدهٔ این کار را چاره نمیدانم و تدارک آنرا تدبیری نمیتوانم ع چارهٔ این کار بیرون ست از امکان
چون کنم + پلنگ این فصل سخن استماع کرده بر کماهی احوال وقوف یافته بنزدیک مادر شیر رفت و گفت سری
در میان می آرم بشرط آنکه ملکه عهد فرماید که بی ضرورتی افشای آن جائز ندارد پس از سوگند و پیمان تاکیدات
فراوان انچه میان کلیله و دمنه واقع شده بود تمام باز راند و ملامت کلیله و اقرار دمنه بر وجهی مستوفی تقریر کرد
مادر شیر از کیفیت این حادثه متعجب گشت و روز دیگر بر عادت معهود بدیدن شیر آمد شیر را بغایت غمگین و اندیشه ناک
یافت پرسید که ای لشیر موجب فکرت و سبب حیرت چیست مثنوی ماه تمام تو چرا شد هلال + سرو روان تو چرا
شد خلال + این همه اندوه تو از بهر چیست + این همه فریاد تو از قهر کیست + شیر گفت سبب ملال من کشتن
شنزبه و یاد کردن اخلاق و اوصاف اوست و چندانکه میکوشم که ذکر او از خاطر من دور گردد یاد او از دل
من فراموش نمی شود قطعه بجان تو که فراموش نیستی نفسی + و اگر چه میشدی اکنون نمی شوی چه کنم + مگر بخاطر که
شمر و کمن فراموشم + کنم اگر نشوی چون نمی شوی چه کنم + هرگاه در مصالح ملک تاملی رود و مخلصی مشفق و ناصحی مهربان
و دوستی امین و چاکری وفادار محتاج گردم خیال شنزبه در برابر آمده فرد در قاعدهٔ خدمت و آئین وفا + بسیار

بجوی و بنمای چو منی + مادر شیر گفت شهادت هیچ کس در غلبه نور یقین بر ظلمت شک و تخمین برابر گواهی دل پاک
نیست و از سخن ملک آن مفهوم میشود که دل او به بیگناهی شنزبه گواه است و هر آئینه چون کشش او بمهربانی و انجح
و یقینی صادق بود و صاحب غرض در صورت نصیحت حال او را بخلاف راستی وانموده هر ساعت تأسفی تازه دهد
و ندامتی بی اندازه روی بنماید و اگر در آنچه بملک رسانیده بودند تفکری رفتی و توسن غضب را بلگام شکیبائی از سرکشی
منع کردی تاریکی آن شبهت را بروشنائی عقل زایل و مرتفع ساختی این دم در دام ندم پابسته نیفتادی و دفتر بهجت
و نشاط را بر طاقچه عدم نشایستی نهاد و قفنوی به آهستگی کار عالم برآر + که در کار گرمی نیاید بکار + چراغ از بهر گرسنه
نیفروختی + نه خود را نه پروانه را سوختی + شکیب آورد بندها را کلید + شکیبنده را کس پشیمان ندید + شیر گفت ای مادر
چنانچه فرمودی درین کار نفس من بر عقل غالب کرد و آتش غضب بنای حلم را بسوخت و حالا از تدارک آن صورت
که در مقدور محالات داخل است جز تغافل چاره نیست فاما بر تعیین حالات آن توانا بود که هیبت مرا بهدف تیر ملامت
ساخته اند و قرعه بیوفائی و ستمگاری بنام من انداخته و من چندانکه کاوش و تفکر میکنم با خیانتی ظاهر نگاه و نسبتی و سهم
و جرمی واقع بر ثابت نسازم مگر در کشتن او منزو یافته دیگران معذور باشم و از خیانت آشنا و طعن بیگانه دور و هیچ
وجه تدبیر و مفری نیست و هرچند تامل زیاده کنم گمان من در روی نیکوتر و حسرت ندامت بر هلاک وی بیشتر میشود
بیچاره شنزبه هم رای روشن داشت و هم سیرت پسندیده و با آنهمه صفتها تهمت حسد را بوی نسبت نتوان
داد و چنین کس از آن قبیل نباشد که تمناهای فاسد و سودای محال در دماغ وی متمکن شود تا منافات و مقابله
با من در خاطر گذراند و نیز در حق وی از انواع شفقت و اصناف مکرمت اهمالی نرفته بود که رابطه عداوت
و نفرت و واسطه خصومت و منافقت شدی و من میخواهم که در تفحص این کار مبالغه نمایم و تجسس این
اخبار بسرحد غلو رسانم و این حسرت اگرچه سودمند نباشد و آن اهلیت بدین قضیه تدارک نیاید اما شاید
که نفس را در آن تسلی پدید آید و فتنه انگیز سخن چین گوشمال یابد و عذر من نزدیک مردم مقبول افتد و اگر تو
درین باب چیزی دانسته یا خبری شنوده مرا بیاگاهان و تنبیهی ارزانی دار مادر شیر گفت بیت دلی پر گوهر اسرار
دارم + ولیکن بر زبان مسمار دارم + سخنی شنوده ام فاما اظهار آن جایز نیست و نکته دریافته ام ولیکن افشای
آن روا نه چه بعضی از نزدیکان تو در کتمان آن وصیت کرده اند و در اخفای آن مبالغه زیاده از حد نموده

قلوب الاحرار قبور الاسرار **فرد** به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات + بخواست جام می و گفت راز پوشیدن

و زیرکان میدانند که راز فاش کردن عیبی تمام دارد و سر مردم بازگفتن نقصی مالاکلام و اگر نه آنست که علما در اجتناب

از آن خود مبالغت تاکیدات کرده اند و الا تمامی بازگفتمی و خاشاک اندوه از ساحت سینهٔ فرزند دلبند دولتمند

برفتمی شیر گفت تاویل علما و اقاویل حکما بسیارست اگر بعضی از ایشان از افشای راز اجتناب فرموده

اند نظر بر صلاح حال قائل و سلامتی او بوده و بعضی نیز بنابر مصلحت کلی که نفع عام در ان متصور باشد

باظهار آن امر کرده اند و اگر کسی بناحق قصد قتل مسلمانی کرده باشد و ازین سر با یکی در میان آورد

و با جان غلاظ و شداد بد و سپارد و در کتمان آن غایت مبالغه رساند و آن محرم جهت صیانت نفس

آن مسلمان افشای راز کند و او را از آن خبر آگاهی دهد تا مراقبت احوال خود کند سر آینه بتشنیع مواخذ

نخواهد بود و عندالله معاتب نخواهد گشت و پنهان داشتن راز و مثل این صورت مشارکت با اهل زلت

نماید و یکی کز ساننده این خبر خواسته است که باظهار آن سر با تو پای خود از میان بیرون برد و حوالهٔ آن

بعهدهٔ اهتمام تو فرماید یا از من دهشتی داشته و ترا واسطهٔ افشای این سر ساخته توقع میدارم که مرا خبردار

سازی و آنچه لائق نصیحت و شفقت تو باشد در میان آری **بیت** رازی بمیان آر که ما محرم رازیم + بگذر ز سر

ناز که ما اهل نیازیم + مادر شیر گفت که این اشارت که فرمودی بغایت ستوده و انجمعنی که باز نمودی نهایت

پسندیده است فاما اظهار اسرار دو عیب کلی ظاهر دارد یکی دشمنی آنکس که اعتماد کرده کسی را محرم اسرار ساخته باشد

دوم بدگمانی دیگران که چون شخصی بهتک استار و افشای اسرار مردم مشهور گشت دیگر هیچکس با وی سخنان

در میان ننهد و او را محرم راز نشمرد و هم از نظر دوستان مردود گردد و هم بطعن دشمنان گرفتار شود **فرد** ز پنهان

کردن رازم جگر چندانکه میسوزد + ز بیم دشمنان پیوسته مهری بر دهن دارم + و در کلمات حکما دیده ام که من کتم

سره کان الخیرة فی یده هر که گوهر راز خود را در حقهٔ عدم مخفی نسازد و هر آینه آن سر بمقصد سرا و علم برافرازد و در امثال

آمده که هر که سر از دست بدهد بر باد آن سر بنهد **مصرع** خواهی که سر بجای بود سر نگاه دار + اگر قصهٔ آن رکابدار نشنیده که که

بافشای سر پادشاه جرأت نمود و عاقبت سر بر سر آن کرد شیر گفت چگونه بوده است آن **حکایت** مادر شیر گفت

در ایام گذشته پادشاهی بود تخت سلطنت به نور عدل او زیب و بها یافته و شعشعهٔ الطاف بیدریغش بر اطراف ممالک

پادشاهی فریدون حشمتی جمشید جاهی + سکندر صولتی دارا پناهی + روزی به شکار بیرون رفته بود و در محلی که
خرگاه نزدیک شد که دست بهم دهد و هر کس بضبط و ربط مهمی که در عهدهٔ او بود اشتغال داشت رکابدار خود را گفت
میخواهم که با تو اسپ دوانم که از مدتی باز مرا این آرزوست که بدانم که تگ این اسپ که من سوارم بهترست یا تگ
آن ابرش که تو سوار ی رکابدار بنابر فرمان شهریار اسپ را تاختن گرفت و بادشاه نیز تکاور تیز گام را عنان داده چندانکه
از شکارگاه دور شدند ناگاه رکاب گران کرده عنان مرکب باز کشید و گفت ای رکابدار غرض من ازین قطع مسافت
آن بود که درین ساعت چیزی بخاطر من خطور کرده و آن اندیشه بر ضمیر من مستولی شده و از جملهٔ خواص حضرت کسی را
قابلیت محرمیت این سر نبود خواستم که بدین بهانه خلوتی سازم و بر وجهیکه کس گمان نبرد این راز با تو گویم رکابدار
شرط خدمت بجا آورد و گفت بیت خسروا مهر سپهرت بنده باد + روزگارت فرخ و فرخنده باد + اگرچه این رهٔ حقیر
خود را بدین قدر رسیده اند اما چون پرتو خورشید عنایت سایهٔ دولت ارزانی فرموده امید هست که نسیم صبا که محرم اسرار
حقائق بهارست ازین چمن بوی نشنود و دل با آنکه خزانهٔ این نقد خواهد بود پی بسر حد وقوف آن نبرد فرد زانگونه
که جان در درون تن پنهانست + سر تو میان جان نهان خواهم داشت + بادشاه او را استحسان فرموده گفت
من از برادر خود بنابیست اندیشناکم و درین روزها نقش قصد و ضرر از صفحهٔ حرکات و سکنات او فرو خوانده و
معائنه دیدم که او بهلاک من کمر کینه بسته است من هم بر آنم و داعیه کرده ام که پیش از آنکه از و آسیبی بمن رسد سنگ
وجودش از راه بردارم و چمن ملک را از خار آزار او پاک سازم بیت سگ کیست روباه نازورمند + که شیر ژیان را رساند گزند
تو باید که پیوسته از احوال او خبردار باشی و در محافظت و نگاهداشت من شرط احتیاط بجا آری رکابدار خدمت کرد و هم فرا
و کتمان آن صورت بر عهدهٔ خود گرفته بانواع تاکیدات موکد ساخت و هنوز بمنزل نارسیده رقم بیوفائی بر جریدهٔ احوال
خود کشید و از طریق هواداری و محرمیت برطرفی شده قدم در بادیهٔ غدر و کفران نهاد قطعه دل بمهر همدمان کم نه که در گلزار
دهر + بوی یاری و وفا در هیچ همدم یافت نیست + راز با دل گفتم و بسیار خون خوردم ازو + ساکنی گفتمی اول که محرم یافت
نیست + رکابدار فرصتی طلبیده خود را بخدمت برادر سلطان افگند و قصه را بوجهیکه شنیده بود بموقف انها رسانید برادر
بادشاه عالا بنقدان دعوی منتهی بذیرفت و بمواعید بسیار و عنایات بیشمار او را مستظهر گردانید و بتدبیرهای صائب خود را
از ضرر برادر نگاه میداشت اندک فرصتی را چنانچه عادت انقلاب زمان و بی ثباتی اوضاع دوران باشد بهار دولت آن برادر

[illegible] ای معلوم کردم که برادرم در صدد هلاک من است [illegible] که او را هلاک سازم [illegible] ای روباه ضعیف و ناتوان چه صفت دارد که شیر قوی را صدمه رساند [illegible]

بخزان نکبت مبدل شد و شکوفهٔ کامرانی از نهال زندگانی او فرو ریخت قطعه کدام باد بهاری وزید در آفاق
که باز در عقبش نکبت خزانی نیست + دوام پرورش اندر کنار مادر دهر + طمع مکن که در او بوی مهربانی نیست +
و چون مسند شاهی و سریر شاهنشاهی از شکوه برادر بزرگتر خالی ماند برادر خردتر پای بر پایهٔ تخت سلطنت
نهاد و تاج شهریاری را بر سر کامگاری سرافرازی داد فرد در ریاض ملک و دولت غنچهٔ شاهی شگفت + بوستان
سلطنت را تازه شد از سر نهال + اول حکمی که بر زبان شاه جاری شد و نخست فرمانی که اشارت عالی بنفاذ آن
صادر گشت کشتن رکابدار بود بیچاره زبان نیاز بگشاد که بیت خسرو املاک بر تو همایون باد + اختر فرخ
و همایون باد + گناه من بجز اخلاص و هواداری تو چیست ع جزای آنچه من کردم نه اینست + پادشاه
فرمود که بدترین گناهی فاش کردن اسرار است و از تو آن گناه در وجود آمده بعد از آنکه سر برادرم را
که از جملهٔ ملازمان ترا به محرمیت آن اختصاص داد نگاه نداشتی مرا بر تو چه اعتماد خواهد بود ع از همدم
بیوفا جدائی خوشتر + چندانکه رکابدار اضطراب نمود مفید نیفتاد و بسیاست سلطانی گرفتار شده سر در
سر افشای سر کرد بیت گر زبان تو راز دار بود + تیغ را با سرت چه کار بود + و فایدهٔ ملک در ایراد این
مثل آنست که اظهار اسرار نتیجهٔ نیکو ندارد و راز مردم فاش گردانیدن ثمرهٔ سعادت نمی بخشد شتر گفت ای
مادر مهربان آنکه سر خود فاش میکند غرضش اظهار آنست و اگر نه باید که خود محرم سر خود باشد و بعد از آنکه مکنون
ضمیر خود با دیگری آشکارا کرد اگر او نیز با دیگری بگوید جای رنجش نبود چه وقتیکه کسی بار خود نتواند کشید اگر دیگری را
تاب حمل آن نباشد عجب نیست فرد راز خود را چو نشد خود محرم + دیگری خود محرم آن چون بود + و دیگر آنکه
چون از کشف سری آنچه حق بود ظهور کند اگر چه افشای سر عیب شمارند لیکن ظاهر شدن آن حق پرده پوش
آن عیب خواهد بود توقع دارم که آنچه حق باشد باظهار آن منت نهاده بار غم از دل من برداری و اگر تصریح
نتوانی بکنایتی باز گوئی و اگر در عبارت نیاری باری باشارت دریغ نداری تا در شیر گفت بشرطیکه آن گنهکار
بد کردار را که گرد این فتنه بر انگیخته بسزا و جزا برسانی و جمال عفو از دیدهٔ بیباک او که از دیدن آن بصدق و صواب
نابینا شده بپوشانی و اگرچه علمای دین و پاکان عارف حق الیقین در فضیلت عفو و منقبت احسان مبالغه نموده
اند و بورزش این شیوه و سلوک آن مذهب تحریص و ترغیب فرموده اند در جرمهای که اثر آن بشهر و عالم و ضرر آن بنهاد

عالمیان شایع باشد عقوبت از عفو اولی است در مقابله این گناه که مضرت آن بنفس پادشاه عائد شده و دامن طهارت و امانت او را بلوث غدر و خیانت آلوده اگر انتقامی پدید نیاید موجب دلیری دیگر مفسدان گردد و جهت ستمکاران بدان قوت گیرد و هر یک در دل آزاری و بدکرداری آزاد ستوری مستعد و نمودار می معتبر شناسد پس اینجا عفو و اغماض را مجال نباید داد و بنص قاطع وَلَكُمْ فِي الْقِصَاصِ حَيَوٰةٌ تدارک آن لازم باید شناخت

فرد هر آن کس که بازار خلق فراید + عدو ملکت است او بکشتنش فرمای + غرض ازین مقدمات آنکه دمنه غدار که ملک روزگار را برچنین کار داشته غماز و نمام و شریر و فتانیست شیر گفت دانستم باید گذشت تا تاملی بسزا کرده شود تا مادر شیر بمنزل خود رجوع کرد و شیر بعد از تفکر بسیار باحضار لشکر امر فرمود و امرا و ارکان دولت و وزرا و اعیان حضرت را بحضور طلبیده التماس حاضر شدن با او نمود و بعد از اجتماع مجموع اشراف و رعایا شال عالی ارزانی داشت تا دمنه را بپایه سریر اعلی آوردند و از وی اعراض نموده خود را بافکار دور و دراز مشغول گردانید و دمنه نگاه کرد در بلا گشاده و راه خلاص بسته یافت روی بیکی از نزدیکان ملک آورد و آهسته با وی گفت سبب اجتماع این جماعت چیست و چه چیز حادث شده که ملک در تفکر و تامل افتاده مادر شیر بشنید و آواز داد که ملک را زندگانی تو متفکر ساخته است و چون خیانت تو معلوم و فساد تو ظاهر گشت و دروغیکه در حق دوست مهربان او گفتی باطرح افتاد و پرده از روی حیلها و مکرهای تو مرتفع شد نشاید که ترا طرفة العین زنده گذارند و چنین مفسد شهری را در عرصه الوجود خیر محض نگاه دارند و منه گفت بزرگان پیشین هیچ حکمت را ناگفته رها نکرده اند و برای آسایش متاخران راههای روشن پیدا ساخته و یکی از سخنان حکمت آمیز ایشان اینست که هر که در خدمت پادشاه بجهت باشد زود بمرتبه تقرب رسد و هر که مقرب سلطان شد جمله دوستان ملک و دشمنان ملک خصم وی گردند دوستان از روی حسد بر جاه و منزلت و دشمنان بواسطه مناصحت وی در مصالح ملک و ملت

فرد هر که نزدیک تر بخدمت شاه + خطر وی عظیم تر باشد + و الْمُخْلِصُونَ عَلَى خَطَرٍ عَظِيمٍ و ازانست که اهل حقیقت پشت بدیوار امن و راحت باز نهاده اند و روی از دنیای ناپایدار غدار بی اعتبار بگردانیده و عبادت خالق را بر خدمت مخلوق برگزیده که در حضرت عزت سهو و غفلت روا نیست و ظلم و ستم جائز نه جزای نیکی به بدی و پاداش طاعت بعقوبت صورت نه بندد و در احکام پادشاه پادشاهان از سمت عدالت هیچ وجه

گذر بنا شد رباعی آن عدل الهی ست که بر یک نمط ست + باقی همه جایگاه رضا که سخط ست + آنجا ستمی
نیست گر اینجا ستم ست + آنجا غلطی نیست گر اینجا غلط ست + اکثر کارهای خلائق برخلاف صفت خالق
بانواع اختلاف وتفاوت آلوده است واز اتفاق وملاحظهٔ استحقاق برطرف افتاده گاه مجرمان لازم
العقوبت را جزای کردار مخلصان ارزانی میدارند وگاه ناصحان واجب التربیت را بعذاب فی لت خائنان
مواخذه میفرمایند چه هوا بر احوال ایشان غالب است وخطا در افعال ایشان ظاهر غرض در اقوال ایشان واضح ست
وریا در اعمال ایشان باهر خیر وشر نزدیک ایشان یکسان ست ونفع وضرر در نظر ایشان برابر کسی باشد که خزائن
روی زمین بخازن شاه سپارد و بیک جو منت ازوی ندارد ودیگری را بدشنامی سر رفعت باوج
عزت بر آرند بیت بی نیازی بین واستغنا نگر + خواه مطرب باش وخواهی نوحه گر + بایستی که من از
اصل پیرامن ملازمت ملک نگردیدمی واز زاویهٔ عزلت وگوشهٔ خلوت قدم بیرون ننهادمی وخدمت
سلطان که نمودار آتش سوزان ست قبول نکردمی که هر که قدر فراغت نشناسد وخدمت مخلوق بر طاعت
خالق اختیار کند بوی آن رسد که بزاهد گوشه نشین رسید ماده شیر پرسید که چگونه بوده است آن حکایت دمنه
گفت آورده اند که زاهدی از تعلقات دنیا اعراض کرده گوشهٔ خلوت اختیار فرموده بود واز تکلفات خورش
وپوشش بکشکینه وپشمینه قناعت نموده مثنوی شد زگریبان کشتی غم ستوده + دامن خود بسته بدامان کوه +
تن زنعم بجفای نهاده + دل زقناعت بگیائی نهاد + آوازهٔ صلاح وسداد آن پیر اندک مدتی در آنجوالی ونواحی
آن ولایت رسید ومردم از دور ونزدیک برسم تیمن وتبرک آمد وشد آغاز نهادند وچون اثر نور عبادت از
جبین مبین او واضح ولائح میدیدند در مواد اعتقاد افزوده تردد بیشتر مینمودند ودران ولایت بادشاهی
عادل با فضل درویش دوست بود که طلب رضای الهی را بر متابعت هوای بادشاهی تقدیم کردی واقتدا جز
باخلاق انبیا وسیرت اولیا نداشتی فرد سیرت پاکیزه وخوی خوش وکردار نیک + با فقیری خوش بود با شهریار
خوشتر ست + چون خبر پیر گوشه نشین بوی رسید نکتهٔ نعم الامیر علی باب الفقیر را کار بسته بملازمت پیر مشرف
شد واز انفاس متبرکهٔ او استمداد فرموده نصیحتی که بادشاهان را بکار آید استدعا نمود پیر زاهد گفت ای
ملک هدای راه دو سراست یکی فانی که آنرا دنیا گویند ودیگری باقی که اورا عقبی خوانند همت عالی اقتضای

آن سکندر که بمنزل ثانی فریدون است و نظیر پادشاهی عالم باقی گذاری. مثنوی: ملک عقبی خواه کان خرم بود
ور نه زان ملک صد عالم بود + جهد کن تا در میان این نشست + ذره زان عالمت آید بدست + پادشاه گفت
بچه تدبیر تسخیر آن ملک میسر گردد زاهد فرمود بدستگیری مظلومان و فریادرسی محرومان و هر پادشاه که آسایش
آخرت خواهد باید که در آسایش رعیت کوشد. مثنوی: کسی خسپد آسوده در زیر گل + که خسپند از وی مردم
آسوده دل + کسان برخورند از جوانی و بخت + که بر زیردستان نگیرند سخت + چنین پادشاهان که دین
پرورانند + بچوگان دین گوی دولت برند + چون زاهد از نصیحت پرداخت و خزانهٔ دل پادشاه را از جواهر مواعظ
پرساخت ملک مواعظ و نصایح پیر پاک ضمیر دریافته دست ارادت در دامن همت وی زده پیوسته بشرف
صحبت وی دریافتی و ببرکت متابعت سخنان دلنشانش سر از پیروی نفس و هوا بتافتی روزی پادشاه در
ملازمت درویش بود و از هر نوع گفت و شنودی میرفت تا ناگاه جمعی دادخواهان فریاد و نفیر بکرهٔ اثیر رسانیدند
زاهد ایشان را طلبید و حال هر یک علیحده استفسار نمود و حکمی لازم و موافق هر مهم مرحمت پادشاه را تلقین فرمود
پادشاه از آن صورت بغایت ممنون گشته استدعا کرد که بعضی اوقات دیوان مظالم در نظر مبارک او داشته آید
زاهد بنا بر آنکه مهمات درماندگان بزودی و خوبی فیصل یابد و او را بسبب دلالت بر خیر ثوابی بی نهایت حاصل آید
اجابت فرمود و در هر مهمی آنچه مقتضای وقت بودی بر زبان زاهد جاری شدی و پادشاه بطوع و رغبت اصغا نمود
تا کار بدان انجامید که اکثر مهمات آن ولایت بدامن اهتمام آن پیر عالیمقام باز بسته شد و تصرف او هر روز در امور
ملکی و مالی زیاده گشت خوش خوش سودای حب جاه رخنه در سویدای دل پیر نهاده رخنه در دیوار اوراد و اوقات او
افگند و تمنای اسباب بزرگی و حشمت سر درویش را از بالین فراغت گردانیده متوجه تاج نخوت ساخت. بیت
کیست لیکن جادوی دنیا افسونگر از راهش نبرد + کیست کز جام فریبش جرعهٔ غفلت نخورد + دنیا زالیست
فریبنده بسی شیرمردان را صید کند محبت خود ساخته و زالیست غدار که بسیار تهمتنان را چون بیژن در چاه بلا انداخته
مثنوی: رستم او در کف زال ستم + بیژن او در تگ چاه الم + مصر وی از نیل جفا موج زن + یوسفش آلوده بخون پیرهن
موصل او بسر راه فراق + موعد او بسر کوی نفاق + قصر وی از کلهٔ سر تاجدار + بحر وی از خون سر اسفندیار + و چون از
بهای شهود رابعه ریاضت چاشنی راحت نفس و شربت لذت هوا نوش کرد ذوق عبادت بر دلش فراموش شد چاشنی حب دنیا

کل خطیئة در گوش کشید بیت چو خلوت نشین کوس دولت شنید + دگر ذوق در کنج خلوت ندید + بادشاه نیز
چون تصرفات زاهد و تدبیرات او موافق مصلحت ملک دید زمام اختیار یکبار در کف کفایت او نهاد
درویش را بیشتر اندیشهٔ نانی بود حالا غم جهانی پیش آمد و خیال تحصیل گلیمی بفکر تسخیر اقلیمی مبدل شد بیت
دران چمن که تو دیدی گلی بیار نماند + خزان درآمد و سرسبزی بهار نماند + روزی یکی از درویشان که احیانا
بخدمت زاهد آمدی و شبها در نیاز و زاری با او بروز رسانیدی بزیارت وی رسید و آن احوال و اوضاع
مشاهده نمود و آتش حیرت در ساحت دلش مشتعل گشت فرد آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی
کجاست + خون چکید از شاخ گل باد بهاران را چه شد + چون شب درآمد و غوغای خلق فی الجمله تسکینی
یافت زاهد را گفت ای شیخ چه این حالت ست که من می بینم و اینچه صورت ست که من مشاهده میکنم فرد
مجموع روزگار تو روز امید بود + آن روز خوش کجا شد و آن روزگار کو + زاهد چند انچه زبان اعتذار بکار
کرد سخنی که بر محک معرفت تمام عیار باشد نتوانست گفت مهمان فرمود که این سخنان بهانهٔ نفس ست مقصود
این اطناب و خلاصهٔ ما فی الباب آنکه خاطر مبارک مائل متاع دنیا شده و ضمیر اشرف بقید جاه و مال مبتلا
گشته فرد همای چو تو عالی قدر و حرص استخوان تا کی + دریغ آن سایهٔ همت که بر مردار افگندی + بیا و دامن
تجرد از غبار اغیار بیفشان و سر تفرید در گریبان توکل کش و نوالهٔ زهر آلود دنیا بکام آرزو مرسان فرد
بر الوان و هر دست ارادت مکن دراز + کالوده کرده اند بزهر این نواله را + زاهد گفت ای یار مهربان از
گفت و شنود خلق و آمد و شد مردم چندان تفاوتی در حال من پدید نیامده و بدل متوجه همان کارم که
میدانی مهمان گفت ترا حالا خبری نیست بجهت آنکه غرض نفس چشم بصیرت را پوشیده است و آخر ندانی که بدانی
پشیمانی سود نخواهد داشت فرد اینچنین کرده آخر کار + چون پشیمان شوی ندارد سود + مثل تو چون مثل نابینائی
ست که تازیانه را از مار نشناخت و بدان سبب در ورطهٔ هلاک افتاد زاهد گفت چگونه بوده است آن حکایت
مرد مسافر گفت وقتی کوری و بینائی در بعضی از سفرها با هم بمنزلی نزول کردند چون وقت شبگیر آمد و خواستند که روان
شوند نابینا تازیانهٔ خود طلبید قضا را ماری از سرما افسرده آنجا افتاده بود نابینا آنرا تازیانه تصور کرده برداشت
چون دست بر وی مالید از مقرعهٔ خود نرم تر و نیکوتر یافت بدان شاد شده سوار گشت و آن تازیانهٔ گم شده فراموش کرد اما

چون روز روشن گشت مرد بینا نگاه کرد ماری بدست نابینا دید فریاد برکشید که ای رفیق آنرا که تازیانه تصور کرده ماریست زهرناک پیش از آنکه زخم بر دست تو زند آنرا از دست بیفکن نابینا خیال بست که همراه طمع در آن تازیانه طمع کرده است گفت ای عزیز ع سخن بحکم کار کار دولت و بخت است + و من تازیانه خود گم کردم حضرت آفریدگار روزی بهتر عوض بمن ارزانی داشته ترا نیز اگر طالع مدد کند تازیانه نغز خواهی یافت حالا من از آنجاها نیستم که بافسون و افسانه تازیانه از دست من بیرون توان کرد مرد بینا بخندید و گفت ای برادر حق همراهی اقتضا آن میکند که ترا ازین مخاطره آگاه گردانم سخن بشنو و آن مار از دست بیفکن نابینا روی درهم کشید و گفت فرد ای مدعی مبالغه از حد چه می بری + این نکته گوش دار که روزی مقدر است + تا تازیانه من قصد کرده و در افگندن آن مبالغه می نمائی بطمع آنکه من چون بیفکنم تو برداری خیال خام مپز و سودای فاسد بگذار که این تازیانه ایست از عالم غیب بدست من آمده ع بفسوس کی کند خصم ربودن کرده + هرچند آنچه مرد بینا مبالغه نمود و ایمان غلاظ و شداد موکد گردانید هیچ فائده نداد و نابینا سخن او التفات ننمود چون هوا گرم شد و افسردگی از نهاد مار بیرون رفت بر خود بپیچید و در اثنای حرکت زخمی بر دست نابینا زد و او را هلاک گردانید و این مثل برای آن آوردم تا تو نیز بر دنیا اعتماد نکنی و بصورت او که چون صورت مار منقش است فریفته نگردی و نرمی و نازکی او را دوست نگیری که زخمش قاتل است و زهرش با اهل هلاک فنوی شهر بست انگبین مجوی از زهر + که برآمیخته است شهد بزهر + تو تصور کنی که آن عسل است + و آن عسل نیست شربت اجل است + زاهد این سخن استماع فرموده از زبان تجرد و انقطاع براندیشیده آلودگی تعلقات که دامن دلش را بر طعام ریسمان آلی نگاه داشته بود معائنه دید و دانست که سخن آن دوست از محض شفقت و عین محبت است اشک ندامت از دیده باریدن گرفت و آه سوزناک از سینه با آتش حسرت سوخته برکشیدن آغاز کرد فرد جان ز غم فرسوده دارم چون ننالم آه آه + بخت خواب آلوده دارم چون نگریم زار زار + شب همه شب چون شمع افروخته با دل سوزان اشک می بارید و پروانه صفت از آرزوی شعله شوق جمال اضطراب می نمود تا وقتیکه زاهد سفید پوش صبح صادق سجاده آفتاب در پیش محراب والصبح اذا تنفس بگسترانید و صوفی سیاه لباس شب در خلوت خانه واللیل اذا عسعس قرار گرفت بیت چو صبح در بر گردون کشید خلعت نور + جهان گشاده در نیم

پرده شب دیجور + با مردم بر در صومعه زاهد هجوم نمودند و باد نخوت وزیدن گرفته خرمن پشیمانی شبانه را بباد
استغنا بر داد فرد هر شبی گوییم که فردا ترک این سودا کنم + تازه میگردد هوایش هر سحرگاه هم دگر + القصه زاهد
مهم ملک از پیش گرفته امرا و وزرا را از کار معزول کرده در فیصل مهمات نیز از جادهٔ عدالت عدول ورزیدن آغاز
نهاد روزی بقتل یکی از رعایا که بحسب شرع قتل ممنوع بود حکم فرمود و بعد از سیاست پشیمان شده روی در صدد تدارک
و تلافی آن آورد ورثهٔ مقتول نزدیک پادشاه از زاهد داد خواستند و صورت قضیه معلوم گشت و هم ایشان
بدار القضا حواله شد فی الحال حکم صاحب شرع بدان منوال نفاذ یافت که زاهد را بطریق قصاص بقتل رسانند
زاهد چند آنکه شفعا برانگیخت و بمال و متاع وعده داد بجایی نرسید و بشامت آنکه خدمت خالق را فدای
صحبت مخلوق کرده بود بهلاک گرفتار شده از نعمت دنیا بهره ندید و بدولت عقبی نرسید و این مثل برای آن
ایراد کردم که چون من هم روی از محراب طاعت الهی تافته ببارگاه شهنشاهی شتافتم و سر از خط فرمان
پروردگار کشیده بر آستان خدمت شهریاری نهادم ع بهر بلا که تو گویی سزاوارم + چون دمنه این فصل
بپرداخت ملازمان سریر سلطنت از فصاحت او متعجب ماندند و شیر هم چنان سر تامل در پیش افکنده بود از نشست
که درین مهم چگونه خوض نماید و دمنه را بچه وجه جواب دهد سیاه گوش که از جملهٔ ملازمان مقرب اختصاص داشت
چون حیرت حضار مجلس دریافت روی بدمنه کرد و گفت که این همه مذمت ملازمت ملوک که فرق فرقدسای ایشان
بتاج کرامت السلطان العادل ظل الله فی الارض سرفرازی یافته تقریر کردی شنیدم تو بود دیگر ندانسته که یک
ساعت از عمر پادشاه که در دادگستری و رعیت پروری گذرد با شصت سال طاعت و عبادت برابر گرفته
اند و چندین از سجاده نشینان محراب زهد و تقوی و امانت و قاعداران ولایت کشف و کرامت خدمت سلاطین
را که ملازمت الملوک نصف السلوک جهت کارسازی ستم رسیدگان و سازگاری بار محنت کشیدگان اختیار
کرده اند و از جمله آن حکایت پیر روشن ضمیر برین حال شاهدی عدل است و شنیده که چگونه بوده است

آن **حکایت** سیاه گوش گفت که آورده اند در شهر فارس شیخی بود از فارسان میدان ولایت
قصب السبق ربوده و گوشهٔ تاج ترکیش بر تارک سپهر برین سوده **مثنوی** آن بولایت شده سلطان پناه +
ساخته از ترک دو عالم کلاه + نقش نهی پیاله از لوح تا خته گیتی پیچگان ابد باخته اهل ضمیر روشن ضمیر گشته اند

طنطنهٔ کراماتش در اطراف روم و دیار مغرب سایر بود و دبدبهٔ مقاماتش بر ساکنان اکناف مصر و شام و حجاز و یمن ظاهر عرفای عراق چون ظرفای خراسان سر بر خط تحبّبش نهاده و صادقان ترکستان چون عاشقان هندوستان دست خلوص در دامن ارادتش زده روزی درویشی از ما وراء النهر عزیمت احرام حریم مقدس شیخ تصمیم داده بمحنت بسیار از نواحی سمرقند خود را بدار الملک فارس رسانید و سر آئینه تا کسی را پای طلب بخار زار تعب مجروح نگردد دست وصالش بگریبان گل مقصود نخواهد رسید بیت بلبلی کو ستم خار تحمل نکند بهتر آنست که هرگز سخن گل نکند + درویش مسافر بعد از قطع بادیهٔ هجران بکعبهٔ امن و امان نزول کرده لب ادب بخاک آستانهٔ شیخ را مقبل ساخته حلقهٔ شوق بجنبانید خادم خانقاه بعد از تفحص حال و اطلاع بر کیفیت مشقت راه فرمود که ای درویش زمانی ساکن شو که حضرت شیخ بملازمت سلطان وقت رفته و بعد ازین محل آمدن ایشان ست درویش که ذکر ملازمت سلطان استماع نمود گفت دریغ از رنج راه و تضییع اوقات شیخی که بصحبت سلطان رود و مائل ملاقات و مقالات ایشان شود مرا ازو چه کشاید و چگونه وجه صواب بمن نماید فرد آرزو بود که میرم چو سگان در قدمش + خاک شد این همه امید بیکبار دریغ + پس از خانقاه بیرون آمده روی ببازار نهاد و از ناپاکی دل مغشوش که در کورهٔ ریاضت تابی نیافته بود سکهٔ کم عیاری بر نقد وقت شیخ میزد و از حال ایشان بجز اعتراض ناموجه میبود فرد ای مدعی که میگذری بر کنار آب + ما را که غرقه ایم چه دانی چه حالت است + ناگاه شحنهٔ شهر را چشم بروی افتاد و قضارا دزدی بر صورت وی شب از زندان جسته بود و بادشاه بجهت غفلت شحنه و عسس را عتاب بسیار کرده و در پیدا کردن دزد و دست بریدن او مبالغه بنهایت رسانیده شحنه درویش را دیده و دزد گریخته تصور کرده فی الحال بسیاستگاه رسانید چندانچه درویش براءت ذمت خود بازمی نمود و احوال از روی راستی تقریر میکرد فائده بران متفرع نبود و جز دست بریدن صورتی دیگر دست نمی داد در همان پایه جلاد بیرحم کارد آبدار بر دست درویش نهاده میخواست که قطع کند ناگاه هودج پیر روشن ضمیر در رسید و شیخ در موکب عالی بدان حلقه رسید و استفسار رسم نموده بر حالت درویش مطلع شد شحنه را گفت این یکی از درویشان آستانهٔ ماست والله و انصبورست که او را بدو متهم میسازند خلاف واقع مینماید دست از وی بازدارید شحنه سم مرکب شیخ را بوسه داده منت بر جان نهاد و درویش را عذر خواسته روی بهم خود آورد بیچاره درویش

۵۳ بمعنی کوس و نقاره کوس نیز مستعمل شده زیرا که از هر دو نقاره یکی هر باشد و دیگری بم آواز زیر طنطنه نامند و آواز بم را دبدبه ۱۲

از پای دار هلاک واز دست جلاد بیباک نجات دیده ملازم رکاب شیخ روان شد ودر اثنای راه حضرت شیخ
دست بر دوش درویش نهاده آهسته گفت ای برادر اعتراض بر درویشان مناسب نیست چه اگر ملازمت
سلطان نکنیم مثل شما مظلومان از دست ظالمان رهائی نیابند درویش دانست که آن اعتراض از روی
جهل ونادانی بوده وهرچه از اهل کمال در وجود آید از نقصان خالی خواهد بود زیرا که ارادت شیخ کامل در
ارادت حق فانی شده پس هیچ چیز از وصادر نشود که نه مراد حق باشد وهیچ فعل او اگرچه بظاهر اخلاف عقل
وطبع نماید خالی از مصلحتی نخواهد بود مثنوی آن پسر را کش خضر ببرید حلق + سر آنرا در نیابد عام خلق +
در درون بحر کشتی را شکست + صد درستی در شکست خضر هست + چون شکسته بند آمد دست
او + پس رفو باشد یقین اشکست او + گر یکی را سر ببرد از بدن + صد هزاران سر بر آرد در زمن +
کاملی گر خاک گیرد زر شود + ناقص اندر بر دخا کستر شود + غرض از ایراد این مثل آن بود که بزرگان دین
ملازمت سلاطین اختیار کرده اند واز تردد درگاه ملوک عار نداشته ع تو که باشی که در آئی بشماری
یاری + دمنه گفت انچه فرمودی که اکابر بخدمت ملوک تقرب جسته اند بلی آن بنابر مصلحت کلی
بوده وبی الهام الهی دران شروع ننموده اند ومطلقا هیچ غرض نفسی ونفسانی باآن آمیزش نداشته وهرکه
بدین سیرت باشد هرچه کند وگوید کس را زهره اعتراض نیست ولیکن امثال ماکسان بدان پایه بکار رسند
وتمنای آن درجه بچه استحقاق نمایند ودیگر انچه گفتی بادشاه سایه الهی ست آن نیز مسلم میدارم اما این صفت
بادشاهی ست که کار رای او براه حق نزدیک باشد واز طریق باطل دور نه کسی را بغرض تربیت کند ونه بمحل
عقوبت فرماید وپسندیده درین اخلاق ملوک آنست که خادمان ستوده خصال را عزیز دارد وخدمتکاران بوفا
دغدار را ذلیل گرداند قطعه گلبن حال نیکردانرا تازه وارد بآب رحمت خویش + وانکه چون خار مردم آزار است
کند از بیخ وبن بهیبت خویش + مادر شیر گفت این سخن را که تو میگوئی راست هست اما قضیه تو بعکس مینماید
چه مجموع حضار این مجلس متفق اند بر آنکه شنزبه ملک را ملازمی بود ستوده سیرت وپسندیده سریرت ودر
افواه افتاده که بآتش سعایت تو خرمن امید واری او سوخته شد وشامت افساد تو اساس وفاداری ملک
منهدم گشت بیت آتشی بر فروختی زحسد + عالمی را بسوختی زحسد + دمنه گفت بر ضمیر منیر ملک پوشیده نیست دعافران

همه دانند که میان من و گاو هیچ چیز از اسباب منازعت و علت تهمت نبود و معاونت قدیمی بود چگونه خیال توان بست و او را نیز با آنکه مجال قصد و فرصت مکر داری وقت دفع من بود با من جز طریق شفقت و مرحمت مرعی نمیداشت و من خیر و نظر ملک خواستم به تقدیم رسانیدم که از روی صدق و خلوص نیت مشغول شدی لیکن ملک را نصیحت کردم و سخنی که شنیده بودم و آثار آن مشاهده نمود و بغیر اضافهٔ هیچ ملک رسانیدم و بر من واجب بود حق نعمت ملک شناختن و صورت غدر و قصد گاو براستی باز نمودن و آنچه من گفتم ملک نیز خود تحقیق فرموده صداق سخن و برهان دعوی من ملاحظه کرده و بمقتضای رای خود غمی با تمام رسانید و بسیار کس که با شنزبه زبان یکی داشتند و در خیانت و غدر و فتنه شریک بودند حالا از من که حقگوئی را شعار خود ساخته ام ترسان شده اند و الحق سخن راست درشت است فرد با هر که راست گفتم فی الحال خصم من شده فاموشی از همه به چون حق نتوان گفت و هر آینه اهل نفاق باتفاق در خون من سعی خواهند کرد و من گمان نبردم که مکافات نصیحت و نتیجهٔ خدمت من این خواهد بود که بقای من ملک را ناخوش آید و در وجود دارد چون دمنه سخن بدینجا رسانید و در زینگاه شده بود شیر گفت او را بقضات باید سپرد تا در کار او تفحص کنند چه در احکام سیاست و ضوابط انصاف و معدلت بی ایضاح بینت و الزام حجت ع نشاید که حکمی با مضا رسد دمنه گفت کدام حاکم را اعتبار تر از عقل شهریار است و کدام قاضی منصف تر از جمال عدل پادشاه که بسیار باشد کی ضمیر منیر سلطانی آینه ایست با صفا بلکه جامی است جهان نما و صورت حال هر یک بود از ایلوان روشن و هویدا فرد کمال کرده دفتر اسرار کن فکان رای تو او رای در قضای رود کاریه ولیقین طی للواهم که در کشف نقاب شبهت و رفع حجاب شک و ظلمت هیچ چیز بهتر از فراست ملک و پرتو عدل او نیست و ضمیر آینه چون مرات حکم ازو نگار غرض و میل صافست و انتقم که اگر تفحص ملک بتقدیم رسد بهمه حال براءت و عفت من ظاهر گردد و نفس صدق آمیز من چون شعاع تابناک انوار صبح صادق بر عالمیان روشن شود و هرکس متحقق داند که من بیگناهی تو شیر گفت ای دمنه در تفتیش این قسم مبالغه بنهایت خواهم رسانید و تحقیق این کار در وجهی که رای و اندیشهٔ ملک خواهد یافت قطعیت خواهم کرد اندر شکاف و این سخن تا بدان غایت که چون مولای از ضمیر ارم بیرون شود و توسل آنکه من اسرار پنهان سیاه روی گی ازین تو نور ضمیر ارم برمن و دمنه گفت من

بواسطهٔ بیگناهی در مبالغه و غلو اهتمام بیشتر دارم که چه میدانم که بدین تفحص مزید اخلاص من ظاهر گردد و اگر من
درین کار رهی داشتمی درگاه ملک را ملازم نگرفتمی و پای شکسته منتظر بلا نشستمی بلکه مضمون فسیروا فی الارض
بر خود خوانده باقلیمی دیگر رفتمی ع که میدان زمین جائی وسیع است + یکی از امرای شیر گفت ای دمنه مبالغه
تو در تفحص خالی از دغدغهٔ ضمیری نمی نماید تو بدین بزرگی میخواهی که خود را بیگناه بیرون آری و سبب آنکه هم
تو پیش بینی باید ازین مضیق خلاصی جستن فکر محال و سودای باطل است دمنه گفت مرا دشمن بسیار است
و صاحب غرض نسبت بمن بیشمار چشم آن میدارم که کار مرا بامینی حواله کنند که از غرض و شبهت مبرا باشد
و آنچه از گفت و شنود وقوع یابد براستی بمسامع جلال رساند ملک آنرا برای جهان آرای خود که آئینهٔ فتح
و ظفر است عرض نماید تا من بمجرد تهمتی کشته نگردم و روز جزا عتابی بران خون ناحق مترتب نشود و فرد من
از کشتن نمی ترسم ولیکن + مبادا خون تو دامن بگیرد + شیر گفت من در هیچ حکم از جادهٔ اعتدال انحراف
نورزیده ام و ممکن نیست که جز در منهج عدالت قدم زنم و اگر این خیانت از تو صادر شده باشد بجز آنکه
سزای تو باشد خواهی رسید ع در مزرع دهر آنچه کاری دروی + دمنه گفت من بچه سبب ازین
خیانت اندیشم و بچه وسیله طمع کارهای بزرگ و هوس منصبهای عالی بر خاطر گذرانم و من عدل ملک
را دانسته ام و آثار انصاف او را مشاهده کرده یقین که مرا از عدل عالم آرای محروم نخواهد کرد و امید
مرا از سایهٔ مرحمت و دادگستری منقطع نخواهد ساخت بیت مرا ایزد از بهر عدل آفرید + ستم ناید از شاه عادل پدید
یکی از حاضران گفت که آنچه دمنه میگوید بجهت تعظیم ملک نیست اما میخواهد که بدین کلمات بلا را از خود دفع گرداند
دمنه جواب داد که کیست بر من از من مشفق تر و بخلاص من از من مهربان تر هر که خود را در مقام حاجت فرو گذارد و در
نگاهداشت خود اهتمام ننماید دیگران از وی چه امید توانند داشت بیت زان لب که کار [illegible] خویش نخواهی ساخت + کار دگر
چگونه خواهی پرداخت + سخن تو دلیل است بر قصور فهم و درایت و وفور جهل و غوایت تا گمان نبری که این صورت
بر رای ملک پوشیده ماند بلکه بعد از تامل وافی تمیز کند نصیحت تو از نصیحت باز خواهد شناخت تا که ضمیر
انور شیر کارهای عمری را بشبی تدبیر کند و لشکرهای گران را بفکری مقهور سازد و فرد فکر و رای اندیشهٔ عالم گیر
او در یک نفس + کاری سازد که نتوان ساخت در عمری چنان + سیاه‌گوش گفت از سوابق مکر و غدر تو چندان

عجب نمیدارم که او زبان آوری تو در شرح حال و بیان مواعظ و نکات و امثال دمنه گفت آری بر جای عظت
ست اگر در محل قبول نشنید و هنگام شغل ست اگر بسمع خرد استماع افتد باز شیر گفت ای غدار هنوز امید واری که
بشنیده دیگر خلاصی یابی دمنه گفت اگر کسی نیکی را به بدی مقابله کند خیر البشر پاداش دادار ودمن باری وعده خود
بپایان رسانیده ام و تعهد نصیحت و فائده ملک نیکو دانند که هیچ خائن پیش او بسخن گفتن دلیری نتواند کرد
واگر در حق من ستمی روا دارد مضرت آن هم بدو بازگردد و اگر در کار من تعجیل نماید و از فوائد تامل و مبامن
تباعت و تانی غافل گردد بعاقبت پشیمان شود که گفته اند بیت هر که در کار ها شتاب کند + خانه عقل خود خراب
کند + و آنکس که شتاب کاری از فضیلت شکیبائی محروم ماند بدو آن رسد که بدان زن رسید که در هجوم
خود شتاب زدگی نموده میان دوست و غلام فرق نتوانست کرد شیر متوجه سخن دمنه بود چون این نکته
شنید پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت آورده اند که در شهر کشمیر بازرگانی بود با مال و
متاع و بسیار خدم و حشم فراوان زنی داشت ماه روی مشکین موی که دیده چرخ چنان آفتابی دیده
بود و نه دست سپهر چنان نگاری پرورده رخساری چون روز وصال تابان و درخشان و زلفی چون شب فراق
سیاه و بی پایان **مثنوی** جمالی تو در نیمروز آفتاب + کرشمه کنان نرگس نیمخواب + رخی چون گل و آب
گل ریخته + میان لاغر و سینه انگیخته + بشیرینی از گل شکر خوشتر + بنرمی ز گل نازک اندامتر + و در همسایگی
بازرگان نقاشی بود در چیره دستی انگشت نمای جهان شده و در نقشبندی دلپذیر اهل زمان گشته از خامه
چهره گشای او جان صورتگران چین در وادی غیرت حیران و از طبع رنگ آمیزش دل نقش پردازان
ختا ببادیه حیرت سرگردان **مثنوی** بچابک دستی آن فرزانه استاد + کشیدی نقشها بر آب چون باد +
چو زلف و روی خوبان دل افروز + ببستی نقش شب بر تخته روز + چو او بر لوح صورت کلک
راندی + چو صورت عقل بر جا خشک ماندی + القصه میان او و زن بازرگان معاشقتی افتاده
نقاش را آن نقش زیبا محبتی بیحد پدید آمد و سلطان عشق بر مملکت دل که دار الملک آشنائی است استیلا
یافت و سپاه شوق بر هفت اقلیم وجود دست تاختن آورد ع سلطان عشق ملک دل و دین فرو گرفت + چشم چون
عاشق چون دل از ایدان صفت بیداری پذیرفت و دیده بیدارش چون ابر نیسانی اشک باریدن آغاز کرد **بیت**

چو شمع از سوز دل هر شب بکوی یار میگریم + گهی میسوزم از درد و گه از غم زار میگریم + زن بازرگان نیز چون
را دیده دل از دست داده بود و دفتر شکیبائی و تحمل بر طاق نسیان نهاده فرد دل رفت و سینه نیز تهی
شد ز جان کنون + ای صبر باز گرد که اینجا نه جای تست + جاذبهٔ عشق از جانبین در کار آمده بیواسطهٔ
دلاله با یکدیگر ملاقات نمودند راه آمد و شد میان ایشان از غبار اغیار صافی شد روزی زن او را گفت
تو هر وقت که تشریف حضور ارزانی میداری و زاویهٔ ما را بجمال خویش آراسته میگردانی و نورانی میسازی
لا شک ترا توقفی می افتد تا آوازی دهی و سنگی اندازی اگر از صنعت نقاشی که در آن باب مسلم زمان
و سرآمد دورانی فکری فرموده نقشبندی نمائی و چیزی سازی که میان من و تو نشانه باشد از حکمت
دور نیست و بصلاح نزدیکتر مینماید جوان نقاش گفت چادری دو رنگ بسازم که سفیدی وی
مثال ستاره در آب تابان باشد و سیاهی بروی مانند موی زنگیان بر بناگوش ترکان درخشان چون
تو آن علامت مشاهده کنی زود بیرون خرام ایشان با یکدیگر این مواضعه میگفتند غلامی از آن نقاش در
پس دیوار ایستاده می شنید بیت لب بگشائی اگرت توشهاست + کز پس دیوار بسی گوشهاست + چند روز
برآمد و چادر تمام گشت و وعدهٔ آمد و شد بوقوع انجامید روزی نقاش بمهمی رفته بود و تا بیگاهی مانده غلام آن چادر
را بهانه آنکه طرح رنگ آمیزی آن معلوم میکنم از دختر نقاش عاریت خواست و پوشیده بخانهٔ معشوقه در آمد زن
بی تامل از غایت شغف که بملاقات محبوب داشت میان یار و اغیار فرق نکرد و بیگانه را از آشنا باز نشناخت بیت
در داد تن بصحبت و در عیش زد قدم + دیدار شد میسر و بوس و کنار هم + غلام بدان لباس مراد خود حاصل کرد
و پس از فراغت چادر را باز داد قضا را در همان وقت نقاش برسید و از آرزومندی یار معشوق لباس صبر چاک
زده چادر بر کتف انداخت و روی بخانهٔ بازرگان نهاد و زن پیش باز دویده تملق بسیار نمود و گفت ای دوست
خیر هست که همین ساعت بازگشته جوان دانست که قصه چیست آمدن را بهانه کرده فی الحال معاودت نموده
بر سر کار اطلاع یافته غلام و دختر را ادبی بلیغ کرد و چادر را سوخته ترک صحبت محبوبه گرفت و اگر آن زن بر کار شتاب
نکردی بلوث ملاقات غلام آلوده نگشتی و از ملاقات یار عزیز و معاشرت دوست جانی محروم نگشتی بیت چون
نهال شتاب بنشانی + بر دهد میوهٔ پشیمانی + و این مثل بدان آوردم تا ملک معلوم فرماید که در کار من شتاب نمی باید کرد

وحقیقت آنست که من این سخن از بیم عقوبت و هراس ملک نمیگویم اگرچه مرگ خوابی نامرغوب است اما چون ناخواست
هر آئینه خواهد بود و بسیاری پای آوران از دست او سرگردان شده و دانسته اند که از دایرهٔ فنا و فوت هیچکس را خروج
ممکن نیست هر که قدم در عالم وجود نهاد هر آئینه شربت اجلش بباید نوشید و لباس هلاکش بباید پوشید قطعه
گردون در آفتاب سلامت کرا نشاند + کاخر چو صبح اولش اندک بقا نکرد + خیاط روزگار ببالای هیچکس +
پیراهنی ندوخت که آخر قبا نکرد + و اگر مرا هزار جان بودی و دانستمی که در سپری شدن آنها ملک را فایده هست
بیک ساعت ترک همه کردمی و سعادت دو جهانی در ان شناختمی بیت جان شیرین گر قبول چون تو
جانانی بود + کی بجانی باز ماند هر کرا جانی بود + اما ملک را در عاقبت این کار نظر فرمودن از فرایض
است چه ملک را بی تیغ نگاه نتوان داشت و خدمتکاران کافی را بخیال باطل قصد نتوان کرد مصرع تنها
مانی چو بار بسیار کشی + و بهمه وقت بنده که از عهدهٔ کفایت مهمات بیرون آید نتوان یافت و چاکری که محل
اعتماد و لایق تربیت باشد بدست نتوان آورد فرد سالها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب + لعل گردد
در بدخشان یا عقیق اندر یمن + مادر شیر چون دید که سخن دمنه بسمع رضا شرف استماع می یابد اندیشه
بر وی مستولی شد که ناگاه شیر این فصلهای زراندود و رقعهای راست مانند و روغنهای دلپذیر او باور دارد
و گرم سخنی و چرب زبانی او شیر را از تحقیق این قصه غافل سازد روی بشیر آورد و گفت خاموشی تو بدان
میماند که سخن دمنه راست ست و از ان دیگران دروغ و من ندانستم که با این ذهن و ذکا و فهم و خرد
از سخنان راست متاثر نشوی و بهذیانات فریبنده از جای بروی فرد نوای بلبلت آخر کجا پسند
افتد + چو گوش هوش بمرغان هرزه گو داری + پس بخشم برخاست و روی بمنزل خود نهاد شیر فرمود
تا دمنه را بسته بزندان بداشتند تا قضات تفحص کار او نموده آنچه حق باشد ظاهر گردانند مجلس مظالم بر
شکست مادر شیر بخلوت پیش شیر آمد و گفت ای فرزند من همیشه بوالعجبی دمنه شنودمی اکنون مرا
محقق گشت که هیچ زبان و نادرهٔ دوران ست آخر این همه دروغ گرم چگونه توان گفت و عذرهای
نغز و حرفهای شیرین بر چه وجه ترتیب توان داد چنین تخلصهای باریک که بیجود اگر ملک او را مجال
سخن دهد بیک کلمه خود را از ین ورطه بیرون افکند و حال آنکه در کشتن او ملک و جمیع لشکریان را

باحت عظیم ست اولی تر آنکه زود تر دل از کار او فارغ گردانید و او را فرصت سخن و مهلت جواب ندهد
ع تعجیل نکو نیست مگر در عمل خیر + شیر گفت کار نزدیکان ملوک حسد و منازعت ست و پیشهٔ ارکان
دولت بدسگالی و منافقت روز و شب در پی یکدیگر باشند و عیب و هنر یکدیگر تحقیق نمایند و هر که هنر
بیشتر دارد در حق او زیادت قصد کنند و اهل هنر را حسود و بدخواه بیشتر بود و هرگز بی هنران حسد نبرند
و دمنه بانواع هنر آراسته است و نزد من قربتی تمام دارد و ممکن که حسودان اتفاق نموده خواهند که
بعذری او را دفع کنند مادر شیر گفت حسد بدین مرتبه که کسی را در معرض تلف اندازد هیچگونه نتواند بود شیر گفت
حسد آتشی ست که چون برافروزد تر و خشک بسوزد و غایت حسد اقتضای آن میکند که کسی نسبت بخود
نیز نیکی نتواند دید چنانچه در قصهٔ آن سه حسود واقع ست مادر شیر پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
شیر گفت آورده اند که سه کس با یکدیگر همراه شدند و برفاقت هندوستان شده روی براه آوردند آنکه از
همه بزرگتر بود با آن دو رفیق دیگر گفت که شما چرا از شهر و منزل خود بیرون آمدید و موجب جلا چیست
که مشقت مسافرت را بر راحت مجاورت ترجیح اختیار نموده آید یکی از ایشان گفت بواسطهٔ آنکه در آن موضع
که من بودم صورتها واقع می شد که نمی توانستم دید و حسد بر من غالب میگردید و پیوسته در آتش رشک
میسوختم با خود خیال بستم که دو سه روزی ترک وطن گیرم شاید که نادیدنها دیده نشود رفیق دیگر گفت که مرا
نیز همین درد دامنگیر شده جلای وطن اختیار کرده ام مهتر رفقا گفت که شما هر دو همدرد من آیید و من
نیز ازین غصه روی بصحرا نهاده ام فرد سخن درست بگویم نمی توانم دید + که میخورند حریفان و من
نظاره کنم + چون معلوم شد که هر سه تن حسودند بحکم جنسیت با یکدیگر خوش برآمده می رفتند روزی
در میان راه بدرهٔ زر افتاده بود هر سه تن باتفاق آنجا فرود آمدند و گفتند بیائید تا این زر را قسمت کنیم و هم
ازینجا بوطنهای خود معاودت نموده دو سه روزی بفراغت گذرانیم هر یک را عرق حسد در حرکت آمده
راضی نبودند بدان که آن دیگری را بهره رسد متحیر فرو ماندند بجهت آنکه از سر آن زر بگذرند و در میان راه افتاده بگذارند
و نه قوت آنکه بر یکدیگر قسمت نمایند یک شبانه روز در میان بیابان تشنه و گرسنه گذرانیدند و خواب و خور بر خود حرام
کرده منازعت مینمودند و هم ایشان فیصل نیافت قطعه کار دنیا را که سامانش نیست هست دریائی که پا

نیست + بهر آن درون بیابان افتاده آمد + اندران وردی که در آنجا نیست + روز دیگر بامداد ملک آن نواحی
بشکار بیرون آمده بود با جمعی از خواص بدان مقام رسید و آن سه تن را در میان صحرا نشسته دید از کیفیت
حال استفسار نمود صورت واقعه براستی بعرض رسانیدند که ما هر سه تن بصفت حسد آراسته ایم و بدین سبب
از موطن و مسکن جدا افتاده سرگردان میگردیم اینجا نیز همان حال پیش آمده و کار باضطراب و اضطرار
انجامیده حاکمی می خواستیم که در قسمت این در میان ما حکم فرماید ع شد بحمد الله میسر آنچه می جستیم
ما + بادشاه فرمود که شما هر یک صفت حسد خود را بیان کنید تا بنگرم که استحقاق هر یک بچه مرتبه است
و فراخور آن زر بر شما قسمت کنم یکی گفت حسد من بمرتبه ایست که هرگز نخواهم که در حق کسی احسانی
نمایم و شفقتی ورزم تا آنکس خوشوقت و مرفه گردد دیگری گفت تو مردی نیکو بوده و از حسد بهره نداشته
حسد من بشابه ایست که نمی توانم دید که کسی با کسی دیگر احسانی کند و بمال خود یکی را بنوازد شخص سوم گفت که شما
هر دو از نیکان نصیبی نداشته آید و دعوی شما بی معنی بوده من باری چنانم که هرگز نخواهم که کسی در بارهٔ من
نیکی تقدیم رساند یا با من نکوئی کند تا بدیگری چه رسد ملک انگشت تحیر بدندان تفکر گرفت و از
مقالات آن تباهکاران کرقم شقاوت ام یحسدون الناس بر الواح صفحات ایشان لائح بود
متعجب شده گفت هم بسخن شما این زر بر شما حرام ست و هر یک را عقوبتی فراخور گناه لازم آید آنکه
خود نخواهد که در حق دیگر احسان کند پاداش او همان که از دولت مکافات بی بهره ماند و در هر دو جهان
زیان زده محروم باشد و آنکه تحمل احسان دیگری با دیگری ندارد اولی آنکه او را از وادی قید وجود خلاص
کنند تا بار این محنت از روی جان وی بردارند و آن دیگری که بر خود حسد می برد و در حق خود
نیکوئی نمی خواهد مستحق آنست که بانواع عذاب و نکال معذب گردد و مدتها می مدید در چنگال عتاب
و عقاب گرفتار بوده طعمهٔ عذاب بچشد تا وقتیکه مرغ روحش بدام قبل تیر فلکم ملک الموت گرفتار گردد
پس بفرمود تا شخص نخستین را سر و پا برهنه بی زاد و توشه دران صحرا رها کردند و هر چه داشت از وی
باز ستانیدند و گفت قطعه آنکه نیکوئی نخواهد با کسی + نیکوئی با وی نباید خواستن + هر نهالی
کو ندارد میوهٔ + از تبر باید شن پیراستن + و آن حسود دومی را امر کرد تا به تیغ ... در ...

سر از تن برداشت و از رنج حسد خلاصی داد و آن شخص سوم را قطران مالیده در آفتاب افگندند تا بعد
از مدتی بزاری زار هلاک گردید و شامت حسد آن هر سه تن را بجزا و سزا رسانید و کاملان گفته اند
رباعی آن درد که درمان نپذیرد حسد است + آیین حسد قاعدهٔ دیو و دد است + گویند حسود خصم مردم
باشد + گر زانکه نکو درنگری خصم خود است + هیچ رنجی از حسد عظیم تر نیست چه مرد حسود پیوسته از شادی
مردم غمناک باشد و از راحت دیگران در محنت بیت درین غصه جان میکند مردکی + که بهر کسی دارد و بود آن
یکی + و این مثل برای آنست تا معلوم گردد که حسد بجایی میرسد که کسی بنسبت خود نیکویی نمیخواهد و از اینجا
معلوم توان کرد که بنسبت دیگری در چه مقام خواهد بود و گمان می برم که قصد دمنه انگیز حسودان باشد
تا در شیر گفت من از مقربان این درگاه شیوهٔ حسد فهم نکرده ام و به هیچ کدام گمان این صفت نکوهیده
نبرده و غالب آنست که اتفاق همه بر قتل او جهت نصیحت ملک باشد و اگر نه دفع او بدین مقدمات
محتاج نیست شیر گفت که درین قضیه شبهه دارم و بجهت رفع آن در کار دمنه شتاب نخواهم نمود
مبادا که برای منفعت دیگران مضرت خود طلبیده باشم و برای خشنودی خلایق قهر خالق حاصل
کرده تا در کار او تفحص تمام ننمایم خود را در کشتن او معذور نخواهم داشت چه در کار شنزبه که تعجیل
کردم اینهمه پشیمانی میباید خورد و صواب آنست که بجز گمان اهل هنر و ارباب کفایت را ضایع
نگردانم و تا جمال یقین از پس پرده گمان روی ننماید هیچ حکمی بامضا نرسانم و از مضمون این سخن
که نتیجهٔ طبع شریف و زادهٔ ذهن صافی یکی از اکابر است درنگذرم مثنوی چو چشمت افتد بر گناه کسی +
تامل کن اندر عقوبت بسی + که سهل است لعل بدخشان شکست + شکسته نشاید دگر باره بست +
به تندی سبک دست بردن به تیغ + به دندان گزد پشت دست دریغ + سخن میان شیر و مادر شیر با تمام
رسید و هر یک بآرامگاه خود رفتند اما چون دمنه را بزندان برده بند گران برپای دگر دلش نهادند
کلیله را سوز برادری و شفقت صحبت بر آن داشت که بپنهان او رود فی الحال که بزندان در آمد چشمش
بر دمنه افتاد باران سرشک از سحاب دیده باریدن گرفت و گفت ای برادر ترا درین بلا و محنت
چگونه توانم دید و مرا بعد ازین از زندگانی چه لذت باشد مثنوی بی تو ای آرام جانم زندگانی

چون کنم + چون نباشی درکنارم شادمانی چون کنم + گفته با هجر من در ساز و لی من بگذران + پادشاهی
کرده ام هم پاسبانی چون کنم + دمنه نیز بگریه درآمد و گفت **بیت** مرا دوری دوستان عزیز + جگر خسته
دارد و دل آزرده نیز + و مرا اینهمه محنت و مشقت و بلای زندان و بندگران چندان نیست که با فراق تو در میباید
ساخت و با آتش هجران میباید گداخت **قطعه** شب نیست که ز مفارقت شمع عارضت + بر آتش غم دل
بریان کباب نیست + یکدم نمیرود که ز هجران جان گداز + از خون دیده چهره زردم خضاب نیست + کلیله
گفت ای دمنه چون کار بدین درجه رسیده و هم بدین مرتبه انجامید اگر با تو درین سخن درشتی کنم باکی
نباشد و من از بدایت حال اینهمه میدیدم و در پند دادن مبالغه میکردم بدان التفات نمی نمودی و برای
ضعیف و تدبیر ناصائب خود مستظهر بودی تا آخر همان شد که اول گفته بودم **فرد** گفتم ای دل مرو آنجا که گرفتار
شوی + عاقبت رفتی و هم گفت منت پیش آمد + و اگر در مبادی احوال در موعظت تو تقصیری کردمی و در
تنبیه تو غفلت ورزیدمی امروز با تو درین خیانت شریک بودمی و این نوع سخنان گفتن نتوانستمی ای عاقل
نه با تو گفته بودم که اشارت علما در آنچه گفته اند که ساعتی پیش از اجل بمیر و چه چیز است مراد ازین انقطاع زندگانی
و فوت شدن لذت حیات نیست بلکه رنجی پیش آید که حیات را منغص گرداند و هر لحظه مرگ را آرزو کند و البد
چنین که ترا پیش آمده هر آئینه مرگ ازین زندگانی خوشتر ست **بیت** چنین که هست دلت از غصه در سودن
هزار بار به از بودن ست نابودن + دمنه گفت ای برادر همیشه آنچه حق بود میگفتی و شرط نصیحت بجای
می آوردی ولیکن شره نفس و حرص مال و تمنای جاه رای مرا ضعیف گردانید و نصایح ترا در دل من
بیقدر کرد و با آنکه میدانستم که ضرر این کار بغایت و خطر آن بیحد و نهایت است بسعی تمام شروع نمودم چنانچه
بیماری که آرزوی خوردن بر وی غلبه کند اگرچه مضرت آنرا بشناسد بدان التفات ننماید و بر وفق آرزوی
خود عمل کند و چنین کس را که از متابعت هوای نفس نتواند گذشت هرچه پیش آید از بلا و عنا باید کشید
و اگر شکایت کند هم از خود شکایت باید کرد **فرد** من ناله ز بیگانه ندارم که دلم را + هر غم که رسیدست هم از
خویش رسیدست + کلیله گفت که مرد عاقل آنست که در فاتحه هر کار نظر بر خاتمه آن اندازد و پیش از
نشاندن نهال ثمره آنرا ملاحظه کند تا از کرده پشیمان و از گفته پریشان نگردد چه آن پشیمانی و پریشانی

جز شماتت اعدا و ملالت احبا فائده ندارد ع پشیمانی چه سود آخر چو در اول خطا کردی + دمنه گفت
ای برادر بی خصم بودن صفت مردم دون همت ست و ایمن گذاشتن و در خرمی زیستن حالت
هر سفله و بیخبر دست هر کجا علو همتی بود او را از رنجهای صعب و خطرهای کلی چاره نباشد فرد کی بچوگان
هوس بردن توان گوی مراد + پا درین میدان منه اول ز سر باید گذشت + کلیله گفت دولت فانی
و جاه بی اعتبار بدین همه رنج و محنت نیرزد بیت از سر البستان دولت میوهٔ شادی مجوی + زانکه کمتر
میوهٔ زین باغ انقلاب عالم ست + یا نیستی که پرتو التفات بر مال و جاه دنیا نمی افگندی تا در چاه رنج و
تعب نمی افتادی و نهال حقد و حسد نمیکاشتی تا امروز میوهٔ بلیت و نکبت نمی چیدی + دمنه گفت میدانم که
تخم این بلا من پراگنده ام و هر که چیزی بکارد هر آینه همان بدرود فرد زنیکی نیک بینی و ز بدی بد + ز جو
جو روید و گندم ز گندم + و من زهر گیاه کاشته ام کلنگبین توقع نتوانم کرد و این زمان که کار از دست رفته
و دست از کار باز مانده نه بسر انگشت تدبیر گره تقدیر می کشاید و نه در آئینهٔ اندیشه چهرهٔ صواب مینماید بخطای
خود دانا و بعیب خود بینا گشته ام و دانسته که گوهر شاهوار دولت بمخاطرهٔ گرداب محنت نمی ارزد فرد بس
آسان بنمود اول غم دریا ببوی سود + غلط گفتم که این طوفان بصد گوهر نمی ارزد + کلیله گفت حالا تدبیر
خلاص خود بر چه وجه کرده و راه نجات خود از کدام ممر خیال بسته دمنه گفت فرد از تنگنای عشق تو جستن ره
خلاص + مشکل توان که رخنهٔ تدبیر بسته اند + چنان مینماید که کشتی حیات درین گرداب مهلک غرق خواهد
شد و آفتاب بقا بمغرب فنا و فوات غروب خواهد نمود و من هیچ وجه تن بزبونی نخواهم داد و چندانکه
حیله و فریب بکار توان برد در خلاص خود دریغ نخواهم داشت اما رنج من بسبب آن زیاده شده است که مبادا
تو بمن متهم شوی و بحکم مصاحبت که میان ما بسر حد اتحاد پیوسته است در ورطهٔ هلاک افتی و اگر عیاذاً بالله ترا تکلیف
نمایند تا آنچه از اسرار من میدانی باز گوی آنزمان شفقت من از دو گونه روی نماید یکی رنج نفس تو و خجلت آنکه
از جهت من برحمت افتاده باشی دوم آنکه مرا امید خلاصی باقی نماند بجهت آنکه صدق قول تو بر همگنان روشن ست
و باز گرفتن گواهی راست از مثل تو که بنای کار خود براستی و درستی نهاده محال خواهد بود و برین تقدیر دیدار
من و تو بقیامت می افتد و ملاقات جز در عرصهٔ محشر دست نمیدهد + کلیله جواب داد که آنچه گفتی شنودم و تو

سیدانی که من بر عذاب صبر نمیتوانم کرد و درد شکنجه الم و عقوبت نمیتوانم کشید و آنچه من میدانم پوشیده نمیتوانم
داشت و برای خوشامد کسی دروغ و غیر واقع نمیتوانم گفت بیش از آنکه از من بپسندند آنچه واقع باشد باز
نمایم صلاح تو آنست که بگناه اعتراف نمائی و بدانچه از تو صادر شده اقرار کنی و خود را از تعب آخرت
بتوبه و انابت باز رهانی چه یقین میدانی که درین قضیه سرانجام تو هلاکست و از رنج عقوبت این دنیا
بانکال و وبال عقبی جمع نشود و اگر درو ارغنا مشقت عذاب بکشی باری در دار الملک البقا شود رابه عقاب
نپیچند دمنه گفت در نصیحتی تامل کنم و آنچه بخاطر رسد بمشاورت تو رسانم کلیله رنجور و پر غم بازگشت و انواع بلا و
آفت بر دل خویش خوش کرده پشت بر بستر ملالت نهاد و شب همه شب بر خود می پیچید و چون صبح برآمد دمش
فرو شد و رفت و چندین آرزو با خاک برد اما در آنوقت که میان دمنه و کلیله این سخنان می گذشت
دزدی که هم دران زندان محبوس بود و یک ایشان خفته بسخن گفتن ایشان بیدار شد و مقالات
ایشان تمام شنوده یاد گرفت و نگاه داشت تا وقت فرصت بکار آید سحر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد
دیگر روز که شیر زرین چنگ آفتاب در بیشه مینا رنگ آسمان بجولان آمد و دمنه تیره روی سیاه نامه
شب در گوشه زندان خفا متواری گشت بیت ز عدل روز عالم گشت روشن + شب ظلمت فزا
در پیچید دامن + باز مجلس مظالم ساخته و پرداخته شد آدر شیر حدیث دمنه تازه گردانیده گفت زنده
گذاشتن ستمکاران برابر کشتن پرهیزگارانست و نیکوئی با بدنفسان مشابه بدی با نیکویان فرد نکوئی
با بدان کردن چنانست + که بد کردن بجای نیکمردان + و هرکه با وجود قدرت فاجری را زنده گذارد یا
ظالمی را مددگاری نماید در فسق و ظلم ایشان شریک بود و وعید من اعان ظالما سلطه الله علیه در وی
رسد بیت بدکن و یار بدان هم مشو + وز بد کس خوشدل و خرم مشو + شیر قضات را التزام کرد که در
گذاردن کار دمنه تعجیل نمایند و از خیانت و دیانت او هر روز آنچه گذرد بعرض رسانند پس قضات و
اشراف و معارف و اعیان و خواص و عوام در مجمعی خاص و محفلی عام حاضر شدند و وکیل قاضی
روی بحضار مجلس کرد و گفت ملک در باره جستجوی کار دمنه و تفحص حالی که بدو حواله میکنند مبالغه تمام
وارد فرموده تا چهره مهم او از غبار شبهت خالی گشته و بهیچ مهم دیگر نپردازند و حکمی که در حق وی رود

۲۲ هر که مدد کند ستمکار را غالب کند او را بر در کار بدان مدد کننده ۱۲ ۳۳ اهل علم و فضل و نام آوران ۱۲

باید که از مقتضای عدل دور نباشد و از جادهٔ انصاف بجانب جور و اعتساف مائل و منحرف نگردد هر یکی
از شما را آنچه معلوم ست بباید گفت که در ضمن این گفتن سه فائده کلی مندرج ست اول آنکه حق را یاری
دادن و علم راستی و درستی افراختن هم در شریعت قدری تمام دارد و هم در آئین مروت و دین فتوت مستحسن ست
ما لا کلام دوم بنای ظلم را در هم افگندن و اساس ستم را ویران ساختن و اهل خیانت را گوشمال دادن
موافق رضای خالق و ملائم طباع اکثر خلائق ست سوم بازرستن از اصحاب مکر و فساد و ایمن شدن از ارباب
غدر و افساد منفعتی ست کامل و راحتی همه کس را شامل چون سخن بآخر رسید همه حاضران خاموش
گشتند و از هیچ طرف جوابی ظاهر نشد چه ایشان را در کار دمنه یقینی حاصل نبود و نخواستند بگمان مجرد
چیزی گویند مبادا که بقول ایشان حکمی رانده شود و بسخنی که نه از روی حقیقت گویند خونی ریخته گردد
و چون دمنه اینحال مشاهده کرد دلش چون باغ ارم از نسیم بهار تازه و خرم گردید الا چون غمگینان
روی در هم کشیده گفت ای اکابر دین و دولت و ای مشاهیر ملک و ملت اگر مجرم بودمی بخاموشی شما
شاد شدمی و من بیگناهم و هر که جرمی ندارد هیچ کس را بر وی دستی نیست و اگر او بقدر دانش در هم خود سعی
کند معذور ست و من سوگند بر شما میدهم که هر کسیکه از قضیهٔ من چیزی معلوم دارد براستی باز نماید و در انجاب
انصاف نگاه دارد که هر گفتاری را جزائی در عقب خواهد بود و هر که سخن او در ظاهر شدن حقی یا باطل گشتن
شخصی بمثابه حکمی بود باید که نه بمثابه ظن و تخمین بلکه از روی صدق و یقین شهادت باز رساند و هر که بگمان
و شبهت مرا در معرض تلف افگند بدان رسد که بدان طبیب بی علم و عمل رسید قضات پرسیدند که چگونه
بوده است آن **حکایت** دمنه گفت آورده اند که در شهری بی سرمایهٔ دانش و بی پیرایهٔ تجربه دعوی طبیبی میکرد
نه علمی وافر داشت و نه بصیرتی کامل در شناختن داروها بدان مثابه جاهل بود که جوز هندی را از درمنه ترکی
باز نشناختی و در تشخیص امراض بدان مرتبه بی مایه بود که میان زند و نقرس امتیاز نکردی و در شناختن ترکیب
از طبائع و مقادیر ادویه غافل بود و در نوشتن نسخها از کیفیت و کمیت غذا و شربت فارغ فرد بعلاجیکه
هر که چهرهٔ او دیده دیگر ندیدی روی حیات و در آن شهر که این شخص دکان جهالت گشاده بود و صلای
مردم کشی در داده طبیبی دیگر بود بکمال هنر مذکور و به یمن معالجت و مبارکی دم و قدم مشهور و معروف

چون دم عیسی دلگشا و قدمی چون قدم خضر جان افزا **قطعه** گر خواستی بیک دو نفس آفت دوار +
زایل شدی ز گنبد دوار بی ثبات + یمن قدم چنانکه بباغ ار درآمدی + وادی ز رنج تشنه سفیدار را
نجات + و چنانچه عادت روزگار غدار است که پیوسته هنرمندان از سر خوان عنای او جز نواله محنت نیابند
و بی هنران از موائد و فوائد او زله شرف و حرمت مستوفی بردارند **فرد** هنر نمی خرد ایام زان شکسته دلم +
کجا روم بتجارت بدین کساد متاع + کار این علامه عصر و نادره دهر در تراجع افتاد و کوکب نور باصره
او بکسوف ضعف مبتلا شد بتدریج نور چشم جهان بین آن عزیز که دیده مردم دانا بدو روشن بودے
و مردم بینا از مشاهده ریاض جمالش خوشتر از تماشای باغ و گلشن گلشن کم بینشد تا وقتیکه از روشنائی در وی
اثری نماند بیچاره در گوشه کاشانه متواری نشست و آن جاهل عام فریب دعوی زیاده از معنی آغاز
نهاد **فرد** بهی نهفته رنج دید و در کرشمه و ناز + بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجبی ست + باندک
فرصتی در آن ولایت بطبیبی مسلم شد و ذکر معالجات او شهرت کاذبه در افواه و السنه افتاد ملک آن شهر دختری
داشت که از مطلع حسن آفتابی چون او روی ننموده بود و عطر فروش صبا چون چین زلف مشکبارش نافه
نگشوده **بیت** ماهروئی مشکبوئی دلکشی + جانفزائی دلفریبی مه وشی + او را ببرادرزاده خود داده بود و عقد
و زفاف بآئین خسروانه و تزئین پادشاهانه در جهو گرفته **بیت** ماه را مهر میهمان کرده + زهره با مشتری قران
کرده + از مقارنه آن دو کوکب سعد گوهری شاهوار در صدف رحم منعقد گشته قضا را در وقت وضع حمل
عارضه حادث شد و دختر شاه را رنجی قوی پدید آمد طبیب دانا را بحضور طلبیده از کیفیت رنج آگاهی دادند
حکیم حاذق بر کماهی حال وقوف یافته تشخیص مرض کرده گفت معالجه این بیماری بدارویی میسر شود که آنرا مهران
خوانند دانگی از آن دارو بگیرند و کوفته و بیخته با قدری مشک خالص و دارچینی بیامیزند و با طبرزد شیرین ساخته بیمار
دهند فی الحال رنج وی زائل گردد گفتند ای حکیم آن دارو کجا باشد و از که جویند جواب داد که من شربت خانه
همایون قدری از این دارو دیده بودم در حقه از سیم خام نهاده و قفلی از زر خالص بر آن زده و حالا بواسطه ضعف
بصر از پیدا کردن آن عاجزم در حال آن طبیب مدعی بیامد و گفت شناختن آن دارو کار من ست و ترکیب این اخلاط
نیکو دانم ملک او را پیش خواند و فرمود که بشربتخانه رود و آن دوا که بدان احتیاج ست بیرون آورده آن شربت

که طبیب فرموده ترتیب نمائی طبیب جاهل بشربتخانه درآمد وحقه بدان صفت که حکیم گفته بود می طلبید وچون
بهمان دستور حقهای متعدد بود ودر پیدا کردن داروی مذکور فرو ماند ولیکن تمیز کند یکی از آن حقها
برداشته بیرون آورد قضا را آن دارو که بهران خوانده بنبود بلکه قدری زهر هلاهل که جهت مصلحت
ملک سپرده بودند دران حقه محفوظ بود آن حقه را سر گشاده آن زهر را با دیگر ادویه بیامیخت و شربتی
ساخته بدختر داد چشیدن همان بود وجان شیرین دادن همان ملک ایخال مشاهده کرده از سوز فراق
دختر شعله آه بافلاک اثیر رسانید وبفرمود تا بقیه شربت بهمان طبیب نادان دادند تا او هم بر جای سرد شد
ومکافات آن عمل ناخوش فی الحال بوی رسید بیت نیکو مثلی ست اینکه هرکس بد کرد * بد با دگری نکرد هم با خود
کرد * واین مثل بدان آوردم تا بدانند که هر عملی که از روی جهالت کنند عاقبتی ناپسندیده دارد وهر کاری
که بگمان وشبهت سازند متضمن خطرهای کلی باشد یکی از حاضران گفت ای دمنه تو از آن جمله که خبث ضمیر
تو بر خواص روشن ست وناپاکی سیرت تو بر عوام ظاهر وکجی حال تو هم از شکل وهیکل وهیئت تو درست گردد قاضی
پرسید که این سخن از کجا میگوئی وبرین قول چه حجت داری علامات آنرا تقریر باید کرد ودلائل سخن خود
باز باید نمود گفت علمای فراست شعار آورده اند که هر کشاده ابرو که چشم راست او از چشم چپ خردتر
باشد واختلاجی دائم بروغالب بود وبینی او بجانب چپ میل دارد ونظر او پیوسته بروی زمین افتد ذات
نامبارک او مستجمع فساد ومکر ومجمع فجور وعذر خواهد بود واین علامات در وی موجود است دمنه گفت در احکام
الهی امکان تبدیل ومداهنت نیست ودر افعال آنحضرت گمان سهو وغفلت وخطا وزلت نه فرد غلط وسهو برین
وتو روا ست بر جهان آفرین غلط نرود واگر این علامتها که یاد کردی دلیل حق وبرهان صدق توانند بود بدان
راست را از دروغ وخطا را از صواب وحق را از باطل جدا میتوان کرد وهیچ عاقل لمیان انگاه وسوگند باز بسته نبود
قاضیان از مرافعه ومحاکمه بیاسودندی وبعد ازین هیچکس را به نیکوئی ستائش گفتن لیکه نباید وبر بدکاری مذمت
کردن لائق نباشد زیرا که هیچ مخلوق این علامتها که در صنعت آفرینش وجود او با او همراه ساخته اند از خود
دفع نتواند کرد پس بدین حکم که تو فرمودی جزای اهل خیر وپاداش ارباب شر از ضمایر ستقدا احکام شرع
وعدل محو گشت واگر من اینکار که میگوئید نعوذ بالله منها کرده باشم بواسطه آن بوده که این علامات

مرا که ذکر کردی بران داشته است و چون دفع آن در حیز امکان نبوده نشاید که بعقوبت آن ماخوذ گردم

فرد مکن در چین چشمم سرزنش بخودروئی + چنانچه پرورشم میدهند می رویم + پس من بقول تو از بهر بلا رستم

و تو برهان جهل و تقلید خود ظاهر کردی بکلمه نامعلوم و نمایش بی اصل و دعوی بیفروغ و قول نامسموع در مجلس

افاضل بدخلی ناموجه نمودی **بیت** پیر خرد از طرح سخن رانی تو + دانست که تا کجاست نادانی تو + چون دمنه

بدینگونه جواب داد جمله حاضران مهر سکوت بر درج سخن نهادند و پیش زبان کسی هم نیارست زد قاضی بفرمود

تا باز او را بزندان بردند و صورت ماجرا بتفصیل بر شیر عرض نمودند اما چون دمنه بزندان در آمد دوستی از ان

کلیله که او را روزبه گفتندی بروی بگذشت دمنه او را طلبید و گفت از وی باز خبر کلیله ندارم و درین محلها

پرسش او بیش امیدوارم **فرد** دوست آن باشد که گیرد دست دوست + در پریشان حالی و درماندگی +

تو از وی چه خبر داری و ناآمدن او را چه عذر می آری روزبه که نام کلیله شنید آهی سوزناک از جگر گرم بر کشید

و قطرات اشک خونین از سحاب دیده ببارید و گفت **بیت** دل اشد از دست دوست را بچه جویم + نطق فرو

حال خود بکه گویم + دمنه از اضطراب روزبه بیطاقت شد و گفت زود تر کیفیت حال باز نمای روزبه گفت

ای دمنه چگویم **قطعه** جانهای ما بسوخت ز هجران همدمی + مجروح سینه ایم و نداریم مرهمی + چون شمع سوخت

رشته جانم ز تاب دل + وز سوز سینه می نتوانم زدن دمی + آه ای دمنه آن یار گرامی رخت از سر منزل فنا

بدار الملک بقا کشید و داغ فراق بر دلهای همدمان و مصاحبان نهاد **بیت** ای همنفسان آه که بی یار بماندیم

در دست غم هجر گرفتار بماندیم + دمنه که خبر وفات کلیله شنید بیهوش شد و بعد از زمانی از بیهوشی آمده فریاد

بر کشید و بزاری زار با دیده اشکبار بگفت **قطعه** دردا که بیخ گلبن شادی بریده گشت + واحسرتا که شاخ طرب بار

نماند + ای دل فغان بر آر که آرام جان برفت + وی دیده خون ببار که نور بصر نماند + دمنه چون زمانی از حد

گذرانید و لباس شکیبائی بدست جزع چاک گردانید و هر لحظه روی بر خاک مالیدی و بنوعیکه کس را طاقت استماع

آن نبودی بنالیدی روزبه نصیحت آغاز نهاد و گفت ای دمنه تو خود دانی که طغرانویس ازل نام بقا

جاودانی بر نامه زندگی هیچ آفریده رقم نفرموده و نقاش صور موجودات نقش حیات بر صفحات ممکنات جز بقلم کل

شیء هالک الا وجهه ثبت ننموده خیاط کارخانه قدم جامه وجود هیچ موجودی بیطراز عدم ندوخته و فراش سراچه

(interlinear glosses: اسے چرا خود روشدی ۱۲ — اسے غیر پسندیده ۱۲ — حاد و غایت ۱۲ — که چون ببستیم ۱۲ — سرخ ۱۲ — بیان کن ۱۲ — کنایه از آخرت ۱۲ — اسے قطع شده ۱۲ — شور و ناله ۱۲ علت ۱۲ — اسے بکرئی ۱۲ — یعنی الله تعالی ۱۲ — مخلوقات ۱۲ — مگر عند واجب الوجود ۱۲)

(marginal notes: [illegible])

سدّ یعنی طرق و اجهات سفلی ۱۲

قدرت تمیز ظرافتی بی تند باد آفتی نیفروخته قطعه تا فلک سالها این دوره شد بی خار غم یک گل شادی
بباغ زندگانی کس نیافت گلستان عهد در مرغزار روزگار نوبهار رعنائی از باد خزانی کس نیافت و اینها
شهریست همه را چشیدنی و باریست جمله را کشیدنی مرهم این زخم جز صبوری نیست و علاج این مرض
جز شکیبائی ضروری نه فرد صبوری جز صبوری نیست لیکن درد دل را بغیر از صبوری دوائی ندارد دمنه بدین
سخنان فی الجمله تسکینی یافت و گفت ای روزبه درین جزع حق بطرف منست چه کلیله مرا دوستی بود
مشفق و برادری ناصح که در حوادث بدو پناه می بردمی و در مهمات برای درویش شفقت و نصیحت
او استظهار داشتمی دل او خزانه بود که هر نقد اسرار که در وی ودیعت نهادمی روزگار را بران وقوف نیفتادی
و جاسوس زمان از اطلاع بران نومید ماندی دریغ که آن یار مهربان سایهٔ دولت از سر من برگرفت
و مرا در گوشهٔ ناشاد و تنها بی رفیق و همدم و مونس و محرم بگذاشت بیت با که گویم راز خود چون محرم رازم
نماند چاره سازی چون کنم چون یار دمسازم نماند پس ازین مرا از زندگانی چه لذت خواهد بود و از سرآمد
حیات چه سود خواهد رسید و اگر نه آنستی که درین محل انواع خیالات بخاطر را خطور کردی خود را از
بازکشیدمی و از رنج تنهائی و عناء بیکسی باز رستمی چه درین ورطه که افتاده ام بی مددیاری و معاونت
غمگساری روی خلاصی نیست بیت ای همدم از کوی امید آواره بباید شدن چاره چون از
شد بیچاره بباید شدن روزبه گفت اگر کلیله از چمن حیات بخارستان فنا و فوات افتاد نهال محبت
دیگر یاران به نجابت اخلاق تازه و سرسبز است فرد غم مخور گر زین چمن شاخ گلی پژمرده شد روی
نسرین تازه هست و جعد سنبل تابدار دمنه گفت راست میگوئی بقای تو تدارک هر خللی و حیات تو
تلافی هر زللی میتواند کرد و امروز تو مرا همان دوست و برادری که کلیله بوده است دست بیعت مرا برآور و
قبول کن روزبه بنشاطی هرچه تمامتر پیش آمد و گفت مرا بدین عنایت رهین منت ساختی و لوای اعلای من
باوج علیین برافراختی دل وفادار من از عهدهٔ عذر این عنایت چسان بیرون آید و زبان ثناگستر
من شکر این نعمت چگونه گذارد پس دست یکدیگر گرفته عقد برادری ببستند و چنانچه رسم عهد و پیمان
باشد شرائط مصاحبت و مخالطت مقرر نمودند دمنه گفت فلان جا از آن من و کلیله دفینه است اگر تو

به کیفری توانا حاضر گردانی یعنی تو بی آنکه جرمی شخواهد بود و روز جزا تشنه دمنه بوقینه را بیاد و دمنه نصیب
خویش جدا کرده اینچه حصه کلیله بود به وزیر داد و التماس نمود که مهیا بوده با پادشاه که باشند و آنچه در باب
وی میکند به معلوم فرموده او را آگاهی میدهد و روز دیگر این یا شد از روز وفات دمنه دیگر باز نشستن هیچ ثمره است که شیر را
بیابان ببرد روز دیگر علی الصباح مادر شیر حاضر شده از کیفیت مجلس گذشته پرسید شیر صورت قضیه را
برو چنانکه قضات بعرض رسانیده بودند تقریر نمود مادر شیر بر مضمون آن واقف گشته در اضطراب آمد
و گفت اگر سخن درشت میرانم موافق رای ملک نباشد و اگر چشم بر هم نهم جانب نصیحت و شفقت مهمل ماند
شیر گفت در تقریر ابواب مناصحت محابا روا داشتن از شرط نیست و سخن توفیق بعضا از شایبه شک مصفا است هرچه
رود در محل قبول رسد بیار تا چه داری مادر شیر گفت ملک میان راست و دروغ فرق نمیکند و منفعت خویش
از مضرت باز نمی شناسد و دمنه فرصت یافته فتنه خواهد انگیخت که رایهای روشن در تدارک آن عاجز مانند
و شمشیرهای بران از تلافی آن قاصر آید شیر گفت تو امروز غایب مشوشی که هم دمنه فیصل یابد پس فرمان
عالی صادر شد که دیگر باره قضات فراهم آیند و در مجمع عام پرسش کار دمنه را تازه سازند اکابر و اصاغر
بموجب فرموده جمع آمدند و معتمد قاضی همان فصل سابق مکرر ساخت و از حضار بر حال دمنه گواهی
طلبید هیچکس در حق وی سخن نگفت و خیر و شر کلمه در میان نیاورد مقدم قضات روی بدمنه آورد و گفت
اگرچه حاضران ترا بخاموشی یاری میدهند اما دل همگنان بخیانت تو قرار گرفته است و بباطن بر هلاک تو
متفق اند و ترا با این حال در میان این طایفه از زندگانی چه فایده و توانا بود حالا بصلاح حال تو آن
لایق تر که بگناه اعتراف نمائی و توبه و انابت خود را از عقوبت آخرت خلاص دهی و ترا از مرگ یکی از
دو راحت رسد یکی آنکه باز رهانی دیگر آنکه باز رهی قطعه زیرکان گویند کار مرگ نوعی راحت است +
و در بیان این سخن بر خلق منت می نهند + گفته اند آنکس که بیرون رود بیرون نیست حال + باید باشد
که خلق از جور او کمتر جهند + یا کم آزاری که خلقی را از اهل روزگار + همراه او بند او در دل خود جا دهند +
که کار ... رست از این زندان محنت ... اندیشه ست خلق از محنت او وارهند ... اگر گناه
اقرار کنی تا در قضیه ... حاصل آید و دیگران برو ... باقی ماند که ... اعتراف بخیانت خود برای رستگاری آخرت

واختیار کردن ملک بقا و دولت بر وارثان گذاشت دوم هیبت فصاحت و زبان آوری و آوازهٔ بلاغت و سخن گستری تو بدین جوابهای صحیح لپذیرید که گفتی عذرهای معقول که تقریر نمودی از افواه خاص و عام افتد و اهل انصاف آنرا کفایت و حلاوت تو معلوم ست و همه بفضل و فهم تو شهادت با اقامت میرسانند تو نیز با عقل خود رجوع فرمائی و بحقیقت این نکته دانا شو که مرگ با نیکنامی بهتر از حیات با بدنامی بیت مردن کس به نیک فرجامی + بهتر از زندگی به بدنامی + دمنه گفت قاضی را بگمان خود و مظنهٔ دیگران بی حجتی روشن و دلیلی ظاهر حکم نشاید کرد و از فحوای ان بعض الظن اثم در نباید گذشت و اگر شما را نیز این شبهه افتاده است و طمع بر گناه من قرار گرفته آخر من در کار خود بهتر دانم و یقین خود را برای شک دیگران پوشیدن نه بطریق فتوی درست ست و نه بقاعدهٔ تقوی مستحسن و با وجود آنکه شما بهیچ گناهی اگر مرا در میان شما قدری بوده اینهمه گفتگوی میکنید و اعتقاد در حق من فاسد ساخته اید پس اگر من در حق نفس خود بدی سعی نمایم و بهیچ حیلت بقتل خود راضی شوم بچه تاویل معذور باشم و از عهدهٔ خطاب و لا تلقوا بایدیکم الی التهلکه چگونه بیرون آیم و من یقین دانسته ام که هیچ ذات را بر من آن حق نیست که ذات مرا است پس آنچه در حق کمتر کسی آنرا جایز نشمرم و از روی مروت بر آن رخصت نمایم در باب خود چگونه روا دارم بیت من اگر خویشتن را می نشایم + دیگری را چه سان بکار آیم + ای قاضی ازین سخن درگذر اگر نصیحت ست به ازین باید و اگر فضیحت ست اولی آنکه از قاضی بظهور نیاید چه سخن قضات حکم باشد و از خطا و سهو و هزل و لغو در آن احتراز نمودن لازم بود و نادرتر آنکه تو همیشه ریاست گو و عادل بودی از غفت طالع و نکبت حال من درین حادثه طریق احتیاط بطرف نهادی و بظن خود و گمان ارباب غرض دیدهٔ راستی را به غفلت مبتلا ساختی قطعه طرب سرای دل هر کس از تو معمور ست + چراغ دل امیدوار من باشی + گلی چو تو نشگفته است در بهار جهان + روا بود که همه خار خار من باشی + قضات حکمت و دانش که قبالهٔ هنر بمهر دری توقیع احکام ایشان مسجل است + فتوی برانگونه داده اند که انعقاد شهادت که بشمائل یقین آراسته نباشد در دار الضرب قبول مقبول و تمام عیار نیست و هر که گواهی دهد در کاری که بر آن وقوف ندارد بدو آن رسد که بدان بازدار رسید قاضی پرسید چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت آورده اند که مرزبانی بود به بزرگی معروف و بشرف ذات و حسن

صفات موسوم و بموصوف بیت با ادب چالاک با سخن دلپذیر + با خرد بیکران با هنر بیشمار و این مرزبان
زنی داشت بحسن آفت جان و بلطافت فتنهٔ جهان لبی جان بخش تر از آب حیات و دهنی شیرین تر از تنگ
نبات مثنوی چهره چو آتش بعارض چو آب + فروزان تر از ماه و ز آفتاب + ز ابرو کمان کرده و ز غمزه تیر +
بتیر و کمان کرده صد دل اسیر + با کمال حسن و دلربائی جمال عفت و پارسائی جمع کرده بود و رخسار فتنه انگیز
را بخال زهد و پرهیز بیاراسته مثنوی دیده فرو بسته ز کار جهان + گشته پس پردهٔ عصمت نهان + آئینه
نادیده جمالش ز دور + بوده ز همراهی سایه نفور + و این مرزبان غلامی بلخی داشت بغایت ناحفاظ و بیباک
نه مردم دیده را از نظر حرام منع کردی و نه چون آینه سینه را از غبار فسق و فساد صافی ساختی و این غلام
در ملازمت مرزبان به بازداری نامزد بود و بصیادی مرغان تعیین روزی این غلام را نظر بران مستوره
افتاد و مرغ دلش بدام عشق او مقید گشت بیت باز این دل غم دیده بدام تو در افتاد + این مرغ همایون
که به تیر نظر افتاد + غلام دل از دست داده چندانکه حلقهٔ وصال بجنبانید در ملاقات گشاده نشد و هر چند
افسون و افسانه بکار کرد مفید نیفتاد فرد در پیش گیر و نیاز و ناز با حسن دوست + ای خوش آن کز نازنینان
بخت برخوردار داشت + باز دار بطمع صید کردن آن طاوس ریاض جمال میان امید بسته چندانکه باز فکر
را در هوای مواصلت پرواز آورد ره بآشیانهٔ مطلوب نیافت فرد برو این دام بر مرغی دگر نه + که عنقا را
بلند است آشیانه + بعد از نا امیدی چنانچه سیرت بد نفسان باشد خواست که در حق او قصدی اندیشد و در
فضیحت او مکری بر کار کند پس از صیادی دو طوطی بخرید و یکی را ازیشان بیاموخت که من دربان
را در خانه با کدبانو خفته دیدم و دیگری را تعلیم داد که من باری هیچ نمیگویم در مدت یک هفته این دو کلمه
یاد گرفتند روزی مرزبان بزم شراب آراسته بود و بفراغت بر مسند عشرت نشسته بازدار در آمد و برسم هدیه
مرغان را پیش کشید و در دم طوطیان شیرین کلام شکرفشانی آغاز نموده همان دو کلمه را بحکم عادت تکرار میکردند مرزبان
زبان بلخی را نمیدانست اما بخوش آوازی و تناسب الفاظ ایشان نشاطی در خاطرش پدید آمد و بآن
نغمات دل آویز عشرت انگیز ریسمه گرفته مرغان را بزن سپرد تا تیمارداری نموده در تعهد حال ایشان کوشد
زن بیچاره نیز بزبان مرغان دانا نبود ایشان را پرورش میداد و دشمنان دوست روی را

نواخوانی میکرد فرد قفس را پروردم و آخر شدم رسوا ازو + من چه دانستم که خصم خویش را می پرورم القصه مرزبان با طوطیان چنان متانس شد که بی الحان دلپذیر و نغمات بی نظیر ایشان در بزم شراب نه نشستی و با صدای روح افزای ایشان از نغمهٔ دلسوز عود و زمزمهٔ شورانگیز چنگ گوش فرو بستی روزی طائفه از اهل بلخ بمهمانی مرزبان آمدند مرزبان در مجلسی که جهت ایشان ترتیب داده بود طوطیان را حاضر گردانید ایشان بر عادت معهود دهان دو کلمه سرائیدن گرفتند مهمانان بعد از استماع آن هر یکدیگر نگریستند و آخر سرخجالت در پیش افگنده از ان حال متعجب فرو ماندند مرزبان دید که آتش نشاط یاران فرونشست و نشاط خوشدلی مهمانان بحیرت و تامل مبدل شد از کیفیت آن حال پرسید و مبالغه از حد درگذرانید و چندانچه مهمانان عذرها گفتند محل قبول نرسید یکی از ایشان که جرأت زیادت داشت گفت اگر ای مرزبان ترا بر آنچه این مرغان میگویند وقوف نمی افتد مرزبان گفت که من معنی این سخنان فهم نمی کنم اما آواز دلکشای ایشان بهجتی و فرحتی در دل مشاهده میرود شما را از معنی کلام ایشان واقف گردانید بیت من ندیدم شبهه سلیمانرا + چه شناسم زبان مرغان را + ایشان مضمون کلمات طوطیانرا با مرزبان تقریر کردند و از فحوای آن سخن وی را آگاه گردانیدند مرزبان دست از شراب باز کشیده گفت ای عزیزان معذور دارید که من برمعنی وقوفی نداشتم و بعد از آنکه بحقیقت حال دانا شدم دیگر عذر نماند در شهر ما رسم نیست که در آن خانه که زن پریشان کار ببیابان باشد چیزی خورند در اثنای این گفت و شنید غلام بازدار آواز داد که من بارها دیده ام و گواهی میدهم مرزبان از جای شد و بکشتن زن حکم فرمود زن کس نزد او فرستاد و پیغام داد که ای امیر کامگار فرد اگر هلاک پسندی و گر بقا بخشی + بهرچه حکم کنی نافذست فرمانت + اما درین کار اندیشه بجا آر و تعجیل منمای ع مشتاب بقتل من که در دست توام + ارباب خرد در کارها خاصه در خون ریختن تامل واجب بینند چه اگر کشتن لازم آید فرصت باقیست و اگر عیاذاً باللّٰه تعجیل نموده بیگناه را بقتل رسانند و بعد از ان معلوم شود که استحقاق کشتن نداشته تدارک آن از دائرهٔ امکان بیرون باشد و وبال آن تا ابد در گردن او بماند بیت بی تامل مکوش در آزار + تا پشیمان نگردی آخر کار + مرزبان فرمود تا زن را بجوالی آن مجلس آورده در پس پرده باز داشتند و صورت حال با وی باز گفت

وفرمود که طوطیان از جنس انسان نیستند که سخن ایشان با غرضی آمیخته باشد ایشان آنچه دیده اند میگویند
و بازدار هم بر وفق دعوی ایشان گواهی میدهد واین نه حرفیست که بزبان آوری عذر آن توان خواست
ع گر گناه اینست نتوان کرد استغفار ازو + زن جواب داد که تدارک حال من از فرائض است و هر وقتیکه
صورت حال براستی معلوم شود اگر مستوجب کشتن باشم بیک لحظه دل فارغ توان کرد مرزبان گفت این
مهم را چگونه تحقیق توان نمود زن گفت از مردان بلخ بپرسید که این مرغان جز این دو کلمه بلغت بلخ چیزی
دیگر میدانند یا نه و چون معلوم شود که غیر این دو سخن بر زبان ایشان چیزی نمیگذرد بخاطر خواهد رسید که آن
ناحفاظ بی شرم که مراد او از من حاصل نشد و طمع خام و غرض فاسدش بوصول نه انجامید ایشان را
این سخن تلقین کرده و اگر بدان زبان چیزی دیگر توانند گفت خون من ترا مباح ست و حیات من
بر من حرام مرزبان شرط احتیاط بجا آورد و سه روز بمانان تفحص فرمودند از زبان طوطیان جز این
دو کلمه استماع نیفتاد و چون مقرر شد که زن از آن تهمت مبراست مرزبان از سر قتل او در گذشت و فرمود
بازدار را بیارید بازدار بازی در دست گرفته بشتافته تمام در آمد که مگر تشریفی خواهد یافت زن پرسید
که ای ستمگار غدار تو دیده که من کاری خلاف رضای خدا میکردم گفت آری من دیده ام همین که این
کلمه بر زبان راند بازی که بر دست داشت قصد روی او کرده منقار در چشمش زد و برکند زن گفت هر آئینه
سزای چشمی که نادیده را دیده پندارد اینست جزاؤ سیئة سیئة مثلها چیست برکنده به آن چشم که بدبین باشد
بدبین همه جا در خور تعزیر باشد + واین مثل بدان آوردم تا بدانید که ثمرت دلیری نمودن و نادیده گواهی
دادن موجب خجالت دنیا و فضیحت آخرت ست چون سخن دمنه تمام شد تمام سخن را بجائی نوشته نزدیک شیر فرستادند
داد و او با اهمال نمود مادر شیر بر آن حال مطلع شده گفت ای ملک اهتمام من درین کار بیش ازین فائده نداشت
که این ملعون بهلاکان شده و بعد الیوم حیله و مکر او بر هلاک ملک مقصور خواهد بود و کار پادشاه و رعیت
بر هم خواهد زد و از آن زیادت که در حق شنزبه که وزیر مخلص و مهربان مشفق بود روا داشت در حق سائر
ارکان دولت بجای خواهد آورد چه از نفس بد جز فعل بد نیاید و از طینت ناپاک غیر از فساد و بیباکی نزاید قطعه ز بوم
شوم توقع مدار یمن همای + طمع مدار که گنجشک فعل باز کند + عجب نیست که پایه مفسد بلند شد چه عجب + که دست فتنه

هر بیت ۱۲ سبکله نام مرغیست مشهور و معروف که استخوان خورد ۱۲

بهر جانبی دراز کند + و این سخن در دل شیر وقعی عظیم یافت و اندیشهای دور و دراز بروی مستولی شد گفت ای مادر بازنمای که قصهٔ دمنه از که شنیدی تا مرا در کشتن دمنه بهانه باشد گفت ای ملک اظهار سر کسی که بر من اعتماد کرده باشد در شرع مروت حرام است و رازی که بمنزلهٔ ودیعتی سپرده باشند محافظت آن از اوصاف کرام است من این مقدار توانم که ازان کس استجازت نمایم و اگر اجازت دهد تفصیل باز گویم شیر بدان رضا داد و مادر شیر از نزدیک وی بیرون آمده ببارگاه خود نزول اجلال فرمود و پلنگ را طلبیده بانواع تعظیم و تکریم معزز گردانید و گفت بیت ای شده چون روزگار قهر تو مردم آزمای + وی شده چون آفتاب صیت تو کشور کشای + اصناف تربیت که ملک سباع در حق تو مبذول فرموده معلوم است و آثار تشبیت و تقویت سلطانی در بارهٔ تو بر جریدهٔ ظهور مرقوم و بدین سبب حق نعمت او را شکرگذاری بر تو واجب است تا بوعدهٔ لئن شکرتم لازیدنکم روز بروز عاطفت شاه زیادت شود پلنگ گفت ای ملکه آن نوازش پادشاهانه و مرحمت خسروانه که ملک روزگار در بارهٔ این بندهٔ خاکسار مبذول فرموده هیچ فرد از عهدهٔ ادای شکر آن بمساعدت کدام عبارت بیرون توان آمد و سپاسداری یکی از هزار و اندکی از بسیار بچه قوت در معرض ظهور توان آورد فرد تو فرض کن که چو سوسن همه زبان گردم + کجا ز عهدهٔ تقریر آن برون آیم + و من تا غایت ساحت میدان هواداری را بقدم شکرگذاری پیموده ام و حالا نیز هر چه ملکه زبان اشارت عالی ارزانی خواهد فرمود جز انقیاد و متابعت مشاهده نخواهد نمود مادر شیر گفت بیت قضا دهد بهوای تو چون روان + آنرا بکرم تمام گردان + ع و ما الانعام الا بالتمام + شیر در اول حال مافی الضمیر خود با تو در میان آورده و تو بر عهدهٔ اهتمام گرفته بودی که در انتقام شنتربه از خصم غدار آنچه امکان سعی باشد بجا آری ع امروز بدان وعده وفا باید کرد + صلاح در آنست که بخدمت ملک آئی و آنچه دیده و شنیده ای براستی باز نمائی و الا فریب و شعبدهٔ آن رسیده که شیر از سر قتل او در گذرد و بران تقدیر هیچکس دیگر از شعبدهٔ او و شر او ایمن نتواند بود و اندک فرصتی را با فسونهای مکرآمیز و ماراز روزگار امرا و اهل اختیار بر آرد و هر که در تهمت او خوض نموده در قتل او سعی فرموده نماند و غرض بر دارد عرضهٔ تلف سازد و پلنگ گفت ای ملکه ساختن این مهم بر ذمهٔ من بود تا غایت که کتمان شهادت میکردم و این گواهی را است اضمار میداشتم جهت آن بود تا ملک شمهٔ از حقیقت

حال دمنه بدانند و از دقایق حیل و مکر او آگاه شوند و اگر قبل از تمهید این قضیه خوض کردمی و در ساختن این مهم شروع نمودمی چون ملک از فریب دمنه و خبث طینت و شرارت نفس او وقوفی نداشت ممکن که حمل بر غرض کردی و گمان بد بردی و اکنون که بدین درجه رسید مصلحت ملک را فرو نگذارم و اگر مرا هزار جان باشد فدای یکساعت فراغت خاطر ملک سازم و هنوز از حقوق نعمتهای او یکی نگذارده باشم و در احکام بندگی خود را مقصر شناسم فرد اگر بهر دو جهانش بها کنم مویی + هنوز در دو جهان شرمسار وی باشم پس از ملازمت مادر شیر نزدیک شیر آمد و ماجرای کلیله و دمنه چنانچه شنیده بود باز نمود و در مجمع وحوش آن گواهی ادا کرد و این سخن در افواه افتاده آن دد دیگر که در زندان بر گفت و شنید ایشان اطلاع یافته بود کس فرستاد که من هم گواهی دارم شیر مثال داد تا حاضر آمد و آنچه در حبس میان ایشان رفته بود بوجه شهادت ادا نمود و پرسیدند که چرا چهار روز بعرض نرسانیدی جواب داد که بیک گواه حکم ثابت نشود و من بی تعذیب حیوانی روا نداشتم شیر سخن او را پسندید و بدین دو شهادت حکم سیاست بر دمنه واجب گشت و امضای قضات بدان پیوسته همه وحوش بر قتل و بقصاص او اتفاق نمودند بیت هر بیخردی که تخم آزار بکاشت + هنگام درو بر عقوبت بر داشت + شیر فرمود تا او را پابسته باحتیاط باز داشتند و طعام از و باز گرفته بانواع تشدید و تهدید معذب گردانیدند تا در حبس از گرسنگی و تشنگی سپری شد و شامت مکر و غدر در رسیده از دوزخ زندان بزندان دوزخ نقل کرد فقطع دابر القوم الذین ظلموا والحمد لله رب العالمین تا معلوم شود که عاقبت مکر کنندگان این انجام کار غداران چنین باشند مثنوی هر که در راه خلق دام نهاد + عاقبت هم خودش بدام افتاد شاخ نیکی سعادت آرد بار + گل نچیند کسی که کارد خار + چون یقین شد جزای نفع و ضرر + نیکویی کن که نیکویی بهتر +

باب سوم در منافع موافقت دوستان و فواید معاضدت ایشان

رای گفت برهمن را که شنیدم داستان دو دوستان که بسعی غمازی مفسد کار ایشان بعداوت انجامید و بیگناهی بقتل رسید و ایزد تعالی مکافات آن غدار فتنه انگیز بوی رسانید اکنون اگر وقت اقتضا کند بیان فرماید حالت دوستان یکدل و یکجهت و برخوردن ایشان از نهال محبت و مودت و در دفع خصمان

هم پشت و یکروی بودن و رضای دیگری را بر رضای خود تقدیم نمودن برهمن گفت **قطعه** ای خسرو زمانه
که از روی معدلت + مسند فراز گنبد اخضر نهاده + باد ابلق سپهر ترا رام کز ظفر + صد داغ بر جبین مه و خور
نهاده + بدانکه نزد خردمندان کامل الذات و هنروران ستوده صفات هیچ تقدی گرانمایه‌تر از وجود دوستان
مخلص و هیچ درجه بلندپایه‌تر از حصول یاران خالص نیست **بیت** زانکه در آفاق زیر نه سپهر + هیچ کس
از یار ندارد گزیر + و هر آینه جمعی که سکهٔ صحبت ایشان در دارالضرب اخلاص بسکهٔ وفاداری آرایش
یافته و نهال مودت شان در روضهٔ اختصاص به رشحهٔ یکجهتی و رضاجوئی پرورش پذیرفته راحت
روح و مدد فیض و فتوح اند و فائده دوستان بسیار و منفعت ایشان بیشمار ست از جمله آنکه در ایام
دولت مدد مواد صحبت و معاشرت باشند و در زمان نکبت طریقهٔ معاونت و وظیفهٔ همراهی و مظاهرت
مسلوک دارند **قطعه** یار بدست آر که بی‌کس کسی ست + هر که مراورا بجهان یار نیست + زین همه نعمت که
درین عالم ست + هیچ به از یار وفادار نیست + و از جمله حکایاتی که در باب یاران یکدل و دوستان
هم پشت بر صفحات تواریخ ثبت کرده اند **حکایت** زاغ و موش و کبوتر و سنگ پشت و آهو بغایت
مثلی روشن و قصهٔ شیرین ست رای پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** برهمن گفت آورده اند
که در ناحیت کشمیر موضعی دلپذیر و مرغزاری بی‌نظیر بود چنانچه روی زمینش از کثرت ازهار مانند صحن
آسمان آراسته بودی و از عکس ریاحین عطربیزش پر زاغ چون دم طاوس نمودی **مثنوی** ز هر سو چشمهٔ
چون آب حیوان + چراغ لاله هر جانب فروزان + بنفشه رسته و سنبل دمیده + نسیم صبح جیب گل دریده +
شقائق بر یکی پا ایستاده + چو بر شاخ زمرد جام باده + و بسبب آنکه دران مرغزار شکار بسیار بوده صیاد
آنجا آمد و شد بیشتر کردندی و پیوسته جهت صید وحوش و قید طیور دام حیله گسترندی و در حوالی
آن بیشه زاغی بر درختی بزرگ آشیانه گرفته بود و از صفحات اوراق آن نهال نکتهٔ حب الوطن
من الایمان مطالعه کرده روزی بر بالای درخت نشسته بر بالای نگریست و بهر جانب
نظری افگند ناگاه صیادی دید که دامی بر گردن و توبره بر پشت و عصایی در دست
بتعجیل هرچه تمامتر روی بدان درخت نهاده می‌آید زاغ بترسید و با خود گفت **قطعه** یا رب

این شخص را چه افتاده است که بدین اضطراب می آید + هیچ معلوم نیست که چه سبب + اینچنین باشتاب
می آید + و همچنین که بقصد من کمر بسته باشد و برای صید من تیر تدبیر در کمان تزویر پیوسته و حالا حزم
اقتضای آن میکند که جائی نگاه دارم و می نگرم ع تا ببینم که چه از پرده برون می آید + زاغ
در پس برگ درخت متواری شده دید که ترصد برگماشت و صیاد بپای درخت آمد دام باز کشید
و دانه چند بر بالای آن پاشیده در کمینگاه نشست چون ساعتی برآمد فوجی کبوتران دررسیدند و سردار
ایشان کبوتری بود که او را مطوقه گفتندی با ذهنی روشن و زیرکی تمام و فهمی کامل و حدسی قوی و این
کبوتران بمتابعت او مباهات نمودندی و بمطاوعت و ملازمت او افتخار کردندی و روزگار بجز در
خدمت او که سرمایه صلاح و پیرایه فوز و فلاح بود بسر نبردندی چنانکه چشم کبوتران بر دانه افتاد آتش
گرسنگی شعله زدن گرفت و عنان اختیار از کف اقتدار ایشان بیرون برد مطوقه از روی شفقتی که مهتران را
بر کهتران لازم است ایشان را بجانب تامل و تانی میل داد و گفت فرد زنهار ز راه حرص تعجیل سوی دانه مرو +
بهوش باش که دامیست زیر هر دانه + جواب دادند که ای مهتر کار ما باضطرار رسیده و تیر شتاب اضطراب
انجامیده و حوصله تهی افتاده و دلی پر از اندیشه مجال استماع نصیحت و محل ملاحظه عاقبت نیست
و بزرگان گفته اند بیت گرسنه بر بلا دلیر بود + زانکه از عمر خویش سیر بود + مطوقه دانست که آن حریصان
دانه جوی را بکمند موعظت مقید نتوان ساخت و برسن ملامت از چاه غفلت و جهالت برنتوان کشید بیت
هر که در بندگی حرص افتاد + مشکل از بند او شود آزاد + خواست تا از ایشان کناره کرده بگوشه بیرون رود
قائد قضا گردن او را بزنجیر تقدیر بسته جانب دام کشید ع ای بی بصر من میروم او می کشد قلاب را + القصه
مجموع آن کبوتران یکبار احتیاط را بر طرف نهاده فرود آمدند دانه چیدن همان بود و در دام صیاد افتادن
همان مطوقه فریاد برکشید نه با شما گفتم که عاقبت شتابکاری ناستوده است و بی تامل در کارها شروع
کردن ناپسندیده **فرد** طریق عشق پرآشوب و آفت ست ای دل + بیفتد آنکه درین راه باشتاب
رود + حیرت و خجالت بر کبوتران مستولی شد و دم درکشیدند و صیاد از کمینگاه بیرون آمده باشادی
تمام دوان شد تا ایشان را در قید ضبط و ربط آورده بمنزل خود مراجعت نماید کبوتران را که چشم بر صیاد افتاد

اضطراب

بالفتح سرعت انتقال ذهن از مبادی جانب مطلوب ۱۲ … [illegible]

دو مرتبض ۱۲ ایران

با اضطراب درآمدند و هر یک از ایشان در خلاصی خود کوشیده پر و بال میزدند مطوقه گفت ای یاران شما هر یک
در نجات خود سعی مینمائید و از خلاصی دیگر همدمان تغافل میورزید ع نه چنین باشد شرط یاری
در مذهب محبت فتوی بر آنست که استخلاص یاران را از خلاص خود مهمتر دانند چنانکه گویند وقتی دو رفیق
با یکدیگر در کشتی نشسته بودند ناگاه در نزدیکی ساحل آن کشتی بشکست و هر دو در آب افتادند ملاحی از کناره
دریا خود را در آب افگند و عزم کرد که یکی از ایشان را بگیرد هر کدام که میل کردی فریاد برآوردی
و گفتی بیت کای بیرون اندرین گرداب تشویر مرا بگذار و دست یار من گیر و اگر شما را قوت آن نیست
که حیات یار را بر زندگانی خود ترجیح نمائید و نجات او را از رستگاری خود بهتر شمرید باری همه بطریق
معاونت و موافقت توقف کنید تا باشد که ببرکت این وفاق و اتفاق دام از جای برگرفته شود و ما همه
رهائی یابیم کبوتران فرمان بجا آورده همه در قوت متفق شدند و بیک حیلت دام را برکنده بهر خود
گرفتند صیاد با وجود این حال در پی ایشان میدوید با امید آنکه آخر درمانند و بیفتند دیده در سواد و
معرفت زاغ با خود اندیشه کرد که مدتها می باید تا چنین صورتی عجیب از کتم عدم بعرصه وجود آید و من
از مثل این واقعه ایمن نیستم اولی آنکه بر اثر ایشان شتافته معلوم کنم که عاقبت کار ایشان بچه انجامد و
آن تجربه را ذخیره روزگار خود سازم در وقت احتیاج بکار برم فرد ز تجربه روزگار بهره بگیر که بهر دفع
حوادث ترا بکار آید زاغ در پی ایشان پرواز کرد و مطوقه با قوم خود دام را برداشته می پرید و صیاد حریص
شوخ چشم دیده در ایشان گماشته راه می پیمود مطوقه چون دید که هنوز صیاد در پی ایشان است و قوت طامعه
در حرکت آمده او را بر آن میدارد که از پای ننشیند تا ایشان را بدست نیارد روی بیاران کرد و گفت این ستیزه
روی بجد تمام کمر بقصد ما بربسته است و در پی قتل ما نشسته تا از چشم او ناپدید نشویم دل از ما برنگیرد و صواب
آنست که بسوی آبادانیها میل کنیم و بجانب باغها و درختها پرواز نمائیم تا نظر او از ما منقطع شود و نومید و خجالت زده
بازگردد و کبوتران بر طبق اشارت او راه تافتند و از جانب دشت و صحرا بطرف عمارات شتافتند صیاد چون
ایشان را ندید بحسرت تمام بازگردید و زاغ همچنان میرفت تا کیفیت خلاصی ایشان معلوم کند و آنرا برای دفع مهمات
واقعه و علاج مهمان حادثه ذخیره سازد تا بمضمون السعید من وعظ بغیره کار کرده باشد قطعه عاقل آنست که

تجربه نفع و ضرری از حریفان دیگر بهره خود بردارد * هر چه دانست که از آن نفع رسد بستاند * و آنچه از وی ضرری
فهم کند بگذارد * کبوتران از دغدغهٔ صیاد ایمن شده در وجه استخلاص خود بمطوقه رجوع نمودند و آن خردمند
راست تدبیر بعد از تفکر جواب داد که رای من چنان اقتضا می کند که بمعاونت یار وفادار ازین مهلکه
رو بگذاشته بتتبع بی بهری این راه ابهر نتوان شد * درین نزدیکی موشی ست زیرک نام از دوستان من
بیاد دلی و وفا اختصاص یافته و در آئین مروت از سائر یاران و هواداران سر آمده * بیت * رفیق مخلص
و یار وفادار * که در یاری ندارد جز وفا کار * یقین که بمددگاری او ازین بند رهائی رو نماید و ازین مخاطره
خلاصی دست دهد * پس بویرانه که مسکن موش در روی بود فرود آمدند و زیرک سوراخ او رفته حلقه در
ارادت بجنبانیدند صدای مطوقه بگوش زیرک رسید بیرون آمد و چون یار خود را بستهٔ بند بلا دید جوی
خونابه از چشمهٔ چشم بر صفحهٔ رخساره روان ساخت و آه درد آلود از جگر سوخته باوج سپهر کبود رسانید و
گفت * مثنوی * چه حالست اینکه می بینم چه حالست * درینحالت شکیبائی محال ست * من ای یاران چسان
فارغ نشینم * چو یار خویش را در بند بینم * ای یار عزیز و ای رفیق موافق بکدام حیله درین بند افتادی و بچه
سبب بدین رنج گرفتار شدی مطوقه جواب داد که انواع خیر و شر و اصناف نفع و ضرر باحکام قضا و قدر
باز بسته اند هر چه کاتب ارادت در دیوان ازل بقلم مشیت بر صفحات احوال مخلوقات کشیده لا بد ست که در عرصهٔ
وجود بجلوه آید و احتراز و اجتناب ازان هیچ فائده ندهد * فرد * قلم تقدیر شیرین ای پسر رفتست * اگر
ترش نشینی قضا چه غم دارد * مرا قضای ربانی و تقدیر یزدانی درین ورطهٔ هلاک افگنده و دانه
را بر من و یاران من جلوه داده و آنکه ایشان را از یکی و شتاب زدگی منع میکردم و بر تهتک و ترک
احتیاط ملامت می نمودم دست تقدیر پردهٔ غفلت در پیش دیدهٔ بصیرت من نیز فرو گذاشت و عقل روشن
راسی و خرد دور بین مرا در حجاب تیرهٔ جهالت و نادانی باز داشت و جمله یکبار در دست محنت و چنگ
بلیت گرفتار شدیم موش گفت ای عجب که چون تو زیرکی با اینهمه حزم و دوربینی با نازلهٔ قضا مقاومت
نتواند کرد و تیر تقدیر را بسپر حیله و تدبیر رد نتواند ساخت مطوقه گفت ای زیرک ازین
سخن در گذر که کسانیکه بقوت و شوکت و عقل و بصارت و دوراندیشی از من بیش بوده اند

وسجاده و مال و فضل و کمال از من پیش با تقدیر ازلی نتوانند کوشید و از قضای لم یزلی نتوانند کشید لا راد

لقضائه و لا معقب لحکمه چون حاکم نافذ الامر قضا سلسله ارادت در جنبانید ماهی را از قعر دریا بقضای

هوا رساند و مرغ را از اوج هوا بجنبش زمین نشاند هیچ آفریده را در امر قضا و قدر چاره نیست جز تسلیم

و رضا مثنوی گر شود ذرات عالم پیچ پیچ + با قضای ایزدی هیچ اند هیچ + چون قضا بیرون کند از چرخ

سر + عاقلان گردند جمله کور و کر + ماهیان افتند از دریا برون + دام گیرد مرغ پران را زبون + این قضا

با دیست سخت و تند خو + خلق چون خس عاجزاند پیش او + و باید دانست که دانا را در باب جریان

فرمان قضا جهان حکم نا دانست در عیبت حقیر دیده رابطه تقدیر با سلطان عالمگیر یکسان بایست پرورد که

نشاید روا احکام قضا کردن + نی زیبد کسی را در قضا چون و چرا کردن + زیرک گفت ای مطوقه دل

خوش دار که هر لباسی که خیاط ارادت ایزدی بر بالای یکی از بندگان عبودیت مید و زد خواه

گر بیا نش بگوی دولت آراسته و خواه دامنش بطراز محبت پیراسته بی شبهه محض عنایت و عین کرامت

غایتش آنکه بنده بحقیقت آن حال دانا و بلطیفه که در ضمن آن اندراج یافته بینا نیست + و بینایان

و در بین در معنی گفته اند فرد بدر و و صاف ترا کار نیست دم در کش + که هر چه ساقی ما ریخت عین الطاف است

و آنچه ترا پیش آمده چون نیک در نگری صلاح حال در آن بوده و بزرگان گفته اند نوش سفالی نیش

جفا نا شده و گل راحت بخار محنت نروید ع بسا مراد که در ضمن نامرادیهاست + و چون زیرک این فصل

فرو خواند و خبر یدن بند را که مطوقه بدان بسته بود اشتغال نمود مطوقه گفت ای دوست مهربان نخست

بند یاران بگشای و خاطر از هم ایشان جمع فرموده بجانب من گرای موش بدان سخن التفات نا نموده بکار

خود مشغول بود مطوقه دیگر باره از روی مبالغه گفت که ای زیرک اگر رضای من مطلبی و بحقوق دوستی قیام

می نمائی شرط آنست که اول یاران مرا از بند رهائی دهی و بدین کرم طوق منت بر گردن جان من نهی

موش گفت این حدیث مکرر ساختی و مبالغه بحد افراط رسانیدی مگر ترا بنفس خود حاجت نیست و آنرا

بر خود حقی نمی شناسی و از نکته ابدا بنفسک تغافل مینمائی مطوقه گفت مرا ملامت نباید کرد که بپیشوائی

این کبوتران بنام من نوشته اند و تعهد احوال ایشان برذمه اهتمام خود گرفته ام ایشان از ان روی که قیمت

من اند بر من حقی ثابت ست و مرا ازین سبب که بهتر ایشانم بر ایشان حقی لازم و بعد ما که ایشان از عهدهٔ حق

من بیرون آمده اند و بمددگاری و معاونت ایشان از دست صیاد جسته ام مرا نیز از عهدهٔ لوازم حق

گزاری بیرون باید آمد و شرائط پیشوائی بادا باید رسانید و بهر پادشاه که آسایش خود طلبد و رعیت را بسته

بند محنت بگذارد بسی بر نیاید که مشرب عشرتش تیره و دیدهٔ دولتش خیره گردد بیت نیاساید اندر دیار تو

کس + چو آسایش خویش خواهی و بس + موش گفت پادشاه در میان رعیت بمثابهٔ جان ست در جسد

و بمثابهٔ دل ست در بدن پس ملاحظهٔ حال او اولی باشد چه اگر دل بصلاح ست از فساد اعضا چندان مضرتی

نرسد و عیاذاً بالله اگر دل بزیان آید سلامتی اجزا هیچ سود ندارد بیت چاکران کم اگر شوند چه غم +

از سر خسته مباد موئی کم + مطوقه گفت میترسم که اگر گشادن عقدها از من آغاز کنی بعد ازین ملول شوی یاران

من در بند مانند و چون من بسته باشم هرچند ملال تو بکمال رسیده باشد جانب من فرونخواهی گذاشت

و از ضمیر خود در اهمال نجات من رخصت نخواهی یافت و نیز در هنگام بلا با یکدیگر شرکت داشته ایم در وقت

خلاص و فراغت نیز موافقت نمودن محض مروت خواهد بود مثنوی گر شمری یار کسی را شمار + کو بود اندر غم و شاد

یار + دوست که در شادی و غم نیست دوست + ز چه شوی شاد که غم خود هم اوست + موش گفت عادت

اهل کرمست اینست و عقیدهٔ ارباب فتوت همین و بدین خصلت ستوده و سیرت پسندیده اعتقاد خلائق

بدوستی تو صافی تر گردد و اعتماد رعایا بر کرم و جوانمردی تو بیفزاید بیت دوستی را چنین کسی باید + که

از و کار بسته بگشاید + پس ز سر کد بجد هی تمام و رغبتی مالا کلام بندهای یاران را ببرید و در آخر همه گره دل مطوقه

را از طوق بلا خلاص داد کبوتران او را وداع کرده امین و مطمئن با شیانهٔ خود باز گشتند و موش بسوراخ

فرو شد چون زاغ دستگیری موش و بریدن بندها مشاهده کرد بدوستی و همدمی او رغبت نمود و صداقت

و مرافقت او را غنیمت شگرف دانست و با خود گفت من از آن قضیه که کبوتران را افتاد ایمن نتوانم بود

لاجرم از دوستی چنین کسیکه در وقت بلا دستگیری نماید مستغنی نتوانم گشت مثنوی مشرق و مغرب همه

پر همدم ست + لیک از آنگونه که بباید کم ست + یار غرض جوی فراوان بود + هر که کشد بار تو یار آن بود +

پس زاغ آهسته بر سوراخ موش آمد و آواز داد موش پرسید که کیست گفت منم زاغ و با تو مهم

ضروری در پیش دارم زیرا که موشی بود خردمند کافی گرم و سرد روزگار دیده و نیک و بد ایام مشاهده
کرده و در آن موضع از جهت آنگ بیگاه چندین سوراخ آماده ساخته و از هر یک بدیگری راه بریده
و چاره حادثه را از پیش از وقوع شناخته و تیار هر کاری بحسب حکمت و فراخور مصلحت پرداخته چون
آواز زاغ شنید بیرون دوید و گفت ترا با من چه کار و مرا با تو چه نسبت زاغ صورت حال از اول تا
آخر باز راند و اطلاع بر حسن عهد و فرط وفاداری او در حق کبوتران باز نمود و گفت مرا کمال مروت
و هواداری و جمال فتوت و حق گزاری تو معلوم شد و بدانستم که ثمره دوستی و نتیجه محبت چگونه بدیشان
رسید و ببرکت مصادقت و مودت تو ازان ورطه هایل خلاصی یافتند همگی همت بر دوستی تو مقصور گردانیدم
و آمده ام تا شرط افتتاح در مخالصت بجا آرم **بیت** دارم بسوی تو بسی دل نگرانی + حال دل خود با تو بگفتیم
و تو دانی + موش جواب داد که میان من و تو راه مصاحبت مسدود است و طریق مواصلت ممنوع **فرد**
ببازار تو سودی جز زیان حاصل نمی بینیم بکه بعد المشرقین آمد میان ما درین سودا + [illegible]
قدم در طلب چیزی که بدست آمدن آن بهمه وجوه متعذر باشد مثل جستن آنچه در حیز امکان نباشد مشابه
کشتی بر خشکی راندنست و اسپ بر روی دریا تاختن و هر که بجستجوی محال تکاپوی کند بر خود خندیده باشد و
جهل خود را بنظر اهل خرد جلوه داده **فرد** این دام بر قصد شکار دگری کن + کان صید که دیدی بکمند تو نیاید +
زاغ گفت ازین سخن درگذر که ارباب کرم اهل احتیاج را محروم نگذارند و هر که روی بدرگاه صاحبدولتان
آرد دست بر جبین نیاز او نه زنند و من از حوادث زمان پناه بدین بارگاه آورده ام و در وقایع دوران
این آستانه ملجای و ملاذ خود ساخته **بیت** جز آستان توام در جهان پناهی نیست + سر مرا بجز این در حواله
گاهی نیست + حالا چون خاک همین سر کوی را ملازم گرفته ام و آبروی خود در ملازمت این حریم حرمت
وابسته نه بجور روی بیتابم و نه بجفا جانب دیگر شتابم **فرد** گر بتیغم سیاست می نوازی حاکمی + ور بتشریف
غلامی می پذیری بنده ام + موش گفت ای زاغ حیله را بگذار و دانه فریب بر روی دام رنگ
میفگن که من طبیعت بنوع ترا نیکو می شناسم و چون تو جنس من نیستی از صحبت تو مرا هم
ع روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم + و هیچ ضرورت من بر تو ایمن نیستم و هر که با کسی مصاحبت

ورزد که پروا همچون نتواند بود بدو آن رسد که بدان کبک رسید زاغ پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**

موش گفت آورده اند که کبکی دری در دامن کوهی بخرامید و غلغلهٔ صدای قهقهه اش در گنبد سپهر

پیچید قضارا بازی شکاری در آن هوا میگذشت چون باصره اش خرامیدن کبک را مشاهده نمود و

آواز خنده اش بسامعه او مرور فرمود دل باز بمحبت او مائل گشت و طرح مصاحبت او بر لوح خیال

کشیدن گرفت و با خود اندیشید که هیچکس را درین عالم از مصاحبی مناسب چاره نیست و از یار موافق و

رفیق مهربان گزیر نه و در امثال آمده است که هر که بی یار بود پیوسته بیمار بود **بیت** کسی کاندر جهان یاری

ندارد ✱ درخت عشرتش باری ندارد ✱ و این کبک یاری خوش منظر خندان روی سبکروح شیرین زبان

لطیف حرکات است و دل در صحبت چنین رفیقی تازه و خرم گردد و سینه بمحبت این نوع مصاحبی منشرح

و بیغم بود **رباعی** یاری باید چگونه یاری باید ✱ یاری که گره ز کار من بگشاید ✱ هرگه که جمال خویشتن بنماید ✱

ز آئینهٔ دل غبار غم بزداید ✱ پس آهسته بجانب کبک مائل شد و کبک را که نظر بروی افتاد حذر کنان خود

را بشکاف سنگی رسانید باز از هوا در آمده پیش آن سوراخ نشسته صورت ماجرا باز نمود و گفت ای

کبک پیش ازین از هنرهای تو غافل بودم و فضل و کمال تو بر من ظاهر نبود امروز بواسطهٔ قهقههٔ تو انبساطی

در دل من پیدا آمد و خرامیدن دلفریب تو مرا صید کرده توقع میدارم که من بعد از من ترسان و هراسان

نباشی و بمصاحبت و مواصلت من میل نمائی که مقدمهٔ محبت نتیجهٔ منفعت میدهد و شجرهٔ وداد ثمرهٔ مرادی آرد

فرد نخلیست محبت که ازو میوهٔ مقصود ✱ هر چند کسی بیش برد بیش بر آرد ✱ کبک آواز داد که ای

قهرمان کامگار دست ازین بیچارهٔ محنت زده باز دار و کبک دیگری خورده انگار **فرد** من

و دیدار تو هیهات چه فکریست خطا ✱ من و وصل تو معاذ الله چه خیالیست محال ✱ هرگاه که آب

و آتش با یکدیگر انضمام پذیرند مصاحبت من و تو تصور توان کرد و هر وقتیکه سایه و آفتاب باهم مجتمع

شوند مرافقت من با تو خیال توان بست ع زین فکر درگذر که بجائی نمیرسد ✱ باز گفت ای عزیز با خود

اندیشه کن که مرا غیر مهربانی چه بران میدارد که با چون توئی بتلطف سخن باید گفت و چنگال من نقصانی

ندارد که از صید امثال تو باز مانده باشم و نه در منقار من فتوری و قصوری واقع شده

که از شکار طعمه خود عاجزم همین بیش نیست که داعیه همدمی و مجالست و تمنای همنشینی و موافقت تو مرا بر تحریک سلسله محبت تو میدارد و ترا از صحبت من فوائد بسیار متصور است اول آنکه چون ابنای جنس من بینند که ترا در ظلال بال حمایت خود پرورش میدهم دست تعدی از دامن تو کوتاه ساخته دیده حرمت در تو نگرند و تو خوش بفراغت خاطر طوف کوه و صحرای نمائی و دیگر آنکه ترا بآشیانه خود رسانم تا بموضع رفیع و مسکن منیع برآمده از بنی نوع خود به رفعت درجات ممتاز گردی و دیگر از طائفه تو جفتی ملائم نیکو صورت که رغبت تو بمناکحت او صادق باشد بیارم تا با او دست معاشرت در آغوش آورده روزگار بمراد دل بگذرانی

بیت نه از زمانه جفا و نه از سپهر ملال + امید حاصل و جام مرام مالامال + کبک گفت تو امیر مرغانی و عنان اختیار رعایا بقبضه اقتدار تست و من یکی از رعایا و خراج گذاران تو ام و مثل ما کسان از ملتی و منقصتی خالی نباشند و در آن وقت که من بالتفات تو مستظهر و باهتمام تو امیدوار باشم ممکن که صورتی از من صادر گردد که ملائم طبع شریف نباشد و سر پنجه غضب خداوندی دمار از نهاد من برآرد همان به که با گوشه خلوت در سازم و رعایت ملازمت حکام که متضمن خطرات کلی است بر نفس خود لازم نکنم بیت تماشای خورشید جانسوز نمی بینم + همان بهتر که چون سایه پس دیوار بنشینم + باز گفت ای برادر نشنیده و ندانسته که دیده دوستی از دیدن عیب نابیناست و هر زشتی که از دوست در وجود آید بغایت زیبا می نماید بیت زهر ا دوست چه داند شکر + عیب ترا دوست چه بیند هنر + و من چون افعال ترا بدیده محبت مشاهده می نمایم و رقم اقوال و احوال ترا بر دفتر مودت ثبت می فرمایم چگونه خط خطا در گفت و شنید تو توانم کشید و بچه تاویل قول و فعل ترا عیب توانم کرد ع دیده دوست عیب بین نبود + کبک هرچند عذرهای پسندیده تقریر کرد باز جوابهای معقول و دلپذیر در مقابله آن باز راند و در آخر بعهد و پیمان کبک را از سوراخ بیرون آورد و یکدیگر را کنار گرفته بار دیگر معاهده محبت را بسوگند موکد ساختند و باز او را برداشته بآشیانه خود آورد و با یکدیگر خوش برآمده بعیش و طرب میگذرانیدند چون دو سه روز برین حال بگذشت و کبک از جانب باز ایمن شده طریق گستاخی پیش گرفته سخنان دلیرانه گفتی و در میان مکالمه بی تقریب قهقهه زدی و باز بهمت عالی آنرا ناشنیده پنداشته از سر انتقام درگذشتی اما کینه آن در سینه وی جا گرفتی تا روزی باز را اندک

ضعفی

طاری شده بود چنانچه بجهت طعمه حرکت نمی توانست نمود همه روز در آشیانه بسر برد چون شب درآمد و حوصله
از غذا بهیچ وجه داشت تهی ماند آتش جوع بالا گرفته نفس سباعی را در حرکت آورد و کینهای کبک که بمرور
زمان جمع شده بود باز را خشم آلود ساخت هرچند ناصح خرد صورت عهد و پیمان بنظر وی درمی آورد
بگوشهٔ چشم قبول دران نمی نگریست و برای شکستن عهد و خوردن کبک بهانه می جست کبک آثار غضب
در بشرهٔ او مشاهده نموده و برای العین هلاک خود را آماده دیده آهی سرد از دل پر درد برآورد و گفت

فرد
چو عاشق می شدم گفتم که بردم گوهر مقصود + چه دانستم که این دریا چه موج خون فشان دارد +

دریغ که
از اول حال نظر بپایان کار نیفگندم و با غیر جنس خود در پیوستم و موعظت بزرگان را که از مصاحب
ناجنس احتراز کنید + فراموش کردم لاجرم امروز کشتی عمرم بگردابی را افتاده که بالاح تدبیر از خلاص
آن عاجز است و رشتهٔ حیاتم بوجهی گسیخته که سرانگشت تفکر در پیوند آن متحیر است نه از رفیق وفا نه
از حیات امید + نه از سپهر بشارت نه از زمانه نوید + با خود این نوع سخنان می گفت و باز همچنان مخلب
آزار گشاده و منقار خونخوار بر ستم آب داده بهانه جوئی پیش نهاده کار خود ساخته بود چون کبک
از روی احتیاط ملاحظه کرده شرط ادب مرعی می داشت باز هیچ بهانه که بدان قصد وی تواند
کرد نیافت آخر الامر بیطاقت شده از روی غضب کبک را گفته روا باشد که من در آفتاب باشم
و تو در سایه بسر بری کبک گفت ای امیر جهانگیر حالا شب است و همه عالم را سایه ظلمت فرو گرفته از آفتاب
کدام آفتاب زحمت است اید و من در سایه چه چیز استراحت دارم باز گفت ای بی ادب مرا دروغ گو می
سازی و سخن مرا رد می کنی سزای تو بدهم گفتن همان بود و او را از هم بردریدن و خوردن همان

فرد
دیده آن قهقههٔ کبک خرامان حافظ + که سرپنجهٔ شاهین قضا غافل بود +

و این مثل برای آن آوردم تا بدانی که هر که با
غیر جنس خود صحبت دارد و با کسی که از مضرت او ایمن نتوان بود روزگار گذراند مانند کبک در سر جان
در سر کار مرافقت کرده روز عمرش سپری گردد و بر همین منوال من طعمهٔ تو ام و هرگز از طبع تو ایمن نتوانم زیست
میان من و تو راه مصاحبت بچه تاویل گشاده گردد و اسباب موالست بچه حساب آماده شود زاغ گفت
ای زیرک بعقل خود رجوع کن و نیکو باز اندیش که مرا از ایذای تو چه فائده باشد و خوردن تو چه سیری آرد

و در بقای ذات و حصول محبت تو هزار فائده مقرر است و صد هزار منفعت متصور و لیکن من در طلب تو راه
دور و دراز طی کرده باشم و تو روی از من بگردانی و دست رد بسینهٔ امید من باز نهی و با این سیرت نیکو
و سریرت پاکیزه که تو داری نمی‌زیبد که حق غربت من ضائع ماند و غریبی از آستانهٔ تو ناامید بازگردد فرد
تیمار غریبان سبب ذکر جمیل است + جون هست که این قاعده در شهر شما نیست + و من از مکارم اخلاق که از
تو مشاهده کرده‌ام گمان نبرم که مرا از کرم خود محروم مطلق سازی و مشام رجای مرا برایحهٔ روح پرور ملاطفت
معطر نگردانی ع از تو غریب کی بود رسم غریب پروری + موش گفت هیچ دشمنی آن مقدار اثر ندارد که عداوت
ذاتی چه اگر میان دو تن عداوتی عارضی پدید آید باندک وسیله رفع آن ممکن باشد و بچیزی سببی دفع آن
میسر گردد اما اگر در اصل دشمنی افتاده باشد و از هر دو جانب اساس آن در ضمیرها متمکن شده و با آن عداوت
قدیم خصومت جدید نیز منضم گشته و سوابق مجادلت با لواحق منازعت اقتران یافته ارتفاع آن
بهیچ وجه در دائرهٔ امکان داخل نیست و اندفاع آن بهمه حال از حیز قوت بشری خارج است و عدم
آن بانعدام ذات هر دو باز بسته خواهد بود ع تا سر نرود و خیالش از سر نرود + و حکما گفته‌اند که دشمنی ذاتی
دو نوع است یکی آنکه ضرر به جانب یکی از آن دو خصم مخصوص نیست گاهی این از آن متضرر میشود و گاهی آن از این
متاذی میگردد چنانچه دشمنی پیل و شیر که ملاقات ایشان بی محاربت امکان ندارد و اما چنان نیست که نصرت
در یک جانب مقرر باشد و هزیمت بر یک طرف متصور بلکه در بعضی اوقات شیر از پیل ظفر یابد و در برخی
از منه پیل دست فیروز آید و این نوع عداوت بدان مرتبه متاکد نیست که زخم او مرهم پذیر نباشد بجهت
آنکه هر که را نصرت در جانب او وجود گیرد هر آئینه دلش متسلی خواهد بود و نوع دوم آنکه همیشه مضرت در یکجانب
بود و منفعت بر جانبی دیگر چون دشمنی موش و گربه و گرگ و گوسفند و جز آن که پیوسته مشقت بر یکطرف
منحصر است و راحت طرفی دیگر را لازم و این عداوت بتأکید یافته که نه گردش چرخ آنرا
تغیر تواند داد و نه اختلاف زمان عقدهٔ آنرا تواند گشاد و با یکدیگر قصد جان از یک جانب معلوم
شد بی آنکه از جانب دیگر آغاز و ماضی سابقه بوده باشد تو در قبیل ضرری صورت بندد آنجا استمالت
بچه نوع ممکن باشد و ملاقات چگونه دست دهد + با همی آن بخانه که ... نصب هم ... پاره شده که

مهر و سایه بهم بپیوندند من با تو نشینم و در انحالت نیز ارباب خرد تمام بر من خندند + زاغ گفت بحمدالله که عداوت من با تو در اصل فطرت نبوده و اگر بنای جنس مرا با تو دشمنی عارضی است آئینه دل من باری از غبار مخالفت مبراست و مرآت خاطر با نعکاس اشعه مهر و محبت مهیا آئینه چون قاعده من القلب الی القلب روزنه مقرر است امیدوارم که دل بی غل آن یار عزیز بر صدق خلوص من اقامت شهادت نماید ع تو مپندار که دلبر ز دلت آگه نیست + موش گفت مبالغه از حد مگذرانی و مرا بدوستی تکلیف منمائی و اگر دران تکلف کنم و تو نیز خود را بران داری بیمکن که باندک سببی سررشته محبت گسسته خود بهمان عداوت اصلیه و عداوت جبلی بازگردی چنانچه آب هرچند مدتی مدید در موضعی بماند و رایحه و طعم آن متغیر گردد هنوز خاصیت او باقی باشد چون بر آتش ریزند از کشتن آن عاجز نباید و مصاحبت دشمن چون مار بعینه از افعی اعتماد را نشاید و موانست با اعدا چون مخالطت با پلنگ تیز چنگ و باز با پشه تیز زود حکما گفته اند بقول دشمن فریفته نباید شد اگرچه دعوی مودت کند و سخن او غره نباید گشت هرچند در اسباب مخالصت مبالغه نماید بیت امید دوستی از دشمنان کهن + چنان بود که طلب کردن گل از گلخن + و هر که بدشمن اعتماد کرد و تیر راست از مغرور گردد و افسون و افسانه او را بگوش رضا استماع کند او را همان پیش آید که آن شترسوار را پیش آمد زاغ پرسید که چگونه بوده است آن حکایت موش گفت آورده اند که شترسواری در اثنای سفر بموضعی رسید که آنجا کاروانیان آتش کرده بودند و بعد از رفتن ایشان مروحه باد آن آتش را تحریک داده در مقام اشتعال آورده بود و شررها ازو جسته بر هر طرف از اطراف بیابان در هیزمها افتاده و در هر گوشه شعله لاله زارے پدید آمده و در میان آتشها مارے عظیم و افعی بزرگ درمانده که هیچ جانب راه نمی یافت و از هیچ سو روی خلاصی نداشت نزدیک بود که چون ماهی بر تابه بریان شود و چون کباب بر سر آتش از دیده او زهر آب خونچکان گردد چون آن سوار را بدید استغاثه نموده گفت بیت چه شود گر بکرم مرحمتی فرمائی + گره از کار فروبسته ما بگشائی + سوار مردی بود خداترس و مهربان چون زاری مار شنید و اضطراب و بیچارگی او بدید با خود اندیشه کرد که اگرچه مار دشمن آدمیان است اما حالا درمانده و حیران است هیچ به از آن نیست که بروی شفقت ورزم

۱۲ اثبات ترکی دیده شده و سخن مخففت [illegible] الاق این لفظ [illegible] که عربی در قصیده آورده است

رنج احسان که همه سعادت دنیا و کرامت آخرت برند + و در زمین عمل بکارم پس توبره که داشت بر سر نیزه
تعبیه کرده آنجا فرستاد و مار غنیمت دانسته در توبره رفت و سوار آنرا خبری نداشته و یرا از میان آتش
برآورد پس سر توبره بر گشاد و مار را گفت برو و هر کجا خواهی و بشکرانه آنکه ازین بلا خلاص یافتی گوشه گیر و
باش ازین در مقام آزار مردم مباش که آزارندهٔ خلق در دنیا بدنام ست و در آخرت دشمن کام بیت
بترس از خدا و میازار کس + ره رستگاری همین ست و بس + مار گفت ای جوان ازین سخن درگذر
که من ترا و شتر ترا تا زخمی نزنم نروم سوار گفت نه من با تو نیکوئی کرده ام و ترا از میان آتش بیرون آورده
جزای من این و سزای من چنین ست فرد از جانب من طرح وفاداری بود + از پیش تو آئین جفا کاری
چیست + مار گفت آری تو نیکوئی کردی اما در غیر محل واقع شد و شفقت ورزیدی ولی با غیر مستحق و جود
کرده میدانی که من مظهر ضررم و از من نسبت بآدمیان نفعی متصور نیست پس چون بخلاص من سعی
کردی و با کسیکه بدی می بایست کرد نیکوئی بجا آوردی هر آئینه در مکافات آن الم تو باید رسانید چه
نیکوئی با بدان همان حکم بدی دارد با نیکوان قطعه چنانچه در روش شرع و عقل ممنوع است + بدی با
پاکان و نیکوان کردن + بجای دون صفتانی که مردم آزارند + بهیچ وجه نکوئی نتوان کردن + و دیگر آنکه
نص بعضکم لبعض عدو میان ما و شما عداوت قدیمی در میان ست و عاقبت اندیشی اقتضای آن میکند
که دشمن را سر کوفته دارند و بحکم اقتلوا الاسودین دفع ما بر شما لازم ست و فرمان آنکه بسلامت ما را رها
نکنند تو درین ماده ترک شرع و حزم گرفتی و رسم پیش آوردی و من هر آئینه ترا زخم زنم تا دیگرانرا تجربه
باشد سوار گفت ای مار انصاف در میان آر که در مکافات نیکی بدی کردن در کدام مذهب درست باشد و
جزای منفعت را بصورت مضرت پاداش دادن بچه طریق راست آید مار گفت عادت شما آدمیان چنانست
و من هم بفتوای شما عمل میکنم و آنچه در بازار مکافات از شما خریده ام بشما میفروشم و شرع یک سخط بجز آنچه فروختی هم
سال + هر چند جوان مبالغه کرد بجائی نرسید مار میگفت که زودتر اختیار کن که نخست ترا زخم زنم یا
ابتدا از شتر کنم جوان گفت ازین خیال بگذر که در مکافات نیکی بدی کمین ندارد مار جواب داد
که این شیوهٔ آدمیان ست و من هم بطریق آدمیان سلوک میکنم سوار این مدعا را انکار کرد و گفت اگر

ثابت گردانی و بر وفق دعوی خود گواه بگذرانی که بدین نوع مکافات کردن عادت آدمیان است من تن زخم
ترا بجان خریداری نمایم و بهلاکت خود راضی گردم مار از نگاه کرد از دور گاومیشی دید که در صحرا می چرید گفت
بیا تا حقیقت این صورت از وی بپرسیم پس مار و شتر سوار هر دو نزدیک گاومیش آمدند مار زبان بگشاد
که ای گاومیش جزای نیکی چیست گفت اگر بمذهب آدمیان می پرسی سزای نیکی بدی است ازینکه من
مدتی نزدیک یکی از ایشان بودم هر سال بچه زادمی و خانه وی از شیر و روغن پر ساختمی و بنای کدخدائی
و اساس معیشت او بر من بود چون پیر شدم و از زادن باز ماندم ترک تعهد من گرفت و مرا از خانه بیرون
کرده سر بصحرا داد و بعد از آنکه مدتی در صحرا چریدم و بی کار بمراد دل گردیدم اندک فربهی بر من ظاهر شد
دیروز صاحب من اینجا گذر کرد و من بنظر او فربه نمودم قصابی آورده و مرا بوی فروخت و امروز مرا برای سلخ
می برند و داعیه کشتن من دارند اینست مکافات آن همه نیکوئی که تقریر کردم این بود شرح حال من اینست
یاران باکرده ام حال خود مار گفت اینک شنیدی زخم را زود و ترا آماده باش شتر سوار گفت در شریعت
بیک گواه حکم نکنند گواهی دیگر بگذران و هرچه خواهی بجای آر مار در نگریست درختی بنظر وی در آمد گفت بیا تا از آن
درخت بپرسیم پس باتفاق بپای درخت آمدند مار از وی پرسید که مکافات نیکی چه باشد گفت بمذهب
آدمیان جزای نیکی بدی باشد و پاداش منفعت مضرت و دلیل برین آنکه من درختی ام درین بیابان
رسته و خیرست آینده و رونده را بر یک پای استاده چون آدمی زاد گرما زده و مانده از بیابان بر آید
ساعتی در سایه من بیاساید و زمانی استراحت فرماید آنگاه چون دیده بگشاید گوید فلان شاخ دسته تبر را
لائق است و فلان وصله برای بیل مناسب و موافق از تنه او چندین تخته خوب توان برید و از ان چند
در و پنجره توان ساخت و اگر اره یا تبر داشته باشند از شاخ و تنه من آنچه ایشان را خوش آید ببرند و میبرند
و با آنکه از من راحت یافته اند این همه محنت بمن می پسندند فرد من در اندیشه که چون بر سر او سایه کنم
او در ان غم که چسان بر کندم از بنیاد مار گفت اینک دو گواه گذرانیده شد اکنون تن در ده که ترا زخم زنم مرد
گفت جان بغایت عزیز است و تا مقدور دل از متاع زندگانی بر کندن دشوار اگر یک تن دیگر برین قضیه
گواهی دهد بی مضایقه بدین بلا تن داده بقضای حق راضی شوم و از عجائب اتفاقات این بود که روباهی

نزدیک ایستاده در حال ایشان نظاره میکرد و مقالات ایشان را بگوش هوش استماع می نمود مار گفت
اینک ازان روباه بپرس تا چه جواب میگوید پیش از انکه سوار از وی سوال کند روباه بانگ برمروزد که میدانی
مکافات نیکی بدی باشد تو در حق این مار چه نیکوئی کرده که مستحق پاداش عقوبت شده جوان صورت حال
باز راند روباه گفت تو مردی عاقل بنمائی سخن خلاف چرا میگوئی بیت زعاقل کی روا باشد سخنهای
خطا گفتن نه زیبد مرد دانا را خلاف ماجرا گفتن + مار گفت راست میگوید و اینک توبره که مرا بدان از آتش
بیرون آورده بر فتراک بسته دارد روباه بر آشفت که چگونه این سخن باور توان کرد که ماری بدین بزرگی
در توبره بدین خردی گنجد مار گفت اگر تصدیق نمیکنی باز درین توبره روم تا معاینه ببینی روباه گفت
اگر این صورت برای العین مشاهده کنم و صدق این مقالات مرا معلوم شود آن هنگام میان شما حکمی کنم
که از راستی در نگذرد ... باد غرض را در وی دخل نباشد مرد سر توبره بگشاد و مار بسخن روباه مغرور شده در توبره
در شد روباه گفت ای جوان چون دشمن را در بند یافتی امانش مده فرد دشمن چو بدست آمد و مغلوب تو شد +
حکم خرد آنست که امانش ندهی + مرد سر توبره بربست و بر زمین می زد تا مار کشته شد و شر او منتفی گشته
خلائق از ضرر او ایمن شدند ع آنچنان بد زندگانی کشته به + و فائده این حکایت آنست که خردمند را باید
که طریق حزم فرو نگذارد و بزاری خصم مغرور نگردد و بهیچ وجه بر وی اعتماد ننماید تا ببلای او در نماند رباعی
هر کس که بقول خصم مغرور شود + شمع خردش تیره و بی نور شود + دشمن دانی که چیست محل گردد دوست + آنوقت
که تیرگی شب دور شود + زاغ گفت این سخنان را که از محض حکمت ادا کردی شنودم و بدین جواهر روشن که
از معدن خرد بیرون آوردی دیده ضمیر منور گردانیدم و بکرم و فتوت و مردی و مروت تو آن لائق تر که از
سر مضائقه و مبالغه درگذری و سخن مرا باور داشته طریق مواصلت مفتوح سازی و حکما گفته اند که کریمان
گر نیز بدوار لئیمان بر خیزند که کریم بیک ساعت آشنائی انواع شفقت و دلجوئی واجب دانند و از
بیگانگی بطرف شده دوستی و موافقت را بغایت یگانگی رسانند و لئیم حق صحبت قدیم نشناخته صد ساله
یاری بطرفة العین محو گرداند و از نجاست که آزادگان با مردمان زود دوست گردند و دیر دشمن شوند چون
کوزه زرین که دیر شکند و زود بصلاح آید و سفلگان دیر دوست شوند و زود بنای دوستی ایشان منهدم گردد

چون کوزهٔ سفالین که زود شکند و هیچ روی مرمت نپذیرد و چه زیبا گفته است مثنوی دوستی با بدرگان
کوزه ایست + کان الدهر بماند درست + خانه کاساسش بود از خشت خام + پشت نهد و از دو سه باران
تمام + و من از انجمله ام که دوستی من اعتماد را شاید و باینهمه بهمنشینی تو محتاج ام و این درگاه را ملازم گرفته
هیچ باب باز نگردم و البته طعام و شراب بخشم آرام نگیرم تا مرا بصحبت خود عزیز نگردانی فرد دامن جهد
بنگاری زکف آسان ندهم + که بجو نقد به بسیار بدست آمده + موش گفت موالات و مراعات ترا بجان
خریدارم و اینهمه دفع از برای آن بود که اگر عذری اندیشی مرا بنزدیک خرد عذری باشد و تو هم نگوئی
که دوستی سست عنان و نرم شانه یافتم و الا از اول مکالمه بار دوستی ترا در دل خود بیابانم و میل خاطر
بصحبت تو زیاده از حد می بینم مثنوی چون درین دل برق مهر دوست جست + اندران دل دوستی
میدان که هست + هیچ عاشق خود نباشد وصل جو + گرنه معشوقش بود جویای او + پس بیرون
آمد و در پیش سوراخ بایستاد زاغ گفت چه مانع است از آنکه پیشتر آئی و بدیدار من موانست طلبی مگر هنوز
خلجانی در خاطر مییابی و دغدغه در دل مشاهده مینمائی موش گفت هرگاه کسیکه با دوست خود بجان مضایقه
نکند و نفس عزیز خود را فدای یار نماید او را مصاحب صادق و برادر موافق توان گفت و آنکه بهمین درستی
کارهای دنیوی ملاطفت فرماید و بمالی که دارد مواسات فرو نگذارد او دوستی باشد متوسط الحال و مائل
بجانب اعتدال و گفته اند آنکه با دوست برای مراعات وقت و مصلحت زمان بمال و جاه در میان است
مانند صیادیست که دانه برای سود خویش پراگنده سازد نه برای سیری مرغ و چون این دوستی بغرضها
آمیخته است لیکن که سرانجام آن بعداوت کشد بیت هر نفسی کان غرض آمیز شد + دوستی دشمنی انگیز شد
و آنکه در راه دوستی جان فدا کند و از سر هستی خود بهر خیر و یار بیست که بدل ندارد و درجه آنکه جان بذل کند
در مقام محبت عالی تر از انست که مال در بازد ع الجود بالنفس غایة الجود + بیت هست جوانمرد در هم
صد هزار این کار جو با جان فتد آنجاست کار + و پوشیده نماند که در قبول موالات تو و گشودن راه ملاقات تو دل اشتغال
جانست و با اینهمه در طریق مودت کار بدینجا رسیده که ع گر بشد کار بجان از سر جان برخیزم + اگر
بدگمانی صورت بستی هرگز این رغبت نیفتادی از گوشهٔ کاشانه بیرون نیامدمی

و من بدوستی تو واثق گشته ام و صدق تو در طلب مصاحبت من از حد شک و شبهه درگذشته و از جانب من
نیز باضعاف و آلاف آن خلوص و خصوصیت واقع ست اما ترا یاران اند که طبع ایشان در مخالفت من خلاف
طبع تست و رای ایشان در مخالصت من موافق رای تو نیست ترسم که کسی از ایشان مرا بیند و قصدی
اندیشد زاغ گفت میان من و یاران شرطی ست که با دوست من دوست باشند و دشمنان مرا دشمن
دارند موش گفت هر آئینه هر که با دوست دشمن صحبت ورزد و با دشمن دوست در آمیزد او را در عداد
اعدا داشتن لائق تر باشد بیت روی دل از دو طائفه برتافتن نکوست + از دوستان دشمن و از
دشمنان دوست + و ازینجاست که حکما گفته اند دوستان سه گروه اند دوستان خالص و دوست دوست
و دشمن دشمن و دشمنان نیز سه فرقه اند دشمن ظاهر و دشمن دوست و دوست دشمن فرد از دشمن
خود چنان حذر مکن که ز دشمن یار و یار دشمن + زاغ گفت مضمون سخن تو دانستم و امروز بحمد الله اسباب
مودت و قواعد محبت میان من و تو چنان تاکیدی یافته و استحکامی پذیرفته که من یار خود آنرا دانم که
یار تو باشد و دوست خود کسی را شناسم که در طلب رضای تو کوشد و هر که بتو پیوندد پیوستن من بوی
واجب است اگر همه اغیار باشد و هر که از تو ببرد بریدن من از وی لازم است اگر همه خویش و تبار بود و هر
بر رخ هر کس که نیست داغ غلامی یار + گر پدر من بود دشمن و اغیار من اوست + و همت من در خلوص محبت
و نیت من در صدق مودت چنانست که اگر از چشم و زبان که دیدبان تن و ترجمان دل اند خلاف تو دریابم
بیک اشارت هر دو را از ساحل وجود بگرداب عدم افگنم بیت عضوی ز تو گر دوست شود با دشمن + دشمن
دو شمر تیغ در کش زخم دو بین + موش از استماع این سخنان قوی دل گشته بیشتر آمد و زاغ را گرم پرسید و
یکدیگر را در کنار گرفته بساط انبساط گستردند مصرع میان شد و عشرت باکه یار اندر کنار آمد + چون روزی چند
بدین خیال بگذشت موش بدان مقدار که مقدور او بود مراسم ضیافت و شرائط مهمانداری بجای آورد
و گفت ای برادر اگر هم اینجا برگ مقامت بسازی و اهل و فرزندان را بدین منزل نقل کنی نهایت کرم
باشد و منتی که از نعمت ملاقات تو بر جان دارم متضاعف شود چه این بقعه که مسکن ماورد واقع شده
موضعی تازه و مقامی دلگشاست زاغ گفت در خوبی این موضع و بسیاری این فضا و لطافت هوای این مقام

نیست لیکن بشارع عام نزدیکست و براه جادهٔ متصل پیوسته از آمد و شد راه گذران توقع آسیبی از هجوم مسافران
انتظار مکروهی خواهد بود و فلان جای مرغزاریست از غایت صفا چون روضهٔ رضوان پر نور و از صفای
هوا چون باغ ارم محل بهجت و سرو بنفشه‌بوی سبزه نو دمیده بر لب جوی + باد صبح از شکوفه عنبربوی +
زلف سنبل بحلقهای کمند + کرده جعد بنفشه را در بند + سنگ‌پشتی از دوستان من در انجا وطن دارد و طعمهٔ من
دران حوالی بسیار یافته میشود و فتنه بدان نواحی اندک میرسد اگر رغبت نمائی باتفاق تو آنجا رویم و بقیة العمر در
فراغت و رفاهیت روزگار گذرانیم موش گفت فرد تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک + باور مکن که دست
ز دامن تو بدارمت + هیچ آرزو باشرف مجاورت تو برابر نمیدانم و هیچ مراد از سعادت ملاقات تو نیکوتر نمیشناسم
هر جا که چون آفتاب میخرامی من چون سایه بر عقب می آیم و بهر زمین که آستین فشان میگذری مانند دامن
در پایت می افتم و تا گریبان حیات بچنگ هادم اللذات نیفتاده دست ارادت از دامن صحبت باز
نمیدارم فرد دامن دولت جاوید و گریبان امید + حیف باشد که بگیرند و دگر بگذارند + و این بقعه که اینجا
ساکنم وطن اصلی من نیست بلکه بی اختیار بدینجا افتاده ام و قصهٔ من اگرچه درازست اما بر عجائب بسیار
اشتمال دارد و چندانکه قرارگاه مقرر گردد اگر خاطر عاطر میل نماید ع اندکی بازگویم از بسیار + سخن برین
ختم شد و زاغ دُم موش گرفته روی بمقصد نهاد قضا را سنگ‌پشت بر حوالی چشمه که مستقر ایشان بود وطنی
مینمود چون از دور سیاهی زاغ بدید ترس برو مستولی گشت و بآب فرو رفت زاغ موش را آهسته از هوا بر زمین
نهاد و سنگ‌پشت را آواز داد سنگ‌پشت صدای آشنا شنیده از آب برآمد و دیدار یار گرامی دیده
خروش شادی بر آسمان رسانید قطعه یار غائب شدهٔ من بسلامت برسید + بخت برگشتهٔ من
باسر پیمان آمد + خستهٔ خار عنا چند توان بود آخر + وقت شادیست کنون کان گل خندان آمد +
پس یکدیگر را گرم بپرسیدند و سنگ‌پشت استفسار نمود که درین مدت کجا بودی و حال بر چه منوال
گذشته زاغ قصهٔ خویش از وقت در دام افتادن کبوتران تا زمان استخلاص ایشان و تمنای مصاحبت
موش و تاکید قواعد محبت با وی تا هنگام رسیدن بمسکن مالوف بتمامی باز گفت سنگ‌پشت بر کماهی
قصه اطلاع یافته بدیدار موش بشاشتی هرچه تمامتر ظاهر کرد و گفت بیت بفال خیر رسیدی

بدین خجسته مقام + خوش آمدی تو علیک السلام والاکرام + حقا که سعادت بخت ما ترا بدین ناحیت کشید و قوت طالع ما کوکب جمال ترا از افق این نواحی طلوع داد موش گفت عذر این الطاف که می نمائی چگونه توان خواست و شکر التفاتی که میفرمائی بکدام زبان تقریر توان کرد من از تاب آفتاب حوادث پناه بسایهٔ مرحمت شما آورده ام و حصول دولت وصال را نهایت امانی و آمال شمرده این عنایت ازلی بود که رهبر شده ام + وین هدایت ابدی گشت که رویت دیده ام + چون از رنج راه برآسودند و دران مسکن که امن آباد بود از هجوم لشکر فتنه سالم و از غبار کدورت اغیار صافی آرام گرفتند زاغ روی بزیرک آورده التماس نمود که اگر مصلحت بینی آن اخبار و حکایات که مرا وعده کرده با سنگپشت بازگو تا طرح موافقت میان شما استحکامی پذیرد و بکمالیت استراحتی هرچه تمامتر بود روی نماید فرد بگشا لب ازان حدیث شیرین + کام دل ما پر از شکر کن + موش آغاز سخن کرده با سنگپشت گفت ای برادر منشا و مولد من بشهری بوده است از دیار هند که آنرا نادوت گویند و من دران شهر در اوی زاهدی مجرد جای گزین بودم و در گوشهٔ صومعهٔ او بهمت خود کاشانه ساخته موشی چند ملازم من بودند روز بروز در خدمت و متابعت می افزودند مریدی صادق هر صباح برای زاهد سفرهٔ تمام آوردی زاهد قدری ازان در وظیفهٔ چاشت بکار بردی باقی را برای شام ذخیره ساختی و من مترصد آن میبودم که وی از خانه بیرون رفتی تا فی الحال خود را در سفره افگندمی و بکام دل لقمهٔ چند که بایستی بخوردمی و باقی بر موشان ایثار کردمی زاهد از برای دفع من حیلها انگیخت مفید نیفتاد و بقصد جان من چاره ها اندیشید سودمند نیامد تا شبی مهمانی عزیز بمنزل زاهد نزول کرد چون از مراسم سلام و لوازم طعام بپرداختند و بادهٔ بی فائده کلام گسترده شد زاهد از وی خبر مولد و مقصد و باعث سفر و موجب انتقال میپرسید و مهمان مردی بود جهاندیده و تلخ و شیرین روزگار چشیده بسیار سفر کرده در بحر و بر سالها بسر برده مطلع بر کسبی حالها + جواب زاهد بطریق صواب ادا میکرد و شمهٔ از عجائب امصار و غرائب هر دیار بدیده شنوده و در آگنده بود بتقریر دلپذیر باز مینمود و زاهد در اثنای مکالمت او هر ساعت دست بهم میزد و غرض آنکه موشان از آواز دست او رمیده شوند مهمان ازان صورت که نشانهٔ بی حرمتی داشت منفعل گشته و بدان حرکت که از وظیفهٔ ادب دور مینمود خشمناک شده گفت ای زاهد

درمیان سخن دست برهم کوفتن گوینده را سخره گرفتن باشد وصفت استهزا و سمت سخریت مناسب حال
تو نمیدانم وازجادهٔ ادب بجانب هزل وبازی میلان نمودن موافق طور تو نمی‌بینم قطعه با استهزا و سخریت
مکن میل که آنها لایق آزادگان نیست کسی که هزل وبازی ساخت پیشه ازو بی آبروتر در جهان
نیست زاهد گفت حاشا که هرگز غبار هزل در دامن حال من آویخته باشد وغبار استهزا با هوای صفای
دل من آمیخته این حرکت که مشاهده میکنی جهت رمانیدن لشکر موشان ست که بر ممالک سفره و خوان
من مستولی شده اند وبر هرچه ذخیره نهم دست غارت وتاراج دراز کرده اند از هجوم ایشان نان در سفره
می یابم ونه از تعرض ایشان خوردنی در خانه محفوظ می ماند فرد صد هم چو من بجد نتوانند منع کرد آن لحظه
کو دست یغما برآورند مهمان پرسید که همه ایشان چیره وخیره اند یا بعضی بیشتر جرات مینماید زاهد گفت
یکی از ایشان بمثابه دلیرست که روبروی چیزی از سفره می رباید وچشم بچشم در تاراج خوردنی خیرگی می نماید
مهمان گفت جرات او را سببی خواهد بود وحکایت او همان مزاج دارد که آن مرد با زن میزبان مبالغه میکرد که
آنرا سببی هست که کنجد مقشر با غیر مقشر برابر میفروشی زاهد گفت اگر صلاح باشد با ما بگوئی که چگونه بوده است
آن حکایت مهمان گفت درین راه که می آمدم شبانگاهی بفلان ده رسیده بخانهٔ آشنائی نزول کردم و
بعد از آنکه شام خورده شد وصحبت بآخر رسید از بهر من جامهٔ خواب بگستردند ومن بالای جامهٔ خواب
تکیه زده بودم اما در خواب نمیرفتم مرد میزبان نزدیک عیال خود رفت ومیان من وایشان زیاده از
بوریائی حجاب نبود چه جهت مفاوضت ومکالمت ایشان می شنیدم وگفت وشنودی که میرفت بتمام
استماع میکردم مرد گفت ای زن میخواهم که فردا لختی را از اکابر ده بخوانم وایشان را بروی این
مهمان عزیز که تحفه ایست از عالم غیب رسیده بشناسم وضیافتی فراخور حال خود ترتیب نمایم زن گفت من
ازین متعجبم که ترا چندان چیزی که بخرج عیال وفا کند در خانه موجود نیست وبریکدرم که سبزی و نمک توان خرید
دسترس نداری وبا چنین دستگاهی توئی وسرمایهٔ بسیار اندیشهٔ مهمانداری در خاطر تو خطور میکند وخیال ضیافتها
بر قاعدهٔ میپزی آخر امروز که قدرتی جمع کردن داری جهت فردا ذخیره بنه وبرای زن و فرزند چیزی که بعد از تو
محتاج کسی نشوند باقی بگذار مرد گفت فرد نداشت چشم بصیرت که گرد کرد ونخورد ببرد گوی سعادت که تخم کرد و

بداده واگر توفیق احسانی و مجال شفقتی اتفاق افتد بدان ندامت نباید ورزید که فی الحقیقت ذخیره آخرت
همان خواهد بود و هر که در دنیا ذخیره نهد بعاقبت وبال جان او خواهد شد که جمع مال و ادخار آن نامبارک است
وعاقبت آن ناپسندیده چنانچه از آن گرگ بود زن پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** مرد گفت
آورده اند که صیادی هنرمند که آهو از حسرت دام او پای بصحرا بیرون ننهادی و نخچیر از بیم حباله و تنور او
سر از کنام بیرون نکردی **بیت** دیده وری پر هنری تیزهوش + حیله گری سخت دلی سخت کوش + دامی
نهاده بود و آهویی در بند افتاده بعد از آن که از کمینگاه بیرون آمد و خواست که نزدیک دام رود آهو از
بیم جان قوت کرده دام را بر کنده سر بصحرا نهاد صیاد خجل زده شد و تیری در کمان پیوسته بجانب آهو افگند
آهو از پای در افتاد و صیاد بسر او در رسیده در پشت کشید و روی بخانه خود روان شد در راه خوکی
با او دوچار زده حمله آورد و صیاد تیری بجانب او افگند قضا را تیر جگردوز بر مقتل خوک آمد و خوک
از الم آن زخم نیش دل آزار خود را بصیاد رسانید و هر دو بر جای سرد شدند در اثنای این واقعه گرگی
گرسنه بدانجا رسید و مردی و خوکی و آهویی کشته دید از مشاهده آن حال شاد گشته به بسیاری نعمت
و رفاهیت عیشت مستظهر شد و با خود گفت **بیت** کسی روزگاری بباید که چنین نعمتی پست آید بچنگ
تامل و تفکر است و وقت جمع کردن و ذخیره نهادن چه اگر اهمالی نمایم از حزم و احتیاط دور باشد و اگر
اسرافی کنم بنادانی و غفلت موسوم گردم مصلحت حال و مآل را لائق تر آن می بینم که امروز بزه کمان
بگذرانیم و کمان تلف کاری و بی هنجاری نکنم و این گوشتهای تازه را در گوشه نهاده روز بروز تیر آرزو
بهدف مراد رسانم و این ذخیره را گنجی برده برای محنت ایام و ایام محنت گنجی سازم چه حکما گفته اند **نظم**
مخور جمله ترسم که دیر ایستی + به پیرانه سر بد بود نیستی + بخور چیزی از مال و چیزی بنه + تمامی بیکبار از کف
مده + گرگ از غایت حرص بزه کمان میل کرده آغاز خوردن نمود و بیک ضرب دندان او زه کمان گسسته
شد گسیختن زه کمان همان بود و گوشهای کمان بدل او رسیدن همان فی الحال دادن جان همان **مصرع** او نیز
بشد و آن همه ناخورده بماند + و فایده این مثل آنست که بر جمع مال حریص بودن و بفرمان امل دوربین
ذخیره نهادن عاقبتی وخیم و خاتمتی نامحمود دارد **فرد** آنچه داری بخور امروز و غم دهر مخور + چون [illegible] بفردا بیست

روزی فرا رسد بدبخت طائفه که در اول حال مال دنیا بحمیت بسیار جمع آرند و در آخر عمر بحسرت بشمار
بگذارند قطعه تا کی ایخواجه مال جمع کنی + که بمرگ از تو باز خواهد ماند + گنج قارون اگر ذخیره کنی + همچنان حرص
وا از خواهد ماند + بر سیم و زر آتشی کارزد + تو بسوز دگر از خواهد ماند + چون زن برهمن این سخنان حکمت نشان
شنید و ملهم سعادت خبرده الرزق علی الله بگوش هوش او رسانید ملامت آغاز نهاده گفت ای عزیز درخانه
قدری برنج و کنجد جهت اطفال ذخیره نهاده بودم و حالا روشن شد که ادخار نا مبارک است بامداد طعامی میکنم که ده
کس را کفایت باشد بسازم تو هر کرا میخواهی بخوان و آنرا که بباید بنشان بیت وگر روز چون چشمه آفتاب
فرو شست از دیده اگرد خواب + زن آن کنجد را مقشر کرده در آفتاب نهاد و شوهر را تعین کرد که تا خشک
شدن کنجد نیکو بر خبر باشد که مرغان بعضی از وی بتاراج نبرند و خود بکاری دیگر مشغول شد مرد را خواب
در ربود سگی بیامد و دهان بدان کنجد رسانید زن آن صورت را دیده کراهیت داشت که از آن خوردنی
سازد و آنرا برداشت و روی ببازار نهاد و مرا نیز در بازار مهمی ضروری بود بر عقب می رفتم دیدم که بدکان
کنجد فروشی آمد و آنرا با کنجد غیر مقشر صاعا بصاع سودا کرد مردی فریاد برآورد که ای زن آخر درینجا
نکته هست که کنجد سفید کرده با کنجد باپوست را برابر سودا میکنی و این حکایت بتقریب آن گفتم که مرا نیز
همین در دل می آید که آن موش خیره را چندین قوت و دلیری و جرأت از جای خواهد بود و غالب
ظن آن بود که نقدی در خانه دارد که باستظهار آن اینهمه جلادت مینماید و اگر نهال حالش را خزان افلاس
دریافته بودی این تازگی و طراوت بشاخسار کردار او ظاهر نشدی چه گفته اند آنکس که بی زر است
چون مرغ بی بال و پر است رباعی بی زر منشین که کار زر دارد زر + پیش همه اعتبار زر دارد زر + گویند
که اختیار از زر بهتر + مشنو تو که اختیار زر دارد زر + و مرا یقین است که زور این موش بقوت زر
میتواند بود تبری بیار تا سوراخ او را از بیرون بر کرده بنگرم که سرانجام کار بکجا میرسد زاهد فی الحال
تبری حاضر گردانید و من آن ساعت بسوراخ دیگر بودم و ماجرای ایشان می شنودم و در مسکن من
نیز هزار دینار زر بود که من بران می غلطیدم و طبع مرا از تماشای آن فرح بر فرح می افزود و حاصل
کشادی دل من و راحت جان من بآن زر تعلق داشت هرگاه که از آن یاد کردمی نشاطی در سینه من ظاهر گشتی و بهجتی

و انبساطی در دل من پدید آمدی همان زمین بشکافت تا بزر رسیده چه دید **مثنوی** دہ ریشی چند خندان
رخ چو خورشید + درخشان از صفا چون جام جمشید + چنیبی سرخ روی سکه داری + عزیزی
قابلی صاحب عیاری + که بگرفتی شهان را سر بدستی + ز وی سیمین بران را کرده پابستی + فرح بخش
درونهای پریشان + کلید قفل مشکلهای دوران + زاهد گفت این بود سرمایهٔ جرأت و پیرایهٔ قوت آن
موش زیرا که مال صیقل رای و پشتیبان قوت است و من بعد بسفره دلیری نخواهد کرد و متعرض نان
و خوان نخواهد شد من آن سخن می شنیدم و از ضعف و انکسار و دلیل حیرت و افتقار در ذات
خود معاینه میدیدم و بضرورت از آن سوراخ نقل بایستی کرد همان زمان که این بلای ناگهان بر من
فرود آمد و چنین واقعهٔ نابا بمنزل من نازل گشت دیدم که مرتبهٔ من در دل موشان روی بانحطاط نهاد
و در تعظیم و اکرامی که معهود بود تفاوت فاحش پدید آمد آتش مهربانی یاران انطفا پذیرفت و چشمهٔ صافی
متابعت و انقیاد ایشان بغبار انکار و سرکشی تیره شد **رباعی** در دل کس مهر و وفائی نماند + باغ سپهر
مهر و گیاهی نماند + مایهٔ صد برگ و نوا بود زر + زر بشد و برگ نوائی نماند + موشان به بقیهٔ طعام من اوقات
گذرانیدندی و ریزه خور خوان احسان و خوشه چین خرمن انعام من بودندی همان توقع نعمت
و طمع دعوت داشتند و چون مطلوب و مقصود ایشان از من بحصول نپیوست از متابعت و مشایعت
روی برتافتند و از هواداری و فرمانبرداری اعراض نموده زبان بعیب و بدگوئی بگشادند و ترک صحبت
گرفته بدشمنان و معاندان من پیوستند **مثنوی** کور چشمی من که فلک آمد بپیش + چند خسان دیدم و در چشم
خویش + کان همه بودند بپهلوی من + ریزه خور من چو سگ کوی من + و مثلی مشهور است که من قل ماله قل جماله
ذل مقداره هر که مال ندارد یار ندارد و مرد تهی دست و مفلس طلب هر کاری که کند باتمام نرسد و آرزوی
که از سویدای دل او سر زند بحصول نپیوندد و چون آب باران که در تابستان فراهم آید نه بدریا تواند رسید
و نه بجویها تواند پیوست و بواسطهٔ آنکه مدد ندارد هم در وادیها ناچیز گشته بهیچ جا نرسد و بزرگان گفته اند هر که
برادر ندارد هر جا که افتد غریب باشد و هر کرا فرزند نبود ذکر او از صفحهٔ روزگار محو شود و هر که مفلس بی چیز
بود از دوستان بهره نیابد بلکه تهی دستان را خود هیچ دوست نباشد چه هرگاه که حاجتمند شد

جمعی که چون ثریا عقد صحبت او را انتظام دادندی مانند بنات النعش متفرق گردند برای آنکه دوستی
سفلگان و دون همتان بر غرضهای نفسانی و نفعهای دنیوی منحصر باشد مثنوی تا طعامی که هست مینوشند
همچو زنبور بر تو میجوشند + باز وقتیکه ده خراب شود + کیسه چون کاسهٔ رباب شود + ترک صحبت
کنند و دلداری + دوستی خود نبود پنداری + راست گویند رستگان با زراند + کاستخوان از تو دوست
تر دارند + و در اخبار آمده است که بزرگی را پرسیدند که چند دوست داری گفت نمیدانم که روزگاری
آراسته و مبالغی مال و خواسته دارم همه کس اظهار دوستی میکنند ولاف اتحاد و یگانگی میزنند اگر عیاذا بالله
غبار ادبار دیدهٔ اقبال را تیره سازد آن لحظه معلوم گردد که یار کیست و اغیار کدام ست دوست را در
زمان نکبت توان شناخت و یار را در وقت محنت از اغیار تمیز توان کرد بیت هر که را روزگار از و برگشت +
زن و فرزند یار از و برگشت + و هم در صحائف لطائف حکما مسطور است که یکی را از افاضل سوال کردند
که نکته در آنکه مردم بدوستی کسی رغبت مینمایند که مال دارد چه میتواند بود جواب داد که مال محبوب خلائق است
نزد هر کس که باشد مردم تعظیم او بجا آرند و چون از دست او برود دیگر پیرامنش نگردند رباعی چون گل بچمن
دامن پر زر نمود + بلبل بهزار صوت و دستانش ستود + و آنگه که بباد رفت برگیش که بود + کس نام گل از زبان
بلبل نشنود + درین محل یکی از موشان که بملازمت من افتخار نمودی و یک لحظه صحبت مرا سرمایهٔ سعادت جاوید
دانستی و پیوسته در طریق یاری بیان وفاداری و حقیقت گزاری بدین نوع ادا کردی فرد پیمان در عشق
یکرد میم که در شمع زنی بر سر + بوقت امتحان باشم چو شمع استاده پا بر جا + بیگانه وار بر من بگذشت و هیچ نوع
التفاتی ننمود من او را طلبیده گفتم فرد میروی التفات می نکنی بسر و هرگز چنین نرفت آزاد + آخر ترا چه واقع
شده و آنهمه مهربانی و تلطف که از تو بظهور میرسید کجا رفت آن موش روی درهم کشیده بلطفی هر چه تمامتر گفت ابله
شخصی بوده مردم یکی را بهرزه ملازمت نکنند و بهرزه پیرامن کسی نگردند آن لحظه که درم داشتی و کرم مینمودی
ما همه ملازم تو بودیم حالا محتاج شده و حکما گویند مرد محتاج چنانچه از لذات دنیا بی بهره است امکان
دارد که از درجات آخرت نیز محروم باشد کاد الفقر ان یکون کفرا و سبب درین آنست که شاید بسبب
قوت خویش و نفقهٔ عیال مضطر گشته طلب روزی از وجه نامشروع کنند و همهٔ آن موجب

وبال و نکال آنجهانی گردد چنانچه درین عالم بمحنت افلاس درمانده بود و در عقبی بزندان شقاوت ابدی

محبوس و مقید شود ع چون گدا فرد درویش نه دنیا و نه دین + خسر الدنیا والآخرة ذلک هو الخسران المبین

پس اگر با چنین کسی که مال دنیا از دست داده و احتراز دولت آخرت معلوم نیست مصاحبت

نکنند و از مخالطت او متنفر باشند معذور توان داشت من گفتم این سخنان بگذار که فقیر پادشاهی ست

که تاج الفقر فخری بر فرق کرامت او نهاده اند و داج الفقر لا یحتاج بر کتف شرافت او افگنده

مثنوی کار درویشی ورای فهم تست + سوی درویشان منگر سست سست ز چه درد سینه

چو بالا ین طبق + از همه چه دند درویشان سبق + شعر از پی فقر و سوی الفقر عرض + الفقر شفاء و

سوی الفقر مرض + پس تو مذمت فقر چه میکنی و از مصاحبت درویش بچه سبب متنفری و دوری موش

جواب داد که هیهات هیهات کدام فقری که پسندیدهٔ انبیا و ستودهٔ اولیاست این افلاس و احتیاج

با آن چه نسبت دارد آن فقر عبارت از انست که سالک راه طریقت و حقیقت از نقد دنیا و سرمایهٔ احرت

هیچ چیز قبول نکند یعنی از سر همه بگذرد تا به حد لا یصل الی الکل الامن انقطع عن الکل مظهر آن

فقر درویش است و صاحب این فقر گدا گدائی دیگر است و درویشی دیگر و درویش آنست که ترک

دنیا گیرد و گدا آنکه دنیا ترک او داده باشد مثنوی ای بسی خاکی بود درویش نان + خشک ماهی لب یکسان

از دریا ماند + فقر لقمه دیگر و فقر حق + پیش نفس مردهٔ کم نه طبق + الفقر کنز من کنوز الله سر توحید است

و خلاصهٔ معرفت و تمهید آب سرچشمهٔ تجرید است که غبار تعلق از چهرهٔ روح مقدس بشوید و خلعت خزانه

تفرید است که دست قدرت آن را در بهان مطهری پوشد فقر کیمیای کن فیکون است و سر فقر از دائرهٔ

تقریر و تحریر بیرون رباعی اول قدم فقر سر باختن است + سر از همه اشیا به پرداختن ست

چون باخته شد سر و پرداخته شد سر + بی سر در سر کار دگر ساختن ست + اما درویشی ظاهر و احتیاج اهل

همه بلا ها ست و واسطهٔ دشمنی خلق و بی دوام که حجاب و حیا و خراب کننده بنای مروت و جمع و فقر و آفت

و قاطع زور و حمیت و سبب خواری و ذلت و هر که در دائرهٔ احتیاج پای بسته شد چاره ندارد از آنکه

پردهٔ حیا از پیش بردارد و چون رقم الحیاء من الایمان از ورق حال او محو شد زندگانی منغص گردد باشد

و آنکه ار مبتلا شود و مهمان راحت رخت از ساحت سینهٔ او بر گیرد و لشکر غم بر مملکت نهاد او استیلا یابد شمع
خردش بی نور ماند و ذهن کیاست و حفظ و فراست روی بقصور نهد منافع تدبیر درست در حق
وی نتیجهٔ مضرت دهد با وجود امانت در معرض تهمت و خیانت آید و گمان نیکو که دوستان را در حق وی
بود منعکس شود و اگر دیگری گناه کند جنایت بر و متوجه گردد و هر چه کند و گوید بر وی تاوان بود و هر صفتی
که توانگران را بدان مدح و ثنا گویند مرد فقیر را موجب طعن و مذمت باشد مثلاً اگر درویش جرأت نماید حمل بر
تهور کنند و اگر سخاوت ورزد اسراف نام نهند و اگر در حلم کوشد از عجز و بیغیرتی شمرند و اگر بوقار گراید گران جانی
و کاهلی گویند و اگر زبان آوری و فصاحت ظاهر کند بسیارگوی لقب نهند و اگر بامن خاموشی گریزد
نقش گرمابه اش خوانند و اگر کنج خلوت گزیند بدیوانگی نسبت دهند و اگر بخنده روی و آمیزگاری پیش
آید از قبیل هزل و مسخرگی دانند و اگر در خوردنی و پوشیدنی تکلفی کند تن پرورش گویند و اگر باکز نده و
لقمه در سازد منکوب و شقاوتش تصور کنند و اگر در یک مکان ساکن شود خام و سایه پرور باشد و اگر عزم
سفر نماید سرگشته و بخت برگشته بود و اگر در مجردی گذارد تارک سنت ست و اگر کدخدا گردد گویند بنفس
بندهٔ شهوتست حاصل الامر مرد محتاج نزد ابنای زمان مردود و بیقدر باشد و اگر با اینحال طمعی از وی فهم
کنند عیاذاً بالله دشمنی او در دلها متمکن گردد هیچ حاجتش روا نا کرده همه از وی برنجند و بر خواری که
آدمی برسد نشانش طمع ست مثل طمع ذل ع خواری ز طمع خیزد و عزت ز قناعت + چون دوست
من این فصل فرو خواز گفتم راست میگوئی و من شنوده بودم که اگر کسی به بیماری در ماند بر وجهیکه امید
صحت از و منقطع گردد و یا بفراقی مبتلا شود که رجای وصال خیال محال باشد یا بغربتی افتد که نه روی بازگشتن
دارد و نه اسباب اقامت میسر بود آسان تر باشد از تنگدستی و درویشی و حالا معائنه می بینم که این سخن از
هیچ حکمت صادر شده و قائل این معنی را از روی تجربه باز نموده رباعی ز احتیاج بتر در جهان بلائی نیست +
هیچ وجه تهی دست را نوائی نیست + یکی گشت دلش مبتلای رنج طمع + بگو بمیر که این درد را دوائی نیست +
مضرت احتیاج همین بس که از مردم چیزی باید طلبید و وجه معاش از هیچون خودی سوال باید کرد و مرگ بهمه
حال از درویشی و سوال مردان خوشتر است چه دست در دهان مار کردن و برای قوت خود زهر

هلاهل برآوردن واز شیر گرسنه لقمه ربودن و با پلنگ خشم آلوده هم کاسه بودن آسان تر از حاجت به لئیمان
بردن و ذل سوال کشیدن که گفته اند راحت عطا بمحنت خواستن نیرزد ولذت عسل بشدت نیش نحل
گران کند و یکی از بزرگان فرموده نظم چهار چیز که اصل منافع ست درین مثال + نیرزد آن بچهار دگر در آخر حال
بقا بتلخی مرگ و عمل بخجالت عزل + گنه بشرم ندامت عطا بذل سوال + پس روی ایشان موش یافتم و باردیگر
بر در سوراخ شتافتم و دیدم که زاهد با زاهد مهمان یکدیگر قسمت کردند و زاهد حصهٔ خود را در خریطه کرده زیر بالین نهاد
طمع شوم وسوسه آغاز کرد که اگر از آن زر چیزی بدست می آید بار دیگر قوت دل و راحت روح معاودت
نماید و دوستان و برادران بخدمت باز رغبت می فرمایند و مجلس آراسته و صحبت پیراسته می شود و درین
اندیشه چندان صبر کردم که شنیدم که آهسته آهسته متوجه بالین زاهد شدم و مهمان کارد دیده بر کار دوخته
محل بیدار بود و نیز حال من می شنود چنان چوبی بر پای من زد که از رنج آن کوفته گشتم و پای کشان با سوراخ
رفته چندان توقف کردم که آن درد آرامشی یافت بار دیگر همان طمع بیرون آوردم مهمان درین نوبت
چوبی بر تارک من کوفت که سراسیمه گشته بحیلت بسیار خود را بسوراخ افگندم و بیهوش بیفتادم و درد
آن زخمها مال دنیا بر من منغص گردانید و از فقر و فاقه فراموش کردم بیت چرا نالد کسی از تنگدستی
که گنج بقا پاس ست تندرستی + و بحقیقت دانستم که پیش آهنگ همه بلاها و مقدمهٔ جمیع جفاها طمع ست
تا مرغ طمع دانه نبرد حلقش بحلقهٔ دام بسته نگردد و تا آدمی کمر طمع بر نه بندد لباس عزتش بپلاس مذلت
مبدل نشود و هرکه سفر دریا اختیار میکند و با خطر بحار در می سازد بیشتر وسبب طمع ست و از تیرگی
طمع غبار خواری بر دیباچهٔ روی عزیزان می نشیند و به سبکی طمع وزن بزرگان را در کفهٔ اعتبار
نمی ماند قطعه ای برادر طمع کن کم که طمع + آدمی را خراب سازد و خوار + دشمن شوی اربخواهیست + که
شوی از حیات برخوردار + پای در دامن قناعت کش + طمع از مال مردمان بردار + عجب از
کسانیکه راحت در بسیاری مال طلبند و نه دانند که از اندک آن آسایش توان یافت توانگری
در جمع دنیا جویند و ندانسته که از ترک آن بدرجهٔ بلند توان رسید فرد عز آن یافت که بر کند
دل از مهر جهان + راحت آن دید کزان دست طمع باز کشید + پس کار من ازین حادثه بدرجه

رسید که نهال طمع از زمین دل برکندم و از تشنه خسار رضا میوهٔ قناعت بدست آوردم و بقضای ایزدی
رضا دادم و سر بر خط روزگار نهادم و با خود گفتم که دنیا در ضمن این وقائع و نوائب از خصائص مصاحب
خود خبر رسیده بنهایتش آنکه دیدهٔ عقلی که بمدد حرص مبتلاست بعیبهای او نابیناست و ریح دولتی نیست که آتش
نکبت و خزان فتنه بگلستانش نرسیده و بر کتابهٔ هیچ قصری ننماید که نشانهٔ تبدد او نیست نگشته کرا برداشت که بیفگند
کجا نهالی نشاند که باز برنکند یا که تکلفی نمود که خوانش نخورد و بر که دولتی کشود که بر او محنت از پی در نیاورد
قطعه زنی ناحفاظست دنیای دون که هرگز از او شوهری برنخورد که بر پایهٔ تخت او پا نهاد که از دست
او تیغ بر سر نخورد و انگهی بی وفائی بدان نیرزد که برای او رنجی برند یا غم بود و نابوده غصه زیان و سود او
خورند بیت دنیا آن قدر ندارد که بر او رشک برند یا وجود و عدمش را غم بیهوده خورند و بعد ازین
تا لات از خانهٔ زاهد بصحرائی نقل کردم و کبوتری با من دوستی داشت بجهت مودت او بتقریب مصاحبت
من و زاغ انگیخته شد و زاغ با من حکایت لطف و مروت تو بازگفت نسیم شمائل تو از بوستان مفاوضت او بمن
رسیده و ذکر محاسن صفات و مکارم اخلاق تو مقتضی ارادت و مصادقت گشت و بموافقت او خواستم تا
سعادت ملاقات تو مواد انسی طلبم و از وحشت غربت باز رهم که تنهائی کاری صعب است و وحشت غریبی
امری دشوار و در دنیا هیچ شادی چون مجالست دوستان نتواند بود و هیچ غم با فراق رفیقان و هجران همبایان
برابری نتواند کرد و الشکر لله تعالی که از خار دل آزار نکبت گل دولت شکفتن گرفت و شب تیره روی محنت
بصبح روشن رای جهان آرای راحت مبدل شد رباعی روز هجران و شب فرقت یار آخر شد زدم این فال
و گذشت اختر کار آخر شد صبح امید که شد معتکف پردهٔ غیب گو برون آی که کار شب تار آخر شد نیست
سرگذشت من که تمامی باز گفتم و اکنون در جوار تو آمده بدوستی و صحبتی امید دارم باشم قرین و نزدیک
مراد آنکه صیقل لطف زنگ اندوه از آیینهٔ دل بزدائی سنگ پشت چون این فصول استماع نمود لباس
ملاطفت گسترده طرح ملایمت آغاز نهاده گفت بیت بخانه که چنین میهمان فرود آید هما سایه
در آن آشیان فرود آید کدام سعادت با شرف مجاورت تو موازنه توان کرد و کدام مسرت با بهجت
مصاحبت تو در مقابله توان آورد چنانچه تو امیدواری من نیز بموافقت و مرافقت تو مستظهر

و مفتخر میباشم و تا چراغ حیات افروخته است پروانه صفت با شمع جمال تو عشق می بازم **فرد** چون ذره بخورشید رخت مهر ببستم + گر تیغ زنی از تو نخواهیم بریدن + و درین فصل بر اصل که تقریر فرموده انواع تجربها و اصناف موعظتها مندرج ست بحکم این تجارب روشن شد که عاقل را از حطام این جهان بکفافی خرسند باید بود و بدان قدر که دست حاجت پیش کسی نباید داشت قناعت نمود که هر که بزیادت از گوشه و توشه که ضروریست رغبت نماید پای از سر حد انصاف فراتر نهاده باشد و آن نا انصافی او را در ورطهٔ آفت و بادیهٔ مخافت سرگردان سازد و بدو آن رسد که بدان گربهٔ حریص رسید موش پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** آورده اند که شخصی گربه داشت و هر روز آن مقدار گوشت که آتش مجاعت را فرونشاندی وظیفهٔ او مقرر کرده بود اما از خبیثیت که در طبیعت آن خام طمع غالب بودی بوظیفهٔ خود قناعت ننمودی **فرد** عزیز من ز درویشی و قناعت زن + که خواری از طمع و عزت از قناعت زاد + روزی بحوالی کبوتر خانه بگذشت و از صدای دل آویز کبوتران و آهنگ زیر و بم ایشان اشتهای گربه در حرکت آمده خود را در آن برج افگند حارس آن برج و نگهبان آن منزل فی الحال او را گرفته از گلشن حیات بگلخن فوات رسانید و پیش از آنکه از مغز سر کبوتر دماغ اشتها را معطر سازد پوست از وی درکشید و بر کاه کرده از در کبوتر خانه بیاویخت اتفاقاً خداوندش را گذار بران موضع افتاد گربه خود را بدان حال دید گفت ای شوخ چشم حریص اگر بدان قدر گوشت که بتو میرسید قناعت میکردی امروز پوست از تو درنمی کشیدند **مثنوی** قناعت کن ای نفس باندکی + که از حرص خواری رسد بیشکی + ندانست قارون نعمت پرست + که گنج سلامت بکنج اندرست + کند مرد را نفس اماره خوار + اگر هوشمندی عزیزش مدار + دو دو دام و مرغ و هوا را تمام + نینداخت جز حرص خوردن بدام + پلنگی که گردن کشد بر وحوش + بدام افتد از حرص خوردن چو موش + این مثل را فایده آنست که من بعد تو نیز که سد رمق توانی شد و سوراخی که مضرت گربه و سرما باز توانی داشت قناعت کنی و از بهر مال ضائع شده خود را غمناک نداری **فرد** غم مخور جان من از فوت شود مال و منال + شاد می باش که این مرده نیرزد بملال + و بدانکه شرف هر کس بکمالست نه بمال و هر که در ذات خود بهنری آراسته باشد اگر چه اندک بضاعت بود همیشه عزیز و مکرم

ست چون شیر که با آنکه در زنجیر مقید باشد مهابت او نقصان نپذیرد و توانگر بی هنر پیوسته ذلیل و بیقدر ست مانند سگ که هرچند بطوق و خلخال آراسته گردد همچنان خوار و بیمقدار باشد مثنوی هر که بزندان جهالت گرست + هست گدا ور همه زرش صد خم ست + مرد که از علم توانگر بود + کی نظرش بر زر و گوهر بود + دیگر آنکه کربت غربت را از دل خود دور کن و هجرت وطن و مسکن را وزنی منه که عاقل هرجا رود بعقل خود مستظهر باشد و جاهل در مولد و منشا غریب و بیگانه بود ع صاحب هنر بهیچ مکانی غریب نیست + و اندوهناک مباش بدانچه گوئی ذخیره داشتم در معرض تفرقه افتاد که مال و متاع دنیا روی در زوال دارد و اقبال داد بار او از دائرهٔ اعتبار خارج افتد و حکما گفته اند از شش چیز ثبات و بقا توقع نتوان کرد اول سایهٔ ابر که تا درنگری برگذرد دوم دوستی بغرض که مانند فروغ چون شعلهٔ برق ناچیز شود سوم عشق زنان که باندک سببی تسکین یابد چهارم جمال خوبرویان که آخر متغیر گردد پنجم ستایش دروغ گویان که آنرا فروغی نباشد ششم مال دنیا که عاقبت الامر در معرض فنا آید و با خداوند خود طریق وفا بپایان نرساند فریفته زینت مال و متاع دنیی دون + مباش غره که با کس وفا نخواهد کرد + و آزاد مرد خردمند نه چندین که ببسیاری مال شادی کند و باندکی آن غم خورد چه نزد همت عالی تمام دنیا با اسباب و متاع آن بکاه برگی نیرزد پس بطلب حصول آن خرمن عمر بر باد نتوان داد و در فکر فوت و نابودنش بیهوده غصه نباید خورد و آنانکه از سر لکیلا تاسوا علی ما فاتکم ولا تفرحوا بما آتاکم آگاهی یافته رخش همت در ساحت میدان قناعت تاخته اند و نقد حیات در تحصیل اسباب تجرد و ترک لوازم تعلق در باخته بوجود دنیا ابواب بهجت بر روی دل گشاده نشده و بعدمش انکار تاسف و ملالت نیافته قطعه گر جهانی زدست تو برود + مخور اندوه آنکه چیزی نیست + عالمی نیز اگر بدست آید + هم مشو شادمان که چیزی نیست + بگذر که جهان گذرگاهیست + در گذرگاه جهان که چیزی نیست + و فی الحقیقه مال خود آنرا باید شمرد که از پیش فرستاده متاع خود آنرا باید دانست که در عالم آخرت ذخیره شود و گفته اند پسندیده گفتار پسندیده مالی ست که از کسی باز نتوان ستد و حوادث روزگار گردش لیل و نهار را در ان تصرف نتوان بود و فایدهٔ اموال دنیوی مهیا داشتن

توشهٔ آخرت ست و تهیهٔ اسباب سلوک راه معاد که بحکم فاخذناهم بغتة پیک اجل ناگاه آید و باز دادن ودیعت
روح را وقتی معین و زمانی مقرر نباشد فرد باز کن از خواب ناز آن نرگس رعنا که عمر میرود چون دولت
گل تا چشم بر هم میزنی و اگرچه تو از موعظت من بی نیازی و منافع خود از مضار نیک می شناسی
لیکن میخواهم که حقوق دوستی ادا کنم و ترا بر اخلاق ستوده و عادات پسندیده تنبیهی نمایم و امروز تو
دوست و برادر مائی و دوری از تو ما را ممکن و مقدور نباشد و بهیچ وجه وقوع نخواهد یافت و هرچند
بفرض محال از جانب تو آثار بی التفاتی بظهور رسد از این طرف جز مراسم اخلاص و مراسم اختصاص
روی نخواهد نمود بیت گر چه تو ترکم کنی ترک تو نتوان گرفت ور چه دلم بشکنی عهد تو نتوان شکست
چون سنگ پشت این سخنان او بشنود و زاغ ملاطفت او را در باب موش بشنود دلش تازه و نشاط
بی اندازه گشت و گفت ای برادر مرا شادمان گردانیدی و مادهٔ بهجت و سرور مرا مضاعف ساختی
و شمهٔ از مکارم اخلاق خود ظاهر کردی و بهترین دوستان آنست که هر وقتی جماعتی از همدمان در
سایهٔ اشفاق و رعایت و پناه اهتمام و حمایت او روزگار گذرانند و او درهای مکرمت بر ایشان
گشاده دارد و در اجابت ملتمسات و روا کردن حاجات ایشان منت بر جان خود نهد و هر که در
دوستی بچیزی از یار خود باز ماند دوستی را نشاید و در اخبار آمده است که بزرگی دوستی داشت این
دوست بدر خانهٔ وی آمد و حلقه بر در زد آن بزرگ معلوم فرمود که دوست اوست و را اندیشهٔ دور و دراز
افتاد که آیا سبب آمدن او درین بیگاه چه چیز تواند بود و بعد از تاملات فراوان کیسهٔ پر درم برداشت
و شمشیری حمایل کرد و جاریه را فرمود تا شمع روشن کرده در پیش روان شد و چون در باز کرد دوست
را بمصافحه و معانقه بنواخت گفت ای برادر آمدن تو درین بیگاه سه خیال کرده ام یکی آنکه حادثه واقع شده
باشد و بمالی احتیاج افتاده دوم آنکه دشمنی بقصد تو برخاسته باشد و ترا در دفع آن مدد و معاونتی باید
سوم آنکه از تنهائی ملول شده باشی و کسی خواهی که بمهمات تو قیام نماید و من اسباب این هر سه کار را مهیا
ساخته بیرون آمده ام اگر مال میبایدت اینک کیسهٔ درم و اگر مدد میجوئی اینک من با شمشیر آبدار و اگر خادم
می طلبی اینک کنیزک شایسته مصرع بهر چه حکم کنی نافذ ست فرمان دوست ازوی عذر خواست و بحسن

آن معامله علاقهٔ اعتماد در محبت و وداد استحکام یافت قطعه چو کار تو از حق بر آمد چنان کن + که یار ترا از تو کاری برآید + نظر در مرادات یاران جهان به + که بی زحمت انتظاری برآید + و کریمی که در گرداب حوادث افتد دستگیر او جز ارباب کرم نتوانند بود چنانچه پیلی اگر در خلابی افتد جز پیلان دیگر او را بیرون نتوانند آورد و اگر ترا در تعهد حال موش زحمتی رسد غم نباید خورد و نظر بناموس و مروت از رنج آن نباید اندیشید که عاقل همیشه در کسب شرف کوشد و ذکر جمیل باقی گذارد و اگر برای اندوختن نام نیک مثلاً سر در باید باخت از آن پهلو تهی نکند زیرا که باقی را بفانی بهان خریده باشد و اندک را به بسیار فروخته فرد جهان چو گذشت بکام تو نام نیک اندوز + که غیر نام نکو نیست حاصلی ز جهان + و هر که در نعمت او محتاجان را شرکت نباشد از زمرهٔ توانگران محسوب نگردد و آنکه حیات او در بدنامی و دشمن کامی گذرد نامش در جملهٔ زندگان بر نباید فرد سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز + مرده آنست که نامش به نکوئی نبرند + زاغ درین سخن بود که آهوی از دور نمودار شد بتعجیل میدوید و بدگمان بردند که او را طالبی در پی باشد سنگ پشت در آب جست و زاغ بر درخت نشست و موش در سوراخ فرو رفت آهو بکنار آب آمده چون هوشی بایستاد و زاغ از هر جانبی نظر انداخت تا به بیند که بر اثر او کسی هست یا نه هر چند از چپ و راست نگاه کرد کسی ندید سنگ پشت را آواز داد تا از آب بیرون آمد و موش هم حاضر شد سنگ پشت دید که آهو هراسان است و در آب می نگرد و نمیخورد گفت اگر تشنه بخور و باک مدار که خوفی نیست آهو پیشتر آمد سنگ پشت آواز مرحبائی زد و گفت بیست ای یار گرامی از کجا آمده + بیگانه مباش که آشنا آمده + آهو گفت من درین صحرا تنها بودمی و با ابنای جنس خود نیامیختمی و هر وقت تیراندازان کمان قصد بزه کشیده مرا ازین گوشه بدان گوشه راندندی امروز پیری را دیدم که در کمین من بود و بهر طرف که میرفتم تعهد حال من مینمود تصور بستم که صیادی باشد و ناگاه دام حیله او مرا پابست گرداند گریخته بدینجا رسیدم سنگ پشت گفت مترس که هرگز صیادان بحوالی این مکان نرسند و اگر خواهی بصحبت ما رغبت نمائی تا ترا بدایرهٔ دوستی خود در آریم و بنای مصاحبت ما بر سه تن بر کن چهارم که تو باشی تمهید یابد چه اکابر گفته اند هر چند دوستان بیشتر باشند هجوم بلا بر ایشان کمتر باشد جمعیت هر جا که بیش باشد مهر و وفا بیشتر بود + جمعیت و حضور و صفا بیشتر بود + مقرر است که اگر دست تنها باشد کم باشد و اگر دشمن

یکی بود بسیار پاید دانست قدر دوستی را نه هر کس شاید + دشمنی را یکی بود بسیار + موش نیز داستانی فرو خواند و زاغ
سخنی چند ملایم ادا نمود آهو دید که یاران لطیف طبع و مصاحبان پاکیزه مشرب اند با ایشان در آمیخت و بدل و جان ا
صحبت ایشان شد ع با یاران موافق آشنائی چه خوش ست + آهو دران مرغزار مقام گرفت و
یاران وصیت کردند که ازین چراخور که در نواحی ماست قدم بیرون منه و از نزدیک این سرچشمه که
حصار امن و امان ست دور مشو آهو قبول کرد که بوصیت قیام نماید پس با یکدیگر اوقات میگذرانیدند و
نشستی بود که هر وقت آنجا جمع شدندی و بازی کنان سرگذشت گفتندی روزی زاغ و موش و سنگ پشت
بموضع معهود آمدند و ساعتی انتظار آهو بردند پدید نیامد آن صورت موجب دل نگرانی شد چنانچه عادت
مشتاقان باشد قبض خاطر برایشان استیلا یافت زاغ را التماس نمودند که رنجی برداشته در هوا پرواز
کنی و از حال غایب ما خبری برسانی بیت صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار + وزو بعاشق بیدل
نظر دریغ مدار + زاغ باندک فرصتی خبر رسانید که او را بسته دام بلا دیدم سنگ پشت موش را گفت
درین حادثه جز بتو امید نتوان داشت و رایت نجات آهو جز بدستیاری تو نتوان افراشت ع فتنها
که وقت کار در میگذرد + آنگه زاغ رهنمونی کرد و موش بی درنگ ایستاده نزد آهو آمد و گفت ای برادر مشفق
چگونه درین ورطه افتادی با اینهمه خرد و کیاست چنان گردن بر بند حیله صیادی آهو جواب داد
که در مقابله تقدیر الهی زیرکی چه سود دارد با قضای پادشاهی در حصن زیرکی چه نفع رساند بیابان تدبیر
تا منزل تقدیر راهی بی پایان ست و از قضای حیله تا سر حد قضا مسافتی بعید درمیان بیت تا از
برون پرده شده مگر در سپهر فریب + تا خود درون پرده چه تدبیر ساختند + موش گفت راست میگوئی بیت
که آنجا که قضا خیمه تقدیر زند + کس نتواند که لاف تدبیر زند + پس ببریدن بند آهو مشغول شد و درین حال
سنگ پشت رسیده از گرفتاری یار اظهار ملال و کلال نمود آهو گفت ای یار مهربان آمدن تو بدین
موضع دشوارتر از واقعه منست که اگر صیاد برسد موش ببیند پای من بریده باشد من بیک پا جان ببرم
و زاغ بپرد و موش در کنج سوراخی متواری گردد اما ترا نه دست ستیزه و نه روی ستیزه و نه سر مخالفت پس با
که ترا این چه تکلیف ست که کردی و چرا پیشگاه جرات نمودی سنگ پشت گفت ای رفیق شفیق چگونه

نیامدی و نتیجه تاویل توقف نمودی درد واداشتی زندگانی که در فراق یاران گذرد چه لذت دارد و عمری که در مفارقت دوستان بسر آید در چه شمار بود **فرد** بی عمر زنده بودم و این بس عجب مدار + روز فراق را که نهد در شمار عمر + و من درین آمدن معذورم چه مرا شوق جمال تو بی اختیار بدین منزل کشیده و آرزوی دیدار تو صبر و سکون از من در ربوده و بدین مقدار دوری و مساعدت ضروری که دست داده رفیق تحمل قدم در طریق عدم نهاده **بیت** یعلم الله که مرا از تو شکیبائی نیست + طاقت روز فراق و شب تنهائی نیست + و تو شکر سابق که همین ساعت خلاص یابی و این عقده گشاده شده با فراغت خاطر بجانب منزل شتابی و در همه احوال لوازم شکرگذاری لازم و مواجب سپاسداری واجب است که زخمی تیغ و گزندی بجان نرسیده و الا تدارک آن در خیال نگنجیدی و تلافی آن از حد امکان درگذشتی ایشان درین سخن بودند که صیاد از دور پیدا شد و موش از بریدن بند فارغ شده بود آهو بجست و زاغ بپرید و موش بسوراخ فرو رفت و سنگ پشت همانجا بماند صیاد برسید و دام آهو بریده یافت انگشت حیرت بدندان فکرت فرو گرفت و چپ و راست نگریستن آغاز نهاد که آیا این عمل از که واقع شده و این کار بدست که بر آمده نظرش بر سنگ پشت افتاد با خود گفت اگرچه این متاع حقیر تدارک الم آهوی جسته و دام گسسته نتواند کرد اما دست تهی بازگشتن ناموس صیادی را زیان میدارد فی الحال او را بگرفت و در توبره افگنده بر پشت بسته روی بشهر نهاد یاران بعد از رفتن صیاد جمع شدند و بر ایشان روشن شد که سنگ پشت بسته بند صیاد است فریاد از نهاد ایشان بر آمد و ناله و نفیر باوج فلک اثیر رسانیده میگفتند **بیت** روزی که چشم ما زجمالت جدا بود + چندانکه چشم کار کند اشک ما بود + کدام محنت برابر مفارقت دوستان تواند بود و چه مصیبت موازی مهاجرت یاران تواند شد هر که از دیدار یاری محروم مانده و از وصال گلعذاری مهجور گشته داند که سرگشتگان بادیه فراق را پای حیرت در گل است و تنها نشینان زاویه اشتیاق را دست حسرت بر دل **فرد** ترا که درد نباشد ز حال ما چه تفاوت + تو قدر تشنه چه دانی که بر کنار جوئی + هر یکی از یاران علیحده داستانی فرو میخواندند و مناسب حال داستانی شورانگیز در دام پیچیده تصیب صیاد فرو میخواندند و ایشان را هیچ همین معنی بیت دل نمیداد بی لب شیرین جانان لذتی + بی عزیزان

نیست عمر نازنین را عوضی* آخر الامر آهو زاغ را گفت ای برادر اگرچه سخن را در غایت فصاحت سفته
اشعاری که بخواندم در نهایت بلاغت اما سنگ‌پشت را هیچ سود ندارد و ناله و زاری و گریه و بیقراری فایده
حوصله او نشیند بحسن عهد آن لائق ترکه حیلتی اندیشیم و تدبیری پیش آریم که متضمن خلاص و متکفل
نجات او باشد و بزرگان گفته اند آزمایش چهار گروه در چهار وقت است جرأت اهل شجاعت را در روز
جنگ توان دانست و دیانت ارباب امانت را هنگام داد و ستد توان شناخت و مهر و وفای زن
و فرزند را در ایام فاقه معلوم توان کرد و حقیقت دوستان را در زمان نکبت و مشقت تحقیق توان فرمود*
مرا یار باید در ایام غم* بشادی نیاید مرا یار کم* موش گفت ای آهو مرا تدبیری بخاطر رسیده صلاح آنست که
تو از پیش صیاد در آئی و خود را چون علیلی مجروحی بوی نمائی و زاغ بر پشت تو نشسته چنان فرا نماید که
گویا قصد تو دارد و لامحاله چون چشم صیاد بر تو افتد دل بر گرفتن تو خوش کند سنگ‌پشت را با توبره بر
زمین نهاده روی بتو آرد هرگاه که نزدیک تو آید لنگان لنگان میرو و در سیر شتاب منما که طمع از تو بریده گرداند ساعتی
نیک او را بخود مشغول میدار و طریق مواسات و اعتدال فرا آمد و شد فرو مگذار شاید که من سنگ‌پشت
را خلاص داده گره از بند گشاده باشم یاران برای وی آفرین کردند و آهو و زاغ بهمان نوع که مقرر شده بود
خود را بصیاد نمودند صیاد خام طمع چون آهو را دید که لنگان لنگان میرود و زاغ برگرد وی پروانه آمده
قصد چشمش میکند گرفتن آهو بخود راست آورد و توبره از پشت نهاده بطلب وی ایستاد موش
فی الحال بند توبره بریده سنگ‌پشت را خلاص داد و بعد از زمانی که صیاد از جست و جوی آهو تنگ آمده
نیک مانده شد بسر توبره آمده سنگ‌پشت را ندید و بندهای توبره بریده یافت حیرت بروی غالب گشت با خود اندیشید
که این حالات عجیب که من مشاهده میکنم هیچکس باور نکند اولا بریدن آهو بند و باز بیمار ساختن آهو خود را و نشستن
زاغ بروی و سوراخ کردن توبره و گریختن سنگ‌پشت این حرکات را بهیچ محمل توان کرد در اثنای این اندیشه
خوف بروی غلبه کرد و گفت غالبا این مکان پریان و آرامگاه دیوانست زود باز گشت و طمع از جانوران
این صحرا قطع باید ساخت پس صیاد توبره پاره پاره شده و دام گسسته برداشت و روی بگریز نهاد و نذر کرد که
اگر بسلامت ازان بیابان بیرون رود دیگر بقیة العمر خیال آن صحرا پیرامن خاطر نگذراند و صیادان [illegible]

شفقت از آن آمد و شد آن وحشت شیخ فرماید ع کانجا همه شد باد به پتسست دام را + و چون صیاد در گذشت یاران دیگر باره جمع آمدند و فارغ البال و مرفه الحال و مطمئن بمسکن خود بازگشتند و بعد از آن دست بلا بدامن کار ایشان نرسید و ناخن محنت چهره حال و آمال ایشان نخراشید و بیمن وفاق و حسن اتفاق ایشان عقد عشرت انتظام و رشته صحبت استحکام یافت **قطعه** رشته تا یکتاست از زور زالی بگسلد چون دو تا شد عاجز آید از گسستن زال زر + گل که تنها بود آخر خشک گردد زود باغ + در شکر تنها خوری هم گرم گرداند جگر + زین دو تنها هیچ قوت ناید اندر جان و دل + قوت جان آید و دل ار گل شکر یکجا شکر + این است داستان موافقت دوستان و حکایت معاضدت و همپشتی مصاحبان و صدق مودت در دولت و نکبت و رعایت محبت در وقت راحت و محنت و ادای حقوق صحبت هنگام نعمت و شدت و چون در نوائب ایام و حوادث زمانه باخلاص تمام ایستادگی نمودند لاجرم ببرکت یکجهتی و معاونت از چندین ورطه هائل خلاص یافتند و عقبات آفات پس پشت کرده بر سریر معاشرت و مسند مباسطت خوشحال و فارغ بال متمکن شدند و خردمند باید که بنور عقل و صفای فکر درین حکایات تامل نموده واجب بیند که دوستی جانوران ضعیف چندین ثمرات پسندیده و نتایج برگزیده داد اگر طائفه عقلا که خلاصه عالمیان و نقاوه آدمیانند برین نوع مصادقتی طرح افگنند و اساس محبتی برین قانون بنیاد نهند و آن را از سر خلوص نیت و صفای باطن بپایان رسانند انواع فوائد آن چگونه خاص و عام را شامل باشد و آثار منافعش بر صفحات احوال هر یک ظاهر شده چه مایه برکات آن بروزگار صغار و کبار در رسد **مثنوی** هر که حق صحبت یاران شناخت + عمر جز اندر ره ایشان نباخت + در کار نباشد غم مست + کار که بی یار برآید کیست + صحبت آن کس که بصدق و صفاست + دامن وی گیر که اهل وفاست + میل کسی کن که وفا پیشه کند + جان سپر تیر بلا بیت کند + بهر چنان دوست که جانی بود + دوستی جان زگرانی بود +

باب چهارم در بیان ملاحظه کردن احوال دشمنان و ایمن نابودن از مکر و حیله ایشان

رای گفت برهمن را که شنودم داستان دوستان موافق و حکایت مصاحبان لایق و صادق و نتیجه اتفاق و یکجهتی ایشان معلوم کردم و دانسته شد که **بیت** هر کرا یار وفادار بود غم نبود + هر کرا یار نباشد دل خرم نبود + اکنون اگر عنایت فرموده بازگوید مثل دشمنی که بدو فریفته نباید گشت و بتواضع و تضرع او

صد برای دوست جانی گران و ناگوار خاطری بود ۱۲

مغرور نباید شد که مضمون وصیت چهارم اینست که عاقل از روی دوراندیشی باید که بر خصم اعتماد ننماید که
بهیچ وجه از دشمن دوستی نیاید فرد ز دشمن دوستی جستن چنانست * که یک جا جمع کردن آب و آتش *
بیدپای فرمود که هر آینه مرد خردمند بسخن دشمن التفات نکند و متاع زرق اندود و تزویر شعبدهٔ نفاق آلود
او را نخرد که دشمن دانا برای اصلاح خود کمال ملاطفت بظهور میرساند و ظاهر را بخلاف باطن آراسته
مینماید و دقائق زرق و لطائف حیله بکار می‌برد و در ضمن آن فکرهای کلی و تدبیرهای عجیب تعبیه
میکند پس عاقل دوراندیش هرچند از دشمن تلطف و تکلف بیش بیند باید که در بدگمانی و خویشتن داری
بیفزاید و چندانچه خصم قدم ملایمت پیش او نهد دامن موافقت زیاده درچیند چه اگر غفلتی ورزد و رخنه
گشاده گذارد دشمن که پیوسته مترصد این حالت است ناگاه بگشاید و تیر تدبیر بهدف مراد رساند و دران حال فرصت
تدارک فوت شده حسرت و ندامت دست نگیرد و گرد کاشکی سود ندارد و بدو آن رسد که از زاغ بیوم
رسید دابشلیم پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** بیدپای گفت آورده اند که در بعضی از ولایت چین
کوهی بود در بلندی بمثابه که حس بصری چند جای در راه آسایش کردی تا بذروه‌اش رسیدی و دیدبان وهم
جز بنردبان خیال پای بگوشهٔ بام رفعتش ننهادی فرد کسی ندیده فرازش مگر بچشم ضمیر * کسی نرفته بشیبش
مگر بپای گمان * و بران کوه پرشکوه که از غایت رفعت و وسعت ساحت **بیت** همه اوج فلک بالاش
بودی * همه روی زمین پهناش بودی * باغبان حکمت بمحض قدرت درختی رویانیده بود که شاخش از بالای
ثریا گذشته و بیخش در تحت الثری قرار گرفته **قطعه** نوا درختی که هر شاخ او * زدی پنجه با سدرة المنتهی *
در اوصاف او عقلها تا ببست * خرد خوانده و فرعها فی السما * و بران درخت بسیار شاخ هزار آشیانهٔ زاغ بود و آن
زاغان ملکی داشتند پیروز نام که همه در فرمان او بودندی و اوامر و نواهی او را در حل و عقد امور امتثال نمودندی
شبی پادشاه بومان که او را شباهنگ گفتندی بسبب دشمنی قدیم که میان زاغ و بوم باشد با لشکر جرار و سپاه
خونخوار شبخون بر زاغان زده دمار از روزگار ایشان برآورد **بیت** ببازوی مردی برآورده دست * سر دشمنان
کرده چون خاک پست * دران شب تار بسیار زاغان سیه کردار را بآتش کارزار بسوخت و رقعهٔ
وقتلوهم حیث وجدتموهم بر گریبان حال آن تیره روزگاران دوخت و مظفر و منصور و مؤید و مسرور

از آن رزمگاه مراجعت نمود روز دیگر که غراب سیاه بال شب روی به آشیانهٔ غروب نهاد و خیل ستارگان چون زمرهٔ
بومان در گوشهٔ خلوت متواری شدند بیت تیغ کشید اختر عالم فروز + لشکر شب گشته گریزان ز روز +
پیروز لشکر خود را جمع کرده حکایت هجوم سپاه بوم در میان آورد و گفت شبخون بومان دیدید و
دلیری ایشان مشاهده کردید و امروز در میان شما چند کشته و پراگنده مجروح و بال شکسته است و ازین
دشوارتر جرأت و جلادت ایشانست و حریص بودن بر آزار و ایذای زاغان و قوت یافتن بر مسکن و ماوا
و مطلع شدن بر آرامگاه و آشیانهای ما و شک نیست در آنکه ظفر و نصرتی که برین طایفه یافتند ایشان را
دلیرتر گردانید و این نوبت زودتر باز آیند و کرت دوم دستبردی پرکارتر از بار اول نمایند و بیماران مرض
هزیمت را هم از آن شربت نخست بچشانند و یقین که اگر بار دیگر بدین نوع شبخون آرند یکی را از لشکر ما زنده
نگذارند درین کار تأملی کنید و وجه مصلحت باز نموده باتفاق در دفع ایشان اندیشه نمائید مثنوی
هنوز اولین حملهٔ دشمنست + دگرباره آغاز مکر و فنست + گر این سیل را ره نه بندد کسی + خرابی پدید آید از وی
بسی + ره فتنه امروز محکم بگیر + که فردا نباشد تدارک پذیر + چون پیروز سخن باتمام رسانید پنج زاغ از اعیان
لشکر نزدیک ملک آمده مراسم دعا و لوازم ثنا تقدیم نمودند و ایشان در میان زاغان بفضیلت رای و مزیت
عقل مذکور و براستی تدبیر و خوبی فکر مشهور بودند بهر چه اشارت فرمودندی اسرار فوز و نجاح دران مندرج بودی
و هر رائی که نمودندی آثار خیر و صلاح از آن ظاهر گشتی قطعه برای روشن و فکر صواب بردندی +
ز روی آینهٔ روزگار زنگ خلل + بعقل کامل و تدبیر راست کردندی + هزار مشکل دوران به نیم ساعت حل +
زاغان در کارها اعتماد بر مشورت ایشان داشتندی و در دفع حوادث باشارت ایشان شروع نمودندی
و ملک رای ایشان را مبارک داشتی و در ابواب مصالح از سخن و صوابدید ایشان در نگذشتی چون پیروز را
نظر بر ایشان افتاد هر یک را بعواطف ملوکانه نوازش نموده خلعت و صله که لایق حال بود وعده فرموده
گفت امروز امتحان عقل و فضلست هر جوهری که در درج ضمیر ذخیره داشته اید در رشتهٔ بیان کشیده بر طبق
عرض باید نهاد و هر نقدی که در دار الضرب خاطر خطیر بمعیار اعتبار زده آید از سکه خانهٔ امتحان به بازار
ظهور باید رسانید زاغان زبان ثناگستری گشاده گفتند مثنوی شها عالمی در پناه تو باد + زمین و

زبان نیکخواه تو باد + کلید در فتح باوت بدست + سر دشمنان زیر پای تو پست + رای عالی درین باب اصوب
است وانچه بر ضمیر انور گذرد اولی وانسب ما بندگان چه گوئیم که هزار چندان بر مرآت خرد خداوندی
روشن نباشد و چه چیز دانیم که باضعاف آن بر لوح دانش شاهنشاهی مرتسم نبود اما الحکم المأمور معذور در
هر چه استفسار رود بقدر وسع طاقت واندازه استحقاق واستطاعت شروع نموده خواهد شد شرح
انچه میگوئیم نزد رای عالی روشنست + ملک یکی را پرسید که تو درینباب چه میگوئی وچاره دفع این حادثه
بچه نوع میکنی گفت ای ملک دانایانی که پیش از ما بوده اند حیله این نوع واقعه را بما نموده اند و فرموده که چون
کسی از مقاومت دشمن قوی عاجز آید هر آئینه ترک مال ومنال ومولد ومنشا بباید گفت واز وطن معهود
ومسکن مالوف روی بباید تافت که جنگ کردن خطری بزرگست ودر معرکه حرب پا فشردن عظیم آشفته
وخاصة که از خصم مالشی یافته باشند واز نزدیک ایشان هزیمت را غنیمت شمرده وهر که بی تامل در مقام
انتقام آمده با چنان خصمان که اثر ضرب حرب ایشان دیده باشد داعیه محاربه کند بر گذرگاه سیل خواب
کرده باشد وبر روی آب روان رخت زده وبر قوت خود اعتماد کردن وبزور وشجاعت خویش فریفته شدن
از حزم دور افتد چه شمشیر دو روئی دارد وباد نصرت راه هر دو جانب امکان وزیدن باشد مثنوی حذر کن ز پیکار
کمتر کسی + که از قطره سیلاب دیدم بسی + مزن با سپاهی ز ده بیشتر + که نتوان زد انگشت با نیشتر + ملک روی
بدیگری آورد وگفت تو چه اندیشه ومصلحت این کار چگونه دیده گفت انچه وزیر سابق اشارت فرموده از
گریختن ومنزل خالی گذاشتن رای من بآن موافق نیست بلکه آن تدبیر از اهل خرد لائق نه چه بیچاره نخست
وصولت اول آن خواری را بخود راه دادن ومولد ومسکن را پدرود کردن موجب بی ناموسی وسبب بی حمیتی
باشد ع نشاید شیر مردان را بهر زخمی ز جا رفتن + بصواب آن نزدیکتر که استعداد حرب بسازیم وبا شوکتی وابهتی
هر چه تمامتر روی بجنگ آریم مثنوی اگر بر نیاریم تیغ از نیام + بمردی ز ما بر نیارند نام + بجود ننگ را
رهنمونی کنیم + که پیش زبونان زبونی کنیم + اگر یار باشد جهان آفرین + به تیغ از عدو باز خواهیم کین + بادشاه
کامگار روئی باتحذیره مملکت دست عشرت در آغوش تواند کرد که آب شمشیر آتش بار نقش نام خصم بد اندیش از
لوح حیات بشوید وشهنشاه نامدار آن زمان ساغر راحت بلب مراد تواند رسانید که پیمانه تمنای دشمن شوخ چشم را

ازان رزمگاه مراجعت نمود روز دیگر که غراب سیاه بال شب روی باشیانهٔ غروب نهاد و خیل ستارگان چون زمرهٔ بومان در گوشهٔ خلوت متواری شدند بیت تیغ کشید اختر عالم فروز + لشکر شب گشته گریزان ز روز + پیروز لشکر خود را جمع کرده حکایت هجوم سپاه بوم در میان آورد و گفت شبخون بومان دیدید و دلیری ایشان مشاهده کردید و امروز در میان شما چند کشته و پراگنده مجروح و بال شکسته است و ازین دشوارتر جرأت و جلادت ایشانست و حریص بودن بر آزار و ایذای زاغان و قوت یافتن بر مسکن و ماوا و مطلع شدن بر آرامگاه و آشیانهای ما و شک نیست در آنکه ظفر و نصرتی که برین طائفه یافتند ایشان را دلیرتر گردانید و این نوبت زودتر باز آیند و کرت دوم دستبردی پرکارتر از بار اول نمایند و بیماران مرض هزیمت را هم ازان شربت نخست بچشانند و ممکن که اگر بار دیگر بدین نوع شبخون آرند یکی را از لشکر باز نده نگذارند درین کار تاملی کنید و وجه مصلحت باز نموده باتفاق در دفع ایشان اندیشه نمائید مثنوی هنوز اولین حملهٔ دشمنست + دگر باره آغاز کردن فنست + گر این سیل را ره نبندد کسی + خرابی پدید آید از وی بسی + ره فتنه امروز محکم بگیر + که فردا نباشد تدارک پذیر + چون پیروز سخن باتمام رسانید پنج زاغ از اعیان لشکر نزدیک ملک آمده مراسم دعا و لوازم ثنا تقدیم نمودند و ایشان در میان زاغان بفضیلت رای و فزونی عقل مذکور و براستی تدبیر و خوبی فکر مشهور بودند بهرچه اشارت فرمودندی اسرار فوز و نجاح دران مندرج بودی و هر رایی که نمودندی آثار خیر و صلاح ازان ظاهر گشتی قطعه برای روشن و فکر صواب بردندی + ز روی آینهٔ روزگار زنگ خلل + بعقل کامل و تدبیر راست کردندی + هزار مشکل دوران به نیم ساعت حل + زاغان در کارها اعتماد بر مشورت ایشان داشتندی و در دفع حوادث باشارت ایشان شروع نمودندی و ملک رای ایشان را مبارک داشتی و در ابواب مصالح از سخن و صوابدید ایشان در نگذشتی چون پیروز را نظر بر ایشان افتاد هر یک را بعواطف ملوکانه نوازش نموده خلعت و صله که لائق حال بود وعده فرموده گفت امروز امتحان عقل و فضلست هرچه هر یکی در درج ضمیر ذخیره داشته اید در رشتهٔ بیان کشیده بر طبق عرض باید نهاد و هر نقدی که در دار الضرب خاطر خطیر بر معیار اعتبار زده آید از سکه خانهٔ امتحان ببازار ظهور باید رسانید زاغان زبان ثناگستری کشاده گفتند مثنوی شها عالمی در پناه تو باد + زمین و

زبان نیکخواه تو باد + کلید در فتح باوت بدست + سر دشمنان زیر پای تو پست + رای عالی درین باب اصوب
است و آنچه بر ضمیر انور گذرد اولی و انسب ما بندگان چه گوئیم که هزار چندان بر مرآت خرد خداوندی
روشن نباشد و چه چیز دانیم که با ضعاف آن بر لوح دانش شاهنشاهی مرتسم نبود اما الحکم المامور معذور در
هر چه استفسار رود بقدر وسع طاقت و اندازه استحقاق و استطاعت شروع نموده خواهد شد و
آنچه میگوئیم نزد رای عالی روشنست + ملک یکی را پرسید که تو درین باب چه میگوئی و چاره دفع این حادثه
بچه نوع میکنی گفت ای ملک دانایانی که پیش از ما بوده اند حیلهٔ این نوع واقعه را بیان نموده اند و فرموده که چون
کسی از مقاومت دشمن قوی عاجز آید هر آئینه ترک مال و منال و مولد و منشا باید گفت و از وطن معهود
و مسکن مالوف روی بباید تافت که جنگ کردن خطری بزرگست و در معرکه حرب پافشردن عظیم آفتی
و خاصه که از خصم ماشی یافته باشند و از نزدیک ایشان هزیمت را غنیمت شمرده و هر که بی تامل در مقام
انتقام آمده با چنان خصمان که اثر ضربت حرب ایشان دیده باشد داعیهٔ محاربه کند بر گذرگاه سیل خواب
کرده باشد و بر روی آب روان رخت زده و بر قوت خود اعتماد کردن و بزور و شجاعت خویش فریفته شدن
از حزم دور است اندیشه شمشیر دورروئی دارد و باد نصرت را هر دو جانب امکان وزیدن باشد مثنوی حذر کن ز پیکار
کمتر کسی + که از قطره سیلاب دیدم بسی + مزن با سپاهی ز ده بیشتر + که نتوان زد انگشت با نیشتر + ملک روی
بدیگری آورده گفت تو چه اندیشه و مصلحت این کار چگونه دیده گفت آنچه وزیر سابق اشارت فرموده از
گریختن و منزل خالی گذاشتن رای من بآن موافق نیست بلکه آن تدبیر از اهل خرد لائق نه چه بحملهٔ نخست
و صولت اول آن خواری را بخود راه دادن و مولد و مسکن را بدرود کردن موجب بی ناموسی و سبب بی حمیتی
باشد و شرع نشاید شیر مردان را به زخمی ز جا رفتن + بصواب آن نزدیکتر که استعداد حرب بسازیم و با شوکتی و ابهتی
هر چه تمامتر روی بجنگ آریم مثنوی اگر بر نیاریم تیغ از نیام + بمردی زنا بر نیارند نام + بخود ننگ را
رهنمونی کنیم + که پیش زبونان زبونی کنیم + اگر پایه باشد جهان آفرین + به تیغ از عدو باز خواهیم کین + بادشاه
کامگار روشنی با تحذره مملکت دست عشرت در آغوش تواند کرد که آب شمشیر آتشبار نش نام خصم بد اندیش از
لوح حیات بشوید و شهنشاه نامدار آنزمان ساغر راحت بلب مراد تواند رسانید که پیمانهٔ تمنای دشمن شوخ چشم را

بسنگ ظفر درهم شکنند مصلحت وقت آنست که دیدبان بنشانیم و از هر جانب که تصور خوف توان کرد خود را نگاه داریم و اگر دشمن قصدی کند آماده و ساخته پیش رویم و در کارزار مردداری پایداری نمائیم تا چهرهٔ نصرت از غبار میدان بنظر امید درآید یا در عرصهٔ نام و ننگ خون ما با خاک معرکه آمیخته گردد ع بنام نکو گر بمیرم رواست + وسلاطین را باید که روز جنگ و وقت نام و ننگ بعواقب کارها التفات ننمایند و در هنگام نبرد جان و مال را بیقدر و قیمت شمرند قطعه از سرگذشته پای بمیدان نه و ببین + گوی مراد در خم چوگان آرزو + خواهی که بخت روی نماید بکام دل + باید شدن بمعرکه با خصم روبرو + ملک روی توجه بجانب دیگری کرد و گفت رای تو چه اقتضا میکند و تدبیر تو کدام رقم بر تختهٔ تصویر میزند جواب داد که مرا با سخن دیگران کار نیست صواب آن می بینم که جاسوسان فرستیم و منهیان صاحب وقوف برکار کنیم و تفحص حال دشمن بواجبی بجا آورده معلوم سازیم که ایشانرا بمصالحه میلی هست یا نه اگر باج و خراج از ما خشنود شوند و ملاطفت ما را بحسن قبول استقبال نمایند ما نیز قرار کار بر صلح نهاده باندازهٔ طاقت و قدر امکان خراجی بگردن گیریم و از شدت کارزار و محنت شبخون ایشان ایمن شده در دیار خود بیارامیم مثنوی همی تا برآید بتدبیر کار + مدارای دشمن به از کارزار + چو نتوان عدو را بقوت شکست + بنعمت بباید در فتنه بست + نخواهی که باشد زخصمت گزند + بتعویذ احسان زبانش ببند + وملوک را یکی از رایهای درست و تدبیرهای صائب آنست که چون شوکت و قدرت دشمن ظاهر گردد و خوف آن نباشد که فساد و استیلای او در ممالک منتشر شود و رعیت در معرض هلاک و ورطهٔ تلف افتد نقش حیلتی برآورده کعبتین خصم را بلطف بازنازد و ایشانرا از ششدر عنا خلاص داده ملک را سپر ملک و ولایت گردانند چه بر بساط تجبر و تکبر با آنکه نقش خشم می نشیند داد طلبیدن و نرد مخاصمت را با وجود آنکه قوت دشمن زیاده بود باختن از حکم خرد دور و از پیرایهٔ تجربه مهجور باشد ع زمانه با تو نسازد تو با زمانه بساز + ملک وزیر دیگر را طلبید و گفت تو هم اشارتی فرمای و آنچه بخاطر رسد باز نمای گفت ای ملک داغ وطن و داغ هجر و رنج غربت نزدیک من ستوده تر از آنکه رشتهٔ ناموس قدیمی گسستن و بدشمنی که همیشه از ما کمتر بوده تواضع نمودن فرو کے تواند گشت باز و جرهٔ تیهو را مطیع + چون تواند بود شیر شرزه آهو را شکار + اگر ما در مقام قبول خراج و تحمل موانات بوم درآئیم بدان راضی نگردند و در قلع و استیصال ما بدان مقدار که مقدور ایشان باشد سعی نمایند

و گفته‌اند مراعات جانب دشمن بقدر واجبست که حاجت تو از و روا شود و در آن باب مبالغه بافراط نباید
رسانید که نفس خوار گردد و دشمن را دلیری افزاید و هرگز ایشان بخراج اندک از ما قانع نشوند علاج ما صبر
و آهستگی و اگر ضرورت باشد جنگ را نیز هیچ مانعی نیست بجهت آنکه کلفت جنگ بهتر از محو شدن نام و
ننگ بیت مرده بودن بزیر سنگ اندر : به که زنده بزیر ننگ اندر : ملک وزیر پنجم را که کارشناس نام
داشت پیش خواند و گفت مرا بر عقل مشکل‌گشای تو اعتماد بسیارست و بر رای عالم آرای تو وثوق بیشمار
قطعه در تفصیل عقده‌های چرخ دین و ملک را : بهتر از رای صائبت مشکل‌گشایی کس ندید : جز بتائید همایونت
مرادی کس نیافت : جز بهمت رهنمایی کس ندید : تو درین باب چه رای میزنی و از جنگ و صلح
و جلای وطن کدام اختیار میکنی کارشناس جواب داد که تدبیر ما آنست که جز باضطرار جنگ بوم اختیار
نکنیم و مادام که بیرون شد کار ایشان را طریقی دیگر دانیم طرح منازعت نفگنیم زیرا که ایشان در جنگ ما
دلیرند و ما در جنگ ایشان زبون هم بقوت از ما بیش اند و هم بشوکت از ما در پیش و دشمن را ضعیف شمردن
سبب غرور گردد و هر که مغرور شد بهلاک شدن نزدیک باشد و من بیشتر ازین از هجوم ایشان می اندیشیدم و
از آنچه می ترسیدم برای العین دیدم و ایشان جا نیز متعرض ما نخواهند شد جهت آنکه در میان ایشان اهل
حزم هستند و صاحب حزم از دشمن بهیچ حال ایمن نباشد زیرا که در وقت نزدیک شدن امکان دارد که
ناگاه فرو گیرد و چون مسافت دور شود ممکن هست که معاودت نماید و هنگام هزیمت متصورست که کمین کرده باشد
و هرگاه تنها بود خیال توان بست که مکری و غدری اندیشیده بود و بدین دلیل حالا جنگ از جانب
ایشان در عقده توقف است و اگر فرضا داعیه جنگ داشته باشند ما را اختیار نمودن صلاح نیست که خردمند
ترین خلق آن باشد که از جنگ بپرهیزد چه آنچه در جنگ تلف میشود نقد حیات است و آنرا عوض پدید نباید
بیت اگر پیل زوری و گر شیر جنگ : بنزدیک من صلح بهتر که جنگ : ملک گفت اگر جنگ را کراهیت
میداری پس چه می اندیشی گفت درین کار تاملی باید کرد و فراز و نشیب و تقدم و تفکر باید نمود که بادشاهان را برای
صائب و تدبیر درست آن غرض حاصل گردد که بگنج‌ها و دفاین بسیار و خدم و حشم بیشمار میسر نشود بیت بشمشیری
یکی تا صد توان کشت : برائی لشکری را بشکنی پشت : و اصل درین ابواب رای روشن ملکست و مشاورت

وزیران ناصح سبب زیادتی نور خرد و کمال روشنائی آن باشد چنانچه آب دریا بامداد جویها مدد حاصل
آید لهذا هر که بهای ناصحان امانت گزار مقبول القول استظهار نجوید لاجرم فرصتی که از مساعدت وقت
و موافقت سعادت بدو رسیده باشد ضائع و متفرق شود و هر که از میامن عقل بهره‌مند شده استماع
سخن مستمد اثر اشعار دو ثار خود سازد اقبال او پایدار و دولت او بر مدار باشد و امروز بحمد الله که ملک بکمال
عقل آراسته است و بحسن تدبیر متحلی قطعه ای در پناه عقل تو ملک هنروری ٭ وی پرتوی ز رای تو خورشید
خاوری ٭ تدبیر صائب تو باندیشهٔ صواب ٭ تمهید داده قاعدهٔ دادگستری ٭ فکر مرا چه وقع بود پیش
رای تو ٭ خرمهره را چه قدر بنزدیک جوهری ٭ اما چون ملک مرا درین مهم بعز مشاورت معزز گردانید و شمهٔ
مصلحت بینی ارزانی داشت میخواهم که بعضی را در خلا جواب گویم و برخی را در ملا باز رانم و من چنانچه
جنگ را منکرم تواضع و تذلیل را نیز کاره ام و قبول جزیه و تحمل عاری را که پدران من بدان تن
در نداده اند گردن ننهم فرد خصم را گردن ننهم بی اعتباری آورد ٭ مردن اولی ترکه در بی اعتباری زیستن ٭ فرد
همت زندگانی دراز از برای بقای ذکر و دوام نام خواهد و اگر نعوذ بالله عاری بدو لاحق خواهد شد کوتاهی
عمر را بدان ترجیح نهد ع نکو نامی و لا عاری که مردن به ز بدنامی ٭ و من صواب می بینم ملک را اظهار عجز کردن
که هر که تن بزبونی در دهد درهای بلا برو کشاده گردد و طریق چاره اندیشی بسته شود فرد همت بلند دار ز دون
مکن که چرخ ٭ هرجا زبون ترست برو چیره تر بود ٭ باقی فصول را خلوتی باید تا برای ملک آنرا
عرض کرده آید یکی از حضار مجلس گفت ای کارشناس فائدهٔ مشاورت آنست که هر کس از ارباب خرد سخنی
گوید باشد که تیر فکر یکی از ایشان بر هدف مراد آید و بزرگان گفته اند مشاورت اجتماع عقلهاست و هرجا که
جمعی از اهل عقل در مهمی شروع نمایند مداخل و مخارج آن به نیکوترین وجهی ملحوظ ایشان خواهد شد و عاقبت
آن کار بفوز و نجاح فراخور پیوست چنانچه حکیم گوید نظم مکن تکیه بر گنج و تیغ و سپاه ٭ ز فرزانگان رای و
تدبیر خواه ٭ شود رای نیکو ترا دستگیر ٭ بجائیکه ضائع بود تیغ و تیر ٭ پیل مصلحت در آنکه سخن را احوال الخلوت
مسکینی چه چیز شنیده اند بود کارشناس گفت هر مستشاری مؤتمن باشد و اسرار مملکت چون مهمات
عرفی و معاملات رسمی نیست که با هر کس مشاورت آن توان کرد و گفته اند فاش شدن اسرار

پادشاه از جانب ارباب مشورت ست یا از ایلچیان و رسولان و تو چه دانی که درین محل جاسوسی که
گوش بر آواز دارد حاضر نیست تا هرچه شنود زود تر خبر آن بخصم رساند و ایشان در مبادی و خواتیم آن
تاملات بسیار کرده رخنه های فتنه را در بندند و بتیر تدبیر ها از رسیدن بنشانهٔ آرزو قاصر آیند و اگر بالفرض
منهی دشمن اینجا نباشد شاید که هر یک از حاضران را دوستی و رفیقی باشد و ممکن که از ایشان غیر این مجلس و
شرح سخنان گذشته بتفصیل باز پرسد و اندک زمانی را آگاهی تدبیرات در افواه افتاده بگوش دو
دشمن رسد و ازینجاست که در پوشیدن اسرار مبالغه کرده اند بیت چه زیبا گفته است آن مرد هشیار
که گر سر بایدت سر را نگهدار ؛ و هر که سر خود را با دیگری که سمت محرمیت نداشته باشد در میان آرد
عاقبت الامر پشیمان گردد و ندامت سود ندارد و هیچکس را از کتمان سر آن مقدار مبالغه نیست که ملوک را
چه اگر بر تدبیر ملکی غیر کسی که فی الحقیقه معتمد پادشاه نباشد وقوف یابد خللهای کلی ازان متصور است بیت
اگر خبر تو داند که رای تو چیست ؛ بر آن رای و دانش بباید گریست ؛ و بسیار بوده که ملک پادشاهی بلکه
حیات و زندگانی بواسطهٔ افشای سر از دست داده اند چنانکه پادشاه کشمیر بسبب آنکه با وزیر ما فی الضمیر خود در میان
آورد و اندک زمانی را از اوج شهریاری بحضیض بی اختیاری افتاده آفتاب عمرش بافق فنا غروب نمود
پیروز پرسید که چگونه بوده است آن حکایت کارشناس گفت آورده اند که در شهر کشمیر پادشاهی بود عنان
تسخیر بر توسن سبز رنگ فلک کرده و کمند تصرف در گردن روزگار سرکش افگنده و از بیم آتش شمشیر برق تابش
باد را زهرهٔ آن نبود که مخالف هبوب راستی تواند وزید و از هیبت سنان جانستان صاعقه کردارش آب قوت
آن نداشت که بر روی خاک کج تواند رفت مثنوی جهان را خلعت امن آنچنان داد ؛ که تیغ از ننگ عریانی شد
آزاد ؛ ز عدلش جان مظلومان سحرگاه ؛ فرامش کرده تیر اندازی آه ؛ و این پادشاه ذو شوکت در حریم
حرمت و پردهٔ عشرت محبوبه داشت که زلف عنبر نگش درازی شب یلدا را مدد دادی و روی جانبخشش کمال
حسن از مه چهارده سبق بردی تا هر شب زنده دار اگر خیال جمال او را در خواب دیدی چون صبح پاکیزه
دامن از مهر رویش گریبان خرقهٔ پرهیز چاک زدی قطعه بدیدن هلالی ببالا بلند ؛ به ابرو کمانکش
بگیسو کمند ؛ چه سروی که پیدا کند در چمن ؛ ز گیسو بنفشه ز عارض سمن ؛ ملک را بآن نازنین دلبستگی

بود که مشاهدهٔ جمالش را حاصل الحیات دانستی و تماشای زلف و خالش را سرمایهٔ زندگانی شمردی هر نفس جلاد عشق جانان جوهر جانش را بجانب خویش کشیدی و طرهٔ طرار دلارام نقد شکیبائی از جیب دلش در ربودی فرد من نه باختیار خود میروم از قفای او * گیسوی چون کمند او میکشدم کشان کشان * و آن شوخ فتنه انگیز چون مرغ دل شاه را مقید دام زلف دلاویز دید کمان ابرو را تا بنا گوش کشیده خدنگ غمزه بر هدف سینه اش میکشاد و ساعت بساعت بکرشمهای رنگین و عشوهای شیرین بندی دیگر بپای دلش می نهاد فرد رسم عاشق کشی و شیوهٔ شهرآشوبی * جامهٔ بود که بر قامت او دوخته بود * و از انجا که استغنای حسن باشد بمجرد عشقبازی شاه قانع نبود و از اطراف و جوانب دیگر آنرا نیز مسخر می ساخت و کمند دلربائی در گردن شوریدگان بیابان هوس می انداخت و آخرکار با جوانی زیبا طلعت از ملازمان پادشاه و پسری نیکوسیرت از محرمان بارگاه که خط سبزش مانند خضر بر لب آبحیات رسیده بود و سبزهٔ خطش چون سنبل بهشت بر کنار جویبار کوثر دمیده فرد بگرد لعل لب او دمیده سبزهٔ خط * چو بر حوالی آبحیات مهرگیاه * بمهر و کاری آغاز نهاد و آن جوان نیز بتغلبات عشق در افتاده بر جریدهٔ حالش از دفتر صبر رقمی بر صفحه روزگار آن از اثر حیات رقمی نماند بیت هر که با عشق آشنا شد زحمت جان بر نتافت * در ره پرورد محبت بار درمان بر نتافت * پیوسته میان عاشق و معشوق بچشم و ابرو سوال و جواب بودی و باشارت و کنایت گفت و شنید نمودندی روزی پادشاه بر مسند عشرت نشسته بود و دل در وصال جانفزای محبوب بسته و آن جوان بخدمت ایستاده و اسباب معاشرت بهمه نوع آماده پادشاه در جمال دل آرامی یار می نگریست و از صفحهٔ رخسارش رقم فی احسن تقویم مطالعه می نمود و زن غافل از انکه ملک در وی نگرد در جوان نگاه کرد و از لب شیرین تبسمی که دامن روزگار را از ان پر شکر شدی بظهور رسانید مصرع بزن یک خنده و دامان چشم پر شکر گردان * جوان نیز در برابر آن بگوشهٔ چشم جادوش کرشمهٔ که هزار شور در عالم افگندی ظاهر فرمود بیت نرگس بازندهٔ او نیم بازی * نیمی از و غمزه دگر نیم ناز * پادشاه بران حال مطلع شده آتش غیرت در دلش شعله زدن گرفت و دلبستگی ایشان را دانسته یکبارگی دل از صحبت دلارام برداشت فرد اهل تحقیق بر انند که بر نتوان خورد * از درختی که بر و سایه بباغ دگری * پس با خود اندیشه کرد که درین کار شتاب کردن

از طریق خرد دور بنماید و در دفع این دو تن که فی الحقیقة دشمن من اند تعجیل نمودن با حزم و عاقبت اندیشی راست نمی نماید مصرع صبر بهتر مرد را از هر چه هست + پس آن صورت را نادیده گذاشت و صحبت را بر همان منوال که طرح افتاده بود بپای داشت و شب را بروشنائی شمع جمال دلدار بروز رسانید اما دلش چون پروانه بشعلهٔ آتش اضطراب بسوخت بیت بادشاه و عاشق و سرمست وز انسان دلبری + چون تواند دید او را ملتفت با دیگری + القصه روز دیگر که جمشید خورشید علم فتح و نصرت بر قبهٔ قصر فیروزه فام فلک برافراشت و شاه ستارگان حجاب ظلمت از پیش ایوان صفهٔ سپهر میناگون برداشت نظم چو از وی ماهی سرو صبح شام + بیکدم طشت مهر افتاد از بام + عروس آفتاب خوب رخسار + ازین نیلی تتق بنمود رخسار + بادشاه بر تخت دولت برآمد و صدای عدل در داده قضیهٔ دادخواهان را بخود فیصل داد بیت شه که با عدل آشنا باشد + سایهٔ رحمت خدا باشد + و بعد از آنکه از رفع مهمات و حکم معاملات باز پرداخت با وزیر که مدار مملکت برو بود خلوتی ساخت جلاد خشم مبالغه میکرد که حال شبانه را با وزیر در میان آرد و بمشاورت او ایشان را بسیاست بچشاند و کار فرمای عقل میگفت هر چه خود از وی پوشیده دارد حکمی که دولت میخواهد بامضا رسان عاقبت جانب خصم غالب آمد و شمهٔ از مکنون ضمیر با وزیر در میان نهاد و در آن باب از وی مشاورتی جست وزیر نیز بقتل ایشان اشارت نمود و موافق رای بادشاه افتاده عزیمت بر هلاک آن دو شخص تصمیم یافت و مقرر شد که هر یک را شربت زهر قاتل چشانیده از ساحل وجود بگرداب عدم فکنند و هیچکس جز شاه و وزیر ندانند این کار بپایان رسانند تا پردهٔ بدنامی دریده و رشتهٔ ناموس بریده نگردد بیت کارهای اینچنین آن به که پنهانی بود + آشکارا گر کنی آخر پشیمانی بود + وزیر از نزدیک بادشاه بخانه آمد و دختر خود را بغایت اندوهگین و پریشان حال یافت سبب آن پرسید چنین معلوم شد که دختر امروز در حرم سلطان بود و از جانب خاتون بادشاه انواع بی التفاتی بدو لاحق و در میان اقران و همسران با او خواری بسیار نموده وزیر از این معنی متالم گشته جهت مراعات خاطر دختر فرمود بیت برید باد صبا دوشم آگهی آورد + که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد + غم مخور که درین دو سه روز چراغ عمرش مرده و گل حیاتش پژمرده خواهد شد دختر جهت تاکید این حال از حقیقت مهم سوال کرد وزیر شمهٔ از آنچه میان وی و ملک گذشته بود باز راند

ودر اخفای آن مبالغهٔ عظیم نمود و دختر بدان بشارت خوشدل گشته از پیش پدر بیرون آمد مقارن این
حال یکی از خادمان محل و ملازمان حرم بعذر خواهی و دلداری او آمده بود چون مقدمهٔ عذر تمهید کرد
دختر وزیر گفت غم نیست اگر خاتون ملک بهیچ وجهی مرا رنجانید اما عنقریب بسزا و جزا خواهد رسید و نزدیک
شد که دور شود دشمن از نظر خادم نیز اظهار بشاشت و بهجت نموده پرسید که این سخن از کجا میگوئی و کی
باشد که ما را از جفا و آزار خلاصی روی نماید دختر وزیر گفت اگر قوت آن داری که راز مرا پنهان داری حقیقت
این حال در میان آرم و نکته از تو مخفی ندارم خادم سوگند خورد دختر کما هی الحال با او در میان آورد و خادم بر فور
بازگشته خاتون را از این حال آگهی داد خاتون جوان را بخلوت طلبیده از سر کار خبردار کرد و باتفاق جمعی
دیگر را اغوا نمودند تا آگاه شدن پادشاه بسر بالین او آمده شیشهٔ حیاتش را بغرقاب عدم انداختند و بسبب آنکه
سر خود با وزیر آشکار کرد و از منصب کامرانی بلکه از مقام زندگانی در مضیق هلاک محبس فوات افتاد و فائده
این مثل آنست که اگر ملوک با وزرا مشاورت نمایند و از تجربه و کیاست ایشان فائده گیرند اما باید که کسی را بر
سر دل خود مطلع نگردانند چه هرگاه که خود با وجود فر یزدانی و تائید آسمانی و همت بلند چنانکه باید راز خود
اخفا نتوانند کرد دیگران که بپایه از و فروتر و بعقل و تدبیر از و کمتر باشند چگونه محافظت آن توانند نمود فرد
چو نتوانی که راز خویش را پنهان کنی * پس چرا رنجی گر آن را دیگری افشا کند * کارشناس چون این حکایت بآخر
گفت و جوهری بدین لطافت بالباس عبارت و کلشا سفت یکی دیگر از حاضران آن محفل زبان اعتراض بگشود که ازین
سخنان که تو فرمودی طرح مشاورت بر باید انداخت و بافکر و رای خود در باید ساخت و حال آنکه ترک مشاورت
پسندیدهٔ عقل و حکمت نیست و نکتهٔ وَشَاوِرْهُمْ فِي الْأَمْرِ دلالت دارد بر آنکه بی مشاورت در مهمی شروع نباید
نمود بیت بنای کار خود ار بر مشاورت ننهی * نه حق شرع گزاری نه داد عدل دهی * و نص کلام الهی
که پیغمبر برگزیدهٔ خود را بمشاورت با ملازمان عتبهٔ نبوت امر میکند دلیلیست بر آنکه مشورت سنتی فرضی
بل حتمی مقتضی تواند بود بیت شد پیمبر بمشورت مامور * تو چرا زین طریقه باشی دور * کارشناس گفت امر
کردن حقتعالی پیغمبر را صلوات الله علیه بمشاورت نه برای آنست که رای او را از تدبیر دیگران مددی حاصل
آید چه ضمیر منیر صاحب رسالت علیه الصلوة والسلام که بتوجه الهی مؤیدست و بعون عنایت نامتناهی

مزین آئینه ایست جهان نما که حقائق اشیا در وظاهر و مصحح مینماید بلکه برای تبیین منافع مشاورت و تقریر
قواعد آنست تا عالمیان بدین خصلت پسندیده متحلی گردند و از خودرائی و خودپسندی بجانب تدبیر و تامل
گرایند و عقل ضعیفه خود را بمدد عقلی دیگر تقویت نمایند چنانچه نور چراغ که بماده روغن متضاعف میگردد
و فروغ آتش که بمدد هیزم تزایدی میپذیرد و از سخنان من آن مفهوم نشد که ترک مشورت باید نمود بلکه از آن معنی
بوضوح انجامید که آنچه از مشاورت حاصل آید و رای بران قرار گیرد پنهان باید داشت چه کتمان سر و اخفای
مافی الضمیر دو فائده کلی را متضمن است یکی آنکه تجربه پیوسته هر مهمی که پنهان سازند زودتر بنجاح پیوندد و
اشارت استعینوا علی نجاح الحوائج بالکتمان بدین معنی ایمائی نموده دوم آنکه اگر آن تدبیر موافق تقدیر نباشد و
آنچه در ضمیر است از قوت بفعل نیاید بارے شماتت اعدا و منقصت عیب جویان بران مترتب نگردد فرد
آنکه وصل تو میسر نشود چندان نیست + که رقیبان ز سر طعن زبان بگشایند + پیروز گفت ای ناصح مهربان مرا
بر فرط شفقت و حق گذاری تو اعتقادی تام است و از جمله وزرا و مدبران که برین بارگاه ملازم اند ترا بکفایت
و درایت مستثنی میدانم آنچه از روی نصیحت و هواداری بخاطر رسید در اظهار آن تقصیر از خود راضی مباش
کارشناس خدمت کرد و گفت فرد ای در پناه عدل تو آسوده وحش و طیر + وی از کمال عقل تو خوشحال
انس و جان + بر هر خدمتگاری واجب است که چون مخدوم وی تدبیرے اندیشد آنچه بصواب نزدیکتر
بیند باز نماید و اگر عزیمت او را بخطای مقترن یابد وجه فساد آنرا روشن ساخته بمدارا سخن راند و
تا استقامت کلی در رای و تدبیر وی پدید نیاید دست باز ندارد و هر مشیرے که جانب نصیحت فرو گذاشته
حق مشاورت نگاه ندارد و شرط امانت و اعتماد بجا نیارد او را دشمن باید پنداشت و رسم مشورت کردن با او
فرو باید گذاشت و هرگاه که پادشاه اسرار خود را بدین نسق عزیز و مستور دارد و وزیری کافی و مشیری امین و معتمد
بدست آرد و مکافات نیکوکاران در شریعت شهریاری واجب شمرد و زجر و تادیب بدکرداران بمذهب جهانداری
لازم شناسد غالب آنست که ملک او پایدار و دولت او برقرار خواهد بود و دست حوادث زمانه مواهب بخت را
از وی بر بودن نخواهد ربود مثنوی تا توانی بدین و داد گرے + تا بود ملک ازین دو پایه بپاے + عالمی آسوده
کن بنعمت و جود + تا تو خوش باشی و خدا خشنود + ملک پرسید که پنهان داشتن اسرار بچه نوع باید

تو از کیے شنایدکار شناس جواب دادکه اسرار ملک را درجات متفاوتست بعضی آنست که پادشاه را نیز از خود پنهان باید داشت
یعنی در اخفا مبالغه بدان حد باید نمود که گویا خود محرم آن نمیتواند بود چنانکه با دیگرے از ان رمزے
تو ان گفت و بزرگی درین معنی گفته است قطعه انچه ناگفتنی است در دل خویش + دار پنهان بدان مشابه
که دل + اگرش مدتی زبان طلبد + نتواند که سازدش حاصل + و برخی دیگر آنست که دو تن را رتبۂ محرمیت
توان داد و در بعضی سه کس را شریک توان ساخت و تا چهار و پنج جائز است اما سرے که در باب
قضیۂ بومان بخاطر گذشته جز چهار گوش و دو سر قابلیت محرمیت ندارند ملک بعد از استماع این سخن روے
بخلوت نهاد و وزیر کار شناس را طلبیده آغاز سخن کرد اول پرسید که سبب عداوت و موجب دشمنی
و بغضیت میان ما و بوم چه بوده گفت در قدیم الایام زاغی کلمه گفته بود و بومان بدآنجهت کینه در دل گرفته طرح
مخاصمت افگندند و تا امروز آن نزاع و جدال قائم مانده ملک پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت وزیر گفت آورده اند که جماعتی از مرغان فراهم آمدند و اتفاق نمودند بر آنکه ما را امیرے و پیشوائے
باید تا در سوانح امور بوی رجوع نمائیم و اگر خصمے در منازعت آید باستظهاری در دفع و منع وی کوشیم پس
هریک از ایشان رقم امارت بر نام یکے از طیور میکشید و دیگرے بدلیل و حجت در بطلان آن میکوشید تا نوبت
بوم رسید جمعی متفق شدند بر آنکه او را امیر گردانند و زمام اختیار بکف کفایت او باز دهند چون درین مقدمه
خوض نمودند و در رد و قبول آن شروع در پیوستند میان ایشان آتش فتنه بالا گرفت و سخن از حد اعتدال
بخصومت و جدال کشید بعضے بهواداری بوم لوای تعصب مے افراختند و برخی دیگر سنگ تفرقه در معرکۂ
اتفاق می انداختند القصه قرار بران افتاد که دیگرے را که دران مجمع داخل نباشد حکم سازند و هرچه وے حکم
کند از جانبین قبول نموده طرح نزاع براندازند قضارا زاغی از دور پدید آمد گفتند اینک شخصیکه خارج این
مجلس ست از وے مشورت خواهیم و دیگر آنکه او نیز از جنس ماست تا اعیان اکابر هر صنفے را از اصناف مرغان
متفق الکلمه نشوند اجماع حاصل نیاید و بی اجماع این خیال که ما داریم صورت پذیرد چون زاغ بدیشان
پیوست صورت حال بوی گفتند و از وی دران باب شارتی طلبیدند زاغ جواب داد که این چه فکر فاسد
و سودای محالست بوم شوم را با منصب ایالت و حکومت چه نسبت است و آن رغبت دیدار را با رتبت اختیار

علما در بلاد معلوم نیست که بحصول پیوسته باشد ۱۲ ... با کسر سیاست کردن و نگاه داشتن ۱۲ م

واقتدار چه کار فرد ای مگس عرصهٔ سیمرغ نه جولانگه تست + عرض خود می بری و زحمت ما میداری + باز بلند پرواز
را که باشتر طائر در بلندی مرتبه لاف برابری میزند چه افتاده است و طاوس زیبا هیئت رعنا صورت را
که بوستان زیب و جمال بزینت پر و بال وی آراسته گردد چه شده همای همایون فال که سایهٔ دولتش
تاج افتخار بر فرق سلاطین نامدار نهد کجاست و عقاب با فر و شکوه که عقبات کوه از صدای بال اقبال
و جناح نجاحش در لرزه افتد چرا ناپیداست اگر تمامی مرغان نامدار هلاک شدندی و ضعیف حالان شکسته
بالان نیز مفقود گشتندی اولی آن بود که مرغان بی ملک روزگار گذرانیدندی و ننگ متابعت بوم و عار
اطاعت او را بخود راه ندادندی که او با وجود منظری کریه عقلی قاصر دارد و با آنکه خشم بر وی غالب است صفت
تکبر نیز فرو نمیگذارد و با اینهمه نیز از جمال روز عالم افروز که بنص وجعلنا النهار معاشا سرمایهٔ بازار معیشت است
محجوب مانده و از نور خورشید جهان آرای که بپروانهٔ وجعلنا سراجا وهاجا چراغ جهانتاب و شمع عالم افروز است
محروم گشته و دشوارتر آنکه حدت و خفت بر احوال او غالب است و تهتک و ناسازگاری در افعال وی ظاهر
ازین اندیشهٔ ناصواب درگذرید و بنای کار بر حکمت و کفایت نهید و مهمات را بقانون خرد ضبط آرید و تدارک
هر قضیه بر حسب مصلحت واجب دانید تا پیوسته مرفه الحال و فارغ البال روزگار گذرانید و شما را اول در میان
خود یکی تعیین باید کرد که بر عقل و رایت و فهم و کفایت او اعتمادی کلی و وثوقی تمام باشد تا هر صورتی که
سانح شود و هر مهمی و حادثه که واقع گردد برای صائب خود آنرا کفایت تواند کرد چنانچه آن خرگوش که خود را
رسول ماه ساخت و بتدبیر درست شری عظیم از قوم خود منفع گردانید مرغان پرسیدند که چگونه بوده است
آن **حکایت** گفت آورده اند که سالی در ولایت پیلان از حبس امطار باران اتفاق نیفتاد و در
سحاب از پستان مرحمت قطره در کام تشنه لبان مهد خاک نچکانید آتش خشکسالی چشمها را چون چشم سخت
دلان بی نم ساخت و زبانها چون کام آرزوی مفلسان خشک شد پیلان از رنج تشنگی بیطاقت شده پیش
ملک خود بنالیدند ملک مثال داد تا از برای آب بهر جانبی بشتابند و تفحص بر وجهی که زیاده از آن نشاید بجای
آرند پیلان از اطراف و نواحی آن ولایت را بقدم طلب پیموده بسر چشمهٔ پی بردند که آنرا عین القمر خواندندی و
بپارسیان چشمهٔ ماه گفتندی چاهی زرف بود و آبی بی نهایت داشت ملک پیلان با جملهٔ حشم و لشکر بآنجا روان

سوی آن چشمه رفتند و بر حوالی آن چشمه خرگوشی چند جای گرفته بودند و هر آئینه خرگوشان را از اسپ پیلان زحمت میرسد هر کدام را که پیل پای بر سر او نهادی گوشمالی یافتی که از منزل حیات گوشه بایستی گرفت و الشتی دیدی که مآل آن از اجز رجوع بعرصهٔ فنا تاویلی نشایستی کرد فرد آهسته ران بجانب میدان که میشود + سرها بزیر سم سمند تو پایمال + یک آمدن پیلان بسیار از ایشان مالیده و کوفته گشتند ع کزید اگر بدینسان دو سه بار خواهی آمد + روز دیگر باتفاق پیش ملک خود رفتند و گفتند پادشاه عادل پناه مظلومان و دستگیر درماندگان باشد و هر تخت نشین از بهر داد دادن است نه برای تن شادی زیستن بیت از آن آمدی بر سر این سریر + که افتادگان را شوی دستگیر + داد باید و انصاف ما از پیلان بستان دریغ کشیدن بار ما از ایشان تدارک فرمای که ساعت بساعت باز آیند و ضعیفی چند را که نیم کشته از ته پای ایشان جسته اند این نوبت بزیر پی جان بسپرند بیت یکباره رنج نمودی و دل رفت و عقل و هوش + این بار جان ببر که متاعی دگر نماند + ملک گفت این چیزی کاری نیست که سرسری در آن خوض توان نمود باید که هر که در میان شما کیاستی دارد حاضر آید تا مشاورتی فرمائیم که امضای عزیمت پیش از وقوع مشورت از اخلاص مقبلان خردمند نیست بیت هر کرا دانش است بسیاری + نکند بی مشاورت کاری + و در میان خرگوشان تیزهوشی بود که او را بهروز خواندندی و مردم او را بوفور خرد و کمال فهم و صفای ذهن و حسن تدبیر معتقد بودندی چون دید که ملک دلبستگی این مهم وارد پیش آمد و گفت قطعه شاها غم رعیت بیچاره میخوری + اینست رسم و قاعدهٔ دادگستری + از حال بیکسان نظر لطف او مدار + کز تاج و تخت و دولت و اقبال برخوری + اگر ملک مصلحت بیند مرا برسالت نزد پیلان فرستد و امینی را نامزد کرده با من همراه سازد تا آنچه کنم و گویم بیند و شنود ملک فرمود که ما را در سداد و امانت و راستی و دیانت تو شبهتی نیست و نخواهد بود و گفتار و کردار تو بسیار دیده و شنیده ایم فرد سکهٔ کار تو این بس آزموده ام بارها + بر محک امتحان نقد تو بیغش یافتم + بمبارکی باید رفت و آنچه مصلحت وقت و مناسب حال دانی بجا آورد و تو دانی که رسول پادشاه زبان او باشد و هر که خواهد عنوان نامهٔ ضمیر و ترجمان سر دل هر کس بداند از گفتار و کردار فرستادهٔ او معلوم تواند کرد چه اگر از وی هنری و فضیلتی ظاهر گردد و اثری پسندیده و عملی ستوده مشاهده افتد بر حسن اختیار و کمال مرد شناسی پادشاه

دلیل گیرند، اگر سهوی و غفلتی پدید آید زبان طاعنان جاری گشته مجال غیبت و فضیحت یابند و حکما درین باب
تاکید بسیار کرده اند و مبالغه بیشمار نموده که هر که رسولی بجائی فرستد باید که داناترین قوم باشد و فصیح ترین
ایشان در اقوال و کاملترین ایشان در افعال و ملوک قدیم اکثر حکما را برسالت فرستادندی و اسکندر
ذوالقرنین بیشتر آن بودی که تغییر لباس نموده خود برسالت رفتی و گفتی بیت هر برائی که شیران شکار اند
پیام خود بپای خود گزارند، و بزرگی در باب فرستادن رسولان فرموده است مثنوی فرستاده باید که دانا
بود، بگفتن دلیر و توانا بود، از و هر چه پرسند گوید جواب، بنوعی که باشد طریق صواب، سخنهای خویش آشکارا
کند، بد انسان که مجلس تقاضا کند، بسا کس که از یک حدیث درشت، بهر جهانی و خلقی بکشت، یکی
دیگر از گفته دلپسند، میان دو صد طرح یاری فکند، بهروز گفت ای ملک اگر چه مرا از قواعد معرفت رسالت
بقدر حال نصیبی هست اما اگر پادشاه جهان پناه عنایت فرموده از درج حکمت جوهری چند قیمتی در رشته
اهتمام انتظام دهد من آنرا زیور روزگار خود ساخته و پیرایه افتخار و سرمایه استظهار خود شناخته در هر چه سازم
و پردازم از آن قانون انحراف نجویم و بهمان دستور العمل کار را بپایان برم ملک گفت ای بهروز بهترین
آداب رسالت و نیکوترین رسوم سفارت آنست که تیغ زبان مانند شمشیر آبدار به تندی و تیزی در کار آید اما
جوهر ملاطفت و ملایمت بر صفحات وی ظاهر و لائح و روشنی رفق و مدارا از اطراف وی باهر و واضح
بود هر سخنی که از مطلع آن درشتی مفهوم گردد باید که مقطعش نرمی و لطافت قطع یابد و اگر در فاتحه کلام
از بهر غیرت بکلمه هیبت آمیز افتتاح نماید خاتمه مقالش از روی انس و سلوک بحرفی مهرانگیز و نکته دلاویز
انجامد بیت سخن از سینه تخم کین ببرد، رفق زابروی خشم چین ببرد، ماحصل الامر آنکه سخن رسول باید که
مبنی بر قاعده لطف و عنف و خشم و حلم و مهر و قهر و داد و عنا و باشد و طریق گشادن و گرفتن و دادن
و دریدن و دوختن و ساختن و سوختن مرعی دارد تا هم جانب ناموس جانداری و شکوه شهریاری
رعایت نموده باشد و هم غرض خصمان و مکنون ضمیر ایشان معلوم فرموده و حکیم را در باب رسالت وصایا
فرمودن تحصیل حاصل است فَاَرْسِلْ حَکِیْمًا وَلَا تُوْصِهٖ پس بهروز شرط خدمت بجا آورده از بارگاه ملک
بیرون آمد و صبر کرد تا شب لباس عباسی پوشیده پرده ظلام در پیش ایوان سپهر مینا فام فرو گذاشت

و بعد از زمانی خوان سالار قدرت طبق سیمین ماه بر روی خوان آسمان بجلوه در آورد (بیت) چون نافه‌گشاد گیسوی شام
مه جلوه کنان برآمد از بام + بدان هنگام که مرکز ماه بدایرهٔ نصف النهار نزدیک رسید و شعاع نیر اصغر
بر اطراف بساط اغبر منتشر گشت و روی زمین بجمال جهان آرای آن شمع زاویهٔ تهیدستان روشن شد بهروز
روی بجزیرهٔ پیلان نهاد و بمنزل ایشان رسید اندیشه کرد که در نزدیکی با آن ستمکاران مرا بیم جان و خطر
هلاک است و هرچند از جانب ایشان قصدی نرود اما عاقبت اندیشی مقتضای آن میکند که بملاقات جباران
و گردنکشان نباید کرد بجهت آنکه ایشان را از غایت نخوت و عظمت پروای فقیران و شکستگان نیست و اگر بهزار
درمانده بزیر پای تغلب ایشان بی سر گردد غباری از بن رهگذر بچهرهٔ جباری ایشان نخواهد نشست
بیت ترا ز حال پریشان ما چه غم دارد + اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد + صواب آنست که بر بالای روم
و رسالتی که دارم از دور بگزارم اگر در محل قبول افتد فهو المراد و اگر افسون من در ایشان کارگر نیاید باری
جان بسلامت ببرم پس بر بلندی برآمده پادشاه پیلان را از دور آواز داد و گفت من فرستادهٔ ماهیم و بر
رسول در هرچه گوید و شنود حرجی نیست وَمَا عَلَى الرَّسُولِ إِلَّا الْبَلَاغُ و سخن اگرچه بیجا یا درشت نماید باید
که مسموع افتد که هرچه ماه پیغام داده در آن زیادت و نقصان تصرف نمیتوانم کرد تو میدانی که ماه جهان
پیمای سیر باز از شب است و نایب شهریار روز و اگر کسی خلاف او اندیشد و پیغام او بگوش هوش نشنود
تیشه بر پای خود زده باشد و در هلاک خود بدست خود کشیده ملک پیلان بدین سخن از جای در آمد پرسید که
مضمون رسالت چیست بهروز گفت ماه میگوید که هر که خود را بقوت و شوکت از ضعیفان زیاده بیند و بزور
تهور و توانائی و تجبر خود مغرور گردد و خواهد که زیردستان را بجور و ستم در پای آورد اینصورت بر فضیحت او
دلالت کند و این صفت او را در ورطهٔ هلاک افگند (مثنوی) تخم تکبر مفشان سینه را + جای مده در دل خود کینه را +
چند نهی بر فرس جور زین + تیر مران کین بنمایش چنین + تا نگهت این آب ز سر بگذرد + ناوک چرخت ز سپر
بگذرد + عاقبت این کار دگرگون شود + کار تو از دست تو بیرون شود + بدین غرور که خود را بدیگر بهائم راجح
میشناسی و از قوت و شوکت خود که در صدد زوال و انتقال است حسابی گرفته کار بدین رسید و هم بدان انجامید که قصد
چشمهٔ من کرده و لشکر را بدان موضع برده و از غایت خیرگی و تیرگی بدان آب ساییده آیا تو ندانسته که عقاب تیر پر

آنچه که تیر را در آن گذاشته بوضع مخصوص نزد کمان بند کرده و اندازند و کمان آنرا بخشی گویند و بکثرت استعمال تیر آنرا مجازاً ناوک نام شده و این مجاز است باطلاق ظرف بمظروف ۱۲

اگر بالای چشمهٔ من پرد صاعقهٔ غیرت پر و بالش بسوزد و اگر عیّوق التفوّر از مرغزار سپهر بدیدهٔ تصرف درو نگرد
سماک رامح بسنان سطوت چشمش بدوزد ❊ مثنوی ❊ دیو کاینجا رسید سر ننهد ❊ مرغ کاینجا پرید پر ننهد ❊ نرود
جز بهٔ بدرقه بیرون ❊ از هوا و از زمین او گردون ❊ و من از غایت کرم ترا بدین رسالت تنبیه واجب دیدم
اگر پی کار خود گرفتی و ازین نوع جرأت اعراض نمودی فبها والّا بذات خود بیایم و بزاری زارت بکشم و اگر
درین پیغام شبهه داری همین ساعت بیا که من در چشمه حاضرم تا برای العین مرا ببینی و من بعد در حوالی
این چشمه ننشینی ملک پیلان را ازین حدیث عجب آمد و بسوی چشمه رفته صورت ماه در آب بدید بهروز
او را گفت ای ملک قدری آب بردار و روی را بشوی و سجده بجا آر باشد که ماه در مقام ترحم آید و از تو راضی
گردد پیل خرطوم دراز کرد و چون آسیب خرطومش بآب رسید و حرکتی در آب پدید آمد پیل را چنان نمود که
ماه بجنبید آواز داد که ای رسول ماه مگر ماه بجهت آنچه خرطوم در آب کردم از جای بشد بهروز گفت آری زودتر
سجده کن تا قرار گیرد پیل سجده بجا آورده فرمانبرداری نمود و قبول کرد که ازین پس اینجا نیاید و پیلان را بحوالی
آن چشمه نیارد بهروز خبر بشاه برد و خرگوشان ایمن شده بدان حیله بلائی چنان از ایشان دفع کردید
و این مثل بدان آوردم که در میان شما زیرکی باید که پیش مهم باز تواند رفت و دفع خصمی سهل تواند پیوست اگر
در نوبت عاقلی زیرک پیشه از شما بودی کی گذاشتی که رقم شاهی بنام بوم کشیده شدی و شما را آگاه کردی
که شآمت شوم و او را بخود راه ندهید که با وجود چندین خصلت ناپسندیده که ویرا هست مکر و خدیعت و فریب
و حیلت نیز در طبع او سرشته گشته و هیچ عیب پادشاهان را چون غدر و بد قولی و مکر و بیوفائی نیست
قطعه هر که بیگانه شد ز مهر و وفا ❊ در دلش بوی آشنائی نیست ❊ سینه را که تیره گشت ز غدر ❊ اندرو
هیچ روشنائی نیست ❊ بیوفائی مکن که مردم را ❊ هیچ عیبی چو بیوفائی نیست ❊ و ملوک سایهٔ آفریدگار باشند
عزّ شانه و بی آفتاب عدالت ایشان عرصهٔ عالم منور نگردد و جز در ظلال احسان و نصفت ایشان
آسایش عالمیان در مهاد امن و امان وجود نگیرد و خیمهٔ آسمان جز بستون عدل که بالعدل قامت السموات
افراشته نیست بیت عدل ار نه مهندسی نمودی ❊ این گنبد آبگون نبودی ❊ چون اهل زمین را رشته
نیست بوجود پادشاه عادل باز بسته است و طناب آسمان بی مدد عدل و احسان که مظهر آن ملوک زمانند

از کلید کرگسسته وحکم سلاطین بر جان ومال آدمیان جاریست وفرمان ایشان چون قضای نازل در مجاری حل وعقد امور سائر وساری پس پادشاه باشد که وفادار بود نه جفاکار وبا رعیت مهر ورزد نه قهر آئینه سینه از زنگار کینه مصفا دارد وبر لوح دل رقم غدر ومکر نگذارد چه بیچارگانیکه بجور پادشاه غدار وجفای والی مکار مبتلا گردند بدیشان آن رسد که بدان کبک وتیهو رسید از گربه روزه دار مرغان پرسیدند که چگونه بوده است آن حکایت زاغ گفت در دامن فلان کوه بر درختی آشیانه داشتم ودر همسایگی من کبکی بوده میان ما بحکم قرب وجوار قاعده محبت با یکدیگر تاکیدی تمام یافت ومرا پیوسته بدیدار او استیناسی حاصل بودی ودر اوقات فراغت گفت وشنیدی درمیان می آمدی ناگاه غائب شد وزمان غیبت او دراز کشید چنانچه گمان بردم که وی هلاک شد وپس از مدتی تیهوی بیاید ودر مسکن او قرار گرفت ومن بواسطه آنکه از حال کبک بیقین خبری نداشتم دران باب مجادله نکردم وگفتم ع یکی چون رود دیگر آید بجای * یک چندی برین حال بگذشت وفلک سرگردان دوری چند بگشت کبک باز آمد وچون دیگری را بخانه خویش دید آغاز مخاصمت کرده گفت جای من بپرداز ومنزل من خالی کن تیهو جواب داد که حالا خانه در قبضه تصرف منست وصاحب قبضم اگر حقی داری در اثبات آن باید کوشید کبک گفت تصرف تو بغصب وتغلب است ومن درینباب حجتها وسندها دارم القصه میان ایشان نزاعی کلی انجامید وهر ساعت آتش فتنه افروخته وعلم تعصب وستیزه افراخته تر میشد وچندانچه من طریق مصالحه را حیلها انگیختم بجایی نرسید ومقرر شد بر آنکه رجوع بحاکمی عدل نمایند که سخن هر دو جانب استماع کند وبرمقتضای انصاف حکم فرموده دعوی ایشان بقطع رساند کبک گفت درین نزدیکی گربه ایست زاهد وروزه دار متعبد وکم آزار همیشه روز روزه دارد واوقات شب را بطاعت گذراند واز زمانیکه نوبت جمشید زرین سریر خورشید در پیشگاه ایوان والسماء بنیناها بأیید تا وقتیکه بساط مشکین شعار سلطان شب در فضای والارض فرشناها می گسترانند نفس نفیس خود را در بوته ریاضت بآتش جوع میگدازد واز هنگامیکه مواکب کواکب وسپاه نجوم ثواقب در میدان سپهر بجولان می آیند تا وقتیکه فراشان قدرت بواسطه قندیل صبح عالم آرای که از مطلع افق فروزان شده آثار طلیعه آفتاب جهانتاب بساکنان اقطار زمین مینمایند شمع وار بقدم طاعت ایستاده واز سوز محبت وشعله عشق در گداز آمده اشک میبارد مثنوی تاب دیده

دست از کون بشسته ؛ گنج ترگنج فیض گشته ؛ زره بر هر دو عالم پشت پائی ؛ زخود بیگانه با حق آشنائی ؛ افطار او بر آب و گیاه مقصور است و ایذای حیوان و ریختن خون ایشان از روش او دور قاضی از و عادل تر نباشد و حاکمی که در میان ما براستی حکم تواند کرد بهتر از و بدست نیاید نزدیک او باید رفت تا کار را بفیصل رساند هر دو راضی شده روی بجانب قاضی نهادند و من بر اثر ایشان روان گشته خواستم که گربهٔ روزه‌دار را که از نوادر روزگار تواند بود نظاره کنم و انصاف او در حکم بین الخصمین مشاهده نمایم چندانکه صائم الدهر را چشم بر ایشان افتاد بر پای راست استاده روی بمحراب آورد و احرام بسته متوجه ادای مراسم نیاز شد و نماز بس دور و دراز در پیوست و بتانی هرچه تمامتر در تعدیل ارکان میکوشید مثنوی کلید در دوزخ است این نماز ؛ که در چشم مردم گزاری دراز ؛ چو در خفیه بدباشی و خاکسار ؛ چه سود آب ناموس بر روی کار ؛ تیهو از کردار او تعجب و کبک در احوال او متامل گشته توقف نمودند تا از نماز فارغ شد تحیتی متواضعانه بجا آورده التماس کردند که در میان ایشان حکم باشد و خصومت خانه بر قضیت معدلت بپایان رساند گربه بعد از الحاح و مبالغه بسیار فرمود که صورت حال باز گوئید کبک و تیهو صورت دعوی خود بعرض رسانیدند گربه گفت ای جوان پیری در من اثر کرده است و حواس ظاهری تعطلی پذیرفته گردش آسیای چرخ دوار غبار ضعف بر فرق من فشانده است و دستبرد خزان روزگار جفاکار آب طراوت و تاب لطافت از نهال بوستان حیات باز ستانده و شب شباب که سراسر اسباب قوت و تابست بصبح شیب که مجمع همه عیب است مبدل شده مثنوی آه که ایام جوانی گذشت ؛ عمر بدان گونه که دانی گذشت ؛ داعیه کم گشت و ندامت فزون ؛ رفت ز سر باد رعونت برون ؛ نزدیکتر آئید و سخن بلندتر گفته ذکر دعوی تازه گردانید تا من بر مدعای مدعی و رافع در جواب خصم واقف شده حکم براستی توانم کرد و پیش از آنکه روی بحکم آرم شما را بنصیحتی دوستانه نوازش مینمایم و موعظه که مصلحت دین و دنیای شما در ضمن آن مندرج باشد ادا میکنم بیت گر امروز گفتار من بشنوید ؛ مبادا که فردا پشیمان شوید ؛ اگر بگوش دل استماع سخن من نموده در معرض قبول آرید ثمرات آن در دنیا و عقبی بشما واصل گردد و اگر ابا کرده از مضمون آن تجاوز نمائید من باری نزدیک دیانت و مروت خویش معذور باشم فرد من آنچه شرط بلاغست با تو میگویم ؛ تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال ؛ بود بجا آوردم ؛ اگر قبول کنی ورنه آن تو میدانی ؛ صواب آنست که هر دو راه حق طلبیده از راه راستی

انحراف نورزید و بمال و متاع دنیا که روی در معرض فنا و زوال دارد مغرور نگردید و بواسطه آنکه از روی
باطل دخل نموده چیزی از حطام دنیای فانی بدست آرید خود را از ثواب آخرت و نعیم باقی محروم مسازید
کبک گفت ای حاکم عادل اگر مردمان را همت در طلب حق مقصود بودی و هر یک صفت دیانت و
راستی را شعار ساختی احتیاج بمحاکمه و تصدیع حکام نمی بود و رسم مرافعه و مدافعه و سوگند و بینه از روی
دفتر ایام سترده میشد و چون دیده هر یک از مدعی و مدعا علیه بمرض غرض مبتلا شده صورت راستی بنظر ایشان
درنمی آید لاجرم کسیکه چشم دلش به کحل الجواهر صدق روشن گشته و غبار غرض پیرامن آئینه دیدهٔ او ننشسته
محتاج میباشند تا جمال صواب را مشاهده نموده بر چشم دل ایشان جلوه دهند و همین معنی را یکی از اکابر دین
بر سبیل حکایتی در سلک نظم کشیده گربه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت کبک گفت **مثنوی**
قاضیی بنشاندند و میگریست ٭ آن یکی گفتش که این گریه زچیست ٭ این نه وقت گریه و فریاد تست ٭
وقت شادی و مبارکباد تست ٭ گفت وه چون حکم راند بیدلی ٭ در میان آن دو عالم جاهلی ٭ آن دو خصم
از واقعه خود عالم اند ٭ قاضی مسکین چه داند زان دو بند ٭ جاهل ست و غافل ست از حال شان ٭
چون رود در خون شان و مال شان ٭ گفت خصمان عالم اند و علتی ٭ جاهلی تو لیک شمع ملتی ٭
زانکه تو علت نداری در میان ٭ نور شد بی علتی در دیدگان ٭ وان دو عالم را غرض شان کور کرد ٭
علم شان را علت اندر گور کرد ٭ چون غرض آمد هنر پوشیده شد ٭ صد حجاب از دل بسوی دیده شد ٭
تا تو رشوت نستدی بیننده ٭ چون طمع کردی اسیر و بنده ٭ چون دهد قاضی بدل رشوت قرار ٭ کی شناسد
ظالم از مظلوم زار ٭ بحمد الله که زنگار غرض آئینهٔ دل مصفای ترا تیره نگردانیده و بشعاع شعلهٔ رشوت
دیدهٔ دیانت تو خیره نگشته و بدین سبب یقین صادق ست که انچه حق باشد بنظر یادر آری و هر که از حکم شرع
گردن کشد موکل عقوبت را بسر وی گماری ع هر که گردن کشد از حکم تو سر بردارش ٭ گربه فرمود که نیکو
سخنی گفتی و حقیقت آنست که هر یک از شما نیز نهال غرض از زمین دل بر کنید و بدانید که صاحب حق در حقیقت
غالب است و اگر چه بظاهر مدعای او حاصل نشود و طالب باطل بحسب معنی مخذول و مغلوب است و هرچند
بمقصود برود فی الحال حکم رد و ان الباطل کان زهوقا و چه نیکو گفته است **مثنوی** گر امروز بر من دوانی سمند ٭

م و مسلم رحمهما الله تعالی ۱۲ جلالین

بنگرید چسان بکسانی کمند + بصورت ثعلب کنی بگذری + ببین نگر کن که بس ابتری + و من شما را میگویم
کردار نیک را ذخیرهٔ آخرت سازید در عمر که بمثابهٔ ابر تابستان و نزهت گلستان زودرواست اعتماد
نکنید و خاص و عام و عالمیان دور و نزدیک و میان را چون نفس عزیز خود دانسته هرچه در باب
خویش نه پسندید در حق ایشان روا مدارید ع بر کسی مپسند آنچه از خویشتت آید ناپسند + ازین نمط دمدمه و
افسون بر ایشان میدمید تا با او الفت گرفتند و ایمن و فارغ بی اعراض و احتراز پیشتر آمدند بیک حمله
هر دو را بگرفت و بطبخ معده را از گوشت لذیذ ایشان برگ و نوائی ارزانی داشت و اثر نماز و روزه و صلاح
و عفت او بواسطهٔ نفس خبیث او و طبع نازک برین جمله ظاهر گشت و این مثل برای آن آوردم تا معلوم شود
که بر غدار بدسیرت اعتماد کردن نشاید و کار بوم غدر پیشه نفاق اندیشه همین مزاج دارد و معائب بغایات و
مقابح او بی نهایت ست و این قدر که بحیز تقریر درآمد قطره ایست از دریای بیکران و ذره ایست نسبت به سپهر
گردان بیت گر صد هزار قرن کنم وصف مشکلی + از صد هزار گفته نیاید مگر یکی + مبادا که شما این کار اختیار
کرده او را بر سریر سلطنت نشانید که هرگاه افسر شاهی بفرق نامیمون او رسد بی شبهه سپهر تیره کار سنگ
ادبار بران خواهد زد و هر وقت که پایهٔ تخت حکومت بپای نامبارک او سوده گردد کرهٔ اثیر از روی غضب آتش
نکبت بران خواهد ریخت و بسبب آنکه طینت و ناپاکی جوهر او ناقابل هست تربیت شما ضایع خواهد شد فرد
گوهر پاک بباید که شود قابل فیض + ورنه هر سنگ و کلوخی در و مرجان نشود + مرغان بعد از استماع این سخنان
یکبار از ان کار اعراض نموده عزیمت متابعت بوم فسخ کردند و آن خاکسار پریشان روزگار در گوشهٔ ادبار متحیر و
متاسف مانده زاغ را گفت ای سیاه روی بیشتر حجاب حیا از پیش بر داشته این همه خواری بمن روا داشتی و
مرا آزرده ساخته در مقام کینه و جدل آوردی گرد وحشتی انگیختی که دور روزگار بصد هزار قرن آنرا رفع نتواند
کرد و آتش فتنه برافروختی که بآب محیط سپهر شعلهٔ آنرا فرو نتوان نشاند ع رود دل و نرود صورت جفای تو از دل
نمیدانم که از جانب من سابقهٔ بوده که این همه مهر و محبت ظاهر کردی یا بر سبیل ابتدا چندین لطف و مهربانی واجب
داشتی و بدانکه اگر درختی را تبر ببرد از بیخ و شاخی بجهد نشو و نما یافته بقرار اصل بار برود ولیکن نهال محبت که باره
جفا بریده شد مطلقا رستن شاخ وفا از بیخ او متصور نباشد و اگر بشمشیر جراحتی افتد آخر علاج پذیرد و مرهم

التیامی یابد اما جراحت سخن هرگز معالجت پذیر نباشد و هیچ مرهم زخم او را بهم نیارد ع ولا یلتام ما جرح
اللسان + قطعه جراحتی که ز تیغ زبان رسد بدلی + بهیچ مرهم راحت نکو نخواهد شد + میانه تو و آن کز زبان
زدی زخمش + بهیچ صحبت سنگ و سبو نخواهد شد + پیکان ناوکی که در سینه نشیند بیرون کردن
آن ممکن باشد اما تیری که از زبان بدل رسد برآوردن آن محال نماید ع تیر یکه او بر دل زند پیکان
نمی آرد برون + و هر چه از و مضرتی تصور گیرد بچیزی دیگر مندفع گردد مگر کینه که دفع آن بهیچ چیز در حیز
امکان نیاید مثلا آتش اگرچه سوزنده است سورت او را باب تسکین توان داد و شعله حقد تا بهفت دریا
فرو نه نشیند و زهر اگرچه کشنده است ضرر او را بتریاک باز توان داشت و زهر کینه بهیچ تریاکی
از دل بیرون نرود و بعد ازین میان جماعت ما و قوم تو درخت عداوتی کاشته شد که بیخ او بقعر ثری
رسیده و شاخ او از اوج ثریا گذشته قطعه نهال کینه که در سینه ها نشانده شود + مقررست یقین که
بر چه خواهد داد + درخت حقد بدان نوع میوه ها دارد + که طعم او بمذاق دل کسی مرساد + بوم این فصل فرو
خوانده آزرده حال و شکسته بال برفت و زاغ از گفته خویش پشیمان شده و را اندیشه دور و دراز افتاده با خود میگفت
که عجب کاری نادانسته پیش گرفتم و برای قوم خصمان ستیزه روی و دشمنان جفا جوی انگیختم و مرا با نصیحت
مرغان چه کار بود و من از طایفه که بهتر و بیشتر بودند بدین سخن گذاری سزاوارتر نبودم آخر این مرغان زیرک معایب
بوم از من بیشتر دانسته بودند و مصالح آن مهم از من نیکوتر می شناختند لیکن از روی خرد در عواقب این حدیث و
نتایج این سخن اندیشه کردند و مضمون من صمت نجی را کار بستند و زبان را که بشکل تیغ آفریده اند تا آنرا بسازش
کار نفرمایند که تیغ بازی شیوه هنگامه گیرانست و مردان شمشیر زن تیغ را جز در صف کارزار تحریم
نفرمایند و تیغ زبان را از نیام کام بیصورتی برهنه ساختن محل بریدن و سر در باختن است مثنوی چون زبان
شیوه سخن ورزد + چه عجب جان زدیم اگر لرزد + تیغ را چون بقصد جان کردند + راست بر صورت زبان کردند + و
دشوارتر آنکه این سخنان در مواجهه گفته شده و بیشک حقد و کینه بران زیادت باشد و در شنیدن هر سخنی ناشایسته
غضب بر غضب فزاید و گفته اند که خردمند اگرچه بزور و قوت خود اعتمادی تمام دارد باید که تعرض عداوت
و افتتاح مناقشت جائز نشمرده تکیه بر عدت و شوکت خود ننموده دشمن انگیزی نکند چه هر که بتریاق مجرب انواع

وارد با در حوزهٔ تصرف وارد نشاید که با امید آن بر خوردن زهر هلاهل اقدام نماید **فرد** هرچند که تریاقی بدست ترا + زنهار که تا زهر هلاهل نخوری + و حکما بر آنند که اثر فعل بر قول راجح **بیت** و مزیت کردار بر گفتار ثابت اثر فعل نیکو در عاقبت کارها ظاهر گردد و خاتمت احوال را بخوبی مقترن سازد و آنکه قولش بر عمل غالب ست کردنها را بحسن عبارت می پیراید و در چشم مردمان بشیرین زبانی و فصاحت می آراید باندک زمانے عواقبش بمذمت و ملامت انجامد و نتیجهٔ قول بی عمل جز حسرت و ندامت نباشد من آن راجح قول قاصر فعلم که در خواتیم کارها تاملی شافی و تدبیری وافی نکردم و اگر تاج خرد فرق حال مرا مزین داشتی و مرا از خزانهٔ عقل نصیبے بودی نخست با کسی مشاورت کردمی و پس از آنکه عزیمت بر گفتن قرار گرفتی فصل سخن پاکیزه و بی عیب کردی و مثل و بیان نبودی بگفتے **بیت** سخن را نسنجیده گفتم ز نا سفتنی بود انچه سفتم چون بے اشارت ناصحان عاقل و مشاورت خردمندان کامل درین باب شروع نمودم و بر بدیهه کلمهٔ چند وحشت آمیز خصومت انگیز در میان آوردم چه عجب که در زمرهٔ شریران معدود گردم و بنادانی و جهالت و محال گوئی منسوب شوم و در امثال آمده است المکثار مهذار بسیار گوئی بیهوده گوئی باشد و زبان که ضرورت ظاهر امتیاز میان انسان و بهائم به سخن توان کرد حکما گویندهٔ سخن بد را بمراتب از ایشان فروتر شمرند و زبان بستگان را از بیهوده گویان نیکوتر می دانند **مثنوی** بهائم خموشند و گویا بشر + زبان بسته بهتر که گویا بشر + چو مردم سخن بایدش گفت هوش + و گرنه شدن چون بهائم خموش + حذر کن ز نادان ده مرده گوے + چو دانا یکی گوی و پرورده گوے + القصه زاغ پارهٔ بطپید و با خویشتن ازین نوع عتابها کرده بپرید این بود مقدمات عداوت میان ما و بوم که تقریر افتاد ملک گفت اے کارشناس سخنان تو شنیدم و در ضمن آن فوائد بسیار بود و با خردمندان مصاحب شدن و کلمات ایشانرا پیشوای کار حال خود ساختن نشانهٔ سعادت و اقبال دلیل وصول بمرتبهٔ کمالست **قطعه** صحبت نیکان بود مانند مشک + کز نسیمش مغز جان یابد اثر + فعل شان باشد سوید انش دلیل + قول شان باشد بحکمت راهبر + و بعد ما که خانهٔ دل من از چراغ سخن روشن که شمع زوایای خلوت نشینان صوامع انس جز آن نتواند بود افروخته گشت بیان کن که تدارک فهم لشکریان زاغ که پروانه وار سوختهٔ آتش ظلم بومان شده اند چه و نه اندیشیده

وجهت فراغ خاطر رعایا و اطمینان دل سپاهیان چه فکر کرده بیت تدبیر تو آنجا که بهم بر زد + صد کار
فروبسته بیکدم سازد + کارشناس زبان سپاس بگشود و گفت بیت شاها جهان مطیع و فلک یاور تو
باد + نصرت دو اسپه پیشرو لشکر تو باد + آنچه وزرای روشن رای بموقف عرض رسانیدند از جنگ و صلح
و فرار و قرار و قبول باج و خراج هیچکدام پسندیدهٔ من نیست و امید میدارم که بنوعی از حیلت فرجی و
مخرجی پدید آید که بسیار کس بشیوهٔ تحیل و مدارا مقصود خود حاصل کرده اند و کارها که بمکابره و امثال
آن ساخته نگردد بمکر و فریب پیش برده چنانچه طراران ولایت گرگان گوسفندی از دست زاهدی
بحیله بیرون آوردند ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت زاغ گفت آورده اند که زاهدی
متورع از بهر قربان گوسفندی فربه بخرید و رسنی در گردن او کرده بجانب صومعهٔ خود میکشید در راه طائفه
طراران آن گوسفند را دیده دیدهٔ طمع بگشادند و کمر مکر و فریب بر بستند و در راه زاهد ایستادند مکاران
گرگانی را قوت سبعی در حرکت آمده نمیتوانستند که پلنگ وار روی بر روی آن شکار آرند
لاجرم روباه بازی اختیار کرده خواستند که زاهد را خواب خرگوش دهند بعد از تامل بسیار رای همه بر نوعی از حیله
قرار گرفت و متفق شدند که زاهد ساده دل پاک طینت را بدان فریب داده گوسفند بدست آرند پس یکی از ایشان پیش
او در آمد و گفت ای شیخ این سگ را از کجا می آری و دیگری بر او بگذشت و گفت این سگ را کجا می بری سوم از
برابر پدید شد و گفت ای شیخ مگر عزیمت شکار داری که سگ بر دست گرفته باری دیگر از عقب برسید و گفت
ای شیخ این سگ را بچند خریده و همچنین یک یک از اطراف و جوانب روی بشیخ نهاده در گفتن یک سخن
متفق الکلمه بودند یکی میگفت این سگ شبانان است دیگری گفت که این سگ پاسبانان است یکی بر دیگر طعنه
میزد که چنین مرد در کسوت اهل صلاح است چرا دست و جامه بدین سگ آلوده میسازد دیگری منع میکرد که
زاهد این سگ را میبرد تا برای صید تربیت کند و بتواتر هر یک از مکاران بدین نمط افسون میخواندند بهمین نسق
حرفی میراندند بیت چشمش بعشوه زد ره و لب خوانده افسون دگر + دل میبرند از عاشقان هر یک بقانون دگر +
از بسیاری این سخنان شکی در دل زاهد پدید آمد و گفت مبادا که فروشندهٔ این جانور جادوگر بوده و چشم بندی
کرده سگ را در نظر من گوسفند نموده هیچ به از آن نیست که دست ازین سگ باز دارم و از پی کار خود روم و روزیکه

بهای گوسفند بدو داده ام باز ستانم زاهد بیچاره از غایت سادگی گوسفند را بگذاشت و در عقب فروشنده
روان شد و آن جماعت وی را گرفته بخانه بردند و مجال نداده فی الحال ذبح کردند زاهد مسکین
را بسبب آن حیله گوسفند از دست برفت و باز بدست نیامد و این مثل بدان آوردم که ما را نیز طریق
حیلت پیش باید گرفت که جز بغدر و مکر برایشان دست نیابیم قطعه چون بقوت حریف خصم نه‌ای حیله را
ز دست مده که بحیلت کمان قوت را بتوانی که بگسلانی زه ملک پیروز گفت بیار تا چه داری کارشناس
جواب داد که من خود را فدای این کار خواهم کرد و هلاک یک کس که متضمن حیات و بقای جمعی کثیر باشد
بحسب عقل و نقل تجویز کرده‌ام صواب در آن می‌بینم که ملک در مجمع عام و محفل مشتهر خواص و عوام بر من
خشم گیرد و بفرماید تا پر و بال من بکنند و خون‌آلوده و زخم زده در زیر همین درخت که آشیانهای ما بر سر اوست
بیفگنند و ملک با تمامی لشکر کوچ کند و در فلان جای مقام نموده منتظر آمدن من باشد تا من از حیله در راه ایشان
اندازم و از کار ایشان پرداخته بیایم و هر چه صلاح وقت در آن باشد بنمایم پس ملک از خلوت بیرون آمد
قهر آلود و تمام حشم منتظر بودند تا از خلوت شاه و وزیر چه صدا برآید و از لشکر و سپاه ایشان جز ضجیج البابه
نیاید چون ملک را خشمگین یافتند سرها در پیش افگنده متامل شدند و ملک پیروز فرمود تا کارشناس را پر و چشم
بر کندند و پر و بالش را چون تنگ کرده در زیر درخت انداختند و خود با لشکر و حشم بجوانبی که مقرر و معین شده بود
عزیمت نمود تا این کارها ساخته و پرداخته گشت آفتاب غروب کرده بود و مشاطه قدرت عروس کواکب را
بر منظر سپهر گوهر نگار بجلوه درآورده بیت چو خورشید تابنده شد ناپدید * شب تیره بر چرخ لشکر کشید * شاه
ملک بومان با وزرا همه در این اندیشه آن بود که چون ما را بر ماوای زاغان اطلاع افتاد و اکثر ایشان را
خسته دل و بال شکسته ساخته‌ایم اگر امشب دیگر شبخون بدیشان میسر شود نجات ایشان بشام ما متصل
میگردد و اگر نه در گوشه کاشانه بفراغت خویش ایمن می‌پریم بس ما را از هرگونه عدو خویش ایمن از زیست
اما چون خسرو روز بازار شوکت و قوت بود است کسوت ظلام و لباس نیلی فام در بر افگنده
بر سریر سلطنت عالم استیلا یافت و امیر لشکر زنگبار بر خیل دیار تتار بعزم شبخون علم عباسی برافراخت
بیت بساط زمین عنبر آلود شد * هوا زود پای گردون پر از دود شد * ملک بومان با تمام خیل و حشم خود دلیر

اندیشهٔ شبخون در میان آورده مجموع ایشان برین عزیمت یکجهت گشته بجانب ماوای زاغان روان شدند
مثنوی: گروهی رزم جوی و فتنه انگیز + همه پر کینه و بیباک و خونریز + بکین خواهی میان را تنگ بسته
ولی چون سنگ را در جنگ بسته + و چون لشکر بوم بماوای زاغان رسیدند از ایشان اثری بود و نه
خبری هویدا بومان مضطرب شده بهر طرف میگشتند و کارشناس در زیر درخت بر خود می پیچید و نرم نرم می نالید
بومی آواز او شنیده خبر بملک رسانید شباهنگ با بومی چند که مقرب بارگاه و محرم اسرار شاه بودند بر سر وی آمد
و پرسید که تو کیستی و حال چیست کارشناس نام خود و آن پدر باز گفت و منصب وزارت و قانون کفایت
خود تقریر کرد ملک گفت دانستم و خبر تو بسیار شنیده ام اکنون باز گوی که زاغان کجا اند جواب داد که حال من
دلیل است بر آنکه محرم اسرار ایشان نتوانم بود شباهنگ پرسید که تو وزیر ملک زاغانی و صاحب سر و مستشار
و معتمد او بودی بچه خیانت با تو این خواری رفته و بکدام گناه مستحق این عقوبت شده کارشناس گفت
مخدوم در حق من بدگمان شد و تسویلات مجال و تبعیت یافتند تا بمن رسید آنچه رسید و خدمتهای قدیم و
حق گزاریهای سابق همه یکبار در عرصهٔ عدم افتاد فرد: بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم + یارب مباد
کس را مخدوم بی عنایت + شباهنگ پرسید که موجب بدگمانی چه بوده گفت ملک پیروز بعد از شبخون شما
وزرا را بخواند و از هر یک تدبیری درین حادثه که واقع شده بود طلبید و نوبت بمن رسیده فرمود که چارهٔ این صورت
که افتاده باز نمای و در دفع این غائله حیله پیش آر من گفتم که ما را با لشکر بوم طاقت مقاومت نیست که جرأت
ایشان در جنگ زیادت از جلادت ماست و قوت شوکت ایشان بیشتر از شکوه و صولت ما و دیگر آنکه عنان
دولت بدست اختیار ملک بومانست و پایهٔ تخت بخت مزین بپای فرقدان سای پادشاه ایشان و با صاحب
اقبال عدیده پنجهٔ جدال در پنجه افکندن دلیل نکبت است و با خداوند بخت روز افزون لاف ستیزه زدن نشانهٔ
شقاوت مثنوی: ستیزندگی با خداوند تخت + ستیزنده را سر برد چون درخت + گوزنی که در شیر شیران شود
بسر کرد خودش خانه ویران شود + صلاح آنست که رسولی فرستیم اگر شعلهٔ جنگ افروزند ما خان و مان را
بآتش تفرقه سوخته مانند دود در هوا ابا سر جهان پراگنده گردیم و اگر از در صلح آیند ما باج و خراج چندانکه
داعیه کنند قبول کرده منت دار شویم بیت: چو بهر بدیت ستاند از خراج + دگر نه سر با تو ماند نه تاج

ملک با متغیر شده گفت این چه سخن ست که میگوئی و این همه جرأت بچه وجه باز مینمائی مرا از جنگ بوم منع مینمائی و
لشکر مرا در پیش چشم او وزنی نمی نهی آگر دشمن تیغ دارد دستیم مرا هم زبان سنان هست تیغ
چون آن پژوهی نبرد آوریم + دل دشمنان را بدرد آوریم + من باری دیگر زبان نصیحت کشادم و از روی
هوا داری حق گزاری دادم موعظت بدادم و گفتم ای ملک از جاده صواب انحراف مورز و به هوای
دل خود بی تامل و تدبیر در مهمی شروع مکن تواضع پیش گیر که دشمن قوی حال را به تلطف و تملق رام توان کرد
و صید سرکش را بمدارا و ملایمت در دام توان آورد فرد آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف ست + با دوستان
تلطف با دشمنان مدارا + و مثل این حال چون باد صعب ست که گیاه ضعیف بواسطه مدارا ازوی بسلامت بجهد
و درخت بسیار شاخ بسبب عنف و سختی روی از بیخ برکنده شود فرد مکن ستیزه که چرخ از ستیزه کاری خویش
ستیزه به بند دستیزه کاران را + زاغان از نصیحت من خشمناک شده مرا متهم کردند که تو بطرف بومان میل داری
و جانب ما که جنس تو ایم فرو میگذاری ملک بقول دشمنان از قبول موعظت من اعراض نمود و مرا بدین حیله
که مشاهده میشود عذابی فرمود و در خیال ایشان چنان دیده ام که جنگ را بیسازند و در باب دفع شما حیله می انگیزند
ملک بومان چون سخن کار شناس شنود یکی از وزرا را پرسید که کار این زاغ را چگونه می بینی گفت در کار او هیچ اندیشه حاجت
نیست هر چند زودتر روی زمین را از خبث عقیده او پاک میباید کرد و آنرا راحتی عظیم و منفعتی تمام باید شمرد
و فرصت قتل او را که غنیمتی زیادت از آن بدست ما نخواهد فتاد فوت نباید نمود و من در ضمن این اخگر افسرده
آتشی می بینم که اطفای شعله آن از محالات مینماید مع نعوذ بالله ازین آتش اگر برآید دود + و هر که فرصت از دست
بدهد بعد از عدم قدرت هرگز بران قادر نگردد و غالب آنست که دیگر پشیمانی سود ندارد و آنکه دشمن را ضعیف
و تنها یافت اولی آنکه خود را از و باز رهاند که اگر خصم از آن ورطه خلاص یابد قوت گرفته و سطوت ساخته در کمین
انتقام خواهد بود رباعی دشمن چو بجست از تو ازوی نرهی + ور بند تو چون بست تو ازوی نرهی + خواهی که امان
باشدت از آفت او + در دست تو چون فتاد امانش ندهی + زنهار تا ملک بسخن او التفات ننماید و افسون و افسانه
او را در گوش جای ندهد که بزرگان گفته اند اعتماد بر دوست ناآزموده از عقل دور ست تا بدشمن مکاره کینه ور
چه رسد فرد درین زمانه که بر دوست اعتمادی نیست + چگونه غره توان شد بگفته دشمن + کار شناس گفت این سخنها

تشنیع مردم دل بنالید و گفت بیت مرا خود دلی دردمندست و ریش + تو نیز م مزن بر سر ریش نیش آن
سخن در دل ملک بوم اثر کرده روی از آن زیر بگردانید و دیگری را پرسید که تو چه میگویی گفت که سخن
او اشارتی نتوانم کرد که صاحب مروت چون دشمن را ضعیف و بیچاره بیند بر جهت تدارک حال وی باید نمود
که ما هم اوصاف خود را باظهار عفو و احسان بر حالیان جلوه باید فرمود و هر که بزنهار آمده را امان باید داد
سرگردان از پای در افتاده را دست باید گرفت بیت ره نیکمردان آزاده گیر + چو استاده دست افتاده گیر
و لطیفه کارها مردم را بر دشمن مهربان گرداند چنانکه دزدی زن بازرگان را بر شوهر مشفق گردانید ملک پرسید
که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که بازرگانی بود بسیار مالدار اما بغایت بدخوی و زشت
روی و با اینهمه سرگرانی بخیل و نامهربان مثنوی چو دیوی در رنج از عفریت بدخوئی + چو زاغ گلخن از
بیهوده گویی + از بس سنگین دلی پولاد جانی + چو هجران دل گدازی جانستانی + و این مرد ناخوش
طلعت زنی داشت پاکیزه سیرت زیبا صورت که ماه شب چهارده بدو اقتباس نمودی رخسار نورش
شب تیره را رخشان تر از روز روشن ساختی و چراغ جهان فروز آفتاب که قندیل رواق سپهر است با پرتو
شمع روی دل آرای او تاب همسری نیاوردی زبان در وصف آن نگار جهان پیرا بکلمات منظوم گویا شدی
بیت ماه نیکوست ولی روی تو زیبا تر ازوست + سرو دلجوست ولی قد تو بالاتر ازوست + خامه گوهر فشان
بر صفحات بیان شمه از لطایف او بدین گونه رقم فرمودی قطعه هر چه بر صفحه اندیشه کشد کلک خیال + شکل مطبوع
تو زیبا تر از آن ساخته اند + هر لطایف که نهان بود پس پرده غیب + همه در صورت خوب تو عیان ساخته اند
شوهر بصد هزار دل وصال او را جویان و او بصد هزار منزل از مجاورت او گریزان هر چند شوهر آشفته
گشتی زن با فسون او فریفته نشدی و هر روز بحکم انتقای او تجدید وفائی پدید آمدی و هر روز رنگ تازه
ظهور کردی مصرع مهر فزودن نمیشود و تا تکین نمیشدی + نی پیشانی زال دست آرزوی بکمند زلف مشک
بیمار و بیچاره مرحمت از گلستان رویش گل مرادی نشگفت بیت من بنده آن روی که دیدن نگذارند + دیوانه
زلفی که کشیدن نگذارند + شبی دزدی بخانه ایشان رفت بازرگان در خواب بود و زن بیدار از آمدن دزد
وقوف یافته بترسید و شوهر را محکم در کنار گرفت بازرگان از خواب در آمد و دوست را در کنار یافت

از غایت شادی خروش برکشید و گفت فرو نگر بیدار شد بختم که آن روئی که در خوابم + نبود امید پیش دیده بیداری می آید + اینچه شفقت ست که از پرده غیب بظهور آمده و بکدام خدمت استحقاق این نعمت حاصل شده ع مهری که نبود ست ز کجا پیدا شد + چون نیک درنگریست دزد را دید گفت ای شیرمرد مبارک قدم اینچه خواهی از مال من بردار و ببر که ببرکت قدوم تو این جفا کیش بیوفا بر من مشفق و مهربان شد و فائده این مثل آنست که بعضی ضرر رسانها باشد که کسی را بمشاهده آن بر خصم جز بخشایش و مهربانی لائق نباشد و حال این زاغ از آنجمله است ع رحم کن چون حال من دیدی که جای رحمت ست + ملک زیرم پرسید که رای تو درین قضیه چه حکم میکند گفت اولی آنست که ملک لباس حیات از وی درنکشد بلکه خلعت امان در وی پوشانیده اثر تربیت و عاطفت دریغ ندارد تا او نیز در مکافات آن خدمت ملک را بقدم مناصحت و مصادقت مفتوح گرداند دیگر آنکه عقلا در آن کوشیده اند که بهیچ راز میان دشمن بیرون آرند و سنگ تفرقه در مجمع ایشان افگنده بهر حیله که دانند که دو گروه پیدا سازند چه اختلاف کلمهٔ خصمان موجب فراغ دل و انتظام کار دوستان باشد چنانکه خلاف دزد و دیو سبب جمعیت خاطر زاهد شد ملک او را پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که زاهدی پاک طینت و متورعی پاکیزه سیرت در بعضی از نواحی بغداد صومعه ساخته بود و اوقات صبح و شام بعبادت ملک علام جل ذکره میگذرانید و بواسطه آنکه دامن از غبار تعلقات دنیا افشانده بود و نقش بی وفائی او از روی دفتر روزگار خوانده سینه بی کینه اش که نوش مسرت بی نیش مضرت صورت نبندد و نقد گنج عطائی بی رنج بار عنا بدست نیاید مثنوی یک گل بخار زار جهان باغ نیست + لاله او بی اثر داغ نیست + تیغ زند بر تو گوئی خوش نشست + زهر دهد گوید و گوئی زر ست + در زاویهٔ قناعت سر بگریبان فراغت کشیده بود و بوظیفه که از عالم غیب حواله او شدی آرمیده بیت طرح قناعت و رضا افگندیم + در دو ست هرچه میرسد خرسندیم + القصه یکی از مریدان صادق بر فقر و فاقه زاهد مطلع شد و جهت مدد معاش دو گاو دوشیده تازه و فربه که کام آرزو بشیر لذیذش چرب و شیرین شدی بر سبیل نذر بصومعه شیخ آورد و دزدی آن حال را مشاهده کرد و قوت طامعه اش در کار آمد و روی بصومعهٔ زاهد نهاد و دیوی نیز بصورت آدمیان با وی همراه شد و دزد پرسید که تو کیستی و کجا میروی جواب داد که

میروم بدین شکل گشته و بدین نقش برآمده بصومعهٔ زاهد میروم که اکثر مردم این ولایت ببرکت تلقین او طریق
توبه و انابت پیش گرفته اند و بازار وسوسهٔ ما کاسد شده است میخواهم که فرصت یابم و او را بقتل رسانم
حال من این بود که شنیدی اکنون بازگوی که تو کیستی و حال تو چیست دزد گفت من مردی عیار پیشه
ام و شب و روز دران اندیشه که مال کسی ببرم و داغ آزاری بر دل وی نهم حالا می روم که زاهد گاو دوشتی
فربه دارد آنرا دزدیده در وجه معاش خود صرف نمایم دیو گفت ع ای جان جهان تو یار مائی + بحمد الله
که سررشتهٔ جنسیت میان ما مستحکم است و رابطهٔ اتحاد همین بس که مقصود هر دو قصد او ست پس روی
براه آوردند شبانگاه بصومعهٔ زاهد رسیدند زاهد از وظائف عبادت پرداخته بود و همچنان بر روی سجاده
نشسته در خواب رفته دزد اندیشه کرد که اگر دیو قصد کشتن وی کند ممکن که بیدار شده فریاد کشد و مردم
دیگر که در همسایگی وی اند متنبه شوند و بران تقدیر بردن گاو متعذر باشد دیو نیز در فکر افتاده بود که اگر
دزد گاو را از خانه بیرون کند هر آئنه در بباید کشود امکان دارد که زاهد از آواز در از خواب درآید و کشتن او
در توقف افتد پس دزد را گفت تو توقف کن و مهلتی ده که زاهد را بکشم آنگه تو گاو را ببر دزد گفت تو توقف
کن تا من گاو را ببرم انگاه تو وی را بکش آن خلاف میان ایشان قائم گشت و آخر مقال هر دو بجدال
کشید دزد از روی اضطراب زاهد را آواز داد که اینجا دیویست میخواهد که ترا بکشد دیو نیز فریاد برکشید که اینجا
دزدیست میخواهد که گاو ترا ببرد زاهد از عربدهٔ ایشان بیدار شده خروش برکشید همسایگان درآمدند
و ایشان هر دو بگریختند و نفس و مال زاهد بسبب خلاف دشمنان سالم و محفوظ ماند بیت چو در لشکر دشمن
افتد خلاف + تو بگذار شمشیر خود در غلاف + چون وزیر سوم سخن با آخر رسانید وزیر اول برآشفت و گفت
من می بینم که این زاغ شما را با فسون و مکر خویش فریفته گردانید زنهار که از خواب غفلت بیدار شوید و پنبهٔ
پندار از گوش هوش برکشید و در عواقب این کار تأملی بسزا واجب دانید که عاقلان بنای کار خود خصوصاً
در محافظت از مکر اعدا بر قاعدهٔ صواب نهند و بگفتار دروغ و سخن بی فروغ ایشان از راه نروند و بعضی
غافلان بدین معنی التفات نانموده باندک تملقی ملایمت پیش آرند و از کینهای قدیم و عداوتهای موروث
فراموش کرده دل بر آشتی خوش کنند و ندانند که دشمن اگر بهزار نقش برآید هنوز رنگ عداوت

برلوح دلش باقی خواهد بود فرد زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند + سالها رفت و بران سیرت و شانست
که بود + و نادره تر آنکه از نادانی طراز بصره در چشم شما طرفه بغداد مینماید و مهره بلور در نظر شما گوهر شاهوار می نماید
و حال شما بحال آن درودگر میماند که بگفتار زن بدکردار فریفته شد ملک پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که بشهر سرندیب درودگری بود در بلاهت بحد کمال و زنی داشت
در غایت حسن و نهایت جمال آهو چشم که بعشوه شیر شرزه را شکار کردی و بشیوه روباه بازی زیرکان جهان
را خواب خرگوش دادی مثنوی نگاری دلفریبی جانگدازی + پری پیکری عاشق نوازی +
ز زلفش سنبل اندر تاب باشد + ز رشک عارضش گل آب باشد + درودگر برو شیفته بودی و ساعتی بی
دیدار او آرام نیافتی زن بحکم ضرورت او را نوازشی میکرد اما در بزم عشرت جام مراد با حریفان دیگر میخورد
و در همسایگی ایشان جوانی بود بالا چون سروی بر چمن روح روان رسته و بچهره مانند تازه گلی بیاره
با آب حیات شسته بیت رخی چنانکه ز خورشید و ماه نتوان کرد + خطی چنانکه ز مشک سیاه نتوان کرد +
زن را با او نظری افتاد و دل او نیز وابسته مهر و محبت او شد کار میان ایشان از مراسلت بمجالست
انجامید و از نامه و پیغام بعیش مدام و صحبت بصبح و شام کشید جمعی از حسودان که خیال مواصلت آن دو یار
روز روشن را بر ایشان شب تار ساختی و اندیشه آنکه دو کس را با هم شمع صحبت چرا در گیرد دل تیره ایشان
با آتش رشک و حسد بسوختی بیت هرگز حسد نبردم بر منصبی و مالی + الا بر آنکه دارد با دلبری وصالی +
بران حال وقوف یافته درودگر را اعلام کردند بیچاره با آنکه چندان غیرتی نداشت خواست که
یقینی حاصل کرده بتدارک مشغول گردد زن را گفت توشه بساز که بروستا میروم و اگرچه مسافتی تا آنجا
بسیار نیست اما چند روزی توقف خواهد شد و نمیدانم که در فراق تو چگونه بسر خواهم برد و در بوته هجران
جانگداز چسان تحمل خواهم کرد بیت ای بناکام مرا از رخ تو مهجوری + آن که باشد که بکام تو گزیند دوری +
زن نیز از روی تکلف تملقی کرده و بگریه شادی قطره چند آب از دیده بباریده فی الحال توشه مهیا کرده شوهر را گسیل کرد
درودگر در وقت رفتن مبالغه بسیار نمود که در را مستحکم بباید بست و قماشها را نیکو محافظت باید نمود تا در غیبت من
دزدان فرصت نیابند و خللی بمال و متاع نرسد زن وصیت را قبول کرده بسوگند تاکید نمود و فی الحال که مرد برفت خبر بمعشوق فرستاد

گویند که از گل حکمت ساخته باشند و طلا و نقره و امثال آن در آن بگذارند و معرب آن بوته است و بعربی خلاص گویند ۱۲ برهان حاصل معنی

ع بیا بباغ که گلها شگفت و خار نماند + محبوب وعده کرد که چون از شب پاسی بگذرد طلوع صبح وصال را منتظر
باش زن بدان وعده شادمان گشته اسباب معانی مهیا کرد فرخ روزی سعادت طالع اگر شبی آن ماه
بکلبه من بی خانمان فرود آید + درود گر بیگاهان از راه نهانی بخانه درآمد قضا را وقتی بود که مهر و ماه
با یکدیگر قران کرده بودند و عاشق و معشوق بدیدار یکدیگر خوش برآمده گاهی جوان زیبا روی بکرشمه دلنواز
آتش اضطراب در خرمن شکیبائی آن زن میزد و گاهی زن ماه سیما بنازجان افزا متاع خرد و هوش
جوان بغارت میبرد مثنوی دو بت نازنین عقل فریب + پای تا سر همه لطافت و زیب + این یکی شمع
بزم شبستان بود + وان بلب نقل محفل مستان بود + بیچاره درود گر چندان توقف کرد که ایشان بخوابگاه
میل کردند آهسته آهسته بزیر تخت درآمد تا ما فی الخلوة را مشاهده کند ناگاه چشم زن بر پای وی فتاده دانست
که رفتن شوهر بهانه بتحقیق انجامیده بود معشوق را بزبان که آواز داد و گفت که بقصد بلند از من بپرس که
مرا دوست تر داری یا شوهر را جوان آواز برداشت و گفت ای نازنین میخواهم که بدانم که دوستی من در دل تو
بیشتر است یا محبت شوهر زن جواب داد که بدین سوال چون افتادی فائده این پرسش چیست جوان از
بیم جان الحاح کردن گرفت زن گفت راست گویم زنان را از روی سهو و غفلت یا از راه لهو و شهوت ازین
نوع حادثها افتد و از بهر حبس دوستان گیرند که بحسب و نسب ایشان التفات ننمایند و اخلاق ناستوده و عادات
ناپسندیده ایشان را معتبر ندارند چون حاجت نفس دانند و قوت شهوت روبکمی نهاد نزدیک ایشان
حکم بیگانگان گیرند بیت ترک یاری کنند و دلداری + دوستی خود نبود پنداری + اما شوهر بمنزله
روح در بدن و بمثابه نور در بصر باشد ع از جان بود گریز ز ایشان گریز نیست + از عمر و جوانی و معاش
و زندگانی برخورداری مباد آن زن را که شوهر را هزار بار از نفس عزیز دوست تر ندارد و گرامی
نشمارد و سرمایه حیات از برای فراغ حال و راحت معاد و مآل او نخواهد فرخنده باد آنکه گرامی داند اگر بخشیده
تو هست حرام باد حیاتم اگر برای تو نیست + چون درود گر این فصل بشنود رافتی در همتی و در دل وی
پدید آمد و رقتی و شفقتی بروی غالب شده و گفت نزدیک بود که در حق این زن بدی اندیشم و در گردن وزر
خدا بره سنده آنم شوم آخر این چه گمان بد بود که من درباره وی داشتم مسکین خود از غم من بیقرار و

وبر من عاشق زار بوده و در کیش محبت و روش یاری با این همه دلبستگی و دوستی که با من دارد اگر خطائی کند اگر چندان وزن
نباید نهاد و امثال این عملها از وی در وجود آید چندان حسابی نباید گرفت که هیچ آفریده از سهو و
زلت معصوم نتواند بود ع کسی کجاست که او دامنی نیالوده است + و من بیهوده این همه رنج بر خود نهادم و شوی
را در چندین بلا افگندم صلاح آنست که حالا باری عیش بر ایشان منغص نگردانم و آبروی او پیش مرد بیگانه بخاک
مذلت نه ریزم که این عمل از روی لهو و سهوی کند نه بقصد و عمد مرا نظر بر هنر او باید داشت و دیده از عیب
او فرو باید بست فرد گر هنری داری و هفتاد عیب + دوست نه بیند بجز آن یک هنر + پس همانجا
در زیر تخت خاموش بنشست و دم نزد تا وقتیکه ایشان از عیش بپرداختند و رایت شب تار نگونسار شد
بیت چو رست از سایهٔ شب شاه روز + دمید از چرخ صبح عالم افروز + مرد بیگانه بازگشت و زن خود
را بر بالای تخت در خواب یافت درودگر بآهستگی از زیر تخت برون آمد و برفق و مدارا بر بالای تخت بنشست
و باستین تلطف غبار ملال از چهرهٔ زن پاک میکرد و نرم نرم دست بر اعضای وی میمالید تا زن سر فرشته دیده
بگشاد شوهر را بر بالین خود مشاهده کرده بر جست و گفت بیت دمیده صبح سعادت کیا بر آمد مهر از شب سر که
آن غمگسار باز آمد + پس پرسید که بسلامت کی رسیدی گفت آنوقت که تو با آن مرد بیگانه دست مرا در آغوش
وصال داشتی اما چون دانستم که ترا ضرورتی برین باعث شده بود آزرم تو نگاه داشتم و او را نرنجانیدم و من
چون شفقت تو بر احوال خود میشناسم و دوستی تو در حق خود میدانم و یقین دارم که زندگانی برای مواصلت
من میطلبی و بینائی برای مشاهدهٔ جمال من میجوئی اگر بدین نوع پریشان کاری کنی هر آئینه از راه سهو خواهد بوده
پس مرا جانب دوستی تو رعایت کردن و آزرم تو نگاه داشتن لازم آمد دل قوی دار و خوف و هراس را بر خود راه
مده و از دهشت و وحشت بیرون آی و مرا بحل کن که در باب تو اندیشها کرده بودم و بتو صد نوع گمانهای
بیهوده بحمد الله که چنان بیرون آمدی که خطرهٔ ما بود ع سهو بود آنچه بما گمان بردیم + زن هم سخنهای حیلت آمیز
درمیان آورده از جانبین خشم زائل شده و دست صلح در گردن خشنودی آوردند و نجار زبان اعتذار گشاده
معنی این معنی را تکرار میکرد بیت نزد خدا جرم تو ناچیز باد + من ز تو راضی شدم او نیز باد + و این مثل بیان
آوردم تا شما نیز چون نادرودگر بقول زن بدکار فریفته شده است بسخن این زاغ مکار فریب نخورید و بزرق

و شعبهٔ او که ازان بوی خون می آید از راه تزویر بجهت بقول خصم بد اندیش غره نتوان شد و کسی که گرد چنین
عاقبت پشیمان شد و هر دشمن که بسبب دوری مسافت قصد نتوان کرد خود را بحیلت نزدیک گرداند و
نصیحت پیش گرفته برفق و مدارا خویش را در معرض محرمیت آرد چون از اسرار وقوف یافت و فرصتی
از روی بصیرت کال آغاز کار کند و هر زخم که زند چون صاعقهٔ آتش بار خرمن جان سوزد و مانند
تیر قضا بخطا جز بر هدف مراد و نشانهٔ مرام نیاید زاغ گفت ای یار دل آزار اینهمه سخن آرائی بچکار آید چندین
مقدمه بچه حاصل که بهم می بندی چه نتیجه دهد آخر این ظلم که برمن واقع شده و چنین ستمی که بمن رسیده با جمله مکر چه منا
دارد هیچ عاقل برای آسایش دیگری رنج خود نخواهد و من این خواری و زاری باختیار خود قبول نکرده ام و همه
کس میداند که این عقوبت جز پاداش مخالفت من با زاغان نبوده وزیر گفت منشای حیلهٔ تو این عمل است که
کرده و بطوع و رغبت تن درین عقوبت در داده و شیرینی انتقام که در خاطر داری شربت تلخ این عذاب را
در کام امید تو خوشگوار ساخته است و بسیار کس بوده که جهت هلاک دشمن بفوت خود راضی شده اند و برای
آنکه جهت ولی نعمت خود کاری کند نام حق گزاری و هوا داری بر جریدهٔ روزگار بگذارد خود را در ورطهٔ فنا افکنده
چنانکه آن بوزینه که خود را بکشتن داد تا انتقام یاران حاصل کرد ملک بومان پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که جمعی بوزنگان در جزیرهٔ ماوا داشتند که میوه های تر و خشک درو بسیار بود
و آب و هوای آن با مزاج ایشان سازگاری تمام داشت روزی از بزرگان آن قوم در سایهٔ درختی نشسته بودند
و از هر گونه سخن در پیوسته زبانی چون پسته با لب خندان حکایت فندق سربسته گفتندی و ساعتی چشم چون
بادام بر چهرهٔ مشاهدهٔ جمال انجیر خشک گشاده بودندی ناگاه خرسی بر ایشان بگذشت و از جمعیت ایشان بغایت
پریشان خاطر گشت با خود گفت روا باشد که من همه وقت در میان کوهها بر سنگ پاره ها تنگ میگذرانم و
بصد هزار محنت سر خاری یا بیخ گیاهی بدست می آرم و این بوزنگان درین موضع نزه و منازل خرم میوهای
تر و تازه می خورند و بر روی سبزهٔ نرم تر از حریر بستر می چینند فرد رقیبان در بهار وصل او شگفته
همچون گل چرا من در خزان هجر بی برگ و نوا باشم پس قصد کرد که در میان آن جمع درآید و
اساس حضور ایشان را به تیر ستم زیر و زبر گرداند بوزنگان شغب در گرفته قریب هزار بوزینه

جمع آمدند و هجوم کرده خرس را بضرب مجروح و پراگنده ساختند بیچاره خرس خام طمع هنوز از نهال آرزو میوهٔ
مراد ناچشیده درخت عشرتش پژمرده شد و زاویهٔ طبعش بپرتو شمع راحت روشن نشده چراغ دولتش
فرو مرد و فرو نارسیده بلبم جرعهٔ از ساغر عیشش + می زند دست جفا جام مرادم بر سنگ + القصه خرس
بزحمت تمام از میان بوزنگان بجست و خود را بکوهستان رسانیده بنعره و خروش در پیوست
از ابنای جنس او جمع کثیر حاضر آمده او را بدان حال دیدند و از کیفیت حرب و کمیت طعن و ضرب پرسیده
خرس صورت ماجرا باز راند و گفت زهی بی ناموسی که خرس قوی هیبت را از بوزنهٔ ضعیف پیکر این ننگ باید کشید
و هرگز در این قدیم الایام آبا و اجداد ما را چنین حالتی پیش نیامده و تا قیامت این بدنامی در خاندان ما خواهد
ماند صلاح آنست که همدستان شده اتفاق نمائیم تا بیک شبیخون روز حیات بر ایشان شب ممات گردانیم
و غبار کار زار دیدهٔ امید ایشان را خیره سازیم مثنوی گر از گردش چرخ باشد امان + بخواهیم کین خود
از بدرگان + چنان بشکنیم شان دست ستیز + که ماند ز نام تبه شان ستیز + خرسان را غرور در حرکت آمده
آتش تعصب برافروختند و زبان لاف و گزاف گشوده نعرهٔ عناد و جدال بگردون رسانیدند و می گفتند
مثنوی مخالف چو مور است و ما اژدها + کجا گردد از پنجهٔ ما رها + باید رایت جنگ افراشتن + نه دشمن
بتاراج بگذاشتن + پس بران قرار دادند که دران شب باشتعال آتش قتال اشتعال نمایند و در گرمی
کار زار و شعلهٔ گیر و دار آتش در خرمن عمر بوزنگان افگنند و در وقتی که شهسوار زرین چنگال مهر از بیشهٔ سپهر
بنیل چشمهٔ ساحتی عین حمئه نمود و دب اکبر و اصغر بحوالی قطب شمالی خرامیدن آغاز کردند بیت چو
خورشید تابنده بنمود پشت + هوا شد سیاه و زمین شد درشت + بیکبار خرسان آن کوهسار روی
بجزیرهٔ بوزنگان نهادند قضا را ملک بوزنگان با جمعی از امرا و اعیان عزیمت شکار فرموده بود و آنشب در جزیره نبود بوزنگان
دیگر از هجوم دشمن غافل هریک در منزل خود آرمیده که بیکبار بیت سپاهی چو مور و ملخ تاختند + سر و
جان و جهان ساختند + تا بوزنگان را خبر شد بسیاری از ایشان کشته شدند اندکی خسته و مجروح
جان از آن ورطه بنوعی بکنار بردند خرسان چون آن بیشهٔ معمور و جزیرهٔ آبادان از
دشمن خالی دیدند همانجا پای اقامت در دامن سکون کشیدند و آن خرس جفا دیده و ستم رسیده را

بزور و امیر اختند و دست غصب و ایذا گشاده هر نعمتی که بوزنگان بجور و زمان ذخیره نهاده بودند بحوزهٔ تصرف
درآوردند و مع ذلک الله الله که تلف کرده که اندوخته بود + روز دیگر که عالم سیاه دل چون ستارهٔ خوبان نورانی
گشت و جمشید خورشید بتخت مینائی برآمد بیت سپاه سحر چون علم برکشید + جهان حرف شب را قلم درکشید
ملک بوزنگان ازین حال غافل روی بجزیره نهاد و در اثنای راه جمعی از بینوایان که از میان گرداب بلا
نیم جانی بکنار آورده بودند رسیده آغاز دادخواهی کردند ملک بر صورت واقعه اطلاع یافت
انگشت حیرت بدندان حسرت گزیدن گرفت و گفت دریغ ملک موروثی که از قبضهٔ تصرف با بیرون رفت
و حیف از آن خزائن معمور که بدست دشمن افتاد آخر بخت برگشته خاک و بار بر فرق من بخت و عاقبت
دولت بی اعتبار ناپایدار روی بتافت قطعه بوستان دهر را برگ و نوائی کس ندید + چهرهٔ اقبال را
رنگ و وفائی کس ندید + بر فریب آباد گیتی اعتماد از عقل نیست + زان که وپرنفته تر محنت سرای کس ندید
دیگران را نیز که ملازم موکب ملک بودند اضطراب آغاز کرده هر یک جهت مال و منال و اهل و عیال
خویش فغان بر داشتند و در میان ایشان یکی بود میمون نام بتصفیات خرد آراسته و بمزیت کیاست از دیگران
ممتاز گشته و بدین سبب او را حرمت تمام داشتندی و شاه و رعیت بیامن مشاورت او مستظهر بودی
مثنوی از این روشندلی صافی ضمیری + بتدبیری درست اقلیم گیری + زحل شاگرد او در نکته
دانی + عطارد چاکرش در نامه رانی + میمون که ملک را حیران و دیگران را سرگردان دید زبان نصیحت بکشود
گفت قطعه در بلا با جزع مکن که از آن + دو زیان است گوش کن از من + اولا دوستان شوند ملول +
ثانیا شادمان شود دشمن + جزع کردن در مصائب بنده را از ثواب ابدی محروم گرداند و بیصبری
و بیطاقتی مشهور است در مثل این واقعها غیر دو چیز فائده نمی دهد یکی شکیبائی نمودن دوم صبر و ثبات
افزودن که درخت صبر میوهٔ مراد بار آرد و بحکم الصبر مفتاح الفرج شکیب ورزیدن کلید ابواب نجات
بود قطعه کلید در گنج مقصود صبر است + در بسته آنکس که بگشود صبر است + ز آئینهٔ سینهٔ دردمندان +
غبار ستم آنکه بزدود صبر است + دوم رای درست و تدبیر صائب بکار داشتن که چون برق خاطر روشن
صائب رای در شب واقعه لامع گردد ظلام ظلم را بکلی از صفحهٔ احوال مظلوم ستمکشیده

محو تواند ساخت و بیک شبه فکر هزار ساله کار را از پیش تواند برد و توان بمرهم تدبیر نیک رای صواب
جراحت دل صدپاره را دوا کردن ملک بوزنگان از سخن میمون تسلی یافته پرسید که چاره این کار
چگونه توان کرد میمون خلوتی طلبیده گفت ای ملک نامدار فرزندان و خویشان من بر دست این گروه
ستمکار کشته گشته اند و مرا بی دیدار ایشان نه از عمر لذتی خواهد بود و نه از حیات راحتی فرد بی روی تو زنده
میتوان بود ولی ٭ آن زندگی از هزار مردن بتر است ٭ و چون عاقبت کار رخت زندگانی بعرقاب فنا خواهد افتاد
میخواهم که سر چند روزه عمر خود را از ضیق تعلقات دنیا بفضای راحت آباد عقبی رسانم و جان خود در راه
انتقام دوستان و عزیزان زان جفاجویان بی تمیز ببازم ملک گفت ای میمون لذت انتقام در کام حیات
شیرین مینماید و ذوق غلبه کردن بر خصم جهت آسایش زندگانی میباید اما چون تو نباشی همه عالم خواه آبادان
و خواه خراب شود سر جا دلیست خواه آرمیده خواه در اضطراب ٭ بیت ٭ زین چمن چون شدی تو در پرده ٭
خواه گل تازه خواه پژمرده ٭ میمون گفت ای ملک این حال که من دارم مرگ را بر حیات ترجیح توان داد و فنا
را بر بقا اختیار توان کرد چه نور دیده در تماشای جمال فرزندان باشد و ایشان روی در نقاب تراب تیره
کشیده اند و سرور سینه بمشاهده اهل بیت و اقربا باز بسته است و خرمن جمعیت ایشان بتند باد اجل بر باد
شده و قوام معیشت بمال و منال بود و اندوخته همه عمر بتاراج دشمن تلف گشته حالا نکه میخواهم که حق گزاری
نعمت ملک بجا آورده رفیقانی را که سوخته دل مجروح خاطر اند بمرهم راحتی دست گیرم و نقد جان نثار کرده
نامی بر صفحه ایام بگذارم ٭ بیت ٭ بنام نکو مردنم آرزوست ٭ کزین جمله مقصود نام نکوست ٭ و ملک باید که
بر فوت من دریغ نخورد و چون با دوستان بزم عیش نشیند از وفاداری من یاد آورد ٭ بیت ٭ چو در میان جهد
آورید دست امید ٭ ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید ٭ ملک گفت چگونه در پی این مهم میروی و بکدام وسائل
الواح حیل چه می آری میمون گفت تدبیری اندیشیده ام که ایشان را در بیابان فرو آرم زمانی شعله سموم
و تمام اسباب آنست که رای من از منهج صواب منحرف نخواهد بود و صلاح آنست که بفرمائی تا گوشهای مرا
ببرند و ان بر کنند و دست و پای من در هم شکنند و شب بر کناره بیشه که ماوای ما بوده در گوشه بیفگنند و ملک با
لشکریان و جمعی با همه متعلقان بر اطراف و جوانب این صحرا پراگنده گردند تا دو روز بگذرد و صباح روز سوم

بیایند و در منازل خود بفراغت بنشینند که نه از دشمنان اثری خواهد بود و نه من بعد از ایشان جنبش
ضرری خواهد رسید ملک بموجب رای میمون بفرمود تا بوستانهای او پراکنده و اطرافش در هم شکسته
بر کنار بیشه بیفگندند و سپاه خود را پراکنده ساخته منتظر فرصت نشست و میمون شب همه شب ناله میکرد و
بنوعی که دل سنگ از اضطراب او آب میشد و کوه از صدای دردآمیز او بفریاد می آمد مرغان سحرخیز علی الصباح
بیطوفی بیرون آمده آن ناله را شنیده و بر عقب آن از رفته میمون را بدان حال بدید با آنکه غلیظ القلب و بیرحم
بود بر او بخشود و با وجود سخت دلی رحمی در دلش پدید آمد بتفتیش حال و تفحص کار او مشغول شده استفسار تفصیل
نمود و میمون بفراست دانست که پادشاه آن قوم است آغاز دعا و ثنا کرد و بعد از تقدیم مراسم ستایشی که فراخور
حال ملوک باشد گفت بیت ز چشم و دل بدن خاکیم در آتش و آبست + بچشم بین بدل رحم کن که کار خراب است
ای ملک من وزیر پادشاه بوزنگانم و باتفاق وی بشکار رفته بودم چون درین معرکه حاضر نبودم روز دیگر
رسیده از نزول ملک بدین دیار خبر یافتم ملک بوزنگان باعتمادی که بر تدبیر ما داشت التماس
این کار نمود من او را از روی خیرخواهی بخدمت ملک دلالت کردم و گفتم تدبیر صواب آنست که کمر طاعت
بربندیم و بقیة العمر در خدمت ملازمان ملک گذرانیم و در سایه دولت او از نکبات زمان آسوده بگوشه و توشه
بسازیم مثنوی در پناه دولت صاحبدلان + راه جوید هر که هست از عاقلان + گر تو در گلشن در آئی گل بری
سوی بستان بگذری سنبل بری + ملک از سخن من پریشان و آشفته گشت و نسبت جاهلی که درین بیشه
ساکن شده اند انواع سخنان نالائق بر زبان راند و چون دوم بار بمنع او مشغول شدم بفرمود تا با من این
همه خواری بکردند و امر کرد که چون او از هواداران پادشاه و سپاه ایشان است همان بهتر که تنبیه یابد
آن جزیره اش بیفگنند تا ببینیم که ایشان چسان حمایت او خواهند کرد و مرا اینجا آوردند و
سوابق خدمتکاری مرا بلواحق دل آزاری پاداش کردند این بگفت و چنان بدرد بگریست که ملک
خرسان را قطرات اشک از دیده بی شرم چکیدن گرفت بیت گر بنالم سنگ را دل
خون شود + ور بگریم دیدها جیحون شود ملک گفت حالا بوزنگان کجا اند جواب داد که بیابانی
است که آنرا مرد آزمای میگویند ایشان پناه بدانجا برده اند و از هر طرف لشکر جمع میکنند و ساعت

بساعت با سپاه خونخوار و لشکری بی آزرم جرار بشبخون خواهند آمد ملک خراسان از جای در آمد و گفت
ای میمون صلاح چیست و مباد که از ایشان آفتی بجماعت من رسد میمون گفت ملک را ازین حال خاطر
جمع باید داشت و اگر مرا پای بودی جمعی را بجنبر لشکر ایشان بردمی و دمار از روزگار آن ناحق شناسان بر
آوردمی ملک گفت میدانم که ترا بر منزل ایشان وقوفی تمام حاصل است و اگر توانائی ما را بسر ایشان
رسانی طوق منتی در گردن حال این جماعت می افگنی و از ان تیر که ترا آزرده اند مقصود خود بانتقام حاصل
میکنی میمون گفت چگونه کنم که رفتن من متعذر است حرکت کردن با چنین دست و پای متعسر ملک گفت
من چاره این کار میدانم و ترا بجایی بردن میتوانم پس وزرا و امرای سپاه و مقربان بارگاه حاضر
شدند و صورت حال با ایشان تقریر کرده گفت آماده باشید که امشب بسر خصم میرویم همه درین فکر
همداستان گشتند و اسباب حرب مهیا ساختند و میمون را بر پشت خرسی بسته روبراه آوردند میمون باشارت ایشان
راه را می نمود تا بسر بیابان مرد آزمای رسیدند و آن صحرائی بود بی آب و بی آب که ابر بهاری
در فضای آن از غایت تشنگی سوختی و پیک تیزگام باد از صعوبت آن بیابان بر آسمان راه گم کردی
و آدم جهان پیمای از مضایق آن بیرون آمدن نتوانستی و خیال عالم گرد از منازل او راه بیرون شدن
ندانستی سمومی دران بیابان میوزید که اثر آن بهر که رسیدی فی الحال آب گشتی و ریگ و خاک را چون
کوره آهنگران تفتان ساختی و بسبب سموم هیچ جانور دران صحرا جای نگرفتی و هیچ گیاه دران
شوره زار مردم خوار نرستی نظم بیابانی وسیعی پر مخافت + بهر گامی دروصد گونه آفت + هوا آتش
آتش و آتش هوا بوده + زمینش سنگ و سنگ آهن ربا بود + میمون گفت زود بشتابید پیش از آنکه
صبح پرده از روی کار جهان بردارد و سراپرده جمعیت ایشان را از فضای عشرت بر کند
و زودتر از آنکه شاه رومی شعار علم زرنگار بر افرازد رایت شوکت آن بخت برگشتگان را نگونسار
سازیم خرسان بشعفی تمام قدم دران بیابان نهادند و پاسی نبود که بمیدان اجل و عرصه هلاک
در آمدند آفتاب بر آمد و از بوزنگان اثری پیدا نشد و همچنان میمون تعجیل رفتن میکرد و بافسون
و افسانه ایشان را می فریفت تا وقتیکه آفتاب بلند شد و از حرارت شعاع اطراف و نواحی

آن بقاع برافروخت شعلهٔ شمع آفتاب بغایه افروخته گشت که هر که در هوا نظر کردی چون پروانه بسوختی
و هر که قدم بر زمین نهادی چون موم بگداختی قطعه ز گرما آنچنان بیشد نفس گرم + که لب از تاب آن
چون شمع می سوخت + ز باد گرم پنداری که تقدیر + بدنیا دوزخی دیگر برافروخت + تاب آفتاب
در کار آمده و مار از روزگار خرسان برآورد و سموم سوزنده وزیدن آغاز کرده از دور چون آتش بی دود
پدیدار شد ملک ایشان روی بمیمون کرد که این چه بیابان است که از هیبت او دلها در تاب و جگرها
بی آب میشود و آن چه چیز است که چون شعلهٔ آتش روی بجانب ما نهاده تند و تیز می آید
میمون گفت ای ستمگار دل آزار این بیابان اجل است و آنکه می آید پیک مرگ دل خوش دار که
اگر صد هزار جان داری یکی بیرون نبری و حالیا که سموم برسد همه شما را خاکستر سازد و بآتش بیداد وی
که در نهاد بوزنگان زده بسوزی ایشان درین سخن بودند که نفت سموم برسید و میمون را با مجموع شاه
و سپاه بر جا بسوخت و یکی از ایشان زان بیابان بیرون نیامد روز سموم که وعده بران قرار یافته بود
ملک بوزنگان با لشکر خود بجزیره آمده بیشه را خالی یافت و مملکت را از غبار کدورت اغیار صافی دید
بیت بگذشت شام نکبت و صبح ظفر دمید + گم شد خزان رنج و بهار طرب رسید + و این مثل آن آوردم
تا ملک معلوم کند که اهل کینه جهت انتقام از سر جان برخاسته اند و آنرا برای خوشنودی دوستان و زنی نهاده
و من قصهٔ کارشناس را از مقولهٔ این حیله میشناسم و قرینهٔ همین قصد که مذکور شد میدانم و پیش ازین
زاغان را آزموده بودم و اندازهٔ دوربینی و کیاست و مقدار زیب و حیلت ایشان شناخته و چون
کارشناس را بدین وضع دیدم مرا مقرر شد که رای و رویت ایشان بصواب مقرون خرد و رای است
ایشان از آنچه گمان برند افزون بیت می شنیدم که راحت جانی + چون بدیدم هزار چندانی + صواب
آنست که پیش از آنکه ما را چاشتی دهد او را چاشتی خوریم و قبل از آنکه خون ما ریختن گیرد بقتل او اشارت کنیم
ملک بوم چون این فصل بشنید روی درهم کشیده گفت اینچه سخت روئی و بیرحمی است که فقیری را بهوادار
ما انواع آزار و ایذا رسیده باشد و ما نیز در مقام عقوبت و هلاک او باخشم و محنت زده را بار دیگر در تیه اخلاص
بگذاریم و تو مگر نشنیده که گفته اند بیت خاطر محنت زدگان شاد کن + وز شب محنت زدگی

یاد کن بلیس بفرمود تا آن زاغ را باکرام و احترام تمام برداشته با او بردند وزیر گفت ای ملک چون
بسخن من التفات نکردی و از اشارت من که عین حکمت و محض مصلحت بود روی قبول برتافتی باری
زندگانی با او چون دشمنان کنید و طرفة العین از مکر و غدر او ایمن مباشید که موجب آمدن او جز فساد
کار بومان و صلاح کار زاغان نیست ملک از استماع آن نصیحت اعراض نمود و سخن آن مشفق بی نظیر
را خوار داشت و زاغ در خدمت او بهر چه تمامتر می زیست و از رسوم خدمت و آداب ملازمت
هیچ باقی نمیگذاشت و مقربان و ندمای سلطان هر یک را بنوعی خوشنود و ساخته دل بسته خود گردانید لاجرم
هر روز پایه وی بلندتر میشد و در دل ملک و اتباع او راه بیشتر می یافت تا بجایی رسید که محل اعتماد و محرم
اسرار گشت و چون کمال اخلاص و وفور مناصحت او مشاهده افتاد مشار الیه مملکت و مدار علیه ولایت شد
و در ابواب مهمات با وی مشاورت کردندی و انواع مصالح برای و تدبیر او ساختندی روزی محفل
عام و مجلس مشحون بخواص و عام گفت ملک زاغان مرا بی موجبی آزرده است و بیگناهی عقوبت کرده
تا کینه از وی نخواهم و دستبردی مردانه بدو ننمایم چسان آرام و قرار یابم و هر چند بجهت وصول بدین
حصول این مقصود و وصول این مقصد بسی تامل کردم و مدتی در تفکر و تدبیر روزگار گذاشتم آخر الامر بیقین
دانستم که تا من در صورت زاغانم و هیئت ایشان دارم بدین مراد نتوانم رسید و غرض خود حاصل نتوانم
کرد و من از اهل علم شنوده‌ام که چون مظلومی مستمندی از ستمکاری بیدادگری رنجی کشیده باشد و از ظالمی
گردنکشی محنتی دیده دل بر مرگ خوش کند و خود را بآتش بسوزد هر دعا که در آن حالت بگوید باجابت
پیوندد اگر رای ملک صواب بیند بفرماید تا مرا بسوزند شاید در آن لحظه که گرمی آتش بمن رسد از ایزد تعالی
بخواهم که مرا بومی گرداند تا مگر بدان وسیله بر آن ستمگر دست یابم و انتقام خویش از وی بخواهم و در این مجمع آن
بوم که در کشتن کارشناس مبالغه داشتی حاضر بود گفت فرد چو نرگس نیستی شوخ و چو لاله تیره دل بسیار
دو رویی و ده زبان همچون گل سوسن مباش ملک پرسید که در این سخن چه میگویی وزیر جواب داد که این چهره
شعبده دیگر است برانگیخته و نیرنگیست با رنگ زرق آمیخته بیت سراپا ... در پوستش رنگها ... افسون
او زیرکان گشته دنگ و اگر شخص پلید و جثه خبیث او را با آب بسوزند و شاگستر او را با چشمه سلسبیل تطهیر

نگل سازند گوهر ناپاک و سیرت ندموش از قرار خویش نگردد و خبث ضمیر و کجی عقیدت او نه بآب پاک شود و نه بآتش بسوزد بیت زبد اصل نیکی ندارد امید • که زنگی نگردد بشستن سفید • و بفرض محال اگر ذات خسیس او پلاوسی شود یا فی المثل عنصر ناپاک او سیمرغی گردد همچنان بصحبت زاغان و مودت ایشان مائل خواهد بود و بچهٔ آن موش باوجود آنکه صورت انسانیت یافته بود باز بهمان اصل خود میلان نموده با آفتاب عالمتاب و سحاب فیض بخش و باد راحت افزای و کوه پابرجای موانست نگرفت ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که زاهدی مستجاب الدعوات بر لب جوی بهاری نشسته بود و آب صفا عشق دست از آلودگی تعلقات و نیاشسته زغنی پرواز کنان آنجا رسید و موش بچهٔ از منقار او پیش زاهد بر خاک افتاد و زاهد را بروی شفقت آمد او را برداشته در خرقه پیچیده خواست با خود بخانه برد باز اندیشه کرد و بنا بر که اهل خانه را از وی رنجی باشد و زیانی رسد دعا کرد تا ایزد تعالی او را دختری گرداند تیر دعای زاهد بهدف اجابت رسید و بمشاطهٔ قدرت او را دختری برآراسته زیبا هیئت و راست قامت روشن روی و آشفته موی چنانکه آفتاب رخسارش آتش غیرت در خرمن ماه زدی و زلف مشکبارش دود از دل شب سیاه برآوردی بیت آنکه بر سرو زند طعنه بقامت اینست • و آنکه در ماه کشد خط عو است اینست • زاهد آگاه که گردید دید از محض نور آفریده و دختری یافت بحض لطف پرورده او را بیکی از مریدان سپرد تا چون فرزندان عزیزش بدارد و مرید اشارت پیر را پاس داشته در تعهد دختر غایت سعی بجای آورد و اندک فرصتی را دختر بحد بلوغ رسید زاهد گفت ای جان عزیز بزرگ شدی و گوهر پاک ترا از آنکه با جواهری دیگر در رشته از دواج کشند چاره نیست من این کار را برضای تو گذاشتم هر کرا از آدمیان و پریان بلکه از موجودات علوی تا مخلوقات سفلی اختیار کنی ترا بدو دهم دختر گفت شوهری خواهم توانا و قادر که انواع قوت و شوکت او را حاصل باشد و در بزرگی و درجهٔ رفیع و مرتبهٔ بلند مخصوص بود زاهد گفت بدین صفت که تو گفتی آفتاب تواند بود دختر گفت آری چنان دانم که او مغلوب کسی نیست و برانچه در زیر فلک است غالب خواهد بود مرا با او عقد کن مثنوی دگر روز چون خسرو خاوری • برآمد بدین طاق نیلوفری • زمانه ز شب کرد • جهان بازی یکبار آغاز کرد علی الصباح که بفرمان فالق الاصباح آفتاب از افق مشرق

طلوع نمود زاهد صورت حال با وی در میان آورد و گفت این دختر بغایت نیکو صورت و مقبول سیرت است میخواهم که در حکم تو باشد جهت آنکه از من شوهری توانا و باقوت تمنا کرده است آفتاب از استماع این قصه برافروخته جواب داد که تراز خود قوی تر نشان دهم آن ابر است که نور مرا بپوشاند و عالمیان را از پرتو جمال من محجوب گرداند فرد آفتابی بدین بلندی را + ذرهٔ ابر ناپدید کند زاهد نزدیک ابر آمد و همان فصل سابق تقریر کرد ابر از شرم این سخن در عرق آمده گفت اگر مرا از روی قوت و غایت نسبتی می کنی باد از من غالب تر است که مرا از هر جانب که خواهد بکشد و بهر طرف که میل کند با خویشتن ببرد زاهد این نکته را مسلم داشته پیش باد رفت و حکایت گذشته باز راند و او از انفعال بر خود پیچید و گفت مرا چه قوت و شوکت تواند بود قوت علی الاطلاق کوه راثابت است که پای شکیب در دامن وقار کشیده است و چون قطب در مرکز خود آرمیده و مرا در وی چندان اثر نیست که آواز نرم را در گوش کر مادرزاد و ضرب پای مورچه را بر روی صخرهٔ صماء بیت باد گرا ابر را بجنباند و چون بکوهی رسد فرو ماند زاهد نزد کوه آمده دفتر حال خود تقریر کرد کوه صدا بر کشید که ای زاهد غلبه و قوت موش از من بیشتر است که اطراف مرا بشگافد و در دل من خانه سازد و سینه ام هزار جای از نیش جان فرسای او چاک شده و بهیچ نوع دفع او را چاره نمی دانم دختر گفت راست میگوید موش برو غالب است و شوهری مرا او می شاید زاهد او را بر موش عرضه کرد موش بحسب مناسبتی که سر رشتهٔ دختر بدان منتهی می شد میلی در دل خود باز یافت جواب داد که من نیز مدتی ست که آرزومند دلارامی که مونس روزگار من باشد بوده ام اما جفت من باید که از جنس من باشد دختر گفت این سهل است زاهد دعا کند تا من موش شوم و با تو دست عشرت در آغوش آرم زاهد دید که از جانبین رغبتی صادق است دست دعا برداشت و از خداوند تعالی درخواست تا او را موش گرداند فی الحال دعای زاهد بعز اجابت رسید و نشانهٔ کل شیء یرجع الی اصله ظهور کرده دختر موش شد زاهد او را بدان موش داد و باز گشت فرد جان من هر چیز را باصل خود باشد رجوع + با چو از خاکیم آخر خاک می باید شدن و فائده این مثل آنست که آنچه مقتضای طینت اصلی باشد هر چند عوارض دیگر او را از این حال بگرداند بالآخره رجوع بهمان حالت است

اصل خود خواهد نمود و حکیم سخندان همین معنی را در سلک نظم کشیده بدین عبارت رنگین و اشارت شیرین ادا میکند **مثنوی** درختی که تلخست او را سرشت * گرش در نشانی بباغ بهشت * ور از جوی خلدش بهنگام آب * به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب * سرانجام گوهر بکار آورد * همان میوهٔ تلخ بار آورد * ملک بوم چنانکه رسم دولتان باشد این نصایح را استماع ننمود و سخن وزیر را حمل بر حسد کرده نظر بر عواقب امور نفرمود و زاغ برای ایشان هر روز حکایتی دلپذیر و هر شب افسانهٔ بی نظیر می آورد و مثلهای غریب و نکته های عجیب تقریر میکرد تا محرم خاص شده بر غوامض اسرار و مخفیات احوال ایشان وقوفی تمام یافت ناگاه فرصت نگاهداشته روی از ایشان بتافت و نزدیک زاغان رفت ملک زاغان او را دیده به نشاط بال این مقال آغاز کرد **بیت** کای دوستان بکام دل اکنون توان رسید * کارام جان و راحت روح روان رسید * پس ملک پیروز پرسید که ای کارشناس چه ساختی گفت بدولت ملک آنچه میبایست ساختم و مقصودیکه داشتم بپرداختم کار را آماده باشید که وقت انتقام کشیدن ست و دشمنان را بکام دل دوستان خود دیدن ملک گفت مجملاً صورت مصلحت باز نمای تا از روی وقوف در پی مهمات رفته آنچه از اسباب در بایست باشد مهیا گردد کارشناس گفت در فلان کوه غاریست و روزها بومان رفته دران غار جمع میشوند و دران نزدیکی هیزم خشک بسیار یافت میشود ملک بفرماید تا زاغان قدری ازان نقل کرده بر در آن غار جمع کنند و من از منزل شبانان که دران نزدیکی خانه دارند قدری آتش بیارم و بر هیزم افگنم و ملک مثال دهد تا زاغان پر و بال در حرکت آرند تا آتش افروخته گردد و هر بوم که از غار بیرون آید بسوزد و هر که بیرون نیاید از دود بمیرد ملک را این تدبیر خوش آمد و هم بدین ترتیب که او صواب دید پیش آن مهم باز شده تمامی بومان را بحیلت سوختند و زاغان را فتوح بزرگ برآمده همه شادمان و دوستکام باز گشتند و زبان تهنیت باز گشاده بدان فتح عظیم نعرهٔ شادی بعیوق رسانیدند **مثنوی** آخر مراد ما بسر آمد ز روزگار * اقبال را بعهده وفا کرد روزگار * بر شادیی که فتنه ز ما فوت کرده بود * آنرا بیک لطیفه قضا کرد روزگار * ملک و لشکر از مساعی جمیلهٔ او که تاثیر پذیرفته بود از کارشناس ممنون گشته در شرائط اکرام و احترام مبالغه می نمودند و در مدح و ثنای او تملق و اطناب واجب و لازم میدیدند و او

ملک را دعای خیر میگفت و دیگران را فراخور حال ایشان ستایش میکرد و در اثنای آن بر زبان ملک
جاری شد که یمن تدبیر و حسن رای تو در قلع و قمع دشمنان و شادکامی و خوشدلی دوستان عجب خاصیتی
داد کارشناس گفت هر چه ازین معنی دست داده بفر دولت ملک و خجستگی طالع پادشاه بود و من اثر این
ظفر همان روز معاینه دیدم که آن مدبران قصدی چنان بظهور رسانیدند و ازان جنس ستمی بر عجزه و ضعفا
روا داشتند و طمع در تصرف ملک موروثی و ولایت قدیمی ما کردند فرد آن تیره رای کرد بملک تو چشم
سرخ تا نه بدروی گشت در جهان شد برو سیاه + دیگر باره ملک پرسید که در صحبت بومان مدتی دراز چگونه
صبر کردی و با ایشان که بالطبع ضد تو بودند چسان در ساختی و من میدانم که اخیار را طاقت مصاحبت
اشرار نباشد و کریم از دیدار لئیم بانجا صیت گریزان بود و گفته اند با یار بد زیستن ازان بهتر که بناکام در
دیار بدگر زیستن بیت اگر از تلخی هجران بزهر غم توان مردن + ازان بهتر که با بیگانه باید انگبین خوردن
کارشناس گفت چنین ست که ملک فرموده و هیچ رنجی نفس را بدتر از همنشین ناجنس نیست ع دیدار
جنس نامتناسب جهنم ست + اما عاقل برای رضای مخدوم و فراغ خاطر او از شدت تنها اجتناب
ننماید و هر محنتی که پیش آید بتسلط تمام استقبال نموده قبول فرماید و صاحب همت بهر ناکامی و
مشقت خود را در مقام اندوه و ورطهٔ اضطراب نیفگند چه هر کاری که عواقب آن بفتح و نصرت مقرون
خواهد شد اگر در مبادی آن رنجی باید کشید و بذلتی تحمل باید کرد چندان اثری نخواهد داشت چه هیچ گنجی بی
رنج نتوان یافت و هیچ گلی بی آزار خار نتوان چید فرد مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب + براحتی
نرسید آنکه زحمتی نکشید + ملک گفت از کیاست و دانش بومان شمهٔ باز گوی گفت در میان ایشان
هیچ زیرکی ندیدم جز آن یکتن که بکشتن من اشارت میکرد و ایشان رای ضعیف او را ضعیف
پنداشتند و نصایح او را بسمع قبول اصغا ننمودند و این قدر تامل نکردند که من میان ایشان غریب افتاده
ام و نزدیک قوم خود منزلی شریف داشته بعقل و خرد موسوم بوده ام مبادا که مکری اندیشم و فرصتی نگه دارم
یا بمدد عقل خود اینقدر ندانستند و نه از سخنان ناصحان حسابی گرفتند و نه اسرار خود از من پوشیده داشتند
لاجرم دیدند آنچه دیدند و رسیدند بدانچه رسیدند و گفته اند ملوک را نگاه داشتن اسرار احتیاط تمام لازم ست

از دوستان نا امید و از دشمنان هراسان قطعه دوستی کز تو نا امید بود + محرم خود مسازش در همه حال +
با عدو نیز کز تو ترسانست + نیست اظهار سر خویش حلال + ملک گفت مرا چنان مینماید که موجب
هلاک بوم ستمگاری بوده باشد کارشناس گفت چنین است هر پادشاهی که طرح ستم انداخت زود باشد
که اساس دولتش منهدم گردد و بقای سلطنت با کفر ممکن است و با ظلم و بیداد محال الملک یبقی
مع الکفر ولا یبقی مع الظلم مثنوی رها کن ستم را بیکبارگی + که کم عمر آید ستمکارگی + شهنشاه
چون رای را بد کند + یقین دان که بد در حق خود کند + و گفته اند که هر که چهار کار کند چهار چیز را
منتظر باید بود هر که ستم نماید خود را هلاک باید یقین کرد و هر که بصحبت زنان حریص باشد رسوا
شدن را آماده باشد و هر که در خوردن طعام زیادتی شره نماید منتظر بیماری باید بود و هر که بر وزیران
رکیک رای بی خرد اعتماد کند ملک را پدرود باید کرد و نیز در اقاویل حکما آمده که شش کس را
طمع از شش چیز بباید برید و از حصول آن منقطع ساخت اول پادشاه آزارنده
ظالم نهاد را از ثبات ملک دوم دولتمند متکبر مغرور را از ستایش مردم و یاد کردن او بنیکوئی
سوم مردمان بدخلق را از بسیاری دوستان چهارم خیره روی بی ادب را از مرتبه بزرگی پنجم بخیل را
از نیکوکاری و نیکی ششم حریص را از بیگناهی چه حرص آدمی را در حرام افکند و هر جا که حرص
و آز خیمه اقامت زد امانت و راستی از انجا رخت بر دارد و چون ملک بومان را حرص شره بسیار
بود به قتل زاغان و استیصال ایشان لاجرم از منهج اعتدال و راستی انحراف ورزید و در بادیه
حرمان و هاویه هوان سرگردان شد و چاهی که برای افتادن دیگران کنده بود آخر وی افتاد
قطعه میندیش در حق مردم بدی + که آری بلا بر سر خویشتن + نه بینی که رنج فراوان کشند + که چاه
کنند بهر من چاه کن + با آخر که چه را بپایان برد + وی اندر تگ چاه افتد و من + ملک گفت کسی از
عهده شکر این نعمت چگونه بیرون آید که تو مشقت فراوان تحمل کرده و دشمنان بخلاف مراد تواضع نموده و شدت
کسی که دل از صحبت او متنفر بوده قبول کردی اگر ایشان سخن ناصح خویش را شنودندی ترا بجان
خطری عظیم متصور بودی کارشناس گفت مرد آنکس را توان خواند که چون عزیمت و برامضای

کاری مصمم گردد نخست دست از جان بشوید و دل از زندگانی برداشته قدم در میدان مردان نهد
فرد: از سر گذشته اند و بمیدان نهاده پای ÷ صاحبدلان که گوی سعادت ربوده اند + و اگر صلاح
حال در آن بیند که بخدمت فروتری از خود قیام باید نمود همان را کار بندد تا مقصود چهره نماید
چنانکه ماری مصلحت خود دید بخدمت غوکی راضی شد. ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
کارشناس گفت آورده اند که ضعف پیری در ماری اثر کرد و فتوری تمام بدو راه یافت و او بواسطه
نقصان قوت از شکار باز ماند و برای تحصیل قوت در کار خود متحیر گشت زندگانی بی قوت صورت
نمی بست و شکار را که غذا شدی بی قوت امکان نداشت. با خود اندیشه کرد که دریغ از قوت
جوانی و حیف از زمان کامرانی و حالا توقع بازگشتن ایام شباب و امیدوار بودن بمراجعت قوتهای
نفسانی همان مزاج دارد که از آب آتش افروختن و از آتش طمع دفع تشنگی کردن و با اینهمه کاهلی
موسم پیری را هم بقائی بودی و این فرصت تنگ نیز اعتماد را نشایستی. قطعه: رفت دوران
جوانی نوبت پیری رسید + ای دریغا صحبت یاران و ایام شباب + وقت پیری هم غنیمت دان
که از عمر عزیز ÷ هر دمی کان بگذرد دیگر نه بینی جز بخواب + ناروانست که گذشته را باز نتوان آورد
تدبیر مستقبل که از جمله مهمات بود اشتغال نمود و گفت عوض قوت جوانی اندک تجربه ایست که حاصل
کرده ام و بخوبی تدبیری که سررشته آن بعمر دراز بدست آورده حالا بنای کار بر کم آزاری باید نهاد
و بهر ذلتی که روی نماید بقبول آن منت داشت و در تدبیر آن شروع باید نمود که آنچه قوام معیشت
بدان تواند بود در بقیه که از عمر مانده حاصل آید. پس بکنار چشمه رفت که در آن غوکان بسیار بودند
و ملکی کامکار و امیری مطاع داشتند و خود را چون ماتم زدگان سینه چاک و مصیبت رسیدگان
اندوهناک بر خاک راه افگند. غوکی بسر وقت او رسید و پرسید که ترا بغایت غمناک می بینم موجب
آن چیست. مار جواب داد که بغم خوردن کیست از من سزاوارتر که مادهٔ حیات من از شکار غوکان بوده
و امروز مرا واقعه پیش آمده که صید ایشان بر من حرام گشته و اگر بعمد خواهم که یکی را از ایشان بگیرم و بخورم نتوانم
آن غوک برفت و ملک را خبر کرد. پادشاه غوکان از این صورت عجب متعجب شده نزدیک مار آمد و پرسید که بچه سبب

این حادثه بر تو نازل شد و کدام عمل این نازله بر تو حادث گشت مار در جواب آن گفت بیت من

این آه جگرسوز از دل بی پایان من دارم * چرا از دیگری نالم چو درد از خویشتن دارم * ای ملک

حرص شوم چشمم را در بند دام بلا افگند و طمع فتنه انگیز در این محنت بروی من گشاد و آنچنان بود که روزی

قصد غوکی کردم و او از من گریخته خود را در خانه زاهدی افگند از عقب وی بطمع دران خانه

رفتم قضارا خانه تاریک بود و پسر زاهد خفته بسبب انگشت بزرگ پای او بمن رسید پنداشتم که غوک

ست از گرمی حرص دندان بدو فرو بردم و او بر جای سرد شد زاهد خبر یافت از سوز فرزند قصد

من کرد و من روی بصحرا نهاده بتعجیل میرفتم و زاهد در عقب من میدوید و لعنت میکرد و میگفت از

پروردگار خویش میخواهم که ترا خوار و بیمقدار کند و مرکب ملک غوکان گرداند و البته قادر نشوی

بر خوردن غوکان مگر آنچه ملک بر سبیل صدقه بتو دهد اکنون بضرورت اینجا آمده ام تا ملک بر من سوار

گردد و بحکم ازلی و تقدیر الهی راضی شده ع گردن نهاده ایم جفاهای یار را * ملک غوکان را این باب

موافق افتاد و خود را دران شرفی و مرتبه تصور کرده و همواره بر وی نشستی بدان مباهات نموده بر ابنای روی

جنس خود تفوق جستی یک چندی برین بگذشت مار گفت زندگانی ملک دراز باد مرا از قوتی و طعمه

چاره نیست که بدان زنده مانم و این خدمت را بپایان رسانم ملک گفت همچنین ست که میگوئی مرا از

مرکب گزیر و مرکب را بی قوتی قوتی نتواند بود پس هر روز دو غوک از برای وی وظیفه مقرر کرد که در

زمان چاشت و شام بکار برد مار روزگار بدان وظیفه می گذرانید و بحکم آنکه دران تواضع منفعتی

شامل بود ازان عار نمیداشت رباعی دستی که زدیدنش ترا ننگ آید * در وقت ضرورت بوسه

دادن شاید * هر کار که عادت ملال افزاید * در حالت احتیاج بد ننماید * و این مثل بدان آوردم تا

معلوم شود که من نیز اگر صبر میکردم و مذلت میکشیدم نظر بر آنکه هلاک دشمنان و صلاح دوستان در ضمن

آن بود چندان کراهتی بطبع نمیرسید و شر دشمن را برفق و مدارا زودتر مستاصل توان گردانید که بجنگ

و مکابره چنانچه آتش با صولت اگر در درختی افتد همانقدر تواند سوخت که بر روی زمین ست و آب

بلطافت و ملایمت هر درختی که ازان بزرگتر و قوی‌تر باشد چنان از بیخ براندازد که دیگر بر اصل امید قرارش نماند

فرد: تلطف کن که هر کاری که صعب است ** به نرمی و مدارا می توان ساخت ** و از اینجا گفته اند که رای
تدبیر از شجاعت بهتر است زیرا که مرد مبارز هر چند دلیر و توانا بود در مصاف باده تن برابری کند غایتش
تا بیست و اگر کسی مبالغه کند تا صد تن و هزار نهایت کار است اما مرد دانا به یک فکر صائب ملکی را
پریشان سازد و باشد که بتدبیری لشکر گران را بشکند و ولایتی آبادان را بهم سازد مثنوی
به یک تدبیر نیکو آن توان کرد ** که نتوان با سپاه بیکران کرد ** به شمشیری توان جانی ربودن ** به فکری
شاید اقلیمی گشودن ** ملک گفت عجب ظفری یافتی بر دشمنان و غریب فتحی بدست تو برآمد کارشناس
گفت تمام این کارها باصابت رای و حسن تدبیر نبود بلکه فر دولت و یمن سعادت ملک درین کار
مددگاری نمود و گفته اند اگر جمعی عزیمت کاری کنند و گروهی در طلب مهمی قدم زنند آنکس بمقصود خواهد
رسید که بفضیلت مروت مخصوص باشد چه خاصیت مروت آنست که کار صاحبش از پیش رود و اگر همه
در مروت برابر باشند کسی مراد یابد که ثبات دل و صدق عزیمت او بیشتر بود و اگر درین نیز متساوی
باشند آنکس به مطلوب قادر گردد که یار و مددگار او زیاده باشند و اگر دران باب نیز تفاوتی نباشد هر کرا
دولت یاوری کند و قوت بخت مدد دهد ظفر او را خواهد بود قطعه کوکب بخت چو طالع شود از اوج
مراد ** آنچه مقصود بود زود میسر گردد ** مرد طالع اگر نیست مرنجان خود را ** که اگر روی سوی بحر نهی بر گردد ** ملک
گفت ایشان از ما این مقدار حساب نداشتند و نه پنداشتند که در صدد انتقام توانیم بود چه ما را
اندک دیده بودند و ضعیف شمرده کارشناس گفت چهار چیز است که اندک آنرا بسیار باید پنداشت اول
آتش که اندک او را همان ضرر است در سوختن که بسیار را دوم وام که انفعال از قرض خواهان در یکدرم
همانست که در هزار دینار سوم بیماری که هرچند انحراف مزاج اندک باشد ضعف و بی حضوری آرد
چهارم دشمن که با آنکه خوار و ضعیف باشد آخر کار خود بکند و من شنیده ام که گنجشکی با وجود ضعف حال
از ماری قوی هیکل انتقام خود حاصل کرد ملک گفت چگونه بوده است آن حکایت کارشناس گفت
آورده اند که دو گنجشک در سقف خانه آشیانه گرفته بودند و بدانه قناعت کرده اوقات میگذرانیدند وقتی ایشانرا
بچگان پدید آمد و هر یک از مادر و پدر جهت تربیت ایشان بطلب قوت سیر کنندی آنچه حاصل شدی زقه

ساخته در حوصلهٔ ایشان میریختند روزی کنجشک نر بطرفی بیرون رفت چون باز آمد کنجشک ماده را
دید که با اضطراب تمام گرد آشیانه می پرید و فریاد سوزناک از وی ظاهر میشد گفت ای یار نازنین اینچه
حرکتست که از تو مشاهده میرود جواب داد فرد می خلد در سینه ام خاری که می بارم سرشک ؛ در دل
سوزان غمی دارم که آهی میکشم ؛ چگونه ننالم که یکدم غائب شده بودم بعد از معاودت ماری مهیب بهم
آمد و قصد بچگان کرد هر چند زاری کردم و گفتم فرد اگر چه غالبی از دشمن ضعیف بترس ؛ که تیر آه سحر
نشانه می آید ؛ بجائی نرسید و گفت آه را در آئینه تیره دل من اثری نخواهد بود گفتم از ان بترس که من و
پدر این فرزندان کمر انتقام بربندیم و بدانچه توانیم در هلاک تو سعی نمائیم مار بخندید و گفت بیت حریفی که
او شیر رایی کند ؛ ز نشل تو ای عاجزی کی کند ؛ و من چون هیچ نوع با او بس نیامدم فریاد میکنم و کس بفریاد
من نمیرسد ع فریادرسی دارم و فریادرسی نیست ؛ و آن ظالم ستمکاره بچگان را خورده است و هم
در آشیانه خفته کنجشک نر این سخن استماع کرد دود از نهادش برآمد و از فراق فرزندان آتش حسرت
در جانش افتاد و درین محل خداوندخانه باشتعال چراغ مشغول بود و فتیله بروغن آلوده روشن ساخته
بردست داشت و میخواست که در چراغدان نهد کنجشک در پرید و آن فتیله از روی دست او برداشت
و بدرون آشیانه افگند صاحب خانه از خوف آنکه مبادا آتش در سقف گیرد و ضرر آن کلی شود فی الحال
ببالای بام برآمده زیر آشیانه را خالی میساخت تا آتش را منطفی سازد و مار از پیش شرر آتش دید و از بالا
آواز میتین شنید سر از سوراخی که بجانب بام داشت بیرون کرد و سر بر آوردن همان بود و میتین بر
سر خوردن همان و این مثل را فائده آنست که مار دشمن خود را خوار داشت و از وی حسابی نگرفت تا
عاقبت سرش را بسنگ انتقام فرو کوفت فرد دشمن اگر چه خرد بود از طریق حزم ؛ او را بزرگ دان و
غم کار خویش خور ؛ ملک گفت کفایت این مهم و برانداختن خصمان ببرکت رای و میامن اخلاص
تو بود و در هر کاری که اعتماد بر سخن تو کردم نتایج آن بخیر و خوبی ظاهر شد و هر که زمام مصالح مهمات بوزیر
ناصح سپارد هرگز دست ناکامی بدامن اقبال او نرسد و پای حوادث گرد ساحت سعادت او نگردد
چنانچه مرا از حسن رای و درویت تو واقع ست فرد هر چه پیش آید [illegible] با مهر چه رای کنم ؛ مراست [illegible]

قوی چون وستیار بسنی ❊ داند همه هنرهای تو این گلی تر بود که مدتی در خانهٔ دشمنان باندی و نه بر زبان تو
چیزی بگذشت که بدان عیب گرفتندی و نه از تو عملی صادر شد که موجب نفرت و بدگمانی ایشان گشتی
گفت ای ملک آن نیز بدولت همایون تو بود ❊ چه اقتدا در همه ابواب جز محاسن اخلاق و مکارم
عادات ملک نداشتم و آنچه بقدر دانش از خصائل حمیدهٔ شاهنشاهی اقتباس کرده بودم نمودار کار خود
ساختم و بحمد الله که ملک را خوبی رای و درستی تدبیر با شکوه و شوکت و هیبت و شجاعت جمع است و دقایق
مهمات بروی پوشیده نماند و موضع تعجیل و تانی و موضع رضا و خشم بروی مشتبه نگردد و در فاتحهٔ هر کاری مصالح امروز
و فردا و مناظم حال و مآل شناخته وجوه تدارک خاتمهٔ آن می بیند و هیچ وقت از رعایت جانب
حزم غافل ناشده و ناموس سلطنت و رونق سیاست را فرو نمیگذارد و هر که با چنین پادشاهی
مخاصمت اختیار کند مرگ را بهزار کمند سوی خود کشیده باشد و زندگانی را بهزار منزل از پیش
خویش برانده **قطعه** خصم تر از آنست به تعجیل میکشد ❊ از عرصهٔ وجود بسوی عرصهٔ عدم ❊ با چون توئی هر آنکه
دم دشمنی زند ❊ مشکل گر امان دهد مرگ نیم دم ❊ ملک گفت درین مدت غیبت نه سر حلاوت طعام و
شراب یافتم و نه لذت خواب و قرار دانستم و حالا بحمد الله تعالی **بیت** کافتاب دولت از افق کمال
پدید ❊ روزگار خصم واژون را زوال آمد پدید ❊ کارشناس گفت هر آینه هر که بدشمنی غالب و خصمی قاهر مبتلا گردد تا
از وی باز نرهد روز او از شب و روشنی از تاریکی باز نداند و پای از سر و کفش از دستار نشناسد و حکما گفته اند که بیمار را
صحت کامل پدید نیاید از خوردنی مزه نیابد و حمال تا بار گران را از پشت ننهد نیاساید و عاشق تا بدولت وصال
معشوق نرسد آرام نیابد و مسافر تا بمنزل فرود نیاید اضطرابش کم نشود و مرد هراسان تا از دشمن مستولی ایمن
نگردد نفس بآسایش نزند **بیت** چون از دشمن کسی فراغت یافت ❊ جانب خوشدلی عنان تافت
ملک گفت سیرت و سریرت ملک ایشان را در بزم و رزم چگونه دیدی گفت بنای کار او بر عجب و خودبینی
و کبر و تن پرستی بود و از اندیشهٔ صواب نصیبه نداشت و نه رای راست را از فکر خطا باز می شناختند
اتباع از جنس او بودند مگر آن یکی که بقتل من مبالغه میکرد ملک گفت دلایل عقل و دانش وی چه بود گفت
انکار رای او بکشتن من فرا گرفت و الحق آن تدبیر صواب تر از آن داشت دیگر آنکه نصیحت از مخدوم خود باز نگرفت

اگرچه دانست که نخواهد شنید در ان مناصحت ادب رعایت کرد ملک گفت داب نصیحت ملوک کدام است
کارشناس گفت آنکه سخن برفق و مدارا گویند و از عنف و درشتی بجانب لطف و نرمی مائل باشند و
جانب تعظیم مخدوم را رعایت فرموده جرأت و گستاخی ننمایند و اگر در فعل و قول وی خللی یا زللی
مشاهده رود در تنبیه آن عبارتی نیکو بکار برند و تعریضات شیرین و مثلهای دلفریب باز گویند
و معائب دیگران در اثنای حکایت تقریر کنند و وزیر ملک بومان اینهمه صنعتها داشت هیچ دقیقه درین
باب فرو نگذاشت و من بگوش خود می شنیدم که ملک را می گفت جهانداری منزلتی رفیع و مرتبتی عالی
است و بکوشش خود پای آرزو بران پایه نتوان نهاد جز بدستیاری دولت و پایمردی بخت بدان
درجه نتوان رسید و چون باتفاقات حسنه این صورت میسر شد آنرا عزیز باید داشت و در ضبط قواعد
و تشیید مراسم آن بعدل و انصاف مبالغه باید نمود رباعی ای آنکه بملک یافتی دسترسی * بدولت
طلبی کم طلب آزار کسی * صد تیغ سیاست آن خرابی نکند * کازرده محنتی برآرد نفسی * و حال الصواب آن
لائق ترکه در کارها از غفلت اجتناب کنند و بچشم خواب روا داشت در مهمات نشمرند که بقای ملک و استقامت
دولت جز بچهار چیز ممکن نیست حزمی کامل که چهره فردا در آئینه امروز معائنه بیند و عزمی شامل که فتور و قصور
بعرصه همت او راه نیابد و رای صائب که از صوب اعتدال بجانب خطا و خلل منحرف نباشد و شمشیر تیز که چون
برق جهانسوز آتش در خرمن عمر مخالف زند و هرگز در باغ ملک سبز نگردد نهال عدل * گر آب خورده نباشد
از چشمه سار تیغ * اینهمه گفت و کس بسخن او التفات نکرد و نصیحت او مرتبه قبول نیافت ع تا زیر و زبر
نشد همه کارش ز هیچ رو راست * نه ایشان را از عقل و کیاست او فائده حاصل آمد و نه بخرد
و کفایت خود از ان بلا فرج یافت و اینجا سر لا رای لمن لا یطاع ظهوری تمام دارد مثنوی
چسان رای آنکس نماید صواب * که از گفته وی کنند اجتناب * چنین گفت دانا که تدبیر را
قبول کسی چون نیفتد خطاست * اینست داستان حذر کردن از مصائد مکر و مکائد غدر دشمن اگرچه در
تضرع و تذلل مبالغه نماید بدان فریفته شدن از طریق عقل دور افتد چه زاغی تنها با عجز و ضعف خویش
نقصان قومی دشمنان انبوه انبوه را بدان نوع مالشی داد آن بسبب رکاکت رای و قلت فهم ایشان نبود

والا اگر بوزینگان را یک ذره از عاقبت اندیشی نصیبه بودی آن زاغ هرگز بدان مراد نرسیدی چهره
آن ظفر در خواب هم ندیدی و خردمند باید که درین معنی بچشم عبرت نگرد و آویزه اشارت
بگوش خرد بشنود و بحقیقت بداند که بر دشمن اعتماد نباید کرد و خصم را هرچند ضعیف نماید خوار
نباید داشت و چندانکه از عهد و لاف صحبت شنود و اسباب تاکید دوستی مشاهده نماید بدان مغرور نباید
شد قطعه دشمن اگر لاف مودت زند صاحب عقلش نشمارد بدوست ما رها است بصیرت که هست
اگرچه بصورت بدر آید ز پوست و فائده دیگر درین حکایت بدست آوردن دوستان خالص
و هواداران مخلص است که نافع تر ذخیری و سودمند تر تجارتی همان تواند بود چه دوستی کارشناس و
امانت دار اعداد هر زمان اخوان را چنان نتیجه داد که از مهلکه هول دل و هراس بسر منزل امن و سلامت
رسید و اگر کسی موافق گردد بدان که هم دوستان هوادار را عزیز تواند داشت و هم از مخالفان
غدار دامن احتراز در تواند چید بکمال مراد و نهایت آرزو رسیده باشد والله ولی التوفیق
فرد با یار نکو خواه بعشرت بنشین و ز دشمن بد دامن صحبت برچین

باب پنجم در مضرت غفلت و رزیدن و از دست دادن مطلوب

رای گفت برهمن را که بیان کردی داستان حذر کردن از مکر دشمنان و بقول ایشان فریفته
ناشدن و خود را از مضرت زرق و تزویر خصمان و آفت غدر و فریب اعدا هرچند که در مقام
دوستی آمده باشند نگاه داشتن اکنون التماس آنست که باز نمای مثال کسیکه در کسب چیزی
جد نماید و پس از ادراک مطلوب غفلت ورزیده آنرا ضایع سازد برهمن زبان بگشود و
نقش این ابیات از صحیفه تهنیت گستری فرو خواند قطعه کای مبارک پی شهنشاهی که اهل
ملک نیز اختران آسمان از طلعت نیک اختری مورد دولت شود چون سایه پرهمای بیهراس
کرد ظل همایون گستری من چه گویم در کمال کبریای حضرتت آفرین باد آفرین کنه مرصع گوهیم پروری
بر خاطر خطیر شهنشاهی که مورد فیض الهی باشد مخفی نیست که اگر کسی ...
نیست چه بسیار نفایس باتفاق نیک و مساعدت روزگار بدست ...

از اهتمام حاصل تواند شد اما نگاهداشتن آن جز برأیهای روشن و تدبیرهای درست صورت نه بندد
و هرکه از پیرایهٔ حزم و دوراندیشی عاطل و در میدان خرد و عاقبت‌بینی راجل باشد کتیبهٔ او زود
عرضهٔ تلف و تاراج گردد و در قبضهٔ اختیارش جز حسرت و ندامت باقی نماند چنانکه سنگ
پشت بی‌شفقت جد و جهد دوستی مشفق چون بوزنه بدست آمد و بواسطهٔ بی‌عقلی و نادانی
از دست بداد و زخم جهل و حماقتش بهیچ مرهم التیام نیافت رای پرسید که چگونه بوده است
آن **حکایت** برهمن گفت آورده‌اند که در یکی از جزائر بحر اخضر بوزنگان بسیار بودند و ملکی
داشتند نام او کاردان بنای سلطنتش بمهابت وافر و سیاست کامل ارتفاع یافته بود و اساس
دولتش بحکمی نافذ و عدلی شامل استحکام پذیرفته رعایا از میامن احسانش پهلوی رفاهیت
بر بستر امن و امان نهاده و ساکنان آن دیار بشکر مواهب بیکرانش زبان دعاگوئی و رضاجوئی
گشاده **بیت** ستم را زیان عدل را سود دارد * خدا راضی و خلق خوشنود دارد * مدتی متمادی
در شادی و کامرانی گذرانید و بهار جوانی بخزان پیری و ناتوانی رسانید آثار ضعف در اطراف بدن
پدید آمد سراج نور از بصر رخت رحیل بر بست و نهال قوت که میوهٔ مراد بار آوردی از سموم
عجز و بیچارگی رو به پژمردگی نهاد و چراغ طرب به تندباد آفت و تعب منطفی شد و بساط انشاط
بهجوم امراض و غموم منطوی گشت **مثنوی** نشان جوانی ز پیران مجوی * که آب روان باز ناید
بجوی * بباید هوس کردن از سر بدر * که دور هوس بازی آید بسر * چو بر سر نشیند ز پیری غبار * دگر عیش صافی
توقع مدار * و عادت روزگار غدار خود اینست که طراوت گلشن جوانی را بوحشت خارستان پیری مبدل
سازد و شهد عیش توانگری را بخس و خاشاک ذلت مفلسی تیره گرداند راحت روزش بی محنت شب تار
نیست و هوای صافی نمایشش بی غبار ضرر و آزار **قطعه** با شادی زمانه غم همبار هست * در جام
روزگار می خوشگوار نیست * یک کس بزیر گلشن نیلوفری که دید * کز خون دیده عارض او لاله زار نیست
این پیرزن شوهرکش که دنیاش خوانند خود را در لباس نوعروسان جوان بر جهانیان عرضه
میدهد و بهشتهٔ ناپایدار و زیور بی اعتبار دل چندان مغرور را در دام محبت خود می‌افگند

فرد بازیچه ایست طفل فریب این متاع دهر + بی عقل مردمان که بدو مبتلا شوند + و با اینهمه که آرایش ظاهر را مدد غرور شیفتگان میدان غفلت ساخته و نمایش بی اصل را مایه حرص آشفتگان بازار شره و شهوت گردانیده هر که او را در عقد ازدواج کشید دست مرادش با غوش آرزو نرسید و هر که جمال وصالش در آورد بکام دل شبی از وی بسر نبرد فرد جمیله ایست عروس جهان ولی هشدار + که این مخدره در عقد کس نمی آید + کودک مزاجان سرگرمی وَمَا هٰذِهِ الْحَيٰوةُ الدُّنْيَا اِلَّا لَهْوٌ وَّلَعِبٌ در دام او افتاده و بصورت دل فریبش وابسته شده از خبث باطن و سستی عهد و دنائت طبع و ناپاکی سرشتش بیخبر مانده اند مثنوی زر است چون ارقم ست دولت دهر + نرم و رنگین و از درون پر زهر + از غرورش توانگر و درویش + شاد همچون خیال کج اندیش + و مردم خردمند که دیده دلش بکحل الجواهر اَلدُّنْيَا قَنْطَرَةٌ فَاعْبُرُوْهَا وَلَا تَعْمُرُوْهَا روشن شده بمزخرفات فانی او التفات ننماید و دل در طلب جاه بے فائده و مال بیحاصل او نه بندد و چون ناپایداری دنیا و بی اعتباری متاع او دانسته رو بجست و جوے دولت باقی آرد فرد بیچه نشان کرد دولت باقیست بر ده + کین باغ عمر گاه بهار است و گه خزان + القصه ذکر پیری و ضعف کاروان در افواه افتاد حشمت شاهی و هیبت شاهنشاهی او نقصان فاحش پذیرفت و قصوری کلی و فتوری تمام بارکان شوکت شهریاری و سطوت جباری و نامداری او راه یافت بیت دولت اگر دولت جمشید است موے سفید آیت نومیدیست + از اقربای ملک جوانی تازه که آثار سعادت در ناصیه او پیدا بود و علامات دولت در حرکات و سکنات او هویدا در رشید و چون ارکان دولت استحقاق رتبت شهریاری و استعداد منزلت جهانداری او را ثابت دیدند و استقلال وی در تقدیم لوازم سیاست و نظام گدازی و تمهید اسباب رعایت و رعیت نوازی بکمال مشاهده کردند ملع اقبال از پیدا الواز پادشاهی + دوستی او را در ضمائر قرار دادند و دلها را بسلسله طاعت و مطاوعت او در آوردند یکبارگی میگفتند مثنوی چو باد صبا بر گلستان وزد + چمیدن درخت جوان را سزد + بهاران که بار آورد بید مشک + بریزد درخت کهن برگ خشک + این جوان تازه روی که نهال عمرش بر لب

جو نهال ادب نشو و نما یافته قابلیت آن دارد که گلشن ملک را بدولت او با برگ و نوا سازند ع سرو
خرامان چنین نکو و عالم گلستان شود + و او نیز به حقایق حیل گرد استمالت سپاه و ملاطفت رعایا بر آمده
سر یکی را فراخور حال خلعتی و صلتی فرموده و مژده کرامتی و وعده ولایتی و بشارت منصبی و مرتبتی ارزانی
داشت بیکباره خواص و عوام اتفاق نموده پیر فرتوت را از میانه کار بیرون آوردند و زمام اختیار
ممالک بی زحمتی و مشقتی بقبضه اقتدار آن جوان سپردند فرد بالید ازین نشاط تن تخت بر زمین + ساید
درین نوید سر تاج بر آسمان + بیچاره کاردان چون از لباس سلطنت عاری شد تحمل آن عار نیاورده
بضرورت جلای وطن اختیار کرد و خود را بساحل دریا کشیده در جزیره که درختان انبوه و میوه بسیار
داشت قرار گرفت و بمیوه تر و خشک که دران بیشه بود قناعت کرده خود را تسلی میداد و میگفت
ع هر که قانع شد بخشک و تر شه بحر و بر است + بدین منوال در ان بیشه پیشه قناعت پیش گرفته
با قدام ریاضت منهاج عبادت و طاعت می پیمود و روز و شب بتدارک اوقاتیکه بغرور سلطنت
گذشته بود مشغول مینمود و توشه راه عقبی بتوبه و انابت میساخت و بضاعت سفر آخرت بوظائف
عبادت و عبودیت مهیا میکرد و زنگاری که از ظلمت شب شباب بر آئینه سینه رسیده بود بروشنائی
صبح شیخوخت میزدود و بیت صبح پیری میدمد آخر دمی هشیار شو + خواب نیکو نیست در وقت
سحر بیدار شو + روزی بدرخت انجیری که اکثر اوقات بدان بسر بردی آمده انجیر میچید ناگاه یکی از
چنگ او رها شده در آب افتاد آوازی ازان بگوش بوزینه رسیده لذتی در طبعش پیدا آمد و نشاطی بر
خاطرش استیلا یافت هر ساعت بدان هوس دیگری در آب افگندی و از آواز تلذذ می نمودی قضا را
سنگ پشتی از ان طرف دریا برسم سیاحتی بدین جزیره آمده بود و در زیر آن درخت ساکن شده میخواست
که دو سه روزی آنجا استراحتی ورزد و بعد از ان بجانب اهل و عیال معاودت نماید القصه دران محل که بوزنه
انجیر میخورد و سنگ پشت بر زیر درخت در میان آب بود هر گاه که انجیری در آب افتادی آنرا برغبت
تمام بخوردی و تصور کردی که بوزینه برای او می اندازد و این دلجوئی و شفقت در حق او واجب میداند
میگرد که شخصی بی سابقه معرفت در باره من این مکرمت میفرماید اگر وسیله مودتی و رابطه محبتی میان ما پدید آید

ظاهرست که چه مقدار مرحمت و مروت از و بظهور خواهد رسید و قطع نظر از فوائد دنیا مصاحبت چنین
کسی که مکارم اخلاق و محاسن صفات در طینت او سرشته است و قلم کرم آیت جوانمردی و فتوت بر نامهٔ
صفحات حالات او نوشته از مغتنمات روزگارست و هر آئینه بصیقل صحبت او غبار ملال از آئینهٔ دل
محو توانکرد و بنور حضور او ظلمات آفات از هوای سینه مرتفع توان ساخت و ازینجا گفته اند فرد دل که
آئینهٔ شاهی ست غباری دارد + از خدا می طلبم صحبت روشن رائی + پس عزم صحبت بوزنه جزم کرده
آواز برداشت و رسم تحیتی که معهود بود بجای آورده اندیشه که جهت مخالطت و مصاحبت کرده بود بعرض
رسانید بوزنه جواب نیکو باز گفته اعتزازی تمام بجای آورد و میل بسیار بصحبت او اظهار کرد و
گفت رغبت نمودن باختلاط رفیقان و مبالغه کردن در بسیاری یاران از صفتهای ستوده و خصلتهای
پسندیده است و هر که دوستی حقیقی و برادر دینی دارد در هر دو جهان سرفراز و کامگارست قطعه مرد را دوستان
صافی دل + زیور دین و زینت دنیاست + نعمت و هر اگرچه بسیارست + نعمتی بهتر از رفیق کجاست +
سنگ پشت گفت من شرایط دوستی و مصاحبت دارم ولیکن نمیدانم که قابلیت آن مرا حاصل ست یا نه بوزنه گفت
حکما در باب دوستی میزانی نهاده اند و فرموده که اگرچه بی دوست نباید بود با هر کس نیز دوستی نشاید دوستی
باین سه طایفه لازم است اول ارباب علم و عبادت که ببرکت صحبت ایشان سعادت دنیا و آخرت
حاصل توان کرد دوم اهل مکارم اخلاق که خطای دوست را بپوشانند و نصیحت از یار دریغ ندارند سوم جمعی که
بی غرض و طمع باشند و بنای دوستی بر صدق و اخلاق نهند و احتراز کردن از دوستی سه طایفه از فرائض ست
یکی فاسق و اهل فجور که همت ایشان بر شهوات نفس مصروف بود و محبت ایشان نه سبب راحت دنیا
باشد و نه موجب رحمت آخرت دوم دروغگویان و ارباب خیانت که صحبت ایشان عذاب الیم و
معاشرت با ایشان بلای عظیم بود و پیوسته با دیگران از تو سخنان غیر واقع باز گویند و از دیگران
بتو پیغامهای وحشت آمیز فتنه انگیز بخلاف راستی باز نمایند سوم ابلهان و بیخردان که نه در جر منفعت
بر ایشان اعتماد توان کرد و نه در دفع مضرت و بسیار افتد که آنچه عین خیر و نفع تصور کرده باشند
محض شر و ضرر بود فرد از دوستی کسی چسان نفع برد + کو خیر ز شر نفع ز ضر نشناسد + و نکته درینجا

گفته اند ع دشمن دانا به از نادان دوست * و آن توانا بود که دشمن چون بحلیهٔ عقل آراسته بود

و دور اندیشی را شعار ساخته تا فرصت نه بیند زخم نزند و از جراحات و نکایات او آثار انتقام مشاهد

کرده خود را محافظت توان کرد اما دوستی که از دولت دانش بی بهره افتد هر چند در تدبیر مصالح و مهمات

مدد نماید مفید نیاید و اغلب آنست که این کس بتدبیر ناقص رای ناصائب او بمضیق خطر گرفتار آید

چنانچه از دوستی بوزنهٔ پاسبان نزدیک بود که سفینهٔ حیات شاه کشمیر در گرداب هلاک افتد و اگر دزد

که دشمن دانا بود بفریاد نرسیدی تدارک آن قضیه صورت پذیر نبودی سنگ‌پشت پرسید که چگونه بوده است

آن **حکایت** کاروان گفت شنیده ام که در ولایت کشمیر پادشاهی بزرگ بود با خزانه که حمل آن بر کوههای

قوی پیکر گران آمدی و لشکری که اندیشهٔ حساب ایشان در ضمیر دقیقه شناس نگذشتی رایات جهانداری

و کامگاری بر قبهٔ فلک زنگاری افراشته بود و آیات عدالت گستری و رعیت پروری بر صفحهٔ ادوار

لیل و نهار نگاشته **مثنوی** زمانه تابع حکم روانش * سلاطین خاک بوس آستانش * رسوم داد و دین را

بنیاد کرده * بداد و دین جهان آباد کرده * و این پادشاه را بوزنه بود که در مواضع آفات اعتماد

بروی داشتی و در تربیت او از عواطف خسروانه دقیقهٔ نامرعی نگذاشتی از غایت اخلاص که بوزنه

بدان موصوف بود بمرتبهٔ محرمیت رای اختصاص یافت که شبها کناره چون قطرهٔ آب در دست گرفته بر

بالین شاه پاس میداشت و تا دمیدن طلوع صبح صادق غافلان خوابگاه غرور را از بستر کسالت

برانگیختی سر رشتهٔ آن خدمت از دست نمیگذاشت قضا را دزدی زیرک از شهری دور دست بدین ولایت

آمد و شبی داعیه کرد که دستبردی نماید و شکاری بدست آرد لباس عیاری پوشید و در محلات میگشت

دزدی کم وان و بی تجربه همین اندیشه بیرون آمده بود بحسب اتفاق بهم پیوستند دزد غریب با بر

سبیل مشورت پرسید که ما را بکدام محلت باید رفت و نقب در خانهٔ که باید زد دزد نادان جواب داد که در

اصطبل رئیس شهر درازگوشی فربه و جوان است و بغایت او را دوست میدارد که بواسطهٔ محافظت زنجیر

محکم بر دست و پای وی نهاده و دو غلام موکل وی کرده صلاح درآنست که اول بدیم و آن درازگوش را بدزدیم

و در سر چهار سوی شهر دکان شیشه گریست آنرا بشکافیم و شیشه های صافی و قیمتی بیرون آورده و بر آن بار کرده

زیراکه قیاس رز بان بیش نبود دیگر در صورت آمدن الفاظ و در بهار نوشته که دکان بالفتح یست و فارسیان بالتخفیف خوانند و نوشتن خوانی

با حصول غرض باز گردیم دزد دانا از سخن او عجب بماند بخود اندیشه که این هم برانگیخته تفتیش کند که ناگاه عسس از مقابل ایشان پدید آمد دزد عاقل خود را بیچاره در پناه دیوار افگند و ابله گرفتار آمد عسس پرسید که کجا میروی جواب داد که من دزدم عزیمت داشتم که در از گوشه عسس دزد دیده دکان شیشه گران بشگافم و شیشه بار کرده بخانه برم عسس بخندید و گفت احسنت دزد چنین باید که برای خری که چندین پاسبان دارد جان به منجنیق بلا نهد و جهت شیشه که ده از آن به دانگی فروشند خود را در خطر اندازد هیچ بزر نخرید که جان را از آن قدرش نیدانی + از ارتکاب چنین مخاطرها اگر جهت خزینه رای مینکردی آن زمان عقل ترا معذور میداشت مصرع گر کسی بار کشد باز نگار پری باری + این بگفت و دستها بربسته جانب زندانش کشید و دزد زیرک از عقل دزد ابله انتباهی گرفت و از قول عسس تجربه حاصل کرده با خود گفت این همه مراد دوستی بود نادان و عسس که دشمن دانا و آن دوست نادانی مرا در ورطه هلاک می انداخت و اگر این دشمن دانا نبودی کار از دست رفته سر انجام مهم بقتل می کشید حالانکه چنانکه عسس گفت روی بخزانه رای آوردن نشاید که غرض اصلی و مقصود کلی از آنجا حاصل آید پس آهسته آهسته بر در قصر رای آمده نقب زدن آغاز کرده همه شب بجز صرف سنگ را چو لادمی برید بیت چنان میداد ز آهن سنگ را تاب + که هم آتش برون جست و هم آب + هنوز عیار شب روزی آفتاب نقب بر پیرباره افق نرسانیده بود که نقب زد با تمام رسید و از موضعی که خوابگاه رای بود سر بیرون کرد رای را دید بر تخت زرین بخواب شده و اصناف تجملات در حوالی مسند شاهی نهاده و الواح جواهر بر حواشی بساط شهنشاهی بیخته و شمع کافوری چون روی توانگران صاحب جاه برافروخته و پروانه مسکین چون دل درویشان فاقه کش بشعله نامرادی سوخته فرد پروانه و من گرچه در سوختنیم اما + من جان جگر سوزم و او بال و پری سوزد + دزد در نگریست پور دید کتاره بدست گرفته بر بالین شاه ایستاده و نظر احتیاط بر چپ و راست گشاده دزد از دیدن آن متحیر شد و گفت سبحان الله ای که اعلی درجه رفعتش سواری چراغ پایه باشد پای پر بساط انبساط شهریاری چگونه نهاده است و تیغ تیز که قرار ملک بدست او بدست این بیقراره کجا افتاده دزد بدریای این تفکر مستغرق شده و در گرداب تحیر سراسیمه مانده نظاره میکرد که ناگاه مور چند از سقف ایوان بر سینه رای که آئینه جهان آرا است افتادند و خلق آنها دگرده خدشه بدل رای رسانیدند

رای در عین خواب از دغدغهٔ مورچه دست بر سینه زد و بوزینه بدان جانب دوید مورچه را دید که بر روی سینهٔ
رای میدوید آتش غضب بر دل بوزنه افتاد و گفت با خود چون من پاسبانی که ستاره دیده‌ام چون
انجم سیاره هیچ شب روی خواب ندیده مورچهٔ شبه رنگ را این گستاخی که پای بر سینهٔ مخدوم من تواند
نهاد از کجا پیدا شد پس حمیت جاهلیتش باعث آمد و از قهر مورچه کتاره بیاورد تا بر سینهٔ رای زند و مورچگان
را بقتل رساند دزد فریاد بر کشید که ای ناجوانمرد بیباک نگاه دار که جانی را بنا پاکی رخواهی آورد و درجست
و دست بوزنه با کتاره محکم بگرفت رای بنعرهٔ دزد از خواب برآمد و آن صورت مشاهده کرده دزد را
پرسید که تو کیستی دزد جواب داد که دشمن دانای توام و برغبت مال تو و حصول آن مال خود بدینجا آمده
بودم و اگر لحظهٔ در محافظت تو اهمال نمودمی این جاندار شفیق و دوست مهربان تو همه شبستان را از خون
مالامال ساخته بود رای کیفیت حال معلوم فرموده سجدهٔ شکر بجای آورد و گفت آری چون عنایت
لایزالی مدد باشد دزد پاسبان و دشمن مهربان گردد پس دزد را بنواخت و از جملهٔ مقربان گردانید و بوزنه را
در زنجیر کشیده بجانب صطبل فرستاد و دزد یکه کمر شب روی بسته باصید دفینه دیوار خزینه شگافتی بواسطهٔ
آنکه قبای انس در بر داشته تاج دولت بر فرقش نهادند و بوزنه که خود را جاندار و محرم اسرار میدانست چون
خار نادانی در دامنش آویخته بود لباس حرمت از تنش برکشیدند **مثنوی** خصم دانا که آفت جان است بهتر
از دوستی که نادان است + آنچه نادان کند همه ضرر است + اگرش نفع هست مختصر است + و این مثل برای فائده
آن گفتم که مرد عاقل باید که طرح دوستی با خداوند عقل افگند و از صحبت دوستان نادان بگریزد **مثنوی**
زنده دلان حریف مجلس بگزین + ز نادان وز نااهلان بپرهیز + اگر عاقل بود خصم تو بهتر + که با نادان تهی
بازو برادر سنگ پشت چون این حکایت که فوائد بی شمار داشت استماع نمود گفت ای
دریای دانش گوش دل مرا گوهر شاهوار حکمت زینت دادی اکنون بازگوی که دوستان
بر چند گونه‌اند کاروان گفت که حکما گفته‌اند از اهل روزگار جمعی که دعوی دوستی میکنند بر سه فریق
انقسام می‌یابند بعضی بمثابهٔ غذا اند که از وجود ایشان چاره نباشد و بی مشاهدهٔ پرتو جمال ایشان شمع صحبت نور نه
پذیرد **بیت** چراغ خانهٔ دل روی یار است + دل از هجران وی بیکار است + و گروهی بر مثال دوا اند که

...چهار هزار قدم ... درو رسالهٔ معرب ... و در برهان نوشته که هر میل چهار هزار گز و هر گز شش مشت است ۱۲ غ ۱۲ ...

احیانا بدیشان احتیاج افتد و جمعی چون درد اند که در هیچ زمان بکار نیایند و آنها اهل نفاق و ریااند
که با تو روی و زبانی دارند و با مخالفان تو نیز طریق موافقت فرو نگذارند مثنوی پیش تو از روی موافق
ترند و از پس پشت از سر منافق ترند گرم ولی از جگر افسرده تر زنده ولی از دل خود مرده تر پس خردمند
باید که ازین نوع دشمنان دوست روی بپرهیزد و در پناه دوستان خالص و رفیقان مخلص گریزد
ع ز دشمن بگسل و در دوست زن دست سنگ‌پشت گفت کسی چه علامت پیش گیرد تا تمام شرائط
دوستی بجای آورده بود بوزنه گفت هر که بشش خصلت آراسته باشد در دوستی او قصوری نیست
اول آنکه اگر بر عیبی اطلاع یابد در اظهار آن نکوشد دوم اگر بر هنری واقف گردد دیگری را بدان نماید
سوم اگر درباره تو احسان کند در دل گوش ندارد چهارم آنکه اگر از تو نفعی یابد آنرا فراموش نکند
پنجم آنکه اگر از تو خطایی بیند بر تو نگیرد ششم اگر عذرخواهی نمائی قبول کند و هر کس که بدین صفتها
نباشد مطلق دوستی را نشاید و اگر با او صحبت ورزی بآخر پشیمانی روی نماید و اکثر اهل زمانه چنان
اند لاجرم دوست خالص حکم کیمیا گرفته و محبت بی علت چون عنقا روی بآشیان عدم نهاده
رباعی هر کس چو به هستی رقم نتوان زد با او به یگانگی قدم نتوان زد جز آینه روی همدمی نتوان
دید زان نیز چه فایده چو دم نتوان زد چون سخن بدینجا رسید سنگ‌پشت گفت گمان می برم که
من در دوستی قدمی ثابت خواهم داشت و نکته از آداب دوستی و یاری فرو نخواهم گذاشت
اگر مرا بشرف مجالست خود معزز سازی و طوق منت تا قیام قیامت در گردن دل من اندازی از کرم تو
بدیع نباشد بوزنه تملقی کرده از درخت بزیر آمد و سنگ‌پشت نیز از آب روی بزیر درخت نهاد و یکدیگر را
در کنار گرفته عهد دوستی در میان آوردند هم وحشت غربت از دل بوزنه دور شد و هم سنگ‌پشت
بصحبت او مستظهر گشت هر روز میان ایشان نهال اتحاد را نشو و نما زیادت بودی و گلشن یاری و دوستداری
رونق و طراوت زیاده یافتی چنانکه بوزنه از یاد ملک و تنهایی فراموش کرد و سنگ‌پشت را نیز از اهل و
مسکن یاد نیامد فرد یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم دولت صحبت آن مونس جان ما را بس
مدتی برین بگذشت و [illegible] سنگ‌پشت دیر کشید جفت او در اضطراب آمده غم بیکران اندوه بی پایان

بدو راه یافت و هجران جانگداز دل ورا بآتش حسرت سوخته گردانید **فرد** هجر دردیست که گر بر جگر کوه نهند + سنگ بر سینه زنان آید و فریاد کند + آخر شکایت فراق و حکایت اشتیاق با یکی از ابنای جنس خود در میان آورد و گفت **قطعه** رفت یار و آرزوی وی درون دل بماند + همچو سروم پای در شوق تماشای رنگ گل بماند + از جمالش مشکل خود خواستم تا آسان کنم + رخ نهفت و قصه ما همچنان مشکل بماند + عندلیبانیم ما غریب من همچو گل در گل بمانده و پای لنگش کجا ام گل **فرد** رفته چه شدی اگر بطلوع صبح وصالش ظلمت شام فراق منقضی گشتی و بظهور جلوه جمالش خیالات عشق که سودای مجنون شده تحقیق شدی **بیت** چه شود کان گل رعنا بچمن باز آید + بلکه این جان شده در تن بتن باز آید + رفیق او چون این همه اضطراب مشاهده کرد گفت ای خواهر اگر بهی کمی همراز امشم نگه داری ترا از حال او بیاگاهانم جفت سنگ پشت گفت ای یار مهربان و محرم اسرار نهان در سخن تو شبهت و غرض از کجا صورت بندد و در اشارت تو خلاف و تهمت چگونه پدید آید و من مدتیست تا نقد محبت ترا بر محک امتحان زده ام و تمام عیار یافته ام و دانم که آنچه گوئی بی شبهه راست باشد گفت شنیدم که شوهر ترا با بوزنه اتفاق مودت و وفاق افتاده است و دل و جان بر دوستی او وقف کرده صحبت او را با هیچ نعمتی برابر نکند و ملاقات او با هیچ لذتی مقابل نسازد و آتش فراق را آب وصال او تسکین میدهد و جمال او را عوض خیال تو مونس روزگار می ساخت جفت سنگ پشت که این سخن بشنید آتش غیرتش بسر برده و گفت **بیت** خون گشت در یاری دلم دلدار یار دیگران + ما را کنار از اشک پر او در کنار دیگران + ای روزگار جفا کار خرمن جمعیت مرا بباد تفرقه بر دادی و کشت امید مرا بسموم غموم نابود کردی یاری را که انیس خاطر پژمان من بودی جلیس دیگران ساختی و حریفی را که بساط عشرت به نشاط دیدارش نقش مراد زدمی بدست دیگران انداختی و آن بیوفا پنداری که هرگز رقم مهر از صفحه صحبت نخوانده بود و آن بیگانه وش گوئی که همه عمر بوئی آشنائی از چمن محبت نشنیده **بیت** آن شوخ که قدر من ندید و پیش ندانست + بیگانه شد و مصلحت خویش ندانست + یار او گفت حالا بودنی بوده است غم بیهوده خوردن سود ندارد و تدبیری باید اندیشید که فراغت خاطر در ضمن آن بحصول پیوندد و بس مطالعه کتاب حیل که آیات آن کید عظیم بیان مقدمات آن میکند مشغول شده هیچ تدبیری بهتر از هلاک بوزنه نیست ایشان [illegible] جفت سنگ پشت باشارت خواهر خوانده خود را بیمار ساخت

وکسی نزد سنگ‌پشت فرستاده پیغام داده **بیت** یار را گر سر پرسیدن بیمار غم ست * گو بیا خوش که هنوزش
نفسی می آید * سنگ‌پشت از ناتوانی و بیماری جفت خود خبر یافته از بوزنه دستوری خواست که بخانه
رود و عهد ملاقات با اهل و فرزندان تازه گرداند بوزنه گفت ای یار غمگسار باید که هر چند زود تر بستر
وصال ارزانی داری و من غریب را درین گوشه بیشه تنها و بیکس نگذاری و مرا خود اندوه فراق تو تنها
نخواهد گذاشت و درد هجران بی مونسی رها نخواهد کرد **فرد** مونسم شبهای تنهائی جز اندوه تو نیست
وای بر حال کسی کش غم کند غمخوارگی * سنگ‌پشت گفت ای شفیق مهربان وای راحت روح روان مرا سفر
ضروری پیش آمده بی اختیار رحلت روی نموده و الا بطوع و رغبت هرگز از صحبت تو دوری نجویم و مراد
خاطر یکدم از ملازمت تو غائب نشوم **فرد** ز دیدار تو ام دوری ضروری میشود ورنه * نخواهد هیچ موجود
که جان از تن جدا باشد * پس کام و ناکام بوزنه را وداع کرده روی بمسکن خود نهاد و چون وطن
مالوف بقدم سنگ‌پشت زیب و زینتی یافت و دوستان و اقربا حاضر شده آواز مرحبا بعیوق رسانیدند
و سنگ‌پشت با جماعتی محرمان بخانه درآمد زن را دید بر بستر هلاک افتاده و در گلزار رخسارش بجای
دسته ارغوان گل زعفران شگفته **مصرع** از ناله چو نالی شده از مویه چو موئی * هر چند تحفه تحیت عرض کرد
بهدیه جوابی سرفراز نگشت و چندانکه طرح تلطف و دلجوئی افگند التفاتی ندید نه چاپلوسی و نیاز در معرض
قبول می افتاد و نه تملق و تعلق نتیجه میداد **فرد** ای دل از کوشش به بر سرمایه درد و نیاز * کین متاع کاسد
اینجا رونق بازاری نیافت * از خواهر خوانده که خود را به تیمارداری و ناظر کرده بود پرسید که این بیمار
چرا لب بسخن نمی گشاید و ما فی الضمیر خود را با من پریشان باطن باز نمی نماید خواهر خوانده آهی سرد از دل
پر درد کشید و گفت **فرد** درد سر علاج مکش بعد ازین طبیب * دردیست درد عشق که درمان پذیر نیست
بیماری که از علاج مایوس باشد و دردمندی که از دوا نا امید بود از دل چگونه رخصت نفس زدن یابد و
بچه قوت سامان گفت و شنید داشته باشد سنگ‌پشت آغاز جزع کرده بغایت رنجور شد و گفت آنچه دار
ست که درین دیار نمی توان یافت و بجهد و حیلت بر سید اگر دل آن قادری نتوان شد زود تر بگو بیا
تا در طلب آن بحر و بر بگردم و از دور و نزدیک و آشنا و بیگانه بجویم و اگر چون ماهی در قعر دریا

پای بر رفته از سر قدم ساخته در آییم و اگر چون ماه بر اوج سپهر باید شتافت بکمند اندیشه خود را بکنگرهٔ گردون رسانم جان و دل در طلب این دارو بذل توان کرد و خلاصهٔ آب و گل که عبارت از نشاء حیاتست برای این علاج نثار توان نمود بیت جان چه چیزست که بهر تو فدا نتوان کرد ☆ دل نثار تو توان کرد چرا نتوان کرد ☆ بیمار دار جواب داد که این نوع دردیست مخصوص بزنان و در رحم ایشان حادث میشود و هیچ دارو جز دل بوزنه علاج نمی پذیرد سنگ‌پشت گفت این از کجا بدست توان آورد و چگونه پیدا توان کرد خواهر خوانده که مشتاء این بکر او بود و معالجهٔ آن هم دل او میکرد جواب داد که ما هم دانسته‌ایم که بدست آمدن این چیز دشوارست و مشقت تحصیل این علاج که حکم اکسیر اعظم دارد بسیار و بیشمار بیت این نه خوانده‌ایم بلکه برای آنکه بیمار باز بسیند یار وفادار بکنی و وداع آخرین بکنی آخر چاره را دیگر نداشته و اقع ست و نه راحت صحت حاصل فرد بجز خون شربتی ز خوردن دار خود نمی‌بینم ☆ بجز غم راحتی هم در روزگار خود نمیدانم ☆ اندیشهٔ سنگ‌پشت از حد در گذشته متالم و اندوهناک شد و چند بنجه تدارک اندیشید خلاصی جز کشتن بوزنه ندید بضرورت طمع در دست خویش بست عقل روشن را زبان نصیحت کشاده بگفت ای ناجوانمرد اساس سابق دوستی و یگانگی را که میان تو و بوزنه استحکام یافته بدست جفا ویران کردن از مردمی و مروت دورست بیت حیف باشد که از برای زنی ☆ پاره سازی پیوند پیری ☆ دوست نفس خیره را باز داشت آغاز نهاد و وسوسه میکرد که جانب زن را که آبادانی خانه و قوام معیشت و سرانجام روزگار محافظت نقد و جنس بدو متعلق ست فرو گذاشتن و حق حرمت یاری را که با تو نه حیثیت دارد و نه قرابت نگاه داشتن از ملاحظهٔ امور معیشت بر طرف مینماید فرد بحق صحبت دیرین که خاک یار قدیم ☆ هزار بار به از خون دوستان نو است ☆ آخر الامر عشق زن غالب آمده رای بران قرار گرفت که قنطرهٔ وفا را بسنگ غداری در هم شکند و پایهٔ منبر ان هواداری را به مکر و ناسپاس سنگ ساخته بچاره اندیشد بیوفائی داغ شقاوتی ست که اثر آن جز بر ناصیهٔ حال بیدولتان خاکسار نقش نیافته و رقم بیان شکنی رقم زشتی ست که جز بر لوح جبین خاکساران مرقوم نشود و هر که بغدر و نفاق مرتبه شهرت یافت هیچ صاحبدلی رغبت صحبت او نکند و آنکه به بدعهدی و بیوفائی موسوم شد نزدیک هیچکس

بدرجهٔ قبول نرسد بلکه اجتناب از ملاقات و مقالات او لازم شمرد و انکار بر افعال و احوال او از لوازم
شناسد **فرد** پیر پیمانه کش من که روانش خوش باد * گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان * و سنگ
پشت از قصد بوزنه دانست که اگر او را بمسکن خود نبرد حصول آن غرض متعذر باشد بران عزیمت نمود
بوزنه باز برفت و اشتیاق بوزنه بمشاهدهٔ او بغایت غالب شده بود و آرزومندی بدیدار وی از حد
حد تجاوز نموده چند آنچه چشمش بر جمال یار افتاد از غایت فرح نغمات نشاط انگیز این ترانه آغاز
نهاد **بیت** هزار شکر خدا را که چون تو دلداری * بمن نمود پس از مدتی بیاری * و سنگ پشت را گرم
پرسیده از حال فرزندان و خویشان استفساری کرد و سنگ پشت جواب داد که رنج مفارقت تو بر دل
من بنجیان مستولی گشته بود که از آتش جمال ایشان فرحی حاصل آمدی و با الفت اهل و عیال بهجتی و طربی روی
نمودی هر ساعت که از تنهائی تو و انقطاعی که از اشیاع و اتباع اتفاق افتاده می اندیشیدم دود تلخی جدائی
تو که از سلطنت و کام روائی دست داده تامل میکردم عیش بر من منغص میگشت و صفحهٔ سینه ام منشرح بمسرت
کدورت می پذیرفت و با خود میگفتم ای بی مروت روا باشد که تو در ینجا در صحن گلشن فراغت بر مسند عیش چو
نشینی و یار وفادار تو در خارستان غربت از خاک تیره بستر سازد نیست روا باشد اینجا تو چون گل شکفته و او را
خار در پای شکسته پس بعزم آن آمده ام که التماس کنم اجابت داری و بخانه و فرزندان مرا بدیدار خویش آراسته
و شادمان سازی تا اقربا منزلت من در دوستی تو بشناسند و دوستان و متعلقان را بدان مباهات و مفاخرت
حاصل آید هم دل بوصال تو تسکین گیرد و هم منزل بجمال تو مزین شود و بدولت قدوم تو مرتبتی بیفزاید و
در قبول دعوت من هیچ کمی پدید نیاید **بیت** چه کم شود ز تو ای مه که بر سر گذر افتد * که تا بروزنم از روی
آفتاب در افتد * دیگر میخواهم که شبی را بروی تو در مائدهٔ ضیافت نشانم شاید که بعضی از حقوق مکارم
ترا ادا کردن توانم بوزنه گفت ازین تکلفات درگذر که چون سلسلهٔ دوستی استحکام یافت و عقد مودت
و مصاحبت انتظام پذیرفت احتیاج بکشیدن رنج مهمانی و تکلف مراسم میزبانی چنانچه اهل رسم
و عادت کنند نیست چه گفته اند شر الاخوان من تکلف له بدترین یاران و برادران آنست که جهت
او تکلفی باید کرد و بار تکلیفی باید کشید **مصرع** تکلف گر نباشد خوش توان زیست * و آنچه از موالات

و مودتی که مرا بنسبت تو واقع است درباره خود فضیلتی می‌شناسی بدان نیز دل نگران مباش که افتخار
من بمکارم اخلاق تو زیادت است و احتیاج من بوفاق و اتفاق تو بیشتر چه من از وطن مسکن و عشیرت
و مملکت و خدم و حشم دور افتاده بذل غربت و خواری و تنهائی و وحشت مبتلا بودم اگر ایزد تعالی
بیمن صحبت تو بر من نعمتی تازه گردانیدی و بوسیلت محبت تو در چنین محنتی و غربتی ارزانی داشتی مرا
از چنگال آزار روزگار که بیرون آوردی و از دست مشقت هجران که باز رستی جهت درین وحشت سرا
محنت‌آباد بدیدار تو خوش حالم و دل شاد پس بحکم این مقدمات حق تو بر من بیشتر است و لطف تو
درباره من فراوان‌تر و برین تقدیر بدین مؤونت و تکلف کلفت محتاج نیست و در دوستی صفای عقیدت
معتبر است نه تهیه اسباب عشرت و تقدیم فائده معنوی مطلوب است نه ترتیب مائده صوری تا صحبت
بی‌تکلف با دوستان باید که باشد زان دوست در میان رسم تکلف گر نباشد گو مباش سنگ‌پشت
گفت ای رفیق همدم و دوست محرم غرض از استدعای تو همین رعایت لوازم ضیافت و ترتیب ماکولات
و مشروبات است بلکه مدعا آنکه جدائی از میان رخت بر داشته پیوسته شرف وصال حاصل باشد ع نمی
خواهم که یکدم بی تو باشم بوزنه گفت ع در راه عشق مرحله قرب و بعد نیست اگر دوستان را بعد المشرقین
اتفاق افتد چون تسلی ایشان بیاد یکدیگر واقع است و راحت دلهای جانبین بخیال جمال همدیگر حاصل
پس دوری صوری حجاب راه ملاقات معنوی نخواهد شد و پیوسته بدیده سر و سر دیده مشاهده جمال بدیع التمثال
یکدیگر خواهند نمود فرد قرب روحانی اگر هست میان من و دوست چه تفاوت کند ار بعد مکانی
باشد و بزرگی درین معنی میفرماید رباعی گر نقد نداریم وصالت در دست در دیده مقیم ست
خیالت پیوست در ظاهر اگر وصال جسمانی نیست غم نیست چو اتصال روحانی هست سنگ‌پشت
بار دیگر تیر شایسته در کمان تضرع نهاده بجانب هدف مراد افگندن گرفت و قوت طالعش مدد نموده
بنشانه آرزو رسانید بوزنه گفت طلب رضای دوست در شریعت مروت از فرائض است و من
بدین مقدار از یار خود باز نمانم و دیار اخوان و متعلقان تو غنیمت شمارم و لیکن گذشتن من
از آب متعذر است و مرور من بدین دریا که میان این بیشه و جزیره تو حائل شده بغایت متعسر سنگ‌پشت

گفت دل فارغ دار که من ترا بر پشت خود گرفته بدان جزیره برم که در وی هم امن و راحت است و هم
خصب و رفاهیت با جمله از لبهٔ سنگ پشت و دم گرم بر کار کرد بوزنه توسنی بگذاشت و بتازیانهٔ تملق
و تواضع رام شده عنان اختیار بدو داد و سنگ پشت او را بر پشت گرفته روی بخانه نهاد و چون میان
دریا رسید کشتی خاطرش در گرداب تفکر افتاد و با خود اندیشه کرد که این چه عمل است که پیش گرفته ام و نتیجه
این جز بدنامی چه خواهد بود بیت هر که زنگار از وفا بر تافت + خار جفا سینه او را بشگافت + برای زنان
ناقص عقل از دوستان تمام خرد غدر ورزیدن نه از شرف آدمیت است و بجهت خوشنودی شیطان سر رشته
رضای یزدان از دست دادن موجب نقصان و خسارت مصرع مکن مکن که نکو محضران چنین نکنند + در میان
آب ایستاده بدین نمط با خود مناظره مینمود و آثار تردد بر حرکات و سکنات وی ظاهر شد بوزنه را شکی در دل پدید آمد
پرسید که موجب تفکر چیست مگر بر داشتن من بر تو دشوار آمده از آنجهت گرانبار شده بتامل میروی سنگ پشت
گفت این سخن از کجا میگوئی و چه دلیل این تاویل میفرمائی بوزنه جواب داد که علامت مخاصمت تو با نفس
خویش و متحیر بودن در هر مهمی که داری ظاهر است شاید که اگر مرا بیگانه ای و بشرف اعلام ارزانی داری بمعاونت و
مشاورت من که اعتماد داری شاید از ورطه حیرت بساحل سلامت میتوانی رسید سنگ پشت گفته راست
میگوئی من در تفکر افتاده ام و تمام اندیشه من آنست که تو اول کرت بمنزل من و دولت نزول ارزانی
میداری و جفت من بیمار است والا بد مهمات خانه از خللی خالی نخواهد بود و چنانچه مراد است و ظایف
ضیافت و شرایط مروت باتمام نخواهد رسید و موجب خجالت و شرمندگی خواهد شد مصرع و گر گناه بود بخشند
شرمساری هست + بوزنه گفت چون صدق عقیدت تو مقرر است و رغبت تو در جستجوی رضای من محقق
اگر تکلف در توقف داری در رسوم و عادات بیگانگان که در مهمانداری بجای می آرند بگذاری همانا در طریق
اتحاد و یگانگی لائق تر مینماید فرد بیگانه را بر رسم تکلف کنند دوست + آنجا که دوستی ست تکلف چه حاجت است
سنگ پشت پاره دیگر برفته و بایستاد و همان فکر اول تازه گردانیده با خود می گفت زنان مرا بر کشتن
عهد پیمان می دارند و من میدانم که در ایشان حسن عهد و بقا و ثبوت نیست و از ایشان وفا و مروت چشم داشتن
از رهنمونی خردمندان دور است بایست مبادا کس که از زن عهد جوید + که از شوره بیابان گل شود پدید

پس بفریب ایشان غرور یافتن و بجانب بیوفائی و ناجوانمردی شتافتن بمذهب اسداد امانت هیچ نوع کار نه
تواند بود نزدیک اهل دین و دیانت چسان عملی خواهد نمود سنگ پشت در تفکر و تأمل افتاده هم آنجا
توقف کرد بدگمانی بوزینه زیادت شده در اضطراب آمد و با خود گفت چون کسی را از دوست شبهه در دل آید
در پناه تهمیر باید گریخت و دامن در چیده برفق و مدارا خود نگاه باید داشت اگر آن گمان بتحقیق پیوندد
خود از بدسگالی و مکیدت او بسلامت رسته باشد و اگر ظن خطا افتد از مراعات جانب احتیاط و حزم
عیبی بدو لاحق نگردد بیت گاه بار است خوش ایمن نشستی • دگر هیچ باختست از کشتی برستی پس سنگ پشت
را آواز داد و گفت موجب چیست که هر ساعت توسن خیال را بمیدان فکرت میتازی و بغوطه‌ی هم را
در دریای حیرت غوطه میدهی گفت ای برادر معذور دار که ناتوانی و بیماری زن و پریشانی فرزندان که
بواسطه مرض او دارند مرا متفکر میگرداند بوزینه گفت دانستم که دل نگرانی تو جهت بیماری زن است
الحق راست گفته اند که بیمار بودن آسان تر است از بیمار دیدن ع تندرستش مشقت آن کو رنج بیمار
کشد اکنون باز گوی که این کدام علت است و طریق معالجت آن چیست چه هر دردی را دوائی متعین
و هر رنجی را وجه شفائی مشخص و مبین با طبای مبارک نفس میمون دم همایون قدم رجوع باید نمود و
بهر طریقی که اشارت نمایند در پی تدارک آن سعی فرمود سنگ پشت گفت طبیبان در تداوی آن بیماره
اشارت کرده اند که دست بدان نمی رسد بوزینه گفت آخر آن کدام دارو است که در دکان عطاران
و خریطه داروفروشان یافته نشود و اگر تو باز گوئی شاید مرا از آن وقوفی باشد و بحصول آن نشانی
توانم داد سنگ پشت از غایت ساده دلی که داشت جواب داد که آن داروی کمیاب که مرا در
گرداب تحیر افگنده دل بوزینه است راست که این سخن بر سامعه بوزینه مرور کرد در میان آب
آتشی در سینه بوزینه افتاد و دود سودا بسرش بر آمده چشمها آغاز تاریکی کرد اما بقوت عقل خود را
بر جای داشته گفت ای نفس دیدی که بشامت حرص و شره درین ورطه هولناک افتادی و بعلت
غفلت و بیخبری بدین خطر عظیم گرفتار شدی و من اول کسی نیستم که بزرق خصمان فریفته شده است
و سخن منافقان را در گوش جا داده و از شست فریب صاحب غرضان تیر آفت

در دل خورده ع بسیار کس کز آتش این غصه سوختند * اکنون جز حیله و مکر دستگیری نمی‌شناسم و جز رای و تدبیر مددگاری نمی‌یابم اگر عیاذاً بالله در جزیره سنگ‌پشتان فتادم گرهی بر رشته کار من افتد که دست فکرت از گشادن آن عاجز آید اگر دل بدیشان تسلیم نکنم محبوس مانده از گرسنگی بمیرم و اگر خواهم که بگریزم خود را در آب باید افگند و آن صورت هم مؤدی بهلاک شود * من از بیچارگان آبا و خود بے اندیشه عاقبت زمام اختیار بدست سنگ‌پشت داده تمنای تماشای جزیره او نکنم مستحق هزار چندین هزار و چندین ستم فرد من دیوانه چو زلف تو رها میکردم + هیچ لایق ترا زین حلقه زنجیر نبود * پس سنگ‌پشت را گفت وجه علاج آن بستور که صاحبه شناختم و تدارک آن بدست من آسانست هیچ دغدغه بخود راه مده که زنان ما را ازین نوع علت‌ها بسیار افتد و ما دل بدیشان دهیم از آن هیچ رنجی بما نرسد و ما را بس آسان باشد از درون سینه دل بیرون آوردن و باز بجای نهادن و دیگر آنکه ما بیدل زنده می‌توانیم بود و من بدین محقر با تو در مقام مضایقه نیستم که علما گفته‌اند با چهار طائفه در چهار چیز بخل ورزیدن نیکو نیست اول با پادشاهان چیزے که از جهت صلاح خاص و عام از کسے طلبند دریغ نباید داشت دوم درویشان مستحق که برای تقدیم خیرات و ادخار حسنات از حق الله چیزی خواهند از ایشان باز نباید گرفت سوم شاگردان نیازمند که استعداد دانستن علمی حاصل کرده باشند در طلب آن بقدم صدق پیموده ایشان را بدان رهنمونی باید کرد چهارم دوستان که بجهت انجمن سبب فراغ خاطر ایشان باشد و بدان دسترس بود دران مضایقه و مبالغه نباید نمود فرد دل چه باشد که بپای دلبری نتوان فگند * چیست نقد جان که نتوان کرد بر جانان نثار * و اگر در منزل اعلام میکردی دل با خود می‌آوردم و بس زیبا بودی که بقدم من جفت ترا صحتی کامل حاصل شدی و من چنان از دل خود بتنگ آمده‌ام که جز آرزوی مفارقت او بر خاطر خطور نکند و از بسکه غم و اندوه ما از اطراف و جوانب وی فرا گرفته و محنت انبوه بر حوالی وی مستولی گشته هیچ چیز بر من از صحبت دل دشوارتر نیست و میخواهم که رشته تعلق او بسر قطع کنم شاید که از اندیشه هجران اهل و عیال و فکر فرو گذاشتن ملک و مال بر هم دل نیز ازین غمهای جگر سوز و فکرهای جانگداز خلاصی یابد فرد یارب این یک قطره خون کو راهی

الف و نون در جان زائده و همچنین در جاویدان از رساله عبدالواسع ۱۲ عبارت نسخ بعد و در بعض حواشی ... نگرچه ان بعضی ندارد ۱۲

خواهند دل + تا کی از بیداد مه رویان ستم خواهد کشید + سنگ پشت گفت دل کجاست که با خود نیاوردی ز
جواب داد که در خانه رها کردم چه بوزنگان را رسمی ست که چون بزیارت دوستی روند و خواهند که روز بر
ایشان بخرمی گذرد و دوست عمر بدامن صحبت و نشاط ایشان رسد دل با خود نبرند که آن مجمع رنج و محنت
و منبع الم و مشقت ست هر ساعت خیالی انگیخته عیش صافی را کدر می گرداند و روزگار عشرت و کامرانی را منغص
می سازد و دل را بلای انقلاب و قلب نام کرده اند و هر ساعت میل او بجانب دیگر از خیر و شر نفع و ضرر پیدا شود
بیت هردم بهوای دلربای دگر است + هر لحظه ز روی فکر جای دگر است + و من چون بخانهٔ تو
آمدم چنان میخواستم که فراغت من بدیدار تو و لقای عزیزانی که متعلقان تواند تمام و کمال حاصل
باشد دل را آنجا گذاشتم و بسیار زشت باشد که خبر داشت مستوره بشنوم و دل با خود ببرم و تو چون حال
من در دوستی خود بشناسی ممکن ست که معذور فرمائی اما طائفهٔ خویشان و دوستان تو گمان برند که با چندین
سوابق اتحاد و چندین لوازم یگانگی که میان من و تو ثابت ست درین محقر مضایقه مینمایم و جانب فراغ
تو در آنچه ضرری بمن راجع نمیشود و نفعی بمتعلقان تو لاحق میگردد فرو میگذارم اگر باز گردی تا ساخته
و آماده باز آئیم نیکوتر باشد سنگ پشت بر فور بازگشت و بحصول مراد و روان شدن امید و توقع تمام یافته
بوزنه را بکرانهٔ آب رسانید بوزنه بیک جست بر درخت دوید و وظائف شکر و سپاس ادا کرده بر سر شاخی قرار
گرفت سنگ پشت ساعتی انتظار کشیده آواز داد که ای یار عزیز فرصت رفتن فوت میشود بیت
رستخیز فراق کار از حد گذشت + روی بنما که انتظار از حد گذشت + بوزنه بخندید و گفت بیت یاد
سیار آنکه نچه نمودی بدیدهٔ ظاهر بخلاف آن بودی + من عمر خود در پادشاهی گذرانیده ام و گرم و سرد
روزگار بسیار چشیده هرچند زمانه دادهٔ خود از من باز ستانید و سپهر آنچه بمن بخشیده بود باز طلبید
در زمرهٔ مسکینان آمدم و در دائرهٔ اهل فلاکت افتادم هنوز چنان نیستم که از فوائد تجربه خالی مانده
هر چه بوده ندانم و موضع وفاق از محل نفاق نشناسم ازین سخن در گذر و دیگر در مجلس جوانمردان تشنیع
دلالت حسن عهد فرو مگذار و از وفا و مروت دم مزن فرد سیرتام و وفا در بزم خوبان + که بوی از وفاداری
ندارد + حکما گفته اند اگر کسی در همه هنرها دعوی نماید و از مردی و مردمی سخن گوید صاحب فهم عیار

او را در وقت آزمایش توان شناخت و نقد او را بر محک امتحان تجربه توان کرد فرد خوش بود گر محک تجربه آید بمیان + تا سیه روی شود هر که در او غش باشد + سنگ پشت فریاد برکشید که این چه گمان که بمن می بری و این چه خصومت ست که بمن اسناد میکنی که حاشا خلاف رضای تو هرگز در ضمیر من گذشته باشد یا قصدی و غدری بنسبت تو پیرامون خاطر من گشته و اگر صد هزار سنگ جفا در روی من اندازی انداخته سر از خاک آستان تو برنخواهم داشت و اگر به تیغ بی التفاتی سینه ام را چاک چاک خواهی ساخت دل از وصل تو برنخواهم گرفت بیت من ز جانان گرچه صد اندوه جان خواهم کشید + تا نه پنداری که خود را بر کران خواهم کشید + بوزنه گفت ای نادان گمان مبر که من همچنان باشم که آن روباه گفته بود که آن خر دل و گوش نداشت سنگ پشت گفت چگونه بوده است آن حکایت

گفت آورده اند که شیری بعلت گر مبتلا شده بود با وجود تپ دائمی به رنج جرب درمانده آخر بسبب خارش اندام خارخار اضطراب در دل وی افتاده قوتش ساقط شد و از حرکت بازمانده انبساط شکار فروگذاشت و در خدمت او روباهی بود که از فضله خوان و ریزه طعمه او برچیدی قوت و قوت از برکت بقیه خورش او داشتی چون شیر از شکار بازماند روباه را کار باضطراب انجامید روزی از تنگی معیشت و غایت گرسنگی شیر را بملامت درکشید و گفت ای ملک سباع اندیشه بیماری تو جانوران این بیشه را ملول ساخته و ضعف حال و اعتلال تو در تمام ملازمان بلکه در جمیع رعایا سرایت کرده بیت بر جان تو صد هزار جان می لرزد + و ز بیم شکست جهان می لرزد + چرا این علت را معالجت نفرمائی و بمداوات این درد دل خارش التفات ننمائی شیر از روی درد ناله کرد و گفت بیت مرا خاریست در دل کان بسوزن بر نمی آید + دلم خون گشت و این خار از دل من بر نمی آید + ای روباه مدتی شد تا ازین غصه خون میخورم و ازین خارش روز بروز مشعله کاهم بدان از ضعفی چون موی شده و یک موی بر بدن نمانده و نمیدانم که علاج این مرض به چه وجه سازم و بکدام دارو این غدغه را تسکین دهم درین وقتها یکی از اطبا که مرا بر قول او اعتمادی تمام بود چنین فرمود که گوش و دل خری باید خورد و جز آن علاجی مفید نخواهد افتاد و من از آن وقت باز در اندیشه افتاده ام که این مطلوب چگونه میسر

نماید و این مراد بچه حیله و دستان بدست آید روباه گفت اگر فرمان ملک شرف صدور یابد من که کمینه ملازمانم کمر طلب بربسته قدم در راه جستجوی نهم و امید هست که بیمن اقبال سلطانی و فر دولت جاودانی مقصود میسر گردد شیر گفت چه نوع بازی خیال بسته و کدام حیله از دفتر تزویر فرو خوانده روباه گفت ای ملک بر خاطر من گذشته که شما را از بیشه بیرون آمدن متعذر است چه بعد از آنکه موی بر اندام نمانده و فر جمال و شکوه بها نقصانی پذیرفته حرکت فرمودن و خود را بآشنا و بیگانه نمودن حشمت ملک و مهابت پادشاهی را زیان دارد پس صلاح در آن دیده‌ام که مطلوب را بدین بیشه آرم تا ملک سباع او را شکار کند و مراد دل آنچه خواهد از و تناول فرماید شیر گفت او را از کجا می‌آری جواب داد که در نزدیکی این بیشه چشمه‌ایست که از بسیاری آب بحر عمان را ماند و در شیرینی و لطافت از عین الحیات باز می‌نماید بیت در صفا چون رخ نگارین ست + در لطافت چو جان شیرین ست + و گازری هر روز آنجا بجامه شستن آید و خری که رخت کش اوست همه روز بر حوالی آن چشمه چرد شاید او را بفریبی بدین بیشه توان کشید اما ملک نذر فرماید که چون دل و گوش او بخورد باقی را بدو ان صدقه کند شیر نذر و عهد کرده بسوگند مؤکد ساخت و روباه با عوث مستوفی امید در بسته روی بسر چشمه نهاد و از دور که خر را بدید پایه رسم تحیتی بجا آورده ملایمتی آغاز کرد و بملاطفت راه مخاطبت باو کشاده گردانید بیت بشیرین زبانی و لطف و خوشی + توانی که پیلی بموی کشی + پس پرسید که موجب چیست که ترا رنجور و نزار می‌بینم گفت این گازر پیوسته مرا کار میفرماید و در تیمار داشت من اهمال مینماید از غم علت تلف شدم و او بنجو هی باک ندارد و خرمن عمرم نزدیک شد که بباد فنا رود و او به برگ کاهی رشار نیارد مثنوی بعمر خویش تیماری ندیدم + نه کاه و جو همین نامی شنیدم + خورم هر روز خون در زیر این بار + همه شب خاک می‌لیسم ز دیوار + مکن عیبم اگر زار و نزارم + که غیر از خاک و خون خوردی ندارم + روباه گفت ای سلیم دل پایداری و قوت رفتار هست بچه سبب این محنت اختیار کرده و بدین بلا مبتلا مانده خر جواب داد که من بهر کشتی شهرتی دارم هر کجا روم از مشقت خلاصی میسر نیست و نیز تنها بدین بلا مخصوص نیستم ابنای جنس من همه بدین رنج گرفتارند و در زیر این بار با ناله زارند فرد هر کس بقدر خویش گرفتار محنت ست + کس را نداده‌اند

برات مسلمی داده و من بعد از تامل بسیار با خود قرار داده ام که چون همه جا جام محنت نوشیدنی است و جابجا
ناخوشی و جفا کشی پوشیدنی باری هر یک در خانه ساکن باشم و برای چنین عمری که نه بکام میگذرد
بار سبکساری باری نکشم ع که گردیدن در بدر هیچ نیست + روباه گفت غلط کردی ع نتوان مرد بسختی
که من اینجا زاده ام + ان ارض الله واسعة میدان زمین را فسحتی داده اند و نشور سیروا فی الارض
برای جفا کشان و محنت دیدگان فرستاده قطعه سفر کن چو جائیت ناخوش بود + کزین جای
رفتن بدان تنگ نیست + وگر تنگ باشد ترا جایگاه + خدای جهان را جهان تنگ نیست
خر گفت هر جا که کسی رود زیاده از روزی بوی نخواهد رسید پس حرص ورزیدن و بسر بار رسیده
از رکاب شد از سفر نیز تحمل کردن از عقل نیست مثنوی رزق آید پیش هر کو رزق جست + رنج
کوششها ز بی صبری تست + جمله را رزاق روزی میدهد + قسمت هر یک بپیشش می نهد + روباه گفت
این سخن از مرتبه توکل ست و هر کس بدین پایه نرسد + سنت حضرت الهی جل ذکره بران جاری شده
که در عالم اسباب هر کس را بوسیله روزی رساند و مسبب الاسباب جهت هر روزی سبب رزق
نوعی دیگر بظهور آرد ع بکسب کوش که کاسب بود حبیب الله + و اگر تو را [illegible] من ترا بمرغزار
برم که زمین او چون کلبه جوهر فروش قطعها ع از هر رنگ بجواهر مرصع است و هوای او چون طبله
عطار به نسیم عنبر سارا و شمیم مشک خالص معطر و مطیب مثنوی هوای خوش و بیشه های فراخ ملا
درختان بارآور و بیشتر شاخ + نسیم گل و لاله ها فاخته + چو یاران محرم بهم ساخته + پیش از این تاریخ خری
دیگر را نصیحت کرده ام و بدان مقام بهشت آئین برده ام و امروز در عرصه فراغت بآرامی تمام می خرامد
و در ریاض امن و سلامت بعافیت و صحت میچرد القصه روباه دم برکار کرده چندان افسون بدمید
و افسانه فرو خواند که نان تکرش از تنور طمع و هوس پخته شد و خر را از خام طبعی دیگ سودا در جوش آمد و گفت از اشارت
که محض دوستی و شفقت ست سر تافتن جائز نیست و فرمان ترا که عین نیکی و کرمست امتثال نمودن واجب
ع هر چه فرمائی بجان فرمانبرم + روباه پیش ایستاده و او را نزدیک شیر آورد و شیر از غایت شره قصد وی کرده
زخمی انداخت و بسبب ناتوانی بیشتر نیامد خر روی بگریز نهاد و روباه از ضعف شیر عجب شد و ملامت کنان گفت

آخر تعذیب حیوانی بلا فائده چه نتیجه داشت تعجیل نمودن در مهمی که فرصت مباشرت آن فوت می‌شد
چه فائده داد و سداد رای اقتضای آن میکرد که خود را ضبط کنی و ثبات عزم بران دلالت داشت
که عنان تمکین از دست نگذاری تا سرانجام کار پشیمانی نکشی ع از پشیمانی چه سود اکنون که کار از دست
رفت ﴿ این سخنان بر شیر گران آمد و با خود اندیشید که اگر گویم اهمال روا داشتم به تهور و تحیر منسوب شوم و اگر
به عذر نفس تمسک جویم به حرص و شره و سبکی و شتاب زدگی موسوم گردم و اگر به قصور قوت اعتراف نمایم
الزام عجز و ضعف لازم آید و تبعه چند که صلاح ملک دران نیست بران متفرع گردد صلاح آنست که جواب
روباه جز به لطف و نرمی نگویم و او را از گفتن این نوع سخنان منع نمایم پس گفت هرچه پادشاهان کنند رعیت
را بران وقوف طلبیدن و اسرار آن را پرسیدن غایت بی ادبی باشد بیت تو سر بر خط فرمان نه چه کار
است و آن داری ﴿ فقیری بی بضاعت را چه نسبت با جهانداری ﴿ و بر خاطر هر کس از چاکران حقیقت
حال ملوک روشن نتواند شد و آنچه رای سلاطین اقتضا کند حوصله رعایا آن را بر نتابد لاجرم گفته‌اند عطایا هم
مطایاهم ع تو هیچکاره‌ای ز حوصله باز نیست ﴿ ازین سوال درگذر و حیلتی کن تا خر باز آید و بدین
خدمت خلوص اعتقاد و فرط اخلاص تو بر من روشن گردد و تو نیز یک سر از اشباه و امثال خود به جهت
عنایت ممتاز گردی روباه باز نزد خر آمد و تملقی تمام رسم تحیت و سلام بجای آورد خر روی از او بگردانید
و گفت بیت نیست رنج بردن در حق چون تو یاری ﴿ که از راه بیوفائی جز قصد جان نداری ﴿
ای مکار نابکار اول مرا وعده آزادی دادی و آخر در پنجه قهر شکاری نهادی ع از هیچ کسی غیر تو این کار
نیاید ﴿ روباه گفت ای سلیم دل تو چه خیال کرده و کدام اندیشه بر دل گذرانیده مگر طلسمی که دیدی از طلب
گنج در رسیدی و هنوز شوکت خاری مشاهده نموده از تماشای گلزار کناره کردی بدانکه آنچه تو دیدی طلسمی است
که حکمای زیرک اهتمام بسبب دواب و هوام که درین مقام آرام گیرند ساخته و پرداخته‌اند جهت آنکه این
مرغزار بیست آراسته بانواع غذاهای لذیذ و الوان میوه‌های لطیف و اگر این طلسم نبودی هرجا در
عالم جانوری است بدینجا آمدی و کاسه کنان این بیشه با ضطراب کشیدی حالا بواسطه این طلسم حیوانات
متفرقه درین بیشه نرسند و هر که اینجا آید و این شکل هیئت که تو دیدی ببیند دیگر گرد این مرغزار نگردد و اهل این

بیشه بفراغت و رفاهیت گذرانند و با هر کس را که دوست داریم سر این طلسم باوی در میان آریم و حقیقت حال
کنمایشی بیش نیست بدو بازنمائیم تا بی ترس و هراس بدین نعمتهای بی قیاس بی رسد مثنوی گفت روبه
آن طلسم و سحر بود ۞ گو ترا در چشم شیری بنمود ۞ ورنه من از تو بتن مسکین ترم ۞ که شب و روز اندرین جا
می چرم ۞ گر بدان گونه طلسمی ساختی ۞ هر شکم خواری بدینجا تاختی ۞ و من اول میخواستم که ترا آگاه گردانم که
اگر بدین گونه چیزی ببینی نترسی فاما از غایت شغف که به ملاقات تو داشتم بر خاطرم فراموش شده بود و حالا
چون بر آن صورت بی معنی وقوفی تمام حاصل کردی باز گرد که عاقبت و آلت من همه بسمع رضا نخواهد
بود بدین گونه و بد نمود و خر بیچاره را دمی سیاه تا دیگر باره براه حماقت رفته بافسانه او فریفته شده
روی به بیشه نهاد روباه از پیش آمد و شیر را مژده آمدن خر رسانیده التماس کرد که البته از جای
بجنبید و از دائره تمکین و وقار پای بیرون ننهد و چندانچه خر بر حوالی او گذرد بر و التفات نماید تا وقتیکه
قوت کامل و فرصت نیکو یافته کار خود بسازد و شیر نصیحت روباه را که از روی هواداری بود بجان
قبول نمود و چون طلسمی بیجان در گوشه بیشه بر پای ایستاد روباه خر را گفت بیا تا حقیقت آن طلسم
ببینی و بدانی که مطلقا در وی حرکتی و تصور مضرتی نیست خر گستاخ وار قدم پیش نهاد و چندانچه گرد او گردید
شیر بیچاره از وی هیچ حرکتی ندید خوش خوش با وی الفتی گرفت و آهسته آهسته بر وی استیناسی یافت
و بکلی از کار وی خاطر جمع کرده در علف افتاد خر مسکین مدت مدید بعلت جوع البقر مبتلا بوده این زمان
که مائده دعوت گسترده دیده و خوان نعمت آماده یافت آغاز خوردن کرده تا بسرحد امتلا رسید عنان باز
و ممتلی شده در پیش طلسم میان علف زار بخفت شیر او را غافل یافته جنبشی کرد و شکمش بدرید پس روباه
را گفت بر حذر باش تا من بسرحد چشمه رفته غسلی بر آرم آنگاه دل و گوش خر بخورم که اطبا معالجت این
علت بدین سیاق فرموده اند شیر روی بچشمه نهاد و روباه دل و گوش خر که الطف اعضای وی بود بخورد
شیر چون از لوازم غسل بپرداخت و بازآمد و چندانچه طلبید از دل و گوش خر اثری نیافت روباه را گفت
این دو عضو که از علاج من ست کجا رفته و که برده روباه گفت ملک را بقا باد که این خر را گوش و
دل نبود بجهت آنکه اگر دل داشتی که جای خرد و معدن فکر است فریفته نشدی و اگر گوش بودی که

محل سمج سست بعد از آن که صولت یک مشاهده کرده بود اشنا گذو در مع مرا از قول راست امتیاز کردی چ
پایهای خود بسیار گوید نشان دادی و این مثل بدان آوردم تا بدانی که من بی دل و بی گوش نیستم و تو از دقائق یک
... اگر داشتی دست برای خود خورد و بیافتم و بسیار بکوشیدم تا کار دشوار گشته آسان شد و جان بلب رسیده
باز بحیات پیوست بدان انگند بیت قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود ور نه هیچ از دل بی رحم تو
تقصیر نبود بعد از این توقع مصاحبت مدار و خیال مرا جسته که از قبیل محالات است فرو گذار
یقین بدان که رباعی گر اجتماعی گر اشوی بآسمان کم نگرم ور بسر و شوی به بوستان کم گذرم ور مایه جان شوی
بیت ... باید گفتم دیگرها ست ... پشت گفت راست میگوئی و اقرار و انکار من
میزان ... و در دل تو از من چه افتاد که همه عمر ... داغ بدکرداری و جفاکاری بر چهره
من لشکری نهاد که صوان در ... ایشان نیاید دل بر تجرع شربت تلخ فراق باید نهاد و تن را
بسم تیغ زهرآبدار هجران باید ساخت مثنوی لائق ست اد با شدم در خون نشست تا چرا یاری چنین
دادیم از دست همچو من هرگز شکست خود که کرد ای من کردم بدست خود که کرد دیگر نشود جانم
عذر خواه هم ندارد خواسته عذر این گناه آین بگفت و خجالت زده و ضرر بازگردید و باقی
عمر در مفارقت چنان یاری بنالید و میگفت فرد بر من جفا ز بخت من آمد وگرنه یار ... نا کرد رسم جور
و طریق ستم نداشت آین ست داستان آنکه مالی حاصل کند یا دوستی بدست آرد و آنگاه از روی نادانی
و غفلت آنرا بباد داده در ندامت جاوید افتد و چندانکه سر بر سنگ و سنگ بر سر زند مفید نباشد و اهل خرد
باید که اشارت این حکایات را پیشوای کار خود سازند و مطلوبی که بدست افتد خواه از متاع دنیوی خواه
از یاران معنوی آنرا عزیز دارند که هر آنچه از دست برود دیگر باز نیاید و حسرت و تاسف مفید نباشد قطعه
مطلوب چون بدست بود مغتنم شمار وانرا ز کف مده که پشیمانی آورد بسیار کس که گنج زر آسان بباد داد
و آنگه بسر بجوی درمی غصه ها خورد ور بدست رفته باز نیاید بهیچ حال چندانکه او فغان کند و جامه ها درد

باب ششم در آفت تعجیل و مضرت شتاب زدگی در کارها

رای عالم‌گیر برهمن روشن ضمیر را به تشریف مخاطبهٔ علیه اختصاص داده فرمود بیت زهی ضمیر تو آگاه
کن مکان واقف * زهی بیان تو اسرار علم را کاشف * بیان فرمودی داستان کسی که بر مراد خویش
قادر شده در محل فرصت آن تغافل ورزید تا مطلوب از دست رفته در ندامت افتاد و بعقوبت
غرامت مبتلا گشته جز حسرت و اندوه حاصل نداشت اکنون باز گوی مثل کسی که در امضای عزیمتی تعجیل
ورزد از فوائد تدبیر و تفکر غافل ماند تا عاقبت کار و خاتمت کردار او بکجا میرسد و چون تخم شتاب در
مزرعهٔ عمل بکارند چه چیز بر دهد برهمن زبان به ثنای شهنشاهی برگشاده گفت بیت شاها دوام عمر
عالم از تو باد * اطراف بوستان جهان خرم از تو باد * هر که بنای کار خویش بر صبر و ثبات نهد و اساس
مهم را بسکون و وقار استحکام دهد عواقب اعمالش بملامت نکشد و خواتم احوالش بندامت ادا نکند
ستوده‌ترین خصلتی که ایزد تعالی آدمیان را بدان آراسته گردانیده است و بر عالمیان ببرکت آن رتبهٔ
تکریم ارزانی فرموده زینت حلم و فضیلت وقار تواند بود بیت بردباری خزانهٔ خرد است * هر کرا
حلم نیست ولیؤ دست * و نکته دران گفته اند حلم را چون مقلوب کنی ملح گردد یعنی نمک مائدهٔ اخلاق
اوست همان نتوانند بود که اگر کسی در تحصیل اجناس مکارم بر اقران و مبادرت نماید و به تقدیم انواع فضائل
از اهل زمان گوی مسابقت در رباید چون درشت خوئی و تنک و سبکساری و تهور دگران پیوندد
هنرهای دیگر چون طعام بی مزه مقبول هیچ طبع نباشد و خاطرها را از خفت مزاج و رکاکت رای
آنکس نفرتی پدید آید و لو کنت فظاً غلیظ القلب لانفضوا من حولک و با وجود آن همه کمالات که
حضرت سید کائنات علیه افضل الصلوة و اکمل التحیات مستجمع آن بود خطاب مستطاب از حضرت
رب الارباب بوحی بدین منوال وارد شده که ای محمد اگر تو درشت خوئی و سخت دل و خشمگین و کینه‌ور
می بودی هر آئینه مواکب کواکب اصحابی کالنجوم که حالا پیرامن تو چون ثریا مجتمع اند مانند بنات النعش
متفرق می شدند و دیگر آنکه صاحب خلت و پدر ملت ابراهیم خلیل را علی نبینا و علیه الصلوة و التحیة بدین
صفت می ستاید آنجا که میفرماید ان ابراهیم لاواه حلیم * برای آنکه حلیم محبوب قلوب باشد و دلها
خواص و عوام همه بوی مایل باشند بیت ستون خرد بردباری بود * سبک سر همیشه خجل...

بود + شتاب کاری با ارباب خرد هیچ نسبتی ندارد و حکم کامل آنرا از وساوس شیطانی می شمارد که التانی من الرحمن والعجلة من الشیطان و معنی این سخن را برین وجه ادا فرموده اند مثنوی که شیطان است تعجیل و شتاب + لطف رحمن ست صبر و اجتناب + با تانی گشت موجود از خدا + تا بشش روز این زمین و چرخها + ورنه قادر بود کو از کن فیکون + صد زمین در یکدم آورد برون + این تانی از پی تعلیم تست + صبر کن در کار دیر آینده درست + و هر که در کارها زمام اختیار بدست تعجیل دهد هر آینه آخر کارش بپشیمانی خواهد کشید و بخاتمه امرش بحسرت و تاسف خواهد انجامید فرد هر که بی فکر و تانی عملی گیرد پیش + آخر الامر از آن کرده پشیمان گردد + مناسب این باب حکایات بسیار و روایات بیشمار در صحائف اسمار و لطائف اخبار مسطور شده گو رست و از جمله آن حکایات زاهدی که بی تامل پای میدان در خفت نهاد و دست بخون ناحق آلوده راسوی بیچاره را بهلاکت داد لائق این سیاقت بنماید رای گفت چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که زاهدی بعد از تجرد بسیار خواست که بوظیفه النکاح من سنتی فمن رغب عن سنتی فلیس منی قیام نماید فرمان لازم الاذعان تناکحوا و توالدوا را کار بندد یا یکی از زهاد زمان مشاورت فرمود و رسم استخارت و استجازت بجا آورد زاهد فرمود که فکری بغایت پسندیده کرده چه که خدای صلاح معیشت است و کمال صلاحیت و محافظت امور دین و دنیا مصون بودن متاع خانه و دیگر کثرت اولاد که بقا ذکر بدان متفرع تواند بود از و حاصل ست قطعه مرد را هرگز نگیرد چهره دولت فروغ + تا بر دست زن میفروز چراغ خانمان + عمر در کنج تجرد بگذرانی زیراکه هست + عشرت آباد تاهل روضه امن و امان + اما جهد کن تا رفیق شفیق بدست آری و از مصاحب ناموافق اجتناب نمایی زاهد پرسید که مرافقت با کدام زن اختیار توان کرد گفت با زنی که ودود و ولود و صالح باشد یعنی شوهر را دوست دارد و فرزند بسیار آرد و از خیانت محترز باشد و زن صالحه بهر خانه که در آید روشنی افزاید قطعه صلاح دینی و دنیاست صحبت زن نیک + زهی سعادت مردی که زن چنین دارد + ز همنشین نکو کام دل تواند یافت + کسی که طالع فرخنده همنشین دارد + گفته اند

انا ینده را لیس تحقیق من غلبه جو یا تم بشما امتان ... ای شخصیکه طالع مبارک طلبیده همنشین نیک مقصد دل حاصل تواند کرد ۱۲

از صحبت کدام زن احتراز کنم جواب داد که از سه نوع زن پرهیز باید کرد حنانه و منانه و انانه
اما حنانه زنی ست که پیش از تو شوهری دیگر داشته باشد و بمرگ یا طلاق میان ایشان مفارقت
افتاده و پیوسته در آرزوی صحبت او بود و منانه زنی ست که خداوند مال و تجمل بود که بپشتگاه خویش
بر تو منت نهد و انانه آنکه چون ترا بیند آه و از ضعیف گرداند و خود را بمرض رنجور سازد و دیدار از چنین
زن هر ساعت تازگی مرگی باشد **مثنوی** زن بد در سرای مرد نکو * هم درین عالم است دوزخ او
زینهار از قرین بد زنهار * وقنا ربنا عذاب النار * دیگر باره پرسید که زن در کدام سن اختیار کنم
زاهد فرمود که زن جوان نورسیده باید که نفس عجائز ظلمت عارضش ببرد و مباشرت با ایشان ضعف
و سستی آرد **قطعه** آن زنی را که پشت شد چو کمان * نقش راست بجز تیر شود * صحبت دختری که
جان بخشد * زهر قاتل بود چو پیر شود * و زنان از ده سالگی تا بیست سالگی موضع امن اند و
محل امید و از بیست تا سی آرام دل طالبان اند و لذت جان راغبان و از سی تا چهل خداوند
مال و فرزند و ارباب همت بلند و از چهل تا پنجاه در بند نام و ناموس در حفظ رزق و سالهای
از پنجاه گذشته بلاسی سیاه اند و آفت مال و جاه و گلشن خزان دیده و عمارت باران رسیده
و چشمه آب نا نشسته و زمین نا کاشته و اژدهای بی گنج و معدن محنت و رنج **نظم** زن چو پنجه قدم بنهد
مرد عاقل به که بیک سو جهد * زانکه گر از پنجه پنجه بجست * عاقبت الامر در افتد بشست * زاهد
پرسید که در باب حسن و جمال چه میگوئی جواب داد که افضل زنان پارسائی ست و خوش خوئی
اگر سعادت خوبروئی با آن جمع شود مزاج نور علی نور دارد **فرد** خوبی است کمال هنر
دامن پاک لاجرم همت پاکان همه عالم او ست * و زن خوبروی نیکو طلعت اگر ناخوش سیرت باشد
بلای جان ست و عذاب جاودان و زن نیکو خصلت هر چند زشت صورت بود یار مهربان ست
و نور و رونق خانمان **قطعه** زن پارسا سازگار و هم نیک بخت * شود در جهان بود دیده روشن * بپرهیز از رفیق
ناموافق * وگر هست او جمالش خانه گلشن * و درین باب بسعد شیخ از نتائج افکار آن بزرگوار در صفحه ضمیر پیدا شده
نظم زن خوب فرمانبر پارسا * کند مرد درویش را پادشا * همه روز گر غم خوری غم مدار * چو شب غمگسارت بود در کنار

بود و کلیه اگر پارسا باشد و خوش سخن * نگه در نکوئی و زشتی مکن * زن زشت خو گرچه زیبا بود * کجا در
درون دلش جا بود * همین دلفریبش چو حور بهشت * گزان روی دیگر چو دیوست زشت * بزندان
قاضی گرفتار به * که در خانه بینی برابر و گره * تهی پای رفتن به از کفش تنگ * بلای سفر به که در خانه جنگ
در خرمی بر سرائی ببند * که بانگ زن از وی برآید بلند * زنان محرمان چشم زن کور باد * چو بیرون شد
از خانه در گور باد * القصه زاهد را بعد از تفحص فراوان و تجسس بی پایان بمدد بخت بلند و مساعدت
همت ارجمند از قبیله بزرگ و خانواده سترگ زنی بدست آمد که عکس رخسارش طلیعه صبح را روشنی
داده بود و رنگ زلف تابدارش غالیه فروش شام را مدد ظلام فرستاده دیده سپهر بینائی نظیرش جز در آئینه آفتاب
مشاهده نکرده و نقش بند خیال تیز نظر اندر تمثال جمالش جز در عالم خواب ندیده قطعه ای مهر طلعت تو
گرفته جهان حسن * ماهی تمام بر افق آسمان حسن * بهتر ز قدر روی تو سرو گل ترست * از گلشن لطافت
و از بوستان حسن * و با وجود خوبی صورت بخجستگی سیرت آراسته بود و حسن خلقش به نکوئی خلق پیراسته
بوظائف طاعت شکر چنین نعمتی بتقدیم میرسانید و معاشرت با یار حور طلعت بر این نهاده طالب فرزند میبود
و بحکم قاعده تاهل بمجرد شهوت شهد و جز بطلب ولد صالح که در ایصال میامن دعا بوالدین حکم
صدقه جاریه دارد بدین کار تن در نداده فرد غرض ز محنت زن و زجفا کشیدن مرد * همین تفرج فرزند
نازنین باشد * و چون یکچندی برآمد و اتفاق نیفتاد زاهد نومید گشته روی تضرع به خاک نیاز نهادن
گرفت و تیر دعا از کمان اخلاص گشادن آغاز کرد و چون خود را یکبارگی مهجور کرده بود بحکم امن یجیب المضطر
اذا دعاه دعوتش بهدف اجابت رسید مثنوی هر کرا دل پاک باشد ز اعتدال * آن دعایش میرود
تا ذوالجلال * آن دعای بیخودان خود دیگرست * آن دعا زو نیست زان داورست * آن دعا حق
میکند چون او فناست * هم دعا هم اجابت از خداست * پس از ناامیدی ابواب عنایت
بمفاتیح رحمت گشاده شد و زن زاهد را حملی پدید آمد پیر شادی بسیار میکرد و میخواست که پیوسته
ذکر فرزند تازه دارد و جز نام او بعد از ادای اوراد بر زبان نراند یکروز زن را گفت ای
مونس روزگار و اے یار غمگسار زود باشد که گوهر شاهوار از صدف رحم تو بساحل ظهور آید

و پسری زیبا روی از خلوتخانهٔ غیب بصحرای شهادت خرامد و من او را نامی نیکو لقبی شایسته تعیین کنم پس
در تربیت و تمشیت او باقصی الغایة والامکان کوشش و سعی نمایم تا احکام شریعت بیاموزد و تهذیب
و تادیب او سعی جمیل بجا آرم تا بآداب طریقت متحلی گردد و باندک روزگاری در دین بزرگی و اعلی مقام
و شیخی صاحب کرامات و الهام شود پس او را کریمه در حبالهٔ نکاح آرم و از ایشان اولاد و احفاد
پدید آیند و نسل ببرکت ایشان باقی ماند و نام ما بوسیلهٔ فرزندان بر صفحهٔ روزگار پایدار بود **قطعه**
بماند نام در دوران کسی را ٭ که فرزندی بماند یادگارش ٭ از آن نام صدف در گوش ماندست ٭ که کس
بیند در شاهوارش ٭ زن گفت ای رفیق شفیق و ای شیخ صاحب طریق این سخنان لایق سجاده نشینی
و مناسب تسبیح گذاری نیست او لا بوجود فرزند جزم کرده و امکان دارد که مرا فرزند نباشد و اگر باشد
ممکن که پسر نبود و اگر بود ممکن است که نزید و عمر مساعدت نکند فی الجمله پایان این کار پدید نیست
و تو چون نادان خیال پرست بر مرکب تمنا نشسته و مانند خیال پرستان نادان در عرصهٔ آرزو سمند امید میدوانی
و نهایت این میدان را نمیدانی **قطعه** بارزو و هوس دمی نتوان بیهوده ٭ بلافت و عربده کاری نتوان
پرداخت ٭ هر کس بتمنای خام سوخته شد ٭ کز روزگار یکی را بکام دل ننواخت ٭ و سخن تو مزاج عمل
آن پارسا مرد دارد که شهد و روغن بر روی و موی خویش فرو ریخت زاهد پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که مردی پارسا در همسایگی بازرگانی خانه داشت و ببرکت مجاورت او
روزگاری بفراغت میگذاشت بازرگان پیوسته شهد و روغن فروختی و بدان معامله جیب و کیسه شیرین
سود باندوختی بحکم آنکه پارسا مرد اوقاتی ستوده داشت و پیوسته حب الهی را در دل بمحل مکین
بازرگان بوی اعتقادی کرده بود و مایحتاج او را بر ذمه همت خود گرفته [illegible] توانگری همین تواند
بود که دل درویشی بدست آرند و ذخیره باقی از مال فانی بیندوزند و توانگر را دل درویش خود بدست
آوردن به که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند ٭ خواجه بازرگان نیز بر حسب همت [illegible]
که بهیچ وجه از آن اشتغال نمودی برای قوت زاهد قدری میفرستادی و پارسا از آن چیزی بکار بردی و
باقی را در گوشه مینهاد و اندک فرصتی را سبوی از آن پر شد روزی پارسا در آن سبو می نگریست

و اندیشه میکرد که آیا چه مقدار عسل و روغن درین ظرف جمع شده باشد آخر الامر به تخمین ده من تصور
کرد و گفت اگر بده درم توانم فروخت بقیمت همین مبلغ پنج گوسفند توانم خرید و این هر پنج بهر شش ماه
بزایند و هر یک دو بچه آرند سالی را بیست و پنج شوند و ده سال را از نتایج ایشان رمها پیدا آید و مرا بدان
استظهاری کلی حاصل شود بعضی را بفروشم و اسباب خود بدان آراسته گردانم و زنی از خاندان بزرگ بخواهم و بعد از نه ماه
را جهت من پسری بزاید و علم و ادب بیاموزم تا چون ضعف طفولیت بقوت شباب مبدل گردد و آن سرو
نازنین در چمن جوانی بالا کشد یقین که از فرموده من تجاوز نموده سرکشی آغاز کند و بران تقدیر ادب کردن
او از لوازم باشد بهمین عصا او را درست دارم ادبش بفرمایم پس عصا بکشید و چنان در بحر خیال مستغرق
بود که سر و گردن پسر پنداشته را در حضور تصور کرده عصا فرود آورد و بر سبوی شهد و روغن زد قضا را
آن سبو بر بالای طاق نهاده بود و خود در زیر طاق روی بروی او نشسته چون عصا بر
سبو آمد فی الحال بشکست و شهد و روغن تمام بر سر و روی و جامه و موی پارسا ریخت
ع و آن همه خیالها بیکدم بگریخت * و این مثل بدان آوردم تا بدانی که بی یقینی صادق در
مثل این کلمات خوض نباید نمود و هیچ کس بمکر و حیل و عشوه فریفته نشاید شد و گفته اند چون کسی اگر
دیگر را جفت سازد و فرزندی که از ایشان متولد شد تا نشکفد خواهد شد فرد اگر زرا با گز تو هیچ کردند * از
ایشان بچه شد تا نشکفد نام * فرد عاقل باید که اساس هم خود بر خیال ننهد و اندیشه های خام که حکم وسوسه
دیو دارد در دل راه ندهد قطعه سالها اندیشه ها پختیم گرد و در سپهر * کار را آخر چنین یا آنچنان خواهد
شدن * یا بدین منوال گنج سیم و زر خواهیم یافت * یا دران اقلیم حکم ما روان خواهد شدن * عاقبت معلوم
شد که بنا خیالی بیش نیست * هر چه خواهد حاکم مطلق همان خواهد شدن * زاهد این نصیحت را بگوش
جان قبول کرده از خواب غرور انتباه یافت و ترک آن سخنان گرفته دیگر گرد فضولی نگشت اما چون مدت
حمل سپری شد و زمان بودن جنین در زندان رحم بسر آمد پسری نیکو صورت مقبول طلعت که دلائل حسن
شمایل کمال حالش ناطق بود و علامت کرامت بر ناصیه احوالش لامع و شارق متولد گشت زاهد
را صبح امید از مطلع مراد تبسم آغاز کرد و بلبل طربش بر گلبن شادی در ترنم آمد بیت از محیط

فضل زیبا گوهری آمد پدید * بر سپهر شرع روشن اختری آمد پدید * زاهد بجمال فرزند شادیها کرده
انواع نذرها که واقع شده بود بوفا رسانید و شب و روز ملازمت مهد او را میان بر بسته کارهای دیگر را
خط نسیان در سر کشید و همگی همت بر نشو و نما و قوت و شوکت و طراوت و نضارت او مصروف میداشت
فرد چندان چو صبا بر تو گمارم دم همت * کز غنچه چو گل خرم و خندان بدر آئی * روزی مادرش میل
حمام نموده پسر را بر سبیل مبالغه بپدر سپرد و پدر نخود بجز آن کاری نداشتی زمانی نگذشت کسی از
جانب پادشاه آن دیار استدعای زاهد آمد و هیچ نوع در آن تاخیری ممکن نبود بالضرورت از خانه
بیرون بایست رفت و راسوی داشتند که خانه با او گذاشتندی و بهر نوع از وی فراغتی حاصل
بودی در دفع موذیات و جانوران گزندهٔ تمام نمودی زاهد بیرون آمد و او را با پسر گذاشت تا سبب شدن
از خانه همان بود ماری بزرگ روی بگهواره آورد همان چون راسو دید که آن تیره صفت جوشن پوش است
تیر خشم کینه کوش است ماری که وقت سکون بشکل دائره متشکل گردد و خدنگ رفتاری که گاه گاه چون کمان
کج سر بسر آرد **قطعه** گهی شده چو سپر گرد گه چو نیزه دراز * گهی نموده ز تن حلقه ها کمند آسا * چو نیزه لیک درو
اندر و شده پنهان * نه بحر لیک بر و موج بیکران پیدا * قصد گهواره کرده میخواهد که کودک را هلاک کند
راسو برجست و حلق او گرفته بخواری تمام بحلقهٔ دام اجلش گرفتار کرد و ببرکت محافظت او کودک از آن
ورطهٔ هلاک نجات یافت متعاقب این حال زاهد باز آمد راسو در خون غلطیده تمنای آنکه کاری نیکو از وی
صادر شده پیش او باز دوید مرد زاهد پنداشت که پسرش را کشته و آن آلودگی از خون اوست شعلهٔ غضب
در کانون دلش مشتعل گشته دود سبکساری روی بروزن دماغ نهاد و عقل او از تیرگی دخان خفت
که چون ابر ظلمت سبب تاریکی عالم گردد روی در نقاب خفا کشید پیش از تفحص کار و تجسس حال عصا بر
راسو زد و مهرهای پشتش را در هم شکست و سرش را بصندوق سینه فرو کوفت و چون بخانه در آمد پسر را
دید بسلامت در مهد آرامیده و ماری قوی جثه آنجا پاره پاره افتاده دود حسرت از دلش بر آمد و سنگ
حیرت بر سینه زدن گرفت و فریاد و زاری و ناله آغاز نهاد کلمات شکایت **فرد** من غم زدن پیش خود و همه کس میداند * که
در کوشش من پراگندهٔ حالم بس عجب است خو در دیدن آن گوشهٔ این حادثه در لباس آب اشکم است

وناوک خجالت این عمل جانگداز را سپر معذرت فرو نخواهد گرد آنچه حرکت نامناسب بود که از من صادر شد
وآنچه نالایق بود که بر دست من رفت **فرد** گر خون خورم ز خجلت این غصه در خور است * ور جان
دهم ز ناخوشی این عمل سزاوار است * کاشکی هرگز این فرزند از عدم بوجود نیامدی و مرا با وی انس و الفت نبودی
تا بسبب او این خون ناحق ریخته نشدی و اقدام بر چنین کار ناشایسته اتفاق نیفتادی من در این که بیگناه
خود را بموجبی هلاک کردم و پاسبان سرای و نگهبان فرزند دلربای را بی‌جهتی هدف تیر ملامت ساختم خالق را چه
جواب گویم و نزد خلایق چه عذر آورم و من بعد طوق ملامت از گردن من بیرون نخواهد آمد و رقم [illegible]
از صحیفه احوال من محو نخواهد شد **فرد** نام نشانه شد در تهمت و ملامت های کاشکی نبودی نام من و نشان
هم زاهد در این فکرت بود و می پیچید و از این حسرت و غم زار زار می نالید که زن باز آمد و این حال مشاهده
کرد زبان ملامت گشاده گفت ع [illegible] هرگز ندانستم بدین نامهربانی * آخر شکر نعمت ایزدی که در حالت
پیری فرزندی کرامت فرمود این بود که بجا می آوردی و سپاسداری موهبت الهی که جگر گوشه ترا از زخم
دل گزای مار خلاصی داد چنین میبایست که ادا کردی زاهد نعره برآورد که ای دوست [illegible] من از این
مقوله سخن مگوی ع که از سوال ملولیم و از جواب خجل * من هم میدانم که در ادای شکر الهی و شناخت قدر
نعمت نامتناهی غفلت ورزیده‌ام و از منهج قویم شکیبائی که راه سالکان مسالک [illegible] الا با قصد بیان تواند
انحراف نموده‌ام و حالا بواسطه بی‌صبری و ناشکری [illegible] بران ذکر هم و نه در صحیفه شاکران مسطور
و ملامت تو در [illegible] مانند [illegible] بر سر [illegible] شد و جراحتی [illegible] مرهم سازند **فرد** ملامت [illegible] پاره
عاشق [illegible] ماند که با [illegible] زخم شمشیر [illegible] گفت [illegible] میگوئی حالا از ملامت هیچ فائده
حاصل نیست و در این کار که از تو صادر شده تقصیر واقع است که عاقبت شتاب کاری [illegible] باشد
[illegible] در جمیع احوال مذموم است و مرد تعجیل کننده از حصول مراد محروم [illegible] شتاب [illegible]
کار آخر [illegible] است [illegible] جان [illegible] تن است * و تو [illegible] دام افتاده و در فتنه بر خود
گشاده که [illegible] از این مثل [illegible] واقعات بسیار حادث شده و از این حادثات [illegible] روا [illegible]
گشته و من شنیده‌ام که پادشاهی [illegible] خود را بی گناه بکشت [illegible] با نقش حسرت

دو عالم

دلش افروخته و شعلهٔ ندامت سینه اش سوخته بود زاهد پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت
آورده اند که در زمان قدیم بادشاهی شکار دوست بود پیوسته بقصد صید توسن مراد تاختی و همواره
کمند نشاط در گردن شکار انداختی و این بادشاه را بازی بود که بیک پرواز سیمرغ را از قلهٔ قاف
فرود آوردی و از بیم چنگال او نسر طائر در آشیانهٔ سپهر پنهان شدی قلندوی چو او باز کردی
پر و بال خویش + ز هیبت شدی سینهٔ چرخ ریش + و گر جانب آسمان تاختی + عقاب فلک
پر بینداختی + بادشاه این باز را عظیم دوست داشتی و پیوسته بدست خود او را تربیت فرمودی
اتفاقاً ملک روزی آن باز را بر دست گرفته بشکار رفته بود آهوی از پیش برخاست و ملک از غایت
شعف از پی او بتافت آهو را دریافت و از حشم و خدم جدا افتاد و برخی از ملازمان در پی می تاختند
اما ملک چنان گرم میراند که صبا با آنکه بیک طرفة العین عالمی را طی کند بگرد سمند شمال با وجود تیزروی
غبار مرکب او را در نمی یافت بسیار راه از اندازه بیرون رفته بود پی شتابان هر که چون رفته رفته در اثنا
این حال آتش عطش در اشتعال آمد و تشنگی بر ملک مستولی شد مرکب بهر طرف بتافت و آب جویان
بجوانب دشت و صحرای بپوید بدامن کوهی رسید و دید که از بالای آن آب زلال میچکید ملک جامی
در ترکش داشت بیرون آورد و بزیر کوه راند و آن آب که قطره قطره میچکید دران جام جمع ساخت
چون پر شد و خواست که تجرع نماید آن باز پر زد و آب جام را تمام بریخت بادشاه ازان حرکت کوفته خاطر
گشته بار دیگر جام در زیر کوه داشت تا مالامال شد خواست که بلب رساند دیگر باره باز حرکتی کرد و آن جام را
بریخت ع نزدیک بلب آمد و چشیدن نگذاشت شاه از غایت تشنگی مضطرب گشته باز را بر زمین زد و بیک
دم ستمگاران چنگال رکابدار شاه برسید و باز را کشته دید و شاه را تشنه یافت فی الحال مطهره از فتراک
بگشاد و جام را پاکیزه بشست و خواست که شاه را آب دهد بادشاه فرمود که مرا بدین آب زلال که از کوه فرو
می چکد میلی تمام است و مجال آنکه قطره قطره در جام جمع شود ندارم تو بالای کوه برآی و از منبع این آب
جامی پر کرده فرود آر رکابدار بر سر کوه برآمد چشمه دید چون چشم بخیلان تنگ دل قطرهٔ آب بصد حسرت
بیرون میداد و اژدهای بر لب آن چشمه مرده و حرارت آفتاب در وی اثر کرده لعاب زهرآمیز آب

آن چشمه مختلط شده قطره قطره از کوه فرو میچکید دهشت بزرگ بدار غلبه کرد سراسیمه از کوه بپایان آمد و صورت
حال بموقف عرض رسانید و جامی آب سرد از مطهره بشاه داد شاه جام آب بر لب نهاده اشک حسرت
می بارید **بیت** خورد و می آب و تف از دل نشاند ✣ وانچه ز لب خورد ز مژگان فشاند ✣ رکابدار
سوال کرد که گریه را چه چیز موجب تواند بود شاه آه سرد از دل پر درد کشیده گفت **فرد** مرا غمی ست که پیدا
نمیتوانم کرد ✣ حکایتی ست که پنهان نمیتوانم داشت ✣ پس قصه باز در کشتن آن بیچاره را تماما باز گفت
و فرمود که بر فوات باز تاسف میخورم و بر حال خود که بی تفحص چنان جانوری عزیز را بیجان کرده ام
رکابدار گفت ای شاه این باز بازای عظیم از شما باز داشته و منتی بر جمیع اهل این ولایت ثابت
ساخته اولی آن بودی که شاه در کشتن باز تعجیل نکردی و آتش غضب را بآب حلم تسکین دادی و عنان
از تفتیش توسن را بقوت بردباری باز کشیدی و از سخن حکما که فرموده اند **بیت** توسن خود شید مساز اینچنان
کس نتوان باز کشیدن عنان ✣ تجاوز ننمودی شاه جواب داد که من ازین حرکت نامناسب پشیمان
گشته ام و روشنی که پشیمانی سود ندارد جراحت این ملالت هیچ مرهم التیام نمی یابد تا زنده خواهم بود
داغ این حسرت بر سینه خواهم داشت و چهره حالت بناخن ملالت خواهم خراشید ع چو کنم خود کرده
ام خودکرده را تدبیر نیست ✣ و این مثل برای آن آوردم تا معلوم گردد که بسی اشغال بیهوده تنها بسیار بوده
که بشامت تعجیل در ورطه ندامت افتاده اند و از تامل تانی کناره کرده در میان گرداب بلا غرقه شده
مثنوی مردم بی سنگ چو دم گم بود ✣ سنگ گران گوهر مردم بود ✣ برق سبکسار نیابی بسی ✣ هر نفس از
جا نرود جز خسی ✣ هر که تعجیل بر آورد دست ✣ سنگ جفا پایه قدرش شکست ✣ زاهد گفت ای
مونس اوقات و پیرایه ایام حیات بدین حکایات مرا تسلی دادی و مرهمی بر زخم دل ریش من
نهادی و دانستم که درین جرم و جنایت شریک بسیار دارم و چنانکه حکایات ایشان بر جریده
ایام مسطور است قصه من نیز مرقوم خواهد شد تا هر که در کارها غفلت ورزد و از منافع وقار و سکون
بی بهره ماند او را بدین حکایات انتباهی باشد و ازین روایات اعتباری حاصل آید اینست داستان
کسی که بی تامل عزیمت کاری بامضا رساند و بی فکر ارتکاب عملی نماید و خردمند باید

که تجربه را پیشوای خود سازد و آئینه رای خود را باشارت حکما و نصیحت عقلا صیقل زند و در همه اوقات بجانب تأمل و تدبیر گراید و از طریق تعجیل و خفت اعراض ورزد تا نور اقبال و دولت بساحت سعادت او متواتر گردد و ابواب خیر و کرامت بجانب فضل و شهامت او متصل شود

قطعه

زمام دل بکف صبر ده که گر شتابی + بگوی عیش بچوگان جهد بربائی
مران توسن غفلت بعرصه تعجیل + که آخر افگندت بر زمین رسوائی
شتاب در خطری افگندت که صد ساله + تو دست و پای زنی زان خطر برون نائی
مکن شتاب و ز آئین حلم روی متاب + که غیر صبر و سکون نیست رسم دانائی

باب هفتم در حزم و تدبیر از بلای اعدا و بحیله خلاص یافتن

رای فرمود که شنودم داستان کسی که بی فکر و تأمل خود را در دریای حیرت و ندامت انداخت و به صبر و تحمل بسته دام پشیمانی و عداوت شد اکنون اگر صلاح باشد در ضمن صحیفه هفتم را بتفصیل باز گوی و داستان آنکس که در میان خصمان گرفتار آمده باز نمائی و بیان کن حکایت کسی که دشمنان قوی از چپ و راست و پیش و پس او را در آیند و احشام او بسیار شده و غلبه کرده اطراف و نواحی او را فرو گیرند و خود در ورطه بلا و قبضه تلف بیند و صلاح در آن داند که با یکی از ایشان موالات و ملاطفت پیوندد و زنهار باید با که عهد و پیمان باید بست تا بسلامت بجهد چگونه قدم درین کار نهد و بعد از آنکه بمدد و معاونت دشمنی از آن بلا استخلاص روی نماید عهد را بچه نوع با وی بوفا رساند و گرد ملامت بر آمده طریق صلاح را بکدام حیله بگشاید برهمن جواب داد که اغلب دوستی و دشمنی دائم و ثابت نیست چه اکثر عارضیاتست و عارضی را زود زوال باشد لاجرم بعضی دوستیها بمرور زمان کم گردد بلکه حکم عدم گیرد و بر همین منوال دشمنیها نیز تغیر یافته از لوح سینه محو شود و حب و بغض اهل عالم حکم ابر بهاری دارد که گاه می بارد و گاه باز می ایستد و آنرا دوامی و ثباتی صورت نه بندد

رباعی

با هر که دلم بدوستی داشت گمان + چون نیک بدید دشمنی بود عیان
بر دوستی و دشمنی اهل زمان + دیدیم که نیست اعتمادی چندان

و مهر و کین اهل زمان در بی اعتباری همان حکم تقرب سلطان و جمال خوبان و آواز نورسیدگان و وفای زنان و تلطف دیوانگان

و سخاوت مستان و ارادت ما میان و فریب دشمنان دارد که بر هیچ یکی از ایشان اعتماد نتوان کرد و
دل بر بقای آن نتوان بست **فرد** خوش است عهد محبت بدوستان بستن * ولی چه سود که آن عهد را
وفائی نیست * و بسیار دوستی باشد بکمال اتحاد و نهایت یگانگی رسیده و اساس خلوص و خصوصیت
دران بمرور زمان سر باوج سپهر کشیده ناگاه از چشم زخمی آنرا از محض محبت بعین عداوت کشد و طراوت
آن بوزیدن سموم هجران منطفی گردد و باز دشمنی قدیم و نزاع موروثی باندک ملاطفتی ناچیز گردد و بنای
مودت بر وجهی مستحسن مستحکم شود و ازینجاست که خردمندان با دشمنان تالف فرو نگذارند چه یکبارگی طمع از
دوستی منقطع نگردانند و نیز بر دوستی اعتماد کلی جائز نشمرند و بوفای او مستظهر و مستوثق نباشند و از سطوات
تاثیرات اجنبیه احبب حبیبک هونا ما که از مشرب نبوت کبری مترشح گشته همین مضمون شرف وضوح یافته
قطعه دوستی آنچنان نمی باید * که نگنجد دران میان موئی * دشمنی هم بدان صفت خوش نیست *
که زیاری نباشدش بوئی * هر دو جانب نگاه خواهد داشت * هر کرا هست معتدل خوئی *
و چون دانسته شد که دوستی و دشمنی اهل زمان اعتباری چندان ندارد باید که دانای با فطنت در تمهید
اساس مصالحت و مخالصت دشمن را چون شخص خصم مصدقی در جر منفعتی باشد فرو نگذارد
و هر چه که کار او سر انجام می یابد بمصلحت وقت اقتضای کند آنرا در حصول غرض بکار برد تا همین دوربینی
و صلاح اندیشی فتح باب دولت روی نماید و صبح سعادت از افق کرامت طلوع فرماید و از نظائر این
صورت که تقریر افتاد حکایت موش و گربه است رای گفت که چگونه بوده است آن حکایت
گفت آورده اند که در بیشه بر فرع درختی بود در بلندی از تمامی اشجار بر سر آمده و به بزرگی و انبساط
در میان درختان سرفراز گشته **فرد** هر درختی که میوه دار بود * بوستان را ز دست برگ و نوا * و در
زیر آن درخت سوراخ موشی بود حیله ساز نهاد محتال طبع تیز هوش زود فهم که بیک تامل هزار عقده
مشکل را باز شودی و بیک لحظه صد نوع حیله بر خاطر گذرانیدی **بیت** فسون گر بود موش چاره اندیش *
که دیدی حیله صد ساله از پیش * و در حوالی آن درخت گربه نیز خانه داشت و آنجا صیادان بسیار
آمدندی و بدان نواحی دام نهادندی روزی صیادی نزدیک آن درخت دامی باز کشید

و قدری گوشت بر روی دام بست گربهٔ حریص از آن صورت غافل بوی کنان بجانب گوشت آمد و هنوز دندانش بگوشت نرسیده که حلقش بحلقهٔ دام گرفتار شد. رباعی

حرص ست که جمله را بدام اندازد * و اندر طلب مال حرام اندازد *
حرص ست که جمله خلق را از آسایش * باز آرد و در رنج مدام اندازد *

القصه موش نیز بطلب طعمه از سوراخ بیرون آمده از روی احتیاط بهر طرف چشم می انداخت و بر یمین و یسار و زیر و بالا نظر می افگند ناگاه چشمش بر گربه افتاد با آنکه دیده اش از مشاهدهٔ هیبت او تاریک شد و رشتهٔ امیدش از سرمایهٔ عمر زندگانی باریک گشت دل از جان بر داشت و یک درنگ نیست او را بسته بند بلا دید صیاد را بجان دعا میگفت و بر قید گربه شکرگزاری میکرد ناگاه بر یک جانب راه راسوی دید در کمین او نشسته و تیر توجه در کمان قصد نهاده روی بدرخت آورد و زاغی مشاهده کرد که از بالای درخت میل گرفتن او دارد وحشت و دهشت بر موش غلبه کرده هول و هراس بروی مستولی شد. فرد

از ین طالع برگشته که هر روز مرا * ره بجایی نماید که بلا پیش ترست *

موش اندیشه کرد که اگر پیش روم گربه مرا بگیرد و اگر باز گردم راسو در من آویزد و اگر بجای قرار گیرم زاغ فرود آید و مرا برباید و من در میان این بلاها چه سازم و این حیرت را بچه حیلت دفع کنم و قصهٔ پر غصهٔ خود بکه گویم و دوای درد بی درمان خود از که جویم. بیت

ندارم محرمی کو را صلاح کار خود پرسم * نه غمخواری کز و حال دل افگار خود پرسم *

حالا درهای بلا باز ست و راه منزل عافیت بس دور و دراز الواح آفتها روی گشاده و راه گریز بسته شده با این همه دل بر جای خود باید داشت و دیده بر رهگذار خلاص گماشت که ساقی روزگار اگر وقتی شربت نوش مراد چشاند گاهی تیز زهر قهر با جلاب راحت آمیزد. بیت

گهی منشود که ساقی قدرت ز جام دهر * گه صاف لطف میدهد و گاه دُرد قهر *

مرد ثابت قدم آنست که نه بپوشیدن خلعت دولتش لب نشاط بخنده آرد و نه در نوشیدن جرعهٔ محنتش از دیدهٔ اندوه اشک حسرت بارد. فرد

زرنج و راحت گیتی مرنجان دل بشو خرم * که آیین جهان گاهی چنان گاهی چنین باشد *

اکنون مرا درین ورطهٔ عنا هیچ پناهی بهتر از سایهٔ عقل نیست و هیچ دستگیری مشفق تر از استاد خرد نه هر که رای قوی دارد هیچ حال دست بخود راه ندهد و خوف و حیرت پیرامن دل نگذارد و از سخن خردمندان چنان فهم میشود که باطن عقلا باید که بمثابهٔ دریا باشد

که اندازهٔ ژرفی آن نتوان شناخت و بی غواصی امتحان بقعر آن نتوان رسید و هرچه در وی افتد از اسرار واخفا پدید نیاید و هر چند سیلاب بلا و جفا برسد در حوصلهٔ وی گنجد و اثر تیرگی در وی ظاهر نگردد چه اگر محنت بآن حد رسد که عقل را بپوشاند و ملال در ضمائر آن محل یابد و وهم مستولی گردد از تدبیر فرو ماند فوائد تجربت و کیاست بدیشان نرسد **قطعه** مرد ثابت قدم آنست که از جا نرود + ور چه سرگشته بود گرد زمین همچو فلک
مثل سیمرغ که طوفان نبرد از جایش + نه چو گنجشک که افتد بدم باد تنک + و هر که اندیشهٔ گوناگون را بخود راه داد وسوسه بود که دیگر در سینهٔ او آغاز خلجان کرد بنای تدبیر او فاسد و بالتفکر و تامل او کاسد شد چنانچه در آئینهٔ ضمیر نگرد چون بزنگار وساوس پراگنده و تیره شده باشد چهرهٔ مطلوب در وی نه بیند و هر چند لوح تدبیر مطالعه نماید چون باصرهٔ بصیرت بر مد خیالات فاسده تیرگی پذیرفته بود رقم مقصود از وی نخواند و بزرگی درین معنی گفته است **قطعه** باستواری اندیشه کوش در تدبیر + که از تردد وسواس صد خلل زاید +
ثبات رای نماید خیال کار درست + در آب جنبان صورت درست ننماید + مرا هیچ تدبیر موافق تر از آن نیست که با گربه صلح کنم زیرا که در عین بلا بمعاونت من محتاج ست و چنانچه مرا بمدد او ازین آفتها خلاصی روی نماید او نیز بمظاهرت و یاری من ازان حبس نجات می یابد و اگر گربه سخن مرا بگوش خرد استماع فرماید و تمیز عاقلانه در میان آورده بر صدق گفتار من اعتماد نماید و آنرا بر نفاق و حیله حمل نکند و از آفت مکر و تزویر و شآمت زرق و غرض پاک داند هر دو را ببرکت راستی و موافقت نجاتی حاصل آید و دشمنان دیگر طمع منقطع کرده هر یک پی کاری بگیرند **مصرع** دوست چون با ماست دشمن گو پی کاری نشین + انگه موش بعد ازین اندیشه با نزدیک گربه رفت و پرسید که حال چیست گربه باواز حزین جواب داد که **فرد** دردمندیم و خبر میشود از سوز درون + دهن خشک و لب تشنه و چشم ترما + حق دارم بستهٔ بند مشقت و دلی سوختهٔ آتش رنج و محنت موش گفت **بیت**
نکته دارم نهانی با دهان تو ولی + وقت تنگ ست و نمی یابم مجال فرصتی + گربه بتملق تمام گفت انچه بخاطر میرسد بی تکلف باز باید نمود و در انتفاعی آن توقف جائز نباید داشت موش گفت هرگز هیچ نشنوده که از من بجز راستی نشنوده است و سخن دروغ را در دلها فروغی نباشد بدانکه

من همیشه بغم تو شاد بوده ام و ناکامی ترا عین شادکامی شمرده و همت من پیوسته بران مقصود بودی که
ترا مضرتی و بلائی روی نمودی ولیکن امروز درین بلیه شریک توام و خلاص خود در چیزی تصور
کرده ام که خلاص تو نیز در آنست و من بدین سبب بر تو مهربان گشته و حلقهٔ دوستی می‌جنبانم فرد
این دوستی است متصل به غرضی ✽ اما غرضی که نفع دارد نه ضرری ✽ و بر کیاست و ذکاء تو پوشیده
نماند که من راست میگویم و درین سخن صورت خیانت و بداندیشی ندارم و نیز بر صدق مدعای خود دو
گواه میگذرانم یکی راسو که بر عقب در کمین نشسته و دیگر زاغ که بر بالای درخت مترصد ایستاده و هر دو قصد
آن دارند که دمار از نهاد من برآرند هرگاه که تو نزدیک شدم امید ایشان از من منقطع و طمع هر یک بکلی
منقطع میگردد اگر مرا ایمن گردانی و تاکیدی که موجب اطمینان خاطر گردد بجا آری در سایهٔ دولت تو گریزم
هم غرض من بحصول رسد و هم بندهای تو بریده شود ع هم مرا زین نوع سودا نیک باشد هم ترا ✽
گربه بعد از استماع این سخن در تامل فتاد و بدریای اندیشه مستغرق گشت و خواست که اطراف و جوانب
این حکایت را بقدم فکر بپیماید و عیار این اندیشه بر محک تامل تجربه کند موش دید که وقت بغایت تنگ است
و گربه بسر دور اندیشی دارد آواز داد که سخن من بشنو و بحسن سیرت و طهارت سریرت من واثق باش و
ملاطفت من در پذیرفته تاخیر منمائی که عاقل در کارها تردد روا ندارد و در مهمات توقف جائز نشمرد ع
غافل مشو ز کار که فرصت غنیمت ست ✽ چنانچه من دل بوفای تو خوش میکنم تو هم بجای من شادمان
باش که رستگاری هر یک از ما ببقای دیگری متعلق است و مثل من و تو راست چون کشتی و کشتیبانان است
که کشتی بسعی کشتیبانان بکنار میرسد و کشتیبانان به پشتی کشتی سکاری می کنند و صدق من بآزمایش معلوم
خواهد شد و تعجیل من بسبب فوت شدن فرصت ست ع ترسم که عمر امان ندهد تا دمی دگر ✽ و امیدم
که بر دل تو روشن شده که قول من از عمل قاصر نیست و کردار بر گفتار راجح ست و من عهد مودت
بسته در عهدهٔ وفای آرم تو نیز درین باب سری در جنبان و کلمه بر زبان ران فرد فرما اشارتی که
دو چشم امید واند ✽ بر گوشهای آن خم ابرو نهاده ایم ✽ گربه سخن موش شنیده و جمال راستی بر صفحات
حال او دیده شاد شد و موش را گفت سخن تو حق می نماید و از فحوای کلام تو بوی صدق می آید و من

این مصالحت را می پذیرم و سخن باری عز اسمه را که الصلح خیر بگوش جان می شنوم و از مضمون این سخن که

رباعی

تا صلح توان کرد در جنگ مزن + تا نام توان جست ره ننگ مزن + بر خلق جهان در مدارا را
بگشا + پیش آی و سبوی مهر بر سنگ مزن + تجاوز نمیکنم و امید می دارم که از هر دو جانب همین این
مخالصت مخلصی پیدا آید و مجازات و مکافات این نعمت بر خویشتن واجب گردانم و شکر منت آن را ابد الآباد
التزام نمایم و من نیز بدستوری که تو عهد کردی پیمان بستم و امیدواری چنانست مصرع که بپایان برم
این عهد که بستم با تو + اکنون بگوی که مرا چه باید ساخت و با تو چه نوع پیش باید پرداخت موش گفت
چون نزدیک تو آیم باید که تعظیمی تمام و احترامی بسزا رعایت کنی تا دشمنان مشاهدهٔ آن حال بر تأکید قواعد
محبت و خلوص ما واقف شده خائف و خاسر بازگردند و من از سر فراغت خاطر بندها از پای تو بردارم گربه
قبول این معنی را التزام نمود و موش با امیدواری تمام پیش آمد گربه رسم اعزاز و اکرام بجای آورده
او را گرم پرسید و انواع ملایمت و دلجوئی و نوازش و مهربانی دربارهٔ او رعایت نمود چون راسو
و زاغ اینحال مشاهده کردند دل از شکار موش برگرفته مراجعت نمودند چون موش بحمایت گربه
از آن دو بلا خلاص یافت به بریدن بند آغاز نهاد و باندیشه درافتاد که خود را از بندهای دیگر چون
نجات دهد و آهستگی در کار شروع میکرد گربه بفراست دریافت که موش در فکر دور و دراز افتاده
ترسد که بندها بریده سر خود گیرد و او را پای بسته بگذارد طریق عتابی که رسم دوستانست پیش گرفت
و گفت زود ملول گشتی و اعتماد بر کرم عهد و حسن مروت تو بر خلاف این بود چون بر حاجت خود دست
یافتی و بر مراد دل فیروز شدی در وفای عهد کاهلی می نمائی و در انجاز وعده دفع می اندیشی من شنیدستم
که وفادار ولی ست که در طلبش عطار روزگار یافته نشود و حسن عهد جوهریست که در خزانهٔ زمانه موجود
نباشد و وفا عنقائی سیمرغیست که از وی جز نامی در میان نیست و نیکوعهدی بمثابه کیمیائی است که کسی
را از حقیقت او نشان نیست بیت مجو وفای کس اندر زمین که نشنوی + بهرزه طالب سیمرغ و
کیمیا می باش + موش گفت حاشا که من چهرهٔ حال خود را بداغ بیوفائی موسوم سازم و نام نیکو
عهدی که بمدتی مدید حاصل کرده ام در جریدهٔ بدعهدان ثبت کنم و من می دانم که وفا کند ارادت ست

و توشهٔ راه سعادت کیمیائی ست که خاک تیره را زر سازد و توتیائی ست که دیدهٔ خیره را صاحب نظر گرداند مشام هر جان که بوی وفا نشنیده از روائح ریاحین محاسن صفات نصیبی ندارد و دیدهٔ هر دل که رنگ وفا ندیده از مشاهدهٔ انوار مکارم اخلاق بی بهره بود ع ای خاک بران سر که درو مغز وفا نیست + گربه گفت چون میدانی که وفا مشاطهٔ عروس کمال ست و خال رخسارهٔ حسن و جمال باید که تو نیز عذار حال خود را بدین گلگونهٔ آرایش ارزانی داری که هر گلعذاری که در رو خال وفا ندید هیچ مرغ دل بر تماشای رخسار تجملش متبسم نگردد و هر رخسار که از خال وفا خالی باشد هیچ صاحب نظر بر تو التفات بران ننهاد از دوانزه چنانچه گفته اند بیت آنرا که طریق کرم و رسم وفا نیست + گر حور بهشت ست که شایستهٔ ما نیست + هر که از لباس وفا عاری گردد در عهدی که بندد وفا ننماید بدو آن رسد که بزن دهقان رسید موش پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گربه گفت آورده اند که در دهی از دهات فارس دهقانی بود با تجربه تمام و کیاستی مالاکلام از جام روزگار بسی تلخ و شیرین چشیده و در کشاکش دوران بسی دشواری و آسانی دیده جهان بیهوده بسیار دانی + ظریفی زیرکی شیرین زبانی + و این دهقان زنی داشت که رویش شمع شبستان بودی و لعل شیرینش از رشک ریزه می نقل می پرستان نقش آمیزی با صد رنگ چون نو بهار و عشوه فروشی با هزار نیرنگ چون روزگار فرد نگر ز روح مقدس سرشته شد بتمش + که آن لطافت و خوبی نه حد آب و گل ست + پیر دهقان با چندان هنری که داشت بفقر و فاقه روزگار می گذرانید و تخم توکل در مزرعهٔ وا فوض امری الی الله می پاشید پیشهٔ روزگار غدار خود دانست که مستحقان و ارباب هنر را محروم دارد و بی هنران و نا مستعدان را باوج کامگاری و سرفرازی برآرد قطعه چرخ روان را دهند خرمنها + ببر کاهی براستان ندهند + مگسان را دهند شکر و قند + به همایان جز استخوان ندهند + پیر فزارع با آنکه در زراعت بکمال هنر موصوف بود چون اسباب آن کار نداشت عمری به بیکاری و تنگدستی میگذاشت روزی زنش از غایت فرو ماندگی زبان طعن بگشود که تاکی در گوشهٔ کاشانه بسر بردن و عمر عزیز را در احتیاج و ضیق معیشت صرف کردن آخر حرکت موجب برکت ست و اگر از دیوانخانهٔ کرم برات الرزق علی الله نوشته اند طفری الکاسب حبیب الله نیز بر گوشهٔ آن ثبت نموده اند بس

کسب را سبب رزق باید شناخت و رزاق حقیقی حضرت حق را باید دانست فرد سبب رزق
تست کسب ولی + رازق تو مسبب الاسباب ست + صلاح دران می بینم که قدم در طریق کسب
نهی و بهر نوع که توانی توشه بدست آری دهقان گفت ای یار عزیز آنچه گفتی بصدق مقرون است
و از مرتبه شبهت و غرض پردازی بیرون اما من مدتی درین ده آستانه کرده ام و اکثر و اقلین این
مزرعه مزدوران من بوده اند حالا که ضیاع ضایع شده و اسباب زراعت از دست رفته چیزی مزدور
کردن چاره نیست و ننگ مزدوری مزدوران کشیدن با خود راست نمیتوانم آورد فرد ریزه ریزه
بجور خویش نیارم خوردن + بار اشتر کش خود نتوانم برداشت + و اگر لابد جهت انتقال رحلت باید کرد
ازین موضع رخت بربستن اولی است سعی در غیر وطن شماتت دشمن نیست + بیا تا بجائی دیگر نقل کنیم
و آنجا بهر وجه که توانیم بسر بریم زن از رنج فقر و بی برگی بتنگ آمده بجان از جلای وطن راضی شده در غربت
با شوهر اتفاق کرده از انجا روی بنواحی بغداد نهادند روزی چند راه کوفته و مانده شده بسایه
پناه برده بودند جهت دفع ملال از هر نوع سخن در پیوسته دهقان گفت ای یار گرامی عزیمت غربت اختیار
کرده عزم ولایتی دارم که کس ما را نمی شناسد و ما را نیز با کسی آشنائی نیست و یقین که مردم آن ولایت
ساده و بیچاره یا محیل و مکار باشند و ایزد سبحانه و تعالی لوح جمال بیمثال ترا برقم فی احسن تقویم بیاراسته
مبادا که با فسون و فسانه یا بتغلب و تسلط قصد تو کنند و تو نیز بغرور جوانی و امید کامرانی با ایشان گشته سر از
صحبت این پیر فقیر بر تابی و بهیچ وجه سرم بتاب آتش هجران بسوزی و اگر عیاذاً بالله صورتی
بدین منوال روی دهد مرا خود امکان زیستن نیست فرد ز مرگ هیچ ندارم دلی ازان ترسم + که
من بمیرم و تو جان دیگران باشی + زن جواب داد که این چه سخن است که بر زبان تو می گذرد و چه
اندیشه است که در خاطر تو خطور میکند بیت کنیزی میکنم تا زنده باشم + بمیرم همچنان بنده باشم +
اگر مرا امثال این خیالات بودی مشقت مسافرت اختیار نکردمی و داغ مهاجرت وطن بر دل دردمند
ننهادمی و من عهد شب اول که قدم در حجره تو نهاده ام میخواهم که بروز قیامت رسانم فرد
بقیامت برم آن عهد که بستم با تو + تا نگوئی که دران روز وفائیت نبود + و اگر میخواهی بتازگی پیمان بندم

وعهد کنم که تا طاؤس روح در روضهٔ بدن بجلوه باشد طوطی زبان را جز بشکر شکرتو شیرین کام نسازم و تا
همای زندگانی سایهٔ کامرانی بر سر من افکنده دارد مرغ دل خود را بستهٔ دام کس نگردانم اگر در سلوک
سفر آخرت مرا بر تو پیشی بود خود شرط پیمان بپایان رسانیده باشم واگر چند روزی راجل مهلت افتد عهد
ریحانست و پیمان همان **بیت** دو سه روزی اگر از عمر امان خواهد بود + عهد من با تو همان جان جهان
خواهد بود + دهقان بدین سخنان خوش وقت گشت و زن برهمین قانون که ذکر رفت عهد را بسته
بسوگند مؤکد ساخت و بخاطر جمع سر بزانوی یار دلجوی نهاده در خواب شد مقارن این حال
سیاحی رسید بهر که تا از نژاد گشته و لباس ملوکانه پوشیده زن نگاه کرد جوانی دید که اگر مردم دیده
در شب تار روی او بدیدی گمان بردی که مگر صبح صادق از تتق افق مشرق طالع گشته است و اگر دیده
مردم در پردهٔ ظلام نظر بر عارض زیبای او افگندی پنداشتی که آفتاب جهانتاب در وای حجاب ظاهر
ولایح شده رخساری چون گل سیراب خطی چون سنبل پر پیچ و تاب گوئی نقاش حکمت بپرگار ابداع
دائره از عنبر تر بر صفحهٔ عذارش کشیده یا تربیت دهقان فطرت سبزه دلگشا از فوائد چشمهٔ حیاتش دمیده
قطعه چوگان ز مشک بر مه تابان کشیده + مه را چو گوی در خم چوگان کشیده + آن خط سبز فام که قصد
نام او + نمونش بر کنار چشمهٔ حیوان کشیده + آورده زشعر سیه سایه بان حسن + بر روی آفتاب درخشان
کشیده + زن را که دیده بر جمال با کمال آن سوار افتاد سلطان محبت ملک دلش را باستیلای عشق فرو گرفت
وعقل که کدخدای خانهٔ بدن است رخت رحلت بر بست و زبان حال بدین بیت ترنم آغاز کرد که
سواره آمدی و صید خود کردی دل و تن هم + عنان صبر بگسستی لجام نفس توسن هم + از آن جانب
نیز جوان بدو درنگریست مجبوبی دید که مشاطهٔ صنعت یزدانی بگلگونهٔ لطافت چهرهٔ دلربای او را بر آراسته
صیقل قدرت سبحانی بنور حسن آئینهٔ عارض او را روشنی داده روئی که خورشید درخشان از رشک او
تا فته شدی و زلفی که مشک ختا را از غیرت آن جگر خون گشتی **مثنوی** بری چون شیم و قدی چون صنوبر
همه جائیش ز یکدیگر نکوتر + جگر از هر دو چشمش تیر خورده + شکر از هر دو لعلش شیر خورده + لبش گوئی
که حلوا از نبات ست + چه حلوای نبات آب حیات ست + مگر دل جان او نیز اسیر زنجیر محبت

وپای دلش بسته کمند ارادت شد بیت لشکر کشید عشق و دلم ترک جان گرفت * صبر گریزپای
سر اندر جهان گرفت * و آن جوان پسر یکی از ملوک آن دیار بود و بعزم شکار بیرون آمده و از ملازمان
دور افتاده چون چشمش بر دو آهوی صیدافگن آن شهرآشوب افتاد و از کمان ابروی او خدنگ دلدوز
بهدف سینه اش رسید اگرچه قصد شکار برداشت مگر بدام عشق گرفتار شد پرسید که ای رشک پری
و ای قبله بتان آزری چه کسی و اینجا چون افتادی بیت ای میوه رسیده ز بستان کیستی * و
آیت تو آمده در شان کیستی * زن آهی سرد از دل پر درد برکشید و گفت ای دولت بیدار از حال بخت خفته
پرسی یار از قصه دیده بخواب استفسار رهنمائی بیت سرگذشتی دارم که سامان نیست او را * بدل دردی
که درمان نیست او را * مونس روزگارم این پیر کهن سال ست و دل بیقرارم شکار اندوه و ملال
اساس لباسم این ست که می بینی و سرانجام کارم همین که مشاهده میکنی عمری بتلخی بسر میبرم و از زندگانی
هیچ لذتی ندارم جوان گفت ای مراد دل غمزدگان و ای انیس خاطر دلشدگان ع حیف باشد
چو تو شهبازی اسیر قفسی * روا باشد که تو با این روی دلفریب مصاحبت پیری فرتوت اختیار کنی و با چنین
سرمایه حسن و جمال در فقر و فاقه روزگار گذرانی بیا تا من ترا بسریر عزت نشانده مالکه این ولایت سازم
و رایت اجلال و اعزاز تو در ساحت این مملکت برافرازم مثنوی هر آنچه از عمر شیرین رفت گو رو *
کنون روز نوست و روزی نو * بیا تا از در دولت درآیم * چو دولت خوش فرا آمد خوش برآیم *
تو دل خوش باش تا من جان فروشم * تو ساقی باش تا من باده نوشم * زن نوید وصال شنیده از
عهدی که بهمین زمان بسته بود فراموش کرد و پیمان را بسنگ بیوفائی و بدعهدی شکست
و چون پسر او را مائل خود دید گفت ای جان جهان فرصت غنیمت ست برخیز و نزدیک من آی تا ترا
سوار سازم تا بیدار شدن دهقان مسافتی دور قطع کنیم زن سر دهقان را از زانو برداشته بر روی
خاک نهاد و چست و چالاک بر عقب جوان سوار شده دست اتحاد بکمر بند همت زد در این حال
دهقان بیدار شد جوانی دید سوار ایستاده و زنش پس وصال بکمر او زده و دود از نهادش
برآمد و گفت بیت یار من دل ز دوستان برداشت * مهر دیرینه از میان برداشت * آخر ای بیوفا

اینچه نقش ست که برانگیخته رو این نیرنگ چیست که باید عهدی بر آمیخته زن گفت افسانه مخوان و افسون
مدم که از خوبرویان حسن عهد طلبیدن همان مزاج دارد که سهیل را با ثریا جمع کردن و از جفاپیشگان
وفا چشم داشتن چنان باشد که نهال گل در آتش گلخن کاشتن و تو مگر نشنیده که گفته‌اند **فرد** گفتم ز مهر
ورزان رسم وفا بیاموز + گفتا ز ماهرویان این کار کمتر آید + جو بیر گفت از مقام انصاف قدم بیرون نهاده
و در جفاکاری بکلید دل آزاری کشاده بترس از آنکه بمکافات پیمان شکنی گرفتار شوی و شناست
نقض عهد در تو رسد ع مکن که زود پشیمان شوی و سود ندارد + زن بقول وی التفات نانموده
جواب داد گفت زود باش تا از جفای بادیهٔ فراق خلاصی یافته خود را بسر منزل وصال رسانم ملاقات داده
مرکب تیز رفتار هامون نورد دریا گذار را که شمال تند رو از همراهی او بازمانده هم تیز گرد و تیز گامی او را
نمی یافت **مثنوی** چو اشک عاشقان گلگون خوش رو + جهان پیمای تر از شبدیز خسرو + بیک جستن
توانستی که چون برق + بجستی از حد و غرب تا شرق + در آن صحرا عنان گرفت و بیک چشم زدن
از دیدهٔ دهقان غائب شدند بیچاره با وجود ذلت غربت و محنت مفارقت بر عقب روان شد ع
دردمند از آن راه میپرسید و از پی میرفتند + و با خود اندیشه میکرد که عهد زنان را وفائی و وثاق ایشان را
بقائی نباشد بیت ذکر سخن فمالهن وفا و من بر سخن وی اعتماد کرده ترک وطن مالوف و مسکن معهود
خود کرده‌ام و حالا نه روی بازگشتن دارم و نه راه از پی رفتن تا عاقبت کار من بچه انجامد و خاتمت حال بکجا
شد **فرد** میروم گرد جهان از پی دل بی سر و پا + چکنم کار مرا از سری پیدا نیست + اما چون مقدار سه
فرسخ راه رفته بودند بچشمهٔ آب و سایهٔ درختی رسیدند محبوب کوفته شده و جوان را نیز اثر ملال پدید آمده
گفتند ساعتی اینجا بیارامیم و بعد از آسودگی باری دیگر براه درآئیم پس از مرکب پیاده شده پناه اسپان
درخت آوردند و زانو بر لب آب نشسته از هر باب ماجرائی می‌پیوستند جوان تماشای روی رنگین
و زلف مشکین آن دلربا میدید کشاده و حلقهٔ طرهٔ غالیه را بر حوالی رخسار گلرنگ یار چون جعد بنفشه بر صفحهٔ
یاسمین معاینه دیده میگفت **بیت** زلف مشکین حلقه است بر روی گلگون بسته‌اند + می ندانم روز و شب
بر یکدیگر چون بسته‌اند + و آن نگار عشوه گر بر قامت دلفریب آن پسر که در گلستان حسن نهالی بود

از شاخ طوبی تازه تر نظر افگنده سرفرازی آن سرو ناز و دلنوازی آن شوخ طناز مشاهده کرده این بیت ادا میکرد بیت نخل بالای ترا یارب چه موزون بسته اند * صد هزاران نازکی بر یکدگر چون بسته اند * در اثنای ملاقات زن دهقان را اقتضای طبیعت گریبان گرفته میل آن شد که تجدید طهارتی کند و بجهت رعایت حرمت از زیر درخت دور تر شده خود را بکناره بیشه که نزدیک بچشمه بود رسانید هنوز بکناره بیشه نارسیده شیری که اسد در مرغزار آسمان از هیبت او گام نتوانستی نهاد و ثور در کنام سپهر از نهیب پنجه او دم نیارستی زد مثنوی همی آمد خروشان و ستیزان * هر چرخ از سهمش گریزان * بپیش ناخنان زهر آب داده * به تیغ ناب خون ناب داده * چشم شیر بروی افتادن همان بود و او را ربودن و به بیشه درون بردن همان جوان چون صدای غریدن شیر شنیده و به بیشه کشیدن لعبت مه دیدن استعجال خود را بپشت تکاور نگارنده راه بپایان پیش گرفت ع بالا ده دیده وروی از یار بر تافت * ملک زاده از هول جان مرکب می تاخت و از وفای نگریست و محبوب بچنگال شیر گرفتار گشته تخمی که در مزرعه بیوفائی کشته بود می درود ع هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت * درین وقت پیر دهقان که از پی ایشان افتان و خیزان می آمد به لب چشمه رسید و از ان اثری ندید فریاد برکشید و می گفت بیت دردا که رفت یار و دلم را دوا نکرد * صد وعده پیش داد و یکی را وفا نکرد * پس از زمان وصال بر اندیشید و حال اتصال را بر خاطر گذرانیده زار زار نالید و قطرات اشک حسرت بر رخسار می بارید فرد چند از روز یکه ما را در سر البستان وصل * چون گل و بلبل مجال خنده و گفتار بود * دریغ که لمعات انوار مواصلت بظلمات آثار مفارقت مبدل شد و بهار خوشدلی و راحت بهجوم سموم خزان محنت و محنت نابود گشت رباعی دی روز چنان وصال جان افروزی * امروز چنین فراق عالم سوزی * افسوس که بر دفتر عمرم ایام * آنرا روزی نویسد این را روزی * بعد از گریه بسیار و ناله بیشمار پی محبوب دید که بجانب بیشه میرود بجا با پری روان شده به محلی رسید که شیر شکم او را دریده بود و لختی از احشا خورده رفته پیر از مشاهده آن حال سراسیمه گشت و دانست که شومی بیوفائی در وی رسیده بجزای غدر و عقوبت بد عهدی گرفتار شده زمانی در وی نگریست و بر سرنوشت وی و غربت خود بگریست

بیت زلب نالهٔ اش بر ثریا رسید * ز مژگان سرشکش بدریا رسید * وفائده این مثل آنست که هرکه سررشتهٔ وفا از دست بگذارد بند عقوبت بر پای دل نهاده باشد و طوق بلا در گردن جان افگنده **بیت** بیوفائی هر کجا رخت افگند * عاقبت آن جای را ویران کند * موش گفت که من دانسته ام نفاق و خیانت با خلاق کریمان و عادت بزرگان نسبتی ندارد و منافع مودت و فوائد محبت تو همین زمان بمن رسیده و طمع دشمنان بمین دوستی تو از من منقطع گشته بمروت آن لائق ترست که بمکافات آن واجب شمرم و بندهای تو بگشایم اما فکری دست داده است و اندیشهٔ روی نموده تا غبار آن غدغه از پیش دیدهٔ تدبیر من مرتفع نشود ممکن نیست که تمام عقدهای تو گشاده تواند شد گربه گفت چنان می نماید که از جانب من خدشه داری و حال آنست که من با تو پیمان موافقت بسته ام و فریضهٔ پیمان شکنی بر تو خوانده خلاف عهد و پیمان از جملهٔ محالات شمار و سوابق وحشتی که میان ما بوده فرو گذار که قانون مخالصت جدید آئین مخاصمت قدیم را برداشته است و بتوقع وفاداری و طمع حق گذاری سوگند گشته گرد شقصت حیله و مکر مگرد و جمال مناقب در آئینهٔ محاسن خود را بزنگار فریب عذر ناقص و معیوب مگردان **بیت** صاف دار آئینهٔ دل که صفا از تو به * بشکن عهد که آئین وفا از همه به * مرد خوب سیرت و نیکو سریرت بیک کرشمهٔ تلطف که از کسی ببیند قدم در میدان اخلاص نهاده بنای دوستی و اخلاص را باوج سپهر رساند و نهال مردمی و مروت را بر شحات مصادقت تازه و سیراب دارد و اگر بر ضمیرش دغدغه و وحشتی سر برزند و خدشهٔ بهتی در خاطرش پدید آید فی الحال محو کرده دیگر باره اندیشهٔ آن را پیرامن عرصهٔ خیال نگذارد علی الخصوص که وثیقتی در میان آمده باشد و بسوگندان مغلظ تاکید یافته و بباید شناخت که عاقبت بیوفایان مذموم باشد و عقوبت ارباب غدر زود نازل گردد و سوگند دروغ بنیاد عمر را ویران کند و خلاف وعده اساس زندگانی را باندک وقتی برانداز **مثنوی** چون درخت است این وفا و بیخ عهد * بیخ را تیمار می باید بجهد * عهد فاسد بیخ پوسیده بود * وز ثمار لطف ببریده بود * نقض پیمان و عهود از احمقی ست * حفظ سوگند و وفا کار تقی ست * و من امیدوارم که تو بحق وفاداری مقدمات آزار فرو گذاری و عهدی که بسته در شکست آن نکوشی موش گفت

فرد هر کس که در وفای تو سوگند بشکند ٭ جان و دلش بزخم حوادث فگار باد ٭ اما آنچه از خلجان خاطر
با تو گفتم مراد در مقام تأنی و تأمل دارد و گرنه حاشا که من بعهد وفا نکنم و ترا ازین بند رهائی ندهم گربه گفت
مضمون خاطر خود با من باز گوی تا من نیز بنظر تدبیر دران نگرم و پایهٔ خرد و اندازهٔ دانش تو معلوم کنم
موش گفت اندیشهٔ من آنست که دوستان دو نوع باشند اول آنکه بصدق کامل و رغبت تمام میل خاطر
بی شائبهٔ غرض و طمع و بی منفعت ریا و سمعه بجانب موالات و مودت گرایند دوم آنکه از روی اضطرار
یا بطریق مطامع و اغراض طرح صحبت فگنند طائفهٔ اول که بصفای عقیدت و خلوص نیت افتتاح
ابواب محبت کرده باشند در همه حال اعتماد را شایند و همه وقت از ایشان ایمن توان زیست و هر انبساط
که نمایند از روش دانش منحرف نباشند مثنوی دوست بود مرهم راحت رسان ٭ ورنه رها کن سخن
ناکسان ٭ زهر ترا دوست چه داند شکر ٭ عیب ترا دوست چه داند هنر ٭ اما آنها که بضرورت دوستی را سپر
دفع ضرر ساخته باشند یا وسیلهٔ جذب و جر منفعت گردانیده حالات ایشان بریک قرار نخواهد بود گاه در مرتبهٔ
مباسطت بساط انبساط بگسترند و گاه در معاملهٔ مخالفت بنظر ناالتفات در جانب یار نگرند چیست که دوستی
کنند چون شیر و شکر ٭ گه دشمنی سخت ترا ز تیر و تبر ٭ و مرد زیرک همیشه بعضی از حاجات چنین
کس را در توقف دارد و بیکبارگی زمام اختیار خود بکف اقتدار او نگذارد بلکه در ساختن مهمات
بعذرهای لطیف تمسک میجوید و بتدریج از پلهٔ رشتهٔ آن را سرانجام میدهد و خود را نیز نگاه میدارد
که صیانت نفس بهمه حال لازمست و چون برین منوال سلوک نماید هم تقیت مروت مذکور گردد و هم
بجهت رامی و رویت مشهور شود و من با تو برین نهج که گفته شد عمل مینمایم در رهائی تو استکفاف شده دام
بهیچ وجه دست باز نخواهم داشت اما در نگاهداشت نفس و محافظت ذات خود نیز مبالغهٔ
تمام خواهم نمود چه مخالفت من از تو زیادت است ازان طائفه که باهتمام تو از قصد ایشان ایمن
گشتم و قبول صلح با تو برای رد و دفع ایشان فرض شناختم و ملائمتی که از طرف تو نیز مشاهده رفت
از برای مصلحت وقت و دفع مضرت بود اکنون بر من فریضه است که نظر در عاقبت کار کنم
و بیکبارگی جانب حزم و پیش اندیشی را فرو نگذارم که گفته اند مثنوی در استحکام کار

خویش میکوشد + لکن قانون حکمت را فراموش نکند کسی که کار بر بنیاد سازد + بنای عقل را آباد سازد +
گربه گفت ای موش تو بغایت زیرک و دانا بوده و من پایه ترا در خردمندی تا این غایت نمیدانستم
و مقدار دانش و بهره تو بدین درجه نمی‌شناختم و مرا ازین سخنان بهره‌مند گردانیدی و مفاتیح ابواب تجربه
و کیاست بدست من باز دادی اکنون میخواهم که اعلام فرمای ازان صورت که هم بند من گشاده شود و هم تو
بسلامت باشی تقریر نمائی که آن بچه وجه تواند بود موش بخندید و گفت ع هر کجا دردی ست درمانش
مقرر کرده‌اند + خیال من آنست که بندهای ترا ببرم و یک عقده که اصل الباب ست از برای گروجان
خود نگاه دارم و فرصتی طلبم که ترا کاری از قصد من فریفته تر پیش آید و بمن نتوانی پرداخت و فراغت
آن نباشد که رنجی بمن رسانی پس آن عقده را نیز ببرم تا ترا از بند و مرا نیز از گزند خلاصی روی نموده
باشد گربه دانست که موش در کار خود کاملست و بر فسون و فریب از راه نخواهد رفت ناکام بدان
اندیشه راضی شد و موش عقدها ببرید بجز یکی که عمده بود بر قرار نگاه داشت و آن شب را بافسانه بپایان
رسانیدند چندانکه عنقای سحر در افق مشرق بپرواز آمد و بال نورگستر خویش بر اطراف عالم بگسترده
بیت فلک تیغ مهر از میان برکشید + شب تیره دامن از و در کشید + ضیا از دو در پدید آمد موش گفت
وقت آنست که از عهده عهد بیرون آیم و آنچه ضامن شده بودم بتمامی ادا کنم و گربه را چون دیده بر
صیاد افتاد هلاک خود را یقین کرده انتظار قتل می کشید که موش عقده باقی را ببرید گربه از هول جان گرد
موش نیازده پای کشان بر سر درخت رفت و موش از چنان ورطه خلاص یافته در سوراخ خزید صیاد
رشته‌های دام گسسته و گره‌ها بریده دید حسرت برد مستولی شده بقیه را برداشت و ناامید باز گشت
زمانی برآمد موش سر از سوراخ بیرون کرده گربه را از دور بدید ترسید که نزدیک او رود گربه آواز داد ع
نادیده مکن چو دیده باشی ما را + احتراز چرا می نمائی و اجتناب از چه روا میداری دیگر بدانسته که دوستی
بسیار عزیز بدست آید و برای اولاد و احفاد و اصحاب و احباب خود ذخیره نفیس حاصل کرده پیشتر
آئی تا مکافات نیکوئی ترا بمروت خویش بجای آرم و [illegible] مردی و مردانگی خود را بنحو بهتر وجهی
مشاهده کنی و من نمی دانم عذر الطاف تو بکدام زبان خواهم و شکر اشفاق و اعطاف ترا بکدام

بیان ادا کنم فرد هم تازه رویم هم خجل هم شادمان هم متأمل + کز عهده بیرون آمدن نتوانم این
انعام را + موش همچنان بر حواشی بساط تحاشی میگردید و از مصاحب مصاحبت پهلو تهی کرده روی
بجانب وحدت و وحشت می نهاد و در رقم این مثل بدفتر خیال می کشید که نهاز زمان العوق لا اوان الحقوق
آواز حزین میگفت چه زیبا گفته اند قطعه روزگاریست کز غایت بیداد و درو + نیست ممکن که کسی را
سر و سامان باشد + چشم نیکی ز که داریم بعهدی که درو + گر کسی بد نکند نهایت احسان باشد + مرا بر
خاطر آن میگذرد که زمان خلوت است و روزگار فراغت و من بعد ازین سر صحبت کسی ندارم و رسم
مخالطت با ابنای جنس زمان فرو میگذارم ع گر همدم آرزو کند همدم خویش + گربه گفت دوری کن
و دیدار از من دریغ مدار و حق دوستی و حرمت آشنائی ضائع مگردان که هر که بجهد بسیار دوستی بدست آرد
بهیچ سببی آسانی از دائره محبت بیرون گذارد از نتائج یاری محروم ماند و دیگر دوستان از وی نا امید شده
ترک مودت گیرند بیت بد کسی دان که دوست کم دارد + بدتر آن کو گرفت و بگذارد + و ترا بر من منت
جانی ثابت است و از برکت تو مرا نعمت زندگانی حاصل و عهد محبتی که در میان آورده ام از تعرض
انفصال مصون خواهد بود و میثاق مودتی که بسته ام از مضرت نقض محروس خواهد ماند فرد تو ان
شنید نسیم وفا و عهد قدیم + نه سر گلی که دوند تا قیامت از گل ما + و ما دام که عمر من باقیست حقوق ترا
فراموش نخواهم کرد و در باب مکافات عمل تو با احسان و اکرام جهدی که امکان دارد مبذول خواهم دا
فرد شکر کرمت که همچو گل تو بر توست + سوسن نیم و بصد زبان خواهم گفت + هر چند گربه ازین باب
سخنها در میان آورد و سوگندهای عظیم یاد کرد و خواست تا حجاب مجانبت از میان بردارد و راه موا
گشاده گرداند البته مفید نیفتاد و موش جواب داد که هر گاه عداوت عارضی باشد بجز و آمیختگی و تلطفی
که از جانبین پدید آید مرتفع میتواند شد و در ان محل انبساط و ممازجت از عیوب محسوب نمی افتد
اما چون دشمنی ذاتی باشد اگر چه بظاهر بنای دوستی را ارتفاع دهند بر ان اعتماد نتوان کرد و از
نگاهداشت و مراقبت احوال دقیقه فرو نتوان گذاشت که مضرت آن بسیار و عاقبت آن وخیم است
پس همان به که چون نسبت جنسیت در میان نیست تو دل از صحبت من برداری که من خود بجان

از آشنائی تو گریزانم و هر که با غیر جنس خود درآمیزد بدو آن رسد که بدان غوک رسید گربه پرسید که چگونه بوده
است آن **حکایت** گفت آورده اند که موشی بر لب چشمه وطن گرفته بود و در پای درختی سر منزلی ساخته
و غوکی نیز در میان آب بسر میبرد و گاه گاه بکسب هوا بکنار چشمه می آمد روزی بر لب آب آمده نغمهٔ دل
خراش صدا میکرد و از خود بلبلی هزار داستان بر ساخته بآواز ناخوش مرغ دلها را از قفس قالب می رمانید
فرد اگرچه صوت دل آزار نا ملائم داشت ٭ ولی اصول ادا در کمال زشتی بود ٭ در آن حال موش
در گوشهٔ مقام خود بزمزمه مشغول بود راست که نعرهٔ شورانگیز غوک شنید متحیر شده باهنگ تماشای خواننده
بیرون آمد و بسماع نغمات او مشغول شده دستی بهم میزد و سری می جنبانید غوک را آن اطوار که نمودار
تحسین کردنی بنمود خوش آمد و با موش طرح آشنائی افگند زبان خرد او را از مصاحبت ناجنس منع میکرد
و هوای طبع او را بر متابعت موش میداشت القصه باهم خوش برآمده همواره مصاحب بودندی
و حکایات خوش و روایات دلکش بر یکدیگر خواندندی **مثنوی** نرد دل باهدگر میباختند ٭ وز وساوس
سینه می پرداختند ٭ غوک نزد موش دلشاد آمدی ٭ پنج ساله قصه اش یاد آمدی ٭ جوش نطق از
دل نشان دوستی ست ٭ بستگی نطق از بی الفتی ست ٭ موش روزی با غوک گفت که من وقتها میخواهم
که با تو رازی گویم و غمی که در دل دارم باز رانم و تو در آن محل زیر آب قرار داری **بیت** آنجا که توئی
آمدن من مشکل ٭ و اینجا که منم نیز ازمشکل در دل ٭ چندانکه نعره میزنم از آواز آب نمی شنوی و هر چه فریاد
میکنم از غوغای غوکان دیگر استماع نمیکنی حیله باید کرد که چون من بر لب آب آیم تو واقف شوی بی آنکه
نعره زنم از آمدن من آگاه گردی غوک گفت راست میگوئی من نیز بارها درین اندیشه افتاده ام که اگر یار من
بر لب آب آید من در ته این چشمه چگونه آگاه شوم و از عهدهٔ انتظار او که برای دیدار من کشد چسان بیرون
آیم و گاه باشد که من نیز بدر سوراخ می آیم و تو از جانب دیگر بیرون رفته بدی منتظر میباشم خواستم که ازین
معنی با تو شمهٔ در میان نهم تو خود بکرامتی که داری این صورت اظهار کردی و بصفای باطن مکنون ضمیر
مرا ظاهر ساختی اکنون تدبیر این قضیه هم تعلق بتو دارد که ذهن لطیف تو همه فکر نکو کند ٭ موش
گفت مرا سر رشتهٔ تدبیر بدست افتاده است و چنان صواب دیده ام که رشتهٔ دراز پیدا کنم یک سر به پای

تو بندم و سر دیگر در پای خویش محکم سازم تا چون بر لب آب آیم و رشته بجنبانم تو از حال من واقف گردی و اگر تو نیز بدر زاویهٔ من تشریف آری هم بتحریک رشته مرا آگاهی حاصل شود و از جانبین برین قرار دادند و عقد محبت بدین رشته استحکامی یافت و همواره از حال هم با خبر بودند روزی موش بر لب آب آمد تا غوک را طلب داشته اساس صحبتی افگند ناگاه زاغی چون بلای ناگهان از هوا فرو پرید و موش را بر داشته روی ببالا نهاد و رشته که در پای موش بود غوک را از قعر آب بر آورد و چون دیگر سر رشته که در پای غوک محکم بود در هوا سرنگون شد زاغ میرفت موش در منقار گرفته و پای آن تر از آن غوکی نگونسار آویخته مردمان آن نقش بوالعجب میدیدند و بر سبیل طعن و طنز گفتند عجب حالیست که زاغ بر خلاف عادت غوکی را شکار کرده هرگز غوک شکار زاغ نبوده غوک فریاد میکرد که حالا هم غوک شکار زاغ نیست و لیکن از شومی مصاحبت موش بدین بلا گرفتار و مبتلا شده و هر آنچه چنین سزای کسیست که با غیر جنس مصاحب گردد بیت ای فغان از یار ناجنس ای فغان * همنشین نیک جوئید ای مهان * و ایراد این مثل آن فائده دارد که کسی را با غیر جنس خود نباید پیوست تا چون غوکی برشتهٔ بلا آویخته نشود و مرا خود داعیهٔ آن نیست که با جنس خود در آمیزم تا بنا جنس چه رسد قطعه

تو عزلت جوی و دور از انجمن باش * رفیق خویشتن هم خویشتن باش * ز عزلت شاد مرغان گشت سیمرغ * یکی بر نیست و خوانندش لیسی مرغ *

گربه گفت چون داعیهٔ صحبت نداشتی در بدایت حال آن همه تعلق چرا کردی و تودد و تملق را صید خود گردانیدی و چون پای بند دام دوستی شدم رشتهٔ مواصلت قطع میکنی و طرح مهاجرت می افگنی رباعی

ساقی بوفا سر سبو بگشادی * چون مست شدم جام زکف بنهادی * چون دردی هجر خواستی داد آخر * اول می صافیم چرا میدادی *

موش جواب داد که دران محل مرا بتو احتیاج بود و عاقل اگر در رنجی افتد که خلاص ازان باهتمام دشمن امید توان داشت هر آئینه گرد ملاطفت بر آید و در اظهار آثار مودت کوشد و پس ازان اگر ضررے تصور کند از صحبت او تجنب نماید و آن نه از روی عداوت و انکار باشد نه از راه نفرت و استکبار چنانچه بچگان بهائم برای شیر از پی مادران دوند و چون از شیر خوردن فارغ شوند

سا

۲۵ ساختی ۱۲ [illegible] بزرگ داشتن ۱۲

وحشتی از موانست ایشان دست بدارند و هیچ خردمند آنرا بر عداوت حمل نکند اما چون فائده منقطع گشت ترک مواصلت بصواب نزدیکتر نماید **قطعه** هرکه از و فائده میرسد ÷ دیدن او راحت جان و دل ست ÷ وآنکه از و فائده نتوان گرفت ÷ صحبت او راضرری عاجل ست ÷ و دیگر آنکه اصل خلقت من و تو بر معادات سرشته شده و آوازهٔ دشمنی ما و شما باستماع رسیده و در طبائع قرار یافته و بر دوستی که بضرورت بجهت روا شدن حاجتی حادث گشته باشد چندان تکیه نتوان کرد و آنرا زیادت وزنی نتوان نهاد که چون غرض از میان برخیزد هر آئینه بقرار اصل باز رود چنانکه آب مادامیکه بر سر آتش از پی گرم باشد و چون از آتش باز گیری همان سرد گردد که بوده و همه کس داند که هیچ دشمن موش را از یا بکاه تر از گربه نیست و من ترا بجود هیچ احتیاجی نمی شناسم بجز آنکه میخواهی که از خون من ناشتا شربتی ترتیب کنی و گوشت من بجای نهاری بکار بری و هیچ تاویل نشاید که من بتو فریفته شوم و بدوستی تو مستظهر و مستوثق گردم ع گربه را با موش کی بود ستا مهر مادری ÷ گربه گفت این سخنان از روی جهد میگوئی یا فی نفس الامر هزل و مطائبه میکنی موش جواب داد ع در میان بازی چه جای بازی باشد ÷ این سخن از روی تحقیق میگویم و بیقین میدانم که بسلامت آن نزدیکتر ست که ناتوانی چون من از صحبت توانائی چون تو احتراز کند و مرد عاجز از مقاومت دشمن قادر بپرهیزد که اگر بخلاف این اتفاق افتد زخمی رسدش که هیچ مرهم علاج نپذیرد **بیت** هر آن کهتر که با مهتر ستیزد ÷ چنان افتد که هرگز بر نخیزد ÷ حالا مصلحت وقت در آن می بینم که من از تو بر حذر باشم و تو از صیاد محترز باشی ÷ و پس ازین میان من و تو صفای عقیدت معتبر ست و بنای مخالصت بر تشابه روحانی و تعارف جانی **بیت** چون میان من و تو قربت جانی باشد ÷ چه تفاوت کند ار بعد مکانی باشد ÷ بر همین اختصار باید نمود که اجتماع محال ست و نقطهٔ اتصال خارج از دائرهٔ قیل و قال گربه اضطراب آغاز کرده جزعی مشتمل بر آب دیده و فزعی منطوی بسوز سینه ظاهر گردانیده گفت **قطعه** زهم بریدن یاران بتیغ ناکامی ÷ چو رسم و عادت دوران مرا چه تاوانست ÷ ببین مفارقت جان و تن چگونه بود ÷ بجان دوست که هجران هزار چندان ست ÷ برین کلمه یکدیگر را وداع کردند و هر یک

روبه‌های خود نهادند و خردمند روشن رای را ازین حکایت فائده آنست که فرصت صلح با دشمن
بوقت حاجت فوت نکند و پس از حصول غرض از مراعات جانب احتیاط غافل نباشد سبحان الله
موش با عجز و ضعف خود چون انواع آفات بدو محیط گشت و دشمنان غالب و خصمان قوی گرد او
درآمدند به فائق عقل تمسک جسته یکی از ایشان را در دام موافقت کشید و بوسیلهٔ محبت وی از غرقاب
سیل محنت ایمن شد و بوقت مجال از عهدهٔ عهد بیرون آمده آداب حزم و دوراندیشی بجا آورد
و دیگر اصحاب خرد و کیاست و ارباب فطنت و فراست این تجارب را نمود از عزائم خویش گردانند و در
تقدیم مهمات این اشارت را مقتدای راه خود سازند هرآینه فواتح و خواتم کار ایشان بخیریت و دوستکامی
مقرون و متصل باشد و سعادت عاجل و کرامت آجل بروزگار فرخنده آثار ایشان واصل و متواصل گردد

قطعه

هر آنکسی که کند پیروی اهل خرد ⁂ بهیچ وجه بلایی بحال او نرسد ⁂ آب تجربه چون گرد فتنه بنشاند ⁂
غبار نقص بپیری کمال او نرسد ⁂ بپای رفعت اگر بر اساس حزم نهاد ⁂ خلل بپایهٔ جاه و جلال او نرسد ⁂

باب ششم در احتراز کردن از ارباب حقد و حسد و اعتماد نانمودن بر تملق ایشان

رای جهان آرای با حکیم فرخنده رای گفت **فرد** ای چو صبح آخرین سرتا بپا صدق و صفا ⁂ وی چو
عقل اولین پا تا بسر فضل و هنر ⁂ بتقریری از وصمت عیب مبرا و توجیهی از صدمت شک و ریب معرا
بیان فرمودی مثل کسی که دشمنان غالب و خصمان قاهر متوجه او گردند و از هیچ جانب او را گزیر نباید
و مفر خلاص متصور نباشد و او بیکی از ایشان استظهار جسته قاعدهٔ صلح را تمهید دهد و بمدد مساعدت او از
مضرت دیگران برهد و از خطر مخافت فتنه و آفت ایمن گردد و عهد خود در آن واقعه با دشمن بوفا رسانیده
نفس خود را از وی نیز صیانت نماید و ببرکت حزم و میامن خرد از گرداب آفات بساحل فوز و نجات رسد
اکنون التماس آن دارم که باز گوی داستان اصحاب حقد و عداوت که از ایشان احتراز و اجتناب نیکوتر
یا انبساط و اختلاط بهتر و اگر یکی از ایشان گرد استمالت برآید و داعیهٔ ملائمت از وی سر بر زند عنان التفات
باید نمود یا آنرا مطلق در ضمیر جای نباید داد برهمن گفت **فرد** ای چو وهم از افتتاح آزمایش دوربین ⁂

وی چو عقل از ابتدای آفرینش کاروان + هر که بفیض روح قدسی مستظهر باشد و بعقل کل متمسک
بود سپر آینه در کارها احتیاطی هرچه تمامتر واجب بیند و مواضع خیر و شر و مواقع نفع و ضر نیکو شناسد و بر وی
پوشیده نماند که از دوست آزرده و قرین رنج دیده پهلو تهی کردن بسلامت نزدیکتر است و از مکاید مکر
کینه کوش و غوائل غدر گندم نمای جوفروش تجنب نمودن موجب ایمنی از خطر خاصه که تغییر باطن و نفاق
اندرون او بچشم خرد معاینه بیند و غدر دل و خدشهٔ ضمیر او بنظر بصیرت مشاهده نماید **مثنوی** چو آزرده شد
خصم ایمن مباش + خراشیده را هست قصد خراش + گر اول در آید بلطف و خوشی + در آخر ببینی محنت ازو
کشی + و هر که از اهل کینه علامت عداوت فهم کرده باشد باید که آخر از عمل نیکو پیدا افسانه و بچرب زبانی و
تلطف فریفته نگردد و جانب هشیاری و بیداری و عاقبت اندیشی فرو نگذارد چه اگر خلاف ایمنی از وی
در وجود آید تیر آفت را از جان هدفی ساخته باشد و آتش بلا را در ساحت سینه بر افروخته **بیت** ایمنی
از خصم محنت های بسیار آورد + تخم غفلت هر که کارد رنج دل بار آورد + از جمله حکایاتی که درین باب بر دفتر
خاطر اولو الالباب مرقوم شده حکایت ابن مدین و قبره زیبنت جمال و زیور کمال دارد و شاه پرسید که چگونه
بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که ملکی بود نام او ابن مدین با همتی عالی و رای روشن قصر رفیع القدر
سلطنت او بسعی معمار شوکت بقبهٔ سماک رسانیده و بنیای وسیع الفضای مکرمت را بچهار بالش حشمت
از ذروهٔ فلک الافلاک گذرانیده **بیت** ملک کوکبه شاه جمشید بخت + فلک مرتبه ماه خورشید
تخت + و با مرغی که او را قبره خوانند انسی تمام داشت و آن مرغی بود با حسنی کامل و نطقی دلگشا
و صورت مطبوع و هیئت زیبا همواره ملک با وی سخن گفتی و بجواب های شیرین و نقل های نمکین
او منبسط گشتی **مثنوی** سخنهای زیبای رنگین خوش است + حکایات شیرین بسی دلکش است +
کسی را که زینها بود بهره مند + کنندش بزرگان و شاهان پسند + قضا را قبره در گوشک شاه بیضه
نهاده بچه بیرون آورد ملک از غایت دل بستگی فرمود تا او را بسرای حرم بردند و ملازمان حرم
سرای را حکم شد تا در تعهد او و بچه او غایت جهد بجای آرند و همان روز پادشاه را پسری آمد
انوار نجابت از ناصیهٔ او تابان و شعاع سعادت بر صفحات حال وی درخشان **قطعه** مهی بر اوج

سپهر کمال طالع شد، که کس ندید چنین ماه در هزاران سال، خجسته طالع و روشن دل و مبارک پی، فرشته طلعت و نیک اختر و همایون فال، ازان نهال شرف تازه گشت گلشن ملک، چنانکه تازه شود برگ گل ز باد شمال، چنانچه بچهٔ قبره می بالید شاهزاده نیز نشو و نما می یافت و ایشان را با یکدیگر الفتی عظیم افتاده بود پیوسته ملک زاده با آن مرغک بازی کردی و هر روز قبره بکوهها و بیشه ها رفتی و از میوه ها که مردم آن را ندانستندی و اگر دانستندی بدان رسیدن نتوانستندی دو عدد بیاوردی یکی ملک زاده را دادی و دیگر بچهٔ خود را خورانیدی کودکان بدان متلذذ گشته بنشاط و رغبت می خوردند و اثر منفعت آن هر چه زودتر در قوت ذات و تقویت جسم ایشان مشاهده میرفت چنانکه بهر اندک مدت بسیار ببالیدند **فرد** گشتند سربلند بنشو و نمای خویش، چون سبزهٔ تر از اثر فصل نوبهار، و قبره را بوسیلهٔ آن خدمت هر روز جاه و رفعت زیاده می شد و ساعت بساعت قرب و منزلت می افزود و چندی برین بگذشت و زمانه بسی اوراق سفید و سیاه لیل و نهار در نوشت روزی قبره غایب بود و بچهٔ او در کنار شاهزاده جست بسر پنجهٔ خشونت دست او را ریش گردانید آتش خشم در اشتعال آمده شاهزاده را بغرقاب غفلت و حدت افگند تا خاک در چشم مردی و مروت زده حق الفت و صحبت قدیم را بر باد داده پای او گرفته گرد سر بگردانید و چنان محکم بر زمین زد که فی الحال با خاک برابر گشت و در شکنجهٔ هلاک ناچیز شد **فرد** دریغا که شاخ گل نو شگفته، فرو ریخت از تند باد خزانی، چون قبره باز آمده بچه را کشته دید نزدیک بود که مرغ روحش از قفس قالب پرواز کند از هول آن واقعه نمودار فزع اکبر در دلش پدید آمد و از وقوع آن هایله اثر اندوه در سینه اش کالنقش فی الحجر جای گیر شد فریاد و نفیر بمنزل ماه و تیر رسانیده می گفت **بیت** ده که کحل روشنی در چشم عالم بین نماند، برگ عیش و شادمانی در دل غمگین نماند، بعد از جزع بسیار و فزع بیشمار با خود اندیشید که این آتش بلا تو افروختهٔ و متاع فراغت را بغوغای محنت تو بفروختهٔ ترا در بن خاری یا بر سر دیواری آشیانه بایستی ساخت با حرم سرای سلطان چه کار داشتی مدتی بتربیت بچهٔ خود مشغول شده با اتالیقی پسر پادشاه چرا مشغول شدی

ھ سلطان سنجر ایشان بر خویشتن خطاب اتابک مستقیم داشته مورخان سلطان سنجر را بادشاه میگفتند و ایشان را اتابک خوانند ۱۲ کشف اللغات ۱۲

اگر بگوشهٔ و توشهٔ خود قناعت میداشتی امروز بدین بلا مبتلا نگشتی ازین قصه غصه‌ها کشیدی و حکما گفته‌اند ای بیچاره
کسی که بصحبت جباران در ماند کردم ام عهد ایشان سخت سست بود و بنای وفای ایشان قوی ضعیف
افتاده همیشه رخسارهٔ مروت را به آسیب جفا خراشیده دارند و سرچشمهٔ فتوت را بخاک بدعهدی بنا انصافی
انباشته سازند نه اخلاص و مصاحبت نزدیک ایشان حرمتی دارد و نه سابقهٔ خدمت و رابطهٔ ملازمت
قدری و قیمتی بیت برای خدمت آنکس که نشناسد حق خدمت مکن اوقات خود ضائع که
نی مزدست و نه منت عفو جرائم را که صفت آزاد مردان ست در مذهب انتقام ناروا و حرام
شناسند و حق ناشناسی را که سمت اهل کفران ست در شرع نخوت جائز و مباح پندارند آخر از صحبت
جمعی که سوابق خدمت مخلصان فراموش کنند چه فائده توان گرفت و در ملازمت گروهی که رابطهٔ محبت
بی غرضان را از یاد بگذارند چه سرمایه حاصل توان کرد فرد حیف ست که در زمرهٔ مردان برندش نام
آنرا که حق صحبت یاران نشناسد و من با قومی در آمیخته ام که در جانب خود از تکاب کار هاست
بزرگ را حقیر شمرند و از طرف دیگران اندک سهوی را بسیار شناسند فرد عیب خود را به هنر بازنمایند و گویند
هنری هست ترا عیب عظیمش خوانند و من بار دیگر فرصت مجازات و زمان مکافات فوت نخواهم کرد
و تا کینهٔ بچهٔ خویش ازین ظالم بیرحم و ستمگار خونخوار که همزاد و همنشین و مونس و قرین خویش را بی موجبی
بکشت و نه بهانه و بیخوابه را بی سببی هلاک کرد باز نجویم آرام و قرار نخواهم گرفت بیت بکیسونهم مهر و
آزرم را بجوش آورم کینهٔ گرم را پس انگه بی محابا بر روی ملک زاده جست و چشم جهان بین آن
قرة العین سلطنت برکند و پرواز نموده بر کنگرهٔ کوشک نشست خبر بشاه رسید برای چشم پسر گریها
کرد و خواست که بحیلت مرغ را در دام فریب آورده و در قفس بلا محبوس ساخته انچه سزای او باشد
تقدیم فرماید پس زیر کوشک آمده در برابر قبره بایستاد و گفت ای مونس روزگار ازین بالا فرود آی
که تو بجان ایمنی ع گر دوست زلف شکیبت خطا نبرد رفت رفت بوحالا صحبت مرا به هم فرزین نهال
عیش مرا بتیمرده مساز قبره گفت ای ملک متابعت فرمان تو بر همگنان فرض ست اما من مدتی در بادیهٔ
تامل سرگردان شده بسر این اندیشه رسیده بوده‌ام که بجبهٔ عمرکعبهٔ آمال و قبلهٔ اقبال جز درگاه شاه نباید شناخت

ومرکب همت جز در ساحت ملازمت این حضرت نشاید تاخت وگمان آن بود که در سایهٔ عنایت تو چون کبوتران
حرم مرفه و فارغ البال توانم بود و در مروه مروت سعی نموده بمرتبهٔ صفا توانم رسید اکنون که خون پسرم در
حریم سلطنت چون قربانی حاجیان مباح داشتند چگونه مرا آرزوی طواف این خانه باقی ماند و با این
همه اگر دانستمی که جان عزیز من را عوض هست لبیک زنان احرام حرم خدمت گرفتمی لیکن **بیت** مرغی
که رمیده گردد از دام + من بعد بدانه کی شود رام + و دیگر حدیث لا یلدغ المؤمن من جحر واحد مرتین
بصحبت پیوسته مرد زیرک را باید که یک چیز را دو بار نیازماید و از زخم جانوری دو بار گزیده نشود **فرد**
نشنودی این مثل را که ارباب عقل گفتند ❊ من جرب المجرب حلت به الندامة ❊ و نیز بر ضمیر منیر ملک
روشن است که مجرم را ایمن نباید زیست که اگر در عقوبت عاجل توقفی رود عذاب آجل متوجه خواهد بود
و اگر بمساعدت بخت باندازان بجهد اولاد و احفاد وی را تلخی نکال آن بباید چشید و خواری عقاب و بال
بباید دید چه طبیعت عالم صفت مکافات را متکفل است و طینت روزگار خاصیت مجازات را متضمن چنانکه
پسر ملک با بچه من غدری اندیشید و از من بی اختیار بلکه بطریق مکافات الهی بوی رسید و ممکن نیست
که کسی از ساغر ستمکاری جرعهٔ نوشد بخمار بلا مبتلا نگردد و در چمن اعمال نهال بیداد نشاند ثمرهٔ عقوبت و عذاب
برندارد **بیت** الهی را که تخم حنظل کاشت + طمع نیشکر نباید داشت + دیگر ملک حکایت دانا دل و
دزدان استماع نکرده است و رسیدن مکافات بدزدان بسمع شریف نرسیده ملک پرسید که چگونه بوده
است آن **حکایت** گفت آورده اند که در شهر رقه درویشی بود باخلاق پسندیده و آداب ستوده
آراسته و نهال اقوال و افعالش باز هار مکارم اوصاف و محاسن عادات پیراسته و بواسطهٔ آنکه
دلی داشت بحقائق معرفت دانا او را دانا دل گفتندی و اهالی آن شهر او را دوست داشتندی **بیت**
آنرا که کمال معرفت شد حاصل ❊ هم مونس جان باشد و هم مرهم دل + وقتی از اوقات متوجه زیارت
بیت الحرام شد و بی رفیق و همدمی روی براه آورد جمعی دزدان بوی رسیدند و بگمان آنکه با وی مال بسیار است قصد کشتن
وی کردند دانا دل گفت با من از مال دنیا چندان چیزی بیش نیست که توشهٔ راه حج تواند بود اگر غرض شما بدان
مقدار حاصل میشود مضایقه نیست مال ببرید و مرا بگذارید تا بطریق توکل و تجرید این راه را بسر برم و دیده و انتظار

[illegible] حرم الهجران ۱۲ ص [illegible] آئینه ای دنیا ۱۲ ص [illegible]

کشیده را از خاک آستان حرم توتیای کشم **بیت** روم بکوی وی و سر بر آستان فگنم + غبار خاک در ش توتیای دیده کنم + دزدان بیرحم بدان سخن التفات ناموده بقتل وی شمشیر کشیدند بیچاره متحیر وار بهر طرف می نگریست و چنانچه رسم فرو ماندگان باشد یاری و مددگاری میجست دران بیدای پر وحشت و صحرای باهول و هیبت هیچ متنفسی بنظر وی در نیامد مگر آنکه بر زبر ایشان جوقی کلنگان می پریدند دانادل آواز داد که ای کلنگان درین بیابان بدست ستمگاران گرفتار شده ام و جز حضرت عالم السر والخفیات کسی از حال من خبر ندارد شما کینهٔ من ازین جماعت بخواهید و خون من از ایشان باز طلبید دزدان بخندیدند و گفتند چه نام داری گفت دانادل گفتند باری دل تو از دانائی هیچ خبر ندارد ما را معلوم شد که تو بی عقلی و هر که عقل ندارد در کشتن او زیاده وبالی نخواهد بود دانادل گفت سوف تری اذا انجلی الغبار در پنجا نکته از مکافات گوش شما فرو میخوانم و شمهٔ از مجازات محل نظر شما در می آرم و لیکن گروهی که صفات صم بکم عمی فهم لا یرجعون لازم ذات ایشان ست از نیکی چه خبر دارند **بیت** اگر گوش دارد خداوند هوش + ازین سان سخنها خوش آید بگوش + چند انچه دانادل سخن گفت گوش هوش ایشان از استماع سخن حق بی بهره بود و باصرهٔ بصیرت شان مشاهدهٔ جلوات جمال حقیقت نمی نمود او را بکشتند و رختش را ببردند و چون خبر کشتن او باهل شهر رسید ملول گشته بر فوت او تاسفها خوردند و پیوسته طالب آن بودند که کشندگان او را بیابند آخر الامر بعد از مدت بعید بیشتر اهل شهر روز عید بمصلی حاضر شده بودند و کشندگان دانادل نیز در همان مجمع گوشهٔ گرفته در اثنای آن فوجی کلنگان از هوا در آمده بالای سر دزدان پرواز میکردند بنوعی آواز میدادند که از شغب و فغان ایشان خلق از اورادو اذکار خود باز ماندند یکی ازان دزدان بخندید و بر سبیل استهزا بیار خود گفت همانا که خون دانادل را می طلبند قضارا یکی از اهل شهر که در جوار ایشان بود این سخن بشنید و دیگری را اعلام داده هم در ساعت بحاکم اظهار کردند و ایشان را گرفته باندک مطالبه معترف شدند و مکافات خون ناحق بدیشان رسیده بقصاص رسیدند **قطعه** که کرد در جهان عالم کمان ظلم بزه + که تیر لعنت جاوید را نشانه نشد + که در زمانهٔ بی اعتبار طرح ستم + خیال بست که خود عبرت زمانه نشد + و این مثل برای آن آوردم تا ملک را معلوم گردد که جماعت من در زخم شاهزاده تقاضای مکافات

واقتضای مجازات بوده والا مرغی شکسته بال را قوت این کار از کجا تواند بود و چون این صورت از من در وجود
آمده حالا حکم حاکم خرد آنست که بفرمان تو تکیه نکنم و اعتماد ننموده بسخن مخادعت و فریب در چاه نروم
مع آن به که جلد بر تابم از خدمت شاه ملک گفت آنچه گفتی بصدق و صواب مقرون بود و بفواید حکمت
و عوائد فضیلت مشحون من میدانم که بفحوای البادی اظلم گناه پسر من بود که در سابقه جرمی بچه ترا بقتل آورد
و تو بر سبیل مکافات که جزاء سیئة سیئة مثلها عوض راست کردی و هنوز منت دارم که بر قتل او اقدام ننموده و
همین بنقصان باصره او بسند کرده اکنون در ترا کراهتی متوجه است مرا آزاری باقی قول مرا باور کن بیهوده
در مفارقت و مهاجرت مکوش و بدانکه من انتقام را از معایب مردان می‌شمارم و عفو را از هنرهاے
جوانمردان می‌شناسم هرگز دست رد بر پیشانی هنر نخواهم زد و دری قبول بجانب عیب نخواهم آورد بلکه
مدعای من آنست که در مکافات بدی نکوئی کنم و اگر از کسی ضرری بمن عائد شود در برابر آن نفعی بوے
رسانم رباعی با عادت خود بهانه جوئی نکنیم * جز راست روی و نیک خوئی نکنیم * آنها که بجای ما بدیها
کردند * گر دست دهد بجز نکوئی نکنیم * قبره گفت باز آمدن من هرگز ممکن نیست که خردمندان از مصاحبت
یار ستمدیده نهی کرده اند و در تصانیف بزرگان مذکور است که مردم آزرده را هر چند لطف و دلجوئے
زیاده واجب دارند و اکرام و احسان بنسبت ایشان فریضه شناسند بدگمانی و نفرت بیشتر شود و بران
تقدیر احتراز لازم باشد قطعه عزیز من چو آزرده ای کسی را * مرا باش ایمن تا میتوانی * که هر چند از تو
خدمت بیش بیند * مر او را بیش گردد بدگمانی * ملک گفت ای قبره ازین کلمات درگذر که تو مرا بجاے
فرزندے بلکه عزیزتر ازانی که مرا با تست با هیچکس از خویشان و متعلقان نیست کسی بنسبت کسان
خود بد نیندیشد و با مخصوصان در مقام انتقام و مخاصمت نباشد قبره گفت حکما در باب اقربا سخن گفته اند
و حال هر یک بتفصیل باز نموده و برین منوال فرموده که مادر و پدر بمثابه دوستانند و برادران بمثابه
رفقا و یاران و خال و عم در مرتبه آشنایان و زن در مقام هم صحبتان و دختران در موافقت خصمان و
سائر خویشان در مرتبه بیگانگان اما پسر را برای بقای نام خود خواهند و با نفس و ذات خویش یکتا شناسند
دیگری را در حرمت و عزت با او شریک نسازند و من هرگز ترا بجای پسر نتوانم بود و بر تقدیر آنکه مرا بجای فرزندے

در وقت نزول بلا و هجوم آفت وعنا جانب مرا فرو نخواهی گذاشت که هر چند کسی کسی را دوست دارد و گوید
که خود را بر تو اختیار میکنم و بجان در مقام مضایقه نیستم ع جان چه چیز است که بهر تو فدا نتوان کرد لیکن
وقتیکه فتنه حادثه گردد و کار بدان رسد که از سر جان بر باید ساخت بی شبهه خود را از مضیق آن خطر بعرصه
سلامت خواهد کشید و هیچ نوع نقد هستی را نثار دیگری نخواهد کرد بیت مردی باید که ابتلا نگزیده و هر کسی
از سر جان برخیزد مگر ملک حکایت پیرزن و مهستی نشنیده و بر مضمون حال ایشان اطلاع نیافته شما فرموده
که باز نمائی با من که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده‌اند که زنی کهن سال فرسوده حال دختری داشت
مهستی نام ماه تمام از تاب رخسار رخشان او رشک می برد و مهر جهان افروز از عکس عارض لب لعلش در
عرق خجلت می نشست مثنوی شیرین سخنی که هوش می برد رونق ز شکر فروش می برد نازی و هزار فتنه
در دهر چشمی و هزار کشته در شهر ناگاه چشم زخم روزگار ناسازگار بدان سرو گلعذار رسیده سر بر بستر بیماری نهاد
و در گلشن جمالش بجای گل ارغوان شاخ زعفران رسته شد گلبن تازه‌اش از تاب حرارت بی آب و سنبل پرپیچش
از تب محرق بیتاب گشت بیت چو زلف مشک سای عنبرینش شکسته گشت جسم نازنینش پیرزن
گرد سر دختر میگشت و از روی نیاز و زاری با چشمی چون ابر نوبهاری میگفت ای جان مادر جان مادر فدا
تو باد و سر این شکسته در گوشه محنت درمانده خاک پای تو من خود را صدقه سر تو میکنم و نیم جانی که دارم برای
بقای تو فدا می سازم ع گر دست دهد در سر باشد مرا بر گرد سر گردان سحرگاه با ناله و آه گفتی خدایا برین
جوان جهان نادیده ببخشای و این پیر فرتوت از عمر سیر آمده را در کار او کن مثنوی از عمر من آنچه هست
بر جای بستان و بعمر او درافزای گر چه شده ام چو موی از غم یکموی مباد از سرش کم القصه
پیرزن از آنجا که مهر مادری و شفقت مادران باشد روز و شب در دعا و زاری میکوشید و جائی که داشت
فرزند دلبند را می بخشید قضا را ماده گاوی از آن پیرزن از صحرا باز آمده در مطبخ درون رفت و بوی شوربا
سر در دیگ کرده آنچه بود بخورد و چون خواست که سر از دیگ بیرون آرد نتوانست گاو بیطاقت شده
همچنان دیگ در سر از مطبخ بدر آمده و از این گوشه بدان گوشه میرفت پیرزن در وقت باز آمدن گاو در خانه
نبود و از سر این قضیه وقوفی نداشت چون بخانه درآمد و بدان شکل هیئت چیزی دید که گرد خانه بر می آید

تصور کرد که عزرائیل است بقبض روح مهستی آمده نعره برداشت و بزاری تمام گفت **نظم** ملک الموت من نه
مهستی ام * من یکی پیرزال محنتی ام * گر تو خواهی که جانش بستانی * اندران خانه است تا دانی * گر ترا
مهستی ست اندر کار * اینک او را ببر مرا بگذار * بلا نازنین شمر داورا * چون بلا دید در سپرد اورا * تا
بدانی که نیست در خطری * هیچکس را از خود عزیزتری * و من امروز از همه علائق مجرد شده ام از خلائق
منقطع گشته و از خدمت تو چندان توشه برداشتم که راحلهٔ قوت من بدان گرانبار شده تحمل بار دیگر ندارد
ع ترسم که تن ضعیف ست این بار بر نتابد * و کدام جانور را آن طاقت تواند بود که گوشهٔ جگر او را بآتش
بیداد کباب کرده میوهٔ دلش را بباد تاراج برده و نور روشنائی دیدهٔ او را بظلمات فنا انگنده و راست
جانش را از پیش بردارد و من چون از فرزند ارجمند که نور دیدهٔ پرنم و سرور سینهٔ پرغم بود جدا نشستم دریا
تاسفت در موج آمده کشتی شکیبائی را بگرداب اضطراب انداخت و شعلهٔ آتش تحیر بالا گرفته متاع صبر
بردباری را بیکبار بسوخت **قطعه** اندر جهان منم که محیط غم مرا * پایان پدید نیست چه پایان کناره هم * گفتم
بصبر ساحل دریا شود پدید * اکنون شکست کشتی صبر و قرار هم * و بالجمله بجان امین نشستم و بدیدن تو راضی و
تملق فریفته شدن از روش خردمندان دور میدانم لاجرم آیت یا لیت بینی و بینک بعد المشرقین میخوانم
بیت وصلی که درو ملال باشد * هجران به ازان وصال باشد * ملک گفت انچه از جانب تو وقوع
یافت اگر بر وجه ابتدا بودی تحرز و تجنب از صحبت تو مناسب نمودی ولیکن بر سبیل قصاص کاری کرده
و بطریق جزا عملی بجا آوردی و زبان معدلت نیز همین حکم میفرماید که عاقل انصاف دهد که با پسر تو چنان فعلی که از
فرزند من صادر شد چنین مکافات امر مناسب پس موجب هجرت و سبب نفرت چه تواند بود و آخر بیندیش که
پیش از ولادت فرزند انیس اوقات و مونس روزگار من تو بودی و چون پسر من از کتم عدم بفضای وجود
آمد بهر بدیهی اقتضای آن کرد که بدیدار وی انسی پدید آید در این تاده او را با تو شریک کردم و مجالست تو
و موانست وی عمر هم برغایت میگذرانیدم و اکنون که چشم زخم زمان نقصانی بگوهر یا سره انس رسانید
ذوقی که بدیدار وی داشتم خلل پذیر شد اما مسرت گفت و شنید و بهجت صدا و ندای تو باقی ست چنان
مکن که این نیز بکلی منتفی گردد و مرا بقیة العمر معتکف بیت الاحزان باید شد و با اندوه و ملال و غصه و

وکلال بیگذرانید و مثل من با تو همان مثل مطرب است و بادشاه قبره از بادشاه پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت ملک گفت آورده اند که بادشاهی مطربی داشت خوش آواز و شیرین نواز که بالحان دلفریب
پای عقل از رکیب بیرون بردی و عنان تمالک از دست صبر و شکیب بدر کردی **بیت** از خوشگو
تر در لحن و آواز * ندید این چنگ پشت ارغنون ساز * بادشاه او را بغایت دوست داشتی و پیوسته بسماع
نغمات دل آویز داستانهای نشاط انگیزش خوشوقت بودی **فرد** نوای مطربی بشنو که صوت راحت افزایش
بزیر و بم چو ناهید آورد در چرخ کیوان را * و این مطرب غلامی قابل را تربیت میفرمود و در سازندگی
و نوازندگی تعلیمهای مشفقانه می داد تا اندک زمانه کار از خواجه بگذرانید و آهنگ سازی و نغمه پردازی
بمقامی رسانید که آوازهٔ قول و غزلش از اندازهٔ تصور وهم و خیال در گذشت و از صوت و صدای نقش
و عملش مسامع جوامع اعزه و اهالی پر گشت **مثنوی** کردی ترانهٔ دل آویز * بازار نشاط و عیش را تیز *
چون گوشهٔ عود ساز کردی * ناهید دو گوش باز کردی * شاه از حال غلام آگاه شده تربیت و تقویت او
التفات نمود تا بحدیکه ندیم خاص و مقرب صاحب اختصاص گشت و شاه همواره بنغمات فیض بخشش که از
معجز مسیح خبر دادی مفتوح بودی و بنوای عود عالم سوزش که آتش در دلهای عشاق میزد آهنگ بزم عشرت
نمودی عرق حسد در دل مطرب بحرکت آمده غلام را بکشت و خبر بپادشاه رسید باحضار مطرب فرمان داد و
چون مطرب را بموقف سیاست حاضر گردانیدند سلطان از روی هیبت با او عتاب آغاز کرد و گفت ندانستی که
من نشاط دوست ام و نشاط من بدو قسم بودی یکی در صحبت از سازندگی تو و دیگر در خلوت از نوازندگی غلام
تو چه چیز ترا برین داشت که غلام را بکشتی و نیمهٔ نشاط من باطل کردی همین ساعت بفرمایم تا ترا نیز از جهان
شربت که غلام را چشانیدهٔ بچشانند تا دیگر باره کسی بر مثل این جرأت اقدام ننماید مطرب را از قول شاه سرودی
بیاد آمد و گفت شاها من بد کرده ام که نیمهٔ نشاط بادشاه را باطل کردم اما آنکه بادشاه مرا بکشد و تمام نشاط خود
ضایع بسازد چگونه است بادشاه را خوش آمد و او را نوازش فرموده و از کشتن آزاد کرد و غرض از ایراد
این مثل آن بود که پاره از طرب و خوشدلی من بواسطهٔ فرزند نقصان پذیرفته و تو نیز که سازندهٔ فراق
بنوائی بسته نه دیگر کسی شده که پشت امیدم چون خانهٔ چنگ خمیده گردد و سینه‌ام بمحرم ناخن

حسرت چون دل عود خراشیده شود و آخر الامر یاران را مفارقت بضرورت دست خواهد داد بارے
حالا در هجر اختیاری مکوش و دامن جمعیت از دست مده **فرد** خود مکن بیگانگی باری چو میدانی که چرخ
آشنایان را زیکدیگر جدائی میدهد ❊ قبره گفت چشم در نهانخانهٔ دل پوشیده است و کینه در زاویهٔ سینه مخفی مانده
و چون کسی را بر آن اطلاع ممکن نیست پس آنچه زبان گوید اعتماد را نشاید چه زبان در تعیین از مضمون
آنچه در ضمیر مکنون ست عبارتی راست ادا نکند و بیان در مخزونات خاطر حق امانت بجای نیارد
اما ولها بحکم القلوب تتشاهد یکدیگر را شاهد عدل و گواه راست اند **فرد** حدیث هر دل از دل بس ❊ زبانت
و لب دران محرم نباشد ❊ و زبان تو در آنچه میگوید دل با او موافق نیست و دل تو آنچه وارد زبان در ادا سے
آن صادق نیست **ع** صد جان فدای آنکه زبان و دلش یکیست ❊ ای ملک من صعوبت صولت ترا
نیکو شناسم و از نهیب سیاست تو نیکو باخبرم **فرد** از کوه گاه زخم گران ترکنی رکاب ❊ و ز باد وقت
حملہ سبکتر کنی عنان ❊ هیچ وقت از هیبت تو ایمن نتوانم بود و یک نفس از ضرب سطوت تو آرام نتوانم گرفت
و من از انجمله نیستم که طبیب با مردی گفت دارو ی چشم را تو نسبت بیشتر ست از دارو ی درد شکم ملک
پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** قبره گفت مردے نزد طبیب آمد و از درد شکم
بیقرار گشته در زمین مے غلطید و از صعوبت الم زار زار می نالید و دوامی طلبید **ع** ای طبیب
آخر علاجے کن که کار از دست رفت ❊ طبیب بطریقی که ارباب حکمت قانون معرفت اسباب و علامات
را مقدم دارند تا بعد از تشخیص مرض بعلاجے کامل که سبب شفای عاجل تواند شد اقدام نمایند از وے
پرسید امروز چه خورده مرد ساده دل گفت پارهٔ نان سوخته خورده ام و بدان غذا که اشاره به انگشت
بود تنور معده را تافته طبیب بلا زبان فرمود که داروے که چشم را جلا دهد و روشنے بصر
بیفزاید بیارید تا چشم این کس را دارو کشم آن شخص فریاد برکشید که طبیب کاشر چه محل هزل
و بازیست ❊ وقت اجل ست و جان بگدازیست ❊ ای طبیب مسخره بر طرف نه و استهزا بگذار
من از درد شکم مے نالم و تو جواهر دارو در چشم من مے کشی دارو ی دیده را با درد شکم چه
نسبت طبیب گفت مے خواهم که چشم تو روشن شود و سیاه از سفید فرق توانی کرد تا دیگر نان

تا آن سوخته نخوردی پس ترا علاج چشم از مداوات شکم لازم ترست وغرض من از ایراد این مثل آنست
تا ملک تصور نکند که من از جملهٔ آنها ام که سوخته از ساخته باز نشناسم وخام از پخته امتیاز نکنم بیت
بحمدالله که در دانش چنانم ٭ که خیر از شر جدا کردن توانم ٭ ملک گفت میان دوستان امثال این نوع که ترا
با من واقع شده بسیار حادث میگردد وامکان ندارد که رازحها مخاصمت بکلی از میان مردم برافتد وطریق
نزاع وجدال مسدود گردد اما هرکه بنور عقل آراسته است وبزیور خرد متحلی حسب المقدور در اطفای
نائرهٔ غضب میکوشد وچندانکه میتواند آب حلم بر آتش خشم میریزد ومیداند که در نوشیدن شربت عفو اگرچه
بغایت تلخ نماید حلاوت مسرت مندرج ست وتحمل نمودن بر مشقت بردباری هرچند مزاج زهر دارد تریاق
صحت را متضمن ست مثنوی غصه مخور زانکه شقاوت دروست ٭ خشم فرو خور که حلاوت دروست ٭ شیوهٔ کین
برق دراز زدن ست ٭ قاعدهٔ بحر فرو خوردن ست ٭ سینهٔ دریا نشود پر غبار ٭ گرچه که باران کند از سنگسار
قبره گفت این مثل مشهورست من تهاون بالشر وقع فی الشر هرکه آسان گیرد دشوار افتد واین کار دشوار را
آسان نتوان گرفت ودرین امر صعب تهاون نشاید ودر دیدهٔ من عمر در نظارهٔ مهره بازی چرخ شعبده انگیز
تلف ساخته‌ام ونفائس اوقات بتفرج بوالعجبهای دهر حقه باز در باخته وآینه از ذخائر تجربه استظهار
وافر حاصل شده باشد وبمکاسب کیاست وسرمایهٔ فهم وفراست سودی تمام بدست آمده وبتحقیق
شناخته‌ام که شهریار اختیار در شهرارهٔ اقتدار بنای عهد وپیمان را می‌سوزد وبسوزن نخوت کامکاری میشکند
سطوت جباری دیدهٔ آزرم ووقار را میدوزد وآنجا که شیر هیبت شهریاری دم انتقام بر زمین زند
تملق وروباه بازی فائده نخواهد داد وهمان به که خود را خواب خرگوش ندهم واز خوی پلنگی هراسان
شده چون آهوی بیابان گیرم که خصم ضعیف را هیچ وجه با دشمن قوی مجال منازعت نیست چنانچه
آن بادشاه برای دشمن خود درین باب مثلی ایراد کرده است ملک پرسید که چگونه بوده است

آن **حکایت** آورده اند که در دیار ترکستان بادشاهی بود که همای همت عالیش از ساحت علیا
وجناح قوت وجناح بمفارق عالمیان مبسوط ساخته وعنقای لوای با اعتلایش سر رفعت از آشیانهٔ
ربای سپهر گذرانیده وعدل کامل شمول مهمات ملکداری را انتظام تمام ارزانی داشته وبذل شامل مصالح

شهریاری را از روی اهتمام با تمام رسانیده **مثنوی** خسرو تاج بخش تخت نشان ٭ بر سر تاج و تخت گنج فشان ٭ در جهانگیری و جهانبانی ٭ جم وقت و سکندر ثانی ٭ یکی از ارکان دولت را خدشه در ضمیر پدید آمده روی از سدهٔ سپهر اشتباه شاه بتافت و یکی از دشمنان ملک را فریب داده در مقام محاربه و مخاصمه آورد و چون شاه دانست که دشمن روی اطاعت از قبلهٔ انقیاد برتافته و وسوسهٔ عصیان و دغدغهٔ طغیان در بنیاد اعتقادش راه یافته و باسری پرجوش از سودای خام خیال سرداری و سروری می پزد و بادلی پرکینه از کید و ریبتهای دیرینه تمنای کامگاری و برتری می برد نامهٔ مشتمل بر نصایح مشفقانه و صحیفهٔ منطوی بر مواعظ ملوکانه نزدیک وی فرستاد و خصم مغرور از غایت نخوت و غرور بدان التفاتی نکرد و بکمند دعوت هرکجا تصور کرد هیچ سرگردان بود بجانب خود جذب می فرمود **بیت** پراگندهٔ چند را گرد کرد ٭ که تا در وجه بنیاد روز نبرد ٭ القصه چون بادشاه بدید که نوشته از روی ملایمت مزاج کیفیت ایشان را که از منهج اعتدال حقیقی بکلی منحرف شده اصلاح نمی تواند کرد بدینگونه پیغامی فرستاد که من و تو شیشه و سنگ ایم خواه سنگ بر شیشه زن و خواه شیشه بر سنگ که در هر دو حال شیشه خواهد شکست و سنگ را آسیبی نخواهد رسید از ایراد این مثل فایده آنست که بر ضمیر منیر شاه روشن گردد که من نیز حکم شیشه دارم و با خشم سلطانی که چون سنگ پایدار و خصم شکن ست ملاقات کردن نیارم **فرد**
به بتان آهنین دل نشوی دلا مقابل ٭ که تو آبگینه داری و نه حریف سندان ٭
هرچند که ملک در مقام ملاطفت ست و میخواهد که به سکینهٔ اعتذار چشمهٔ آتش وحشت را تسکین دهد اما در مذهب خرد قبول عذر ارباب حقد و حسد حرام ست طلب صلح اصحاب عداوت را به رد و انکار جواب دادن امری واجب اللازم **قطعه** ز دوستان سخندان شنیده ام پندی ٭ که بر ملایمت دشمن اعتماد مکن ٭ چو اعتقاد مضرت بخصم پیدا شد ٭ مشو فریفته و فسخ اعتقاد مکن ٭ ملک گفت بمجرد گمانی انقطاع صحبت و برانداختن دوستی روا نباشد و مظنه که از وهم زاید رفیق را بسوز فراق مبتلا ساختن نشاید معرفت قدیم و صحبت مستقیم را باندک شایبه بطرف نهادن و سر رشتهٔ عهد یاری و پیمان دوستداری را بجز وی بے خدشه از دست دادن طریق ارباب تحقیق نیست **قطعه** وفا و عهد تو این بود من ندانستم ٭ تو بیچ مهر تو

کین بود و من ندانستم ⁂ همه سخن چه دل نرم کنش سخت میگوئی ⁂ دل تو سخت چنین بود و من ندانستم ⁂ آخر صفت وفاداری دستگی که از همه جانوران بقدر حقیر تر و بمنزلت خسیس ترست یافته میشود تو چرا از عرصهٔ بیوفائی قدم باز پس نمی کشی و پیمانی که در صحبت و مودت با بسته بپایان نمیبری ع وفای عهد نکو باشد ار بیاموزی ⁂ قبره گفت من چگونه بنیاد وفا نهم از آن جانب ارکان هواداری منهدم ست و آثار حسن عهد بکلی منعدم و امکان ندارد که ملک موجبات وحشت را فرو گذارد و از ترصد فرصت مکافات اعراض نماید و حالا چون بزور و قوت بر من دست نمی تواند یافت میخواهد که مرا بمکر و حیله در قبضهٔ انتقام کشد و باید ترسید از کینه که در ضمایر ملوک متمکن گردد چه ایشان به نخوت سلطنت در باب انتقام متعصب باشند و چون فرصت یابند بهیچ تاویل مجال حجت گوئی و عذر خواهی ندهند و مثل کینه ها در سینه ها چون انگشت فسرده باشد اگرچه حالی اثر ظاهر نگرداند چندانکه شرارهٔ غضب بوی رسد افروخته گردد و فروغ خشم بالا گرفته جهانی را بسوزد و دود انتقام از سر آتش کینه خیزد پس دماغ ها را خشک ساخته بسیار دیده ها تر گردانیده و ممکن نیست که تا ذره از انگشت کینه در کانون سینه باقی ماند از مضرت شعلهٔ خشم ایمن توان بود ع چون خشم زند شعله تر و خشک بسوزد ⁂ ملک گفت عجب حالتی ست که تو درین باب بر یک طرف افتاده و جانب دیگر را از دست داده چرا نشاید که مقدمات وحشت بمبادی الفت مبدل گردد و بعد از کدورت مجادلت صفای مخالصت پدید آید قبره گفت اگر کسی تواند که در مراعات جوانب لطفی تمام بجای آورد و در طلب رضا و فراغ دوستان سعی نماید و در وصول منافع بدیشان و دفع مضار و مکاره از ایشان مقوتی و تظاهری واجب دارد ممکن ست که آن وحشت از میانه مرتفع گردد و هم کینه جوی را صفائی حاصل آید و هم دل خائف بنسیم امن مروح شود و من از آن عاجزترم که ازین ابواب آنچه اصل عقده را زایل گرداند و طریق الفت و موافقت را زاید سازد توانم اندیشید یا بر خاطر توانم گذرانید و اگر باز بخدمت مراجعت کنم پیوسته در هراس و مخافت خواهم بود و هر ساعت بتازگی مرگی مشاهده خواهم کرد پس ازین مراجعت مجانبت ورزیدن و معاودت را بمباعدت تبدیل نمودن اولی فرد از درخت بخت چون بشکفت گلهای وصال ⁂ در بیابان جدائی

خار ہم ورہ پا خویش ہست ❊ ملک گفت ہیچکس بر نفع و ضرر در حق کسی بی ارادت باری عز اسمه قادر نباشد
و از اندک و بسیار و خرد و بزرگ انچه در وجود آید جز بتقدیر ازلی و سابقه حکم لم یزلی نمی تواند بود چنانکه دست
مخلوق از ایجاد و احیا قاصر است از افنا و اماتت نیز از جهت وی متعذر باشد و عمل بسر من وجزای توقضاے
ربانی و مشیت یزدانی نفاذ یافته است و ایشان در میانه اجرای آن حکم را سببی بیش نبوده‌اند با ایشان بر
آسمانی مواخذت منما و بمقدرات الٰہی سرزنش مکن و بقضای خدا راضی شو **قطعه** بجز رضا بقضای
خدا نمی شاید ❊ بغیر صبر بوقت بلا نمی شاید ❊ ازانچه رفت قلم سر مکش وگرنه بیا ❊ برون رو از خط او گر
ترا همی شاید ❊ قبره گفت عجز آفریدگان از دفع قضای آفریدگار ظاهر و مقرر است و بر صفحات
تصورات اہل تصدیق این قضیه موضح و مصور که انواع خیر و شر و اصناف نفع و ضرر بر حسب ارادت
و مقتضای مشیت خداوند جل ذکره نافذ میگردد و جہد و کوشش خلق دفع و منع آن بالتقدیم و تاخیر
دران صورت نه بندد و لا رآدّ لقضائه و لا معقّب لحکمه **فرد** کسے ز چون و چرا دم نمی تواند زد ❊ که
نقشبند حوادث ورائے چون و چراست ❊ و با آنکه جمهور علما برین معنی اتفاق نموده‌اند ہیچکس
نگفته است که جانب حزم و احتیاط را مهمل باید گذاشت و محافظت نفس از مکاره و آفات در
توقف باید داشت بلکه گفته‌اند اسباب هر چیز رعایت باید نمود و اتمام امور بمسبب الاسباب
تفویض باید فرمود **مثنوی** نفی منما دار اسباب و طرق ❊ طالبان را زیر این نیلی تتق ❊
ای گرفتار سبب بیرون مپر ❊ لیک عزل آن مسبب ظن مبر ❊ با سببها از مسبب غافلے ❊
سوے این روپوشها زان مایلے ❊ و نکته اعقل و توکل موید این قول ست ع با توکل زانوے
اشتر ببند ❊ ملک گفت ملخص این مقالات چنان ست که من خواہان ملاقات توام و آرزومند
صحبت تو در ضمیر خویش فراوان می یابم و با این ہمه اشتیاق که از جانب من واقع است از طرف
تو جز مقدمات ملال فہم نمیرود **فرد** تو ملولے ز ما و ما مشتاق ❊ دل بدل میرود چه حالست این ❊
قبره گفت که اشتیاق تو در انست که دل خود را بکشتن من شفا دہی و حالانکه نفس من حالا رغبت
نوشیدن شربت اجل و میل پوشیدن لباس فنا ندارد تا عنان را از پیوسته است از قبول

آن ابا نماید و احتراز از آن عین صواب می بینم ع سر بار دیگر ز تیغ تو بریدنی ست * و من امروز از دل خویش بر عقیدهٔ ملک استدلال توانم کرد چه اگر قدرت و استطاعت یابم جز هلاک قرة العین پادشاه راضی نمیشوم و میدانم که شاه نیز بواسطهٔ ملال فرزند جز هلاک من نخواهد طلبید و بر مکنون ضمیر مصیبت زدگان کسی وقوف یابد که بر آتش آن غم سوخته باشد و هم از آن بلیت شربت تلخی تجرع کرده مدعیان آسوده ازین حال غافل اند و نازپروردگان راحت دیده از پیرایهٔ درد عاطل فرد ای ترا خاری بپا نشکسته کی دانی که چیست * حال شیرانی که شمشیر بلا بر سر خورند * و بچشم خرد می بینم که هرگاه ملک را از بینائی پسر یاد آید من از نور دیدهٔ خود را برابر اندیشم تفاوتی در باطن ظاهر خواهد شد و تغیری در مزاج اظهار روی خواهد نمود و توان دانست که از آنچه زاید دران زمان چه حالها روی نماید و بدین دلیل مفارقت مناسب تر است از مواصلت و دوری لایق تر از قرب ع صحبت چو چنین ست جدائی خوشتر * ملک گفت چه خیر تواند بود دران کس که از سر هفوات دوستان اعراض نتواند نمود و از سر حقد و آزار بر نتواند خواست و مرد فرزانه و خردمند پیوسته بران قدرت دارد که از مکافات هجران چنان گذرد که مدت العمر بدان رجوع ننماید و هیچ وقت بر صفحهٔ دل او ازان اندک و بسیار آن نشان یافت نشود و استغفار گنهکاران و اعتذار بدکرداران را باحترام تمام تلقی نماید شعر الاشرار من لایقبل الاعتذار بدترین بدان آنست که عذر نپذیرد و کینهٔ عذرخواه در دل گیرد ع والاعتذار عندی للذنوب کمغفرة * و من باری ضمیر خویش را آنچه گفتم صافی می یابم و از صورت غضب و خیال انتقام در خاطر اثری نمی بینم و همیشه جانب عفو را بر عقوبت ترجیح کرده ام و دانسته ام که هر چند گناه بزرگ باشد صفت عفو ازان بزرگتر خواهد بود فرد گر عظیم ست از فرودستان گناه * از بزرگان عفو کردن اعظم ست * قبره گفت این همه هست اما من مرد گنهکارم و مجرم همیشه ترسان بود و مثل من کسی ست که در کف پای او جراحتی باشد اگر او بقوت طبع پاکوبی کند و شب تیره در سنگستان رفتن جائز شمرد اما چاره نیست ازانکه آن ریش تازه گردد و پای او از کار باز ماند چنانچه که بر خاک نرم رفتن نیز متعذر باشد و نزدیک من بخدمت ملک همین مزاج دارد و بوجه شرع و قانون ملت اجتناب من ازان فرض عین ست و لا تلقوا بایدیکم الی التهلکة و حکما گفته اند سه تن از رو

حکمت دور اند و از منهاج دانش بر طرف اول کسی که بر قوت ذات خود اعتماد کند و هر آینه چنین کس خود را در مهالک افگند و تهور او سبب هلاک او گردد دوم آنکه اندازهٔ طعام و شراب نشناسد و چندان تناول نماید که معده از هضم آن عاجز آید و این کس بی شبهه دشمن جان خود باشد سوم شخصی که بگفتار خصم در غرور افتد و بقول کسی که از و ایمن نتواند بود فریفته شود و بی‌تک انجام کار او بخسارت و ندامت انجامد **بیت** مشو ایمن از حیلهٔ دشمنان ✤ بیندیش و برتاب از آن سوعنان ✤ ملک گفت ای قبره هر چند از در ملاطفت در می آیم و راه صواب و نصیحتهای دوستانه تو بنمایم و تو همچنان بر خرافت خود ماندهٔ دامن قبول از استماع مواعظ افشانده و نصیحت در بارهٔ کسی که قبول نخواهد کرد بهمانده است چنانکه نصیحت کردن آن زاهد گرگ را قبره پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که مردی زاهد نیک سیرت که اوقات شریفش بعد از ادای وظائف اوراد جز بموعظت عباد مصروف نبودی در صحرائی میگذشت گرگی دید دهن حرص و شره گشاده و دیدهٔ آز براه طلب نهاده همگی همت بران وقف کرده که بیگناهی را بیازارد و جانوری را بیجان کرده جهت خوشنودی نفس نافرمان از و بهره بردارد **فرد** ستیزه کاری بیداد گر نگر که بجهل ✤ رساند از پی یک سود صد زیان بکسی ✤ زاهد که امرا بدان حال دید از صفحهٔ پیشانی او نقش جور بچشم مطالعه فرمود از انجا که شفقت ذاتی و مرحمت جبلی او بود پند دادن آغاز نهاد و گفت زنهار پیرامن گوسفند مردمان نگردی و قصد مظلومان و بیچارگان نکنی که عاقبت بیدادی موذی بعقوبت الهی باشد و خاتمت ستمگری بنکال و عذاب آن جهانی کشند **مثنوی** هر که آیین ظلم پیش نهاد ✤ بند بر دست و پای خویش نهاد ✤ چند روزی اگر سر افرازد ✤ و سرش آخر ز پا در اندازد ✤ ازین مقوله سخنان میگفت و بر ترک ستم بر گوسفندان مردم مبالغه از حد می برد گرگ گفت در مواعظ اختصار فرمائی که در پس این بیشه رمهٔ میچرد ترسم که فرصت بردن فوت شود و آنگاه حسرت فائده ندهد و غرض از ایراد این مثل آنست که چندانچه ترا پند میدهیم تو همان بر سر کار خودی و بدان سخن ملتفت نمی شوی **بیت** مکن که اهل مروت سخن بسنده باشند ✤ هزار سال بیک نقطه در گرده باشند ✤ قبره گفت من نصیحت گوش کرده ام و از مواعظ خردمندان گرفته

عاقل آنرا می‌شناسم که پیوسته در معرفت گشاده دارد و آیینهٔ تجربه در پیش نهاده من اینجا که آمده‌ام از غایت
خوف و فزع است عاقلانه بر سر راه گریز ایستاده‌ام و سفری که کسی را بر من درست شد پیش
چشم کرده و بیش ازین بر من توقف کردن حرام است و درین حیرت و تردد گذرانیدن موجب
ملام چه میدانم که خون مرا ملک حلال دارد و آنچه در شرع مروت محظور است مباح پندارد و پس اقامت
من مکروه است و بزودی رحلت نمودن واجب ع رفتم که ازین زیاده بودن خوش نیست ملک
گفت ترا اینجا اسباب معیشت آماده است و درهای راحت و فراغت بر روی دل گشاده مشقت اختیار
نمودن و برای انتظام معاش متردد بودن هیچ وجهی ندارد قبره جواب داد که هر که پنج خصلت را بضاعت
راه و سرمایهٔ عمر سازد بهر جا که رود اغراضش حاصل است و بهر جا که توجه نماید فواید رفقا و مصاحبان بدو
واصل اول از بدکرداری بر طرف بودن دوم نیکوکاری را شعار خود ساختن سیوم از مواقع تهمت پهلو تهی
کردن چهارم مکارم اخلاق را ملازم گرفتن پنجم آداب معاشرت را در همه اوقات نگاه داشتن و کسی
که جامع این خصال باشد او را هیچ جا غریب نگذارند و وحشت غربتش براحت موانست مبدل سازند
ع دانا بهیچ شهر و ولایت غریب نیست * و عاقل چون در شهر مولد و منشای خود و میان اقربا
و عشایر ایمن نتواند بود بضرورت فراق دوستان و متعلقان اختیار باید کرد چه این همه را عوض ممکن
ست و ذات او را عوض صورت نه بندد **قطعه** اگر ترا بوطن نیست کار با همراد * اسیر خانهٔ عطلت
مشو ز بیهوشی * سفر نمای که بی دوستی نخواهی ماند * بهر مکان که روی و بهر زمین که رسی * ملک
گفت رفتن تو تا کی خواهد بود و چه مقدار زمان توقف خواهی نمود قبره گفت ای ملک رفتن مرا
باز آمدن توقع مدار و معاودت ازین سفر خیال مبند و نیک مانند است این سوال و جواب با حکایت
عرب و نانوا ملک پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده‌اند که عربی بیابان نشین
بشهر بغداد درآمد دکان نانوایی دید که گرده‌ها چون قرص قمر از افق تنور طلوع کرده و کاک با فروغ
سماک قدم بر فرق خوشه دکان نهاده حسن شکلش پنجه بر سینه و بر رخ آفتاب کشیده و شور سنگک پخته
تکریبان نان تنک در دیده **قطعه** فروزینهٔ خبازی قرص گرم پنداری * که خورشید جهانتاب است

طالع گشته از گردون ❊ تنور نانوا نار خلیل الله را ماند ❊ که وی هر لحظه آید تازه تا نانی بجو گل بیرون ❊
حاصل الامر عرب بیچاره که بوی نان رمق حیات یافتی چون روی نان دید جبهٔ صبر چاک
زده پیش نانوا آمده گفت ای خواجه چند لبستانی که مرا سیر نان سازی نانوا با خود تاملی کرد که
این کس بیک من نان سیر شود غایتش دو من و از سه من خود تجاوز نتواند کرد گفت نیم دینار بده
و چندانچه بتوانی نان بخور عرب نیم دینار بداد و بر لب دجله بنشست نانوا نان می آورد و عرب با آب
تر کرده میخورد تا بهای نیم دینار بگذشت و بچهار دانگ رسید و از آن هم متجاوز شده دینار تمام شد نانوا را
تحمل نماند و گفت یا اخا العرب بدان خدائیکه ترا قوت نان خوردن بدین وجه کرامت فرموده با من
بگوی که تا کی نان خواهی خورد عرب جواب داد که ای خواجه صبوری کن تا این آب میرود من نان
میخورم و غرض ازین مثل آنست که ملک معلوم فرماید که تا آب حیات در مجاری بدن جاریست از تناول
لقمهٔ هم و هراس چاره ندارم و از مائدهٔ وصال فائده برداشتن محال می پندارم و روزگار میان ما مفارقتی
افگنده که مواصلت را دوا و علاج آن محال نیست و زمانه رشتهٔ مصاحبت را بنوعی گسیخته گردانید که امید
اتصال جز خیال محال نه و پس ازین هرگاه که شوقی غالب خواهد شد اخبار سعادت آثار ملک از نسیم سحر
خواهم پرسید و جمال با کمال شاه در آئینهٔ خیال خواهم دید **فرد** گر وصال یار نبود با خیالش هم خوشم ❊
کلبهٔ درویش را شمعی به از مهتاب نیست ❊ ملک قطرات حسرت از فوارهٔ دیده بگشود و دانست که آن
مرغ زیرک بدام نیاید و داعیهٔ انتقام از خلوتخانهٔ عدم بصحرای وجود نخرامد بار دیگر دانهٔ فریب پاشیدن
گرفت و انواع عهد و میثاق در میان آورد قبره گفت ای شاه جوان بخت و زیبندهٔ تاج و تخت اگر چند
شاهی کرامت را تمهید دهی و اصناف عاطفت در باب ایمنی و سلامتی ارزانی داری و آنرا بعهد و پیمان
و مواثیق شائسته مؤکد گردانی ممکن نیست که حلقهٔ خدمت در گوش کشم و غاشیهٔ ملازمت بر دوش افگنم ع
سخن ضائع مکن دیگر که با ما در نگیرد ❊ ملک دانست که بسوزن حیلت خار وحشت از پای دل قبره
بیرون نتوان کرد و تیر از شست رفته بدر بازو سعی عذر بدست نتوان آورد ملک گفت ای قبره
دانستم که از بوستان وصال جز بوی شمام آرزو نخواهد رسید و چهرهٔ صحبت جز در آئینهٔ امید نخواهد دید

رباعی آن رفت که در جوی طرب آبی بود ÷ یا در سر زلف آرزو تابی بود ÷ دردا که زمان عیش و دوران وصال ÷
بگذشت چنانکه گوئیا خوابی بود ÷ اما طمع آن دارم که بر سبیل یادگار دو سه کلمه که از تکرار آن آثار سعادت
بر اوراق روزگار مشاهده رود بقربانی و به صیقل نصایح دوستانه زنگار غفلت از مرآت خاطر من
که بغبار ملال تیرگی پذیرفته بزدائی فرد زبهر ما سخنی یادگار خویش بگوی ÷ که بهتر از سخن خوب
یادگاری نیست ÷ قبره گفت ای ملک کارهای جهانیان بر وفق تقدیر ساخته میشود و در آن زیادت
و نقصان و تقدیم و تاخیر کسی را مجال تصرف نداده اند هیچکس نتواند شناخت که منشور سعادت بر نام
او رقم زده اند و یا او را در جریدهٔ اهل شقاوت داخل کرده لیکن بر همگنان واجبست که کارهای
خود را بر مقتضای رای صائب بردارند و در مراعات جانب حزم و احتیاط نهایت جهد بجای آرند اگر
تدبیر موافق تقدیر آید خود بسریر اقبال و مسند جاه و جلال تمکن دارند و اگر قضیه منعکس گردد هم دوستان
عذر می پذیرند و هم طاعنان مجال وقیعت نمی یابند قطعه حکیم گفت که تقدیر سابقست ولی ÷ بهیچ
حال تو تدبیر خود فرو مگذار ÷ که گر موافق حکم قضاست تدبیرت ÷ بکام دل شوی از کار خویش برخوردار ÷
و گر مخالف آنست داردت معذور ÷ کسی که دارد از انوار عقل استظهار ÷ و دیگر بباید دانست که غافل ترین
مالها آنست که از آن انتفاعی نباشد و غافل ترین ملوک آنکه در حفظ ممالک و ضبط رعایا اهتمام
ننماید و لئیم ترین دوستان آنکه در حال شدت و نکبت جانب دوست را فرو گذارد و نابکارترین زنان
آنکه با شوهر نسازد و بدترین فرزندان آنکه از اطاعت پدر و مادر ابا نماید و ویران ترین شهرها آنکه
در وی ایمنی و ارزانی نباشد و ناخوشترین صحبتها آنکه مصاحبان را دل باهم راست نباشد و چون مصاحبه
در صحبت من و ملک پدید آید ترک آن انسب است و مقالات مخالطت را بکلمات موادعت
بدل ساختن بصواب اقرب ما رفتیم و وداع ما ز دل باید کرد ÷ وز آب دو دیده
خاک گل باید کرد ÷ گر بد و بدی همه نکو باید گفت ÷ ور دردسری بود بحل باید کرد ÷ بدین کلمه
سخن بآخر رسانید و از شرفهٔ ایوان پرواز نموده بجانب صحرا پدید آمد ملک انگشت تحسر بدندان
تحیر گزیده و بسیار تأسف خورده ملالی از قیاس و وهم افزون و اندوهی از حد حصر بیرون

روی بکوشک نهاده میگفت **قطعه** کجا گویم که با این درد جانسوز + طبیبم قصد جان ناتوان کرد +
میان مهربانان چون توان گفت + که یار ما چنین گفت و چنان کرد + اینست داستان حذر از مکان
غدر ارباب حقد و احتراز از تصدیق تضرع و نیاز ایشان و بر دوستی زرق آمیز خصمان اعتماد نا نمودن
و تجلد و فریب که برای طلب انتقام کنند مغرور نا شدن و بر عاقل پوشیده نماند که غرض از بیان
این سخنان همانست که خردمند در حوادث و سر وقت نوائب زمان هر یک را مرشد راه نجات داند و بنای
کار بر مقتضای عقل و تدبیر نهد و بهیچ وجه بر دشمن آزرده اعتماد نکند و از آفت حیله و مخافت مکر او ایمن
ننشیند **رباعی** خواهی که نباشی بغم و رنج قرین + بشنو سخن پاک تر از در ثمین + از دشمن آزرده تغافل
منمای + وز صاحب کبر و کینه ایمن منشین +

باب نهم در فضیلت عفو که ملوک را بهترین صفتی است و اهل اقتدار را خوشترین جبلتی

دابشلیم از روی تعظیم با حکیم کامل و برهمن صاحبدل فرمود که استماع افتاد مثل کسی که دلش باستمالت
دشمن آزرده دل آرامش نیافت و چون آثار عداوت و اسباب حقد باقی میدید اگر چه در ملاطفت مبالغه
می نمود از منهج احتراز منحرف نگشت این زمان تواتر اشتیاق در باطن باستفاضه آمده تا رشحه از منبع وصیت
نهم بجگر سوخته نخواهد رسید حرارت دل تسکین نخواهد یافت رجای واثق دارم که بیان فرماید داستانی
که مشتمل باشد بعفو پادشاهان و اغماض ایشان و تقریر نماید که چون پادشاه از نزدیکان خود بعد از تقدیم
جفا و عقوبت آثار جرم و جنایت واضح بیند بار دیگر ایشانرا بنوازد و یا نه و اعتماد نمودن بران طائفه و
تازه گردانیدن منصب ایشان بحزم نزدیک بود یا نه بید پای بطلاقت دلگشا و عبارت جانفزای
جواب داد که اگر ملوک در عفو و مرحمت در بندند و از هر کجا اندک خیانتی بینند و در باب او بعقوبت
امر فرمایند نزدیکان را اعتقاد صافی نماند و دیگر بر ایشان اعتماد نکنند و ازین حال دو علت حادث
شود یکی آنکه کارها مهمل و معطل ماند دوم آنکه مجرمان از لذت عفو و منت اغماض بی نصیب شوند و یکی

از اکابر ملوک گفته است که اگر خلق بدانند که کام جان ما بچاشنی عفو چه لذت می یابد بهر آینه جز جرم و خیانت هدیه بدرگاه ما نیارند ✽ مثنوی ✽ مجرم گر این دقیقه بداند که دمبدم ✽ ما را چه لذتست بعفو گناهکار ✽ همواره از ارتکاب جرائم کند بعمد ✽ دائم بنزد ما گنه آرد باعتذار ✽ و جمال حال سلاطین عالم را هیچ پیرایه از عفو زیباتر نیست و کمال قدر عظمای بنی آدم را هیچ دلیلی از تجاوز و مرحمت روشن تر نه و مضمون کلام معجز نظام حضرت سید انام علیه افضل التحیة والسلام الا انبئکم باشدکم من ملک نفسه عند الغضب اشارتی لطیف می کند بآنکه قوت آدمی را بفرونشاندن شعلهٔ خشم توان دانست و اثر مردانگی و مردی بنوشیدن شربت ناخوشگوار غضب معلوم توان کرد ✽ بیت ✽ مردی گمان مبر که بزور است و دلیری ✽ با خشم اگر برآئی دانم که کاملی ✽ و پسندیده تر سیرتی ملوک را آنست که عقل ارجمند را در حوادث حاکم خویش سازند و در هیچ وقت اخلاق خود را از لطف و عنف خالی نگذارند اما لطف بر وجهی باید که سمت ضعف نداشته باشد و عنف چنان نشاید که از وصمت ظلم خالی بود تا کار سلطنت بشایستی جمال و جلال آراسته گردد و مدار مملکت بر امارات خوف و بشارت رجا دائر بود نه مخلصان از عنایت بیکرانه ناامید باشند و نه مفسدان از بیم سیاست قدم در عالم جرأت نهند ✽ بیت ✽ داشتی قوم خویش را جمشید ✽ دائم اندر میان بیم و امید ✽ و حکمای اسلام جزاهم الله خیرا گفته اند ایزد تعالی بندگان خویش را از مواعظ قرآنی و نصایح فرقانی مکارم اخلاق آموخته است و بر عادات ستوده و صفات پسندیده تحریص نموده و هر کرا سعادت ازلی یار و مددکار بود و کفایت ابدی امداد و اعانت نماید احکام قرآن را قبلهٔ دل و کعبهٔ جان خواهد ساخت و پیوسته بجان و دل متوجه حریم حرمت این حرم امن و امان خواهد شد و از جملهٔ موعظها نخست مشتمل بر حقایق این مقوله که مورد وحی قوله تعالی والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس والله یحب المحسنین و یکی از پیران طریقت بزبان حقیقت معنی این آیه را بدین وجه فرود آورده است که خشم فرو خوردن آنست که در عقوبت مبالغه نرود و عفو آنکه اثر کراهیت از صفحهٔ دل محو گرداند و احسان آنکه بار دیگر با دوست گناه کرده عذر آورد و مراعات نماید و حاصل آیه همین که تا سه کار بلطف و مروت نشود

و در همه ابواب مدارا و مواسات معتبر شناسد که در صحاح احادیث آمده که اگر رفق را بصورتی مصور گردانند شعشعهٔ جمالش بنوعی تابان و درخشان باشد که هیچ دیده تاب مشاهدهٔ آن نیارد و هرگز کسی را زیباتر از ان شکلی و خوبتر از ان هیاتی بنظر در نیامده باشد و بزرگی در باب ازین قطعه همین معنی را ذکر میفرماید قطعه چو قدرت داد ایزد بر گنهگار ٭ بعفوش بند کن تا بنده گردد ٭ که مجرم کشتهٔ افعال خویش است ٭ چو بوی عفو یابد زنده گردد ٭ اگر صورت پذیرد پیکر عفو ٭ چو مهر و مشتری تابنده گردد ٭ و هرگاه که درین مقدمات تاملی لبنیز ارود هر آینه بعز اعلام خواهد رسید که شرف انسان بفضیلت عفو و احسان تزاید می پذیرد پس همت بر ملازمت این دو سیرت مقصور باید داشت و پوشیده نیست که آدمی از سهو و غفلت و جرم و زلت خالی نتواند بود اگر در مقابله هر جرمی عقوبتی بظهور رسد و بازای هر گناهی سیاستی وجود گیرد مضرت کلی که در مهمات ملکی و مالی سرایت تواند کرد از ان نقصان پدید آید نظم به تندی سبک دست بردن به تیغ ٭ بدندان برد پشت دست دریغ ٭ هر سی کز تحمل بماند تهی ٭ حرامش بود تاج فرماندهی ٭ دیگر پادشاه باید که باندازهٔ اخلاص و مناصحت و هنر و کفایت آنکس که در موضع تهمتی افتد نیکو بشناسد تا اگر از ان جمله باشد که در مصالح ملک بر واستعانتی توان کرد یا در وقائع و مهرات بر او مددی توقع توان داشت در تازه گردانیدن اعتماد بر وی سعی فرماید و تهمت و تشبیت او مسارعت نماید و این عمل از عیب و ریب خالی شناخته قوت دلش را از وجه استمالت و استعطاف بقرار معهود باز رساند چه مهمات ملک را نهایت نیست و حاجت پادشاهان بکافیان ناصح و عاملان امین که استحقاق تربیت اسرار و استعداد استقلال در مهمات داشته باشند هم مقرر است و بهترین اسباب جهانداری آن باشد که گروهی را بکمال خرد و صلاح و هنر و عفاف آراسته باشند و بسداد و امانت و تقوی و دیانت زینت یافته و بحق گزاری و نصیحت و هواخواهی و مودت از اقران بشهرت تربیت فرماید و معرفت آن که از هر یک چه کار آید و هر کدام چه کار را شاید حاصل کند و هر فردی را از افراد بهیستهٔ و بر اندازهٔ رای و شجاعت و بمقدار عقل و کفایت بکاری نامزد نماید اگر با هر کسی علمی و هنر یا خصلتی و از ان هم غافل نباشد که خلق بی عیب نتواند بود و گفته اند هیچ یاری عیب جو

تا تو نانی بی یار + و درین دقیقه احتیاط تا بدان حد واجب ست که اگر کسی مهمی که مباشر آنست خللی راه
خواهد داد او را از سر کار دور باید کرد و اگر دیگری بکفایت مهمی بر هم خواهد زد ازان نیز احتراز باید نمود و اگرچه
این صورت محال ست که کفایت سبب نقصان امور گردد و اما این تاکید برای آن رفته است تا دانسته
شود که برای حصول غرض تبرک اصحاب هنر و کفایت متعذر ان گفت پس از ارباب جهل و ضلالت دوری
کردن بصواب نزدیکتر خواهد بود پس از تفهیم این معنی و شناختن این دقائق بر پادشاه فرض عین ست
که بتجسس و تتبع احوال و تفحص اشغال کار عمال و ابنا تفویض میفرماید بجای آرد چنانچه نقیر و قطمیر احوال اسلے
و ملکی بروی پوشیده نماند و درینجا دو فائده کلی متصور ست یکی آنکه معلوم گردد که از مباشران عمال کدام رعیت
پرورست و کدام جفاگستر آنرا که رعایت رعایا میکند استمالت داده در آن شغل دست قوی دارد و آنکه غم
زیردستان نخورد نامش از جریدهٔ عمل محو کرده در دفتر عزل ثبت نماید مثنوی خداترس را بر رعیت
گمار + که معمار ملکست پرهیزگار + بد اندیش تست آن و خونخوار خلق + که نفع تو جوید در آزار خلق +
ریاست بدست کسانی خطاست + که از دستشان دستها بر خداست + نکوکار هرگز نه بیند
بدی + چو بد پروری خصم جان خودی + و دیگر آنست که چون این صورت بر ضمائر همگنان وضوح
یافت که پادشاه ثمرهٔ کردار نیکوکاران بحو بهتر وجهی مبامیدارد و خائنان را بقدر گناه تنبیهی واجب
می بیند اهل صلاح امیدوار گشته در جانب نیکوکاری کاهل و آسان گیر نمی شوند و مفسدان ترسناک
و هراسان شده در طرف افساد و مردم آزاری دلیری و بیباکی نمی کنند و حکایتی که لائق این مقدمات
باشد داستان شیر و شغال ست رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در
زمین هند شغالی بود فرسیه نام روی از دنیا بگردانیده و پشت بر تعلقات بیحاصل زده آورده اند
که در میان امثال و اشکال خود می بود اما از خوردن گوشت و ریختن خون و ایذای جانوران تحرز
می نمود بیت لب بخون کسان نه آلوده + وز بدی اجتناب می فرموده + یاران با وی
مخاصمت بر دست گرفتند و مباحثه مودای نزاع و جدال آغاز کردند و گفتند که ما بدین سیرت
تو راضی نیستم و رای ترا درین اجتها و تخطئه نسبت مینیم بعدما که از صحبت ما اعراض نمی نمائی

در عادت و سیرت موافقت باید نمود و چون دامن وفاق از مخالطت در نمی چینی سر از گریبان
اتفاق بر باید آورد و نیز عمر عزیز را در زحمت گذاشتن و خود را در زندان ریاضت محبوس داشتن
چندان فائده ندارد و نصیب خود از لذات دنیا استیفا می باید کرد تا از مشرب ولا تنس نصیبک
من الدنیا بهره مند گردی و از اکل و شرب که قوام مادهٔ حیاتست محترز نمی باید شد تا فرمان کلوا واشربوا
را کاربسته باشی و بتحقیق بباید شناخت که دی را باز نتوان آورد و بدو یافتن فردا جزم نشاید کرد
امروز را ضائع کردن و از تمتع و التذاذ او برطرف بودن چه معنی دارد **فرد** بیا تا یک زمان امروز
خوش باشیم در خلوت * که در عالم نمیداند کسے احوال فردا را * اشتغال جواب داد که چون میدانید
که وے گذشت و باز نیاید و مرد عاقل بر فردا اعتماد ننماید پس امروز چیزے ذخیره کنید که توشه
راه فردا را شاید **بیت** آن طلب امروز بهر گوشه * کز پی فردات باشد توشه * دنیا اگرچه سراسر
عیبست باری این هنر دارد که مزرعهٔ آخرتش گفته اند و هر تخم که درو بکاری بر آن بقیامت
برداری زرع یوم حصاد کت غدک **مثنوی** بکوش امروز تا تخمی بپاشی * که فردا بهره جوی تا در نباشی *
اگر این کشت و رزے را نورزی * دران خرمن بنیم ارزن نیرزی * مرد عاقل باید که همت بر احراز
ثواب آخرت مصروف دارد و آن بتقدیم خیرات و مبرات تواند بود و دل بر دولت باقی و نعمت
جاودانی نهد و این معنی بر ترک تعلقات عالم غدار و سرای فانی میسر تواند شد **فرد** بر آستان فنا دل
منه که جاے دگر * برائے راحت تو بر کشیده اند قصور * امروز که قوت دارید و سے توانید مرکب
ریاضت در میدان مجاهدت برانید و از ثمرات تندرستی جهت بیماری ذخیره بردارید و از سرمایهٔ جوانی
برای کسادی بازار پیری سودی بدست آرید و از فوائد حیات استعداد سفر بادیهٔ فنا و فوات مهیا
سازید بزرگی گفته است امروز توانید ندانید فردا که بدانید نتوانید یا حسرتا علی ما فرطت فی جنب الله
بیت چون توانستم ندانستم چه سود * چون بدانستم توانستم نبود * راحت دنیا چون روشنائی
برق بی دوام است و محنتش چون تاریکی ابر بی بقا نه بفوائد نعمتش الفت باید گرفت و نه از
شدائد بلیّش اندوه باید خورد **فرد** گردش دهر گرانے شادی نکند * در فوت شود نیز

نیز زدلعمی + حاصل سخن آنکه دل بر دوستی کلبهٔ عنا وقف کردن از علو همت دور می نماید و بگذرگاه سیل فنا
عمارت نهادن از کمال کیاست خارج می افتد فاعبروها ولا تعمروها این خانهٔ عاریتی و منزل گذشتنی
را علی کل حال عمارت و بگذار تا خراب شود + گفتند ای فریسه تو ما را بترک نعمتهای دنیا میفرمائی
حال آنکه نعم این جهانی از برای آن آفریده شده اند تا بدان فایده گیریم و از لذت آن برخوردار
باشیم و کلوا و رزقناهم من الطیبات گواه این مدعاست فریسه گفت نعم دنیا دست افزاریست که خردمند
از ان نام نیکو و ذکر باقی حاصل کند و زاد راه معاد بواسطهٔ آن بدست آرد تا بحکم نعم المال الصالح مال
سبب حسن مآل او باشد نه وسیلهٔ عقاب و نکال او و شما اگر سعادت دو جهانی میجوئید این سخن در
گوش گذارید و برای طعمهٔ لذیذ که حلاوت آن از حلق درنگذرد ابطال جانوری روا مدارید و
بدانچه بی آزار و ایذا بدست آید قانع شوید و از ان مقدار که بقای جثه و قوام بدن بران متعلق است
درنگذرید و در انچه خلاف شرع و عقل است از من موافقت مطلبید که صحبت من با شما سبب
وبال نیست اما موافقت در افعال ناپسندیده موجب عذاب است و اگر مرا بدین نوع تکالیف متصدع
خواهید داشت پس اجازت دهید تا ترک صحبت گرفته متوجه گوشهٔ عزلت گردم شعر روم در کنج خلوت
در بروی خلق بر بندم + یاران چون فریسه را بر بساط ورع و صلاح ثابت قدم دیدند معتقد گشته از القای آن
کلمات نادم شدند و در مقام اعتذار زبان باستغفار گشادند و فریسه اندک وقتی را در تقوی و دیانت شهرتی
یافت که گوشه نشینان آن دیار دریوزهٔ همت از باطن او کردندی و گرم روان بادیهٔ مجاهدت استمداد همت
از بدرقهٔ نظر او نمودندی بکمتر فرصتی آوازهٔ زهد و امانت او در نواحی آن بلاد شایع شد و ذکر عبادت جمهور را
بحوالی آن دیار رسید نزدیک منزل فریسه بیشه بود مشتمل بر انهار و عیون و اشجار گوناگون در میانهٔ آن مرغزاری که
باغ ارم از غیرت طراوت آن آزرده در نقاب خفا کشیدی و مدد انفاس شمال روح افزایش دل پژمرده را
حیات جاودانی بخشیدی شعر فضای دلگشایش جان فزودی + هوای جانفزایش دل کشودی + دمیده
سبزه بر لب جوی + چو خط عارض خوبان دلجوی + دد و دام و وحوش و سباع بسیار رخت آمده و بواسطهٔ
صفا و لطافت هوا و وفور آب و هوام آنجا آرام گرفته و ملک ایشان شیری بود با هول و هیبت بهره

و بغایت مهیب و بنهایت صولت **فرد** نعره چون خروش رعد بلند + دیده همچو برق آتشبار + مجموع ساکنان آن بیشه در قید متابعت او بودندی و در پناه حشمت و حریم حرمت او روزگار بگذرانیدندی و او را کامجوی لقب نهاده بودند و بدین لقب آوازه در اطراف مملکت درداده روزی کامجوی با ارباب دولت از هر باب سخن در پیوسته بود و بهرگونه راه مقالات گشاده در اثنای کلام حکایت فریسه در میان آمد چندان صفت کمال صلاحیت و حسن معیشت او از اطراف و جوانب بسمع ملک رسانیدند که بجان و دل جویای صحبت او شد **فرد** رخساره او ندیده چون مردم چشم + فی الحال درون دیده جایش داد ند + القصه شوق کامجوی بملاقات فریسه از حد تجاوز نموده کس بطلب وی فرستاد و نیز فرمان نشانا را انقیاد فرموده بدرگاه عالم پناه حاضر شد ملک شرط احترام مرعی داشته در مجلس عالی شرف جلوس ارزانی فرموده و در انواع آداب طریقت و معارف حقیقتش بیازمود حاصل الامر فریسه را در بیان فضائل آداب بحری یافت بیکران و در معرفت حقائق کمالات گنجی دید گوهرافشان بار دیگر بطریق کارسازی و هم پردازی و فصاحت تقریر و اصابت تدبیر امتحان فرمود نقد حالش بر محک قبول تمام عیار آمد ع
زرکه پاک بود ز امتحانش چه غم دارد + کامجوی را صحبت او خوش آمده بمجالست او موانست فرمود پس از چند روز با وی خلوتی کرده گفت ای فریسه مملکت ما بسته دارد و اعمال و مهمات آن بسیار ست و خبر زهد و عفت تو بمسامع جلال رسانیده بودند و من هیچ نادیده زده ام دوست تر داشتمت + و این زمان که ترا دیدم نظر بر خبر راجح آمده سماع از عیان قاصر ماند **بیت** شنیده ام که در آفاق نیست ثانی + چو دیده ست بتحقیق خبر از عیان ثانی + این زمان بر تو اعتماد خواهم فرمود و مهمات ملک و مال بتو تفویض نمود تا در پرتو تربیت ما ارتفاع یافته در زمره خواص و نزدیکان ما داخل گردی و بمین عنایت و حسن عاطفت ما از اقران و امثال بلکه از ابنای زمان بعز اختیار و شرف اقتدار ممتاز گردی **فرد**
بر آستان دولت ما هر که سر نهاد + دیگر نشست هفت فلک را به سر بر شد + فریسه جواب داد که سلاطین را لازم ست که برای کفایت امور جمهور انصار شایسته و اعوان بایسته اختیار کنند و با این همه باید که هیچ کس را بر قبول عملی اکراه نفرمایند که چون کاری بجبر در گردن کسی افگنند او در انضباط آن میسر نشود

و از عهدهٔ لوازم و شرائط آن اجتنابی بیرون نیاید وبال آن هم بسلطان راجع گردد و بهره تا فرمانهای او بفر مانشیده
عائد شود و غرض ازین سخن آنست که من اعمال سلطانی را کاره ام و بهان درو فی و دران تجربه ندارم و
تو بادشاهی ذو شوکتی و سلطانی عالی رتبتی و در خدمت تو حوش فراوان و سباع بیکرانند بقوت و کفایت
آراسته و بصفت امانت و دیانت مشهور شده و طالب این نوع عملها نیز هستند اگر در باب ایشان عنایتی
والتفاتی ارزانی داری دل مبارک را از دغدغهٔ کفایت مهمات فارغ گردانند و به تحفهٔ هدیه که از
ارتکاب عمل یابند شادمان و مستظهر گردند تا بچه می گفت درین مرافعه چه فائده داری و ازین منع چه
سود می بینی و من البته ترا معاف نخواهم داشت و طوعاً و کرهاً طوق مباشرت این مهم در گردن نهادنت
خواهم افگند ع اگر خواهی و گرنه آن مائی ۰ فرو به گفت که ار سلطان مناسب دو کس باشند یکی زیرکی
سخت روی که بمبالغه و بی آزرمی غرض خود حاصل کند و بزیرکی و حیله از همه پیش برده هدف تیر غرض
نگرداند دوم غافلی ضعیف رای که بر خواری کشیدن خوی کرده باشد و پروای بی ناموسی تلف نام و عرض
ندارد و چنین کس در معرض حسد نیاید و کس با او در مقام عداوت و مخاصمت نباشد و من ازین دو
طبقه نیستم نه حرص غالب دارم که خیانت اندیشم و نه طبع خسیس که بار ذلت کشم قطعه بخدائیکه آفرین
کرد هست ٭ عاقلان را بخویشتن داری ٭ که نیرزد بنزد همت من ٭ ملک هر دو جهان بیک خواری ٭
را از سر این اندیشه بر باید خاست و مرا از تحمل بار شغل معاف داشت که مدتی شد تا دیدهٔ حرص
شوخ چشم را بسوزن قناعت بر دوخته ام و متاع بی اعتبار آز و نیاز را بشعلات آتش ریاضت
سوخته واگر دیگر باره ملک مرا بعلائق دنیا آلوده گرداند بمن همان خواهد رسید که بدان مگسان که در میان
طبق عسل نشسته بودند رسید شیر پرسید که چگونه بوده است آن حکایت آورده اند که روزی
یکی از فقرای صافی دم که در طریق طریقت ثابت قدم بود و ببازاری میگذشت درویشی حلواگر
که از چاشنی فقر بهره داشت آن عزیز را التماس کرد که زمانی بر در دکان او قرار گیر و مرد عارف
از روی دل نوازی آنجا بنشست و استاد حلوائی بر رسم تبرک طاسی پر عسل گداخته پیش درویش نهاد
و مگسان چنانچه رسم ایشان باشد که بر شیرینیها غلو کنند و هر چند کسی بدفع ایشان قیام نماید ممتنع

فشنوید ع مگس جای نخواهد رفت چو دکان حلوائی + یکبار بر طاس عسل فرو ریختند بعضی بر کناره طاس
نشستند و برخی خود را در میان انداختند حلوائی دید که هجوم مگسان از حد گذشته باد بیزن بجنبانید آنها
که بر کنار طاس بودند بآسانی پرواز نموده رفتند و آنها که در میانه جا گرفته آرام داشتند پاهای
ایشان بعسل فرو مانده بود چون خواستند که بپرند پرهای شان نیز بعسل آلوده شده بدام هلاک
افتادند آن درویش عزیز را وقت خوش گشت و نعره های مستانه زدن گرفت و بعد از آن که دریای
باطن شیخ بیارامید و موج بحر وجد و حال فرونشست مرد حلوائی گفت ای عزیز ما حلوائی بصورت
افروخته ایم میداریم این چه معنی در این محل بر تو حل و وا شد و از ما دریغ مدار ع بگشا لب شیرین شکر ریز
کن + شیخ فرمود که دنیا دکان دونان و حریصان و طلبکاران او درین طاس عسل بر من عرض کردند و
ملهم غیبی بمن گفت این طاس را دنیا دان و این عسل را نعمت است آن و این مگسان را نعمت خواران
و آنها که بر کنار طاس نشسته از فقیران قانع که باندک لقمه از مائده دنیا خرسند شده اند و دیگران که در وسط
طاس اند اهل حرص و آز که پندار ایشان آنست که چون در میانه کار باشند نصیب ایشان بیشتر
خواهد رسید و از منطوق الرزق مقسوم غافل مانده اند اما چون عزرائیل مروحه الرحیل بجنبانید
آنها که بر کناره بودند آسان بپرند و بر آشیانه فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر باز میگردند و آنها
که در میانه نشسته چندانکه حرکت بیشتر نمایند پای شان فروتر رود و در مضیق ثم رددناه اسفل
سافلین مانند و آن حال ایشان شقاوت دار ابدی انجامد مثنوی چرا یک لقمه باید
چشیدن + و زان پس انتهی خواری کشیدن + بخرسندی گرای ایکه بقناعت + نباشد
هیچ گنجی چون قناعت + و ای پدر این نقل جهت آن بود تا ملک پر و بال اقبال مرا بعسل دنیا
و حل آلوده نسازد و شاید که چون وقت اجل فرا رسد طریق سلوک راه آخرت بر سبیل
سهولت میسر تواند شد بیت چنان رفتی بدست آر از زبانه که گر گویند زر گرد ستی روا نه +
ملک جوی گفت اگر کسی نظر بحق دارد و در روش عدالت مستقیم شده هیچ دقیقه از راستی فرو نگذارد
و قمر و صدر رستگاران الاستغلمان باز گردد و نشین حمیت کشید کان بدان خویش و تازه روزنامه در

کنایه است از پیری و ضعف پس کم مشغول مومن از زمان جوانی او باشد برای جهان ثواب ۱۲ توجه و عمل کن ۱۲ لفظ از حاضر ۱۲

پذیرد هر آینه در دو بنیاد دولت او را عز استقامت خواهد بود و در عقبی بشرف رفعت و کرامت خواهد
رسید فریسه گفت در احوال سلطانی اگر بشر اخلاص سرانجام یابد رایحهٔ نجات آخرت توان شنید فاما در دنیا
کار او را دوام استقامت صورت نه بندد و مدت عمل او را قرار و ثبات ممکن نباشد چه هرگاه کسی
بتقرب سلطانی سرفراز شد هم دوستان سر مخاصمت با او در روی کشند و هم دشمنان جان او را
نشانهٔ تیر بلا سازند و هرگاه که اجماع بر عداوت او منعقد گردد البته ایمن نتواند بود و خوشدل نتواند
زیست و اگر چه پاسبان بر فرق کیوان نهد سر بسر سلامت نبرد شیر فرمود که چون رضای ما ترا حاصل
آمد خویشتن را در رعایت و هم میفگن که حسن عقیدت ما حجاب بدسگالی دشمنان تمام ست بپاک گوشمالی
راه مکاید ایشان بسته گردانیم و ترا بنهایت همت و غایت امنیت رسانیم ع چه غم ز حیلهٔ دشمن
چو دوست جانب ماست * فریسه گفت اگر غرض ملک ازین تقویت و تربیت احسانی ست
که در باب من میفرماید بملاطفت و مرحمت خسروانه و انصاف و معدلت بیکرانه آن لائق تر که بگذارد
تا درین صحرا ایمن و فارغ میگردم و از نعیم دنیا بآب و گیاهی خرسند شده از مضرت حسد و عداوت
دوست و دشمن برکناره می باشم و مقرر ست که عمر اندک در امن و راحت و فراغ صحبت بهتر که زندگانی
بسیار در خوف و خشیت و دل مشغول و محنت **فرد** دمی فراغت دل بهتر ست از آنکه کسی بهزار سال
زبر دوش آرزو نشیند * شکالوی گفت ترا دغدغهٔ ترس از ضمیر دور باید کرد و بهانه نزدیک شده اتمام مهمات
بر ذمهٔ اهتمام باید گرفت فریسه گفت اگر حال برین منوال است و ابا و امتناع هیچ فایده نمی دهد مرا امانی
باید که چون زبردستان بامید یافتن منزلت من و زیردستان از بیم زوال مرتبت خود بقصد من برخیزند
ملک بمدمهٔ ایشان بر من متغیر نگردد و در آن تامل و تفکر واجب داند و در قضیهٔ من و کید قاصدان شهرانگیز
هرچه تمامتر بجای آرد **بیت** بهر تهمتی نمی باید خاطر گران کردن * بقول دشمنان سهل است
ترک دوستان کردن * شیر با او شرطی کرده و پیمان بسته اموال و خزائن خویش بدو سپرد
و از تمامت اتباع و لواحق او را بکرامت مخصوص گردانید و مشاورت مهمات جز با وی
نفرمودی و اسرار ملک جز بدو آشکارا نکردی هر روز اعتقاد شیر در حق او زیاده شدی و قربت

و مکالمت او نزدیک شیر بیفزودی تا بحدی که مخالطت بغایت رسید و مجالست بنهایت انجامید
نه فریسه یکنفس بی ملازمت شیر بودی و نه کامجوی بی موانست او آرام داشتی ع چو دوستی
بنهایت رسد چنین باشد ✤ این حال بر نزدیکان شیر گران آمد و مجموع ارکان دولت در مخالفت
او دم موافقت زدند و بر مخاصمت او پیمان مطابقت بستند روزها در تدبیر تغییر او بشب رسانیدند
و شبها در اندیشه دفع و منع او بروز آوردند آخر الامر رای همه بران قرار گرفت که او را بخیانتی منسوب
گردانند تا مزاج کامجوی که هرگز از منهاج راستی و امانت بانحراف مایل نیست در باره وی
متغیر گردد و عقیده شیر در باب دیانتی که او را مظهر کامل آن می شناسد متزلزل شود آن زمان مدخلی
توان کرد در قلع و استیصال او توان کوشید بیت تدریج راهی بدست آوریم ✤ که در پایه او
شکست آوریم ✤ پس یکی را پیش کردند تا قدری گوشت که برای چاشت شیر نهاده بودند بدزدید
و در حجره فریسه پنهان کرد بیت روز دیگر که شیر زرین چنگ ✤ بر کنام سپهر کرد آهنگ ✤ امرا و وزرا
صف خدمت برکشیدند و اشراف و اعیان بپایگاه ملک حاضر شدند و فریسه جهت تدارک
مهمی کلی بطرفی رفته بود و شیر انتظار آمدن او می کشید و جز سخن کفایت و تعریف فهم و درایت او حرفی
بر زبان نمیراند فرد هر دم زبان و مونس جانست نام یار ✤ یکدم نمیرود که مکرر نمی شود ✤ وقت چاشت
ملک رسید و هنوز بسببی در حرکت آمده قوت اشتها غلبه کرد چندانکه گوشت وظیفه ملک بیشتر طلبیدند
کمتر یافتند شیر بغایت متغیر شد و درین محل فریسه غائب بود و خصمان حاضر چون دیدند که آتش
گرسنگی و حرارت غضب بهم پیوست آغاز فساد کردند و تنور خشم گرم یافته فطیر تزویر بر دعای خویش
در بستند یکی از ایشان گفت که چاره نیست از آنچه ملک را بیاگاهانیم و هرچه از منافع و مضار این حضرت
دانیم و شناسیم هرچند موافق طبع بعضی نیفتد بموقف عرض رسانیم کامجوی متنبه شده گفت ملازمان درگاه
و متعلقان یک جهت در هیچ وقت باید که شرط نصیحت فرو نگذارند و حق نعمت شناخته آنچه دانند و
توانند بمحل انها رسانند بیت کسانی حق شناس و حق گذارند ✤ که حال از پادشه پنهان ندارند ✤
بیار تا چه شنیده و بگوی تا چه دیده یکی از آن مفسدان نمام و غمازان تمام جواب داد که من چنان

بازنمودند که فریسه آن گوشت را بسوی خانه خویش برد دیگری از راه بدگمانی مغلطه در افگند و گفت مرا این
باور نمی افتد چه او جانوری کم آزار امانت شعارست دیگری آغاز حیله سازی کرده گفت درین کار
احتیاط باید کرد چه هرکس را دوست و دشمن باشند و بغرض سخنان غیر واقع در اندازند و مردم را زود
زود نتوان شناخت و بر اسرار خلائق بآسانی مطلع نتوان شد دیگری دلیرتر در سخن آمده گفت تحقیق
و وقوف بر سرائر و اطلاع بر ضمائر بزودی صورت نه بندد و لیکن اگر گوشت در منزل او یافته شود
هرچه از خیانت او در افواه خواص و عوام و خرد و بزرگ افتاده است راست خواهد بود کاموسی
را درین محل عنان اختیار از دست بیرون شد و گفت مردم درباره او چه میگویند و بر خیانت
او از چه چیز استدلال میکنند یکی از حضار که موافق مخالفان بود گفت ای ملک در میان اهل این
بلنشد خبر غدر و مکر او منتشر ست و اگر او غدار باشد هرگز ازین ورطه جان بسلامت بیرون نبرد و شامت
خیانت بزودی در وی رسد دیگری از صاحب غرضان زبان افساد بکشود و گفت جمعی امنا
بهر وقت از و خبری میرسانیدند و در تصدیق آن تردد داشتم اکنون که این فصل می شنوم نزدیک
است که ظلمت گمان من بنور یقین مبدل شود دیگری گفت خدیعت و مکر او بیشتر ازین نیز بر من
پوشیده نبود و من فلان و فلان را گواه گرفتم که کار این زاهد ریائی عاقبت بفضیحت کشد از و خطای
عظیم و گناهی فاحش ظاهر گردد و درین باب گفته اند هرکه نفس غلب دارد عاقبت رسوا شود دیگری
گفت عجب ست که با وجود دعوی فقر و پاک طینتی و خرقه صوفیانه و نیک نیتی کسی را شرم نیاید که خیانت
ورزد و عجب اگر این بیت از زبان حال او بر صفحه مقال مرقوم نشده است فرد خرقه پوشی من از
غایت دینداری نیست ✽ خرقه بر سر صد عیب نهان می پوشم ✽ دیگری از وی در معقول گوئی در آمده گفت
این پاکیزه روزگار متقی درین مدت تمامی نالید و تقلید اعمال ملک را در ظاهر بلا و مصیبت و عناد و محنت می
شمرد با این همه اگر خیانت وی ثابت گردد محل حیرت خواهد بود دیگری گفت هرگاه او بدین مقدار که وظیفه
چاشت ملک بود چشم پیشه کند توان دانست که در مهمات کلی چه رشتها گرفته باشد و از مال پادشاه چه
مبلغهای گران متصرف نموده فرد صیاد که برنگذرد از گنجشکی ✽ دانی چه کند چو کبک تیهو بیند ✽ چون از امیدان قاعبت خالی
ای حیطه ۱۲

خالی یافته مرکب بدگوئی بجولان آوردند در ساحت دل کامجوی غبار تردد و تهمت برانگیختند و زبان عنان
بیان بجانب طلب و خیانت برتافته رقمی چند از هر گونه حشو و باز بر دفتر ضمیر ملک ثبت نمودند یکی از
ایشان گفت اگر این سخن راست بیرون آید نه همین خیانت باشد و بس بلکه دلیل کافر نعمتی و حق ناشناسی
خواهد بود و هر آئینه درین جرأت با ملک استخفاف کرده باشد و حرمت و حشمت شهنشاهی را بر طرف نهاده
دیگری از راه موعظت و نصیحت بسخن درآمد و گفت ای یاران بدین نوع کلمات آشفته نامه عمل خود سیاه
مکنید و بحکم ایحب احدکم ان یاکل لحم اخیه دندان نهمت بگوشت برادر خود مرسانید که شاید قصد خیانت
غیر واقع باشد و همه آثم و بزه مستکر گردند اگر ملک این ساعت بفرماید تا منزل او را بجویند گرد اشتباه
از راه حقیقت منطمس و مرتفع نشود چه اگر گوشت در خانه او باشد برهان این سخنها ظاهر گردد و گمانهای خاص و
عام مودی بیقین شود و اگر تهمتی صریح بود و گوشت گم شده در آن کاشانه پدید نباید همگنان را دهان باستغفار
باید گشود و از فریسه بحلی طلبید دیگری گفت اگر احتیاطی خواهد رفت تعجیل باید کرد که جاسوسان او از همه جوانب
احاطه کرده اند ساعت بساعت خبر بوی رسد و در تدارک این قضیه آنچه شرط کوشش باشد فرو نگذارد
در آخر مجلس ندیمی از ندمای خاص ملک گستاخ وار قدم پیش نهاده گفت در تفتیش این حادثه چه فائده
و از تفحص این واقعه چه حاصل که اگر جرم آن خائن نامتدین روشن گردد او بزرقی و شعبده راست
ملک را از مکافات بگرداند و بوالعجبی نماید که همگنان را با آنکه در آن متیقن باشد بشک افکند بیت
آنچنانست در افسون که شکی را برآرد برنگ یقین الحاصل درینحال که شیر گرسنه و خشم آلوده بود
ازین نمط چندانی بگفتند که کراهتی از فریسه بدل او راه یافت و بمضمون من یسمع یخل انواع اندیشها
بر خیالش گذشته باحضار فریسه مثال داد بیچاره از اثر مکائد اعدا بیخبر روی براه آورد و چون دامن
دیانتش از لوث این افترا پاک بود گستاخ وار پیش کامجوی آمد پرسید که آن گوشت که دیروز بتو سپردم چه
کردی جواب داد که بمطبخ رسانیدم تا بوقت چاشت نزدیک ملک آرند مطبخی نیز از اهل بیعت بود بانکار
پیش آمد و بمبالغه بسیار گفت از این کار و حال خبر ندارم و هیچ گوشتی بمن نداده شیر طائفه از امینان فرستاد
تا گوشت در منزل فریسه جستند چون خود پنهان کرده بودند آنرا برداشته نزدیک شیر آوردند

فریبی دانست دشمنان کار خود ساخته‌اند و همی که مدتها بود تا رشته تدبیر آن می‌تافتند محل یافته و پرداخته
با خود گفت **فرد** آفتاب طربم بر سر دیوار رسید * سالها بود که از روز چنین می‌ترسیدم * و از جملهٔ وزرا
گرگی بود تا آن ساعت عیب ناگفته و خود را از جملهٔ عدول شمرده و چنان فرا نمود که بی تحقیق و ایقان
قدم در کاری نمی‌نهد و تا به نقیر و قطمیر وقوف نیابد در وی دخل نکند و لاف دوستی شغال میزد و در باب
حمایت او مبالغه می‌نمود پس از وقوع این صورت بیشتر رفت و ما فی الضمیر آشکارا کرده گفت ای
ملک زلت این نابکار معلوم شد و گناه این خاکسار روشن گشت صلاح ملک در آنست که هر چند
زودتر حکم سیاست تقدیم یابد چه اگر این باب را مهمل گذارند هیچ یک گناهکاران دیگر از فضیحت نترسند
و ساعت بساعت دلیرتر گردند ع سیاست از بهر کار ملک باید * شیر بفرمود تا شغال را بازداشتند
و باندیشه دور و دراز فرو شد دیگری از خاصان ملک آغاز کرد که من از رای روشن پادشاه که آفتاب
از پرتو نورافشانی او اکتساب نماید و شمع شبستان سپهر در طلب روشنی او چهره برافروزد شگفت مانده‌ام
تا این مدت کار این غدار و خیانت این واهی مکار چگونه بر وی پوشیده شده است و از خبث ضمیر
ناپاک و مکر طبع حیله‌انگیز او چرا غافل مانده و با وجود چنین گناهی عظیم و فعل قبیح قتل او را در توقف میدارد
و شربت سیاست را که بیخ درخت عدل بر شاخهای آن تازه و سیراب است بخس و خاشاک تامل مکدر میسازد
کماهی متوجه شده فرمود که سخن تو چیست جواب داد که ای ملک حکما فرموده‌اند حسن سیاست واسطه
ریاست نظام سیاست سبب دوام ریاست هر که تیغ سیاست از نیام انتقام برکشید چهره ... حمایت
روشن توان کرد و آنکه به تیر قهر بنیاد بیداد را زیر و زبر نسازد نهال آمال در گلشن امان نتواند کاشت **نظم**
آیین سیاست ار برافتد * بنیاد امان ز پا درافتد * آن باغ ز ایمنی ثمر یافت * کز عین سیاست
آبخور یافت * و هر که صلاح ملک جوید بر گنهکار سیاست باید راند و هر چند مونس دل و مقبول خاطر باشد
بدان التفات نباید نمود چنانکه سلطان بغداد جهت ... را سیاست کرد ملک پرسید
گفت چگونه بوده است آن **حکایت** بعرض رسانید که آورده‌اند که در دارالملک چین پادشاهی
بود در ریاست قانون عدالت جمشید وار جام جهان نمای تعقل را آیینه روزگار ساخته و ملاحظه عاقبت ...

سکندر صفت چشمهٔ آب حیات لعفت را طالب گشته **بیت** از معدلت شمایل ورفعت تم ہم صد منزل ازان سوی بیابان عدم ٭ و او را پسری بود در بهار دی نیکو خوی بکمند ملاطفت قلوب انام را صید کرده بدانهٔ احسان و اکرام مرغ جان خاص و عام بدام محبت در آورده **فرد** مادر گیتی نزاده بجوادی و جانی صفا صفه ٭ دیده دوران ندیده مثل او صاحب کمال ٭ این پسر را آرزوی مشاهدهٔ حرم کرم که عبارت از محل استیناس انّ اول بیت وضع للناس پدید آمد و شوق طواف آن مطاف الطاف که اشارت است بامن خانه و من دخله کان آمنا از زاویهٔ دلش ظهور نمود و صدای داعی واذن فی الناس لبیک اجابت زده عزیمت احرام زیارت حریم کعبه تصمیم گردانید **قطعه** امید طواف حرم کوسے تو افگند ٭ در وادی هم بالکعبی سر و پا را ٭ لبیک زنان بر عرفات سر کویت ٭ صد قافله جان منتظر آواز در یارا ٭ بعد از ان که از جانب پدر دستوری یافته بود از راه دریا متوجه شد با جمعی ملازمان بر کشتیها که وسعت فلک در جنب عظمت سپر فلکی از آن حقیر نمودی و نه صفحهٔ سپهر در برابر یک ورق از هر سفینه رقعه مختصر بودی سوار شده مرکبان بی پای آب پیمای را روان ساختند و دوان خانه چوبین که سقف در زیر و ستون بر زبر دارد قرار گرفته عنان اختیار را بدست باد سبک رفتار باز دادند **بیت** چو مهر در برج آبی کرده منزل ٭ روان کردند کشتی را بساحل ٭ اندک فرصتے را قطع مسافت بسیار نموده بمعظم رسیدند و لوازم ارکان حج بجای آورده توجه بر آستان بوسی روضهٔ مقدسهٔ حضرت سلطان تختگاه رسالت و خاقان بارگاه عزت و جلالت **فرد** آن شهسوار گرم عنان بلند سیر که کرد ٭ دیم چرخ دوان رکاب یافت صلّی الله علی محمّد المختار و علی آله الاطهار و صحبه الاخیار نموده بسعادت تقبیل عتبهٔ علویهٔ نبویه مستسعد گشتند **بیت** ای خاک بوسی درت مقصود هر صاحبدلی ٭ بردن بخاک این آرزو مشکل تراز هر مشکلی ٭ و از آنجا با قافلهٔ خراسان بجانب بغداد آمدند ملک بغداد از شاهزاده خبر یافته باستقبال بیرون آمد و قواعد اکرام و اجلال بر وجهی که باید شاید رعایت نمود و نزول و علوفهٔ لائق و منزل شایسته و موافق ترتیب فرموده چند روزه استدعاے توقف کرد و چون از رنج راه آسوده شدند هنگام معاودت بوطن جزم کردند شاهزاده از سلطان بغداد عذر بسیار خواست

و خدمتهای او را بتحفه شکرگزاری و سپاسداری مقابله نموده برسم هدیه و تبرک کنیزکی چینی بحرم فرستاد و خود رخت سفر بربسته روی بطرف خراسان نهاد سلطان بعد از رسم مشایعت و قاعده وداع بحرم باز آمده کنیزک را طلبید صورتی دید که نقاش فطرت بزیبای او بر لوح وجود نقشی نکشیده بود و دیده مصور فکرت برعنائی او در جریده خیال شکلی ندیده زلف دلکشش بکمند فتنه عالمی را در زنجیر کشیده و باده جهانتاب از منزل عالی خویش جبهه اش اکلیل بر زمین مالیده دعوی کج خوبان را بکرشمه ابرو بر طاق فراموشی نهاده بود و داعیه زهد گوشه نشینان را بکرشمه چشم نیم مست بباد داده لوحی بر داده **مثنوی** رخش عشاق را شمع شبستان ✤ لبش نقل شراب می پرستان ✤ قدش بخت بلند راستیان ✤ خم زلفش حریم شب نشینان ✤ شکر از رشک لطفش مانده در تنگ ✤ عقیق از شرم لعلش رفته در سنگ ✤ ملک بغداد را از خرامیدن آن سرو آزاد پای دل در گل بماند و از چاشنی لعل میگونش بیواسطه باده مست و مدهوش گشت **بیت** دل بسته بالای یکی تنگ قبا شد ✤ باز این دل تنگم چه بلا شد ✤ چندانکه سلطان با دل از دست رفته کوشش نمود بجای نرسید و هر چند عقل کارفرمای آب نصیحت بر آتش عشق ریخت شعله آن زیاده گشت **فرد** ساکن نمی شود بسخن آب چشم من ✤ کین درد عاشقی بملامت فزون شود ✤ سلطان با کنیزک طرح معاشرت افگنده بیکبارگی از غمخوارگی رعیت و تیمار کار مملکت دست باز گرفت و هرگاه پادشاه بلهو و طرب مشغول شده بپرسش مهمات مظلومان نرسد و گوش بر نغمات عود و چنگ نهاده ناله حزین هر دل تنگ نشنود اندک زمانی راه هرج و مرج پدید آید و فتنه و آشوب بالا گرفته کار مردم باضطراب انجامد **قطعه** هر پادشاه که روی بلهو و طرب نهاد ✤ میدان که هست مرتبه اش را اگه سقوط ✤ میزان که برج اختر لهو و طرب بود ✤ در وی رسد بخسرو سیارگان هبوط ✤ چند روز برین حال برآمد ارکان دولت و اعیان حضرت از بی پروائی ملک بتنگ آمده حال شهر و ولایت را مضطرب دیدند مجموع دست نیاز گشاده روی بگوشه نشینان و صاحبدلان آوردند و از باطنهای درویشان پاکیزه نفس دریوزه دعای نموده جهت اصلاح حال سلطان نذرها فرمودند سهام دعاهای بغیر ضمان بهدف اجابت رسیده شبانگاه ملک در خواب دید که آینده با وی

میگوید بیت ای شاه چه گوئی چو بپرسند از تو ٭ جای که تبرسی و نترسند از تو ٭ این چه کار لیست که بردست
گرفته و دست از کار مظلومان باز داشته نزدیک شد که کار از دست برود و دولت از پا مستی در آید
برخیز و با سر مهم خود رو مع ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی ٭ شاه از هیبت این واقعه از خواب در آمد
غسل کرده زبان باعتذار و استغفار بکشود و بتدارک مافات مشغول شده فرمود که آن کنیزک دیگر بخلوت
او در نیاید و اگرچه بی او آرام نداشتی و دلش بی مشاهده خیال جمالش قرار نگرفتی ولیکن از خوف الٰهی
و بیم زوال بادشاهی بران منوال حکم فرمود کنیزک دو سه روزی صبر کرد و شبی سودای صحبت ملک
در سرش افتاده خود را در بارگاه انداخت و با روی چون گل برگ طری که از نسیم سحری شگفته باشد و
زلفی چون سنبل پرتاب که در نافه مشک ناب نهفته بود مثنوی ز سنبل بر سمن مرغوله بسته ٭ ز مرغولش
بنفشه گشته دسته ٭ ز مستی نرگس جادوش در خواب ٭ ز سودا سنبل هندوش در تاب ٭ بار دیگر بمشاهده
جمال او هوش ملک بغارت رفت و غوغای عشق متاع عقل و فهم را بتاراج داد بیت باز عشق آمد
و دیوانگی پیش آمد ٭ بر دلم از مژه غمزه زنی نیش آمد ٭ چند روزی دیگر شیفته جمال و فریفته زلف
و خال او شده بعشرت گذرانید و دیگر باره منهیان عالم غیب باشارت لاریب او را براه صلاح خواندند
شاه با خود آمد و گفت بجز دفع این فتنه درد مرا درمانی نیست و بی آنکه این بلا منعدم گردد کار مرا امید
سامانی نه پس حاجبی را امر کرد که این کنیزک نافرمانی کرده و بی اجازت ببارگاه در آمده او را ببر و در
دجله انداز حاجب کنیزک را بیرون آورد و با خود اندیشید که این محبوبه ملک است شاید که فردا پشیمان گشته
او را از من طلبد و چون هلاک کرده باشم دست فکر بدامن تدارک نرسد پس او را در خانه پنهان کرد و شاه
بواسطه این حرکت اندوهگین شده چون از صفه بار بخلوت باز آمدی و آرزوی دیدار یار غلبه کرده
مضطرب گشتی و باز خود را ملامت کرده بدلائل عقل تسکین دادی شبی جهت دفع ملال از بادهٔ زلال قدحی
نوش کرده و مواعظ خرد و نصائح عقل را فراموش نموده خیال یار دلفریب او را بی شکیب ساخت
و حاجب خاص را طلبیده استفسار حال دلدار نموده تهدیدی تمام گفت اگر امشب او را حاضر
نکردانی ترا بسیاست رسانم چندانچه حاجب مقدمات عذر ترتیب کرد بجای نرسید بیت

سلطانی مشاهده فرموده خود را معرض تلف میدید بالضرورة ماه را ببارگاه شاه رسانید دیگر باره
اساس نشاط نهاده و اسباب عیش آماده شد **قطعه** ایم وشبی و یار در پیش * جام می خوشگوار در پیش
گل آمده و خزان گذشته * دی رفته و نوبهار در پیش * القصه نوبت با دشاه بکشتن او حکم کرد
و حاجب ملاحظه نموده در توقف افگند تا مهمات ملک بکلی معطل ماند سلطان دانست که چاره این بلا جز
بجود نتوان نمود و دفع این غائله بامید دیگر نتوان کرد ع بدست دیگری بر ناید این کار * پس بهر کرا
بکشتن کنیزک فرماید هر آئینه ملاحظه حال کرده در توقف خواهد افگند پس ملک دفع او را خود متصدی بود
و نمی خواست که از روی ظاهر بی جنایتی واضح کسی را تلف کند تا عاقبت الامر روزی بر بام
قصر ایستاده در دجله می نگریست و کنیزک از دور کمر خدمت بسته جمال سلطان مشاهده میکرد سلطان
از خوف عاقبت و وبال غفلت بر اندیشیده دانست که وقت ست با خود گفت اگر چه خون بیگناهی
بگردن میگیرم اما صد هزار دل که از بی پروائی من غرق خون شده درمان می پذیرد و هر چند این دختر مرا
بجای جان ست ولیکن ملاحظه حال دل آزردگان رعیت زیاده از انست پس فرمود که نزدیک تر آی
تا این کشتی را تماشا کنی کنیزک چون نزدیک رسید ملک دست برو زده در دجله افگند و تاسف بسیار
اظهار کرده چنان فرانمود که خود در آب افتاد انگه حکم کرد که او را از آب بیرون آورده دفن کردند و تعزیت
قیام نموده و شرائط کلی دران باب اقامت فرمود و برای اصلاح ملک جانان خود را بدست خود بیجان
کرد ع پادشاهان از پی یک مصلحت صد خون کنند * و این مثل برای آن آوردم تا ملک داند که صلاح
مملکت رعایت کردن ازان بهترست که با شخصی خائن موافقت نمودن و یک تن را که بحضرت او شامل
باشد در ساختن بصلاح نزدیک ترکه هزار کس را مجبور داشتن شیر را بدین دمدمه آتش غضب برافروخت
بنزدیک فریسه پیغام داد که اگر این گناه را عذری داری باز نمائی فریسه چون بیگناه بود و گفته اند هر کرا
دست کوتاه بود زبانش دراز ست ع بی گناهان دلیری باشند * جوابی درشت باز فرستاد سخنان گفت آمیز
او و خوشامدهای فتنه انگیز معاندان یار شده آتش خشم کامجوی بالا گرفت و عهود و مواثیق را بطرف
نهاده بکشتن فریسه حکم مطلق کرد آن خبر بمادر شیر بردند دانست که تعجیل کرده است و جانب حلم

از تقسیم طعام بفقرا و مساکین و ذوی الحاجات ۱۲ موافقت ورزیدن ۱۲ در عرض جواب ۱۲ و در بعض نسخ رسید بجای بردند دیده شده ۱۲

وبردباری را مهمل گذاشته و صبر و سکون را نجفت و سبکساری بدل ساخته با خود اندیشید که زود تر باید رفت و فرزند خود را از وسوسهٔ دیو لعین رهائی باید داد چه هرگاه که بر سلاطین خشم مستولی گردد شیطان نیز بر و تسلط یافته بهرچه خواهد امر فرماید و از مضمون حدیث صحیح اذا استشاط السلطان تسلط الشیطان و همین معنی مفهوم میگردد بیت غضب از شعلهای شیطانی ست ❊ عاقبتش موجب پشیمانی ست نخست کس پیش جلاد فرستاد که در کشتن شغال توقف کن تا من با شیر سخن گویم و خود نزدیک شیر آمده گفت ای فرزند شنیدم که بکشتن فریب شغال داده گناه او به پرده ابهام چه میپوشی از و صادر شده شیر صورت حال باز راند مادر شیر گفت ای پسر خود را در بادیهٔ حیرت سرگردان مساز و از مشرب عدل و احسان بی بهره مباش و بزرگان گفته اند که هشت چیز به هشت چیز از بسته است حرمت زنان بشوهر و عزت فرزند بپدر و دانش شاگرد باستاد و قوت سپاه بلشکرکش و کرامت زهاد بتقوی و ایمنی رعیت بپادشاه و نظام کار پادشاه بعدل و رونق عقل بعقل و خرم و عمده درین باب دو چیز ست یکی شناختن اتباع و حشم و هر یک از ایشان را بمنزل او فرود آوردن و بمقدار کفایت و هنر تربیت کردن دوم متهم داشتن ایشان در باب یکدیگر چه مقربان درگاه سلاطین را با هم نزاعی تمام ست که جز بفنا و هلاک مرتفع نشود پس اگر پادشاه سعایت این در حق آن مسموع دارد و غمازی آن در بارهٔ این قبول کند دیگر بر سلطان و ارکان دولت اعتماد نماند جهت آنکه هرگاه خواهند مخلصی را در معرض تهمت توانند آورد و خائنی را در لباس امانت جلوه توانند داد و بدین واسطه بیگناهان در گرداب بلا گرفتار مانند و مجرمان بر ساحل نجات بایمنی و سلامت گذرانند بیت بی گنه دل شکسته در زندان ❊ مجرم از دور خرم و خندان ❊ و لاشک نتیجهٔ این کارها آن باشد که حاضران از قبول عمل امتناع بردست گیرند و غائبان از خدمت تقاعد نمایند و نفاذ فرمانها علی الاطلاق در توقف افتد و هزار خلل بارکان ملک راه یابد و مضرتها که بدین متفرع باشد از حد حصر بیرون و از مرتبهٔ قیاس افزون ست قطعه منه گوش بر قول اهل غرض ❊ که از بنیان رسد ملک و دین را شکست غرض جو اگر از تو شد سر بلند ❊ شود پایهٔ قدر و جاه تو پست ❊ اگر با حسودان شدی

هم رکاب ۴ عنان بزرگی بوادی زد دست ۵ شیر گفت من بقول کسی در حق فریسه حکم نکردم بلکه تا خیانت
او بر من ظاهر نشد مزاج من متغیر نگشت ۶ مادر شیر گفت تغیر مزاج پادشاهان بالیقین صادق خصوصاً با مفسدان
درگاه روا نیست و آنچه گفتی خیانت او بظهور رسیده هنوز این سخن در حجاب شبهتست و دقیقه که
پرده از روی این کار برافتد حقیقت آن ظاهر خواهد شد و بایستی که این مقدار گناه که بگمان فریسه
را بدان منسوب میسازند در فضای حلم تو گنجایش داشتی و سوابق خدمتگاری او نصب العین
خاطر بودی و مساعی و مآثری که بر در این دولتخانه از وی بظهور پیوسته از لوح ضمیر محو نشدی
و سخن بی هنران نا آزموده درباره هنرمندان کافی بسمع قبول مسموع نگشتی مثنوی سفله نخواهد دگری
را بکام ۰ خس نگذارد کسی انجام ۰ بی هنران صد حیل آرند پیش ۰ تا نرود کار هنرمند پیش ۰ ای فرزند عقل و رای اندیش
و رای عالم آرای را در هر صورت که پیش آید و هر حادثه که روی نماید حکیمی عادل و ممیزی کامل باید شناخت
که شرف جوهر آدمی بصفای خرد ارجمند است بیت عقل است که بنیاد شرف محکم ازوست
افزونی حرمت بنی آدم ازوست ۰ و فریسه در دولت تو بمحلی بلند و درجه رفیع ارجمند رسیده بود
و مرتبه بزرگ و پایه عظیم یافته بمجلس ابروی ثنا میگفتی و در خلوتها با وی عرض مشاورت ارزانی میداشتی
اکنون بر تو لازم است که عزیمت در ابطال قول خود فسخ نکنی و بنائیکه بدست تربیت برافراشته در هدم قاعده
آن نکوشی و خود را و او را از شماتت اعدا و شادکامی حسودان نگاهداری تا چنانچه فراخور ثبات و وقار
تو باشد تفحص و استکشاف از لوازم شمرده احتیاط و استفسار بر وجهی کلی بجا آورده نزدیک عقل معذور
باشی و بمذهب عقلا از شوائب تهمت دور گردی و این گناه که بدو نسبت میدهند از آن حقیرتر است
که مانند او خردمندی آئینه امانت را بغبار آن تیره گرداند و دامن دیانت بقاذورات امثال این
محقرات بیالاید و من میدانم که حرص و شره و سبع و قناعت او را مغلوب نتواند ساخت و آز و
آرزو مرکب امل در ساحت بینش و دانش او نمیارد تاخت و درین مدت که فریسه ملازم این آستانست
گوشت نخورده و پیش از آن نیز بدین صفت موصوف بود و کیش و صیت اجتناب او از اکل حیوانات
در افواه بهم افتاده بود و باستماع همه رسیده [illegible] چون بدین درازی نهد ۰ و غالب ظن آنست که دشمنان

گوشت در منزل فریسه نهاده باشند و آنمقدار در جنب کید کائدان و حسد حسدان بسیار نیست چه از حسودان کسی
بوده که تو هم آنکه کسی آزار رسد به قتل نفس خود راضی شده چنانچه آن خواجه بیدولت غلام را بکشتن خود
فرموده شیر درخواست نمود که بیان فرمائید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که در بغداد
مردی بود حسود و همسایه داشت صالح متدین که روزها بوادی وزه اقدام ریاضت بسر بردی و شبها منهاج
عباده را بطریق تهجد و مجاهده بپایان رسانیدی **بیت** شمع محبت ز دل افروختی + هر چه بجز حق همه را
سوختی + مردم بغداد روی اعتقاد بدان عزیز بازگشت کردندی و در مجالس و محافل ذکر خیر او گذشتی و اکابر
شهر او را به نیکوئی یاد کردندی و برسم تحفه و تبرک نقد و جنس بروی نثار نمودندی و همسایه حسود ازین جهت
با آن نیکمرد حسد بردی و بانواع در حق وی قصدها پیوستی اما هر تیر مکر که از کمان گمان افگندی بر سپر صلاحیت
و درع ورع او کارگر نیامدی تا ازین معامله بتنگ آمد و بغایت درماند غلامی خرید و درباره او مواجب
الطاف و انعام واجب دید و شرائط اشفاق و اهتمام تقدیم می نمود و بارها گفتی که ترا از جهت مصلحتی می پرورم
و برای مهمی کلی تربیت میکنم و امیدوارم که دل مرا از زیر آن بار بیرون آری و خاطر پریشان مرا از آن مشغله
فارغ سازی **فرد** آب دیده که می پرورم نه سود ندرونش + امیدوار چنانم که آتشی بنشاند + چون مدتی
برین بگذشت و غلام در مقام انقیاد و مطاوعت آرام یافت چند نوبت بر زبان نیاز بمباشرت مهم و عود
از کتاب شغلی که مقصود خواجه در ضمن آن مندرج باشد تقاضا نمود و گفت انواع نوازش و مرحمت که
درباره این بیچاره مبذول فرموده بقوت عبارت شرح آن نتوان داد و اصناف التفات و عاطفت
که بنده سرافگنده را بدان اختصاص داده بمدد بیان در سلک تبیان نتوان کشید **فرد** از بنده نوازیت
چو سوسن شده ام + هر عضو زبانی و شکر آزادی + میخواهم که در مقابله این دولتها من نیز جان سپاری کنم
و بازای این نعمت طریق خدمت بجا آرم **بیت** نقد روان خویش نثاری تو میکنم + جان کیسه است در
سرکاری تو میکنم + خواجه چون دید که غلام داعیه حق گذاری و تمنای هواداری دارد پرده از روی کار
برداشت و فرمود که بدان و آگاه باش که من از دست این همسایه بجان آمده ام و میخواهم که او را بنوعی بتنگی
رسانم چندانچه حیله انگیخته ام و چارها ساخته تیر تدبیر من بهدف مراد نرسیده است و آتش حسد هر ساعت

در دل من شعله میکشد و زندگانی بر من منغص میسازد و من از غصه او از لذت حیات سیر شده ام و از عمر خویش
بیزار گشته ترا درین مدت از جهت این پرورده ام که امشب مرا بر بام همسایه بکشی و همانجا بگذاری و بروی
تا چون بامداد مرا آنجا کشته ببینند هر آینه او را بتهمت خون من بگیرند و مال و جان او در معرض تلف آید و ناموس
نیکمردی و صلاحیت او در هم شکنند و اعتقاد مردم در حق وی به فساد انجامد و دیگر لاف ورع و زهادت
نتواند زد و بزعم مردمان معنی این بیت در حق او راست آید که گفته اند **فرد** زاهد از عجب پرده یا رب
برافگن پرده اش ٭ تا ببینند اهل عالم فسق پنهان آشکار ٭ غلام گفت ای خواجه ازین فکر درگذر و
چاره این کار بنوعی دیگر پیش گیر و اگر مراد تو دفع زاهد است من او را بقتل رسانم و دل ترا از جانب او
فارغ گردانم خواجه گفت آن اندیشه دور و دراز است نشاید تو بر دوست نیابی و بدین زودی
کشتن او میسر نگردد و مرا دیگر قوت و طاقت نمانده بهتر آنکه این خدمت بجا آری و مرا از خود خشنود گردانی و
اینک خط آزادی تو تسلیم میکنم و بدره زر که معیشت تو بقیة العمر بدان بگذرد بتو میدهم تا ازین شهر بروی
و بولایت دیگر مسکن سازی غلام گفت ای خواجه هیچ عاقل این فکر نکند که تو کرده و آنکه بوی از خرد شنیده
باشد چنین اندیشه نشاید که تو نموده چه نکبت دشمن بزمان حیات مطلوب بود و چون تو از دایره زندگانی
بیرون رفتی ترا از کشتن او چه لذت و از شکنجه و حبس او چه بهره **فرد** چون من نباشم در گلستان لاله گو هرگز مروی
چون من برفتم از چمن شمشاد گو هرگز مباش ٭ چندانچه ازین نوع سخنان در میان آورد هیچ مفید نیفتاد و
چون غلام رضای خواجه دران دید سرش بر بام خانه همسایه برید و نعش او را که تنگ عرصه وجود
بود همانجا بگذاشت و خط آزادی و بدره دینار برداشته روی باصفهان نهاد و دران دار الامان
بار اقامت فرو گرفت و روز دیگر خواجه را بر بام زاهد کشته یافته زاهد را بتهمت خون گرفته بزندان
بازداشتند و چون شهرها گشتن حسود مرد و حسد بر وی [illegible] و اهالی بغداد بعفت و
سلامت نفس او گواهی میدادند کسی او را تعرض نمیکرد اما قاضی نیز بر تهمت او رفتند و چند وقت پنهان
محبوس بماند قضا را بعد از مدتی یکی از معارف تجار در اصفهان غلام را دید و علامه احوال متعلقان خواجه
و همسایگان تفحص مینمود در اثنای آن حال سخن بدان کشید و حبس او رسید غلام گفت عجب ستمی بران بیگناه

واقع شد حال آنکه این کار بحکم و فرمان خواجه از من صادر گشته و آن مرد صالح ازین معامله بیخبر است پس
کیفیت حال بتمامی باز گفت و خواجه تاجر جمعی را بران حال گواه گرفت و به بغداد آمده صورت حادثه و
کیفیت واقعه باز نمودند و آن مسلمان خلاص یافته مرد حاسد نشانهٔ تیر لعنت شده و همسایهٔ متورع مضمون
این قطعهٔ غرا که نتیجهٔ خاطر یکی از فضلاست بزبان حال ادا می نمود **قطعه** در باب من ز روی حسد بکید و
ناشناس + دمها زدند و کوره بتدبیر تافتند + واندر شب ضلال لبسی گمان مگر + موی عرض بناوک حیلت
شکافتند + ز اعمال آن همه نیکی بمن رسید + ایشان جزای فعل بد خویش یافتند + و این مثل بدان آوردم
تا ملک معلوم فرماید که از اهل حسد چه نوع کارها می آید و بعد ما که ایشان با خود درین مقام توانند بود و پیش
مرغان در اوج هوا و ماهیان در قعر دریا و سباع در ساحت صحرا از قصد بدسگالان چگونه ایمن گردانند
و از خدمتگاران تو آنها که در منزلت از فریسه کمتراند و بیشتر بیشتر ازین آبروی داشته اند اگر در بارهٔ وی
مکر اندیشه و جهت انحطاط مرتبهٔ او غدری برانگیزند دور نیست تعجیل و شتاب بزرگی را توقف دارد و آئین
حلم و وقار پیش گیرد و درین کار تاملی شافی فرماید و تدارک آن نوعی اندیشد که لائق بزرگی تو باشد و چون
امروز عنان سیاست باز کشیده باشی و فردا حقیقت کار روشن گردد و کیفیت مهم شناخته شود از دو حال
بیرون نیست اگر مستحق کشتن نبوده در حق وی مرحمتی کرده و خون ناحق بر جریدهٔ عمل ثبت نموده
و اگر فی نفس الامر واجب القتل باشد اختیار باقیست و بقتل آوردن او تعذری ندارد **فرد** بتوان کشت
زنده را لیکن + کشته را باز زنده نتوان کرد + شیر سخن او را استماع کرد و بمیزان خرد سنجیده دانست که نصیحتی
است از غرض مبرا و موعظتی ست بزینت نیک خواهی محلی سیاست در توقف داشته بفرمود تا فریسه را
حاضر گردانیدند و بخلوت طلبیده گفت ما پیش ازین ترا آزموده ایم و اخلاق و اوصاف ترا دیده و
پسندیده و سخن تو نزد ما بقبول نزدیکتر است از اقوال خصمان و حاسدان دیگر باره بسر مهم خود رو و
ازین صورت که گفت و شنیدی دران واقع شده متالم و متاثل مباش فریسه گفت اگرچه ملک سایهٔ عنایت
و مرحمت بر فرق حال من انداخته انچه از عاطفت سلاطین آید بظهور میرساند فاما من از کلفت این تهمت
بیرون نیایم مگر وقتیکه ملک چاره اندیشد و حیلتی سازد که حقیقت کار و کماهی احوال شناخته گردد

با آنکه من بکمال دیانت خود متیقن ام و به برائت ذمت خود وثوقی تمام دارم لیکن چندانچه احتیاط
بیشتر فرمایند کیفیت اخلاص و مناصحت من ظاهرتر خواهد شد و من میدانم که مصلحت ملک و صلاح روزگار
من در ضمن این قضیه مندرج است فرد غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل ٭ شاید که چو وابینی
خیر تو درین باشد ٭ کامجوی گفت بچه وجه تفحص توان کرد و بکدام حیله تحقیق توان فرمود فریسه جواب
داد که جماعتی را که افترا کرده اند حاضر باید آورد و بسبیل استفسار از ایشان سوال باید فرمود که مرا با آنکه
سالها شد تا گوشت نخورده ام بدین خیانت تخصیص کردن و کسانی را که گوشت خورند و بی آن تحمل نتوانند
فروگذاشتن چه معنی داشت و هر آئینه چون ملک در استفسار این نکته مبالغه نماید ایشان این راستی را
باز خواهند نمود و اگر ستیزه روئی کنند بتهدید سیاستی بر کیفیت واقعه وقوف توان یافت و اگر بدان نیز
نشود بامید مرحمتی و وعدهٔ عنایتی نقاب گمان از رخسار یقین بر توان داشت تا کوتاه دستی و پاکدامنی
من بر تمام خدم و حشم روشن شود فرد هر راز که در پردهٔ شب پنهان است ٭ چون روز شود بر همه پیدا
گردد ٭ کامجوی فرمود که من از ایشان بوجه عقوبت صورت حال را تحقیق کنم نه بوجه عفو و ملاطفت
چه عفو را در باب کسی که بقصد و حسد در حق محرم و امین من متعرض گردد مبذول نتوان داشت فریسه گفت هر عفو
که از کمال استیلا و قدرت ارزانی دارند بهتر است العفو عند القدرة [illegible] که با وجود قدرت بر خصم [illegible]
و در گذرند چه قدرت یافتن بر دشمن نعمتی است بیکران و شکرگذاری آن نعمت جز بعفو و اغماض نتواند بود فرد
بر گنهگار چون شدی قادر ٭ عفو را شکر نعمت خود ساز ٭ کامجوی چون سخن فریسه شنید و آثار صدق از
بر صفحات آن مقالات معائنه بدید هر یک از آن طائفه را که این گرد فتنه انگیخته بودند جدا جدا طلبید و در
استکشاف خفیات و استخراج غوامض آن کار مبالغه بحد افراط رسانید و بدان وعده که اگر بیان واقعه
باز نمایند صحائف جرائم ایشان بآب عفو شسته گردد و با وجود آن به تشریفات و صلات پادشاهانه نیز نواز
شوند تاکیدات فراوان نمود آخر بعضی اعتراف نمودند و دیگران نیز بضرورت اقرار کردند صورت واقعه
براستی در میان آوردند آفتاب امانت فریسه از زیر ابر شبهت بیرون آمد و غبار تهمت از چهرهٔ یقین
مرتفع شد شمع امتحان کردیم و حال هر کسی معلوم گشت ٭ مادر شیر گفت ای پسر این جماعت را امان داده

رجوع از آن ممکن نیست اما ترا درین باب تجربه افتاد که بدان عبرت باید گرفت و من بعد گوش استماع بسعایت
هیچ خائن نباید گشاد و تا ببرهانی باهر و دلیلی بغایت ظاهر که ترا از تردد باز رهاند مشاهده نرود ترهات
اصحاب اغراض را نباید شنید و سخنی که در معایب شخصی گویند اگرچه موجز و مختصر باشد قبول نباید نمود چه
اندک مایه چیزی بتدریج بدانجا رسد که تدارک آن در حیز امکان نیاید و اصل جویهای بزرگ چون نیل
و فرات و جیحون و دجله بغایت چشمه مختصرست و بمدد دیگر آبها بدان مرتبه میرسد که عبور بران جز به کشتی
ممکن نیست پس در بدگویی کسان از اندک و بسیار هر سخن که بعرض رسد آنرا تاویل باید کرد و راه سخن
دیگران در بست تا خاطر مخالفت کار بفساد نینجامد بیت سرچشمه شاید گرفتن به بیل ✤ چو پر شد نشاید گذشتن
به پیل ✤ شاه مجوی گفت این نصیحت را قبول کردم و دانستم که بی دلیلی روشن کسی را متهم ساختن نیکو نیست
مادرش گفت ای ملک آنکس که بی سببی ظاهر از دوستان برنجد از جمله آن هشت طایفه است که بزرگان
از مجالست ایشان حذر فرموده اند شاه مجوی فرمود که تفصیل این مجمل را باز نمای مادر شیر گفت حکما بر اوراق
صحائف وصایا ثبت کرده اند که از مصاحبت هشت گروه احتراز فرمودن لازم است و با هشت
کس همنشینی و مخالطت کردن از لوازم اما آن هشت تن که دامن موافقت از صحبت ایشان در باید چید
اول آنست که حق نعمت منعمان نشناسد و خود را بکفران نعمت و ناسپاسی موسوم سازد دوم آنکه بیموجبی خشم
گیرد و غضب او بر حلم مستولی باشد سوم آنکه بعمر دراز مغرور گردد و خود را از رعایت حقوق خالق خلائق بی نیاز
پندارد چهارم آنکه بنای کار بر غدر و مکر نهد و آنها در نظر او سهل نماید پنجم آنکه راه دروغ و خیانت بر خود گشاده
دارد و از راستی و امانت کرانه کند ششم آنکه در ابواب شهوت رشته نفس دراز گیرد و بهوس هوا از قبله مقصود
و کعبه مراد تماید هفتم آنکه بقلت حیا موصوف بود و شوخ چشمی و بی ادبی گذراند هشتم آنکه بی سببی در حق مردم
بدگمان شود و بی حجتی و بی بینتی اهل خرد را متهم سازد اما آن هشت کس که بدیشان باید پیوست و صحبت
ایشان را غنیمت باید شمرد اول کسی ست که شکر احسان لازم شمرد و ادای حقوق که بر ذمه خود یابد مرعی
دارد دوم آنکه عقد محبت و عهد مودت او بحوادث روزگار و انقلاب دوران ناپایدار گسسته نشود سوم
آنکه تعظیم ارباب تربیت و تکرمت واجب بیند و قولاً و فعلاً در مقام مجازات و مکافات باشد چهارم آنکه

از غدر و فجور و نخوت و غرور بپرهیزد پنجم آنکه در حال خشم بر ضبط خود قادر باشد ششم آنکه علم سخاوت برافرازد و در تحصیل مقاصد طامعان بقدر مقدور سعی نماید هفتم آنکه با ذیال شرم و صلاح تمسک نماید و هیچ وقت از طریق ادب تجاوز نکند هشتم آنکه بالطبع دوست صلحا و اهل عفت باشد و از ارباب فسق و بدعت پهلو تهی کند و هرکه با این جماعت که مذکور شد در مقام وفاق و اتفاق باشد و از آن طوائف که سابقا باز نموده گشت اعراض و احتراز نماید ببرکت صحبت ایشان علل اخلاق ردیه او زائل گشته مزاج حالش باعتدال حقیقی نزدیک شود چه سرکه با آن حدت و ترش روئی که دارد چون با انگبین درآمیزد و از صرافت حموضیت خود باز رسته موجب ازالت چندین علت خواهد شد **قطعه** چو سرکه ترشی رو را با انگبین آمیز * که دافع مرض و راحت روان گردی * مباش مرده دل و همدمی جان بگزین * که از مصاحبت جان تو نیز جان گردی * چو سایه باش ملازم به پیش اهل صفا * که آفتاب صفت شهره جهان گردی * چون شیر مواقع و اهتمام و مساعی اشفاق مادر در تلافی این خلل و تدارک این حادثه بدید بعد از تمهید قواعد شکر گزاری و منت داری گفت ای ملک زمان ببرکات نصائح و التفات مواعظ تو **فرد** راه تاریک گفته روشن شد * کار دشوار مانده آسان گشت * و اینکه کافی و کاردانی وافی از ورطه تهمت بیرون آمد و برا بر حال هریک از ملازمان اطلاعی حاصل شد و بعد ازین دانم که با هریک چه نوع سلوک باید کرد و در رد و قبول سخنان بچه سان دخل باید نمود پس اعتماد او بر امانت فریسه بیفزود و انواع معذرت و ملاطفت ارزانی داشته او را پیش خواند و گفت این تهمت را موجب مزید اعتقاد و سبب زیادتی اعتماد باید پنداشت و تیمار کارها که بتو مفوض بوده برقرار معهود میباید داشت فریسه گفت اینچنین راست نیاید و بدین تلطفات گره از کار من نگشاید ملک سوابق عهود را فروگذاشت و مجال دشمنان را در ضمیر مجال تمکین داد **قطعه** ای آنکه دل از وفا بپرداخته * با دشمن من تمام درساخته * گر با همه کس عشق چنین باخته * هرگز حق هیچ کس نشناخته * سالبخوی گفت ازین معنی هیچ چیز پیش خاطر نباید آورد که نه در خدمت تو تقصیری بوده و نه در عنایت ما قصوری قوی دل باش و باستظهار تمام روی بمهم خود آر فریسه جواب داد ع هر بد که مرا سرشته و دستاری نیست * این کرده خلاص … جهان … بدگویان خالی نیست تا عنایت …

بر قرار خواهد بود و بدین مقدار که ملک سخن ساعیان را شرف استماع ارزانی داشته دشمنان معلوم کرده اند که چاب
ملک بآسانی بدست آید هر لحظه تخلیطی تازه سازند و هر ساعت دمدمهٔ در میان اندازند و هر بادشاه که سخن
ساعی فتنه انگیز را درگوش راه داد و برق و شعبدهٔ غماز و سخن چین التفات نمود خدمت او جانبازی باشد
و جانبازی کردن طریق خردمندان نیست ع هر روز مرا تو نه و بد جانی ٭ و اگر رای ملک صواب بیند من
عذر قبول ناکردن عمل را بیک سخن روشن گردانم ملک فرمود که بگوی فریسه گفت اگر بادشاه درین حادثه
بر من ترحم فرمود اعتماد را تازه و اعتقاد را زیاده ساخت از روی تلطف و تفضل بود و آنرا نشانی هر چه عظیم تر
و عنایتی هر چه تمامتر توان دانست اما بدین تعجیل که فرمود در سیاست من بی آنکه تفحص رود و خفت نمود
در مکارم بادشاها نه او به گمان گشته ام و از عواطف خسروانه و مراحم بیکرانه نا امید شده چه سوابق تربیت
خود را بیفائده در حیز ابطال افگنده و سوالف خدمت مرا بیهوده در معرض تضییع آورده تهمتی حقیر که اگر
ثابت شدی هم چندان وقعتی نداشتی عقوبتی عظیم روا داشت و پادشاه چنان باید که خیانت بزرگ نیز
عفو او را تیره نتواند کرد آنچه که بادشاه یمن که با وجود جریمهٔ کلی حاجب خود را رسوا نکرد و پردهٔ کرم بر کردهٔ او
پوشیده ماهچوی پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در دار الملک یمن بادشاهی
بود فروغ صبح عدالت از جبین مبین او باهر و لمعهٔ نور نصفت بر چهرهٔ احوال و ناصیهٔ آمال او ظاهر مثنوی
شهی کاسمان مسند حشمت گاه بار ٭ ز پروین جو افشاندی نثار ٭ نشینندهٔ بزم کسری کی ٭ فریدون کر شاه
فرخنده پی ٭ روزی بر حاجبی متغیر شده و خانه بر وی زندان ساخت بیچاره حاجب تاب نظر بادشاه ندر
درفتن از آن شهر نیز مصلحت روزگار خود ندید بالضروره در گوشهٔ کاشانه نشسته گاهی به اضطراب
کار خود نگریستی و زمانی از بوالعجبیهای روزگار بخندیدی فرد هر شب از سوز درون بر حال زار خویشتن ٭
گاه میگریم چو شمع و گه تبسم میکنم ٭ عاقبت از قلت مال و کثرت عیال و پریشانی احوال به تنگ آمده اندیشه
کرد که خود را بنظر بادشاه باید رسانید یا گردن به تیغ سیاست رسد یا سر با قسر قبول مزین گردد و روزی که بادشاه مهمانی
عظیم داشت و بار عام بود آن حاجب بخرگاه هر کس از دوستان فرستاد و اسپی و جامهٔ بعاریت گرفته نشست
و بدرگاه بادشاه آمد و دربانان و حاجبان گمان بردند که شاه با وی در مقام عنایت است و مرکب و لباس

فرمود که از خانه بیرون نیاید ٭ ای محال حاضر بودن بیدلان اجازت در خود ندید ٭ چه اندیشه عدم پایداری طالع بخود راه میداد ٭

بفرمودهٔ سلطان بدو داده اند کسی او را منع نکرد حاجب دلیروار ببارگاه درآمد و بجای لائق بایستاد و
شاه ببزم شراب نشسته بود و با مهمانان بمباسطت درپیوسته چون حاجب را دید آتش غضب شعله در دلش
گرفت و جلاد خشم را داعیهٔ سیاست پدید آمد باز تأمل فرموده نخواست که مجلس عشرت را منغص سازد و
نشاط بادهٔ خوشگوار باندوه ایذا و آزار مبدل شود کرم جبلی بعفو گناه او مسابقت جست و سخاوت
طبعی جریمهٔ او را ناکرده انگاشت ع تو باده نوش و کرم ورز دالغفران علی + و چون حاجب در بشرهٔ
شاه نگریست و طراوت انبساط و تازه روئی او را برقرار یافت گرم بکار درآمده و دامن خدمت در کمر
ملازمت استوار کرده در هر کاری دست میزد و بهر شغلی قیام می نمود تا فرصتی نیکو یافته طبقی زرین که وزن
آن هزار مثقال بود در زیر قبا پنهان کرد شاه آن حرکت را مشاهده نموده دانست که ضیق معاش و درماندگی
حال او را باعث آن جرأت شده حلم را بپرده پوشی آن عیب نامزد فرمود و آخر مجلس طبقچیان جستجو نموده
طبقی را متهم میکردند و داعیهٔ آن بود بزجر و تعذیب از ایشان اقرار گیرند شاه یکی از نواب را پرسید که این
جماعت را چه رسیده که بغایت مضطرب اند نائب صورت حال باز نموده بعرض رسانید بادشاه گفت
این مردمان را بگذارید که طبق ایشان ندارند آنکه برده باز نخواهد داد و آنکه دیده باز نخواهد گفت حاجب بیرون آمد
و یکسال بهای آن طبق معیشت بگذرانید سال دیگر در همان وقت جشن خاص هم با سلام بود حاجب خود را
درمیان آن جمع افگند بادشاه او را پیش طلبیده آهسته او را گفت که طبق تمام شد حاجب روی
تضرع بر زمین نهاد و گفت بیت ای شهریار چشم بد از ماه جاه تست دور باد + خانهٔ عمر تو بادو را معمور باد ++
آنچه کردم بعمد بود و اندیشیدم که شاید بادشاه ببیند یا دیگری بران مطلع گردد و مرا بسیاست رساند که در محنت
گرسنگی از جان سیر آمده ام و اگر عمل من در پردهٔ خفا ماند باری قوت چندروزه بدست افتد حال من این بود
و یقین میدانم که صدق مقال من بر مرآت ضمیر انور پوشیده نخواهد ماند فرد دارد آن شمع دل فروز آگهی از سوز
ما + در این دعوی گواه ما ضمیر پاک اوست ++ بادشاه گفت راست میگوئی و بر تو جای ترحم است پس او را
بنواخت و بهمان مرتبهٔ سابق که داشت بدو تفویض فرمود غرض از ایراد این مثل آنست که دل بادشاه باید که
چون دریای مواج باشد که بخس و خاشاک سعایت تیره نگردد و مرکز حلم او چون کوه با شکوه در مقام ثبات

ساکن بود تا تند باد خشم آنرا در حرکت نیارد *مثنوی* با دل نیکان نبود خشم یار * هیچ گهی گرم نباشد خیار * خس
بغباری رود از جای خویش * کوه ز دامن نکشد پای پیش * شیر گفت سخن تو راست و درست است اما تلخ و درشت
است و نوشدارو نصیحت باید که خوش مزه باشد تا تناول آن مریض را آسان بود و ممکن که طبع بیمار از داروی
ناخوشگوار اگر چه سبب اندک صحت او در ضمن آن خواهد بود ابا کند و بدان سبب از نعمت صحت محروم ماند *فرد*
کسی کاو بشکر خنده دل تواند برد * جواب تلخ چرا گوید از چنان دهنی * فریسه جواب داد که دل ملک را صفای
باطل و زشت تر از سخن من است در تقریر حق و چون نزدیک بیتان اسباب استماع میتواند کرد اولی آنکه شنودن
حق و صواب بر دیگران نیابد و زنهار تا اندیشه را بر دلیری و جهربتی حمل نفرماید که دو مصلحت کلی را متضمن است
اول آنکه مظلومان را استغاثه و فریاد خرسندی حاصل آید و دنباله تظلم ضمائر ایشان از غبار اندوه پاک گردد
و چنان نیکوتر که تمامی آنچه در دل من است اظهار کنم تا ملک را حضور و غیبت من یکسان بود و چیزی باقی نماند
که در ثانی الحال موجب عداوت تواند گشت و دوم خواستم که حاکم این قضیه هم عقل رهنمای و عدل جهان آرای
ملک باشد و امضای حکم پس از شنیدن سخن متظلم تواند بود لاجرم لازم نمود که صورت درد خود را با طبیب
عدالت باز نماید ع چون توان درد از طبیب خویش پنهان داشتن * کامجوی گفت همچنین است اما
در استخلاص تو ازین غرقاب عنایتی کلی فرمودیم و خلاص دادن از ورطهٔ هلاک بعد از حکم سیاست شائع
ترا احسانی و کاملی ترا انعامی میتواند بود فریسه گفت که من بعمرها شکر عواطف ملک نتوانم گزارد و در قرنها
از عهدهٔ مکارم شهنشاهی بیرون نتوانم آمد و این عفو و مرحمت پس از حکم قصاص و عقوبت بر همه نعمتها
راجح است چه اغلب نعمتها متعلق به بهبود تن جسم بود و این نعمت سبب آرامش جان باشد *فرد*
بهر جان که بر دلم نظری کرده بلطف * جان شد رهین منت و دل شرمسار تست * و پیش ازین همه وقت
ملک را مخلص و مطیع و ناصح و یکدل بودم و جان و روان فدای رضا و فرمان او میخواستم و آنچه حالا میگویم
نه برای آنست که رای ملک درین حادثه خطای ثابت یا عیبی بجانب تدبیر و تاملش منسوب میگردانم
اما حسد جاهلان بحق ارباب هنر و کفایت عادتی مستمر و رسمی مالوف است و بسته گردانیدن ابواب حسد از اهل
فضل و ارباب هنر محال مینماید ع بیخار حسد نیست گل فضل و هنر * و هنرمندی درین باب گفته است *قطعه*

از حسد نالم اگر گوید بدی ** زان بود کز من بدل رو بیستش ** حاسدان هستند و ما را باک نیست ** بی‌هنر آن کس که حاسد نیستش **
و از دعای حکما که بیت محسود باد همین نکته بفهم در می‌آید کامجوی گفت از حسد دشمنان و مکر حسودان
چه باک آید که سخن دروغ فروغی ندارد و حیلهٔ بی‌هنران در جنب فضائل هنرمندان چون سها با تاب آفتاب
پدید نیاید همیشه باطل مقهور بوده است و حق منصور و کلمة الله هی العلیا بشکست حاسد رونق خردمند
شکسته نگردد بغیبت بدگوئی مرد پاکدامن معیوب نشود قطعه گر بدی گفت ترا دشمن دون باکی نیست
مس نه آنست که او مرتبهٔ زر شکند ** طعن خفاش کجا رونق خورشید برد ** سنگ بد اصل کجا قیمت
گوهر شکند ** و تو بعد ازین از فتنهٔ حاسدان ایمن باش که ما بر حقیقت اقوال غرض آمیز ایشان
اطلاع یافته بقبول آن تلقی نخواهیم نمود فریسه گفت با این همه متیقنم که عیاذاً بالله خصمان بار دیگر
نه از روی حسد بلکه از راه نصیحت میان ما مجال یابند شیر پرسید که از چه باب دخل توانند کرد جواب داد که
گویند در دل فلان وحشتی حادث شده است بواسطهٔ آنکه عقوبت او حکم فرمودی و بدماغ او تلخی راه
یافته بدان سبب که در عنایت او افزودی و امروز ازین حضرت هم آزرده است و هم بدگمان نه اعتماد
را نشاید و نه در خدمت افزاید ع غافل مشو از هر که دلش آزردی ** و چون بدین حیله در مزاج ملک مدخل
کنند دور نیست که از جانب ملک نیز بدگمانی پدید آید و الحق جای آن دارد که ملوک ایمن نباشند از بنده که
جفا دیده باشد یا از منزلت خویش بیفتاده و بعزلی مبتلا گشته یا خصمی را که در رتبت ازو کمتر باشد بر وی تقدیم
پیدا شده باشد کامجوی گفت علاج این واقعه چگونه توان کرد و ابواب این مدخل را بچه تدبیر توان بست
فریسه جواب داد که سخن ایشان درین ماده بغایت بی‌اصل ست وجه نالیشی و مغلطه ندارد چه پس از چنین
حادثه‌ها اعتقاد جانبین صافی‌تر گردد و برای آنکه اگر در ضمیر مخدوم بسبب اهمالی که از جهت خدمتگار سر
در یافته باشد کراهتی بوده چون خشم خود براند و فراخور حال گوشمالی در بدل آنکه اشک کراهیت زائل گردد و
از اندک و بسیار خدشه نماند و دیگر آنکه بی‌اعتباری تمویهات قاصدان هم بشناسد و تلبیس تزویرات صاحب
غرضان التفات ننماید و فرط اخلاص و کیاست و کمال هنر و دیانت آن کس بتیقن مقرر گردد و اگر در دل
خدمتگاری نیز خوفی و هراسی باشد چون مالش یافت ایمن گردد و از انتظار بلا فارغ شود

بیت در غم افتادم و زاندوه غم آزاد شدم ٭ در بلا ماندم و از بیم بلا وارستم ٭ شیر پرسید که بدگمانی بر چاکران از چند وجه تواند بود جواب داد که از سه وجه یکی آنکه جنایتی دارد و با حال مخدوم نقصان پذیرد دوم آنکه خصمان بر وی بیرون آیند بسبب بی عنایتی پادشاه بر وی غالب گردند سوم آنکه مال و منالی که اندوخته باشد بواسطهٔ عدم التفات ناکسان از دست او بستانند کامجوی گفت تدارک اینها بچه چیز توان کرد گفت بیک چیز و آن آنست که رضای مخدوم حاصل آید و اعتماد پادشاه بر وی تازه گردد هم جاه از دست رفته باز آید و هم خصم غالب گشته مالش یابد و هم مال تلف شده باز جمع گردد و بعوض آن همه چیز عنایتی که بهتر از آن نیست خاصه در خدمت ملوک و اعاظم و چون ملک تدارک حال این بنده فرموده و رضای کلی و خشنودی تمام حاصل شده از آن سه وجه باقی تواند بود و اعدا چگونه مجال سخن توانند یافت و با اینهمه امیدوارم که ملک مرا معذور داشته بار دیگر در دام آفت نکشد و بگذارد که درین بیابان ایمن و مرفه بگردم و دعا و ثنا از روی صدق عقیدت بادا رسانم **فرد** هر روز درس ثنای تو میکنم تلقین ٭ چو شب دعای صبح تو میکنم تکرار ٭ کامجوی گفت که دل قوی دار که تو از آن بندگان نیستی که چون نمامان در حق تو سخنی دارند و سخن سعایت آمیز در بارهٔ تو محل قبول یابد فاما تجربت شناخته‌ایم و دانسته که در خدمت بصفت صبر موصوفی و در نعمت بادای شکر معروف و هرچه خلاف مروت و دیانت است از آن بیزاری می‌شماری و رعایت فتوت و امانت را در احکام خود فرض عین میداری پس برعایت و عنایت ما واثق باش که عقیدت ما در باب کفایت و راستی و کیاست و کوتاه دستی تو بمرتبهٔ اعتماد گشته بهیچ وجه دیگر سخن خصم محل استماع نخواهد یافت و هرآینه که اسیر بید قصد صریح حمل خواهد افتاد و پیش ازین بسخنان فتنه انگیز حسود ٭ در بارهٔ دوستان تو هیچ نشنود ٭ در بیم گفت با وجود اینهمه دلنوازی از کید دشمنان بیباک و باد دولت رضای شهنشاهی ناخوشنود
خصمان چیره قهر و بعد ازین هیچ غم از تیر کج انداز حسود ٭ چون بمحبوب کمان ابرو خود پیوستم ٭
پس بدل گرمی تمام بکار خود اقدام نمود و هر روز مرتبهٔ قوت او تزایدی یافت و درجه
حشمت و منزلتش تصاعد می‌پذیرفت تا بجایی رسید که محل اعتماد کلی و محرم اسرار مالی و ملکی گشت

بیت نهالش بدان گونه شد سر بلند + که از آسمان سایه بر تر فگند + این ست داستان ملوک درانچه

میان ایشان واتباع واشیاع حادیث شود وپس از اظهار سخط وکراهیت در مقام رضا وملائمت آیند

وبر عاقل مشتبه نگردد که در وضع این امثال وحکایات چه مقدار فائده درج کرده اند وهر که بتائید آسمانی

مخصوص وبسعادت سرمدی مؤید گشت تمام همت بر فهم اشارت حکما مقصود دارد وتمامی همت بکشف

رموز علما مصروف گرداند واز طبیبان دار الشفاء طریقت مفرح فرح افزای حقیقت التماس نماید تا

ببرکت معالجت حکماء روحانی از علت خطر آمیز جهالت ونادانی برهند قطعه وار روی تربیت از پیر

طریقت بستان + کادمی را بتر از علت نادانی نیست + روی اگر چند پری چهره وزیبا باشد + نتوان دیدن

آئینه که نورانی نیست + عابد وزاهد وصوفی همه اطفال ره اند + مرد اگر هست بجز عالم ربانی نیست +

باب دهم در بیان جزاے اعمال بطریق مکافات

دابشلیم از روی تعظیم بیدپای حکیم را دعا گفت وفرمود که شنیدم داستان فریسه وکابجوے وآن مثلی

ست مر خردمندان را درانچه میان ملوک وخدمتگاران ایشان افتد از خلاف وخیانت وعفو وعقوبت

ومراجعت بتجدید عنایت ومزید عقیدت بمردم امین وکافی جهت نظام ممالک وترتیب مصالح وغلو

ناکردن درجانب باطل ومعترف شدن بسخن حق وصواب وفوائد این حکایت از حد حساب بیرون

بود اکنون بیان فرمائید داستان کسیکه براے صیانت حال ورعایت نفس خویش از ایذای

دیگران ورسانیدن مضرت بجانوران باز نه ایستد وپند خردمندان در گوش نگیرد تا از جرم مثل

آنچه ازو صادر شده گرفتار گردد حکیم فرمود که براے ایذای حیوانات اقدام نماید مگر جاهلی که میان نور

خیر وظلمت شر وفائده نفع وغائله ضرر فرق نتواند کرد وبحکم جهالت در بادیه ضلالت سرگردان شده از عواقب

اعمال غافل باشد ولذا بجهت قصور نظر ازخواتیم امور قاصر مانده وبکنه مکافات بینا نگردد اما آنکه دیده بصرش

بکحل الجواهر توفیق ازلی منور ست وگلشن دانش بروائح ریاحین عنایت لم یزلی معطر هر چه بخود نتوان

نپسندد وار باب بخود خوردی چگونه روا دارد + ع + مپسند بکس آنچه بخود نپسندی + وبباید دانست که هر کردار

راجزای مقرر است و هرآینه بار بار آن برسد و نتائج که در میان افتد مغرور نباید شد که بفحوای ان الله
یمهل ولا یهمل شاید امهالی باشد لیکن اهمال نخواهد بود و سه روزه مهلت را مجال است و اندیشهٔ نایافتن سزا و جزا
خیال محال است هر تخمی که در مزرعهٔ عمل بکارند لیسی بشاید که بر آن بردارند پس هر که طلب نکوئی دارد باید که
بجز تخم نیکی نکارد رباعی خواهی که ترا هیچ بدی ناید پیش * تا بتوانی بدی مکن از کم و بیش * چون نیک و بد
تو با تو همی گردد باز * بنگر که چه کار میکنی در حق خویش * و اگر کسی خواهد که بدکرداری خویش را بمکر و تلبیس پوشیده گرداند
و زرق و شعبدهٔ خود را در لباس نیکوکاران جلوه دهد تا بجائی که مردمان بر و ثنا گویند و ذکر محامد او در اقطار و آفاق
سائر شده بدور و نزدیک برسد بدین وسیله نتیجهٔ افعال ناپسندیده هرگز از وی مصروف نگردد و ثمرات
خبث باطن و ناپاکی ضمیر در وی رسد چنانچه دهقان تخم حنظل مثلا در زمین افگند و روی آنرا بخاک
پوشانیده چنان بازنماید که درین زمین نیشکر کاشته ام و همه کس اعتقاد کنند که دران مزرعه نیشکر
خواهد رست بی شبهه بدین حیله زراعت وی متغیر نخواهد گشت و همان تخم حنظل که کاشته بر خواهد داد و بظهور
خواهد رسانید مثنوی چونکه بدکردی بترس ایمن مباش * زانکه تخم است و برویاند خدایش * چند
گاهی او بپوشاند که تا * آیدت زان کرده ها بر حیا * داد حق مان از مکافات آگهی * گفت ان الله
عذابه * نشاید که چون کسی حقیقت مکافات بدریابد و سر آیهٔ فمن یعمل مثقال ذرة خیرا یره و من
یعمل مثقال ذرة شرا یره در دل وی سرایت کند از بدیها اعراض نموده بسوی نکوئی گراید و از
ستمگاری و دل آزاری توبه کرده سلوک راه شفقت و مرحمت پیش گیرد * [illegible] نیز بتوفیق تواند
بودن * انفعال این کلمات و امثال این مقالات داستان شیر صف شکن و شیر افگن است رای
پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در ولایت حلب بیشه بود
مشتمل بر درخت بسیار و محتوی بر ریاض و انهار بیت گل و بید و شمشاد و سرو خدنگ *
بهم در شده شاخ بر شاخ تنگ * و دران بیشه شیری بود ماده و شیر بر سر جنگ و پرخاش
را آماده و پیل تنی که بهرام فلک چون گور شکار او بودی و شیر سپهر از شکوه صولتش چون گاو زمین
بپشت الثری قرار نمودی مثنوی چو بنمودی بوقت خشم دندان * شدی از هیبتش چون آب

سندان + دو چشمش چون دو کانون پر آذر + دهانش همچو غاری پر ز خنجر + همواره بخون ریختن مشغول
بودی و پنجه و دهان بخون جانوران بیالودی سیاه گوش که ملازم او بود چون صورت حال این منوال
دید از نتیجهٔ ستمکاری و ثمرهٔ خونخواری او بترسید و از وعید من اعان ظالما سلطه الله علیه اندیشه کرده میخواست
که ترک ملازمت گیرد بیت بترس از صحبت آنکس که خلقی بیازارد + بآتش هر که شد نزدیک
بیم سوختن دارد + درین فکر روی بصحرا نهاد و بر کنار بیشه موشی دید که بجهد تمام بیخ درختی می برد
و بدندان اره صفت اجزای عروق او را منفصل میسازد و درخت بزبان حال با او میگوید ای
ستمکار دل آزار چرا بی جرم آزار بنیاد حیات مرا زیر و زبر میسازی و رشتهای جان مرا که عبارت
از عروق آبکش است بتیغ بیدادی قطع میکنی و مردم را از راحت سایه و منفعت میوهٔ من محروم
میگردانی بیت مکن بدی که بدی را جزا بدی باشد + بکیش اهل مروت ودی ودی باشد + موش
بزاری او التفات ننموده بهمان جفاکاری اشتغال داشت که ناگاه ماری دهان گشاده از کمین بیرون
آمد و قصد موش کرده بیکدم او را فرو برد و سیاه گوش ازین صورت تعجب کرده دیگر بر داشت و دانست
که آزارنده جز آزار نه بیند و نشانندهٔ خار گل مراد نچیند بیت بد مکنی و نیک طمع میداری + جز بد نبود
سزای بدکرداری + و در همین حال که مار از خوردن موش فارغ شده در سایهٔ درخت حلقه زد خارپشتی
در آمد و دم مار بدهن گرفته سر در کشید مار از غایت اضطراب خود را بر روی میزد تا همه اعضایش بنوک خار
سوراخ شد و جان بمالک دوزخ سپرد و سیاه گوش از صحیفهٔ اعتبار رقمی دیگر مشاهده نمود اما چون مار از کار بیفتاد
خارپشت سر بیرون آورد و بعضی از اعضای مار که غذای او را موافق بودی تناول نمود و باز سر در پردهٔ خفا کشیده
در میدان صحرا بهیئت گوئی بنشست و سیاه گوش متحیر بر حال خارپشت می بود که ناگاه روباهی گرسنه
بدانجا رسید و خارپشت را که لقمهٔ چرب او بود بدان وضع دید و دانست که با وجود حدت خار از گل
مقصود بهره نتوان شد و جز بلطایف حیله و مکر دست برد نتوان کشود پس خارپشت را بر پشت افگنده
قطرهٔ چند از بول بر شکم وی ریخت و خارپشت تصور آنکه باران است سر از درون پردهٔ خفا بیرون آورد
روباه در جست و حلقش گرفت و سرش بر کنده باقی اجزا را باشتهای تمام بخورد چنانچه از وجه او پوستی باقی

نماند و هنوز روباه را فراغتی کلی حاصل نشده که سگی جهنده چون گرگ درنده از گوشه درآمد و روباه
را از هم بردرید و بمقداری از وی بجوع الکلب را تسکین داده در گوشه بخفت سیاه گوش این اعجوبها را که
هر یک دلیلی روشن بود بر تحقیق مکافات میدید منتظر حالات دیگر که از نهانخانهٔ قضا بفضای صحرای قدر آید می‌بود
ناگاه پلنگی را دید که از یک گوشهٔ بیشه بیرون دوید و تا سگ را خبر شد بزخم چنگال جان شکار دلش را از سینه بیرون
کشید قضا را پلنگ از کمین گاه صیادی بیرون جسته بود و صیاد با تیری در کمان کشیده در پی او شتافته چون
پلنگ را مشغول سگ دید خدنگ دلدوز بجانب وی افگند و بر پهلوی راستش آمده از طرف چپ
بیرون رفت بیت فلک گفت خوش است آن قبضه و شست ۞ زمین گفت آفرین بادا بران
دست ۞ هنوز پلنگ تمامی از پای در نیامده صیاد بچابکدستی پوست از سرش درکشید و سراسر سواری
بدان مواضع رسیده بدان پوست پلنگ که بغایت منقش و رنگین بود طمع دربست و صیاد دران باب
مضایقه نمود و سوار ایشان بمخاصمه و مقاتله انجامید و در اثنای حرب و ضرب مرد سوار شمشیر آبدار کشیده
بر سر صیاد تاخت و تا بر خود جنبیدن صیاد سرش را بصحرا انداخت و پوست پلنگ از زمین در ربوده روی
براه آورده هنوز قریب صد گام نرفته بود که اسپش بسر درآمد و سوار بر زمین افتاده گردنش خورد بشکست ع
زمانی تا دو ساعت امانش نداد ۞ سیاه گوش را این تجربها موجب مزید یقین گشت و بملازمت شیر آمده اجازهٔ
رفتن ازان بیشه طلبید شیر گفت که در سایهٔ دولت من آسایشی داری و از خوان احسان و مائدهٔ انعام من
بهره می‌یابی سبب رفتن ازین منزل و ترک خدمت گفتن چه چیز تواند بود سیاه گوش جواب داده که ای ملک مرا خیالی
روی نموده و اندیشهٔ از سویدای دل سر بر زده که در نهفتن آن بیم بگداختن ست و در گفتنش خوف جان
در باختن بیت حال دل خویش از نهفتن مشکل ۞ وز بیم رقیب باز گفتن مشکل ۞ و اگر همت
ملوکانه میثاقی که شکستن آن بهیچ وجه روا نتوان داشت در میان آرد صورت حال براستی باز نمایم شیر
او را امان داده بران معنی عهد کرده سوگندی چند یاد کرد سیاه گوش گفت می‌بینم که نیت ملک بر آزار خلق موقوف
ست و عنان قدرتش بایذای بیگناهان معطوف دلها بتیغ جفای او ریش گشته و سینها بداغ ابتلای او مجروح
شده بیت ترک ستم کن ز ندامت بترس ۞ وز فزع روز قیامت بترس ۞ و من بغایت ازین

صورت ترسان وازین معنی هراسانم شیر چون همان زمان عهد کرده بود آن سخن سخت را تحمل نمود و گفت چون بر تو ستمی واقع نیست واز من ظلمی به تو نمی رسد کناره کردن بچه وجه دارد سیاه گوش گفت از دو جهت یکی آنکه هیچ صاحب مروت قوت دیدن ظلم ندارد وطاقت شنیدن نالهٔ مظلوم نیارد **مثنوی**

وجودت پریشانی خلق از وست * ندارم پریشانی خلق دوست * من از بینوائی نیم روی زرد * غم بینوایان دلم خسته کرد * دوم آنکه مبادا که شومی این افعال بر تو رسد ومن نیز بواسطهٔ مصاحبت تو در آتش عقوبت سوخته گردم ع آتش چو برافروخت بسوزد تر و خشک * شیر گفت تو شامت فعل بد از کجا دانستهٔ و یمن عمل نیک از که آموختهٔ سیاه گوش جواب داد که هر که را رائحهٔ از گلزار خرد بمشام دل رسیده باشد داند که هر که تخم آزار کارد جز محصول مضرت بر ندارد و هر که نهال منفعت نشاند جز میوهٔ آسایش نه چیند جهان را که دار مکافات ست بکوه تشبیه کرده اند که هر چه از نیک و بد باوی بگوئی جواب خود بطریق صدا همان شنوی **مثنوی** این جهان کوه است و فعل ما ندا * سوی ما آید نداها را صدا * گرچه دیوار افگند سایه دراز * باز گردد سوی او آن سایه باز * ومن امروز بعین الیقین صورت مجازات را مشاهده نموده ام وصفت مکافات معائنه دیده پس آغاز کرد قصهٔ موش ومار وخارپشت وروباه وسگ وپلنگ وصیاد وسوار بر وجهیکه دیده بود باز گفت وبطریق مناصحت فرمود که ای ملک موش که بیخ درخت بریده طعمهٔ مار شد ومار که آزار بدو رسانیده ببلای خارپشت گرفتار گشت وخارپشت که مار را کشت در دام حیلهٔ روباه افتاد وروباه که خون جانوری بریخت سگ گرسنه دمار از روزگار او بر آورد وسگ بواسطهٔ آن بیدادی در پنجهٔ پلنگ شکنجه هلاک کشید وپلنگ بشامت ایذا وآزار هدف تیر اجل شد وصیاد بسبب قصد وبیرحمی سر بباد داد وسوار بدان بیرحمی وخون ناحق ریختن وگردن شکسته ماند فعل هر یک چون مبنی بر ضرر بود بر سم جزا هم مضرتی بوی لاحق گشت پس از بدی منحرف گشتن واز بدان کناره کردن عاقلان را لازم ست وکار خود باصلاح آوردن ونیت بر افعال حسنه مصروف داشتن خردمندان را از فرائض ولوازم **بیت** نخستین نشان خرد آن بود * که از بد همه سال ترسان بود * شیر چنان بنجوت قوت خود مغرور بود وبشوکت قهر وغلبه مشغوف که سخن سیاه گوش را اصغا نمی نمی پنداشت ونصائح

و را با لهجه تصور میکرد و چند انچه ازین باب دم میدم آتش حرص و شره شیر زیاده میشد **فرد** ای آنکه پند میدهیم از برای عشق + چندین مدم که آتش من تیز میکنی + سیاه گوش دید که نصیحت او را در شیر هیچ اثر نیست که ضرب پای مورچه را بر صخره دلیر اثر نباشد و موعظتش در سینه او آن مقدار تاثیر دارد که نوک نیزه خار بر جوشن خارا **ع** بلی کی کارگر باشد سنان خار بر خارا + شیر را بگذاشت و بگوشه بیرون رفت شیر از قضیه سیاه گوش خشم آلوده شده در پی روان گشت و سیاه گوش خود را در بوته خاری نهان کرد شیر ازو بگذشت و دو آهو بره دید در فضای آن صحرا چراکنان و مادر مهربان برسم نگهبان متوجه حال ایشان شیر قصد گرفتن ایشان کرد و آهو فریاد برکشید که ای ملک از صید کردن این دو نوع رسیده چه آید و از خوردن اینها چه سود چشم بگشای و دیده مرا بفراق قرة العین گریان مساز و دل مرا به آتش هجران جگرگوشها بریان مکن آخر ترا نیز فرزندانند از ان بیاندیش که بنسبت ایشان همین وقوع یابد که بنسبت بفرزندان من **ع** با من آن کن که اگر با تو رود بپسندی + قضا را شیر دو بچه داشت که جهان روشن بروی ایشان دیدی و نور باصره برای تماشای لقای ایشان خواستی دران محل که اینجا قصد آهو بچگان کرده بود صیادی نیز در بیشه بگرفتن شیر بچگان اشتغال داشت اینجا شیر بزاری آهو التفات نانموده بچگانش را بکشت و آنجا صیاد هر دو بچه او را بکشت و پوست بکشید **بیت** گر دشمن خاندان خود می + که بر خاندانها پسندی بدی + آهو از پیش شیر رسیده و فراق فرزندان نازنین کشیده بهر طرف سراسیمه میشد و ید ناگاه سیاه گوش بدو رسید و کیفیت حال پرسید و چون بر کماهی حال مطلع شد دلش بر زاری آهو بسوخت و باتفاق او آغاز ناله کرد **بیت** هر گه که دلم از غم دلدار بنالد + از ناله زارش در و دیوار بنالد + بعد از خروش و فغان و آه و ناله و زاری بی پایان سیاه گوش او را تسلی داد و گفت غم مخور اندک فرصتی را سزا و جزا خواهد یافت **فرد** شمع پروانه را بسوخت دلی + زود بریان شود بروغن خویش + اما از ان جانب شیر به بیشه باز آمد و بچگان را از ان گونه بر زمین افگنده دید فریاد و نفیر بر آسمان رسانید و گفت **بیت** درد فرزند بدل رسید که آرامم جان برفت + شد حالتی پدید که تاب و توان برفت + شیر خروشی برکشیده بود و فغان درد ناک در گرفته بنوعی می نالید که وحوش آن بیشه از وحشت

ناله و زاری میکردند و بصفتی می زارید که مرغان هوا از سوز گریهٔ او در ناله می آمدند بیت چو سیل
خون رود از دیدهای پرنم من * چه جای دوست که دشمن بگرید از غم من * و در همسایگی شیر شغالی بود
دامن از گرد تعلقات دنیا افشانده و نکتهٔ من قنع شبع از لوح توکل و تفویض فرو خوانده بیت
فارس میدان توکل شده * خیمه بصحرای قناعت زده * برسم تعزیت نزدیک شیر آمد و گفت موجب
این همه فریاد و فغان چیست شیر صورت حال باز راند شغال گفت صبر پیشه کن و شکیبائی پیش آر که هیچ
مشامی از گلشن عالم بوی وفا نشنیده و هیچ کامی از دست ساقی ایام شراب راحتی بی چاشنی جراحتی
نچشیده رباعی از دهر جفا پیشه وفائی نتوان یافت * وز گردش ایام صفائی نتوان یافت * زخم
دل مجروح جگرسوختگان را * سازنده‌تر از صبر دوائی نتوان یافت * اگر دل با خود آری و گوش هوش
گشاده داری تا دو سه نکته از دفتر حکمت فرو خوانم و حقیقت کار و بار دنیای غدار با تو باز نمایم دریاے
باطن شیر از جوش و خروش فرو نشست و بسمع قبول متوجه اصغای مواعظ و نصایح شغال شد شغال
چون دید که شیر در مقام استماع کلام ست سخنی دلپذیر آغاز کرد و گفت ای ملک هر ابتدائی را انتها
مقرر است و آغاز هر کاری را انجامی مقدر هرگاه که مدت عمر سپری شده و هنگام اجل فراز آید یک چشم
زدن مهلت صورت نبندد فاذا جاء اجلهم لا یستاخرون ساعة ولا یستقدمون بر اثر هر شادی چشم غمی باید
داشت و در عقب هر سوری توقع شیونی باید کرد فرد سالها دل چون صبا طوف ریاض دهر کرد * و
ز فضای او گلی گر یافت بی خاری نیافت * در همه حالها بقضای ایزدی رضا باید داد و جزع را که هیچ
فایده ندارد در توقف افگند فرد جان سپر کن چرا که تیر قضا * یک سر مو خطا نخواهد شد * شیر گفت این
بلا به بچگان من از کجا رسیده باشد شغال گفت این هم از تو بتو رسیده و هر آنچه تیر انداز قضا با تو کرده انصاف
آن با دیگران کرده و این مکافات عمل تست که روی بتو آورده کما تدین تدان و قصهٔ تو شبیه است
قصهٔ تو به قصهٔ آن هیزم فروش که گفت این آتش از کجا در هیزم من افتاد شیر گفت چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که در زمان پیشین ستمگاری بود که هیزم درویشان بالتسلیم حیف [illegible]
و در بهای آن بقدر بسیار نموده کمتر از ثمن قیمت بدادی و در زمستان بر توانگران طرح کردی

با ضعفاء انچه قیمت عدل باشد بها بستاندی هم درویشان از جور او بجان آمده بودند و هم توانگران از جفای او بفغان بیت سینهٔ دل سوختگان و کباب + کلبهٔ محنت زدگان زو خراب + روزی هیزم درویشی بزور بکشید و از هیمه بها بدان فقیر بی نوا بیش نداد درویش دست دعا برآسمان برداشت و روی نیاز بقبلهٔ خضوع و خشوع آورد فرد ای ظالم از دعای بد ایمن مشو که شب + گریان دعا کنند که خون از دعا چکد + درین محل صاحبدلی برسید و بران حال وقوف یافته زبان ملامت بران ظالم بکشود و گفت بیت بترس از تیر باران ضعیفان + که هرگز ضعف نالان تر قوی تر زخم پیکانش بود با بیچارگان که جز درگاه حضرت الهی پناهی ندارند بدین منوال سلوک مکن و بر دردمندان که همه شبها چون شمع از سوز دل اشک بارند بدین گونه ستم روا مدار خانهٔ سینهٔ غریبان را با آسیب بیداد ویران مساز و خون دل تهیدستان را بجای شراب لعل در جام انتفاع مریز ع مخور این قدح که فردا بخمار خواهی آمد + آن ستمگر بغرور از سخن آن عزیز برنجید و از روی استکبار و حمیت جاهلیت روی درهم کشید و گفت بیت بروای شیخ ازین بیش مده دردسرم + که دو صد زین افسانه بیک جو نخرم + درویش روی از وی بتافت و بگوشهٔ خلوت خود شتافت قضا را همان شب آتشی در انبار هیزمش فتاد و از انجا بخانه و منزل سرایت کرده هر متاعی که داشت پاک بسوخت و آن بیدادگر را از بستر نرم بخاکستر گرم نشانید قضا را بامدادان عزیزی که روز گذشته نصیحت بیهوده بسمع او رسید ظالم را دید که با متعلقان میگوید ندانم که این آتش از کجا در سرای من افتاد آن عزیز فرمود که از دود دل درویشان و سوز سینهٔ دلریشان فرد حذر کن ز دود درونهای ریش + که ریش درون عاقبت سر کند + ظالم سر در پیش افگند و با خود گفت از مقام انصاف نباید گذشت تخم جفا که ما کاشته ایم بهتر ازین بر نخواهد داد بیت همه تخم نیکو چو بی کاشتی همین ناجرم بر که برداشتی + و این مثل برای آن آوردم تا بدانی انچه بفرزندان تو رسیده در مکافات آنست که بچگان دیگران کرده و ایشان همین جزع و اضطراب در میان آورده باشند که تو آورده و بفرزندان تو صبر پیش گرفته باشند پس چنانچه دیگران بر رنج تو صبر کرده باشند تو نیز بر رنج دیگران صبور باش شغال گفت این سخن را حجت و برهان مؤکد گردانید

خاطر نشان من کن شغال گفت عمر تو چند ست جواب داد که پنجاه سال فرمود که درین مدت دراز
قوت تو از چه چیز بوده است گفت از گوشت وحوش و آدمیان که شکار میکردم شغال گفت پس آن
جانوران که تو چندین سال از گوشت ایشان غذا ساختی آیا پدر و مادر نداشتند و عزیزان ایشان را
سوز مفارقت و درد مهاجرت در جزع و فزع نیاورده بود اگر آن روز عاقبت این بدیده بودی
و از خون ریختن اجتناب نموده درین وقت این واقعه روی نمودی و هیچ حال چنین حادثه پیش
نیامدی ؛ مثنوی ؛ تو نا کرده بر خلق بخشایشی ؛ کجا یابی از خویش آسایشی ؛ چو دل را ز بیمت بنالد همی
که بر جان ریشت نهد مرهمی ؛ و اگر همین سیرت را ملازمت خواهی نمود و بر همین صفت خونخوار و جفاکار
خواهی بود آماده باش که ازینها بسیار خواهی دید و تا وقتیکه خلق از تو خائف باشد بوی امنیت و آسایش نخواهی
شنید اخلاق خود را برفق و مرحمت آراسته گردان و گرد آزار جانوران و ایذای این و آن مگرد که آزار دهنده روی
راحت نه بیند و بیدادگر هرگز بمقصد و مقصود نرسد ؛ ع ؛ کژ نشست ازین کمان تیر مراد بر هدف ؛ چون شیر
این سخن بشنود و حقیقت حال بر وی منکشف شد دانست که نتیجه عملی که بنای آن بر آزار باشد جز ناکامی و
بد فرجامی نخواهد بود با خود اندیشه کرد که بهار عمر که اوقات جوانی باشد بخزان پیری و ناتوانی مبدل شد دم بدم
قدم در راه فنا می باید نهاد و سفر دور و دراز پیش می باید گرفت هیچ به از آن نیست که زاد معاد مهیا سازم و ترک
آزار و جفاکاری گرفته باندکی از قوت قناعت کنم و غم بیش و کم ناخورده از فکر هست و نیست بگذرم ؛ قطعه ؛
بهست و نیست مرنجان ضمیر و خوش دل باش ؛ که نیستست سرانجام هر کمال که هست ؛ ازین رباط دو در چون
ضرورت ست رحیل ؛ رواق و طاق معیشت چه سر بلند و چه پست ؛ پس از خوردن خون و گوشت باز ایستاد و به میوها
قناعت کرده طریق خرسندی پیش گرفت و چون شغال دید که شیر بمیوه خوردن در آمد و اگر یاران باو
می نماید آنچه قوت یک ساله شغال ست بده روز خورده میشود ملالت بر وی غلبه کرد و باری دیگر پیش
شیر آمد و گفت ملک بچه مشغول ست شیر جواب داد که از دنیا کناره گرفته ام و مجاهدت و ریاضت را میان
بسته فرد زین بحر آنگون چو کسی آب خویش نخورده ؛ دل را ز آب خود جهان سیر کرده ایم ؛ شغال
گفت نه چنین ست که ملک میفرماید بلکه ضرر خلق از وی حالا بیشتر ست شیر گفت بچه سبب ای زمره

باشد و من نه دهن بخون می آلایم و نه پنجه بآزار شخصی می کشایم **فرد** در رم بخنجر بیداد پاره پاره کنند بهیچ
کس نرسانم هیچ نوع خراشی * شغال گفت تو دست از روزی خود باز گرفته و از رزق دیگر جانوران
که دران حقی نداری میخوری و میوهٔ این بیشه بقوت ده روزهٔ تو وفا نمیکند و کسانی که قوت ایشان
بدین میوه ها متعلق ست زود هلاک شوند و وبال آن در گردن تو بماند و ممکن که هم درین جهان مکافات
آن بتو رسد و من می ترسم که حال تو همچو حال آن خوک نشود که میوهٔ بوزنه را غصب کرد شیر گفت بیان
کن که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که در وقتی بوزنه را مدد توفیق دریافت
و از میان ابنای جنس کناره گرفته بگوشهٔ بیشه متوطن شد و دران بیشه چند درخت انجیر بود با خود
اندیشید که جانور را از غذای چاره نیست و درین موضع جز انجیر خوردنی یافت نشود و اگر تمام انجیرها در
تری و تازگی خورده شود زمستان بی برگ و نوا باید بود هیچ به ازان نیست که هر روز یک درخت انجیر
افشانم و آنچه سد رمق باشد ازان تناول نموده باقی را خشک بسازم تا همه تابستان بفراغت گذرد و هم زمستان
برفاهیت باشد **فرد** ز بهر توشه باید کشیدن رنج تابستان * اگر خواهد کسی کاسایشی باشد زمستانش * چنین
چند درخت را باز پرداخت و از میوهٔ آن اندکی خورده تتمه را ذخیره ساخت روزی بالای درخت انجیر
برآمده بر قاعدهٔ هر روزه بعضی ازان میخورد و بعضی بجهت خشک کردن میچید که ناگاه خوکی از پیش صیاد جسته
خود را دران بیشه افگنده بهر درخت میرسید بران میوهٔ نمیدید تا بپای آن درخت آمد که بوزنه بران بالا بود
و انجیر میچید چون چشم بوزنه بر خوک افتاد دلش بپیچید و گفت **بیت** از کجا پیدا شد آیا این بلای ناگهان
زین بلای ناگهان بار خدایا الامان * خوک چون بوزنه را دید مرحبائی زد و شرط تحیت بجای آورد و گفت
مهمان میخواهی بوزنه نیز از روی نفاق جوابی منافقانه باز داد و گفت **بیت** باغ امید مرا سرو خرامانی رسید *
کلبهٔ درویش را از غیب مهمانی رسید * رسیدن قدم میمون مبارک و همایون باد اگر پیشتر قاصدی از قدوم
عالی اعلامی ارزانی داشتی هر آینه فراخور حال شرائط ضیافت تقدیم می یافت حالا انفعالی که هست
از قصور اسباب مهمانی ست **ع** زحمت بود درویش را ناگه چو مهمان در رسد * خوک گفت
حالا از راه میرسم و بحاضری که باشد اشتیاق تمام هست **ع** تکلف مکن آنچه داری بیار *

بوزنه درخت انجیر بیفشاند و خوک باشتهای کلی بخورد تا بر درخت و زمین چیزی نماند روی ببوزنه آورد که ای میزبان گرامی هنوز آتش اشتها در التهابست و نفس حریص از برای طلب غذا در اضطراب درختی دیگر بیفشان و مرا رهین منت خود گردان بوزنه طوعاً و کرهاً درخت دیگر بیفشاند و باندک فرصتی از میوهٔ آن نیز اثری نماند خوک بدرختی دیگر اشارت کرد بوزنه گفت ای مهمان عزیز رسم مروت فرو مگذار آنچه ایثار تو کردم یک ماهه قوت من بود و مرا دیگر قوت ایثار کردن نیست ع زین بیش کرم نمی‌توان کرد خوک در غضب شد و گفت این بیشه مدتی در تصرف تو بوده کو خالی کن متعلق باش بوزنه جواب داد که غصب کردن ملک دیگران شوم است و عاقبت تغلب و تهور نا پسندیده و مذموم از سر جفا درگذر و دست از ظلم و ستم باز دار که آزردن ضعیفان نتیجهٔ خوب ندهد و رنجانیدن بیکسان را ثمرهٔ نیکو نباشد

بیت گر بهند انگشت گزی دل خون کنی ✽ در درد ندامت بگیرد چون کنی ✽ خوک را بدین سخن حرارت خشم بیشتر شد و گفت من ترا حالی ازین درخت بزیر آرم و آنچه سزا باشد در کنار تو کنم پس بدرخت برآمد تا بوزنه را بزیر افگند هنوز بر شاخ اول قرار نا گرفته که شاخ بشکست و سرنگون در افتاده روی بقعر دوزخ نهاد و این مثل برای آن آوردم که تو نیز میوهٔ دیگران غصب میکنی و ارزاق ایشان را طعمهٔ خود میسازی چون این جماعت از گرسنگی بمیرند دشمنی تو در دل فرزندان ایشان قرار گیرد و پیوسته بغیبت مشغول گشته یک نفس از بدگوئی غافل نباشند و اگر بیشتر ازین اثر ظلم تو در جهان ساری بود اکنون شیر زهر تو بر زبانها جاری شده و در هر دو حال جانوران را از جور تو خلاصی ممکن نیست خواهی در معرض تهور و فساد خواهی در لباس صلاح و سداد و خود آنچه درویشی باشد که تو همچنان بتن پروری مشغول باشی از لذت حسی جسمانی باکتساب لذات عقلی روحانی نپردازی فردا اسیر لذت تن مانده و کرفتار باشی که در ملک جان مهیا نیست چون شیر این فصل بشنود از خوردن میوه نیز اعراض نمود و با آب و گیاهی قناعت کرده در وظائف طاعت و عبادت افزود و گاه بیگاه مضمون این ابیات حقائق سمات با خود تکرار میکرد قطعه ای دل از این جهان دل آزار درگذر ✽ وز تنگنای گنبد دوار درگذر ✽ کار جهان نزار اهل بصیرت است ✽ مردانه وار از سر این کار درگذر ✽ چون میتوان بگلشن روحانیان رسید

سعی نما در زین ره پر خار رهگذر + در بحر غم زحرص مچو ای اهل شوخ چشم + غوطه مخور ز گوهر شهوار در گذر +

این ست داستان بدکردار مشهور که جهانیان را ستم رساند خود داراد و از وخامت عواقب آن غافل نشد تا آخر الامر بمانند آن بلا که از دست خلق رسیده بود مبتلا گردد و آنگاه وجه صواب و طریق رشاد بشناسد مانند شیر که تا هر دو چشم گوشه خود را در آتش حسرت کباب ندید دل از خونخواری و بدکرداری بر نداشت و چون این تجربه او را حاصل آمد از عالم غدار اعراض نموده دیگر باره بآرایش بی اصل و التفات جایز نشمرد و هیچ وجه عشوه این بیوفائی جادو وش نخرید فرد نوشته اند بر ایوان جنة المأوی + که هر که عشوه دنیا خرید وای بوی + و خردمندان سزاوار تر اند بدانکه این اشارت را در فهم آرند و این تجارب را ذخیره حال و مآل خود دارند و بنای کارهای دنیوی و اخروی بر همین یک قضیه نهند که هر چه خود را و فرزندان و متعلقان خود را نپسندند درباره دیگران روا ندارند تا فواتح امور و خواتم حالات ایشان بنام نیکو و ذکر جمیل متحلی باشند و در دنیا و عقبی از تبعه بدکرداری و اذیه ستمگاری مسلم مانند قطعه دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلے + زنهار بد مکن که نکردست عاقلی + دنیا مثال بحر عمیق ست پر نهنگ + آسوده عارفان که گرفتند ساحلی +

باب پانزدهم در مضرت افزون طلبیدن و از کار خود باز ماندن

رای عالمگیر بعد از استماع این داستان دلپذیر فرمود که ای پیر نیکو تقریر صاحب تدبیر برهانی روشن و دلیلی واضح باز نمودی مثل بدکرداری که بی اندیشه عاقبت در آزار و ایذا مبالغه نماید و چون خود را بمثل آن مبتلا سازند به پناه توبه و انابت در آید اکنون التماس مینمائیم که داستانی مشتمل بر مضمون وصیت پانزدهم ادا فرمائی و حقیقت آنکس که مایل کاری گردد که موافق طور و مناسب حال وی نباشد باز نمائی حکیم کامل بعبارتے که از صفا و لطافت شابه آب حیات بود و از شیرینی و ظرافت همشیره شربت نبات قطعه سخنهای بیباکی از گهر به + بشیرینی زحلوای شکر به + کسی کان سخن در گوش رفتی + گر افلاطون بدے از هوش رفتی + فرمود که ای شاه عالم پناه بیت بکام تو در دامن امید باد + فلک تو چون عمر تو جاوید باد + بزرگان قدیم فرموده اند لکل عمل رجال و لکل مقام مقال در جامه خانه غیب

لباس عملی خاص بر بالای والای هر کس دوخته اند و از خدا د موهبت الٰهی خلعت همی مخصوص فراخور
قامت هر شخص ترتیب داده از هر فردے کاری آید و هر مردی عملی را شاید **مثنوی** مگس را بهر طاوسی
نزادند ٭ طبع را فر عنقا ای نداد ند ٭ ز سرکه آرزوی می نشاید ٭ نسیم گل ز خار خشک ناید ٭ سا قے
الطاف یزدانی از خمخانه کل حزب بما لدیهم فرحون هر کس را فراخور حال او ساغری داده و هیچکس
را از مشرب عنایت و سر چشمه رعایت محروم نساخته **بیت** کس نیست که نیست بهره مند از تو
ولے ٭ اندر خور خود بجرعهٔ یا جامی ٭ پس هر شخص باید که بدان صنعت که صانع ازلی حوالهٔ او کرده اشتغال
نماید و چنان سازد که آن مهم را بسبیل تدریج بمرتبهٔ کمال رساند **بیت** پا لنگری بغایت خود ٭ بهتر ز کلاه
دوزی بد ٭ و هر که پیشهٔ خود بگذارد و بمهمی که لائق او نباشد رجوع نماید و از انچه بطریق موروث یا مکتسب
حاصل کرده اعراض نماید بی شبهه در مقام تردد و حیرت گرفتار آید لاجرم از راهی که پیش گرفته بمنزل نرسد
و باز گشتن بهمان سر راه پیشین میسر نگردد و میان این و آن سراسیمه حال و سرگردان بماند **ع** نی راه پیش
رفتن نی روی باز گشتن ٭ پس مرد باید که در طریق عمل خویش ثبات قدم ورزد و بهر آرزو دست در هر
شاخ هوس نزند و افزون طلبی که غالباً عاقبت آن بوخامت می انجامد بر طرف نهد و هر کاری که از ان
نفعے دیده و نتیجه چیزی یافته بزودی و آسانی از دست ندهد تا بمضمون حدیث شریف من رزق من شیء
فیلزمه کار کرده باشد و از پریشانی و سرگردانی باز رسته و سخن حضرت مولوی که معدن جواهر معنویست
بدین حالت اشارت مینماید آنجا که میفرماید **بیت** انجیر فروش را چه بهتر ٭ کانجیر فروشد ای برادر ٭
و از امثال که لائق این مقدمات تواند بود حکایت آن زاهد عبری زبان ست و مهمان هوس پیشه که
داعیهٔ تعلیم آن لغت داشت رای پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که در
زمین قنوج مردی بود مصلح و پرهیزگار و متعفف و دیندار بر وظائف عبادات مداومت نمودی و مراسم طاعت
را بروجه اخلاص بجای می آورد صفای صفوت اثر که در آینهٔ اخلاق را ازل ساخته بود و پاکیزگی فطرتش پرده ظلام عوائق را
از پیش نظر ارباب بصیرت برداشته حاشیه سجاده اش مطلع صباح صدق آستانه خلوتش مستقر واردات عالم لاریبی
مثنوی بسر او نشین شرع ساخته تاج ٭ دل او عرش سجده اش معراج ٭ شرف کار خانهٔ ملکوت ٭

کارفرمای عرصهٔ جبروت بوده شیطان کش و فرشته خوی و زروش بر هوا نهاده قدم * تمامی همت بر احیای
رسوم شرع مصروف داشتی و همگی نهمت بامضای لوازم خیر مقصور ساختی مرغ محبت دنیا در ساحت
سینهٔ او آشیانه نیافته و پرتو التفات از خورشید ضمیرش بر جهان تیره وش نتافته و نیافته فر و خوش
آن کسانکه گذشتند پاک چون خورشید * که سایه سوی این جهان نیفگندند * و با وجود این همه زیادت
و ورع آنچه از خزانهٔ وَلِلّهِ خَزائِنُ السَّمواتِ وَالارض نصیب وی شدی بر مهمانان نثار نمودی و قوت
چاشت و شام خود را بقوت فتوت بر درویشان مستحق ایثار فرمودی فر و رسان کواکب ایثار بر سپهر
زبرجد بذل کالایثار را لیسی اثرست * روزی مسافری بر او نیز او مهمان افتاد و زاهد چنانچه رسم مهربانان
کریم باشد که خوان ایشان بی سرکهٔ ابرو در نظر آید بروی تازه و ابروی گشاده پیش آمده اعزاز و انبساط
هرچه تمامتر بشروط او ظاهر ساخت بعد از تقدیم سلام و ترتیب طعام بساط کلام گستردند زاهد پرسید که از کجایی
آمدی و مقصد کدام دیار است مهمان جواب داد که قصهٔ من قصه ایست دور و دراز و حکایتی مشتمل بر عجب
از دقائق حقیقت و رقائق مجاز و اگر خاطر مبارک را باستماع آن میلی باشد بسبیل ایجاز شمهٔ از آن تمهید نمود
زاهد گفت سر گوش هوش گشاده دارم و از هر قصه حصه توان گرفت و المجاز قنطرة نیاز سر منزل حقیقت نموده اند
فرد بسیار قصهٔ زهری میتوان خواند * از هر افسانهٔ فیضی میتوان یافت * تو بی دهشت سرگذشت خود
باز گوی و آنچه از منفعت و مضرت این سفر دریافته بتمامی باز نمای مهمان گفت ای زاهد یگانه و عابد
یگانه بدانکه اصل من از دیار فرنگ است و من آنجا بخبازی مشغول بودم پیوسته تنور سینه بتاب آتش
حرص تافتی و بهزار محنت از مائدهٔ روزگار رکیتا نانی یافتی فرد گرده ام خون میشود تا گرده از تنور
رزق بیرون می کشم * و من با دهقانی دوستی داشتم و علی الدوام میان ما طریق مصاحبت مسلوک
و رسم مجالست مرعی بودی و آن دهقان از راه یاری و مددگاری غله که مرا در کار رفتی بدکان فرستاد
و بهای آن را بمرور زمان بستاندی و در ادای آن مهلتی و فرصتی بودی و من آسان گذشتی
روزی مرا بیکی از باغهای خود بمهمانی برد و شرائط میزبانی چنانچه قاعدهٔ ارباب همت باشد رعایت
نمود بعد از آنکه از تناول اطعمه بپرداخت بفراغت مشغول شدیم پرسید که منفعت کسب تو

چه مقدارست و مایه و سود تو بر چه منوال شمهٔ از حال خود باز نمودم و گفتم مایهٔ دکان من بیست خروار گندم ست
و سودی که بران متفرع باشد همان قدر که بخورش اهل و عیال وفا کند و آن ده و دوازده تواند بود بیت
چو زین پیش نفع ترکاری ندارم ٭ برین دستور روزی میگذارم ٭ دهقان گفت سبحان الله نفع کار
تو دران مرتبه نبوده که بنائی بران توان نهاد و من خیال می بستم که کسب ترا سود بسیار و حاصل بیشمارست
ع خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم ٭ من گفتم ای خواجه کار تو چگونه است و سود و مایهٔ آن چیست جواب
داد که کار مرا مایهٔ اندک و سود فراوان ست بجز وی تخمی که زراعت میکنم محصول کلی بدست می آید و ما
درین فرصت بسود ده چند قناعت نداریم من متحیر شدم و گفتم این چگونه تواند بود دهقان گفت عجب
مدار که سود زیادت ازین نیز هست یک دانهٔ خشخاش که خرد ترین حبوبات ست چون در زمین نیکو افتد
و سبز شود قریب بلست تیر میکشد و زیاده نیز ممکن ست و بر سر هر تیری قبهٔ خشخاش باشد که شمار آنرا کسی نه
وازین جا قیاس توان کرد که سود کار ما از حیز حساب بیرون ست و نفع زراعت از آنچه در شمار آید افزون
و دهقانان مزارع حکمت گفته اند زرع سه حرف ست دو حرف اول وی زر ست و حرف آخر که عین باشد
آن نیز نام زر ست پس این پیشه زر بر زر باشد فرد دو حرف زرع زر ست وی که میانه ٭ همان زر ست
پس این چنان زر ست بهر زر ٭ و از اعتقاد اکسیریان کارخانهٔ دهقنت چنان فهم شده که کبریت احمر اشارت
بعمل زراعت ست کما قیل فرد جستن گوگرد احمر عمر ضایع کردن ست ٭ روی بر خاک سیاه آور که اکسیر
کیمیاست ٭ چون این سخنان از دهقان استماع نمودم سودای سود دهقنت در سر افتاده در دکان دل
بستم و بر تهیهٔ اسباب زراعت مشغول شدم و در محلهٔ من درویشی بود بکمال نفس موصوف و به نیکوئی اخلاق
معروف بیت بگذشته از تکلف و بنشسته گوشهٔ ٭ ز اسباب این جهان شده قانع بتوشهٔ ٭ چون
دانست که حرفت خود ترک میکنم و بکاری دیگر اشتغال می نمایم مرا بطلبید و زبان ملامت گشوده گفت ا
استاد بدانچه حوالهٔ تو شده راضی باش و طلب افزونی مکن که صفت حرص مشوم ست و عاقبت حریصان
مذموم و هر که نقد قناعت بدست دارد پادشاه وقت خود ست و هر که بمذلت حرص گرفتار شد در پایهٔ دلیری
و در بیت قرص جوین می شکن و می شکیب ٭ تا نخوری گندم آدم فریب ٭ گفتم ای شیخ مرا ازین کارکه

سپاسی آرم چندان فائدہ نمیرسد و دانستہ ام کہ منافع و منفعت بسیار است خیال می بندم کہ شاید از ان شغل منتفع گردم و معاش من بسہولت گذرد پیرزاہد فرمود کہ مدتی متمادی اسباب معیشت تو ہمین حرفت مہیا بودہ و مشرب زندگانی بسبب این پیشہ از خس و خاشاک تردد مصفا و این عمل کہ حالا در صدد و مباشرت آنی کاری پر شغلہ است شاید کہ بلوازم آن قیام نتوانی نمود و از عہدہ مراسم آن کماینبغی بیرون نتوانی آمد و نہ ہر چہ از نہانخانۂ آرزو سر بر زند بر وفق مراد محصل تواند شد فردا نند رفیقان کہ رہ دور و دراز است ادکو چہ مقصود بیابان تمنا بہ فضولی مکن از کار خود دست باز مدار کہ ہر کہ پیشۂ خود بگذارد و ہمی کہ موافق او نباشد پیش گیرد بدو آن رسد کہ بدان کلنگ رسید من پرسیدم کہ چگونہ بودہ است آن حکایت گفت آوردہ اند کہ گازری بر کنارۂ رودی بکار خود مشغول بودی ہر روز کلنگی می دید کہ بر کنارۂ رود نشستہ حیوانات کہ در میان گل باشند می گرفت و بدان قناعت نمودہ باشیانہ خود باز میرفت روزی ناگاہ باشۂ تیز پر پیدا شد و تیہوی فربہ صید کردہ پارۂ خوردہ و باقی بگذاشت و برفت کلنگ با خود اندیشہ کرد کہ این جانور با چنان جثۂ حقیر جانوران بزرگ صید می کند و من با چنین ہیکلی عظیم بحقیری قناعت می نمایم و ہر آئینہ این صورت از دناءت ہمت است چرا باید کہ من از ہمت عالی بہرہ نداشتہ باشم صلاح آنست کہ بعد از این محقرات سر فرو دنیا ورم و کشتی قصد جز در کنگرۂ سپہر برین نیفگنم مثنوی دود کشنہ است بے بحر کبود سر بہیم ابر بہار دفرود ❊ زندہ دلانی کہ ببالا پرند ❊ از اثر ہمت والا پرند ❊ پس ترک شکار کرمان کرد و متر صد صید کبوتر و تیہو بایستاد و گازر از دور تماشای حال باشہ و تیہو کردہ بود چون حیرت کلنگ و ترک شغل خود گرفتن دید متحیر شدہ دیدۂ تفرج بکشاد و از قضا کبوتری دران فضا پدید آمد و کلنگ بر پرید و قصد کبوتر کردہ کبوتر میل بکنارۂ آب نمودہ از پیش وی در گذشت و کلنگ از عقب او فرود آمدہ بر لب رود بیفتاد و پایش در گل بماند ہر چند جہد میکرد کہ پر و پایش در وحل غوطہ بیشتر میخورد و پر و بالش بگل آلودہ تر می شد گازر بیامد و او را بگرفت و روی بخانہ نہاد در راہ دوستی پیش آمد و پرسید کہ این چیست گازر گفت این کلنگی است کہ میخواست کہ کار باشہ کند خود را نیز بباد داد و این مثل برای آن آوردم تا معلوم کنی کہ ہر کس را بکار خود قیام باید نمود

و حرفی که نه لائق اوست بباید گذاشت چون پیر عابد این مثل آورد دندهٔ حرص من زیادت شد
و آن سخن را که از محض هواداری بود در گوش هوش راه نداده بر همان خیال بایستادم و ترک نوائی
گرفته بمختصر سرمایه که بود اسباب زراعت بساختم و مبلغی تخم کاشته دیدهٔ انتظار بر راه حصول محصول نهادم
و درین حال معیشت بر من و عیال بتنگ آمد جهت آنکه از دکان خبازی روز بروز آنچه خرج شدی
پدید آمدی حالا یک سال منتظر می بایست بود تا فائده برسد با خود گفتم سهو کردی که سخن پیران بزرگان
نشنیدی و اکنون با خراجات یومیه درمانده و از هیچ ممر وصول نمی یابد صلاح در آنست که مبلغی برسم
قرض بستانی و باز دکان نانوائی کشوده با سر کار خود روی بیت آنکس که بیکار خویش سرگشته شود
بزان نبود که با سر رشته شود ۞ پس بیکی از خواجگان شهر رجوع نمودم و مبلغی ام گرفته بار دیگر دکان بکشودم
و یکی از خدمتگاران را بر سر آن شغل گذاشته خود تردد می نمودم گاه بجهت نسق زراعت بصحرا رفتمی و گاه
برای رونق دکان ببازار آمدمی چون برین منوال دو سه ماهی بگذشت آن خدمتگار خیانت ها ورزید
در دکان از مایه و سود چیزی نماند و محصولات را انواع آفات رسیده عشر آنچه خرج شده بود بدست نیامد
رجوع بدان همسایه نمودم و حال خود بتفصیل باز گفتم و کیفیت دو کار پیش گرفتن و هر دو زیان دیدن باز
نمودم پیر عابد بخندید و گفت چه ماننده است حال تو بحال آن مرد دو موی که ریشش در سر کار زنان کرد
من پرسیدم که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که شخصی دو عورت داشت یکی پیر و دیگر
جوان و خود دو موی بود و هر دو عورت را دوست میداشت شبا روزی در خانهٔ هر یک بودی عادت
کرده بود که چون بخانه در آمدی سر در کنار آن زن نهادی بخواب رفتی روزی بخانهٔ زال در آمد و بحکم عادت
سر در کنار او نهاده در خواب شد زال در روی دو موی می نگریست با خود گفت هیچ به ازان نیست که در محاسن
این شخص چند موی سیاه است برکنم تا ریشش تمام سفید نماید و آن زن جوان ازو رغبت نماند و چون
ازان غلبتی نه بیند و نفرتی و ملالی فهم کند آتش محبت وی نیز انطفا یافته دل ازو بر دارد و بکلی با من پردازد
پس آن قدر که توانست موی سیاه از ریش او برکند ع برکنده به آن ریش که در دست زنان ست ۞
روزی دیگر آن شخص بخانهٔ زن جوان شد و بطریق معهود سر بر کنار او نهاده در خواب شد زن جوان در

محاسن را و چند موی سفید دید و با خود اندیشید که این مویهای سفید را بر باید کند تا تمام ریش و سیاه نماید و چون خود را سیاه موی بیند بر آئینه از صحبت پیرزن متنفر گشته بمن راغب گردد پس او نیز آن مقدار که مقتضای وقت بود از مویهای سفید بر کند چون که پس چند وقت بگذشت روزی آن شخص دست بمحاسن خود فرود آورد دید که موی بر جا نمانده و خرمن ریش تمامی باد برده فریاد بر کشید و هیچ فایده نرسید و حال تو نیز بر همین منوال ست برخی از مایه و سود بدکان نانوائی صرف کردی و بعضی در دهقانی تلف ساختی و این زمان که درمی نگری زر در تنور معیشت نانی پخته داری و نه در مزرعه زندگانی خرمنی اندوخته بیت روزی بچنان گذشت و روزی بچنین ٭ اکنون که نگه کنی نه آنست نه این ٭ چون این حکایت شنیدم دانستم که پیر عابد آنچه میگوید واقعی ست و مرا ازان عمل جز حسرت و ندامت حاصلی نیست و هر چه دارم بقرض و فا نمیکند مصلحت دران دیدم که بحکم الفرار مما لا یطاق من سنن المرسلین شب ازان شهر بگریختم و منزل بمنزل ترسان و هراسان میرفتم تا مسافتی دور و دراز قطع کرده شد و بعد از مدتی خبر شنیدم که عیالان من مردند و جهات امر اقرض خواهان بحساب وام خود تصرف کردند من از مراجعت با وطن نا امید گشته مراحل و منازل می پیمایم و در دل خود را بملاقات هر صاحبدل دوائی میکنم و جراحت تعب سفر را بلقای اهل الله مرهم راحتی می نهم تا این ساعت که آئینه دلم بصیقل مجاورت این جناب از زنگار هموم مصفا شد و شربت عیشم بشیرینی کلام شکر بار این حضرت مصفا گشت بیت المنة لله که اگر رنج کشیدیم ٭ دیدیم ترا و ز تو بمقصود رسیدیم ٭ این بود شمه از سرگذشت من که بعرض رسانیده شد زاهد فرمود که از سخنان تو رایحه صدق شنیدم و دل من براستی گفتار تو گواهی داد و اگر روزی چند زحمت مهاجرت و مشقت مسافرت تحمل کردی اما تجربهای نیکو ترا بدست آمده بر اطوار و آداب امم وقوفی تمام حاصل شد و من بعد بجمعیت خاطر و فراغت دل خواهی گذرانید ع شام غم آخر شد و صبح طرب خواهد دمید ٭ مهمان به دیدار میزبان خوش بر آمد و میزبان نیز صحبت مهمانان را غنیمت شمرده آغاز مباسطت کرد زاهد مردی بود از بنی اسرائیل و زبان عبری نیکو دانستی و اگر چه باکثر لغتها عالم بود و به بیشتر ازانها متکلم میشد اما چون لغت عبری موروثی داشت فصاحت او دران بیشتر بود و پیوسته با خواص خود بدان زبان

سخن میگفت مهمان فرنگی اگرچه بحقیقت لغت عبری دانا نبود اما سخن گفتن زاهد بدان زبان او را خوش می آمد
و اغلب اوقات استدعای نمود که زاهد بدان لغت سخن گوید زاهد بجهت رضای خاطر و میل طبیعت
زبان فصاحت کشادی و در ادای کلام عبری داد بلاغت بدادی مهمان عاشق آن زبان شد
از غایت شیرینی سخن زاهد و حلاوت کلامش خواست که لغت عبری از وی بیاموزد مثنوی بشیرین
نکتها هر لحظه پر قند شدی ❊ لعل شکر بارش شکرخند شدی ❊ چو مهمان دید شکرها بخروار ❊ چو طوطی شکرش را
شد خریدار ❊ چند روزی برآمد حجاب تکلف از میان مرتفع گشت صفت بیگانگی به یگانگی مبدل
شد و از مقدمات وداد نتیجهٔ اتحاد حاصل آمد فرد باهم برادر دل توان نشست ❊ وقتی که تکلف از میان
برخیزد ❊ مهمان گستاخ و دلیر زاهد آغاز ثنا کرد و گفت بیت ای نطق تو کلید نهانخانهٔ کمال ❊ تقریر تو نتیجهٔ
تائید ذوالجلال ❊ این چه طرز سخن رانی و شیوهٔ عبارت پردازی ست که دیدهٔ عقل صاحب نظران
فصاحتی ازین کامل تر ندیده و گوش هوش سخن شناسان مقالتی ازین زیباتر نشنیده فرد من
نمیدانم که این جنس سخن را نام چیست ❊ نی نبوت میتوانم گفتنش نی ساحری ❊ توقع می دارم که
این زبان را بمن بیاموزی و التماس مینمایم که تعلیم این لغت از من دریغ نداری چه بی سابقهٔ معرفتی
در اعزاز و اکرام من رسم ملاطفت بجا آوردی و بی تقدیم وسیلهٔ مودت انواع تکلف در ضیافت رعایت
کردی امروز که رابطهٔ محبت بواسطهٔ دوام صحبت استحکام یافته امیدوارم که شفقت فرموده ملتمس مرا باجابت
مقرون سازی و رقم شاگردی با اهتزاز و مسرت بر صفحهٔ حال من کشی تا سبب ازدیاد مواد اخلاص گشته
وظیفهٔ ذکر مروت و طریق شکر نعمت مرعی افتد فرد جز شکر تو گفتن نتوانم بحقیقت ❊ من بنده که پروردهٔ
احسان تو باشم ❊ زاهد گفت مرا درین چه مضائقه و مبالغه باشد که شخصی را از حضیض جهالت باوج دانش
ترقی دهم و متعلمی را از اسفل السافلین نقصان بدرجات اعلی علیین کمال رسانم فاما بر خاطر می گذرد که میان
لغت عبری و کلمات فرنگی منافات بیشمار و مباینت بسیار است مبادا که در تعلیم آن کلفتی تمام بخاطر
رسد و دیگر بسبب که بعید از ادراک و حفظ آن عاجز آید و بران تقدیر هم روزگار من ضائع شده باشد
و هم اوقات تو فائت گشته مهمان گفت هر که قدم در طلب کاری نهد هر آینه ارتکاب شدائد را با خود باید گفت و آنکه

روی بکعبهٔ مقصود می آرد از تعب بادیهٔ محنت نباید اندیشید فرد ۱ ببابان چون ز شوق کعبه خواهی زد قدم +
سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور + و من درین نیت بشتابه صادقم که اگر هر موی بر سر من تیغی گردد از پی
کار روی نتابم و اگر هر قطره در دیده من سنانی شود نظر بجای دیگر نیفگنم ع هر که میل گنج دارد رنج می باید کشید +
هر محنتی که در طلب علم کشند آخر آن براحتی می انجامد و رنج متعلم بهیچ وجه ضائع نمی گردد چنانچه آن صیاد
بواسطهٔ اندک زحمتی که از جهت علم کشیده و بجزاء خدمتی که بنسبت علما از وی صادر شده نعمتی
کلی یافت و از مضیق احتیاج بفضای استغنا و وسعت عیش رسید زاهد پرسید که چگونه بوده است
آن حکایت گفت آورده اند که مردی درویش صیادی کردی و بشکار مرغ و ماهی قناعت نموده
معاش خود گذرانیدی و در وقت صید با سیان چون دام همه تن چشم شدی بهنگام قصد مرغان از هر موی
بدن حلقه ساختی ع نه مرغ از دام او جستی نه ماهی + روزی دام نهاده بود و بهزار زحمت سه مرغ را بحوالی
دام آورده و خود در کمین گاه مترصد آنکه حلق آن بیچارگان بحلقهٔ دام درآرد نشسته در اثنای این حال آواز
عربده آمیزی شنید و از ترس آنکه ناگاه مرغان بسبب آن صدا برمند از کمین گاه بیرون آمده دو طالبعلم
را دید که در مسئله فقهی بحث میکردند و مقال ایشان بجدال انجامیده بود صیاد تضرع بسیار کرد که فریاد مکنید
تا این مرغان رم نخورند و رنج من ضائع نگردد ع دم درکشید تا نخورد صید دام رم + ایشان گفتند اگر ما را
درین صید شریک می سازی و هر یک را مرغی میدهی با تو در می سازیم و بجنگ و عربده نمی پردازیم صیاد
گفت ای عزیزان من فقیری عیال مندم و قوت چندین کس وابستهٔ این مرغان ست و بعد از ان
که شما دو مرغ ببرید من چگونه بخانه روم و چسان بیک مرغ ده تن را تسلی دهم گفتند تو هر روز این کار میکنی
و مدتی ست تا این شکار یافته ایم بهیچ وجه ممکن نیست که از سر این مرغان بگذریم یا فریاد خواهیم کرد
تا مرغان بپرند یا شرط خواهی کرد که هر گاه که از ما مرغی دهی تا بنظر مدرس بریم و طلبهٔ مدرسه را مهمانی کنیم صیاد
هر چند اضطراب کرد که مدرس شما دام من نیافته و دست طلبه رسن من نتافته نه دام در زمین ثقف نهاده
ام و نه چینه از غلهٔ مدرسه پاشیده ام و بشرع بر من لازم نیست که شکار خود را با شما بالطریق تلمذ و تلثان
بخش کنم بهیچ جا نرسید آخر ایشان را وعدهٔ مرغ داد و رسن درکشیده مرغان را بدام آورد

دیگر باره آغاز ناله و زاری کرد که بر من رحم کنید و دست طمع از بردن این مرغان کوتاه دارید گفتند
ازین مقال در گذر و بشرطے که کرده وفا کن صیاد چاره ندید و هر یک را مرغی داده گفت باری چون
زحمت شما کشیدم و تحفه و تبرکی نیز گذرانیدم آن لفظ که بران بحث میکردید بمن آموزید شاید که روزی
مرا فائده دهد ایشان گفتند ما در لفظ مخنث بحث میکردیم و در میراث خنثی منازعتی داشتیم صیاد پرسید
که خنثی چه معنی دارد گفتند که حقیقت معنی آنست که خنثی نه مذکر است و نه مؤنث صیاد آن لفظ را
یادگرفته با ملال بسیار بخانه آمد و صورت حال با عیال در میان آورد و آن شب با ندک قوتی قناعت
کرده گذرانید و روزی دیگر که مرغ زرین جناح خورشید از آشیان افق بپرواز آمد و ماهیان سیم اندود
کواکب از هیبت رشتهای شعاع بر محیط سپهر روی بگریز آوردند بیت چرخ صیاد وش برشته زرد
ماهی مهر را بدام آورد ✤ پیر صیاد دام برداشته روی بلب دریا نهاد و بتوکلی تمام دام بدریا فروگذاشت
قضا را ماهیی بدام افتاد زیبا صورت خوب هیئت که آب زره گر چون او جوشن پوشی نپرورده بود و دیده مردم آبی
مانند او لعبتی در عرصه بحار ندیده مثنوی سینه پاک همچو سیم سفید ✤ چشم روشن چو چشمه خورشید ✤ پشت او
چون لباس بوقلمون ✤ رنگها داشت از قیاس افزون ✤ صیاد در شکل و هیئت او متحیر شده با خود اندیشید
که من در همه عمر ماهیی بدین ماهیت ندیده ام و صیدی بدین لطافت مشاهده نکرده صواب آنست که
او را زنده برسم تبرک نزد سلطان برم و نان خود را بچنین خدمتی در میان اقران بلند سازم پس آن ماهی را
در ظرف آب افگنده روی بدرگاه پادشاه نهاد قضا را سلطان فرموده بود تا بگلشن خاص در پیش قصری
که جای نشست بودی از مرمر و رخام حوضی ساخته بودند و ماهیان رنگارنگ دران انداخته بیت
همه سیمین بران بازی گر ✤ گوش ایشان گران ز حلقه زر ✤ زورقی نمود از شکل هلال هر روی آن حوض
سپهر مثال روان کرده بیت اندران کشتی زر پاره عود ✤ چون مه نو بر آسمان کبود ✤ هر روز پادشاه بتماشا
حوض تماشا حاضر شدی و به آشنا بازی ماهیان و حرکت زورق خوش برآمدی در یوقت نیز
بیت و بر درون حوض را نظاره میکرد ✤ تماشای عجیب سیاره میکرد ✤ که ناگاه صیاد در آمد و آن ماهی
زیبا هیئت لطیف حرکت را بنظر پادشاه رسانید پادشاه را آن ماهی بسیار خوش آمد و فرمود تا هزار دینار

بصیاد بخشد یکی از وزرا که رتبه گستاخی و منصب جرأت داشت زبان نصیحت بگشود و آهسته بپادشاه گفت

بیت دل روشنت چشمه نور باد ٭ سر سبزیت از سرزنش دور باد ٭ صیاد بیچاره ایست و دریا پر ماهی ست

اگر شاه بهر ماهی هزار دینار عنایت فرماید نه زر خزانه بدان وفا کند و نه خراج مملکت بآن برآید و پیداست

که بهای ماهی چند تواند بود و صیادی را چه مقدار انعام توان داد عطا فراخور استحقاق باید و جز امناسب

عمل نشاید **بیت** بران حوضی که صد من آب گیرد ٭ دو صد من ریزیش نقصان پذیرد ٭ شاه فرمود

که من او را هزار دینار وعده دادم این زمان خلاف وعده چگونه روا باشد وزیر جواب داد که من این

را حیله دارم که وعده شما خلاف نشود و زر زیاده نیز از دست نرود و صلاح دران ست که شما از وی

سوال کنید که این ماهی نر ست یا مؤنث اگر گوید نر ست گوییم ماده او را بیار تا هزار دینار بدهیم و اگر

گوید مؤنث ست گوییم نر او را حاضر گردان وزر بستان و هر آئینه درین ماده عاجز خواهد شد آن زمان

باندک چیزی تراضی جانب او کرده دلش بدست آریم پس شاه رو بصیاد آورد و گفت این ماهی نر ست

یا ماده پیر صیاد مردی صاحب تجربه و زیرک بود دریافت که شاه و وزیر در ضمن آن سوال چه اندیشه کرده

اند غواص فکر را بیحر تدبیر فرستاد تا گوهر جوابی که برطبق بیان توان نهاد چگونه بدست آید آخر همان لفظ

که روز گذشته از علما یاد گرفته بود بر خاطرش گذشت جواب داد که ای شاه جهان پناه این ماهی

خنثی ست یعنی نه نر ست و نه مؤنث سلطان را خوش آمد وزیر را بدان تدبیر نکوهش فرمود

و یک هزار دیگر بدان انعام نمود و دو هزار دینار بصیاد داد و او را از مخصوصان و ندیمان گردانید و این

مثل را فائده آنست که صیاد بیک لفظ که یاد گرفته بود و برنج که علما را خدمت کرده دو هزار دینار یافت

و بعنایت سلطان سرفراز شد پس برنج علم و خدمت علما هیچ زیانی نیست و بزرگان گفته اند **مثنوی**

بیا موز علمی که گردی عزیز ٭ که بی دانش انسان نیرزد بشیز ٭ ز دانش فزاید ترا جاه و قدر ٭ ز صحبت بعالیست

رساند بصدر ٭ زاهد گفت این زمان که مبالغه بینائی در راه طلب بادیه اکتساب بقدم جهد و جهدی بیایی

من نیز آنچه میسر گردد از تعلیم و تلقین بجا آرم و در تفهیم مسائل و توضیح قواعد هیچ دقیقه فرو نگذارم

مهمان بروسے بدان کار آورد و مدتی دراز بتعلیم لغت عبری بسر برد و طبیعت او را هیچ نوع

با آن لغت ملائمتی نیست و ذهن او را با ادراک جزئیات آن موافقتی پدید نیاید و هر چند تعلیم بیشتر یابد
تصرف در ادای آن کمتر بود و چندانکه نهال القا در گلشن خیال می کارد ثمرهٔ حرمان بر شاخ
عمل زیاده می شود و هیچ تدبیر اگر از مخزن توفیق عطائی نرسد سعی سودی نکند چه بسعی نرسد روزی
زاهد او را گفت که بسیاری گرفته و عظیم رنجی بر دل خود نهادهٔ زبان تو بدین لغت جاری نمی گردد و
طبع تو با این سخن مناسبتی ندارد و ترک این کار گیر چه پیدا آید که از آن چه لازم تو است قدم بیرون نهی و هرچه
نمی توان بدست آوردن بر هرچه دست نمی رسد اعراض کردن * چه حکما گفته‌اند و در پیش گرفته‌اند
که بیابان نتوانی بریدن بزبان اسلاف خود را گذاشتن و در لغت و حرفت خلاف آبا و اجداد کردن از
منهج استقامت دور است و در رستهٔ جاهلان گشته‌اند و گمگشتگان بیابان ضلالت و جهالت از نتایج تقلید و حماقت باشد
و من بهر صورت بتقلید کسی را نه بیم و از روش تحقیق در نگذرم که تقلید کمند اضطراب شیاطین است و تحقیق
هادی منهاج صدق و یقین نکته آنها که جدا با معانی گذشتانی است طفلان بازیچه گاه تقلید را تا از وحشت آباد
گمان بدار السلام تحقیق آیند و بدیدهٔ یقین بر انوار هدی اطلاع نمایند و شاهد نمایش شنوی آنکه اوفتد
پردهٔ تقلید حجابست * هم به نور حق ببیند هر چه هست * از محقق تا مقلد فرقهاست * این چو داود است و آن
دیگر صداست * خلق را تقلیدشان بر باد داد * ای دو صد لعنت برین تقلید باد * و ترا باید گفت شرائط نصیحت
بجای آورده‌ام و می‌ترسم از آنکه عاقبت این مجاهدت بندامت کشد و حالا تو بزبان فرهنگ کلمه می‌توانی گفت
و بلغت قبیله و عشیرهٔ خود عبارتی می‌توانی راند بیم آنست که چون اکثر اوقات کلمات عبری تکرار کنی ادای این سخن
بر تو پوشیده گردد و آن لغت دیگر را نیز درنیابی و حال تو شبیه آن زاغ باشد که رفتار کبک می‌آموخت و از آن
خود فراموش کرد مهمان پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده‌اند که روزی زاغی پرواز می‌نمود
بود کبکی دید که بر عرصهٔ زمین می‌خرامید و با تناسب رفتار خوش خرامان زیبا دل فریبا با رنگی دلکش و سیمای دلفریب
که سوی من خرامیدی ظلم بردی * خرامان تو رفتی دیگر بیا تا جان بیفشانم * زاغ را از خرامیدن کبک خوش آمد
و از تناسب حرکات و چستی و چالاکی او متحیر شد آرزو می‌کرد رفتن و بران منوال در دل وی جای گرفت و خود را
خرامیدن بهمان شیوه و از سویدای دلش ظهور کرد و از دست کبک را کمر خدمت بربست و ترک خواب و خور گرفته

متوجه آن تکاپوی شد پیوسته بر اثر کبک میدوید و بتماشای جلوه های او میکرد فرد ای کبک دری جلوه
کنان میگذری ٭ لنگان لنگان من از عقب می آیم ٭ روزی کبک گفت ای دیو دیدار تیره رخسار چه نیست
که همواره گرد من میگردی و حرکات و سکنات مرا مترصد میباشی اعنی توچیست زاغ گفت ای زیبا خوی
خجسته پی روی فرو رفتار تو دل برده من اکنون زیست ٭ فریاد کنان در پی تو میگردم ٭ بدانکه مرا تمنای روش
تو در سر افتاده مدتی ست که در قدم تو میباشم و میخواهم که آن رفتار را آموخته پای افتخار بر تارک همسران نهم کبک قهقهه
زد و گفت هیهات هیهات ع آیا تو کجا ما کجا ایم ٭ خرامیدن من امریست ذاتی و رفتن تو صفتی ست جبلی و ذاتیات
را بهیچ وجه زائل نتوان ساخت و مقتضای فطرت را بتکلف تغییر نتوان داد و راه من بر وضعی دیگرست و روش
تو بر وضعی دیگر ع ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا ٭ ازین خیال بگذر و این اندیشه را از دست
بدار ع بگذار که این کمان بیازوی تو نیست ٭ زاغ جواب داد که الشروع ملزم چون بکاری خوض
کرده ام بافسون و افسانه ترک نخواهم کرد و تا مراد بدست نیاید پای ازین راه باز نخواهم کشید فرد
گفته صبر بدریای غم انداخته ایم ٭ یا بمیریم در دریا یا کف آریم گهر ٭ بیچاره مدتی در عقب کبک بدوید
رفتن او نیاموخته رفتار خود نیز فراموش کرد و دیگر بهیچ نوع رجوع او بدان میسر نگشت و این مثل بدان
آوردم تا بدانی که رنج ضایع پیش گرفته و سعی باطل می نمائی و گفته اند جاهل ترین خلائق آنست که
خود را در کاری افگند که لائق حرفت و مناسب نسبت او نباشد و این قصه بعینه همان مزاج دارد
که نواخته را نگذاشته و بدیگری مشغول شدی و عاقبة الامر سررشته هر دو مهم از دست رفته
برنج غربت و بلای بیکسی درمانده بیت گفتم بدهم جان و وصلش بدهم حیف ٭ جان دادم و آخر
بوصالش نرسیدم ٭ مهمان نصیحت زاهد را بتلقی قبول نفرمود و اندک زمانی زبان پدران فراموش
کرد و لغت عبری یاد نگرفت مصرع آن نشد از دست و این بدست نیامد ٭ این ست داستان
کسی که حرفت خود بگذارد و چیزی که نه لائق او باشد پیش گیرد و این باب بحزم و احتیاط پادشاهان متعلق است
تا هر والیکه از انضباط مهام ملک و ترفیه حال رعایا و تربیت دوستان و استیصال دشمنان میسر
باشد درین معنی دقائق تامل و تفکر لازم شمرده نگذارد که نااهل و بدگوهر خود را با مردم

اصیل و پاک طینت در مقام برابری آرد چه بسیار فرومایگان خود را با شهسواران میدان مروت همعنان می پندارند و در مضمار کفایت لاشه فرومانده خود را با براق برق رو همت ایشان همتگ میشناسند و حالانکه اگر ده اسپه رانند بگرد ایشان رسیدن نتوانند خزف با جام جم چگونه تواند معارضه شود و در خود بدر و لعل مرصع شود سفال ❊ پس نگاهداشت این مرتبه در قوانین سیاست اصلی معتبرست و اگر عیاذاً بالله تفاوت مراتب در قوانین آدمیان از میان برخیزد و اراذل با اوساط در یک کفه نشینند و اوساط با اشراف لاف مقابله زنند هیبت جهانداری را زیان دارد و خلل و اضطراب در کار ملکی پدید آید و ازینجهت ملوک سابق نگذاشتندے که مردم فرومایه و بداصل علم و خط بیاموزند و مسائل استیفا و سیاق بدانند زیراکه چون این رسم استمرار یابد که ارباب حرفت در معرض اصحاب دولت آیند و اصحاب دولت کار ارباب حرفت نتوانند کرد هر آئینه مضرت آن شایع و مستفیض گردد و اسباب معیشت خاص و عام علی الاطلاق خلل پذیرد و بسبب این معانی اهمال در کارها پدید آید و اثر آن بمرور زمان ظاهر شود پس خردمند را باید که محافظت ابواب نصیحت علما و موعظت حکما واجب داند تا از فوائد آن انتفاع یافته ثمرات تجربه روزگار او برسد و کارش از وصمت عیب و سمت غفلت محفوظ و مصئون ماند ❊ مثنوی ❊

کسے را گوهر گیتی خردمند ❊ که دل بر نکته دارد گوش بر پند ❊

سخن گوهر شد و گوینده غواص ❊ بسختی در کف آید گوهر خاص ❊

درین مشکین صدفهاے نهانی ❊ بسے دُر ها که یابی از معانی ❊

باب دوازدهم در فضیلت حلم و وقار و سکون و ثبات خصوصاً بادشاهان را

دیگر باره شهنشاه کامگار متوجه حکیم نامدار گشت و بعبارت شکرنثار بیت تنا گفتش که ای پیر یگانه ❊ ندیده چون تو چشم زمانه ❊ بیان کردی داستان کسی که از حرفت و لغت اسلاف انحراف ورزیده بچیزیکه لائق حال و موافق طور او نباشد توجه نماید مطلوبش از دیده ارادت محجوب گشته رجوع بکار اصلی ممکن نباشد هیچ یکی از دست وی بدان دگر بدست نیاید ❊ اکنون بازگو که از خصلتهای بادشاهان کدام ستوده تر و بصلاح ملک و ثبات دولت و استقامت امور و استمالت دلها نزدیکتر و من فی روصیت دوازدهم دیده ام

که سلاطین باید که حلم را پیرایه روزگار و برد باری را سرمایه کار سازند و مرا شبه افتاده است که ملوک را حلم بهتر باشد یا سخاوت یا شجاعت تو بفکر عقده کشا این گره از رشته این مشکل باز کشائی و برای صواب نمائی سر این مسئله را بخوبتر وجهی باز نمائی مثنوی مرد دانا که این سخن بشنود ٭ در گنجینه سخن بگشود ٭ گفت ای خسرو زمان زمین ٭ زیر فرمان تو جهان و همین ٭ بدانکه ستوده تر صفتی و پسندیده تر خصلتی که هم نفس ملوک بدان مهیب و معظم تواند بود و هم لشکر و رعیت از ان خشنود توانند شد علم حسن خلق ست و لو کنت فظا غلیظ القلب لانفضوا من حولک و از کلام بلاغت نظام سلطان سریر رسالت و صاحبقران ممالک جلالت علیه افضل صلوات المصلین چنان مفهوم میشود که سعادت دنیوی و مرادات اخروی بر علم و نیکو خوئی منحصر است کما قال من سعادة المرء حسن الخلق و کاد الحلیم ان یکون نبیا و این سه خصلت که ملک بدان مشغوف است تا آنکه تفصیل یکی از ایشان بر باقی معلوم کند هر سه محتاج الیه اند اما شجاعت همیشه بکار نیاید و در عمر با وقتی بدان احتیاج افتد و سخاوت و حلم همه وقت در کار اند پس جود و علم از شجاعت بهتر باشد و باز فوائد سخاوت مخصوص بطائفه باشد و گروهی خاص از فوائد انعام سلاطین بهره مند توانند شد و لیکن خرد و بزرگ را بحلم حاجت است و منافع خوشخوئی خاص و عام و رعیت و سپاهی را شامل پس هر آئینه حلم از ان دیگری فاضلتر است مثنوی هر که در سیرت نیکو بود ٭ آدمی از آدمیان او بود ٭ نیکی مردم ز نکو روئی ست ٭ خوبی نکو مائیه نیکوئی ست ٭ و یکی از بزرگان گفته است که اگر میان من و تمامی مردمان تا رموئی باشد و همه باتفاق در مقام گسیختن باشند امکان ندارد که بگسلد زیرا که اگر ایشان سست بگذارند من بکشم و اگر ایشان سخت بکشند من سست بگذارم یعنی کمال حلم و سیرت عفو من تا آن حد ست که با اهل عالم توانم زیست و با عالم و بیگناه و مجرم در توانم ساخت فرد من بکسی آورم او بمراد خویشتن ٭ گر ز رود بطبع من من بروم بخوئی او ٭ بباید دانست که ثبات و وقار پادشاهان را زیباتر حلیتی ست و حلم و تانی فرمان دهان جهان را نیکو تر زینتی چه احکام ایشان در خون و مال و ملک جهانیان نافذ ست و اوامر و نواهی ایشان بر اسافل و اعالی و اصاغر و اکابر علی الاطلاق جاری پس اگر اخلاق خود را بحلم و دیانت آراسته نداردند یمکن که بیک درشت خوئی اهل اقلیمی را نفور سازند و از خفت و سبکساری عالمی را آزرده

در بحور گرداند و بسی جانها و مالها در معرض هلاک و تفرقه افتد رباعی هر حکم که سلطان زبان فرماید ؎
از بعد تامل فراوان باید ؎ زیرا که چو در ان تاملی ننماید ؎ شاید که ازان بسی خللها زاید ؎ و اگر بادشاه آب
سخاوت گرد احتیاج از روی روزگار نشوید یا بآتش شجاعت خرمن حیات بدخواهان را نسوزد چون از
سرمایهٔ حلم بی بهره باشد بیک جفا سرچشمهٔ سخا را تیره سازد و بیک عربده هزار دشمن جانی را برانگیزد اما اگر در باب
سخاوت قصوری و در میدان شجاعت فتوری داشته باشد برفق و دلجوئی و حلم و خوشخوئی رعیت و لشکر را
شاکر تواند ساخت و عالمیان را در قید هواداری و سلسلهٔ خدمتگاری تواند کشید قطعه چون گل آن به که
خوش بود خویت ؎ تا در آفاق خوش بود بویت ؎ خلق را از زبان بکار آئی ؎ که بخلقت جهان بیارائی ؎
و با وجود حلم باید که از وقار و ثبات نیز بهره مند باشد که حلم بی ثبات از عیبی خالی نیست چه اگر کسی بسیار
مؤنتها تحمل کند و بر اظهار بردباری غایت مبالغه تقدیم رساند چون عاقبت آن تنک کشد و خاتمت
آن بخفت و سبکساری انجامد مجموع آن تحملها ضائع و بی بهره خواهد گشت بیت باش ثابت در
طریق بردباری همچو کوه ؎ هر که تمکین بیش دارد بیشتر دارد شکوه ؎ و بادشاه باید که بهنگام حلم متابعت هوا جائز
نشمرد و بوقت خشم مطاوعت شیطان روا ندارد که غضب شعله ایست از آتش شیطانی و شجره ایست
ثمره اش ملالت و پشیمانی و گفته اند حلم از جملهٔ اخلاق پیغامبران ست و غضب خوی سگان و وسوسهٔ
شیطان و نزد اهل تحقیق و ارباب تصدیق مقرر است که تا کسی بر غضب مستولی نگردد برتبهٔ صدیقان
نرسد و در نوادر کلمات حکما مسطور است که بزرگی را التماس نمودند که متفرقات حسن خلق را در یک کلمه
درج کن تا ضبط کردن آسان باشد فرمود که ترک غضب جامع جمیع مکارم اخلاق و محاسن خصالست
و راندن غضب مستجمع تمام قبائح اعمال و فضائح افعال مثنوی خشم و کین وصف سباع است و
ددان ؎ هر کرا خشم ست و کین هست از ددان ؎ اصل خشم از دوزخ ست و کین تو ؎ جزو آن کل است
خصم دین تو ؎ چون تو جزو دوزخی پس هوش دار ؎ جزو سوی کل خود گیرد قرار ؎ و دیگر بباید دانست
که احتیاج بادشاه بوزیر ناصح کامل و ندیم خردمند فاضل بجهت آنست تا اگر غرور جباری و نخوت
شهریاری او را از منهج حلم و بردباری منحرف سازد وزیر صائب تدبیرش بطریق مناصحت

براه صلاح آورده بر جادهٔ سکون و وقار ثابت قدم گرداند و نپوشد از روی موعظت انحراف
مزاج عدالت را زائل ساخته بر سمت سلامتش سمت استقامت بخشد تا بمواهب فضل کردگار و میامن
حلم و وقار و خلوص نصیحت و صفای نیت وزیر کامگار در همه امور مظفر و منصور شود و بهر جانب که روے
آرد فتح و نصرت رفیق و قرین و اقبال و دولت ناصر و معین وی باشد و اگر احیاناً بحسب موافقت هوا و
متابعت نفس پر عنا در کاری حکم فرماید و بی تامل و تفکر نه از روی بصیرت و تدبیر پردازد آنچه دهد برای روشن
چنان وزیر مخلص شرر ضررش تسکین یابد و تدارک خلل و تلافی زلل آن در حیز تعذر نماند چنانچه در خصومت
بادشاه هند و قوم او بود رای جهان آرای پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** برهمن گفت آورده
اند که در یکی از بلاد هند بادشاهی بود هبلار نام با کنوز و دفائن بیکران و اموال و خزائن بی پایان **فرد**
رمح دولت پرورش را ملک و ملت در پناه * تیغ نصرت گسترش را دین و دنیا در ضمان * و او از
سلاطین روزگار بانواع مفاخر امتیاز یافته بود و از خواقین کامگار باصناف مآثر اختصاص پذیرفته
و دو پسر داشت که مهر درخشان روشنی از چهرهٔ رخشان ایشان وام کردی و ماه تابان از زیبائی رخسار و
تازگی عذار ایشان در میدان سپهر سرگشته گشتی یکی بقامت چون تیر چله نشینان گوشهای ابروان را مثال
کمان بسوی خود کشیدی و دیگری بزلف چون زنجیر دیوانگان سلسلهٔ محبت را سوی کشان به بیمارستان
درد آوردی در نظارهٔ اعتدال بالای جان فزای یکی سرو سهی از حیرت پای در گل مانده بود و از غیرت
رفتار دلفریب دیگری کبک دری خرامیدن خود فراموش کرده **بیت** یکی چون لاله با روے
درخشان * یکی چون گل بخوبی دامن افشان * و با وجود حسن صورت بخوبی سیرت آراسته بودند
و نهال جمال را بار از فضل و کمال زیور بسته صورتی در غایت زیبائی و معنی در نهایت دلربائے
بیت چشم گردون صورت و معنی ندیدست این چنین * بر چنین معنی و صورت آفرین باد آفرین
یکی را اسمعیل بیگ گفتندی و دیگری را ماه ختنی و مادر ایشان ایران دخت دلبری بود از رشک عارض
نازنینش عروس آفتاب در حجاب اضطراب پنهان شدی و از شرم طرهٔ چین بر چینش جعد سنبل
پر پیچ و تاب گشتی **مثنوی** ز تیغ فرق گیسو برآراسته * مرادے بصد آرزو خواسته *

جعدش بر بنفشه چنبر انداخته * بنفشه نگهبان گل ساخته * مهر از لعلش از شب مشکناب * رسن کرده در گردن آفتاب * دل پادشاه بهر این گوهر یکتا و محبت آن فرزند یگانه بغایت متعلق بودی و بی جمال ایشان آرام دل و صبر در سینه نداشتی و دیگر وزیری داشت که او را بلار گفتندی و بلغت ایشان معنی این کلمه مبارک روی باشد و او بزرگواری بود بمتانت عقل مشهور و باصابت رای موسوم و مذکور دلایل کیاست و کاردانی و شواهد فراست و مهربانی بر چهرهٔ افعال و ناصیهٔ احوالش لایح و آثار اخلاص و هواداری مبانی اختصاص رضاجوئی در مساعی جمیله و اجتهادات جلیله اش ظاهر و واضح زبان زمان در وصف کمالش بدین مقال ترنم نمودی و در اداء شمهٔ از اوصاف قدر و جلالش بدین ابیات توسل جستی قطعه ای

آصفی که صاحب دیوان چرخ را * در مجلس تو منصب بالا نمی رسد * آنجا که کاتبان تو تحریر میکنند * حکم قلم بصاحب جوزا نمی رسد *

و دبیر خاصش که کمال نام داشت کاتبی بود که تیر سپهر کمان بیان او نتوانستی کشید و منشی فلک بقدم تامل بر مدارج مصنوعات بنانش نیارستی رسید گوی زبان کلک لطافت شعارش مخزن اسرار فصاحت بود و صریر خامهٔ ظرافت آثارش مطلع انوار بلاغت هر در معانی که بالماس تفکر سفتی بنظام ذهن ثاقبش در رشتهٔ الفاظ عذب و کلمات زیبا انتظام میداد و هر نقد حقائق که بمیزان تدبیر سنجیدی دلال فکر صائبش به تعریفات کامل و توصیفات شامل نظر خریداران بازار دقائق در می آورد قطعه

معانی تقریر او جان فزای * مبانی تحریر او دلپذیر * نی کلک او طوطی نطق را * خجل کرده از نغمه های صریر *

و از مراکب خاصه پیل سفید داشت که در میدان جنگ چون باد جهان پیما شتافتی و بدندان خاراشکن سینهٔ کوه سنگین دل را شکافتی همیشه آهن در کوه نهان باشد و او بخلاف عادت کوهی بود در آهن نهان و پیوسته چون کوه بی ستون بر یک جای ثابت بودی و او نه بر رسم معهود کوهی بود بر چهار ستون روان مثنوی

شده بگردون سر شنجرف سای * ز رنگ شفق زد شده شنگرف زای * بپیچش خرطوم بسان کمند * اثر درافتاده ز کوهی بلند * ز رو سپرانگیز بی سهمناک * در ته پایش سپری گشته خاک *

و دیگر دو فیل تیزتک بودند بغایت شکوهمند و از عظمت اعضا و اجزا مانند که الوند بخرطوم چوگان مثال سرهای گردن کشان را گوی میدان ساختندی و بدستهای عمود کردار گردن های سرکشان را

پایمال گردانیدندی و دندان بلور نمای سان از سینهٔ اعدا شلخ مرجان بر آوردندی و بمیتین عاج از معدن
بدن دشمنان تودهٔ لعل بدخشان ظاهر کردندی **قطعه** ابر ندولی قطرهٔ ایشان سر خنجر + برج اندولی بارهٔ
ایشان صف هیجا + دندان یکی سخت شده در دل مریخ + خرطوم یکی حلقه زده گرد ثریا + و دیگر دو شتر
بختی کوه کوهان هامون نورد داشت که پشتی اقلیمی طی کردندی بلکه بدمی عالمی زیر پی آوردندی از گردن
و گوش تیر و کمان راست کرده از دست و سینه سیدت گرز و سپر نموده بوقت پویه عرصهٔ خاک را بشکل سپر
ساختندی و بگاه سیر بپای چوگان مثال از بهر بدیع گام با دگوی سبقت ربودندی **فرد** هامون نورد کوه
و شن دل پر تحمل کرده نوش + تا روز هر شب بار کش هر روز تا شب خارکن + و سمندی بودش تند رو تیز گام
سیمین سم زرین لگام که اگر عنان او رها کردندی بر صبای جهان پیما پیشی گرفتی و شمال گیتی نورد بگرد وی
نرسیدی تا سبز خنگ فلک بر حوالی کرهٔ خاک میگردد نظیر آن مرکبی ندیده بود و تا ابلق روزگار عرصهٔ اد وار
رامی پیماید عجیب چنان بارگی نشنیده **مثنوی** گردون گردی زمین نوردی + کز چشمهٔ مهر آب خوردی
هر بار که در عرق شدی غرق + باران بودی و در میان برق + هر بار که در نورد رفتی + همدم
با دصبا بگرد رفتی + و تیغی داشت بگوهر نگاشته و بلآلی قیمتی آراسته گفتی مگر صفحهٔ سبزه را بقطرات شبنم
مرصع ساخته اند و یا ساحت سپهر را بدرهای شاهوار کواکب مزین کرده جواهر اصلی ذاتی او بر صفحهٔ
الماس شکل پای مورمینمود و بر تختهٔ مینا نشان پر مگس بظهور میرسانید و آن نه شمشیر بلکه ابری بود خون
نشان یا برقی آتش نشان **قطعه** چون برگ گندناست بسبزی ولی شود + در بوستان معرکه چون شاخ
ارغوان + نیلوفر از در آب نهان باشد این عجب + نیلوفریست آن شده آب اندرو نهان + ملک بدینها
که مذکور شد ندولتیکه تمام داشتی و همواره بر سلاطین سائر دیار هند بمجموع اینها مباهات نمودی و در
ولایت او جمعی برهمنان بودند که خود را تابع برهما دانستندی و به پیغمبری او معترف گشته از دین حق
راه راست انحراف ورزیدندی و خلائق را در بادیهٔ ضلالت و بادیهٔ جهالت سرگردان ساختندی
چند انچه ملک بلار ایشان را از اضلال و اغوای خلائق منع مینمود منزجر نا شده آن عادت ذمیم را
ترک نمیدادند و همه بدان متهم میدند که شاه به تعصب دین و حمیت ملت قریب دوازده هزار تن از ایشان

بکثرت و خانهای ایشان را بیغما داده زن و فرزند ایشان باسیری ببرد و از آن جماعت چهار صد تن را که
بفنون علوم آراسته و از انواع دانش بهره مند بودند ملازم پایهٔ سریر اعلی گردانید ایشان بناکام کمر خدمت
بر بسته راه ملازمت سپردند و فرصت انتقام و محل کینه خواهی را انتظار میبردند تا شبی ملک بر سریر بحضرت
باستراحت مشغول بود هفت آواز با هیبت شنود و از هول آن بیدار شده متامل و متفکر گشت در اثنای
این حال بار دیگر خواب بروی غلبه کرد و در خواب چنان دید که دو ماهی سرخ که از شعاع ایشان دیده
خیره شدی بر دم ایستاده و پیرامن چیا زدند ملک دیگر باره متنبه شد و با اندیشهٔ دور و دراز افتاده بخواب
فرو رفت دوم باره دید که دو بط رنگین و قازی بزرگ از عقبش سپر پریدند و با خر پیش وی فرود آمده آغاز دعا
گوئی کردند باز از خواب درآمد و در صورت واقعه حیران مانده دیگر باره در خواب شد و چنان دید که ماری
سبز رنگ با خالهای زرد و سفید بگرد پای وی میگردد و آن افعی ناخوش طلعت بران شاخ صندل می پیچید ملک
از ترس بیدار شد و از آن بازیها که در پردهٔ خیال ملاحظه نموده اندوهگین گشت کرت دیگر موکل خواب او را
کشان کشان بعالم مثال برد و درین نوبت چنان مشاهده کرد که سرتاپای او بر مثال شاخ مرجان بخون
آلوده است و گوئیا از فرق تا قدم بلعل بدخشانی و یاقوت رمانی برآراسته ملک بیدار گشته اضطراب آغاز
کرد خواست که از محرمان حرم کسی را آواز دهد ناگاه خواب بروی غالب شد و چنان دید که بر استر سفید راهوار
که چون برق جهنده کوه گذار و مانند عمر گرامی خوش رفتار بود وی سوار شده و عنان مرکب بجانب مشرق
تافته تنها سیر اند چندانچه می نگرد از ملازمان جز دو فراش پیاده کسی را نمی بیند باز از خوف این واقعه
خواب بجست و کرت ششم بخواب فرو رفته آتشی دید که بر فرق وی افروخته شده است و شعاع آن
اطراف و جوانب را احاطه کرده از مشاهدهٔ این صورت هراسان گشته باز بیدار شد هفتم بار از شراب
خواب بیخود افتاده مرغی دید که بالای سر وی نشسته منقار بر فرقش می زد این نوبت شاه نعره زد که
ملازمان در حوالی بارگاه بفریاد آمدند و بعضی سراسیمه خود را بپایهٔ سریر رسانیدند ملک ایشان را
تسکین داده باز گردانید و از هیبت آن خوابهای هائل چون مار دم بریده و مردم مارگزیده بر خود می
پیچید و با خود میگفت این چه نقشهای گوناگون بود که کلک قدرت چه انگیخت و این چه شکلهاست

فتنه بود که پی در پی فرو ریخت فرد نشست یکی عربده آشوب دگر خاست ❊ تا رفته یکی فتنه بلای
دگر آمد ❊ آیا صورت این واقعات با که درمیان توان نهاد و حل این مشکل از کدام فاضل درخواست
توان کرد و کرا محرم این اسرار توان ساخت و در تقریر این قصه با چه کس توان باخت ع این درد کرا
گویم و درمان ز که پرسم ❊ القصه بقیهٔ شب را بهزار غصه بروز آورد و با شب تیره از دیر پای و درازی شکایت
میکرد و میگفت مثنوی تو ای شب گرنه بروز رستخیزی ❊ چرا آخر سحرگه بر نخیزی ❊ دلم را چند بر پای نداری
ای صبح ❊ دمی سر آخر ز جان داری ای صبح ❊ تا وقتیکه عارض صبح روشن از شکن زلف تا بدار شب تار
درخشیدن آغاز کرد و شمامهای کافور بعوض غالیه های عنبرینه بر اطراف چرخ اخضر پدید آمدن گرفت
بیت شد از زمین اثر تف آفتاب ❊ قبس سام سودا و در آمد ز خواب ❊ چندانکه دست تقدیر نقاب ظلمت
از پیش جمال روز جهان افروز برداشت و شاه سیارگان بالای تخت مینا کار سپهر بر آمده آواز عالم و
بخشش بمسامع عالمیان رسانید شاه برخاست و براهمه را که حلال هر مشکل در علم تعبیر کامل بودند بخوانده
بی آنکه در عاقبت کارها تاملی فرماید تمامی خوابها بران منوال که دیده بود با ایشان تقریر کرد ایشان واقعات
هولناک شنیده و اثر خوف و هراس بر ناصیهٔ شاه دیده گفتند این خوابهای سهمگین ست و درین مدت
کسی بدین هولناکی خوابی ندیده و گوش هیچ معبر بدین منوال واقعه نشنیده اگر ملک شرف اجازت ارزانی
دارد ما بندگان با یکدیگر اتفاق نموده بمطالعهٔ کتبی که در فن تعبیر نوشته اند رجوع نمائیم و باستقصای هرچه
تمام تر در ان تامل بجای آریم پس بروی بصیرت تعبیر آن بعرض رسانیده دفع شر و ضرر آن بوجهی اندیشیم
بیت سخندان باید اندیشه آرد کلام ❊ که بی فکر باشد سخن ناتمام ❊ شاه ایشان را اجازت داد ایشان از پیش
ملک بیرون آمده خلوتی کردند و از خبث ضمیر و ناپاکی سیرت سلسلهٔ انتقام را تحریک دادند و با یکدیگر گفتند این ظالم جفاکار
درین نزدیکی از قوم ما چندین هزار کشته است و مال و متاع ما بباد تاراج برداده و امروز سر رشته بدست ما
افتاده که بدین وسیله کینهٔ خویش باز توانیم خواست و خلل احوال خود را تدارک و تلافی توانیم نمود و چون
او ما را درین حادثه محرم خود ساخته و بر تعبیر و تقریر ما اعتماد نموده فرصت فوت نباید کرد و در باز خواستن
کینهٔ دیرینه تعجیل باید نمود بیت دشمن بسوز سینه گرفتار محنت ست ❊ دردی از او

برآرد که فرصت غنیمتست + طریق صواب آنست که درین باب سخن بی‌محابا رانیم و تهدید هرچه تمامتر
او را بترسانیم و گوییم که این خوابها دلیل آنست که هفت مخاطرهٔ عظیم که در هر یک ازان بیم جان باشد پیش
آید و دفع این مضرتها بدان تواند بود که طائفهٔ از ارکان دولت و اعیان حضرت و مراکب خاصه را بشمشیر
گوهرنگار بکشند و خونهای ایشان در آبزنی ریزند و ملک ساعتی دران آب نشیند و ما افسونها بران
دمیم و ازان خون بر اندام وی بمالیم پس بآب خالص بدن او را شسته بروغن چرب کنیم و ایمن و فارغ
بمجلس باز بریم و بعد ما که مقربان وی را بدان حیله هلاک سازیم بهر زمان چون او تنها باشد بکار او
توانیم پرداخت و اگرچه درین قضایا پای دل بخار آزار او مجروح بود اما امید آنست که بدست آرزو گل
مراد بچینیم و دشمن قوی حال را در مقام ضعف افتاده بکام خویش ببینیم فرد دل اگر خار جفا دید امید هست
که باز + گل مقصود بچیند ز گلستان مراد + پس بدین عذر و حیله بر کفران نعمت اتفاق کرده پیش شاه رفتند
و گفتند بیت شها بخت و جاه تو پاینده باد + مه و سال میمون و فرخنده باد + بر ضمیر انور شاه مجملا این معنی
ظاهر شد که تعبیر این خوابها جز هجوم بلا و درد و محنت و عنا نیست و با دفع مضرت این وقایع را وجهی نیکو
اندیشیده ایم اگر ملک سخن ما را که از عین دعاگویی و محض صفاجویی گفته میشود بسمع رضا قبول فرماید هر آینه شر
که برین منامات مترتب تواند بود مندفع میگردد و اگر از فرمودهٔ ما ابا نماید بلاهی عظیم را منتظر باید بود زوال
پادشاهی و سپری شدن زندگانی را مترصد باید بود ملک بترسید و در دائرهٔ حیرت افتاده دلش از جای بجست
و گفت تفصیل این سخن باز باید نمود تا بهر وجه که در حیز امکان گنجد بتدارک آن اشتغال رود ایشان تنور حیله گرم
دیده فطرت تیز دید در بستند و برین گونه تقریر کردند که آن دو ماهی بر دم ایستاده فرزندان شاه اند و آن مار که بر پای
ملک پیچیده بود ایران دخت است و آن دو بط رنگین پیلان پشتیبان اند و آن بز رنگ پیل سفید ست و
آن اشتر را سوار سمند خوش رفتار شهریار ست و دو فراش پیاده شتران بختی و آن آتش که بر فرق روشن
بود بلار وزیر است و آن مرغ که منقار بر سر شاه میزد کمال دبیر ست و آن خون که بدن سلطان بدان آلوده
شد اثر شمشیر گوهرنگار ست که بر فرق ملک رانند و تن او را بدان رنگین سازند و ما تدبیر ضرر این خواب
برین نوع ساخته ایم که هر دو پسر و پادشاه و ایران دخت و دبیر و وزیر و فیلان و اسپ و شتران را بدان شمشیر بکشند و از خون

هر یک قدری گرفته یکجا جمع کنند و شمشیر شکسته بآن تشنگان در زیر خاک فرو سازند و آن خون را بآب
دریا آمیخته در آبزنی ریزیم و پادشاه را در وی نشانده افسونها و دعاها بخوانیم و دیگر باره از آن خون بر پیشانی
شاه طلسمات نویسیم و کتف و سینهٔ او را بدان خون ناب آلوده سازیم ساعتی بگذاریم پس آب پاک بر سر و تن ملک شسته و خشک ساخته بروغن زیت صافی چرب کنیم تا مضرت بکلی مدفوع گردد و بجز این
حیله هیچ چیز دستگیری ننماید **بیت** در دفع بلائی که نصیب تو مباد ٭ تدبیر همین ست که تقریر افتاد ٭
شاه که این سخن بشنود آتش غیرت متاع صبر و سکونش بسوخت باد دهشت خرمن شکیبائی و حلمش بباد داد و گفت
ای دشمنان بد سرشت ردی ای آدمیان اهرمن خوی مرگ به ازین تدبیر شما بهتر است و آشامیدن شربت اجل
ازین تقریر پرخلل شما خوشتر چون این طائفه که بعضی عدیل نفس من اند و همه مدار ملک و مال و سبب زینت
جاه و جلال بکشتم مرا از حیات چه راحت باشد و از زندگانی چه فائده **بیت** مرا عمر از برای وصل یار نازنین
باید ٭ اگر آن دولت نباشد زندگی دیگر چه کار آید ٭ و مگر شما حکایت سلیمان علیه السلام و بوتیمار نشنیده اید
و حقیقت جواب و سوال ایشان بشما نرسیده براهمه التماس نمودند که چگونه بوده است آن **حکایت**
گفت شنیده ام که سلیمان صلوات الله و سلامه علی نبینا و علیه بادشاهی بود فرمان عظیم الشان او بشرف
نفاذ آراسته و جن و انس و وحش و طیر کمر انقیاد و مطاوعت او بر میان جان بسته منشی قضا منشور سلطنت او را
بتوقیع رب هب لی ملکا لا ینبغی لاحد من بعدی موشح ساخته و ساعیان قدر زین تمکین او بر پشت مرکب
صبا که غدوها شهر و رواحها شهر نموده بر اوست نهاده **مثنوی** فلک بنده و آفتابش غلام ٭ زمانه مطیع
و جهانش بکام ٭ شده انس چون جن ز جان چاکرش ٭ زده وحش چون طیر صف بر درش ٭
روزی از مقربان صوامع ملکوت یکی پدید آمد و قدحی پر از آب حیات بحضرت او حاضر گردانید
و گفت که مبدع کل جل شانه و عظم سلطانه ترا مخیر گردانیده است و فرموده که اگر خواهی این جام درکش
و تا آخر زمان از چشیدن شربت کل نفس ذائقة الموت ایمن باش و اگر میل داری زودتر قدم بردار
و از گوشهٔ زندان ناسوت بروضهٔ صافی و هوای وسیع الفضای لاهوت متوجه شو سلیمان با خود
اندیشه کرد که نقد عمر سرمایه ایست که بدان در بازار قیامت سود فراوان بدست توان آورد و عرصهٔ

زندگانی مزرعه ایست که در و تخم دولت دو جهانی و نهال سعادت جاودانی توان کاشت **فرد** دست
این روزگار کوتاه است ** که پایان دولت فراز رسد ** پس بهمه حال نشاء حیات را بر شیوهٔ
ای دولت اخروی ۱۲
فنا و فوات اختیار باید کرد و دو سه روزه که زمام مهلت بدست اقتدار باشد در تحصیل رضای پروردگار
کوشش نمود جمع عمر آن بود که در غم جانان بسر شود ** باز تامل فرمود که اکابر جن و انس حاضر اند و اهل
ای با نجام رسد ۱۲
وحش و طیر ناظر با ایشان مشورت باید نمود و هر چه همه را بهتر اتفاق گردد پیش نهاد این کار باید ساخت
پس با مجموع پریان و آدمیان و مرغان و سائر جانوران در خوردن شربت حیات مشورت فرمود همه
با شامیدن آن اشارت نمودند و بجاوید بودن عمر او که صلاح جهانیان در ضمن آن مندرج بود مستظهر
و مستبشر گشتند **فرد** برخور ز حیات ابد و عمر مخلد ** کاینست دعا شام و سحر پیر و جوان را ** سلیمان فرمود
که از اهل مملکت من هیچ کس هست که درین مجلس حاضر نیست گفتند آری بوتیمار درین مجموع نیامده
و ازین استشاره خبر ندارد سلیمان اسپ را بطلب وی فرستاد بوتیمار از آمدن ابا کرد نوبت ثانی سگ را
فرمود که برود بوتیمار را بیارد سگ بیامد و بوتیمار قول او را اجابت کرده نزد سلیمان حاضر شد سلیمان فرمود
که با تو مشاورتی دارم اما پیش از آنکه در میان آرم مشکل مراحل کن بوتیمار اظهار عجز و ناتوانی کرده گفت **بیت**
من که باشم که بران خاطر عاطر گذرم ** لطفها میکنی ای خاک درت تاج سرم ** بنده را قوت آن که
مشکلی حل سازد یا چون تو پادشاهی او را بعز مشورت بنوازد نیست فاما تفقد حال کمتران رعیت از
مهتران عالی مرتبت غریب نمی نماید **فرد** تو آفتابی و من ذره بغایت پست ** بدیع نیست ز خورشید
بزرگان ۱۲ و ناچیز ۱۲
ذره پروردن ** اگر حضرت رسالت منقبت باظهار آن مشکل عنایت فرماید آنچه بر خاطر شکسته گذرد بعرض
عرض خواهد رسید سلیمان فرمود که بعد از انسان اشرف حیوانات اسپ است و اخس جانوران
سگ حکمت درین چه بود که بقول شریف ترین حیوانی نیامدی و سخن خسیس تر جانوری قبول کردی
بوتیمار گفت اگر چه اسپ را جمال شرف ظاهر است و کمال هنر لایح و باهر اما در هنر ازو وفا نچریده است
بزرگی ۱۲
و از سرچشمهٔ حق شناسی قطره نچشیده **فرد** از اسپ وفا طمع نمی باید کرد ** کاسپ و زن و شمشیر
نعم ۱۲
وفادار که دید ** و هر چند سگ بخست موصوف است و بناپاکی معروف ولیکن لقمه وفا داری
در جهان ۱۲

خورده است و برسم حق گذاری عادت کرده بیت سگ حلقهٔ مهر کرده در گوش * یک لقمه نمیکند
فراموش * و من در اجابت دعوت این حضرت که منبع وفا و مجمع صدق و صفاست قول بی وفا
را استماع نکردم و بسخن وفادار توجه نمودم سلیمان پسندید و سر خوردن آبحیات با او در میان نهاد بوتیمار
گفت آن آب را تو تنها میخوری یا دوستان و متعلقان را نیز دران شرکت میدهی سلیمان فرمود که آن
خاصه برای من فرستاده اند و دیگران را ازان بهره و نصیبی نداده بوتیمار گفت یا نبی الله این چگونه
باشد که تو زنده باشی و هر یک از همدمان و یاران و فرزندان و حق گذاران در پیش تو میرند گمان نبرم
که ازان زندگانی لذتی توان یافت و در عمری که سراسر بفراق گذرد راحتی تصور توان کرد قطعه صحبت
یاران غنیمت دان که نقد زندگی * خاص از بهر نثار صحبت یاران خوش ست * خوش بود در بهر تماشا
گلشن عمر عزیز * وان تماشا هم بدیدار هواداران خوش است * سلیمان سخن اورا استحسان فرمود
از شربت زهر آمیز فراق اجتناب نموده و آب حیات را ناچشیده بهمان جای که آورده بود باز فرستاد
و این مثل برای آن آوردم تا بدانید که من زندگانی بی این جماعت نمیخواهم و از مرگ خود تا فنای ایشان
فرقی نمیدانم و هر آینه هر ملکی در معرض زوال ست و هر ملکی بر شرف ارتحال و انتقال و عاقبت این راه
خطرناک رفتنی ست و در وحشت خانهٔ لحد خفتنی برای دو سه روزه عمر فانی چرا بر چنین کاری خطیر اقدام
کنم و بدست خود بنیاد دولت و اساس عشرت خود را ویران سازم اگر می توانید حیلهٔ دیگر انگیزید و
چارهٔ این غائله بوجهی آسان تر ازین سازید که من از عهدهٔ این کار نیایم بیرون * برهمنان گفتند
ملک ابقا باد سخن حق تلخ باشد و نصیحت بی خیانت درشت نماید عجب از رای ملک آرای ما که دیگران
را بنفس ذات خویش برابر میدارد و جهت بقای ایشان از سر جان عزیز و ملک موروث میگذرد نصیحت
مشفقان بباید شنود و سخن بیغرضان را اعتبار باید نمود و نفس نفیس و مملکت وسیع را عوض همه فوائت
باید شمرد و درین کار که موجب فرح تمام و سبب آرامش خاص و عام ست بی تردد و تغییر شروع باید کرد
و هر آینه خردمند همه کس را برای خود خواهد و بر ملک پوشیده نیست که آدمی پس رنج بسیار بدرجهٔ استقلال رسد
و کلید خزائن بکوشش بسیار بدست افتد حالا اگر یکدم [illegible] از گذاشتن از رفتن [illegible]

دوری نماید و تا نفاذ ملک باقیست زن و فرزند کم نمی آید و تا مالک برقرار است در اسباب تجمل و زینت و
خدمتگاران کافی با دیانت هیچ قصوری و فتوری نمی افتد ع گر هیچ نباشد چو تو باشی همه هست * ملک
گرامین فضول شنید و دلیری ایشان در ادای آن سخنان بدید بغایت متالم گشته از بارگاه بخلوتخانه خرا
و از صفهٔ ایوان روی بگوشهٔ بیت الاحزان نهاد بیت چو نتوانم که با کس حال درد خویشتن گویم *
روم در کلبهٔ احزان و هم با خود سخن گویم * پس روی نیاز بر خاک نهاده آب حسرت از دیده بگشاد و دل
از آتش نومیدی کباب گشته خرمن صبر و سکون بباد تاراج بر میداد و میگفت این ابر فتنه که باران بلا
میبارد از کجا پدید شد و این لشکر غم که جز متاع حیات بغما نمی برد از کدام مرجوم کرد فرد من بودم و کنجی
و حریفی و سرودی * و غم را که نشان داد بلا را که خبر کرد * آخر مرگ عزیزان را چه بیان آسان توان گفت
و بی جمال فرزندان و همدمان از عمر و زندگی چه راحت توان یافت و مرا بی پسران که روشنائی چشم و میوهٔ
دل اند و استظهار من در حال حیات و امیدواری بعد از سلوک سبیل ممات بدیشان تواند بود باد نعمای
بچه کار آید بیت ندارد بهره هیچ بایسته تر * ز فرزند شایسته شایسته تر * ویران وحشت کده چشمهٔ خورشید
تابان رشحهٔ از چاه زنخدان اوست و مطلع نور ماه رخشان از پرتو عکس روی درفشان او رخساری چون
ایام دولت تازه و خرم و زلفی چون شبهای نکبت تیره و درهم شنوی رخش چون مهر بی همتا
در آفاق * بجفت ابروان چون ماه نو طاق * بتیر دلش پرتو خورشید در تاب * ز لعلش جوهر یاقوت
سیراب * مجالستی از دلربای و مصاحبتی جانفزای ز من بی او از زندگانی چه برخوردار باهم
و اگر با او وزیری که رای منیرش در تیره شب حادثه آفتابیست روشنی افزای و پرتو شمع ضمیرش در تیرگی هر
واقعه نوریست ظلمت زدای فرزندی دستیاری قلم سفیر او و تسخیر ملوک را نبود با می بر قرار بلیش سر
عروس شاهد عمارت ممالک و رونق عمال و آبادانی خزائن و حصول اموال چگونه دست دهد و چون
صحیفهٔ تدبیر کمال دبیر که نقش بند سپهر بلند شاگرد دبستان او و تقریر ریزه خور خوان بیان اوست
الفاظ چون لآلی منظوم دلگشای و خطی چون ... طرب افزای فر و لطف لطفش داده باهم آب و
آتش را قرار به حسن خطش کرده با هم نور و ظلمت را قرین * در نظر نباشد مصالح اطراف و جوانب

نواحی چگونه معلوم شود و بر احوال اعدا و عزائم خصمان بچه حیله وقوف افتد و هرگاه که دفتر عمال این و ناصح
امین و عامل کافی که بدن ملک را بشابه دست گیر او دیده بینا اند کشیده شود و سر آئینه فواید نصیحت و آثار کفایت
ایشان از ملک منقطع خواهد شد و بدان تقدیر رونق امور و نظام مهمات از قبیل محالات خواهد بود و بی
پیل سفید که شخص او چون جرم ماه تابانست و چون چرخ دوار آراسته و روان هست + بند حصن حصار
از آهن به زخم دندان او حصار افکن به پیش دشمن چگونه روم و بی آن دو پیل که در صفت هیجا البسان
سیل خروشان خصم را فرو گیرند و از میان معرکه مانند گرد باد مرد را در ربایند بیت زخرطوم سازند پیلان
کمند + در آرند یلان را به بند + در روز نبرد مصاف خصمان را چگونه شکنم و هنگام رزم معرکه مخالفان را
چسان بهم زنم و بی جمازگان تند رو که بوقت تنگ دو به یک صبا گرد ایشان از دور نه بیند و بریه شمال
همراهی با غبار رهگذار ایشان خیال نه بندد بیت چو آتش خار خوار و سرکشنده + ولی چون باد در صحرا
دونده + چگونه براطراف و جوانب پیام دنباهای بشارت و فرمانهای عالی بجوانب مملکت بچه تقریب
رسانم و بی آن سمند دونده صرصر تک پولاد رگ صاعقه کردار بارقه رفتار که رخشندگی رخش آتش
بلا در دل رخش رستم برافروزد و سرعت سیرش از دیده غضب بر خسرو اشک گلگون روان سازد فرد
تکاوری که بیک حمله زیر پا آرد + اگر درازی امید باشد ش میدان + چگونه عزم بسباط نشاط کنم و گوی
طرب از میدان بهجت بچوگان مسرت چه نوع ربایم و بی شمشیر بران که آب تشنگی ست آتش فتنه از
هیبت او انطفا یافته و آتش فعلی ست آبروی مملکت از سطوت او بجا مانده فرد نموده تیغ کبود
تو جوهر از تن خویش + چو برشنشه سیراب قطره باران + در جنگها چه اثر نمایم و هرگاه که ازین اسباب
بی بهره مانم و جماعت متعلقان را بدست خود باطل گردانم از ملک چه تمتع توان یافت و از عمر چه
لذت اکتساب توان کرد و فی الحقیقت عمری که آنچنان گذرد در حساب نیست + حاصل القصه
ملک یک شبانروز در دریای فکر غواصی نمود و گوهر تدبیری که بدان سررشته امید بدست
آید نیافت میان ارکان دولت ذکر فکرت بادشاه شایع گشت و دل مشغولی ملک بر جمیع محرمان
حرم سلطنت روشن شد بلا رونه بیراندیشید که اگر استکشاف سخن ابتدا کنم و به تحقیق اسرار شهنشاهی

بی آنکه از جانب ملک بدان اشارتی نافذ گردد افتتاح نمایم از مراسم حرمت و ادب دور افتد و اگر اهمال ورزیده طریق تأمل و توقف پیش گیرم ملائم اخلاص و اختصاص نباشد پس نزدیک ایران دخت رفت و بعد از وظیفهٔ ثناخوانی طریقهٔ دعاگویی آغاز نهاده گفت بیت ای سراپردهٔ عصمت زده پرده بر علیین ٭ وارد حرم حرمت تو روح امین ٭ بر رای عالی مخفی نیست که از ان روز باز که در سلک خدام این بارگاه سپهر احتشام شرف انتظام یافته ام تا این ساعت ملک را هیچ چیز از من مخفی نبوده و در هیچ یک از دقائق و جلائل اعمال بی مشورت من خوض فرمودن جائز نشمرده و دیروز یک دو نوبت براهمه را طلبیده است و با ایشان مفاوضتی در پیوسته و امر در خلوتی کرده است و متفکر و رنجور نشسته اکنون تو ملکهٔ روزگاری مونس دل شهریاری و رعیت و لشکری بعد از عنایات ملک بعطوفت تو امیدوار میباشند و حکم ترا در حل و عقد امور ثانی اثنین فرمان سلطانی می شناسند صلاح آن نیست که پیش ملک روی و صورت واقعه معلوم گردانیده ٭ اعلام ارزانی داری تا زودتر بتدارک آن مشغول گردیم چه براهمه غدر پیشه بداندیشه مبادا که از روی حیلت او را بکاری تحریص کنند که آخر آن حسرت و ندامت کشد و بعد از وقوع واقعه تاسف و تحسر سود ندارد ٭ علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد ٭ ایران دخت جواب داد که میان من و ملک عتابی رفته است و بکنایت و ایما سخنی چند گفته شده شرم دارم که با چنان حالی بخلوت ملک درآیم و زبان باستفسار مهمی بگشایم وزیر گفت ای ملکهٔ جهان العتاب هدیة الاحباب عتاب بسبب رسوخ بنای محبت و موجب ثبات قاعدهٔ مودت و مصاحبت است فرد ناز می زیبد ترا باشد و عتابی از شما ٭ بی ناز و عتاب دوستی نتوان کرد ٭ درین محل عتاب برطرف باید نهاد که چون ملک بفکری درمانده باشد و اندیشهٔ دور و دراز او را پریشان خاطر ساخته بندگان و خدمتگاران گستاخی نیارند نمود و جز تو کسی بفتاح صلاح این رتق نتواند گشود و من بارها از ملک شنوده ام که هرگاه ایران دخت پیش من می آید اگر چه اندوهگین باشم شاد شوم و بدیدار همایونش از بند غم و ملال آزاد گردم برو و این کار را دریاب و برکافهٔ خدم و حشم منتی عظیم متوجه گردان ایران دخت نزد ملک آمد شرط خدمت بجا آورد و گفت فرد غمت مباد و گزند مباد و رنج مباد ٭

کراهت دل و آرام جان و دفع غمی موجب حیرت و سبب فکرت چیست و اگر از برای هم چیزے استماع افتاده بندگان را بران صاحب وقوف باید گردانید تا دران موافقت کرده شرائط غمگساری بجا آرند ملک فرمود که سوال نباید کرد از چیزی که اگر جواب آن بیان کنند موجب تشویش خاطر گردد لا تسئلوا عن اشیاء ان تبد لکم تسؤکم ایران دخت گفت اگر این رنج بجهتی از متعلقان بازگردد غم نیست که سلامتی ذات مبارک تدارک همه آفات میکند ع هزار جان گرامی فدای جان تو باد ✤ و اگر عیاذا بالله تعلق بنفس نفیس آنحضرت دارد دران نیز اضطراب نباید نمود و بهیچ وجه غمناک نباید نشست بلکه همت مردانه که آئین عزیمت من عزائم الملوک نشانه آنست در ملازمت صفات صبر و ثبات تقدیم باید فرمود چه جزع رنج را زیاده کند و ناشکیبائی دشمن را خوشوقت و مسرور و دوست را بدحال و رنجور سازد و در هر چه بر آدمی حادث گردد چون بعروة الوثقای صبر تمسک نماید عاقبة الامر چهرهٔ مراد در نظر آید و بهترین مقصودات جهان تواند بود که مثوبات الهی از و فایت نشود فرد ای دل صبور باش که آفات روزگار ✤ نیکو شود بصبر سرانجام کار تو ✤ و پادشاه را موافق آنست که چون سانحه گردد و حادثه واقع شود وجه تدارک و طریق تلافی آن بر کمال کیاست و وفور حراست او مشتبه و پوشیده نماند خصوصا که از اسباب امکان و مقدرت چیزی قاصر نیست و ادوات دفع ملال و ازالهٔ غم و کلال ساخته و مهیاست قطعه هم گنج داری هم خدم ✤ هم ملک داری هم حشم ✤ بیرون نه از خلوت قدم ✤ بر بام عالم زن علم ✤ رخ جانب مقصود کن ✤ اندوه را نابود کن ✤ احباب را خشنود کن ✤ بردار از دل بار غم ✤ ملک گفت از انچه بدان اشارت کرده اند اگر حرفی بگوش کوه فرو خوانند از آتش چون طور تجلی از هم بشگافد صفت و ثبات اجبال بسا برو سے پدید آید و اگر رمزی بروز روشن نمایند از تیره حالے برنگ شب تار برآید و تا ظلمات بعضها فوق بعض از وے ظاهر شود فرد گر مه سینه نپوشد ازین غم سیاه روست ✤ ور مهر خون نگرید ازین غصه بے حیاست ✤ تو هم در تفحص آن اشاع منهاسے و در تحقیق آن مبالغه مفرماے که من قوت بر گفتن دارم

و نه طاقت شنیدن ایران دخت دگر باره مبالغه نمود و ملک جهت رضای خاطر او شمهٔ از مکنون باطن
ظاهر گردانیده گفت من درین شبها واقعهٔ دیدم و از هولناکی آن ترسیده بجهت تاویل تعبیر با برا همه
درمیان آوردم و آن ملاعین چنین صواب دیده اند که ترا با هر دو پسر بختیار عالیمقدار و وزیر صافی
ضمیر و دبیر نیکو تقریر و پیل سفید مردافگن و دیگر پیلان کوه پیکر لشکرشکن و جمازگان خاراسپر
خاراکن و سمند رهوار بادرفتار را بشمشیر گوهرنگار بکشند تا اثر ضرر آن خواب مندفع گردد ایران دخت چون
این سخن بشنود دود اندوه از آتشکدهٔ دلش بروزن دماغ بر آمد و نزدیک بود که قطرات عبرات از
فوارهٔ دیده ریختن آغاز کند ولی از انجا که زیرکی و کیاست او بود آن غصهٔ جانگداز را فرو خورده و دل از
جای نبرد و گفت بیت من از عشق تو فانی شوم بقای تو باد ٭ هزار جان من مسکین چو من فدای تو باد ٭
پادشاه را برای این کار اندوهناک نباید بود که جانهای بندگان اگر فدای مصالح شاه را نشاید دیگر بچه کار آید
تا ذات شریف پادشاه باقی و رخت اقبال ثابت است اهالی و اولاد کم نباید و خدمتگاران و اسباب تجمل تقدیمانی نمی
پذیرد اما چون شهر خواب مدفوع گردد و خاطر مبارک ازین ملال نگرانی فارغ شود برین طائفه اعتماد نباید کرد و اگر
ملک را بکشتن جمعی فرمایند بی تامل فرمان شروع نباید پیوست که خون ریختن کاری صعب است و اساس حیات
جانوری را منهدم ساختن جهی فی شوار و اگر نعوذ بالله خون ناحق ریخته آید عاقبت آن خیم و سزای آن عذاب
مستقیم خواهد بود و پشیمانی و حسرت و تاسف و تحیر در آن نفعی نخواهد افتاد و چه گذشته را باز آوردن و مرده را
زنده کردن از دایرهٔ قدرت بشری خارج است و این کار زو ستی نیست تو بهر نباید شتافت و ملک را باید دانست که
برا همه او را دوست نمیدارند و هر چند در علوم خوض پیوسته اند و تجربهٔ حال مسئله چند دانسته اما حکما فی دین
برین مقال متفق اند که بد گوهر لئیم هیچ پیرایهٔ جمال نگیرد و علم و مال او را بزیور وفا و کرم آراسته نگرداند چه سگ
را اگر طوق مرصع در گردن افگنند نجاست او متغیر نخواهد شد و خوک را اگر دندان در زر گیرند خباثت او بطهارت
مبدل نخواهد گشت و نکتهٔ کنقل الحمار یحمل اسفارا گمو یدا نمعنی ست بیت علم چون بر دل زند یاری بود ٭ علم
چون بر تن زند باری بود ٭ و دانش بمثابهٔ تیغی ست که بدان هر کس اتوان کشت آنها که از اصل طینت به
پاکیزه سرشت اند نفس هوا را که آدمی از ایشان دشمنی بدتر ندارد بدان شمشیر بقتل میرسانند و ... که

بی همت و ناپاک سیرت اند فروج را که انسان جز بایشان مرتبه شرف نیابد بیهمان تیغ ستم
آزارند و آنچه آلت دفع دشمنان ست دست افزار آزار دوستان میسازند و آن محقق کامل بدین معنی
اشارتی نموده آنجا که فرموده مثنوی بدگهر را علم و فن آموختن * همچو تیغی دادن بدست راهزن * تیغ
دادن در کف زنگی مست * به که آید علم را ناکس بدست * حیله آموزان جگرها سوخته * فعلها و مکرها
آموخته * و غرض ایشان درین تشبیه آنست که فرصت انتقام فوت نشود و زخمها که از سیاست ملکانه
در دلهای ایشان متمکن است بدین اشارات حیله آمیز که قانون شفا نام نهاده اند مرهم یابد اول شهزادگان
را که نظیر نفس شریف و تعوض فرات کریم شهنشاهی توانند بود از پیش بردارند تا ملک بی وارث بماند
پس بزرگان متفق را که ارکان دولت اند و آبادانی ممالک و معموری خزائن بکفایت ایشان باز بسته
است ضائع گردانند تا رعیت دلیر و لشکری ناامید شود و دیگر اسباب جهانداری از فیل و شتر و اسپ
و سلاح باطل سازند تا ملک تنها و بیکس بماند و من بنده خود محلی ندارم و اقبال من در خدمت بسیار اند
تا چون ملک را تنها یابند علی مرور الایام داعیه انتقام پدید آورند هر چه سالها مکنون ضمیر ایشان بوده
باشد از قوت بفعل آرند و تا این ساعت ملاحظه ایشان از روی عجز و اضطرار بوده است چون ارکان
از پا افتند عنان اختیار بدست افتادنی گردند و آشوب در مملکت اندازند و راهی فتنه باز کنند
چه درین صورت که ملک متعلقان را نابود سازد هم لشکریان ناامید شوند و هم رعیت را بدگمانی
افتد و چون رعایا و سپاهیان دو دل و ده زبان شدند موجب استیلا و استعلای خصمان گردد و بران
تقدیر ملک و مال از دست برود و روح در روان در معرض تلف باشد و پادشاهان را از مکر و حیله
دشمنان غافل نباید بود مثنوی مشو ایمن از خصم بیدادجوی * که غدار پیشه است و ناپاک خوی *
بظاهر دم آشنائی زند * بباطن در بیوفائی زند * و با این همه اگر درانچه برهمنان صواب دیده اند فرجه
و گشایشی بتواند بود البته تاخیر نشاید کرد و اگر توقف را مجال ست یک احتیاط دیگر باقی ست بفرمان
ملک مضمون آن باز توان نمود ملک اشارت داد و گفت آنچه تو گوئی باعتقاد من از شوائب شبهت خالیست
هر آینه مقبول و مسموع خواهد افتاد ایران دخت گفت کاریدون حکیم که موسس مبانی فضائل و سالک

... در بواطن صداقت یکدیگر بماندند ۱۲ ... که بعرض قدسی رسانیدم ۱۲

مسالک اخلاق و شمائل است باطنی مخزن نفائس اسرار و حکم و ذهنی معدن سرائر خواص حدوث و قدم
فرد راهی تیز تک تحقیق سر قضا را محرم * و دل پاکش نظر لطف خدا را منظور * درین اوقات در کوه حضر اگر گوشه
تنهایی اختیار کرده و همواره جانب توحید و تجرید رعایت میکند اگرچه اصل او برهمه نزدیک است
اما در صدق و دیانت و وفا و امانت بر ایشان رجحان دارد و نظر او در عواقب امور کامل تر است و دفع
سواد و شداید وقایع را تدبیر صائب او شامل تر اگر رای ملک اقتضا فرماید او را کرامت حضرت ارزانی
باید داشت و کیفیت خواب و صورت تعبیر براهمه بروی کشف ساخت و شک نیست که او بروجه
راستی از حقائق آن ملک را شبهه خواهد فرمود و فایده از بیان تاویل واقعات مخفی نخواهد داشت اگر تعبیر او
موافق قول براهمه باشد شبهت زائل شده امضای همان عزیمت لازم است و اگر بخلاف آن اشارتی
فرماید ضمیر منیر سلطانی ممیز حق و باطل خواهد بود و نصیحت از خیانت باز خواهد شناخت ملک را این سخن
موافق افتاد و فی الحال سوار شده نزدیک کاریدون حکیم رفت و بدیدار حکیم الهی که منبع فیوضات
نامتناهی بود شرف استسعاد یافته لوازم تواضع بجای آورد و حکیم نیز شرائط تعظیم تقدیم نموده گفت
چیست کلبه درویشانه چون مقام رضوان رسید * دیده روشن شد چو بوی یوسف کنعان رسید *
سبب تجشم رکاب دولت انتساب چیست و اگر فرمانی رسانیدندی من خود بدرگاه حاضر آمدمی چه سزاوار
آن لایق تر که خادمان بخدمت آیند فرد طوق خدمت و آئین بندگی کردن * خداوندی را تو را کن با و
سلطان باش * و نیز اثر تغیر بر بشره مبارک عنوان دیده و نشان غم از غره همایون تفرس میتوان کرد صورت
حال بیان باید فرمود و چه ملال تفرقه باید کرد ملک کیفیت منامات و تعبیر براهمه بر سبیل تفصیل باز گفت
کاریدون سر تحیر جنبانیده و انگشت تعجب بدندان گزیده فرمود که ملک را درین کار سهوی افتاده
است چه این سر با آن طائفه گفتنی و این حکایت با آن جماعت باز راندنی نبود ع هر گوش کجا محرم
اسرار بود * و بر رای ملک آرای ملک مخفی نماند که این تدابیر بد تدبیر را اهلیت تعبیر این واقعات نیست
جهت آنکه نه عقلی رهنمای دارند و نه دیانتی پابرجای ملک را بدین خوابها شادمانی باید فزود و جهت شکرانه
صدقات بیکرانه بمستحقان رسانید چه دلائل سعادت و شواهد عزت و عظمت از صفحات تعبیرات این وقائع پیدا

و هویداست دم بدم مجاری امور بر وفق مرام خواهد بود و ساعت بساعت مهام دولت وا بهت در سلک

انتظام بیت سپهر تابع دوران غلام و گردون رام ❊ فلک مطیع و بکام داعی و زمانه بکام ❊ و من همین

زمان تعبیر هر واقعه مستوفی باز گویم و تیر کیدت آن بد بران بسپر حکمت دفع کنم ع گر بدست تو خدنگ هست

مرا هم سپریست ❊ اولاً آن دو ماهی سرخ که بر دم استاده بودند رسولی باشند که از جانب سراندیپ بیاید

و دو پیل قوی پیکر با چهار صد رطل یاقوت رمانی که دل انار از رشک رنگش پر خون باشد و جرم آتش از

غیرت شعاعش در نهانخانه سنگ مختفی گردد و در پیش شاه بخلافت باز دارد و آن دو بط و قازی که از عقب

ملک پریده در پیش وی فرود آمدند دو اسپ باشند و استری که شاه دهلی بسبیل هدیه بحضرت فرستد و آن اسپ با

رعد خروش برق جوش تیز هوش سخت کوش قطعه نعلها شان سطح زمین گرفته هلال ❊ زگوشها شان رمی

هوا نموده سنان ❊ در مفاصل آن سستی نه تاب رکاب ❊ در طبیعت این بقرق زر و رعنان ❊

و آن استر بارگیری باشد باد جنبش آتش جوشش که برق وار از مسالک و مضائق زود گذرد و صاعقه

کردار بر خم نعل از سنگ آتش افروزد فرد سم زنه لگام تند رو تیز گام ❊ باغ سپرش کنام چشمه مهر

آب خورد ❊ و آن مار که بر پای ملک می پیچید شمشیری باشد آتش فعل آبدار که روز هیجا از چشمه مینا سیل

یاقوت مذاب راند و بر صفحه الماس رنگ خرده عقیق و ریزه مرجان افشاند فرد فتح و ظفر بجوهر تیغ تو

قائم اند ❊ نی نی که تیغ تو همه فتح مجسم است ❊ و آن خون که ملک خود را بدان آلوده یافت خلعتی ارغوانی

باشد مکلل بجواهر که از دار الملک غزنه بطریق تحفه بجامه خانه ملک آرند و آن استر سفید که ملک سوار

بوده پیلی باشد سفید که سلطان بیجانگر بخدمت ملک فرستد و ملک بران پیل بنشاط حرکت فرماید

و آن پیلی بود ابر پیکر که در صف لشکر بچون دلیران خرطوم زبرجد رنگ را لعل سیراب سازد دهان

اژدهای دمان که از کوه آهن معلق شده و روی عالمی را نابود گرداند بیت پیکر پر شکوه او هامون

بی ستون زندان بچار ستون ❊ و آنچه بر فرق مبارک بادشاه چون آتش می درخشید تاجی بود که ملک

سیلان بهدیه فرستد و آن تاجی باشد که کنگره قدرش با غرفه قصر مینا رنگ آسمان سر در سر

آورد و از گوهر افشانی همی موی را بر سر شاه تاجدار رشته گوهر گرداند بیت بسهم

سیلان بفتح اول و سکون ثانی نام جزیره ایست که از کوهش یاقوت نیز حاصل میشود و آن بطرف جنوب هندست ۱۲ سهم ای برابر و مقابل گردد ۱۲

عکس آن تاج مرصع بود که چون ماه مقنع و مرغی که مخلب بر سر ملک میزد دران توقع اندک کدورتی
هست اما چندان اثری و ضرری بران مترتب نباید و غایتش آنکه چند روزه از دوستی عزیز و یار
مهربان اعراض نموده آید و تأویل آن بصلاح و نجاح انجامد این ست داستان تاویل خوابهای ملک و
آنچه هفت کرت دیده دلیل است بران که رسولان هفت نوبت با هدیهای ملوک بدرگاه دولت
پناه ملک آیند و ملک بحصول آن نعمتها و وصول آن هدیها شادکام و تازه دل گردد و به ثبات دولت
و دوام عمر شاد بیاید بود و باید که من بعد شهنشاه عالم پناه ایلان را محرم اسرار خویش ندارد و تا خردمندی
آزموده نیابد در مهمی با او مشوره نفرماید و هیچ کسی را امتحان ناکرده صد باره مگردان پیش خویش
صاحب اسرار و اصل خرد آن است که مطلقاً از صحبت مردم بیباک ناپاک بدگوهر زشت سیرت
اجتناب نمودن فرض شناسد و گوهر قیمتی نفس نفیس را در سلک مردم سفله طبع دون همت لئیم مشرب منتظم نسازد

فرد

آب را بین که چون همی نالد — هر دم از همنشین ناهموار

ملک چون این باب استماع نموده فی الحال
سجدات شکر بتقدیم رسانید و با آن پیر مبارک نفس که مسیحا صفت دل مرده اش را حیاتی تازه
و سینه پژمرده اش را انشاطی بی اندازه داده بود عذرها خواست و گفت عنایت یزدانی مدد نصرت
ارزانی فرموده مرا بدین جناب حکمت ایاب مسرت نصاب راه نمود تا ببرکات انفاس متبرکه این حضرت شدید
محنت بفوائد راحت مبدل گشت

فرد

بارے که خاطر ناخسته کرده بود — عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت

الحمد لله حمداً دائماً ابداً پس ملک با دل شادان بمستقر دولت نزول اجلال ارزانی داشت و هفت
روز متوالی رسولان با هدایا و تحف میرسیدند و بهمان نوع که حکیم کامل فرموده بود مضمون مراسلات
بموقف عرض میرسانیدند روز هفتم ملک فرزندان و بلاذر و وزیر و ایران دخت و دبیر را بخلوت
طلبیده گفت عجب خطائی کردم در آنکه خواب خود را بدشمنان باز گفتم و اگر رحمت الهی حجاب
بکید ایشان نگشتی و نصیحت ایران دخت دستگیر نشودی عاقبت اشارت
آن ملاعین بهلاک من و تمامی اتباع و اشیاع ادا کردی و هر کرا سعادت ازلی یار باشد
و کفایت ابدی مددکاری نماید هر آئینه موعظت مشفقان را عزیز داشته در کارها بی تامل و

تدبیر خوض کند و از وخامت عاقبت اندیشه کرده موضع حزم و محل احتیاط را فرو نگذارد که گفته اند
ع هر که بی تدبیر کاری کرد سامانی نیافت ❊ پس بفرمود که چون خاطر عزیزان بسبب این واقعه خالی
از ملالی نبود لازم آن است که این هدیها بر ایشان قسمت یابد خاصه ایران دخت را که تیمار کشیدن
امر فرمود بلار گفت بندگان برای آن باشند تا در حوادث خود را سپر بلا ساخته بجان و روان باز نمایند
ع هر کو سر تو دارد پروای سر ندارد ❊ و اگر کسی را یاری بخت و مساعدت سعادت ملازمت این پیشه
و احیای این سنت دست دهد و مال و جان در راه خدمت ولی نعمت نهد بدان فخری و عطائی
چشم نتوان داشت و بخششی و مکافاتی توقع نتوان کرد اما ملکه زمانه را در نعمتی سعی بسیار بوده از
متبرکات تاج مرصع یا جامه ارغوانی مکلل مناسب او ست هر کدام که قبول کند ملک را عنایت باید فرمود
ملک امر کرد تا هر دو را بحجره خاص بردند و خود با بلار در پی در آمد و در حرم کنیزکی دیگر بود که او را برم افروز
گفتندی طلعتی داشت که آفتاب خاوری از شرم آن رو در پرده توارت بالحجاب کشیدی گل کبری تر
از خجالتش در زیر نقاب برگ دهن نهان گشتی نظم دهن تنگ و سر گرد و ابرو فراخ ❊ رخی چون
گل سرخ بر سبز شاخ ❊ شکر خنده رست چون نیشکر ❊ لطیف و خوش و نغز و شیرین و تر ❊ بهر خنده
کز لب انگیختی ❊ نمک بر دل خستگان ریختی ❊ ملک با او دلبستگی تمام داشتی و با آنکه ایران دخت در حسن
و ملاحت فتنه جهان و در خوبی و لطافت آشوب زمان بود شاه برم افروز را با وی نوبت دادی
و از هر دو شب یک شب در خانه وی بودی ملک درین روز بفرمود تا برم افروز را آواز دادند و تاج
و جامه حاضر گردانیدند و مثال داد که هر کدام که ایران دخت اختیار کند آن دیگر حصه برم افروز باشد
ایران دخت را میل بطرف تاج بیشتر بود و آن تاج مرصع بکواکب جواهر در نظر او بهتر می نمود بدان
جانب میل کرده در بلار نگریست تا آنچه بردارد باستصواب او باشد بلار بچشم سوی جامه
اشارت کرد و در اثنای این حال ملک بطرف او التفات فرمود ایران دخت دید که ملک آن
مشاهده افتاد تاج برگرفت تا ملک از مشاورت وقوف نیابد و بلار چشم خود را همچنان بگذاشت
تا شاه بر اشارت مطلع نگردد و بعد از آن چهل سال دیگر ملازم بود هرگاه نزدیک شاه آمدی چشم

کج کردی تا ظن ملک بتحقیق نپیوندد و اگر عقل وزیر و زیرکی او بودی هر دو جان بباد دادندی
بیت هر کس که مدار کار بر عقل نهاد ❊ بی شبهه شد از بند بلاها آزاد ❊ چون ایران دخت بقبول تاج
سرفرازی یافت بزم افروز نیز باختیار جامهٔ ارغوانی سرخ روی شد و چنانچه تقریر افتاد شبی ملک بزم افروز
بر وی نوبت آوردی و شبی با ایران دخت بسر بردی قضا را شبی که نوبت حجرهٔ ایران دخت بود ملک بر حکم
معهود آنجا خرامید و ایران دخت با روی دلفروز و زلفی دلاویز بیت از خوشی که تازه یاسمین بشکفته
نشسته ❊ با چندین زنانی روی شسته ❊ تاج مرصع بر سر نهاده و طبقی زرین پر برنج بدست گرفته
پیش ملک بایستاد و ملک از آن طبق نواله تناول میفرمود و بمجاورت او موانستی حاصل کرده دیده
دل از تماشای جمالش روشن میساخت درین میان بزم افروز جامهٔ ارغوانی پوشیده بر ایشان
بگذشت با قدّ رعنا چون گل شگفته و رخساری مانند ماه دو هفته مثنوی لباس ارغوانی کرده
در بر ❊ تو گویی بست سرو از لاله زیور ❊ دو چشم ترک بر دلها کمین ساز ❊ دو ابرو بر جگرها ناوک
انداز ❊ رخش تابان ز چین زلف پرتاب ❊ چنان کاندر شب تاریک مهتاب ❊ ملک را دیده
دست از طعام باز کشید و غلبهٔ میل طبیعت بر وی صدق رغبت بوی بست و عنان ممالک از قبضهٔ
اقتدار و زمام تماسک از کف اختیار شاه بیرون برد و متوجه بزم افروز گشته زبان بتحسین و
آفرین بگشاد بیت کای سرو خرامان و گل تازه رسیده ❊ نرگس گل و سروی چو تو در خواب
ندیده ❊ بدین آمدن در پای سرو در چمن کشادی و ازین خرامیدن خرمن شکیبائی و قرارم
بباد دادی سخ زهی پامدنت ... مرحبا کرده ❊ آنگه ایران دخت را گفت این تاج لائق
فرق بزم افروز بود که تو برداشتی و در اختیار کردن آن از صوب صواب بجلهٔ خطا میل کردی
ایران دخت را غیرت عشق دامن گرفته و شعلهٔ آتش رشک در کانون سینه افتاده ازین سخن انفعالی
دست داد و طبق برنج بر سر شاه نگونسار کرد و روی و موی ملک را بدان آلوده ساخت و آن تعبیر که
حکیم بوقوع آن تعرض کرده بود بهم محقق گشت ملک را آتش غضب برافروخت بلار وزیر را طلبید و
استخفافی که از وی صادر شده بود باز نمود و گفت این نادان را از پیش من بیرون برو گردن بزن تا بداند که مثل

اورا آن وزن نباشد که به چنین دلیریها اقدام نمایند و باز سر آن درگذریم بلار ملکه را بیرون آورد و
با خود اندیشید که درین کار بسیار عجلت شرط نیست چه این زن در صباحت و ملاحت بی‌مثل بود و در کیاست
و فراست بی شبیه است و ملک از دیدار او نشکیبد و ببرکت نفس پاک و یمن رای روشن او چندین بار از
ورطهٔ هلاک خلاص یافته لیکن که ملک برین تعجیل انکار فرماید و قطع نظر از اعتراض ملک امثال این کارها
شتاب کاری نیکو نمی‌نماید هیچ به از آن نیست که اساس این کار بر تامل نهم تا بوقت سوال جواب انفعال
نیایم بیت چو قاضی بفکرت نویسد سجل ۞ نگردد ز دستاربندان خجل ۞ و مرا دو سه روزی توقف
باید کرد اگر از جانب ملک پشیمانی پدید آید باری فرصت تدارک فوت نشده باشد و اگر بر قتل او
اصرار و مبالغه رود کشتن متعذر نخواهد بود و مرا درین تاخیر سه منفعت کلی حاصل است اول ثبوت ابقای
نفسی دوم حصول رضای ملک اگر از قتل او نادم باشد سوم منتی بر جمیع اهل مملکت که مادر ملکه را باقی گذارم
که خیرات او همه را شامل است و آثار براتش شایع و کامل پس او را با طایفهٔ معتمدان که خدمت حرم
ملک کردندی بخانهٔ خود برد و فرمود که با احتیاط هرچه تمامتر نگاه دارند و در تعظیم و اکرام او مبالغه لازم
شمارند و خود با شمشیری بخون آلوده و چون اندیشه‌مندان سر در پیش افکنده به بارگاه آمد و گفت
فرمان ملک بجا آوردم و آن بی ادب را که قدم بر بساط جرأت نهاده بود بسزای او جزا رسانیدم ملک را
فی الجمله سورت غضب تسکین یافته بود و دریای خشم را تلاطم امواج نمانده چون این سخن بشنید و از
جمال و کمال و عقل و صلاح او باز اندیشید بغایت رنجور گشت و شرم داشت که اثر تردد ظاهر گرداند
و نقض و ابرام با یکدیگر متصل که حکم اجتماع نقیضین دارد از خود فرا نماید پس نفس خویشتن را ملامت کردن گرفت
و گفت این گناه تست که حلم و تانی را بر طرف نهادی و محبوب خود را باندک گناهی که فی الواقع در آن
محل تواند بود عرضهٔ تلف ساختی و بایستی که من بدین قدر جرأت چنین حکمی نکردمی و آب حلم آتش
خشم را تسکین دادمی مثنوی پارهٔ آتش بود آن بدگزند ۞ کو همی شعله برآرد بلند ۞
آدمی آتش خور و از حد فزون ۞ کز دم او دود نیاید برون ۞ او چون وزیر علامت ندامت
بر ناصیهٔ پادشاه مشاهده نمود گفت ملک را غمناک نباید بود که تیر از شست جسته

باز نتوان آورد و کشته را بزر و زور زنده نتوان کرد و اندوه بیفایده خوردن تن را نزار و دل را ضعیف
سازد و حاصل آن جز رنج دوستان و راحت دشمنان نباشد و هر کس بشنود که ملک حلمی کرده و مضا بدان
پیوسته فی الفور پشیمان شده در وقار و ثبات پادشاهی بدگمان گردد و بایستی که ملک در قضیه ملایمت
ورزیدی و از سختی و خشونت منحرف گشتی و چون شاه ذو الرقاع بر غضب خویش مستولی بودی تا ندامت
بردی نمودی و اگر فرماید من قضیه او را بعرض رسانم ملک فرمود که هر آینه باز باید نمود که چگونه بوده است
آن حکایت وزیر صاحب تدبیر گفت آورده اند که در دار الملک یمن پادشاهی بود روشن روان و
شهریاری با رای پیر و بخت جوان دیده گردون تیزگرد در مدت سیاحت مانند او آفتابی بر سپهر
سلطنت ندیده و گوش روزگار مرد آزمای بصفت و جهانداری در عرصه زمانه نشنیده مثنوی به بزم
آفتابی شمع افروخته ❊ برزم اژدهای جهان سوخته ❊ جهان را بداد و دهش کرده رام ❊ زمانش مطیع و سپهرش
بکام ❊ و این پادشاه شکار دوست بود روزی در شکارگاهی مرکب نشاط از جیب راست بتاخت و نظر عبرت
بهر جانبی می انداخت و دران حوالی از وحوش و طیور صیدی نمی دید و جانوری که شکار شاه را شاید بنظرش در
نیامد ملک ازین صورت متحیروار می نگریست قضا را خارکشی از غایت احتیاج و مسکنت جامه از پوست
آهو پوشیده دران بیابان خار بسیار زده بود و از تعب آن شغل نیک مانده گشته در پهلوی سنگی تکیه
کرده چشم ملک از دور بر وی افتاد و گمان برد که آهویی باشد خدنگی دل شگاف بر وی گشاد مثنوی شعله
تیری که در آورد و غرق ❊ جست بر آن سوخته خرمن چو برق ❊ فتنه بجا ماند بلائی نکرد ❊ کرد خطائی و خطائی
نکرد ❊ القصه ملک چون بر سر شکار رسید و او را با سینه مجروح و با دل پر خون بدید سخت غمناک
و متاسف خاطر گشت و بناخن ملامت چهره ندامت خراشیدن گرفت و از ان تهور و عجلت که موجب تحسر
و خجلت بود متالم خاطر گشته خارکن را عذر بسیار خواست و جهت مرهم بها هزار دینار زر سرخ ارزانی
داشت و عنان انفعال بجانب دار السلطنت بر تافته بر صومعه زاهدی که دران شهر بعفت و
عبادت مشهور بود بلکه در عرصه دهر بارشاد و هدایت موصوف و مذکور نزول اجلالی فرمود و از زاهد
استدعای نصیحتی که در دنیا مزید جاه و در آخرت شفیع گناه تواند بود در استدعا نمود زاهد بطریق کشف

و کرامت گفت ای ملک خصلتی که دولت دنیا و سعادت عقبی را جامع تواند بود خشم فرو خوردنست و در
وقت غلبهٔ غضب حلم ورزیدن مثنوی کسی کو برفروزد آتش خشم ٭ ندارد از وی طریق مردمی چشم ٭ غضب
چون نفس توسن اکند گرم ٭ عنانش درکش اینجا تا شود نرم ٭ ملک گفت میدانم که چاشنی شربت زهرآمیز
بردباری در کام عقل ذوقی تمام دارد فاما در وقت خشمناکی حلم را بر هوای نفس حاکم نمیتوانم ساخت
و بهنگام اشتعال آتش خشم خود را در قید ضبط نمی توانم آورد زاهد فرمود که من سه رقعه می نویسم و تو
بدست امینی خاص و معتمدی صاحب اخلاص سپار تا چون علامت تغیر مزاج بر ناصیهٔ تو مشاهده کند
و نائرهٔ خشم و سبکساری ترا مشتعل بیند یکی از آنها بر تو عرض کند یمکن که فائدهٔ آن ظهور نموده
نفس را تسکینی پدید آید و اگر بیند که آتش غضب بزلال آن موعظه منطفی نشد رقعهٔ دوم را بمدد آرد
و اگر نفس سرکش بدان نیز رام نگردد رقعهٔ سوم را بتو نماید امید دارم که غائلهٔ آن خشونت به شفقت
ملائمت مبدل گردد و چون ظلمت خشم زائل مندفع شد هر آئینه لمعهٔ حلم و مهربانی بجای آن خواهد آمد ع
دیو چون بیرون رود فرشته درآید ٭ ملک بدین سخن خوشوقت شد و زاهد سه رقعه نوشته بیکی از ملازمان شاه
سپرد مضمون رقعهٔ اول این بود که در محل قدرت از عنان اختیار در قبضهٔ تصرف نفس اماره منه که ترا در
ورطهٔ هلاک ابدی اندازد و فحوای مکتوب دوم آنکه بهنگام خشم بر زیردستان رحیم باش تا بوقت
عجز زبردستان بر تو مهربان باشند و ملخص کتابت سوم آنکه در حکم راندن از حد شرع تجاوز مکن و
بهیچ حال از انصاف درمگذر قطعه اگرچه حکم تو جاریست در جهانداری ٭ جفا مکن که نه کاریست
مردم آزاری ٭ منازه اگرچه لبت همچو غنچه خندانست ٭ که هست دیدهٔ مظلوم ابر آذاری ٭ مباش
غره به بستان سرای دولت خویش ٭ که عنقریب از و بگذری و بگذاری ٭ ملک زاهد را وداع کرد
بدار الملک باز آمد و پیوسته در مجلس حکم خصوصاً در وقت خشم این سه رقعه بر وعرض کردندی و او را
ملک ذوالرقاع باعتبار این رقعها گفتندی و این ملک را کنیزکی بود خوبروی پاکیزه خوی
سرو قد ماه خد یاقوت لب سیمین غبغب کبک رفتار طوطی گفتار بیت ماه رویی
مشکبوئی دلکشی ٭ جان فزایی دلربایی مهوشی ٭ نرگس مخمور شیفته چشم

بیمار او بوده وعقیق یمانی دل خون شده لعل شکربار او خوبرویان خطهٔ ختا در شبیه چین نقش ابیهم
وعشوه فروشان کشمیری بهوای سلسلهٔ جعد پرتاب پیچش یافته دل در زنجیر محبت او داده نظم خوبی‌ها
خوبی ست که نیست ٭ در شیوهٔ دلبری ترا چیست که نیست ٭ جمال حال و بخال باگره محبتی نسبتی یافته
بود و حجلهٔ حسنش بزیور عفت و پارسائی آراسته شده دل شاه بشمائل و چنان مائل بودی که از همه
حرم خاص و معاشقت دیگر جواری استبعاد نمودی عروس ملک از غیرت شاه همواره خونتا ست
حسرت ریختی و برای دفع او از روی رشک حسد هر گونه حیله انگیختی القصه غصهٔ خود را با مشاطه
حرم سرای بازگفت و از و در باب قتل شاه و دفع کنیزک معاونتی طلبید مشاطه گفت مرا اعلام کن
که ملک از کنیزک چه چیز دوست دارد و نظر بر کدام عضوش بیشتر گمارد خاتون جواب داد که بوقت خلوت
مشاهده افتاد که بر زنخدان سیب مثال او که از غایت صفا گوئی آبیست نزدیک چشمهٔ حیات معلق
استاده یا آبی نازک که دست قدرتش بالای ترنج غبغب نهاده بوسه بسیار زند و بزبان حال گوید
فرد بخلدم دعوت ای زاهد مفرمای ٭ که این سیب زنخ زان بوستان به ٭ مشاطه گفت طریق آسان
یافتم و آن که ملک را بردی از بیش توان برد مصلحت آن ست که قدری زهر هلاهل مهیا کن و بی
تا به نیل بیامیزم و بحجرهٔ کنیزک رفته خالی بر حوالی ذقن و غبغب او زنم و ملک چون در حالت
مستی لب بآن رساند برجای سرد شود و تو ازین رنج فرج یابی خاتون ازین فکر دلشاد شده آنچه او را
بایست مهیا گردانید و مشاطه برین منوال که رقم ذکر پذیرفت سرّ کیسی از اخلاط حیله ترتیب داده و در حقه نزد وی
نهاده بوثاق کنیزک رفت و از سیه‌کاری خالی بر ذقن آن ماه نهاده و بارزوی تیره روی را بر کنارهٔ چاه بابل جای
قرار داده ساخت فرد به دانه ایست آن خال افتاده بر زنخدان ٭ یارب نگاه داری از آسیب روزگارش
و ملک غلامی بود که در حرم سرا سمت محرمیت داشتی قضا را از پس پرده محاورات خاتون و مشاطه شنیده و رفتن
مشاطه بمنزل کنیزک و نهادن خال بر زنخدان او معاینه دیده داعیهٔ وفاداری در حق شاه در ابران شد که کنیزک را از
مکر خبر کند بهیچ طریق فرصت نیافت و ملک نیز در حالت سکر بود و گشتن آن سرها او را هیچ وجه میسر نشد آخر ملک به
ما لوف معهود بخوابگاه کنیزک در آمد و از غایت مستی در خواب رفت غلام بشفقت حق شناسی و دستگیر شده آهسته

کنیزک آمد و بگوشه آستین اثر ذیل از ذقن او پاک کرد درین حالت ملک بیدار شده غلام را دید که دست بر زنخدان کنیزک دراز کرده است حرارت حمیت او را بر سر آتش غضب نشانده با تیغ چون آب قصد غلام کرد غلام از خلوت سرای بیرون دوید و ملک از عقبش شمشیر کشیده بدر آمد معتمد خاص ایستاده بود و رقعها بر دست گرفته چون ملک را متغیر دید پیش آمد و یک رقعه نمود دریای خشم او از موج فرو نشست دیگرے عرض کرد آتش فتنه تسکین نیافت رقعه سوم که بموقف عرض رسید ملک تلخی صبر و سکون بخود راه داد و شربت ناخوش گوار غضب را تجرع فرمود و بسبیل ملاطفت غلام را طلبیده گفت این جرأت چرا کردی غلام از روی راستی صورت واقعه باز نمود و ملک عروس را آواز داده در تفتیش آن غدر و تحقیق آن مکر غایت مبالغه بتقدیم رسانید عروس انکار آن کار نموده گفت غلام دروغ میگوید و من بارها دیده ام که این فاجره نابکار با آن کنیزک بامثال این افعال اقدام نموده اما از ملک بیم میداشتم که باظهار آن جرأت نمایم و ممکن که بران حمل افتادی که بسبب رشک غیرتی واقع شده است و بحمد الله که ملک بر این معنی مشاهده نموده اکنون در هلاک مفسد توقف جایز داشتن سیاست سلطانی را زیان دارد و غضب چون بموقع واقع گردد بمراتب از حلم بهتر خواهد بود ؎ بیت ؎ خار کز بهر سوختن شاید ٭ در گریبان نهی نه نیک آید ٭ ملک بجانب غلام نگریست غلام گفت ای شاه کامران دو واسطه امان زبان امکان دارد که هنوز بقیه این ذیل در حقه مشاطه باشد اگر بحضور او مثال مبارک ارزانی دارند شاید که بکلی این شبهت زائل گردد ملک بفرمود تا مشاطه را با حقه حاضر گردانیدند و قدرے ازان ذیل بوی خورانیدند خوردن همان بود و مردن همان چون حقیقت بر ملک منکشف گشت عروس را بند کرده غلام را خط آزادی داد و امارت برخی از بلاد آن مملکت بوی تفویض فرمود و آن بادشاه جهان پناه چون چهره حال خود را بحلیه حلم آراسته ساخت مضرت مشاطه بوی نرسید و ببرکت بردباری از ضرر آن سیه کار ایمن گشت و چنان سرے بخطر بدی آشکارا شد و بر حال دوست و دشمن وقوف یافت و این مثل بدان آوردم تا در آئینه رای روشن ملک این صورت جمال نماید که بادشاهان را در هیچ کار تعجیل نباید نمود و بے تامل و تفکر حکمے امضا نباید فرمود قطعه حکم سلطان بسان تیغ و آب

در دمی عالمی خراب کند ✤ پس چنین حکم ناروا نبود ✤ که شه از روی اضطراب کند ✤ ملک گفت مرا درین
حکم خطائی افتاد و کلمه در حال خشم بر زبان من رفت باری بایستی که تو در آن چنانچه لائق حال ناصحان
باشد تاملی بجای می آوردی و از تو غریب نمود که خفت ورزیده همچنان بنظیری را هلاک گردانیدی وزیر
جواب داد که ملک را از جهت یک زن چندین فکرت بضمیر مبارک راه نباید داد تا از تمتع صحبت
خدمتگاران دیگر که در سرای حرم اند باز نماند بیت گر سرو برفت نارون هست ✤ ور لاله نماند یاسمن
هست ✤ ملک را از فحوای کلام وزیر چنان مفهوم شد که ایران دخت کشته گشته آه از نهاد وی برآمد و در گرداب
اندوه افتاده با خود میگفت فرد خوش بسوز از غمش ای سینه که اینک دل نیز ✤ بهمین کار میان بسته درینجا
است ✤ دریغ آن رونق گلزار جوانی که چون عهد گل اندک زندگانی بود و حیف از آن نهال ریاض
کامرانی که بآفت خزان هجران بی برگ و نوا گشت قطعه سرو بالای تو در خاک دریغ ست و دریغ ✤
زیر خاک آن گهر پاک دریغ ست و دریغ ✤ جای آن بود که جای تو بود در دیده ✤ داشتی جای تو در خاک
دریغ ست و دریغ ✤ پس روی بوزیر کرد و گفت اندوهناک شدم بهلاک ایران دخت وزیر جواب
داد که سه تن همیشه اسیر اندوه و بسته بند غم باشند اول آنکه همت بر بدکاری مصروف دارد دوم آنکه در
حال قدرت نیکوکاری بجای نیارد سوم آنکه نا اندیشیده کاری کند و عاقبت آن بندامت کشد
ملک گفت ای بلار در خون ایران دخت توقف نکردی و بسعی باطل تو هلاک شد وزیر جواب داد که سعی سه
باطل ست شخصی که جامه سفید پوشد و شیشه گری کند و گازری که با لباس تکلف درمیان آب ایستد
و جامه شوید و بازرگانی که زن نیکو بدست آرد و او را در وطن گذاشته سفر دور دست اختیار کند و
در خون وی سعی نکردم بلکه فرمان ملک را امتثال نمودم و درین باب ملامت عائد بآنحضرت است
با آنکه تامل او از خواتیم کارها قاصر نباید و نظر بصیرتش بعواقب امور محیط گردد درین مثال ای ثاقب را
از ملاحظه معزول و فکر صائب را از تدبیر مهجور گردانید بیت مثال شاه بایستی که از روی خرد بودی
و راز روی خرد بودی چنینها روی ننمودی ✤ ملک گفت ازین سخن در گذر و در آن باب فکری کن
که مرا آرزوی دیدار او اندوهگین دارد و چاره این کار نمیدانم که بچه وجه توان ساخت وزیر گفت

تدارک بدامن این کار نرسد و درین قضیه پشیمانی سود ندارد و هر که نه اندیشیده در مهمی خوض نماید و کاری که
ندامت در آن نافع نباشد مباشر گردد بدو آن رسد که بدان کبوتر رسید ملک فرمود که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که جفتی کبوتر در اوایل تابستان دانهٔ چند فراهم آوردند و در گوشهٔ جهت
زمستان ذخیره نهادند و آن دانها نم داشت چون تابستان بآخر رسید حرارت هوا اثر کرده دانها خشک شد
از آنچه بیشتر بودی کمتر مینمود و کبوتر نر درین وقتها از خانه غائب بود چون باز آمد و دانه را اندک دید جفت را
ملامت آغاز کرد و گفت این دانها جهت قوت زمستان نهاده بودیم که چون شدت سرما پدید آید و از
کثرت برف دانه در صحرا نماند بدان گذرانیم درین اوقات که در کوه و دشت چنینها یافت شود تو ذخیره را چرا
خوردی و از طریق حزم انحراف ورزیدی آخر نشنیده که حکما گفته اند فرد کنون که برگ نوایت هست جهدی
کن * ذخیرهٔ بنه از بهر بینوائی خویش * کبوتر ماده گفت ازین دانها من نخورده ام و بهیچ وجه در آن تصرفی
نکرده کبوتر نر چون دانه کمتر میدید انکار او را باور نداشت و منقارش میزد تا بمیری شد پس در فصل زمستان که
باران ها متواتر گشت و آثار رطوبت بر در و دیوار ظاهر شد دانه نم کشیده بقرار اصل باز رفت نر وقوف
یافت که سبب نقصان چه بوده جزع کردن گرفت و در فراق یار غمگسار نالیدن آغاز کرد و بزاری
میگریست و میگفت مهاجرت دوست صعب است و صعب تر آنکه پشیمانی سود نخواهد داشت
فرد بکار خویش تامل نما که ز تعجیل * زیان کنی و کسی را زیان ندارد سود * و فایدهٔ این مثل
آنست که مرد عاقل باید که در عقوبت شتاب ننماید تا چون کبوتر بسوز هجر مبتلا نگردد ملک گفت اگر من
در قول شتابی کردم تو نیز در فعل تعجیل نمودی و مرا درین رنج افگندی وزیر گفت سه تن خود را
در رنج اندازند یکی آنکه در مصاف از خود غافل شود تا زخم گران یابد دوم آنکه وارث ندارد
و مال از وجه حرام جمع کند تا بتاراج حوادث ببرند و وبال ببرد باقی ماند سوم آنکه پیر مردی که زن
نابکاره و جوان در عقد آرد و دل در و بندد و آن زن هر روز مرگ او از خدا میخواهد و بادمی سازد
ملک گفت ازین عمل بر تنک و شتاب زدگی تو دلیل توان گرفت وزیر جواب داد که تنک بجز کار
و سبکساری در کس ظاهر گردد یکی آنکه مال خود در دست بیگانه ودیعت نهد دوم آنکه ابلهی را نیابان

خود خصم حکم سازد و من درین کار تهتک نورزیده ام غایتش آنکه در امضای فرمان شاه متابعت جسته ام
ملک گفت مرا جهت ایران دخت غم بسیار است وزیر جواب داد که از جهت پنج نوع زنان غم خوردن
روا باشد یکی آنکه اصلی کریم و ذاتی شریف و جمالی زیبا و عفافی کامل دارد دوم آنکه دانا و بردبار
و مخلص و یکدل باشد سوم آنکه در همه ابواب نصیحت ورزد و در حضور و غیبت مشفق بود چهارم
آنکه در نیک و بد و خیر و شر موافقت و انقیاد را شعار و دثار خود سازد پنجم آنکه خجسته فال و مبارک
نفس بود و یمن قدم او بر شوهر ظاهر گردد و ایران دخت بدین همه صفتها آراسته بود و اگر ملک برای او اظهار
ملال کند بحق خواهد بود چه بی یار وفادار از عمر لذتی نیست و نه در زندگانی راحتی فرد ذوقی چنان ندارد
بی دوست زندگانی * بی دوست زندگانی ذوقی چنان ندارد ملک گفت ای بلار در سخن دلیری
میکنی و از حد ادب تجاوز مینمائی و چنان میپندارم که از تو دوری لازم است وزیر گفت از دو تن دوری
پسندیده افتد یکی آنکه نیکی و بدی یکسان پندارد و ثواب و عقاب عقبی را نابود انگارد دوم آنکه ظاهر را
از نواهی و باطن از ملاهی پاک ندارد ملک گفت از خشم تو چشم پوشیده ایم که در ادای این کلمات جرأت
جائز میشمری وزیر گفت بزرگان در چشم سه طائفه سبک نمایند اول بنده گستاخ که گاه و بیگاه در نشست
و برخاست و شام و چاشت با خواجه برابر نشیند و خواجه نیز با وی هزل کند و فحش دوست دارد دوم
بنده خائن که بر اموال خواجه مستولی گردد و دست تصرف در آن بگشاید چنانچه اندک مدتی مال
وی از مال خواجه درگذرد و خود را بر ولی نعمت راجح داند سوم بنده که بی استحقاق محل اعتماد گردد
و بر اسرار خواجه واقف گشته بدان مرتبه مغرور شود ملک گفت من ترا آزموده ام و ناآزموده بهتر بودی
وزیر جواب داد که هشت تن را نتوان آزمود الا در هشت موضع شجاع را در جنگ و برزگر را در زراعت
و بندگان را در زمان غضب و بازرگان را در هنگام حساب و دوست را در وقت حاجت و مردم اهلی
را در ایام نکبت و زاهد را در احراز ثواب آخرت و عالم را هنگام تقریر و مباحثه حاصل الامر چندانکه
ملک سفاهات کراهیت آمیز با وزیر میفرمود وزیر جوابی تیزتر از سنان زهر آب داده باز میداد و در
سخنی به حدت چون شمشیر الماس بر دم او نهاده میگفت و ملک بطریق حلم تحمل نموده آن شربتهای

تا خوشگوار از نوش میکرد. مثنوی: تحمل کند هر که را عقل هست ❁ نه عقلی که خشمش کند زیردست ❁ تحمل چو
زهرت نماید نخست ❁ ولی شهد گردد چو در طبع رست ❁ عاقبت زبان ثناگویی بگشاد و گفت سایهٔ دو
ظل الله بر مفارق عالمیان پاینده باد و آفتاب بهجتش از اوج شرف و ذروهٔ عظمت تابنده من بنده که
باقدام جرأت بساط مباسطت می‌پیمودم و در تصحیح جناب رفیع بر فرید ابرام اقدام مینمودم جهت امتحان
ذات ستوده صفات بود والمنة لله تعالی که اگر کسی شبیه ملک طلبد و از مثل وی نشان جوید ع چند در
آیینه وا بینی نتوان یافت نظیر ❁ آنچه بزرگواران ذاتی ست بجمال حلم و مکنت آراسته و آنچه نفس نفیسی ست
بزینت صبر و وقار خوشخویی متجلی گشته و هر آیینه بزرگی چنین شخصی را مسلم بود و نام بزرگواری بر مثل چنین
نامداری اطلاق افتد. مثنوی: بزرگی بناموس و گفتار نیست ❁ بلندی بدعوی و پندار نیست ❁ از آن نامور
کسی را مجوی ❁ که خوانند خلقش پسندیده خوی ❁ ملک گفت ای بلار تو نیکو دانی که من بنای کار خلافت
بر رحمت و رأفت نهاده ام و اساس شهریاری بر شفقت و کم آزاری وضع کرده و اگر گاهی بتأدیب جمعی که
از روی نخوت و تمردی اظهار کنند یا بتلویح و تصریح در مقام معارضه و موازنه آیند اشارتی صادر گردد جهت
محافظت آداب جهانداری و تمهید قاعدهٔ پادشاهی ست وگرنه وسعت دریای همت عالی رتبت نه
دران مرتبه ایست که تحریک شمال این سخنان موج خشم برآرد. قطعه: من نه بیدم که بهر باد بلرزد برگش ❁ یا نه
کاهم که بکاهد تنش از شعلهٔ نار ❁ یا نه کوهم که بنالد بصداهای مردم ❁ یا نه ابرم که بگرید بهوای صد بار ❁ و من در
حلم بتقلیل سیران فرخت بی اختیار بودم و گفته اند الجواد قد یکبو یعنی ع اسب خوش تیز گه گاهی سکندر میخورد
وزیر گفت آن نوع حلم نادر بود النادر کالمعدوم و حلم امروز تدارک آن کرد در هیچ تاریخی نشان نداده اند که شاهی
کامگار و والی صاحب اقتدار با شمشیر بران و حکمی روان بر مسند شوکت نشسته باشد و بندهٔ مجرم که در مقام
خواری بپای ایستاده سخنان بی محابا گوید و قدم از اندازهٔ خود فراتر نهاده آنچه خواهد بزبان آرد مانع
اقامت رسم سیاست جز حلم عظیم و عفو عمیم چه تواند بود ع هرچند گنه بیش کنم لطف تو بیش ست ❁
ملک گفت چون بنده بگناه خویش معترف گردد و آثار جرم بر صفحات حالات خود معاینه ببیند هر آیینه
در مقام اعتذار خواهد بود و مردم کریم را از قبول عذر چاره نیست مصرع ع العذر

عند کرام الناس مقبول * وزیر گفت ای ملک من بگناه خود اعتراف دارم و گناه من آنست که در
امضای فرمان ملک تأخیری جائز داشته ام و کشتن ایران دخت را موقوف گردانیده و از بیم این
مقال هول انگیز و هیبت این خطاب عتاب آمیز نیندیشیده و در قتل او تعجیل نکرده اکنون حکم و فرمان ملک
راست فرد گر لطف نمائی و گر تیغ بیفزائی * گردن نهاده ام چو اسیران بچنگ تو * چندانکه ملک این
سخن استماع فرمود دلائل فرح و ابتهاج و شواهد مسرت و ارتیاح بر ناصیهٔ مبارکش ظاهر گشته در ایستاد
ادای محامد الهی باوج علیین رسانید و سجدات شکر نامتناهی بجا آورده نعرهٔ شادی از دروازهٔ سپهر
برین گذرانید و گفت قطعه مژده ای بخت که مقصود ز در باز آمد * به تن خسته دلان جان دگر باز آمد
آنکه چون غنچه بجوشش لب جان بخشیدی * باغ دولت ز گل افروخته تر باز آمد * پس بفرمود که عجب
مانده بودم در آنکه سخن بر وجهی میراندی که هلاک ایران دخت مفهوم میشد و من صدق اخلاص و
مناصحت ترا شناخته و میدانستم که در امضای آن توقفی خواهی کرد وزیر جواب داد که مفاوضهٔ من بنابر
آن بود تا غیرت ملک را بنکو بشناسم و بنگرم که از آن حکم نادم هست یا نه اگر شما را بر همان عزم قتل او
بیافتمی غایبانه بدان مهم پیشتافتمی اما چون دیدم که خاطر با بقای او مایل ترست گناه خود اظهار کردم
و عذر تأخیر را تقدیم نمودم ملک فرمود که حزم و کیاست تو درین باب بر من ظاهر تر گشت و اعتماد من بر
وفور اصابت تو بیفزود و خدمتی که بجا آوردی در معرض قبول افتاد و ثمرات آن هر چند زودتر بتو خواهد رسید
این ساعت باستظهار تمام بباید رفت و معذرت فراوان با ایران دخت رسانید و التماس آمدن او که
کلید ابواب حصول امانی و سرمایهٔ وصول فرح و شادمانی همان تواند بود بتجربت توجهی نمود بیت بیا که
وصل ترا از خدا همی خواهم * بیا که گوش بر آواز و چشم بر راهم * بلار از نزدیک ملک بیرون آمد و
ایران دخت را اشارت نجات و بشارت وصال رسانید فرد دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن *
که باد صبح نسیم گره گشا آورد * ایران دخت مثال حضور را امتثال نموده بخدمت ملک شتافت و شرط
بندگی بجای آورد و زبان منت داری و شکرگذاری برگشاد و ملک گفت این منت از بلار باید داشت
که شرط مناصحت بجا می آورد و در اداء این عزیمت تأنی فرموده بلار گفت مر ملک را

حلم و رافت خسروانه و فرط کرم و رحمت بیکرانه وثوقی تمام بود این تأمل بسبب آن وجود گرفت وگرنه
بنده را در فرمان سلطان توقف چگونه روا بود ملک فرمود که ای بلاره قوی دل باش که دست تو در مملکت ما
گشاده است و فرمان تو در نفاذ با فرمان ما برابری یافته است و بر هرچه گوئی و کنی از حل
وعقد و امر و نهی اعتراضی نخواهد رفت بلاره جواب داد که سوابق عنایت و میامن عاطفت پادشاهانه
بر خدمت بندگان رجحان دارد و اگر هزار سال عمر یابم از هزار یکی آنرا شکر نتوانم گزارد بیت با آنکه
بصد زبان برآید سوسن * کی شکر بهار را تواند کردن * اما حاجت بندگان آنست که پس ازین در کارها
تعجیل نه نماید تا صفای عاقبت از کدورت ندامت سالم ماند ملک گفت این مناصحت را بسمع قبول
اصغا فرمودیم و در مستقبل بی مشاورت و استجازت مثال نخواهیم داد پس فرمود ایران دخت را خلعت
گرانمایه ارزانی داشت و از کلبهٔ مفارقت بحجلهٔ مواصلت خرامیده مجلس طرب بیاراست بیت یکی
معنبر جشنی آراستند * گلستان عشرت بپیراستند * ساقی زیبا از ساغر سیمین می صافی در کام حریفان میریخت
و بادهٔ خوشگوار نهال نشاط را در جویبار سینه آب میداد بیت چنان بادهٔ نشاط انگیز * کرده بازار لهو و عشرت
تیز * مطرب خوش آواز با آهنگ نوای هرگونه رود و ساز مرغ دل را در اهتزاز آوردی و نغمات اغانی نهیب تشویش
و شادمانی اشارت کردی لطافت و ستان بود نغمهٔ هزاردستان می نمود و نالهٔ دلکش چنگ از آئینهٔ سینهٔ مستان
زنگ می زدود مثنوی مغنی چو زهرا رامشگری * صراحی درخشنده چون مشتری * بقانون نوای
طرب گشته راست * نوعی که طبع فریبنده خواست * بقیهٔ آن روز و تمام شب بعیش و طرب
گذرانیدند بیت چو روز دگر صبح گیتی فروز * بفیروزی آورد شب را بروز * ملک در بار عام داده
بر تخت عدالت قرار گرفت و بلاره بر شرط خدمت بجای آورده باصالت خود و وکالت اهل و
اولاد ملک از برهمنان داد طلبید و تعبیر خوابها که برنمط مذکور تقریر کرده بودند تکرار کرد و حکم سلطانی
بران موجب شرف نفاذ یافت که کاریدون حکیم را حاضر گردانیدند و نکال عقوبت ایشان
را برای حکیم تفویض فرمود کاریدون صواب چنان دید که بعضی را بر دار کشیدند و جمعی
را زیر پای فیل افگنده با خاک رهگذار یکسان ساختند و گفت جزای خائنان و سزای

قلعه ایمان را. بیت مثنوی هر آن کو بستم خنجری بر کشید * فلک هم بدان خنجرش سر برید * چو سندان کسی سخت روئی نکرد * که خایسک تادیب بر سر نخورد * بعد از دفع دشمنان شاه حکم ممالک را باز بر گذاشت و خود با یاران و تخت بمعاشرت پرداخته داد کامرانی بداد فرد شب عشرت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان * که در عالم نمیدانند کسی احوال فردا را * اینست داستان فضیلت حلم و ثبات و ترجیح آن بر دیگر اخلاق و عادات ملوک و سلاطین و بر خردمندان پوشیده نماند که فائده از بیان این حکایات اعتبار خوانندگان و انتباه شنوندگان ست تا بتجربت متقدمان و اشارت حکیمان روی بمودار کار خود سازند و مصالح دین و دنیا و بناهای کارهای امروز و فردا بر قاعده حکمت و اساس کیاست نهند و از تهور و تهتک بجانب وقار و بردباری گرایند و هر که بعنایت ازلی اختصاص یابد هر آئینه فرق همتش بتاج تواضع زینت خواهد گرفت و کسوت منقبتش بطراز حلم زیور خواهد پذیرفت چه تواضع و حلم دشمن را دوست گرداند و دوست را بمرتبه اقربا رساند قطعه با حلم و با تواضع اگر همنشین شوی * اغیار تو شوند بوفا یار غار تو * با هیچکس ز خلق جهان دشمنی مکن * تا بر هرا دوست رود روزگار تو *

باب سیزدهم در اجتناب نمودن ملوک از قول اهل غدر و خیانت

بیت کهن فیلسوف جهان آزمای * سخن را چنین گشت برقع گشای * که چون رای دابشلیم این داستان از بیدپای حکیم استماع نمود دانست که از فحوای آن روایح محبت بمشام قدسیان رسید و مضمون آن از مناشیر تباشیر صبح سعادت خبر داد تقدیم فرمود و گفت بیت ای عقل با نزاهت رایت روشن شده مسائل * وی دهم پاک ز همت حل گشته جمله مشکل * شنیدم صفت منفعت حلم و بردباری و مضرت تهتک و سبکساری و تفضیل ثبات و حلم بر دیگر مناقب شهریاران و اخلاق جهانداران شناختم اکنون باز گوید داستان ملوک در داشتن ملازمان امین و معتمد و باز نماید که کدام طائفه تربیت نیکو شناسد و شکر نعمت کامل ترگذارند برهمن در مقابله ثنای ملک هدیه دعا ترتیب فرمود و گفت بهر تحفه

دولتی که از کارخانهٔ نصر من الله و فتح قریب چهره گشاید و هر عطیهٔ سعادتی که بر منصهٔ و ما النصر الا من عند الله
جلوه نماید نصیب اتم و قسم اعم از آن بجانب سلطنت قباب مخصوص باد قطعه تا بستوده دست صبا
دایهٔ چمن پرورده از جبین لاله و رخسار ارغوان گلزار دولت تو که دارد نسیم خلد محفوظ باد از اثر غارت
خزان ای قوی ترکی در آنچه ملک فرمود شناختن موضع مصطنع است و پادشاه باید که نقود ملازمان
خود را بانواع امتحان بر محک آزمایش زند و عیار راستی و دیانت و اخلاص و نصیحت هر یکی معلوم
گرداند و اعتماد بر پرهیزگاری و صلاحیت و امانت داری و دیانت ایشان کند که سرمایهٔ خدمت
ملوک راستی ست و راستی بی خداترسی و دیانت وجود نگیرد و هر که از خدا باخوف و خشیت باشد
انما یخشی الله من عباده العلماء هر ملازم سلطان که از خدا ترسد هم شاه را مادهٔ استظهار بوی
قوی گردد و هم رعیت را عهدهٔ امیدواری از وی روی نماید شعر خدا ترس را بر رعیت گمار
که معمار ملک ست پرهیزگار و دیگر از خدا باید ترسناک بود نه از خوف سلطان و بیم هلاک و
البته دروغگوی نباید است شاید که در معرض تهمت آید و در اسرار ملک مجال مداخلت نیابد
که از آن خللها زاید و اثر ضرر آن بجمیع نهایی پدید آید رای فرمود که این باب بتفصیل احتیاج
دارد چه مردم بی اصل و فرومایه بصفتهای نیک آراسته نباشند و با فطرت ایشان روی شرایع
نهاده موجب انفعال تربیت نشده شود بیت ناپاک اصل اگرچه در اول وفا کند
آخر از آن بگردد و عزم جفا کند بهمن گفت تفصیل این سخن آن ست که خدمتگار
پادشاه را سه صفت میباید اول امانت در فعل که مرد امین پسندیدهٔ خالق و خلائق است و
محرم اسرار ملوک و مباشر مهمات ممالک را شایسته و لائق دوم راستی در قول چه
صحت و دروغ عیبی عظیم ست و پادشاه را از دروغ گویان احتراز فرمودن فریضه باشد و
اگر کسی را جمیع فضائل جمع گردد چون گزارش وفاداری شهرت یابد چون دروغگوی
بود اعتماد را نشاید سوم اصل پاک و همتی عالی که فرومایه و سفله هیچ قدر که انعام
و کرامت بواجبی نشناسد و از هر جانب که باد آید میلان او ظاهر گردد مصرع

اذا اريح بالتب مال حيث يميل ۞ و نسبت بيوفايان گفته اند فرد در طريق دوستى ثابت قدم چون كوه
باش ۞ چون صبا تا چند هر دم بر سر كوى دگر ۞ و پادشاه را بايد كه نظر بمحاسن اخلاق چاكران كند
نه بتجمل و استظهار ايشان چه زينت خدمتگاران سلاطين عقل و كفايت ست و استظهار اين طائفه
دانش و درايت و چون كسى بحليه فضائل حالى و از شيمه رذائل خالى افتد و عفاف موروث و
صلاح مكتسب كه با يكديگر جمع كند و از بوته امتحان برين نسق كه تقرير افتاد مخلص و بيغش بيرون آيد
لازم بود كه پادشاه در تربيت او ترتيب مصالح نگاه دارد و باهستگى و تدريج بمراتب تقرب و مدارج تمكين
رساند تا حرمت او در چشمها و هيبت او در دلها متمكن گردد و حكما گفته اند پادشاه در تربيت چاكران
چون طبيب حاذق بايد كه تا در اول از حال بيمار و مدت ملال و كيفيت و كميت علت و اسباب
و علامات آن استكشافى تمام و استفسارى شافى ننمايد و بر كليات و جزئيات و دلائل نبض و قاروره
وقوفى كامل و شعورى شامل حاصل نكند در معالجت شروع و در مداوات خوض نفرمايد همچنين پادشاه
نيز بايد كه تعرف حال خدمتگاران از جزئى و كلى بكند و اندازه كردار و مقدار گفتار و طريق هنجار هر يك بشناسد
آنگه آغاز تربيت و تقويت كند و آسان آسان بر كسى اعتماد ننمايد تا موجب حسرت و ندامت نگردد و
اصل اين باب نيست كه ملازم سلاطين معتمد و امين بايد تا هم اسرار مالى و ملكى از دستبرد اغيار مصون ماند و هم
سپاهى و رعيت از ضرر و آزار محفوظ باشند چه اگر يكى از مقربان عياذاً بالله بصفت خيانت گرفتار باشد
و سخن او نزد سلطان بمحل قبول يابد ممكن كه بيگناهى را در معرض تلف افكند و موجب بدنامى پادشاه
و وخامت عاقبت او گردد و از نظائر اين كلمات حكايت زرگر و سياح ست راى پرسيد كه چگونه بوده است
آن حكايت گفت آورده اند كه در ممالك حلب پادشاهى بود از فرمانروايى كامگار بود و اكثر
سلاطين روزگار حلقه انقياد او در گوش جان كشيده و دلهاى خواقين جهان از نقشه امتثال او مهر دو
دل گرفته قطعه سرورى كه از عدلش بهشت آيين شده زمين ... گرفتى كه رايش آئين سازان
هر كجا عزم جهانگيرش گرائيدى گردى ركابش فتح و نصرت را بر آن جانب بيگمان عنان و اين پادشاه
دخترى داشت مهر پيكر ماه منظر كه نور رخسارش چهره آفتاب را منور كرده بود و بوستان ...

مشکبارش مشام ایام را معطر ساخته مثنوی لب بنقش نگین خاتم جم ٭ دهان از حلقهٔ انگشتری کم بود عارضش رومی هوا لعل ٭ خم زلفش در آتش کرده صد نعل ٭ عذارش قبلهٔ آتش پرستان ٭ دهانش آرزوی تنگدستان ٭ پادشاه این گوهر یکدانه را از دیدهٔ اغیار نهان داشتی و چون دُر شاهوار در صدف ستر و صلاح پرورش دادی روزی جهت این دختر پیرایهٔ ترتیب میفرمود و با استادی زرگر که در صنعت خود کامل و مشهور باشد احتیاج افتاد و در آن شهر زرگری بود که کورهٔ تفتان آفتاب بهر آنکه از زر او لائق بودی و بوتهٔ درخشان ماه کارگاه سیم پالایی او را موافق نمودی در جوهر شناسی بشائبهٔ کجی و ریا آن عمده قیمت در یکهٔ بیرون آن بودی با آشتی او در عیار گوهر فطنت بشرا که سبکی تجربه بحک از غش و صفای زر خیز دادی مثنوی روز و شب کوشش هنر کرده ٭ در هنر کار خود چو زر کرده ٭ هرچه جز جوهر سیم و زر پرداخت ٭ ساختی آنچنانکه نتوان ساخت ٭ ملک آوازهٔ او شنیده بود و بعضی از مصنوعات زیبا و کارهای اعلای او دیده در این وقت او را بحکم طلبیدند و در باب ترتیب پیرایه با او گفت و شنید می رفت مرد زرگر جوانی بود ظریف روی شیرین زبان دل پادشاه در آشنائی مجاورت مقالات او مائل شد و خاطر مبارک را با ملاقات دائمی او تعلقی پدید آمد و او روز بروز هنرهای غریب و نقشهای عجیب پادشاه را شیفته ساختی و ساعت بساعت ملک بمزید تقریب و تعظیم او بیفزودی تا محرم حریم سلطنت شد و دختر پادشاه که آفتاب و سایه بروی نیفکنده بود او را در پس پرده راه داد مصرع هرکه شد محرم دل در حرم یار بماند ٭ و این پادشاه وزیری داشت بمتانت عقل مشهور و بإصابت رای معروف و بذکر رقم کلک جهان کشایش فتحنامهٔ نصرت بود و از اثر فکر عالم آرایش طراز جامهٔ شوکت ارباب دین و دولت بر ابر رای روشن او اعتقاد بودی و اصحاب ملک و ملت را از خامهٔ خضر خاصیتش مادهٔ حیات افزودی فرد کلک تو بارک الله بر ملک و دین گشاده ٭ صد چشمهٔ آب حیوان از قطرهٔ سیاهی ٭ چون وزیر دید که پادشاه در تربیت زرگر از حد اعتدال درگذشته و مبالغهٔ اعزاز و اکرام او را باقصی الغایة رسانیده از محض نصیحت و دولتخواهی در محل صالح و وقت پسندیده بتقریبی که از دائرهٔ

ملک ... شیرین آمد ... زیرا که ...

مناسبت خارج بود عنان جواد کلام بجانب ذم زرگر منعطف ساخته فرمود که شاها سلاطین سابق
و ارباب خرد مقتدای جمهور اصحاب حکمت بنیاد نهاده اند و ایشان را هم در میان اقران و همسران
شریک نگردانیده و حالا ملک این شخص را محرم حریم ساخته و قبل ازین قابلیت او را چنانچه باید و شاید
نشناخته و بخاطر من چنان میرسد که این شخص اصلی کریم و عنصری پاک ندارد و چه پیوسته سخنان او
سبک از ادا یافته مردم موقوف ست و تحقیق براجرای اوامر و نواهی بموقع و محل مصروف
و از چنین مردم آیین وفاداری و رسم حق گزاری توقع نتوان کرد فرد هر که از ناکس طمع دارد وفا
از درخت بید میجوید ثمر ◦ و من مشاهده کرده ام که هرگاه ملک به نسبت شخصی در مقام انعام و احسان
بوده آن سفله دنی از غایت ملال هنا بودن خود را فی گشته و حکما گفته اند علامت اراذل آنست که
قوت دیدن کرم دیگری با دیگری نداشته باشد مثنوی سفله نخواهد دگری را بکام ◦ خس نگذارد
کسی را بکام ◦ گند نماند چو نشانی بخوان ◦ نیشتر زبان خود رد فسوس بان ◦ و ضرار او را به صحبت ملک
طائفه توانند بود که عز عدالت با شرف فضیلت جمع کرده اند و از مخالطت جاهل بدگوهر اجتناب باید نمود
چه از مرافقت این طبقه انواع این خللها زاید و آنرا که خست ذات و خبث باطن باشد ملاحظه دیانت و
رعایت امانت نکند و چون این صفت از میانه مرتفع شد هر خللی که در حیز امکان داخل ست از مرد خائن
توقع توان کرد مثنوی کسی کو امانت ندارد نصیب ◦ اگر بد کند بود از وی عجیب ◦ خیانت ز نسل
بد گهر ست ◦ نیابی بدریا در د مهرست ◦ ملک گفت این جوان صورت نیکو دارد و نیکوئی صورت
بر زیبائی معنی دلیل ست که الظاهر عنوان الباطن و بزرگان گفته اند حسن عنوان از لطف مضمون
خبر میدهد فرد هر که عاقل بود از خوبی عنوان داند ◦ که دران نامه خبرها همه نیکو خواهد بود ◦ و آنکه حضرت
رسالت علیه من الصلوات افضلها و اتمها فرموده که رقعه احتیاج بر کسی خوانید که صفحه عذارش
به آیت حسن و جمال مزین باشد و نیکوئی از تازه روئی چشم دارید که رخسار عالمش بجمال
خوبی آراسته بود اطلبوا الخیر عند حسان الوجوه اشارت بدانست که حسن صورت مؤید لطافت
معنی ست شعر هر که اخلاق ظاهرش با خلق ◦ نیک بینی گمان بد مبرش ◦ وزیر گفت

ور دفترستان حکمت سورهٔ حسن صورت نمیخوانند وآیت کمال از روی حقیقت جزاوصاف پسندیده
را نمیدانند چه بسیار کس باشد که بصورت زیبا دل خلقی برباید و چون نقد معنی او بر محک امتحان زنند
هیچ چیز را نشاید در امثال حکما وارد است که حکیمی جوانی خوبصورت بدید و دلش بمصاحبت وی مائل شد
پیش آمده سکهٔ حقیقتش را بیامود عیارش که ازان باز توان گفت نداشت حکیم درگذشت و گفت
نیکو خانه ایست اگر در وی کسی بودی قطعه در معنی هر که در صورت دوئی ماند بهم از یکی خیزد شکردان
یک زهر پوریاست ملک فرمود که بلطافت صورت بر اعتدال مزاج است لال تو انگرد صاحب مزاج
اعتدال را قابلیت تربیت هست و چون درین مدت مربی نداشته ممکن که بعضی اخلاق وی از
نهج اعتدال منحرف شده باشد اکنون نظر تربیت برگماریم تا اکتساب اوصاف ستوده بمرتبهٔ کمال رسد
چه اثر تربیت سنگ خارا را یاقوت فرح افزای ولعل آبدار دلگشای میسازد و بهمین تقویت خون
سیاه اشک خوشبوی غالیه بار و قطرهٔ باران گوهر یکتای شاهوار میشود رباعی از تربیت ست کاب
گوهر گردد خون در ته نافه مشک اذفر گردد وآن آهن تیره روی بی قیمت را اکسیر چو تربیت کند زر گردد
وزیر جواب داد که ای ملک آنرا که جوهر اصلی ندارد تربیت فرمودن نه لائق ست چه هر سنگی جوهر نگردد
و هر خونی مشک اذفر نشود و اگر ناکس هزار سال تربیت یابد ازو توقع نیکوئی نتوان داشت فرد
بید را گر بهر دشنام چو عود هرگز نیابد نسیم عود از بید و لئیم را صد نوبت اگر تبدیل و تغییر دهند جوهر ذاتی
او متغیر نخواهد گشت و عزیزی درین باب نیکو فرموده است قطعه هر که در اصل ناکس افتاد ست
بتقالیب بو هر کس نشود سگ نکس را اگر کنی مقلوب قلب او غیر سگ نکس نشود و چون این معنی
محقق شد باید که کسی با چنین ناکس اختلاط نه ورزد تا بورطهٔ مذلت گرفتار نگردد چنانچه آن ملکزاده
از صحبت کفشگر بذل بندگی افتاد از مونست جوهری بسر حد وادی هلاک رسید شاه پرسید
که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در بلاد فارس بادشاهی بود نیکوسیرت پاکیزه
سریرت اساس جهانداری بر عواطف رعیت پروری نهاده و بر سریر شهریاری داد رحمت گستری
داده فرد گشاده همت او دست عدل بر عالم کشیده هیبت او پای ظلم در زنجیر و او را پسر دو چند آمد آثار رشد

و نجابت بر ناصیهٔ او پیدا و امارات جهانگشائی در طلعت خوشش هویدا فرود زرد و لادتش چون نظر کرده
مشتری به انصاف داد و گفت که این سعد اکبر ست و بر کتف این پسر بقدر ارکف دستی خالی سیاه
بود ملک از مشاهدهٔ آن متغیر شده از حکمای زمان خاصیت آن استفسار نمود گفتند ما در کتب اوائل
دیده ایم که هر که چنین نشانی دارد او را خطرها افتد اما بعاقبت کشورگیر و جهانگشای گردد ملک بدان مژده
خوشدل گشته نظر تربیت شامل حال او میداشت و در جوار ملک کفشگری بود بی حفاظ و ناپاک زاده ملک
حق رعایت همسایگی بجا آورده او را وظیفه مرتب و رسومی معین ارزانی داشته بود و همواره در ظل التفات
ملک مرفه و آسوده حال گذرانیدی ملکزاده چون بسن چهار سالگی رسید و طبع او بلاعبت میل کرد پیوسته
در حجرهٔ کفشگر آمدی و ببازی مشغول گشتی وزیر بر صورت حال آگاهی یافته بمنع و دفع آن اشتغال نمود و
گفت نهال طبع کودکان در غایت نازکیست و آنرا بهر طرف که میل دهند هر آینه مائل گردد و بر آن مستوی
بماند و صلاح آنست که ملک شاهزاده را از صحبت کفشگر باز دارد تا ناگاه اخلاق ذمیمهٔ او در طبیعت ملکزاده
سرایت نکند و همت فردوس منزلت آن کوکب سپهر سلطنت را در حضیض دنائت نیفگند و دیگر انواع خطرات
ازو متصور می تواند بود مصرع کز نفس خبیث هرچه گوئی آید • ملک فرمود که او کودکیست با کفشگر خوی گرفته
و نزد من بسیار عزیزیست بکن که اگر او را از صحبت وی منع کنم ملول گردد و ملال خاطر او مؤدی باندوه دل
شود و چندان صبر کنم که بزرگتر گردد و نیک از بد امتیاز کند آنگه بنصیحت حال او را باصلاح آوریم وزیر خاموش شد و
شاه کفشگر را طلبیده انواع تلطف درباره وی ارزانی داشت و بمواعید خسروانه امیدوار ساخته فرمود که
تو مارا همسایهٔ و این جگرگوشه با تو الفت گرفته است چنان میخواهم که انیس و رقیب او باشی و از آسیب آتش
[illegible] نمائی کفشگر زمین خدمت بوسه داد و گفت بیت گل باغ شه عالم افروز باد • [illegible]
مشتعل روز باد • من بنده خود را قابلیت این منصب شریف نمی بینم و استحقاق چنین رتبه که مقصد
اقصای آمال ماست از خود مشاهده نمی نمایم لیکن نظر شاهنشاهی کیمیائیست که خاک تیره را زر صافی
سازد و سنگ ناقص را گوهر کامل گرداند بیت خاکی که بهره گیرد ز تجلی جان بخشش • سنگ [illegible] ز نظرش گوهری
زر گردد • امید آنکه بپاس من خسروانه شرائط ملازمت [illegible] اقتران

تو ان یافت القصه خدمت ملکزاده قبول کردی و هشت او را بمرد اشت بکلبهٔ خود آوردی و بپارگاه شاه بردی و گاه گاه نیز ملکزاده شب در حجرهٔ او بودی و پادشاه باستیناس او با کفشگر اظهار فسیح کردی و کفشگر خدمت شاهزاده بنوعی پیش گرفت که روز بروز قربت او در حضرت ملک زیاده میشد تا بکلی معتمد علیه گشت و بواسطهٔ ملازمت گوی شرف از اقران در ربود مصرع بچوگان خدمت توان برد گوی هر روز با شاهزاده را گشت بوستان ها بردی و تا شب با شاهزاده بعشرت مشغول و شبی و احیانا تا شب نیز در باغها و تماشاگاهها بسر بردی وقتی از اوقات ملک را سفری ضروری پیش آمد با جمعی از خواص خادم عزیمت حرکت مصمم گردانید و کفشگر را طلبید و تعهد شاهزاده با وی سپرده انواع تاکیدات محافظت او بظهور رسانید و کفشگر فرمان شاه را بجان قبول کرده بتازگی کمر خدمت بربست و ملک را در نواحی شهر باغی بود نمونه روضهٔ خلد برین و انموذج نزهتگاه اعلی علیین صبا از زلف بیرون بنفشه او نافه مشک ناب گشوده و عطار شمال از جعد پرشکن شکنش عنبر تر بوده ریاحین جنان روایح گلهای سیرابش سمت طراوت جستندی و شگوفهای نهال سدره و طوبی از انوار اشجار مرافزایش صفت لطافت وام کردندی مثنوی بخوبی باغ چون خلد برین بوده در آن خلد برین گل حور عین بوده سمن ساقی و نرگس جام در دست بنفشه پرخمار و سرخ گل مست فگنده سنبل تر زلف بر دوش چکناده با دنسرین را بنا گوش نوای بلبل و آواز دراج شکیب عاشقان کرده تاراج شاهزاده بیشتر اوقات تماشای این باغ میل کردی درین محل که شاه سفر اختیار فرموده بود شاهزاده بطریق معهود میل باغ کرده با تنی چند از غلامان و خادمان که پیوسته ملازم بودندی روی بباغ نهاد و کفشگر دید که امروز ملک زاده تاج مرصع بر سر دارد و جامهٔ مکلل بجواهر در بر گوهر خسیس و سرشت لئیم او را بر مکر و خیانت تحریص نمود و با خود اندیشید که این جامه و تاج سرمایهٔ صد بازرگان ست ملکه راس المال هزار دریا و کان حالا پدرش از دار الملک دور افتاده و مادرش با همه اهل حرم از جانب من ایمن اند صلاح آن ست که این پسر را بر دارم و بشهری دور دست برده پیرایه و لباسش را به بهای شگرف بفروشم و باقی عمر برفاهیت و فراغت بسر برم بیت

فرصتی یافته خبر غنیمت دارش و دولتی رو نموده از کف مگذارش؛ عاقبت آن بی‌عاقبت خاکسار
از هوای نفس غدار آتش فتنه برانگیخت و آبروی امانت بر زمین جفا ریخته قصد شهزاده خود
کرد با غلامی کاردان که محرم او بود این راز در میان آورده و هر یک از ملازمان را نوعی داروی
بیهوشی خورانید و شاهزاده را نیز از هوش برده در صندوقی بزرگ خوابانید و چون شب آمد صندوق را
بر پشت جمازه بسته که ماه نیز گرد بر سرعت سیاره آفرین کردی و سپهر جهان پیمای سبک پای را در تعریف بود
مثنوی: بسرعت با فلک پیشی گرفتی * به پویه با قمر خویشی گرفتی * گهی سوی نشیبش عزم چون سیل * گهی
همچون بخارش بر هوا میل * و خود بر سمندی سوار شده که چون عمر کامران دونده بود و چون اجل ناگهان
رسنده تیر را در روندگی پی زده و برق را در جهندگی جگر سوخته اگر عنان بدو سپردندی گوی مسابقت
از وهم در ربودی و اگر تازیانه بدو نمودندی از کره خاک بر قبه افلاک جستی مثنوی: ز آسیب گام و
جهش گاه تگ * نشان بر رخ ماه و پشت سمک * بجابکی وی ز فلک کم نبود * صبا هم در میدان او هم
نبود * و غلام را نیز بر اسپی دیگر باد پیما آهن خا برق نما رعد صدا عالم پیما سوار کرد فسحت زمین
نوردی چو شوق و فراخ گام چو هوش * سبک گذر چو جوانی و قیمتی چو روان * و دو اسپ دیگر کوتل کرده
و زاد و توشه برداشته روی براه آوردند و تا روز روشن شدن مسافتی دور و دراز طی کردند و علی الصباح
اندکی مایل آسایش نموده باز سوار شدند و چون برق در سلوک مسالک گرم روی آغاز نموده دور و دراز
از سر حد مملکت شاه گذشته بولایتی دیگر رسیدند ازان جانب خادمان و غلامان بیهوش افتاده
تا نیم روز متنبه نشدند آخر الامر باغبان بر حال ایشان اطلاع یافته روغن بادام با سرکه کهن در
دماغ هر یک ریخت تا بهوش باز آمدند و چون از شاهزاده و کفشگر نشانی ندیدند روی بشهر نهاده
حال با مادر و پدر در میان آوردند ملک سوار شده بباغ آمد و ازان گل رعنا بوی بمشام او نرسید قطعه
رفتم بباغ و سرو خرامان من نبود * وآن نو شکفته غنچه خندان من نبود * چون ابر نوبهار بهر سو گریستم
کان سرو پیش دیده گریان من نبود * اما چون مادر از نور دیده خود خبری نیافت فریاد بر کشید و نفیر بسقف
بمنزل سماک رسانیده و بفرمود تا همه در اطراف و جوانب باغ بقدم طلب پیمایند و در حوالی و نواحی

شهر و ولایت جستجوی نمایند و چون بعد از تفحص فراوان و تجسس بی پایان بهیچ وجه راهی بسر منزل
مقصود نرسیدند قاصدان ناامید بازگشته صورت حال بعرض رسانیدند ملکه را از آتش فراق چو سر و طوق
تیزتری درگرفتاد و شمع وار از شعلهٔ هجران میسوخت و از مضمون حالش بخواسته این بیت مستفاد
میشد فرد دارم از شب گریهٔ دیرینه شبنم زیر پای + تا سراپای وجود خود نسوزانم چو شمع + شب همه
شب بسوز دل میگذرانید تا صبح برآمد و درد دل بنهایت رسیده آهی سرد از سینهٔ پر درد
برآورده گفت فرد هیچم یک نفس باقیست کو دیدار یار + دلبرم گر رخ نماید جان برافشانم چو شمع + با
پروانه از جستجوی آن یکه در رسیده شمع حیاتش بنسیم کل من علیها فان کشته شد مصرع رفت ازین گلزار
خار حسرتش در دلها بماند + همچنانکه بران حرم صورت واقعه بملک عرض کردند ملک مفارقت نموده دار الملک
را از ملال ساخت و در فراق زن و فرزند آنچه امکان جزع و فزع بود بجای آورد عاقبت سر بر خط
صبر نهاده پیشهٔ شکیبائی پیش گرفت فرد در چنین حالی چو با پیر خرد کردم رجوع + گفت هیچ نیست
خیر انا لله و انا الیه راجعون + اما کشتگی شاهزاده را بملک شام برده اند ازانکه جواهر را تصرف کرده بود او را
ببازرگانی فروخت و ملکزاده ده ساله در صحبت بازرگان نشو و نما یافته بحسن بازار یوسف مصری
را کاسد ساخت فرد یوسف چه اگر همسر شکلش نخرند + تو قابل آنی که بجانها بخرندت + هرگاه که آن
سرو ناز پرورده از خانه بیرون آمدی هزار بیدل بر سر راه نیاز جان نثار کردندی و از هر گوشه
و کنار رعیت جهان درازی آن سهی قامت دست دعا برآوردندی بیت بهر سو که گذشتی
برای دیدنش + هزار پشت دعا از آستین بیرون آمد + بازرگان مردی تمیز و کافی بود و فطنت
و ذکائی تمام داشت با خود گفت مصاحبت این غلام بیش ازین بازار صرفه و مصلحت نیست چه
اگر در خانه مخفی دارم چه حظ با غلام همراه بود و اگر از خانه بیرون آید آتش فتنه مشتعل گردد
و کسی طاقت دیدن آن روی ندارد فرد رسید دلبر من ای نظارگی زنهار +
به پند دیده گرت جان بکار می آید + صلاح اینست که این غلام را تحفه نزد ملک پادشاه
فارس برم که سلطانی کریم النفس است یقین که با خود افتند قیمت غلام مرا انعامی فرماید

پس بازرگانان او را بفارس آورده بسبیل تحفه بملک گذرانیدند و بعد از ده سال که از کنار پدر جدا شده بود
و چون ماه تمام بمنزل چهارده رسیده و چهارده ساله بتی چابک شیرین دارم * که بجای حلقه بگوش است
به چهار درهم * بار دیگر بدار الملک فارس رسید ملک از حال فرزند غافل بهدیه بازرگانان را تشریف
قبول ارزانی داشت و بحلقه غلامان خاص فرستاد و روز بروز در تربیت اوی افزود تا باندک مدتی از
سائر اقران امتیاز یافت و با جوهری که پیوسته در خزانه ملازم بودی و قیمت جواهر پیرایها بدو تفویض
یافتی انس گرفته بود و همواره او را رعایتها کردی تا از هر تحفه که ملک بدو دادی جوهری را نصیبی فرستادی
اما جوهری چون کمال محبت غلام بدید گوهر طمعش طمع خام دربست و با خود گفت غلام را بفریبم تا انگشتری
خاص ملک بمن آرد و بخطها آن مهر خزانه و دیوان کنم و ذخیره وافر و جای نفیس از آن بردارم پس
با غلام گفت ای نازنین بهر روز اضعاف الطاف در حق این کمینه مبذول فرمائی و من میخواهم
که بخدمتی پسندیده بعضی از آن را مکافات کنم ملک را بر خاتم مبارک نقشی هست که هر کرا بدان
نقش خاتمی بدست افتد حکم او مطلق شود و ملک جهان بروی قرار گیرد بیت گوئیا مهر سلیمان است نقش
خاتمش * هر که با خود دارد آید در نگین ملک جمش * اگر متحمل این زحمت شوی و در وقتی که ملک بشکر
خواب استراحت مستغنی باشد آن خاتم را از انگشت وی بیرون کنی و نزد من آری تا آن نقش از
جهت تو بر دارم و عنقریب سریر سلطنت بفر جمال تو مزین شود بشرط آنکه عمل وزارت بمن مفوض
داری مصرع نخشبی هزار خوان نوالت نواله‌ای * جوهری شاهزاده را بدین نقش فریب داد تا شب هنگام
بخوابگاه ملک درآمد و دست جرأت بانگشت ملک دراز کرده آهسته آهسته انگشتری بیرون آورد
ملک بیدار شد و غلام را گفت این جرأت چرا نمودی و ترا بدین خاتم چه کار بود شاهزاده از تقریر عاجز
آمد و آتش غضب ملک مشتعل شد و سیاف را طلبید و بکشتن او مثال داد سیاف نخست جامه از
برش بکشید آن خال سیاه بر کتف وی پدید آمد و ملک از مشاهده آن خال بیهوش شد و سیاف دست از
سیاست باز داشت چون شاه بهوش آمد سر و چشم فرزند ببوسید و گفت ای نور دیده صحبت
کفشگر زراق ما را در نیران فراق انداخت پسر نیز قدر بخواست گفت دوستی جوهری مرا

برین بی ادبی تحریص نمود شاه جوهری را ادبی بلیغ فرمود و شاهزاده را نصیحتها کرد که در مستقبل زبان از
مصاحبت ناکسان دامن درچیند تا بامثال این احوال گرفتار نگردد و فائدهٔ این مثل آنست که بر خاطر
اشرف ملک ظاهر گردد که صحبت بد اصلان شاه را نبده و بنده را سر افگنده میسازد و زرگر از جملهٔ آنها
که از مخالطت او احتراز باید نمود و حال آنکه ملک در تربیت او را بسرحد افراط رسانیده مصلحت آن
که در تقریب و تمکین او جانب اعتدال مرعی باشد مبادا خللی کلی که تدارک آن از حد امکان خارج افتد
بران متفرع گردد شاه تحسین وزیر التفات نمود و گفت سلاطین بتلقین دولت درکاری شروع
نمایند و بی مدد الهام بمهمات خطیر خوض نفرمایند نسبت عالی و خاندان قدیم در شریف ذات و کمال
صفات آدمی چه مدخل دارد و سبب احترام و واسطهٔ اجلال و اکرام مآثر فضل و ادب است نه مفاخر
اصل و نسب مثنوی از هنر خویش گشا پنجه را ٭ مایه مکن نسبت دیرینه را ٭ آب گهرهای کهن را مجوی ٭ ور چو
کهن گشت شو زر درو ی شریف بدیر گوار انکس تواند بود که بادشاه وقت او را برگزیند و یکی از ملوک
عالی قدر گفته است نحن الزمان من رفعناه ارتفع و من وضعناه اتضع هرکرا برداریم سر نقشش از فوق
فرقدان بگذرد و هرکرا فرو گذاریم کوکب بختش در حضیض خمول افتد نسیم لطف ما اگر بر شوره ستان وزد
رشک گلستان ارم گردد و برق قهر ما چون آتش فشان شود شهرستان اعتبار بسوزد مثنوی سلاطین
هرکرا از پیش رانند ٭ ز اوج چرخ بر خاکش نشانند ٭ چو چشم صبح بر هرکس گشایند ٭ بدامن ظلمتش را برکشانند
و اما این جوان را بر دستهٔ ایم و فرق حرمتش بذروهٔ رفعت برافراشته امید چنان است که گمان ما در و مخطی نشود
وزیر دید که شاه در تربیت او ثابت قدم است دم درکشید و دیگر متعرض این سخن نگشت اما چون وزیر خیره
برآمد زرگر دست اختیار گشاده دیدپای از مرکز اعتدال بیرون نهاده با مید و بیم و وعده و وعید
تصرف در مال مردمان آغاز کرد روزی جهت پیرایهٔ دختر شاه بعضی از جواهر احتیاج افتاد بدان نوع
که میبایست در خزانهٔ شاه یافت نشد و در بازار جوهریان بدست نیامد زرگر به تفحص مشغول گشته خبر یافت
که دختر بازرگانی بدین گونه جواهر قیمتی دارد زرگر بطلب جواهر کسی نزد وی فرستاد دختر بانکار
پیش آمد هرچند انچه مبالغه کردند فائده نداد القصه او را طلبیدند و زرگر دختر شاه را فرمود که من

شنیده‌ام که این بازرگان بچه دُرهای شاهوار دارد که تا جوهری فلک دانهای جواهر زواهر انجم را بر طبق
نه پهر چند نگار سپهر جلوه داده بصفا و روشنی آن لآلی آبدار ندیده و تا دایهٔ دریا دُر یتیم را در مهد صدف
پرورش فرموده غواص بصیرت نظر آن گوهر یکدانه مشاهده ننموده بیت چو زهره بخوبی درخشندگی
گرو برده از مه بتابندگی ۞ و تبصره‌ها و یاقوتهای خوش آب است که مادر خورشید تابان در رحم کان بصد خون
جگرش پرورش داده و کوه خارا با آن همه سنگدلی در صمیم سینه اش بهزار ناز نگاه داشته فرد قطرها
باده را ماند که در هنگام دمی ۞ منعقد گردد درون جامهای لعل فام ۞ و چند پارهٔ زمرد سبز ریحانی دارد
که دیدهٔ نظارگی در تماشای آن خیره ماند و مردم دیده را از مشاهدهٔ آن سبزهٔ دلکشای روشنی افزاید
فرد زد نور بصر فزود معلوم شد ۞ کز سبزه شود روشنی چشم فزون ۞ و در درج جواهر او لعل چند بست ثانی
که چون گلنار فارسی در نظر مبصران آتش افروزد و فیروزهٔ چند خوشرنگ صافی که سپهر مینائی لطافت
از لون آن اکتساب نماید فرد لعلش نمونهٔ سهیل عقیق رنگ ۞ فیروزه اش نشانهٔ از چرخ سبزه فام
ملکه را امر باید فرمود تا این دختر جواهر را حاضر گردانیده به قیمت وقت بها فروشد و اگر بطوع و رغبت قرار
نکند به تکلیف و تشدید باید حاصل باید کرد ملکه بازرگان زاده را باحضار جواهر تکلیف نمود دختر سوگندها
یاد کرد که من چنین جواهر ندارم و خردهٔ ریزه که داشت آنرا در میان آورد زرگر آن را نپسندید و ملکه
را بر تعذیب او تحریص کرد دختر شاه از جام جهالت انجام سخن نامعقول مست و بیخود بود و دیو
دیو مردم با آن یار شده و نخوت سلطنت و کامگاری و غدغهٔ نفس ستم پیشه را مددگار گشته به شکنجه
بازرگان زاده فرمان داد و اندک زمانی را آن عجوزه بیچاره در چنگال عقاب عقوبت در پنجه هلاک افتاد
متعلقان دختر بازرگان فریاد و نفیر بفراز چرخ اثیر رسانیدند وزیر پاک ضمیر این صورت را بر لوح
خاطر شاه تصویر کرد ملک را از دود بدنامی چنین که از روزنهٔ حرم بر آمده بود نزدیک سینه تیره شده
و بطریق تلطف وارثان بازرگان زاده را نواخت و مال بسیار داده خشنود گردانید و دختر را از
نظر التفات بیفگنده ترک تربیتش در گرفت و بشآمت صحبت آن لئیم ستمگار شاهزادهٔ نامدار از
مرتبهٔ اعتبار ساقط شد و زرگر بی‌عاقبت از انتقام سلطانی ترسیده بگریخت و مادر دختر

صلاح دران دید که دختر شنیده روزی از شهر بیرون رفته در چهار باغ ملک ساکن گردد قضا را خواطف عواصف
قهر شهریاری تسکین یافته و نایره غضب جهانسوز پادشاهی انطفا پذیرفت بشفاعت بعضی از خواص
بحرم آمد دختر بچهار باغ پدر رفت و زرگر ازین حال خبر یافته بملازمت ملکه آمد شاهزاده چون زرگر
را دید آغاز اضطراب کرد و گفت ای بدبخت شوم دیده از هر چه حیف باشد نظر بدیواری که برو صورت
نگار کنند باز آمدی تا فتنه دیگر برانگیزی و حیله از راه طمع و غرض بر کار کنی برو که دیگر ملاقات تو بسی
و بال ست و مقالات من با تو از قبیل محال زرگر از نزد شاهزاده نا امید بیرون آمد و روی در بیابان
نهاده سراسیمه و پریشان حال میرفت شب در آمد و ابر تیره سراپرده سیاه فام در فضا ست چو نصب
کرده چراغ ستارگان را فرو نشاند بیچاره زرگر در خیابان و قتیکه عنبا نیل در عرصه زمین بیخته بودند و
دود زنگبار هی بر بالای قطران ریخته بیت شبی چون روی زنگی از سیاهی ٭ رسیده رنگ
شب تا پشت ماهی ٭ بیخود دار قدم میگذارد قضا را دران صحرا برای شکار دو ان چاهی فرو برده
بودند بیرسه بوزنه و ماری دران چاه افتاده زرگر که براه مردمان از جفا چاه کنده سی اگر در راه
رسیده برا ثر جانوران در چاه افتاد مثنوی ایکه تو از ظلم چاهی میکنی ٭ از برای خویش چاه
میکنی ٭ گرد خود چون کرم پیله بر متن ٭ بهر خود چه میکنی اندازه کن ٭ این جماعت که در قعر
چاه بودند از رنج خود با همدیگر نپرداختند و روزها بر همان قرار در یک چاه بماندند تا یک
روز سیاحی از اهل شهر عزیمت سفر نموده بر ایشان بگذشت و آن حال مشاهده فرموده پریشان
خاطر گشت با خود اندیشید که آخر این مرد از فرزندان آدم ست و درین ورطه سخت گرفتار آمده و بادیه
حیات خود یک ترست از سر منزل حیات مروت اقتضای آن میکند که بهر وجه که میسر گردد او را
خلاص دهم و ثواب این عمل از برای یوم لا ینفع مال و لا بنون ذخیره نهم پس رسنی فرو گذاشت
بوزنه دران آویخته بر سر چاه رسید کرت دیگر بار مسابقت کرد سوم نوبت بر پیچید
در رسن زد و چون این هر سه بهامون رسیدند سیاح را دعا کرده گفتند فرد کار
دولت باشد آن نه سعی با گرگاه گاه ٭ چون تو مطلوبی بسر وقت طلبکاران رسد ٭

بدانکه ترا بر هر یک از ما نعمتی بزرگ و منتی تمام ثابت و متوجه شد و در توقف مجازات و مکافات آن
یسر نمیگردد بوزنه گفت من در دامن آن کوه که بشهر متصل ست میگذرانم اگر التفات نموده منزل
مرا بقدوم میمون مشرف سازی طریق حق گذاری مرعی افتد ببر گفت من نیز در حوالی شهر فلان بیشه
وطن گرفته ام ولیکن که اگر بدان موضع گذری فرمائی بدانچه مقدور تواند بود رسم خدمت بجای آرم
مار گفت من در باره شهر مسکن اختیار کرده ام چون آنجا تشریف آری و سعادت مساعدت نماید
بقدر امکان عذر این احسان بخواهم و حالا نصیحتی داریم که استماع آن بر تو فرض ست این مرد را از چاه
بیرون میار که آدمی بد عهد باشد و پاداش نیکی ببدی لازم داند بجمال ظاهر ایشان فریفته نباید گشت
و از قبح باطن و ناپاکی اخلاق شان ایمن نباید بود بیت بگذر از صورت و سیرت بصفا دار از انکه
آدمی شکل بود کو بتر از دد باشد و اکثر اهل روزگار بآرایش صورت مشغول اند و از اصلاح معنی غافل
لاجرم مصرع دیده را یوسف اند و دل را گرگ علی الخصوص این مرد که روزها رفیق ما بوده و خوی و
خصلت او نیکو شناخته ایم البته در بشره او علامت مروت ندیده ام و از گلشن صفاتش بوی وفا
نشنیده فرد وفا مجوی ز خوبان که هیچکس نشنید هیچ دور ز گلزار دهر بوی وفا و اگر قول ما کار نه بندی
روزی باشد که از کرده پشیمان شوی سیاح بسخن ایشان التفات نانموده رشته فرو گذاشت و مناصحت
بیغرضی را بسمع قبول استماع نکرده زرگر را بسر چاه آورد و مرد زرگر سیاح را عذرها خواست و شمه از احوال
بی عنایتی شاه و سرگشتگی خود باز گفت و با این همه التماس نمود که روزی برو بگذرد شاید که مکافاتی
بجای تواند آورد سیاح گفت حالا پای توکل در طریق عزیمت نهاده ام و دو سه روزه در اطراف عالم
سیری خواهم کرد اما شرط کردم که اگر از قضا امان باشد و فرمان قدر نفاذ یابد دیگر باره بشرف صحبت با هم
مصرع گر عمر بود باز بخدمت برسم بدین معاهده یکدیگر را وداع کردند و هر کس بجای خود باز
گشتند سیاح روی براه آورد و زرگر بشهر باز آمده در گوشه منزوی شد و پادشاه از
تربیت زرگر پشیمان و از ناشنودن مواعظ وزیر منفعل بجانب دختر التفات نمیکرد و چندانچه
اکابر بوسائل شفاعت تمسک نموده درخواست میکردند بوقف قبول نمیرسید تا برین قضیه یک

سال بگذشت و سیاح برخی از بلاد و ولایت را تماشا فرموده بسی نقد در دست زر بدست آورد آخر
داعیهٔ حب الوطن ظهور کرده با خود اندیشید که هرچند مراد در غربت کارها بر حسب مراد دست و ساعت
بساعت دولت دنیا و سعادت عقبی در ازدیاد لیکن هوای مولد بالطبع سازگارتر است و آب
سرچشمهٔ وطن در کام دل خوشگوارتر فرد اگرچه نرگس دانها ز سیم و زر سازند ❊ برای نرگس هم خاک
نرگستان به ❊ پس از غربت روی بمسکن نهاد و شب هنگامی بدامن آن کوه که موضع بوزنه بود رسیده
فرود آمد قدری از شب گذشته دو دزد خونریز فتنه انگیز که مریخ خنجرگزار از خدنگ سینه شگاف
او بر حذر بودی و سماک نیزه دار از هول تیغ جان شکار شان سپر ترکش در روی کشیدی
بیت چو چشم دلبران پر کین و خونریز ❊ بقصد خون مردم تیغها تیز ❊ با این دی آمدند و نقد و جلیسی
که داشت تصرف کرده دست و پایش بخم کمند محکم بربستند و در کریوهٔ خطرناک که از شارع دور
بود همچنان بسته بیفگندند بیچاره با خود گفت هنوز که رمقی از حیات داری و رقمی از صفحهٔ زندگانی
میخوانی مصرع جای گله نیست شکر باید کردن ❊ شب همه شب مرد سیاح بسته افتاده بود و حکم قضا و فرمان
قدر را گردن نهاده هنگام سحر از درد دست و پا بیطاقت شده فریاد آغاز کرد فرد بیرسد گر کند دلم
فریاد ❊ یک فریادرس نمی بینم ❊ اشک حسرت از دیده می بارید و بسوز سینه نم اندوزی نالید و میگفت
دریغ درین مهلکهٔ عنا تا چند شدم و کس از حال من وقوف نیافت و با اینهمه درد جانسوز در ورطهٔ فنا
افتادم [illegible] و ابتسام امید نرسید فرد دل کرا سوزد درین غم بر من دل سوخته ❊ جز دل من
چون کسی پهلوی من سوزنده نیست ❊ در نیوقت بوزنه بطلب طعمه بیرون آمده بر حوالی آن
کریوه میگذشت آوازی دردناک شنید و از آن صدا بوی آشنائی احساس کرد در عقب کریوه
رفته بسر وقت سیاح رسید چون یار خود را بستهٔ بند بلا دید سیلاب خونین از چشمهٔ چشم بگشاد
و گفت ای دوست عزیز بدین جای چون افتادهٔ و احوال تو بر چه منوال است سیاح گفت
ای یار مهربان در محنت آباد دنیا هیچ تحفهٔ راحتی بی غصهٔ جراحتی نرسد و در خرابهٔ روزگار غدار
هیچ گنج لطافت بی زخم اژدهای رنج و آفت بدست نیاید بیت کس عسل بی نیش ازین دکان نخورد ❊

پس گلی هیچ ازین بستان نچید و هرگاه کسی بدین نکته دانا شد و حقیقت اینحال بروی منکشف گشت
نه از غصهٔ خار آزار گیتی چون ابر خزانی اشک ملالت باید ریخت و نه بر جلوهٔ گلهای تازه عذارش چون
موسم بهار طرح طرب باید انداخت که نه غم او را مداری است و نه شادی او را قراری مثنوی درین هستی
که با نیستی زوده نباید شد به هست دلبست خوش نشود چشاند آبش و بر آتش نشاند به بخشد چیز و آنگه
وا ستاند دهد بستاند و عاری ندارد بجز داد و ستد کاری ندارد پس قصهٔ دزدان و زر بردن و او را بسته
آنجا افگندن بتمامی باز راند بوزنه گفت خوشدل باش که بیت در نومیدی بسی امید است پایان
شب سیه سپید است و من بقدر طاقت در تدارک آن خلل سعی خواهم نمود و اهم مهمات خلاص کردن
تست پس بندهای سیاح را بگسیخت و او را بخانه که از خس و خاشاک فراهم آورده بود رسانیده میوهای
تر و خشک حاضر گردانید و التماس کرد که امروز ازین منزل بیرون میا و با دل فارغ سر ببستر آسایش
نه تا من باز آیم و از پیش سیاح بیرون آمده پی دزدان برداشت و بر عقب ایشان روان شد اما دزدان
رخت و زر برداشته همه شب راه بریدند و صباح را کوفته و مانده بسر چشمه رسیدند خواب بر ایشان
غلبه کرده رختهای سیاح از پشت باز گرفتند و بخفتند و بدل ایمن و خاطر مطمئن در خواب رفتند
چاشتگاه بوزنه بسر وقت ایشان رسید و ایشانرا غافل یافته فرصت وقت غنیمت شمرد و پشتوارهٔ
رخت را بشگافته و اول بدرهٔ زر را برداشته بگوشه برده در خاک پنهان کرده باز آمد ایشان هنوز متنبه
نشده بودند پارهٔ دیگر از سر و پای سیاح ببرد و در موضعی مخفی ساخت حاصل الامر تمامی رخوت سیاح را بلطایف
از حیلهای دزدان میان قدرت یافت برداشته جابجا بنهاد و خود بر بالای درختی منتظر که کار ایشان قرار
گرفت چون پاسی برآمد دزدان از خواب برآمدند و چون از زر و رختها نشانی ندیدند سراسیمه و حیران بهر طرف
دویدن آغاز نهادند یکی که بر ایشان دیگری بجودت ذهن فائق بود گفت ای برادران این سرچشمه جای آمد و شد
آدمیان نیست و دیگر آنکه اثر اقدام آدمیان نیز بر حوالی چشمه نمی نماید این صورت بهیچ وجه از آدمی صادر نشده
غالب ظن من آنست که این سرچشمه جای دیوان و پریان است و ما گستاخانه اینجا آمده ایم و دست و پا دراز کرده
بخواب رفتیم این حرکت از قوم ایشان واقع شده و هنوز جای شکر است که قصد قتل ما نکرده اند صواب آنست

گر رود در بگریم ز هیچ سختی که رانده است ؛ تنگ پای بیرون نهیم ؛ مثنوی : هست درین بادیه دوزخ ؛
خانهٔ دل تنگ و غم دل فراخ ؛ هر که درین بادیه با طبع ساخت ؛ چون جگر افسرده چو زهره گداخت ؛ هر که درین راه
نهند ناگاه ؛ یا سری از دست آورد یا کلاه ؛ پیش بردن با دل ترسناک گریز گرفتند و بوزینه از معاودت
ایشان خاطر جمع کرده بخانه مراجعت کرد و با سیاح صورت حال باز گفت و آن شب سیاح را نگاه داشت و
بامداد که دزد شب با لباس ظلمانی از چشمهٔ خورشید نورانی گریختن گرفت و سیاح هر جانب گردانید شیر که
خلاصی یافته روی بمقصد نهاده بیت : چو ظاهر گشت در صحرای افلاک ؛ ز دست زر زر پرورده خاک ؛ بوزینه
سیاح را بان سر چشمه برد و فند و لباس و دوانچه از دزدان برده بود پیش آورد سیاح بحق خود قانع شده
از خواسته ایشان تصرف نکرد و بوزینه را وداع نموده روی بشهر نهاد . قضا را گذرش بران بیشه که مسکن
ببر بود افتاد و ببر غران چون شیر پران نمودار گشت و سیاح از وی ترسیده خواست که احتراز نماید
ببر آواز داد که ایمن باش هیچ باک نیست مگر تو یاد دست مینوزه پس پیش آمد و در عذر خواهی مبالغه
بسیار نموده التماس کرد که یک ساعت توقف فرماید سیاح بنابر تراضی خاطر او متوقف شد و ببر در طلب
تحفه که لایق مهمان باشد بهر طرف میگشت تا بدر قصر چهار باغ دختر شاه رسید و درآمد دختری را دید که بر لب
حوض نشسته پیرایهٔ قیمتی در گردن دارد ببر بیک سر پنجه او را نابود ساخت و پیرایه نزدیک سیاح آورده
رسم اعتذار رعایت نمود و سیاح نیز ملاطفت او را بمعذرت مقابله کرده روی بشهر آورد و از حال
آشنائی زرگر سوالی پیشیده بخاطر گذرانیده که از بهائم و سباع حسن عهد مشاهده کردم و معرفت انسان
چندین ثمره دارد اگر زرگر از وصول من خبر یابد هر آینه بتقدیم من انواع احترام خواهد نمود و در
تقدیم ابواب ملاطفت انواع تکلف لازم خواهد داشت و با امداد و معاونت او در بهای زر
پیرایه تمام فروخته خواهد شد و این پیرایه که گنجینهٔ جواهر است بهای نیک در گذرانیده خواهد رفت
... هر یک ازان بیشتر از دیگران است سحرگاهی بود که
سیاح به شهر رسید ... در آن وقت آوازهٔ قتل دختر شاه در شهر افتاده بود و خلق
سراسیمه روی به بارگاه شاه نهاده و زرگر نیز جهت تفحص آن حال از گوشهٔ خلوت
پریشان

بیرون آمده میخواست که یکی از یاران را به بیند و کیفیت آن صورت استفسار نماید ناگاه سیاح را دید
استبشاری تمام نموده او را با اجلال و اکرام بمنزل خود برد بعد از رسم پرسش دیگر باره واقعهٔ خود و
دور ماندن از ملازمت شاه و انحطاطی که در مرتبه او را واقع شده بود و مبلغی مال و منال از دست رفته
بتفصیل باز راند سیاح او را تسلی داده گفت ای برادر اگر در اسباب معیشت تو نقصان پدید آمده
و ارکان ثروت تو به تند باد حوادث درهم شکسته غم مخور که مرا دستی چند است و پیرایه نیز دارم
مشتمل بر جواهر بسیار و تو در شناختن زر و گوهر صاحب بصیرتی از روی اهتمام و شفقت آنرا بفروش و هر چه
تو خواهی بردار که در ان مضایقه نخواهد بود زرگر پیرایه را طلبید و چون نگاه کرد پیرایهٔ دختر ملک بد نشانه
روی آغاز نهاده سیاح را گفت قیمت این جواهر زیاده از انست که حساب وهم از عهدهٔ شمار آن
بیرون تواند آمد دل خوش دار که همین ساعت خاطر ترا فارغ گردانم و تو اینجا به سلامت بنشین تا من
بیایم پس زرگر با خود اندیشید که فرصت بزرگ یافتم و غنیمتی شگرف بدست آوردم اگر اهمالی
ورزیده آنرا ضایع گردانم از فوائد خرم و خرد بی بهره خواهم ماند پیش ازین مزاج پادشاه با من متغیر
بوده و درین محل که خبر قتل دختر او رسانیده اند هر آینه متالم و اندیشناک قاتل دختر را میطلبد هیچ وسیله
به ازین نیست که سیاح را بدست شاه سپارم تا بقصاص رساند شاید که ملک از من خشنود گشته باز بمرتبهٔ خود
ترقی نمایم انگه عزیمت بر غدر قرار داده بدرگاه پادشاه رفت و خبر داد که کشندهٔ دختر را با پیرایه گرفته ام
شاه او را طلبیده پیرایه را دیده کس فرستاد تا سیاح را حاضر گردانیدند سیاح بیچاره چون هنجار کار دید
زرگر را گفت شعر کشتی مرا بدستی و کس نکشته بود ✽ زین زارتر کسی را هرگز بدشمنی ✽ این سزای
من است و هزار چندین جزای من ملک گمان برد که او گناهکار است و این سخن برای مکافات
بدکرداری میگوید و پیرایه نیز مصداق آن مظنه شد بفرمود تا او را بگرد شهر بگردانند و … روز دیگر
که از شرائط تعذیب بپردازند او را بقصاص رسانند درین وقت که او را بگرد شهر میگردانیدند یار از بالای باره
دیدهٔ نظاره گشوده بود چون یار خود را بدان حال دید در پی ایستاد و بعد از آن که او را بخواران باز
نزدیک وی آمد و بر صورت واقعه اطلاع یافته بخروشید و گفت نه ترا گفته بودم که آدمی بدگوهر …

نرفتی و در مقابلهٔ احسان و یاری طریقهٔ دغل و جفا کاری بجای آورد نشنیدی و من همان روز که تو
روی از اقوال یاران برتافتی و مناصحت خالی از شائبهٔ اغراض استماع نکردی دانستم که مآل حال تو
بندامت خواهد انجامید فرد من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم که عنان دل شیفته بکف شیرین داد
سیاح گفت ای دوست مهربان حالا از نمک ملامت که بر جراحت من میریزی جز سوز دل و اضطراب
خاطر چیزی حاصل نمیشود و مرا همین رنج بس که از ناشنیدن آن موعظت مصرع بدنام شهر گشتم و رسوای
مردمان هم . اکنون چارهٔ اندیش که دفع این غائله و علاج این واقعه تواند بود مار گفت دیروز مادر
شاه را زخمی زده ام و همه شهر در معالجهٔ آن عاجز اند این گیاه را نگاهدار و علی الصباح که نزد تو آیند
و کیفیت علاج طلبند بملازمت ملک روی پیش از آنکه صورت حادثهٔ خود تقریر کرده باشی این گیاه
را بدو ده تا بخورد و شفا یابد شاید که بدین نوع خلاصی و نجاتی دست دهد سیاح عذر ها خواست و
مار بسوراخ خود معاودت کرد وقت سحر بر بام کوشک پادشاه برآمده از روزنه آواز داد که علاج
مارگزیده نزد سیاح بی گناه است که ملک دیروز او را در زندان کرده در آن وقت ملک ببالین
مادر نشسته بود و غم فوت دختر با اندوه زخم مادر جمع شده در علاج زهر مار با اطبا مشورت میکردند
چندانکه تریاقات و دواهای سموم معالجه می نمودند فائده نمی داد چون آواز بگوش شاه رسید فرمود
که بنگرید که بر بام چه کس است و این سخن از کجا میگوید چندانچه پاسبانان تفحص کردند بر بام آدمی ندیدند
و حمل بر آن افتاد که هاتف غیبی این صدا در داده سیاح را از زندان بیرون آوردند و نزدیک ملک
برده به تحقیق قضیه علاج مشغول گشتند سیاح گفت ای ملک فرخ همیشه درگه عدل جناب احسانت
چو کعبه مقصد حاجات اهل عالم باد علاج این زهر نزدیک من است و همین دم ملکهٔ جهان صحت
کامل خواهد یافت طمع میدارم که نخست نکتهٔ از حال پریشان خود بمسامع اجلال رسانم و از عدل ملک
زیبد که یک نفس گوش هوش با صغای حال مظلومان بگشاید بشنوی چنان حسب بدفعات بگوش . اگر
داد خواهی برآید خروش . درین تنگنا هر که بیداد نیست . جهانبانی او را سزاوار نیست . دل ملک از سر ترحم
بحال سیاح خبر شده و بطریق لطف فرمود که حال خود را از مبدا تا منتها باز گوی بی دهشت تمام حکایت خود تقریر

چون سیاح از روی حذاقت که راست گویان را باشد دلبردار قصهٔ خود فرو خواند و براءت ذمهٔ او از ان گناه
بر ضمیر منیر پادشاه روشن شد پس آن گیاه با شیر اضافه کرده بلکه خورانید و فی الحال اثر صحت پدید آمد
ملک او را خلعتی فراخور همت پادشاهانه پوشانید و زرگر در پای دار انتظار سیاح میکشید تا زود برگشته گردد
و در ستمهای زرگر با او بماند و نزد پادشاه بهمان تقرب و جاه که داشته برسد که ناگاه مثال ملک در رسید که
بعوض سیاح زرگر را بر دار کشند و حد افترا در ان زمان آن بود که اگر ناحق کسی را در بلائی افگندی
چون افترای او در ان ظاهر گشتی و غرضش که در ضمن آن عمل پوشیده بودی آشکارا شدی هم بدان
عقوبت که در حق متهم مظلوم خواستندی که بجای آورده شود در حق آن کذاب غماز تقدیم فتادی بهمان
دستور آن حق ناشناس بی وفا را که نه روی فتوت دیده بود و نه بوی مروت شنیده بر دار کشیدند و عرصهٔ
وجود را از لوث شخص ناپاک او که مجمع غدر و فساد و منبع جور و افساد بود پاک ساختند و بمکافات فعل و
مجازات عمل خود رسید مثنوی در بن دار المکافات آنکه بد کرد * بجان کسان با جان خود کرد * اگر خواهی
نکو باشی نکو باش * همیشه راست کار و راست خو باش * این است قتل پادشاهان را اعتبار مقربان و تفحص احوال
متعلقان و اگر ملک حلب آن بد اصل بد نهاد را تربیت نکردی دخترش متعرض خون بیگناهی نشدی و
بطریق جزا بسر پنجه سرگشته نگشتی و اگر گوش باستماع قول مظلوم ستمدیده نگشادی حق از باطل و راستی از دروغ ممتاز
نشدی و سلاطین باید که بی احتیاط کسی را تربیت نکنند و بدیهه در حق هیچکس داد سیاست ندهند و نقش انتسابها
که هرگز نیکو کاری ضایع نشود و جزای بدکرداران هیچ وجه در توقف نماند پس بوقت که فراش قضا بارگاه
دولت ایشان بر افراشته است و کار فرمای قدر نوبت کامگاری جهانداری با ایشان گذاشته سعی نمایند
تا کاریکه موجب نیکنامی دنیا و سبب نجات و نجات عقبی باشد از ایشان بوجود آید قطعه سپهر تا نظر کسی
میکند سپهر و سپهر نوبتی زمین بکسی میدهد زمان * چون کام جاودان میسر نمیشود خرم کسی که ماند ازو نام جاودان

باب چهاردهم در عدم التفات بانقلاب زمان و بنای کار بر قضا و قدر نهادن

چون رای کشور آرای این داستان بپایان رسیده که گنجی بود مملو از جواهر حکمت و خزانه مشحون بنقود موعظت

استماع نمود از حکیم کامل ذو فنون بجان و دل ممنون گشته گفت قطعه ای تشنگان بادیه شوق یافته
از بحر طبع روشنت آب زلال علم * دیشب شنیده ضمیر منیرت بدست فکر * روزی هزار بار نقاب از جمال علم
تصدیع ملازمان جناب حکمت نصاب از حد گذشت و نیاد دشافده ام به ابرام بسر حد بی ادبی کشیده
نزدیک آمد که طناب آب طناب بریده گردد چون التفات نموده مرا از مجموعه صیت سیزدهم آگاهی داد
و داستان ملوک در تربیت ندما و متعلقان شنیدم و بر خللهای که از صحبت اراذل و اسافل پدید آید مطلع
شدم اکنون عنایت فرموده مضمون صیت آخرین تفصیل باز باید نمود و در ضمنی سخن راند که چرا حکیم کریم
عاقل و دانای کامل بسته بند بلا و خسته زخم عنا باشد و لئیم جاهل و نادان غافل در فراغت و رفاهیت
روزگار بگذراند نه آنرا عقل و کیاست دست گیرد و نه این را جهل و حماقت از پای درآرد و دیگر بگوید
که وجه جلب منفعت و دفع مضرت چیست و بچه تدبیر از بیابان سعادت محفوظ تواند شد و کدام
چاره راه بمنزل مرادات تواند برد برهمن جواب داد که ای ملک دولت و سعادت را مقدمات و اسباب
است که چون کسی آنها را بدست آرد سزاوار جاه و مکنت و شایسته [illegible] گردد اما نتایج و ثمرات آن
بتقدیر ازلی متعلق است و اصل همه قضای الهی و حکم پادشاهی تواند بود و با مقتضای قدر و قضا وسائط
و وسائل ضایع و باطل باشد چه بسیار دانایان با استحقاق دولت از قوت یک روزه محروم بوده اند و
بسی جاهلان بی اندیشه از شوکت و مکنت بر سر یر سروری نشسته اند قطعه گنج شاهی دهند دونان را *
[illegible] اهل دانش را [illegible] آستان ندهند * هر آینه این
حالت نتیجه و اندیشه حکم یزدانی و فرمان سبحانی تواند بود و هر چند کسی را خرد تمام باشد که بدان وجه معاش
سرانجام تواند نمود و یا خرده [illegible] که از آن اسباب معیشت مهیا تواند ساخت یا جمالی زیبا که دلها
صید کرده جذب منافع تواند کرد چون قضای ایزدی با آن یار نباشد هیچ ثمره نخواهد یافت و از مقدمات
خرد و جمال یا خرد و کمال نتیجه چنانچه [illegible] نخواهد دید و پادشاهزاده این مسئله را بر دروازه شهر مسطور نوشته
است و از و یادگار مانده و این سخن از [illegible] و قصه [illegible] راعی پرسید که چگونه بوده
است آن حکایت گفت آورده اند که در [illegible] پادشاهی کامگار و جهاندار عالی مقدار بود

بیت بدانش بزرگ و بهمت بلند + ببازو دلیر و بدل هوشمند + دو پسر داشت بانواع آداب متحلی گشته
و باصناف فضائل آراسته شده بیت یکی دلها برحمت شاد کرده + یکی جانها بعدل آباد کرده + چون
شاه دعوت ایزدی را لبیک اجابت زد برادر مهتر خزاین پدر بدست تغلب فرو گرفت و دلهای ارکان
دولت و اعیان حضرت را بکمند لطف و تکلف در قید آورده و بکمال تخلق و تملق صید کرده بجای
پدر بنشست بیت بفرخ ترزمان شاه جوان بخت + به آیین پدر شد بر سر تخت + برادر کهتر چون
دید که همای سلطنت سایه بر فرق فرقد سای برادر مهتر افگنده و قائد دولت زمام توسن ایام
را در قبضهٔ اقتدار و اختیار او سپرده از بیم آنکه مبادا بنسبت حال وی غدری انگیزد رخت رحیل
بر راحلهٔ فرار نهاده کربت غربت و خطر سفر قبول فرمود و از غم و ناله زاد و توشه برداشته روی
براه آورد بیت زشهر خویش ملولم سر سفر دارم + بجز غم تو ندارم چه توشه بردارم + شهزاده تنها راه
دور و دراز پیش گرفت آخر روز بسر منزلی رسیده بر تنهائی و غریبی خود گریان و نعره زنان میگفت
فرد بر دو گامی گرد چشم چشمهٔ خونین روان + حال رفتن چون بود این خود نخستین منزل است
القصه آن شب به تنهائی گذرانید روز دیگر که دلبر زیبا روی خورشید از حجلهٔ افق جمال نمود و نگار جادو
از پس پردهٔ نیلوفری عذار رخشان و رخسار درخشان بر عالمیان جلوه داد بیت در مهر جهان تاب و
گردان سپهر + بیاراست روی زمین را بمهر + ملکزاده آهنگ رفتن کرد جوانی تازه روی که
سلسلهٔ موی با طراوتی بغایت و لطافتی بی نهایت با وی همراه شد شاهزاده نگاه کرد جوانی دید که
گوئی قبای کمال حسن بر قامت او دوخته اند و دل ماه را از شرارهٔ رشک جمال او سوخته خطی چون
بنفشهٔ تازه بر حوالی گلبرگ طری دمیده یا دائره از عنبر تر بر صفحهٔ لاله سیراب کشیده مثنوی خطش چون
پیرامن گل + که عنبر بر شده می چیند ز سنبل + خطی زنجیر گیسو را گشته + خرد سر رشتهٔ عقلش گم کرده گشته +
شاهزاده چون آن خط دلکش در رخسار آتش وش مشاهده کرد فرد خطی عجیب دیده [illegible]
چون سبزهٔ خلیل کز آتش بر آمده است + با خود گفت مگر بار محنت هجران را [illegible]
توان کشید و در سایهٔ این سرو گلعذار تاب بادیهٔ آتش بار ایام توان [illegible]

آوارگی او را که همراهی چنین باشد * پس آن [illegible] همراهی [illegible] در آن دو نهال جویبار زندگانی
بمصاحبت یکدیگر خوش برآمده بیابان پر الم را گلستان ارم تصور میکردند و خارستان مشقت را گلشن نزهت
افزای جنت خیال می پسندند رباعی در دو [illegible] از [illegible] و در [illegible] آید * از حال [illegible] آید * و در
بصحرای [illegible] خوانند صحرای بهشت بر دلم تنگ آید * در منزل دیگر بازرگان بچه هوشیار کاردان صاحب تدبیر
دور اندیش نام خود که هنگام [illegible] کامل [illegible] را بر گردن [illegible] و در وقت معامله [illegible] و
چالاکی درست [illegible] خورشید [illegible] بدست آوردی بیت حریفی چابکی شیرین زبانی * بدانش
کارسازی کاردانی * بدیشان پیوست و نظر سعادت از صورت آن تثلیث وقوع یافت روز سوم
دهقان زاده توانائی زورمند که در ابواب زراعت بصارتی شامل و در اصناف دهقانی مهارتی
کامل داشت بهره‌مندی [illegible] دهقانی [illegible] چوب خشک که در زمین نشاندی مانند نهال
بکمال رسیده میوه های تازه افشاندی [illegible] در دهقانی تا جائی که پای بر سر هر خاک نهادی
بی آنکه تخم در [illegible] افشاندی [illegible] بیت [illegible] و شاداب * [illegible] منتظم بدو اسباب
مصاحب ایشان شد و بدان چهار رکن [illegible] در [illegible] باتمام رسید و مهر خیر الرفقاء
اربعة ظهور یافته و یاران همراه بشادی صحبت یکدیگر [illegible] احباب و اوطان فراموش کرده منازل
و مراحل می پیمودند [illegible] و دلی [illegible] مثنوی هر که باشد همنشین دوستان
هست در گلخن میان بوستان * هر که [illegible] قائم [illegible] کار می آید و دست
دل [illegible] هر کسی نسیمی
[illegible] از [illegible] ستاره [illegible] هر دو اثر زاید
یقین * [illegible] قطع مسافت [illegible] آسایش و آرامش
[illegible] یاران گفتند
که [illegible] و نعمتی بدست
[illegible] الهی باز بسته است

و بکوشش و جهد آدمی زیادت و نقصانی در ان پدید نیاید پس هرکه از آدمیان خردمندتر باشد هرآینه در طلب و خوض ننماید و عمر عزیز را فدای مرداری که با وجود ناپایداری دشمن بسیار دارد نکند قطعه

اینجهان بر مثال مرداریست + کرکسان گرد او هزار هزار + این مرآنرا همی زند مخلب + وان مراین را همی زند منقار + آخر الامر بر پرند همه + وز همه باز ماند این مردار + روزی که در کارخانهٔ نحن قسمنا بینهم معیشتهم قسمت یافته باشد بحرص شره زیاده نشود و حاصل کار حریص جز وبال و نکال چیزی نباشد مثنوی گرچه بسی لقمه بدست آوریم + بیشتر از روزی خود کی خوریم + پس زپی آنچه نه روزی ماست + اینهمه تشویش کشیدن چراست + راه رضا گیر و برومند شو + حرص بیکسو نه و خرسند شو + جوان زیباروی گفت حسن شرطی معتبر است در ادراک نعمت و جمال سببی موکد در احراز مال و ثروت هر کجا جسم جمال جلوه کند مال آنرا تابع خواهد بود و هر وقت که شاهد ظرافت ظهور نماید رافت و مهربانی بدو اتصال خواهد یافت بیت ناچار هرکه صاحب روی نکو بود + هرجا که بگذرد همه چشمی برو بود + بازرگان بچه نقشی از صفحهٔ حال خود فرو خواند و گفت سرمایهٔ حسن در بازار معامله نقدی کم بهاست زندگانی را از مایه و سود چیزی بدست نمی آید منافع رای راست و فواید تدبیر درست و کارشناسی و معامله گزاری بر همه اسباب سابق ست و هرگاه پای معیشت در سنگ فاقه آید تلافی آن جز نتایج عقل دستگیری نخواهد کرد و هرکرا سرمایهٔ معاش بدست نماند تدارک آن جز بقوت معاملات یا مردی نخواهد نمود بیت اگر اسباب عقل بهتر زیاده شود + در فراغت دل بر رخت گشاده شود + دهقان زاده گفت عقل و تدبیر همه جا بکار نیاید و همه وقت ازو فایده روی ننماید و اگر دانش در حصول دولت مدخلی داشتی بایستی که هرکه بدانائی از همه بیش و برای در رتبه از همه در پیش بودی لوای دولت او در فضای سلطنت برافراشتندی و نهال سعادتش بر کنار جویبار جهانبانی کاشتندی بایستی خردمندان را بخردمندان احتیاج نبودی و کسانی که از گلزار کفایت و کارگزاری بوئی نشنیده اند در بوستان نعم و بالا دوی تماشاکنان مشاهده کردیم و انچه گفته اند هرد [illegible] مرا قسمت تو ای اهل دانش فضلی چنین گناه است [illegible]

دست آرد و آدمی بوسائل هنر و فواید حرفت بزیور شادکامی و بهجت آراسته گردد منقوض است که کسب کن تا زر
بدست آید که از عقل تو هیچ نکشاید + شاه با آنکه تخت دارد و تاج + هر گدا سان بود محتاج + چون نوبت
سخن بشاهزاده رسید التماس نمودند که شما نیز نوبتی دیگر درین باب نکته بیان فرمائید و از اسرار این مقوله که
در میان است شمه باز نمائید شاهزاده فرمود فقر و آبروی فقر و قناعت می بریم + با بادشه بگوی که روزی
مقدر است + من برهان نه بسیار آم که بیش ازین شمه از حقیقت آن تقریر افتاد و سخن رفیقان را نیز که
میگویند به پیرایه حسن و سرمایه عقل و کفایت کسب چیزی بدست آید منکر نیستم اما مدعا آنست که اگر جمال
حکم قضا از پس پرده بجلوه نیاید کوکب نورافشان حسن از افق اقبال طلوع نمیتواند نمود و تا کارگزار قدر
در دکان مشیت نگشاید متاع شناسندگی و کفایت در بازار قبول رواج نمیتواند یافت فایده مایده کسب
نواله ایست که بحواله تقدیر ازلی نصیب هنرمندان افتد و نفع کسب و زراعت خوشه توشه ایست
که از خرمن ارادت لم یزلی بهزار غان مزرع حرفت رسد و بی مقتضای مشیت ربانی هر رقمی که اندیشه
رنگ آمیز بر لوح خیال کشد بآخر نقش خرابی پذیرد و هر افسونی که عزیمت خوان تدبیر پیش آرد
عاقبت رنگ افسانه گیرد + چه نقشها که برانگیختیم و سود نداشت + فسون ما بر او گشته است
افسانه + پس محقق شد که اگر حق تعالی خواهد مقصود هر کس بی محنت و تعب بدست او آید و اگر
اراده ایزدی بحصول آن تعلق نگیرد جد و جهد هیچ فایده نده پس حکم الهی را بر گردن باید گذاشت
و سر تسلیم بر خط تقدیر نهاد ع درمان ما رضا بقضا دادن است و بس + چنانچه آن پیر دهقان که مهم
خود بعنایت الهی تفویض نمود بادنی زمانی بر مطلوب خود دست یافته از قید محنت آزاد شد مصاحبان
پرسیدند که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در شهر اندلس دهقانی بود با دست و دل
گشاده و اسباب زراعتش بسته در هم داده وقتی از اوقات دخلش بر خرج بیفزود و سه صد دینار زر
جمع کرده بود آن مایه زر نیک شاد بودی و هیچ وجه قدری از آن زر وجه نفقات خود صرف نمی کردی و هر روز آن
زر پیش آوردی و شمار کردی و چون آن زر عفران طرب افزا بابش شمردی سطحی بهیئت از آن معهود زعفران
زیر شدی + که چون زعفران شادی انگیز شده + روزی بطریق معهود زر را شمرده در صره کرده بود و بنهفته بود که

جای مضبوط نهد دستی غریب بر در خانه آمد و آواز داد دهقان از بیم آنکه دزد نباید و همیان عروس
که بحکم استیفای مهمات او را در حجاب خفا باید داشت مطلع نگردد به ضبط آن نپرداخت و همیان را شسته در سبوی
آب انداخت و با یار خود جهت مهمی ضروری عزیمت دهی نمود و هنگام رفتن زن را مبالغه کرد که طعام
ترتیب نماید چون دهقان برفت خاتون خواست که آتش بیفروزد سبو را از آب تهی دید نهاده داشت و بر در
آمد و منتظر آنکه آشنائی درگذر آید بایستاد قضا را روستائی قصاب جهت خریدن گاوی بشهر آمده بود اتفاقا
رسید و زن دهقان را آشنا در نظر آمده زن او را التماس نمود که متحمل این زحمت شو و مقداری آب از
برای من بیار تا حق آشنائی گزارده باشی و ثواب دستگیری فرومانده یافته روستائی قبول کرد و همیان
آن سبو که صره زر در آن بود برده داد قصاب سبو بر پشت نهاده بطلب آب روان شده و در راه حرکت
چیزی از درون سبو احساس نمود و رسم تفحص بجای آورده صره زر دید بنشاطی تمام دست بشکر
کشید و گفت فر دولت آنست که بی خون دل آید بکنار ورنه با سعی و عمل باغ جنان اینهمه نیست
سپاس منت حضرت عزت را تعالی شانه که بی شائبه محنت و غائله رنج و اذیت نعمتی وافر و ثروتی تمام
بمن ارزانی داشت حالا شکر گزاری این دولت غیر مترقب لازم میباید دانست و از حرفت خود اجتناب
می باید ورزید و این زر را جهت روز احتیاج ذخیره میباید نهاد پس روستائی را بشادی آب سبو پر نموده
شده بزر یکه با خود داشت گاوی جوان فربه خریده عزیمت خانه کرد و چون از شهر بیرون آمد اندیشه
نمود که اگر این صره با خود دارم از خوف دزدان ایمن نتوانم بود و اگر در شهر جائی دفن کنم از مشغولی خاطر
و وسوسه دمی بخوشدلی نتوانم زد و به هیچ کس اعتماد آن نیست که این امانت بدو توان سپرد چه
رسم امانت درین زمانه که نیست مصلحت آنست که این صره را در حلق گاو نهم و لاشی سازم که یک گوی
او فرو رود و بعد از آن که ذبح کرده باشم صره زر بسلامت بردارم پس گاو بیچاره را بدان مشقت مبتلا
گردانید و چون گوساله سامری از گنج زری پر ساخت روی بوطن آورد قضا را در راه بیشتر پیش
آمد و مهمی چند دیگر که در ده سانح شده بود قصاب را تدارک آن میبایست کرد باز نمود قصاب جهت
کفایت مهمات بشهر معاودت نموده گاو را به پسر سپرد و درین محل دهقان با یار خود از ده مراجعت

آورده اند [illegible] بود که دهقان نذر کرده بود که گاوی فربه قربانی کند چون گاوی بدان فربهی بدست
نیامد [illegible] آنچه قصاب زاده توقع سودی داشت چیزی زیاده داده بیع کرده گاو را بخانه آورده
طمع قربانی افگند درین محل قصه زر بیادش آمد قصد کرد که زر را از آن موضع بردارد و جائی مضبوط دفن
کند دید آنچه سبو بیشتر جست کمتر یافت از زن پرسید که سبو کجاست زن صورت حال بازگفت و دانه دل
دهقان برآمد و دیده برجوش از حسرت زر بگریست و خرد عاقبت بین به رسوائی حال او می خندید
فرد جماعتی که تکیه بر مال و منال یقین بدان تو که بر خویشتن همی خندند + دهقان ساعتی
متحیر در ورطه تفکر افتاد و زمانی در غرقاب بحر اضطراب کرد عاقبت رضا و تسلیم پیش گرفت و گفت
ع بگذاشتیم تا کرم او چه میکند + پس بفرمود تا گاو را قربان کردند و چون کار به تنقیه احشا رسید شکمش
بر صره زر را افتاده از فرح مدهوش گشت و چون بهوش باز آمد صره را برداشته از آلودگی پاک کرده
بیرون آورد هر زمان در دستی برداشتی و بوسه دادی و بر چشم مالیده برجای باز نهادی و گفتی ع
هرگز خللی بروزگار نرساد + پس با خود اندیشه کرد که این نوبت بحسن اتفاق چنین امری عجیب واقع
شد [illegible] که هیچ دیده [illegible] و نه هیچ گوش نشنیده این زر بدست آمد بعد ازین جای این صره زر جز
[illegible] نخواهد بود [illegible] او بودن میسر نخواهد شد فرد جدائی از تو تصور نمیتوانم کرد + کسی
زجان گزیر چه حیله باشد + از آن پس مرد دهقان همواره آن صره با خود داشتی و خاتون را از این
[illegible] که این عمل از طریق توکل دور است چه ذخیره نهادن بر رزاقی حق اعتماد ناکردن است
چون بحکم فابتغوا عند الله الرزق روزی از خزانه کرم او باید جست که عاقل کامل آن است که
در جمع مال حرص ننماید و دیده توکل بفیاض حق که هیچ فردی از خوان احسان او بی بهره نیست
بگشاید و به یقین بداند که از روزی آنچه در ازل مقدر شده و از قلم ازل مقرر فرموده زیادت
نقصان بدان راه ندارد ع که در پیمانه تقدیر بیش و کم نمی گنجد + دهقان گفت ای زن در عالم
[illegible] از ملاحظه وسائط چاره نیست بصورت محافظت اسباب بباید کرد و به معنی شراب
تفویض از ساغر توکل بباید چشید فرد غافل منشین که عالم اسباب است [illegible] اسباب [illegible]

و توکل می کن × از آن هم در گذشته دهقان صرهٔ زر بر کمر بسته بکار خود مشغول شد روزی در چشمه غسل میکرد
و صرهٔ زر را از کمر گشاده بر کنار چشمه نهاده بود چون فارغ شد جامه پوشیده و زر همانجا فراموش کرده
روی براه آورده متعاقب او شبانی بهر آب دادن گوسفندان آنجا رسید و صرهٔ زر بر لب چشمه دید بر گرفت
برداشت و با فور سرور و نشاط بازگشت و بمنزل خود آمده بشمرد سه صد دینار بود با خود گفت این
عقدی تمام است با سر ... از این پیدا رم نقصانی بدین عدد در راه یابد و شاید که دیگر بار همین عقده
ضرورتها صبر باید نمود و این مبلغ را جهت روز بی نوائی ذخیره ساخت پس آن ساده دل زر را در
در و بست و در بغل در کشیده و خاک خموشی بر لب مالیده همان کار شبانی پیش گرفت اما چون دهقان
را از زر یاد آمد با دل پر خون باران حسرت از دیده باریدن گرفت و بصد اندوه و تیمار از همین بیاره و دلیل
آغاز کرد ع بسیار بجست و پی بمقصود نبرد × آخر الامر مغبون و محزون بخانه باز آمد و صورت حال با عیال
باز نمود دل زن از غصه شد پر ملال بود چون کیفیت واقعه بشنود زبان ملامت کشوده گفت ای
بی عاقبت بر حفظ آن زر این همه مبالغه نمودی و در نفقه امساک ورزیده معیشت بر عیال تنگ گرفتی
اکنون در حسرت آن گریان و غمناک میباش دهقان گفت راست میگوئی فرو بدرد دو درست اگر
مبتلا شدیم سزا است × چه روز و صل نگفتیم شکر نعمت خویش بحقیقت غلط و غلط محض بود که در ادخار سعی
نمودم و از اهل و عیال باز گرفته در نگهداشت آن مبالغه کردم هیچ عاقل این کند که صرهٔ زر بر کمر بسته و روز
محنت کشد و برای آسایش بسته سیم و نقد گرفتار شود و ناگاه از کارخانه تقدیر نقشی که نه بر لوح تصور
بوده باشد پدید آید چون من بگرداب تحیر در افتاده از ساحل نجات دور ماند نشنوی آنکه گهر دارد دکان
میکند × جان برای دیگران میکند × چند با فزون هم افزون خوری × شیر و میست هست چرا خون خوری
چند کشتی از پی تسبیح کوند × کوش بحر شدی و باش ارجمند × پس دهقان توبه و انابت و استغفار نمود و
نذر کرده که دیگر مال ذخیره ننهد و هر چه بدستش آید بی توقف انفاق نماید پس بتوکل توسل
جسته مصالح خود را بحضرت معبود تفویض نمود و بقضاء ایزدی رضا داد و سر انقیاد بر خط تسلیم
نهاد ع بنشین و تکیه بر کرم کارساز کن × از آن جانب شبان صرهٔ زر در بغل گوسفند می چرانید

روزی بر حوالی چاهی بهمان کار اشتغال داشت ناگاه جمعی سواران از دور پدید آمدند شبان از خوف آنکه مبادا زر را از و بستانند صرهٔ زر در ان چاه انداخت و آخر روز بود گوسفندان را بجانب خانه روان ساخت متعاقب رفتن او دهقان بجائی میرفت بادی سخت جستن گرفت و عمامهٔ او در ربوده بهمان چاه انداخت دهقان بیک بچاه فرو شد و دستار می طلبید ناگاه صرهٔ زر بدستش آمد یعنی یکی کهربا جست یاقوت یافت * شکر الهی بجا آورده باز گشت و قصهٔ آن مال باعیال در میان آورد و چون شمار کرد همان سی صد دینار بود دهقان گفت اینک خداوند تعالی همان مقدار که از من غائب شده بود من از غیب برسانید پس نذری که کرده بود وفا نموده مال بذل کردن گرفت و بعضی بر عیال نفقه میکرد و برخی در راه خدا صرف می‌نمود تا دویست دینار خرج شد اما بعد از رفتن دهقان شبان دل از همه گوسفندان جمع کرده شبانگاه بر سر چاه آمد و یوسف روشن روی خود را در چاه ندید یعقوب وار نفیر و اویلاه بر کشید و گفت مرا بعد ازین زیان از سرمایهٔ حیات چه سود باشد و در حسرت آن محبوب جانی از عمر و زندگانی چه راحت و لذت رسد * فرد * نعمت دیده نخواهم که بماند پس ازین * ماند چون دیده ازان نعمت دیدار جدا * پس شبان روزان و شبان متاسف و حیران می گشت بعد از مدتی به شهر آمده گذرش بر زاویهٔ دهقان افتاد دهقان بر حسب عادت کرم که داشت شبان را ضیافت نموده بعد از خوردن طعام از هر نوع سخن در میان آوردند شبان حکایتی میگفت لیکن آثار ملالت تمام از کلام او بظهور می پیوست و احیاناً در میان سخن گفتن بی اختیار اشک حسرت از دیده می بارید دهقان سبب گریه و دل مشغولی پرسید شبان گفت چگونه شکسته دل و پریشان خاطر نباشم بیت

آنچه از من گم شده است ار از سلیمان گم شدی * بر سلیمان هم پری هم اهرمن بگریستی *

یعنی آنکه سی دینار زر داشتم و قوت دل و راحت جان و نور بصر و سرور سینهٔ من ازان افزودی فلان روز از ترس ظالمی چند در فلان چاه انداختم و دیگر از وی اثری نیافتم دهقان از استماع این سخن آشفته بر خاست پیش زن رفته گفت این مال که روزی حلال پنداشتیم دست اسراف و اتلاف بران دراز کرده بیدریغ خرج میکردیم حق این مهمان بوده است و ما بسبب غفلت در ورطهٔ وزر و وبال افتادیم

اکنون مختصرے که مانده است بر طریق هدیه بدو تسلیم باید نمود و از افشاے این راز احتراز باید کرد واگرنه تمامی مال مطالبه نماید و با از ادای آن عاجز آئیم زن با او درین رای موافقت نمود و گفت حق بمستحق باز باید داد و با قناعت و توکل درساخت تا حق تعالی عوض آن باز دهد بیت هرکه بقینش بتوکل کشید ٭ چهرهٔ مقصود نمودی بدید ٭ دهقان صد دینار زر که باقی مانده بود به سبیل تحفه پیش شبان نهاد شبان ممنون گشته زر برداشت و تعداد نمود صد دینار تمام بود با خود گفت این مقدمهٔ دولت ست امیدوارم که باقی نیز بدست آید حالا این را نیکو محافظت باید نمود تا نوبتی دیگر بچنین محنتی در نیفتی که لا یلدغ المومن من جحر واحد مرتین پس چوب دستی سطبر داشت که بدان گوسفند چرانیدے پاره ازوی مجوف ساخته زرها را دران تعبیه نمود تا کسی را بران اطلاع نیفتد روزی برکنار رودے بزرگ ایستاده بود چوب دستی از دست وی دران رود افتاد و هرچند جهد کرد که بگیرد نتوانست و گذر آن آب بر در شهر بود دهقان برکنار آب غسل میکرد عصائی دید که آب بجانب او می آرد بر گرفت و بخانه برد و خاتون طبخ میکرد و هیزم نمانده بود دهقان عصا را شکستن گرفت تا طبخ را با تمام رساند که ناگاه دانش چون طبق فلک پر از زر آتشین شد زرها برداشت و بشمرد صد دینار تمام بود بسجدهٔ شکر درافتاد و دیگر دست بذل و انفاق بگشاد و دو سه روزی برآمد شبان باز بمنزل دهقان رسید و از نوبت اول سراسیمه تر حال عصا و صد دینار باز گفت دهقان پرسید که راست بگو آن زرها که اول بار از تو غائب شده بود از کجا بدست آورده بودی و بچه نوع جمع کردی شبان صورت راستی باز نمود که فلان وقت بر فلان سر چشمه صرهٔ یافتم که درو سه صد دینار زر بود و همان را در چاه انداختم و این صد دینار خود تو بمن هدیه داده بودی دهقان تبسم کرد و گفت سپاس و ستایش خداوندی را که حق را در مرکز خود قرار داد به آنکه صرهٔ از من بود بسر چشمه فراموش کرده بودم و در چاه نیز من یافتم و صد دینار تتمهٔ آن بود که من بتو دادم و باز عصا بدست من آمد و صد دینار اینست که خرج می نمایم شبان متحیر فرو ماند و گفت از بوالعجبهای این حکایت معلوم شد که روزی کس کسی نمیخورد غرض از ایراد این مثل آن بود که تا یاران نیز سر منزل قناعت از دست ندهند و قدم از دائرهٔ توکل بیرون نه نهند و از

[margin] لـه تحقیق الفاظه و معانے این باب پیوسته از اخی اسمٰعیل

[margin] باد باید گرفت و در بعض نسخ ذکر این دین مقام وارد نشده ۱۲

اعجوبه های زمانه که نتیجهٔ قضا و قدر است غافل نباشند و فرصت حیات را غنیمت شمرده بر مال و جمال
اعتماد ننمایند که حقیقت امور در پس پردهٔ قضا مخفی و مستور است ع کس را وقوف نیست که انجام کار چیست
القصه آن روز بدین مقالات بسر بردند روز دیگر که دهقان قدرت گل صدبرگ آفتاب را در چمن
افق بصد آب و رنگ نمود و سنبل غالیه بار شب تار در بنفشه زار سپهر پردهٔ خفا در روی کشید بیت
چو لاله چهرهٔ مهر از سپهر تابان شد + شگوفهای کواکب ز دیده پنهان شد + پیر برگزیده برخاست و
گفت شما فارغ باشید تا من امروز از ثمرهٔ اجتهاد خود نصیبی بنظر آرم و فردا که ماندگی کمتر باشد هر یک
نوبت تدبیر وجه معیشت بکنید دوستان بدین سخن همداستان شدند و دهقان زاده بدر شهر آمده پرسید که
درین شهر کدام کار بهتر است گفتند حالا هیزم عزتی دارد و قیمت تمام میخرند جوان فی الحال بکوه رفت و
پشتوارهٔ گران از هیزم خشک در بسته بشهر رسانید و بده درم بفروخت و طعامهای لذیذ خریده روی
بجانب یاران نهاد و چون از شهر بیرون آمد بر دروازه نوشت که نتیجهٔ کسب یکروزه ده درم است حاصل
الامر یاران آن روز از ماندهٔ دهقان زاده نوالهٔ عیشی تناول کردند و دیگر روز که حسن جهان آرای
خورشید تابان عالم نیره را لمعهٔ جمال باکمال درخشان گردانید بیت بر روی تازه مهر عالم افروز + برد
آورد سر از غرفهٔ روز + جوان زیبا روی را گفتند امروز بجمال خویش حیله اندیش که سبب فراغت
و موجب رفاهیت یاران باشد جوان برخاست و اندیشه مند بجانب شهر روان شد و با خود گفت
از من کاری نیاید و بی مقصود نیز باز نتوانم گشت و مرا عجب مشکلی افتاده نه روی نهفتن دارم و نه
یارای گفتن بیت کارم از زلف تو در هم شد و مشکل اینست + که گشادن نتوان مشکل خود پیش کسی +
درین فکرت بشهر درآمد و رنجور و اندیشه ناک بر سر کوچه نشست ناگهان زنی پاکیزه روی آشفته مو
که مال وافر و تجمل فراوان داشت بر وی بگذشت و آن روی دلنواز و خط دلفریب مشاهده کرده متاع
صبر و شکیب بباد عشق برداد مثنوی بدانسان در دلش افتاد جوشی + که پیدا شد ز هر مویش خروشی +
نه بر دست و قضیت از همه بگسلد + که بر دوش کشیدن در ره بفگند + کنیزک خود را گفت دریغ خساره زیبا نگر که گل
ورد از خجالت طراوت آن چون سمن منفعل گشته و این قامت رعنا تماشا کن که سرو سهی از انفعال

نازکی و لطافتش دست بر سر و پای در گل مانده فرد سرو من از چمن جان و دل آمد بیرون + نیستش
نیست بدان سرو که از آب و گل ست + اگر حدیث آن لب گویم لعلی ست شکرآمیز و اگر رقم آن خط
خوانم بلائی ست فتنه انگیز بیت تبارک الله تا این چه روی و آن چه خطست + گلی و سبزه از رحمت خدا
کرده + و بر سر تقدیری ما هذا بشرا ان هذا الا ملک کریم ع که این جمال نه در حد آدمی زاد ست + ای کنیزک
تدبیری اندیش که این مرغ همایون بدام افتد و حیله ساز که این نگار نازنین بدست آید کنیزک قبول کرد
و نزدیک جوان آمد و گفت قطعه ای نور دیده آرزوی جان کیستی + شیرین لبی که و شکرستان کیستی
شوریست از لب تو ببازار کائنات + آخر بگوی تا نمکستان کیستی + ای نازنین بی بی من ترا
نیازمندی رسانیده میگوید که درین شهر غریب تنهائی و غریبان شکسته دل میباشند و ما موضعی تر و تازه
و منزلی خرم داریم اگر تشریف فرموده بجمال خویش ساعتی میزبانی کنی من عمر جاودانی یابم و تبرا زیانی
جوان جواب داد که فرمان بردارم و هیچ عذر نیست پس بمهمانی زن رفت و تا آخر روز با او بسر برد
مثنوی هوای دل هوس شد عنان گیر + شکیب از سینه بیرون جست چون تیر + عروسی بذر بیاد کن
در و بست + تنور گرم خالی نان فرو بست + بگاهان که متوجه همراهان شد زن صد درم پیش نهاده
عذرخواهی نمود جوان برگ یاران ساخته بر در شهر نوشت که قیمت یکروزه جمال صد درم ست
دیگر روز که بازرگان حکمت کارگاه چرخ اطلس را در باز گشاد و دیبای زربفت آفتاب را از دکان
سپهر والا بر معاملان بازار دنیا جلوه داد بیت فرو ریخت زر چرخ گوهر فروش + ز بازار گردون برآمد
خروش + بازرگان بچه را گفتند که امروز مهمان عقل و کفایت تو خواهیم بود بازرگان زاده قبول کرد
بدر شهر آمد سراسر کشتی مشحون بانواع نفائس از راه آب بدروازه رسید و اهل شهر در خریدن آن توقفی
میکردند تا کسادی پذیرد بازرگان بچه آنرا به قیمتی لائق بخرید و همان روز بنقد فروخته هزار دینار سود
کرده اسباب یاران مهیا گردانیده بر در شهر رقم ساخت که حاصل یکروزه خرد و کفایت هزار دینار ست
روز دیگر که شاه انجم بتخت فلک چهارم برآمد و رایت سلطنت در دار الملک سپهر برافراخت بیت صبح
سیمین قبای زرین تاج + تاج از زر نهاد و تخت از عاج + بادشاه زاده را گفتند تو همواره لاف

صفت اول ۱۲ وصفت دوم ۱۲ اسے آفتاب طالع شد ۱۲

توکل میورزی و صفت تفویض و تسلیم میکنی اکنون اگر ترا ازین صفتها ثمرهٔ خواهد بود و تیمار کارها باید داشت
شاهزاده سخن ایشان را بتلقی قبول فرموده با همتی عالی و عزیمتی از شائبهٔ تردد خالی روی بشهر نهاد از
قضا پادشاه شهر را وفات رسیده بود مردم بتعزیت مشغول بودند و بسبیل نظاره بر کوشک ملک
رفت و بهر طرفی نشسته دم درکشید دربان دید که همه مردمان بجزع و فزع مشغول اند و یکی در گوشه
خاموش نشسته با ایشان در مصیبت موافقت نمی نماید خیال بست که جاسوسی باشد او را جفا کرد
شاهزاده آتش غضب را بآب تحمل فرونشانیده میگفت مثنوی سفیه ار درشتی کند از غرور ٭ زمین خیز نرمی نماید
ظهور ٭ ور از ناکسی برکشد صد خروش ٭ مرا ناخوش از وی خوش آید بگوش ٭ چون جنازه بیرون بردند و کوشک
خالی شد شاهزاده همانجا باز مانده باطراف و جوانب قصر می نگریست دربان دیگر باره در سفاهت بیفزود و او را
بزندان باز داشت شب در آمد و از شاهزاده خبری و اثری بیاران نرسید با یکدیگر گفتند که این جوان
بیچاره بنای کار خود بر توکل نهاده بود و چون از آن صورت فائده نیافت از صحبت ما روی بر تافت
و کاشکی ما او را این تکلیف نمیکردیم و دل مبارکش را آزرده نمی ساختیم ایشان اینجا زبان ملامت کشاده
و آنجا شاهزاده به بند زندان گرفتار شده بدست خیال جانب رفیقان پیغام میفرستاد فرد جز نسیم سحر
برفقان چمن ٭ که هم آواز شما در قفسی افتاده است ٭ دیگر روز اعیان و اشراف شهر و اصول و ارکان
ملک فراهم آمده میخواستند که کار حکومت بکسی قرار دهند و ملک ایشان را وارثی نبود درین مفاوضت
خوض نموده از هر باب رای میزدند دربان ایشان را گفت این کار پوشیده بگذارید که من جاسوسی
گرفته ام و یمکن که او را رفیقی نیز باشد مبادا که بر مجاولهٔ شما وقوف یابند و از آن خللی زاید پس حکایت
ملکزاده و حضور او و جفای خود باز راندند صواب در آن دیدند که او را طلبیده استکشاف حال کنند کس رفت
و ملکزاده را از زندان بمجلس حاضر گردانید چون نظر ایشان بر جمال جهان آرای وی افتاد دانستند که آن روی
سیمای جاسوسی ندارد از جبین آن شخص کریم آثار ذات شریف پیدا بدان نوع کاری نیاید شرائط تعظیم مرعی داشته
پرسیدند که موجب قدوم میمنت لزوم چیست و مولد و منشا کدام شهرست بیت تو بدین حسن و لطافت ز کجا آمده
ای ٭ نفسی گوشه های دل ما آمده ٭ شاهزاده جواب ایشان بر وجه نیکو ادا کرده و از اصل و نسب

خویش ایشان را اعلام داد و کیفیت وفات پدر و تغلب برادر بتفصیل باز نمود اتفاقاً جمعی از بزرگان
بملازمت پدر وی رسیده بودند و آن گوهر صدف شاهی را بر گوشهٔ تخت شاهنشاهی دیده فی الحال
بشناختند و با سائر ارکان مملکت حال سلطنت اسلاف او و بسطت ممالک ایشان باز گفتند و مجموع
اکابر آن ولایت را دیدار وی خوش آمد و بملاقات همایونش منبسط گشته متفق الکلمه شدند که لائق
حکومت این خطه اوست که ذاتی پاک و نسبی پاکیزه دارد و بی‌شک در افتتاح ابواب عدالت و عاطفت
بر رعیت اقتدا بسلف بزرگوار خود خواهد کرد و تتبع آثار ستوده و رسوم پسندیدهٔ ایشان نموده و فضائل
موروثی با مفاخر مکتسبی جمع ساخته خلق را در سایهٔ رعایت آسوده خواهد داشت و لمعهٔ فر یزدانی که از
جبین مبینش لامع است بر استحقاق جهانبانی و استعداد کشورستانی دلیلی قاطع و حجتی ساطع است و
علامت شهریاری و امارت نامداری او بر هیچ صاحب نظر مخفی نخواهد ماند * فر و حشمت سلیمان آنکس که
شک نماید * بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی * پس همان زمان بدو بیعت کردند و ملکی بدین آسانی بدست
وی افتاد و از میامن توکل ثمره بدان خوبی حاصل آمد و هر که در مقام توکل ثبات قدم ورزد و صدق نیت
را با خلوص طویت قرین سازد نتایج آن در دین و دنیا یافته بهر دو سرا کامروا گردد * قطعه * کلید توکل گر آید بدست
در گنج اقبال بتوان گشود * بچوگان صدق اندرین عرصه گاه * ز میدان توان گوی دولت ربود * و در آن
شهر سنتی بود که پادشاهان را روز اول بر پیل سفید نشانده گرد شهر برآوردندی جهت و نیز همان سنت
رعایت کردند و شاهزاده در محلی که بدروازه رسید و کلماتی که یاران بر در شهر نوشته بودند بدید فرمود تا بر زیر
آن بنوشتند که کسب و جمال و عقل و کمال آنگه ثمره دهد که قضای الهی موافق آن حکم کند و حال کسیکه در
اول در زندان محنت پای بسته باشد و آخر روز در ایوان سلطنت بر تخت زرنگار نشسته برای عبرت کفایت
است پس بکوشک باز آمد و بر تخت نشست و ملک بر وی قرار گرفت * قطعه * بخت چون بر تخت دیدش
تهنیت ها کرد و گفت * ایکه بر تخت جهانداری تو میدانی نشست * چون جهانداران کمر بربند و عالم برگشا
وقت کار آمد دگر بیکار نتوانی نشست * پس یاران را بخواند و صاحب عقل و کفایت را با وزیر ملک شرکت داد و برادر
بچه را بر سر املاک و اسباب خاص باز داشت و صاحب جمال را خلعت گران و مالی بیکران ارزانی داشته فرمود که هر چند

مفارقت دوست عزیز صعب ست اما ترا درین خطه بودن صلاح نیست تا زنان بر جمال دلفریب تو مفتون نگردند و ازان فجور و فساد تولد نکند پس روی به بزرگان مجلس آورد و گفت در میان شما بسیار کس بعقل و شجاعت و هنر و کفایت بر من راجح ست اما ملک بعنایت ازلی و مساعدت لم یزلی توان یافت چنانچه از منطوق تؤتی الملک من تشاء مفهوم میشود مثنوی ای مقصد همت بلندان مقصود دل نیازمندان از قسمت بندگی و شاهی دولت تو دهی بهر که خواهی توفیق تو گر نه ره نماید این راه بعقل کی گشاید همراهان من در کسب می کوشیدند و هر کس را دست آویزی حاصل بود و من نه بر دانش و قوت خویش اعتماد داشتم و نه بمعونت و مظاهرت کسی استظهار جستم بلکه بنای کار خود بر توکل نهادم و بقضای الهی و مقدرات پادشاهی رضا دادم و گفتم فرد سر قبول بباید نهاد و گردن طوع که هر چه حاکم عادل کند همه داد است از میان حاضران مردی سخندان بر پای خاست و گفت آنچه بر لفظ ملک میگذرد گوهریست بالماس خرد سفته و زریست بر محک حکمت آزموده و هیچ اهلیت جهانداری را چون عقل و حکمت نیست و استحقاق پادشاه بدین بشارت بر همه بندگان چون آفتاب روشن شد و جهان آفرین خود داند که قابلیت فرا خور که ام نوع تربیت ست الله اعلم حیث یجعل رسالته فرد ز خوان نعمت بی منتهای او هر کس بقدر حوصله خود نواله بیابد و سعادت این تاجیست تا بدین منزل رساند و قوت طالع ساکنان این بوم سایه همایون چون تو هماے بر سر مرغان شکسته بال رعیت گسترانید بیت مبارک منزلی کانجا فرود آید چنین ماهی همایون عرصه کاورد بوسیش رخ چنین شاهی دیگرے بر خاست و زبان بثنای شاه جوان بخت فلک تخت بیاراست و جواهر این ابیات بر طبق بیان نهاده نثار فرق شهریار کرد قطعه ایا شهی که کف کامگار زر بخشت کمند در سر گردون کامران انداخت شد از نزول حوادث چو آسمان ایمن بران دیار که چتر تو سایبان انداخت همچنین هر یک از اعاظم فراخور حال سخنی میراندند و از صحایف مناقب خسروی نکته میخواندند تا آخر پیرے پاک ضمیر نیکو تقریر بپای خاست و بعد از تقدیم لوازم دعا و ثنا گفت ای ملک در باب قضا و قدر که زبان گوهر افشان شاه بادل مجلس نکته ازان بیان فرموده این بنده را سرگذشتی هست اگر فرمان مطاع شرف

صید در پا بدبازگویم و بیان کنم ملک گفت بیار تا چه داری و چگونه بوده است آن **حکایت** پیر گفت
من در خدمت یکی از بزرگان بودمی چون بیوفائی دنیا بشناختم و از فریب این زال دستان نمای
آگاه شدم و بدانستم که عروس شوهر کش دنیا بسی شیفتگان محبت خود را از یافتن مراد نا امید کرد
و این معشوق غدار ناسازگار بسیار عاشقان سرانداز را از پای درآورد با خود گفتم ای ابله دل
در دوستی کسی می بندی که دست رد بر سینهٔ صد هزار پادشاه کامگار نهاده است و خرمن جمعیت
چندین شهریاران نامدار بباد نیستی بر داده از سر این معامله درگذر و بر رهگذری که دمبدم عزم رحیل
میباید کرد خانه مساز رباعی هر کس که ره و رسم جهان نیک شناخت ✤ از بهر اقامت اندرو خانه
نساخت ✤ این کهنه رباط را عمارت چه کنی ✤ آخر چو بدیگریش باید پرداخت ✤ از خواب غفلت بیدار
شو که وقت تنگ است و مرکب عمل لنگ و از عمر کوتاه توشهٔ بردار که راه دور و دراز است تا آتش بادیه
جانگداز مثنوی آن طلب ای مرد زهر گوشهٔ ✤ کز پی فردات بود توشهٔ ✤ راه تو دور آمد و منزل دراز ✤
برگ ره و توشهٔ منزل بساز ✤ عاقبت بدین فکر گردهم نفس سرکش انتباهی یافت و نشاطی تمام و
رغبتی صادق روی بکار آخرت آوردم و خدمت دنیا و صحبت اهل دنیا را پشت پای زدم روزی در بازار
دیدم که صیادی دو بچه بط میفروخت و ایشان بزبان حال بایکدیگر غم دل میخوردند و از گرفتاری پژمرده
شده و فرده آزادی از خدای طلبیدند مرا بر ایشان رحم آمد خواستم که برای رستگاری آخرت ایشان را
بخرم و از آن بند رهانیده دولت آزادی را از جنس عذاب نیز دی متر صید باشم صیاد ایشان را بدو درم
بها کرد و من در ملک خود همان دو درم داشتم متردد حال گشتم و نفس بخرج آن دو درم رخصت نمیداد و خاطر بنجات
مرغان متعلق بود آخر توکل کردم و هر دو را خریده از شهر بیرون بردم و رها کردم ایشان بر بالای
دیواری برآمده مرا آواز دادند و چنانچه رسم حق شناسان باشد عذر را خواستند و گفتند حالا دست
ما بمجازات و مکافات تو نمی رسد فاما در زیر این دیوار صندوقچه پر از جواهر قیمتی است بشگاف و بردار
مرا از گفتار ایشان عجب آمد و گفتم طرفه حالیست که صندوقچه جواهر در زیر زمین میبینید و از دام در زیر
خاک غافل میگردید جواب دادند که قضا چون نازل شود دیده عقل خیره و در وقت خرده بین تیره گردد بیچاره

دام را ندیدیم تا بندی گشتیم شیخ ...
رشته ...
ساخت ...
بازو ...
دشان ... خوانده ام
درم ... نمودم

مقتضای قدر مندفع نشود و دران محل نه عاقل را بصیرت ماند و نه عارف را بصر نفع رساند و انهمه برای
آنکه نفاذ حکم الهی در ضمن آن حاصل آید و این حکایت تول شاه را که در باب قضا و قدر فرمود گواهی
عادل است و حکما مؤید این معنی فرموده اند رباعی گر کار تو نیک است بتدبیر تو نیست ۰ ور نیز بد است
هم بتقصیر تو نیست ۰ تسلیم و رضا پیشه کن و شاد بزی ۰ کین نیک و بد جهان بتدبیر تو نیست ۰ پس گفت
شاه من پیران دیوار را بکاویدم و صندوق جواهر در ضبط آورده باز می نمایم تا ملک شال مبارک
ارزانی دارد که آخر آنجا گنج خانهٔ عامره رساند شاهزاده فرمود که تو گنجی کاشته و بر آن بهره داشته شرکت کسی با تو
دران شرط نیست و این جواهر حکمت که درین مجلس در رشتهٔ تقریر کشیدی ما را کفایت است چه هیچ گوهر
زیباتر از سخن نیکو نتواند بود و کیمیای سخن مس قلب را زر تمام عیار تواند ساخت مثنوی بگوای سخن کیمیا
توچیست ۰ عیار ترا کیمیا ساز کیست ۰ که چندین نگار از تو برساختند ۰ هنوز از تو حرفی بپرداختند ۰ ندانم چه
بدین نیکوئی ۰ نزیبا دگاریکه ماند توئی ۰ حاضران بر ذهن شاهزاده آفرین گفتند و یکبارگی دل در پیمان
او بستند و سر بر خط فرمان او نهاده زمام اختیار بقبضهٔ اقتدار او باز دادند و در ظلال نوال او اوقات میگذرانیدند
ع تا آن زمان که نوبت ایشان تمام شد ۰ اینست داستان منافع توکل و تفویض و نتایج قضا و قدر
و هیچ عاقل را از دانستن این مقدار گزیر نیست که اگر عنان اختیار در دست قضا و قدر
سپارد و همه نیکوئی یابد که هیچ چیز او بر خلاف مراد وجود نگیرد و حال آنکه فرد سیزار نقش برآرد زمانه و نبود
یکی چنانچه در آئینه تصور ماست ۰ و در اول این قصیده چه نیکو گفته است بیت اگر محول حال جهانیان
نه قضاست ۰ چرا مجاری احوال بر خلاف رضاست ۰ چون برهمن این فصل بپرداخت و مضمون وصایای
هوشنگ را با ادای این داستان تمام ساخت رای دابشلیم شرط خدمت بجا آورده فرمود که بهمت حکیم
عالی نهمت نقاب خفا از چهرهٔ مقصود برافتاد و مطلوبی که بود به برکت صحبت آموزگار رفیع منزلت بحصول
پیوست ع منت ایزد را که بار سعی ما باطل نشد ۰ اکنون التماس دارم که حکیم روشن دل تحفهٔ
قبول کند و بهدیه که بطریق اخلاص آورده ام رد تنفر ننماید برهمن گفت ای ملک سابق دار دنیا گوشه و توشه قناعت
برده ام و دامن دل از لوث تعلقات فضولی شسته مکان نه دارد که هیچ وجه بار دیگر بقا و دراست

متعلقات او آسوده توانم شد بیت بدنیا توان آسوده بودن + دریغ آید مرا آسوده بودن + و اگر ملک
نمیخواهد که فراخدمت کند و طوق منتی در گردن من افگند توقع چنان دارم که این کلمات حکمت آمیز
را در رشتهٔ تالیف کشیده مقتدای راه نجات و پیشوای طریق کمال شناسد و همواره بدین وسیله مرا
بر خاطر عاطر گذرانیده از دعا دریغ ندارد که بحکم دعاء الامام العادل لا یرد دعوت دعای پادشاهان
عادل بغر اجابت قرین است رای قبول کرده و برهمن را وداع نموده بدار الملک خود باز آمد و آنچه از
جواهر حکمت بدست آورده بود در رشتهٔ تالیف انتظام داد و پیوسته در سوانح امور آنجا بدین مواعظ عمل نمودی
و در وقائع بزرگ استمداد ازین نصائح کردی قطعه آنکه او پیروی پند خردمندان کرد + آخر الامر به
منزل مقصود رسید + وآنکه شد منحرف از جادهٔ آن راست روان + راه گم کرد و ز مطلوب نشانی نشنید +
چون خجسته رای این حکایت دلپذیر و روایت بی نظیر از بدایت تا نهایت تقریر نمود همایون فال چون
گل سیراب بر بساط نشاط شگفتن گرفت و نهال حالش در چمن اقبال سرافرازی آغاز کرد و وزیر را
بعواطف پادشاهانه امیدوار ساخته دیدهٔ دلش بحصول مقاصد روشن گردانید و گفت بیت ز سعی
تقریر دلجویت تماشاگاه روحانی + بیان شافیت نزهت فزای روح انسانی + باد است این قصه
شیرین کام جان مرا حلاوتی ارزانی داشتی و به بیان این کلام حکمت انجام تخم سعادت جاوید در زمین
امل من کاشتی و بعد الیوم دستور حکمرانی من جز این نصیحتهای کافی نخواهد بود و قانون کارخانهٔ عمل غیر
ازین موعظتهای شافی نخواهم شناخت و این سخنان در دل من عجب تاثیری کرده و آن جز بجهت وفور
اخلاص و سعی تو نیست چه سخن هر چند فی نفس الامر نیکو باشد بواسطهٔ آلودگی قائل نتیجهٔ صفا نبخشد و
عظت با آنکه از محض حکمت زاید بسبب تیره دلی گوینده هیچ تاثیری نکند قطعه دامن آلوده اگر خود همه حکمت
بد + سخن گفتن زیباش بدان نشنوند + وآنکه پاکیزه دل است ار نشنید خاموش + همه از سیر صفایش
سخن بشنوند + وزیر شاه را دعا کرد و گفت آنچه بر زبان حکمت نشان شهنشاهی گذشت عین
صواب است چه سخن ارباب تزویر و ریا فروغی ندارد و باندک زمانی چون آتش در پنبه فرو میرود
و صدق و صفا مانند تباشیر صبح هر دم در روشنی بیفزاید و چون شعلهٔ خورشید ساعت بساعت نورانی

تر نهید بیت سخن کز نفس زاید بر نیارد روح از جایش + وگر از دل برون آید در جان جا زند ماویش
بار دیگر همایون فال وزیر را بنواخت و رایت دولتش بذروهٔ چرخ رفیع برافراخت و وزیر آثار صفات
پسندیدهٔ شاهی و انوار اخلاق ستودهٔ شهنشاهی مشاهده نموده بنای ثنا و دعا را بدین نوع تمهید داد
مثنوی نوای شه بخوبی اخلاق خویش + سبق بردی از پادشاهان پیش + زهی دین و دانش زهی عدل و
داد + زهی ملک و دولت که پاینده باد + مجلس برین سخن ختم شد و همایون فال نیز بدستور دابشلیم لطایف
این حکایات بر اوراق اعمال خود ثبت نموده و تشیید مبانی نیکوکاری داد رعایت بداد و بر صفحات
روزگار نام نیک و ذکر جمیل یادگار گذاشت قطعه دو چیز حاصل عمرست خیر و نام نکو + چو زین دو در
گذری کل من علیها فان + مباش در پی آزار و داد خلق برآر + که زین دو کار بیابی سعادت دو جهان
این بود کلمهٔ چند که بمقتضای زمان زبان قلم بانشای آن مسامحت نمود بر وجهی که قریحهٔ خامهٔ قضا
گردی رقم زدهٔ کلک بیان شد و امیدواری بمکارم اوصاف افاضل نام و محاسن اطوار امیر عالیمقام
چنانست که ذیل اغماض بر کلمات ناسنجیده و عبارات ناپسندیدهٔ این کمینه پوشند و از روی ذره
پروری و فقیرنوازی ع بآنکه سراسر همه عیب افتادست + بعین الرضا ملحوظ سازند مثنوی درکه
درین سفینه نهان داشتم + یک یک از دل بزبان داشتم + گر بد و گر نیک فگندم به پیش + پوش بدامن
به نیکوئی خویش + چونکه بدین پایه رسانیدم کلام + به که کنم ختم سخن والسلام

فهرست

خاتمة الطبع از جانب کارپردازان مطبع

اشرف سخن حمد مبدعی که پدیده هزار عالم از ایجاد اوست و نعت سروری که شفاعت عصاة
بارشاد اوست و منقبت آل اطهار رکن ایمان و محمدت اصحاب کبار باعث مزید ایقان تزیین
بعد ارباب سخن را مژده باد که درین زمان همایون و احیان میمون کتاب فیض انتساب نصائح و
پند ها مشتمل مسمی به انوار سهیلی که بحسب نجابت خاطر سترگ امیر کبیر نظام الدین شیخ احمد سهیلی السلطانی
السهیلی از کتاب ابو الحسن عبد الله بن المقفع بر شاخهٔ خامهٔ سحر نگار نتیجه طبع گهربار افصح الفصحا ابلغ البلغا
مفسر قرآن واعظ کلام حضرت رحمان افضل المتبحرین اکمل الکاملین مولانا کمال الملة والدین حسین
بن علی الواعظ الکاشفی الهروی علیه رحمة الله القوی بزبان فارسی زینت آمیش کرده رونقی تازه
بر روی کار آورده و تنها است که حضرت مصنف علام و متبحر علوم از اعاظم کملای زمان خود بوده و تصنیفات
و تالیفات بسیار نموده جواهر التفسیر و تفسیر حسینی و روضة الشهدا وغیره از افادات مولانا مشهور روزگار
و مقبول اولی الابصار است و بحضور پرنور سلطان حسین میرزا ابو الغازی خراسانی نبیرهٔ صاحب قران
امیر تیمور گورگانی نور الله مرقده کمال اعزاز و امتیاز میداشت و مولانا در سنه ۹۱۰ نهصد و ده هجری
از جهان فانی بعالم جاودانی شتافت این نسخهٔ رشیقه که از دقائق بیانش اعجاز سخن آرائی لائح
و پیدا و از حقائق مضامینش آثار سحر نمائی واضح و هویدا جواهر موعظت را خزینه و نقود
نصیحت را گنجینه حاوی قصص غریبه و مطاوی حکایات لطیفه هر حرفی ازان نقشی دل آرا
بر صفحهٔ هنر گستری و هر نقطه ازو خالی رخسار عارض سخنوری شعاع الفاظش مانند دری
رخشان از برج بلاغت تابان و بیاض بین السطورش چون گوهر درخشان از درج فصاحت
نور افشان سواد عبارتش سرمه کش دیدهٔ خرد خرده بین و مدادش قرة العین باصرهٔ حدت بینان
چند بار درین مطبع از حلیهٔ طبع آراسته و مرة بعد اخری هزارها نسخه اشاعت پذیرفته خواهشمندان
از چار سو هجوم آوردند و در اکناف و اطراف عالم دست بدست بردند و برخی از زمان دستیاب نشده

ودر اندکی از آوان کمیاب گردیده ایدون حسب اصرار و استبداد شایقین و بنا بر مزید خواهش طالبین
امیر عالی وقار رئیس والا تبار مرجع هر صغیر و کبیر و بهر خبیر هنر در هنر پرور حاکم قلمرو سخاوت فرمانروای
اقلیم مروت ذوی المجد والمحاسن جناب منشی پراگ نراین صاحب دام اقباله خلف الصدق جناب
منشی نولکشور صاحب سی - آی - ای - مرحوم مالک مطبع خواستند که تصحیح تمام و تنقیح کلام بطبع
درآید و با حسن وجه آرزوی مشتاقان برآید بنا بر آن بهر انطباع آن ایما فرمودند و بوالا حوصلگی و بلند
پایگی عزم بالجزم نمودند اکنون از حسن سعی کارپردازان مطبع در کتاب مذکور الصدر که دستور العمل حکمت
عملی و کارنامهٔ تدبیر مدنی و منزلی ست به مبالغه صحت تا ممکن جد بلیغ بکار رفته و از نسخهٔ اصح مطبوعه
کلکته سنه ۱۸۱۶ء مطابق شده بار هشتم بماه مارچ سنه ۱۹۰۴ء مطابق ماه محرم الحرام سنه ۱۳۲۲ هـ در مطبع منشی
نولکشور واقع لکهنو قبای انطباع در بر قبول کشیده بر منصهٔ ظهور جلوه گر گردید فاما این نسخهٔ صحیحه را با
مطبوعهٔ سابقه همان نسبت که سمک را با سماک است و چنان تفاوت که ثری را با ثریا بیش و در بین و اضح
الحمد لله رب العباد که سعی کارکنان مطبع مشکور افتاد اگر از مقتضیات بشری حرفی مانده باشد حرف گیری
نفرمایند و بکلک تصحیح روا نمایند و انگشت نمای بدنامی ننمایند که نسیان از انسان محل استعجاب نیست
که الانسان یساوق السهو والنسیان ست و اگر تمتعی بردارند بانی مطبع و کارپردازان مطبع را به دعای
نیک یاد آرند خدایا تا مهر و ماه را جلوهٔ نور افشانیست روز بهی و فروغ مطبع را تو ای کارساز و حامی